کلیۂ عمو تم

منیر مہران

مادام هریت بیچر استو

کلبه عمو تم



ترجمه: منیر مهران

مقدمه

کلبه عمو تم

کتاب کلبهٔ عموتم اثر خانم هریت بیچر استو امریکائی که اکنون ترجمهٔ متن کامل آن بزبان فارسی در دست شماست نخستین بار بسال ۱۸۵۲ انتشار یافت و از همان آغازانتشار با استقبال پرشور مردم روبرو شد. باین معنی که در همان روزهای اول چاپ نخست آن نایاب شد و درطی یکسال بیش از یك میلیون نسخهٔ آن بفروش رفت.

نخستین ناشر آن که سرمایه ناچیزی داشت و بنویسنده حق‌التألیف مختصری داده بود بزودی صاحب سرمایهٔ هنگفتی شد.

این استقبال کم نظیر از «کلبهٔ عمو تم» منحصر بکشورهای امریکا نبود بلکه در سراسر اروپا نیز خوانندگان بیشماری مشتاق آن شدند تا آنجا که کتاب به بیست و سه زبان ترجمه شد ودر انگلستان، ناشری برای اینکه بتواند بتقاضای فراوان مردم پاسخ دهد چندصد نفر بکارگران چاپخانه‌اش افزود.

بزودی از روی داستان کلبهٔ عموتم پیس‌های متعددی تهیه کردند و در عالیترین تئاترهای اروپا وامریکا بمعرض نمایش گذاردند. در زمستان سال ۱۸۵۳ بزرگترین تئاتر نیویورك هفته‌یی هیجده بار پیسی از کلبه عموتم‌را نمایش میداد و هربار سالن از تماشاچی پرمیشد. این شور وعلاقهٔ مردم بتماشای کلبهٔ عمو تم هرگز سردنشد زیرا در طی یکصدسال که از تألیف آن میگذرد پیوسته درشهرهای مختلف پیس های اقتباس شده از این کتاب را نمایش میدهند و بعلاوه ترجمهٔ آن بزبانهای مختلف مرتب تجدید چاپ میشود و هم‌اکنون کتاب کلبهٔ عمو تم چاپ سالهای ۱۹۵۰ و ۵۵ و ۵۶ بچندین زبان در دسترس ماست.

بدون‌تردید هنرقابل تحسین‌وقدرت سرشار نویسنده‌ای که‌موجد یکی از گیراترین وانسانی ترین داستانهای واقعی قرن اخیر گردیده است، عامل مؤثری در کسب این موفقیت عظیم بوده است اما آنچه بخصوص بانی چنین‌شهرت وافتخاری شده‌است همان حقی است که نویسنده از آن دفاع میکند و زمان ومکان مناسبیست که برای طرح آن دفاع‌انتخاب شده است.

این خانم هنرمند در کتاب کلبه عموتم از آزادی سیاه پوستان دفاع میکند و روی تجارت ننگین‌وشرم‌آور برده فروشی پرده‌میگیرد وکارناپسند وغیر انسانی‌خرید

فروش انسانها را در سرزمین آزاد امریکا بسختی رسوا میکند!

اما برای اینکه خوانندگان بامسئله برده فروشی وچگونگی رواج آن درامریکا آشنا شوند، لازم است بطور خلاصه شرح دهیم که چرا سیاه پوستان افریقائی بسرزمین امریکاراه یافتند و چگونه تجارت ننگین برده فروشی در این کشور صورت قانونی پیدا کرد تاآنجاکه دراواخرقرن هیجدهم طبق آماردرحدود هفتصدتاهشتصد هزارسیاه درامریکابحالت بردگی زندگی میکردند.

چگونه برده فروشی درامریکا رواج یافت؟

پس از آنکه بسال ۱۴۹۲ قارهٔ امریکا بوسیلهٔ کریستف کلمب کشف شد، کم کم دستجات مختلفی خودرا بسواحل این برجدید رساندند.

فرانسویها و اسپانیولیها درجنوب وانگلیس‌ها نخست درشمال وسپس در جنوب مستعمرات زیادی تأسیس کردند. اما ازآنجاکه دراین نواحی جنوبی آب وهوا مانند مناطق استوائی گرم و آتشین است، بزودی استعمارگران متوجه شدندکه حتی برای آبادکردن حاصلخیزترین مزارع، کاردشوار ومداومی لازمست که درخور توانائی سفید- پوست‌ها نیست زیرا این مردان اروپائی که بآب و هوای معتدل عادت دارند برایشان کارکردن دراین مزارع بینهایت دشواراست. ازسوی دیگر استفاده ازنیروی کاربومیها نیز دراصل مطرح نبود، زیراآنهاکه سخت پای‌بند استقلالشان بودند با استیلا گران دشمنی سرسختی داشتند و بعلاوه عادت کرده بودندکه منحصراً ازمحصول شکار وصید ماهی زندگی کنند وبنابراین چاره وتدبیری اندیشیدندکه خیلی زیرکانه وعملی و اما سخت زشت ونفرت‌انگیز بود.

درآب و هوائی نظیر آب و هوای قسمت جنوبی امریکا، سیاه پوستان بیشماری درافریقا زندگی میکردند: پس‌تجارتی عظیم برای خرید وفروش جسم انسانی ترتیب داده شد. ناخدایان کشتی هائیکه «برده کش» نامیده میشدند خود را بسواحل افریقا میرساندند وازپادشاهان سیاه پوست ببهای‌مقداری مهره‌های شیشه‌یی‌وقماش اتباع‌آنها را میخریدند وکشتی‌ها را ازاین‌کالای انسانی پرمیکردند وبادبان ها را بسوی‌امریکا بر میافراشتند.

برده‌های بدبخت که درزیرزمین کشتی‌روی‌هم توده میشدند مانندمگسهامیمردندو اجساد آنها بدریا ریخته میشد. با اینحال از فروش آنهاکه زنده میماندند تاجر برده ثروت هنگفتی میاندوخت.

باین ترتیب درنواحی گرم‌جنوب امریکا سیاه‌پوستان را سکنی دادند. این‌سیاه‌ها مدام درغم وطن ازدست رفته بودند...

اما مالکین وسودجویان مستعمره نشینی که‌آنها را خریداری کرده بودند بضرب تازیانه وشلاق بانجام دشوارترین‌کارها وادارشان میکردند.

نزدیک اواخر قرن هیجدهم‌امریکای شمالی که سالیان درازتحت‌تسلط انگلستان

بود سرانجام علیه این استیلای ستمگرانه عصیان کرد و بسال ۱۷۷٦ با تشکیل اتحادیه‌یی مرکب از سیزده استان ـ که بعدها بتعداد آنها افزوده شد ـ کشور مستقلی بوجود آورد.

در جنوب نخستین بنیان گـزاران این اتحادیه از اشراف اصیل و از مالکین بزرگ ومردمی توانگرتر و عالم‌تر از شمالیها بودند وزندگی پرتجمل‌تر و با تشریفات‌تری داشتند. نژاد آنها دراصل متکبر ومغرور بود و از راه وصلت ویا از راه معاشرت با افراد سایر نژادها آمیزشی نداشتند. درست برعکس جنوب درمیان مردم شمال یکنوع برابری حکمفرمائی میکرد و ملاك اشرافیت آنها میزان لیاقت و استعدادشان بود و بعلاوه شمالیها از تفوق و برتری جنوبیها درامور مشترك کشورهـای متحده ناراضـی و عصبانی بودند.

باین ترتیب میان دو نیمهٔ این جمهوری نوبنیاد از حیث منافع و عادات وآداب ناجوری وتناقض وجود داشت. کشورهای سردسیر شمال مانند کشورهای گرمسیر جنوب نخست برده داشتند. اما سیاه پوستان درمناطق سردسیر خیلی زود پژمرده وعلیل میشدند وقدرت ونیروی کار را ازدست میدادند، ازسوی دیگر وجود آنها در این مناطق لازم نبود زیرا در آب وهوای شمال سفیدها خودشان میتوانستند کار کنند.

پس سفیدها بزودی این برده‌های بیفایده ومزاحم‌را که نان‌خورهای تنبلی بودند ازسرشان باز کردند وبعدها که دیگر به برده احتیاجی نداشتند باین‌حقیقت پی بردند که برده فروشی یك عمل‌خلاف اخلاق‌است وبرای آبروی‌انسانی ننگین وموهن میباشد وتا بآنجا پیش رفتند که لغو برده فروشی‌را دراستان‌های جنوبی خواستار شدند! درحالیکه برده فروشی در این استان‌ها نه تنها کارجور و مناسبی بود بلکه مالکین جنوب معتقد بودند که بدون برده‌کارشان پیش نمیرود.

این بود علتی یا اگر بخواهیم درست‌تر گفته باشیم، این بود نفعی که شمالیها را بمخالفت با برده‌فروشی واداشت. درصنعت ودر بازرگانی‌شمال‌رقیب جنوب بود. شمالیها دیوانه‌وار تصور میکردند که هرچه سبب آبادانی جنوب است، برعکس ازرونق وآبادی شمال میکاهد. تصور میکردند که‌اگر بسیاهان آزادی داده شود، این افراد که بالطبع سست وکاهل هستند چون صبور وقانع هم‌میباشند ومیتوانند فقط با ذرت زندگی کنند، برهنه‌راه‌بروند وزیرآسمان بخوابند دیگرچندان‌کاری نخواهند کرد یا کارشان باندازه‌یی کم میشود که‌مالکین توانگرجنوب ورشکست خواهندشد. با اینحال باید یادآور شد که‌برخی ازمبارزه کنندگان بابرده فروشی جزعشق به آزادی افراد انسانی وامتناع از خـوار شمردن یك دسته از موجودات بشری بعذر سیاه بودن پوست آنهـا، انگیزهٔ دیگری نداشتند.

طبیعی‌است که درجنوب امریکا چنین‌طرزفکری مطرود بود زیرا درآنجا مسئله برده فروشی باسود و رفاه زندگی مادی ارتباط داشت. برای بزرگ وکوچك این سرزمین‌موضوع‌برده فروشی وحتی‌رواج هرچه‌بیشترآن‌یك مسئله هست ونیست بود.

اماچگونه جنوب میتوانست دست بترویج وتوسعه عملی زند که شمال باتمام‌قدرت در محدودیت آن میکوشید؟ ایجاد یك هستهٔ نفاق ودو دستگی میان اهالی دو نیمهٔ این

سرزمین، طبیعی‌ترین نتیجهٔ این اختلاف نظر شدید بود.
جالب‌تر از همه اینکه هربار قسمتی از این سرزمین را از تصرف بیگانه خارج میکردند تا باستانی تبدیل شود و ضمیمهٔ ایالات متحده گردد، آنوقت یك جنگ و مبارزه بزرگ پارلمانی درگیر میشد تا معلوم شود که در استان جدید برده فروشی آزاد است یانه؟ تصمیمی که از طرف کنگره یعنی مجموعهٔ مجلسین سنا وشورا دراین مورد گرفته میشداز آن‌نظرمهم و جالب توجه بود که صفوف یکی از دودسته(طرفداران الغاء بردگی ومخالفین آن‌ها) را تقویت میکرد ودروضع‌اقلیت واکثریت تغییری میداد وسرنوشت ریاست جمهوری وخلاصه تمام‌مسائل مهم‌سیاسی تحت‌الشعاع این مسئله مهم اجتماعی قرار داشت
نمایندگان دونوع‌استان (استانهای آزاد واستانهائیکه که درآنجا برده فروشی مجاز بود) درهمه‌گونه مسائل آراء شان‌را جدا میکردند زیرا دستهٔ اول میترسیدند که باافزایش تعداد نمایندگان‌دستهٔ دوم قدرت دردست استان‌های موافق برده فروشی‌افتد ونمایندگان دستهٔ‌دوم‌فکرمیکردندکه اگراولی‌ها اکثریت بدست آورند برده فروشی : این مسئله مهم و حیاتی آنها یابکلی لغومیشود یا تهدید میگردد .
واما‌اینکه میان نمایندگان دونوع استان تعادلی برقرارشود ، این امرهم باور کردنی بنظر نمیرسید. اگر شمالیها میخواستند بنام یك دولت واحد بدون برده‌مستقل شوند جنوبیها باخشم‌وغضب‌جاروجنجال میکردندوباتمام قدرت این‌تصمیم رامیکوبیدند. تا اینکه‌درسال ۱۸۵۰ کنگره که‌میبایست دو استان جدید را برای منضم شدن‌بایالات متحده بپذیرد تصمیم گرفت یکی را (تکزاس) بابرده و دیگری را (کالیفرنی) بدون برده اعلام کند شاید باین ترتیب دچار شکایات واعتراضات جدیدی نشود.اما جنوبیها که باز راضی نبودند واعتقاد داشتند بآنها لطمه‌یی رسیده است ، داد وفریادسختی براه انداختند وبرای‌جبران آن زیان، قانونی گذراندند مبنی براینکه اگر برده‌ها باستان‌های آزادفرار کردند ودرخانه‌های این‌ایالات پناه یافتند مالکین برده‌ها حق داشته‌باشند که آنها را تا داخل این خانه ها تعقیب کنند ودستگیرشان سازند این قانون ضد انسانی دشمنان برده فروشی را سخت برآشفت وآتش مبارزه را تندکرد . مردم مخالف دست بتظاهرات شدید زدنـد . هنگامیکـه پلیس برای اطاعت ازقانون، برده های فراری را از پناهگاه ها بیرون میکشید و دستگیر میکرد ، مردم هجوم میاوردند و طعمهٔ او را از دستش میربودنـد ، یك زن سیاه پوست کـه با دو فرزندش فرار کرده بود، هنگامیکه بدست پلیس گرفتار شد خودش هر دو طفل را بقتل‌رساند زیرا ایمان داشت که برای آنها مرگ بهتر از گرفتاری دوباره در چنگال ارباب است - از این قبیل وقایع‌هرروزتکرار میشدند .
یاد آور شویم که در این زمان هنوز از الغاء بردگی صحبت نمیشد بلکه فقط حرف برسراین بود که‌دراستانهائیکه برده‌فروشی ممنوع بود یا درآنها که تازه‌تشکیل میشدند بهیچوجه اجازهٔ بردهٔ فروشی داده نشود وگرنه کسی مدعی نبود که برده‌فروشی استانهای مجازلغو شود. وتازه حزبی که مدافع این نظریه بود اکثریت هم‌نداشت،

بسال ۱۸۵۲ ودر چنین شرایطی کتاب کلبه عمو تم انتشار یافت . این کتاب بتنهائی بیش ازتمام بحث‌ها و سخنرانیها وبیش از تمام نزاعها و مجادلات و بالاخره بیش از تمام اقدامات سیاسی در روشن کردن مسئله و افشای جنایات برده فروشی مؤثر بود. و باینکه نویسندهٔ آن اذیت و آزار فراوان دید با اینحال کتاب بااستقبال عجیب و بی‌نظیری روبرو شد واروپا که ازآن پس برده‌فروشی‌را از چشم خانم بیچر استو مشاهده میکرد بمبارزان این راه یاری و نیروی بزرگی میداد .

واما درآن سالها با وجود انتشار کلبه عمو تم ، رؤسای جمهور امریکا «پیرس» در۱۸۵۳ و «بوچانان» در۱۸۵۷ ازموافقین برده فروشی طرفداری میکردند وسرانجام درزمان رئیس جمهور اخیر آتش بباروت افتاد. باین معنی که سرگردی بنام «جون بران» تصمیم گرفت برده‌ها را بعصیان وادارد. اما در اجرای نقشه‌اش موفق نشد. اورا دستگیر کردند وبدارش آویختند. هیجان عمومی شدت یافت. و در کشور ایالات متحدهٔ امریکا جای اکثریت واقلیت عوض شد این بار رادیکال‌ها یعنی طرفداران الغاء بردگی پیروز شدند و برای نخستین بار رئیس جمهوری امریکا از میان آنها انتخاب گردید .

این نخستین رئیس جمهور طرفدار الغاء بردگی آبراهام لینکلن بود که در نوامبر ۱۸۶۰ قدرت را بدست گرفت.

این هیزم شکن قدیمی که تبر راکنار گذاشته بود وقانون را بدست گرفته بود، خلقی سخت معتدل وملایم‌داشت. او بهیچوجه قصد نداشت بقوانین استانهای بابرده‌دست بزند. منتهی خشم وغضب کور متنفذین این استان پای او رابمیدان مبارزه کشید. آنها که سالها بود به پیروزی در انتخابات وبه تصویب رساندن‌قوانین‌مورد نظرشان‌عادت کرده بودند این شکست برایشان گران مینمود. واز آنجاکه رقیب را سخت خطرناك میدیدند، از آن پس تصمیم گرفتند که باجمهوری ایالات متحده قطع ارتباط کنند و برای خودشان جمهوری دیگری تأسیس کنند.

در کمتراز پنج هفته استان‌های تولید کننده پنبه یعنی کارولین جنوبی ، میسی سی پی، فلوریدا ، آلابا . جرجیا ، لوئیزیان ، تکزاس جدائیشان را ازجمهوری ایالات متحده اعلام کردند و یك نوع کنفدراسیون ایالات جنوبی تأسیس کردند و یکی از شخصیت های مهم این نواحی راکه « داوید جفرسن » بود بریاست انتخاب کردند .

استان هائیکه نسبت بجمهوری وفادار ماندند از برسمیت شناختن این انشعاب امتناع کردند. وبهانه‌شان‌این بود که چنین انشعابی قانونی نیست : وعلت راهم اینطور توضیح‌میدادند : شمال ناحیهٔ سازنده وصنعتی امریکاست وبرای بکار گماردن کارگران کثیرش به پنبه نیازمند است و جنوب تولید کنندهٔ این پنبه است . و همچنین جنوب هم بشمال نیازمند است تا بتواند محصولش را برای فروش ببازارهای آن عرضه بدارد .

باین ترتیب میان‌استان‌های شمالی‌وجنوبی‌جنگ طولانی ووحشتناك درگرفت که بجنگهای‌انفصال‌موسوم‌شدوازسال۱۸۶۱آغازشدوبسال۱۸۶۵ بپیروزی‌شمالیهاپایان‌یافت بسال ۱۸٦٤ رئیس جمهور لینکلن الغاء بردگی را درسراسرخاك امریکا اعلام کرد واستان های انشعابی را هم از تاریخ اول ژانویه‌آینده مشمول این‌قانون ساخت

روزسی‌ام ماه ژانویه ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان اعلامیهٔ لینکلن را دربارهٔ آزادی برده‌ها تصویب کرد .

نویسنده کتاب

خانم هریت بیچراستو در۱۴ ماه‌مه ۱۸۱۱ در قریهٔ لیچفیلد ازاستان کنتوکی ، دریك خانوادهٔ مقدس و مذهبی بدنیا آمد. پدرش کشیش بود وهرهفت برادراونیز وارد خدمات مذهبی شدند . آن مردعلاوه براین‌هفت پسرسه دخترهم داشت . دختر بزرگتر درقریه‌مجاور مدیرهٔ یك دبستان بود .

هریت سیزده سال داشت که درمدرسه خواهرش بتدریس پرداخت وبا وجودآنکه برخی ازشاگردانش ازاومسن‌تربودند با اینحال سخت مورد احترام وعلاقهٔ آنها بود.

این دختر ساعی و جدی ، مزاج حساسی داشت و برویهم ضعیف و نحیف بود .

در ۲۱ سالگی باتفاق پدر و سایر افراد خانواده اش به او هیو رفت و در آنجا نیز درمدرسه خواهرش بازبکار تدریس پرداخت ودرعین حال بتحصیل زبان‌های فرانسه و ایتالیائی ولاتین همت گماشت وهنر نقاشی را نیزمیآموخت وبخصوص در این سالها بود که ازنزدیك شاهد اوضاع فلاکت‌بار زندگی سیاهان بود ، سیهروزی و بینوائی آنها را بچشم میدید وشاهد ظلم وستم وبیدادی بودکه در باره شان روا میداشتند .

بسال ۱۸۳۵ باکشیشی‌دانشمند امافقیر ازاهالی سن‌سیناتی بنام «استو»ازدواج کرد . زندگی زناشوئی آنها در فقر وتنگدستی کامل آغاز شد بطوریکه همه جهیز او که لوازم‌آشپزخانه‌اش بود بیش ازیازده دلار ارزش نداشت !

در سال ۱۸۴۹ در سن سیناتی بیماری و باشایع شد وچارلی پسر هریت از این بیماری درگذشت .

در طول ایـن زمان هریت همواره زندگی فعالی داشت و در چندین روزنامـه بزرگ مقاله مینوشت .

درسال ۱۸۵۱ هنگامیکه هفتمین فرزندش را بدنیاآورد درمجلات وروزنامه‌هاو کلیه مطبوعات بحث ومبارزهٔ گرم وپرشوری مطرح بود وطرفداران آزادی برده ها با تمام قدرتشان برای‌روشن کردن‌افکار عمومی کوشش میکردند . درهمین هنگام‌عده‌یی از دوستان هریت باو پیشنهادکردندکه دربارهٔ زندگی برده ها کتابی بنویسد . او که برای انجام این خواهش کمال آمادگی را در خودش احساس میکرد دست بکارشد و کتاب در۱۵ماه مه سال ۱۸۵۲ انتشار یافت .

خانم هریت یك زن چهل ساله وتقریباً گمنامی بودکه نگارش این کتاب راآغاز کرد اماپس ازاینکه نخستین چاپ آن انتشار یافت ، زن سرشناس ومشهوری گشت و چنان‌دامنه این‌شهرت گسترش یافت که‌ازهرسوی جهان تلگرافات‌ونامه‌های تبریك برایش ارسال میداشتند وسال بعد ازانتشار کتاب کشور های اروپائی‌ازاین‌نویسندهٔ مشهور و موفق دعوت کردند .

در انگلستان از خانم بیچر استو چنان استقبال گرمی بعمل‌آمد ، آن چنان عموم مردم از لردهای متنفذ وثروتمندگرفته تا افراد عادی وعامی به‌استقبالش‌رفتندومقدمش

در

را گرامی داشتند که خستگی سالها زندگی پرزحمت دشوارش تلافی شد.

یك شاهزاده انگلیسی دست بند طلائی بنویسندهٔ کلبه عمو تم هدیه کرد که بشکل غل و زنجیر پای بردگان ساخته شده بود و تاریخ الغای برده فروشی را در انگلستان روی آن حك کرده بودند. و بعدها خانم استو تاریخ الغای برده فروشی درامریکارا هم بآن افزود.

در فرانسه نیز ازاین نویسنده توانا تجلیل فراوان کردند و با وجود اینکه مهمان آنها لباسی ساده منحصر بیك پالتوی خاکستری و یك کلاه کوچك داشت اما احترام و تکریمی درباره‌اش مبذول داشتند که نظیرش‌را درباره هیچ شاهزاده‌خانم مجللی مشهود نداشته بودند.

بعد ها خانم استو چندین رساله درمباحث مختلف تألیف کرد کتاب دیگری نیز درباره تجارت برده نوشت که‌البته هیچکدام‌ازآنها‌مانند کلبه عموتم شهرت‌جهانی نیافتند.

در این کتاب نویسنده علاوه بر آنکه تحت تأثیر زندگی غم انگیز و مذلت بار سیاهانی که بعنوان برده درمزارع ثروتمندان ازپای درمیآیند، ازحق آنها بآزادی‌دفاع میکند، درحقیقت‌ازانقلابات دامنه‌داری هم که دراواخر نیمهٔ اول قرن نوزدهم‌در بسیاری از کشور های اروپا روی داد، الهام میگیرد تا آنجا که در بسیاری از موارد از خلال سطور کتاب اویك روح عصیان نسبت بنظام نادرست اجتماعی کشور خودش‌و کشورهای اروپائی احساس میشود.

خانم هریت که زن باعاطفه واندیشیده وعمیقی بوده‌است زمزمه‌های تازه‌یی راکه درآنزمان گاه‌ازمیان‌طبقات محروم‌اجتماع بگوش میرسید بخوبی‌میشنید واصرارداشت که توجه مردم دیگرراهم‌بآن زمزمه‌ها معطوف سازد.

یکی‌ازفرزندان‌خانم‌استودرجنگهای انفصال‌شرکت کرد وپس‌از کسب‌پیروزی‌های درخشان درمیدان جنگ کشته شد شوهرش نیزبسال ۱۸۹٤ درگذشت.

و اما نویسنده نامدار بسال ۱۸۹٦ درشهر ماساچوست چشم از جهان بست. در حالیکه سودجویان ستمگری‌راکه حیات ده‌ها هزار موجود انسانی را فدای‌منافع شخصی خود میکردند رسوا ومفتضح کرد داغی راکه آنها ببرده های مظلوم میزدند او بداغ ننگ تبدیل کرد و بر پیشانی خودشان زد وقلوب نجیب وشریف انسان‌های عادل راعلیه‌آنها بخشم وطغیان درآورد ونهضت دفاع‌ازآزادی سیاه پوستان را با جهش‌های غول‌آسا بجلو راند، و درضمن یک شاهکار ادبی جاویدان برجای گذارد.

☆☆☆

منابعی که برای تدوین این مقدمه مورد استفاده قرارگرفته اند

ترجمه فرانسه کلبه عموتم: چاپ بنگاه نشریات «ورسو» پاریس ۱۹٤۸

ترجمه فرانسه کلبه عموتم: چاپ کتابخانهٔ «هاشت» پاریس ۱۹۵۱

ترجمه روسی کلبه عموتم: چاپ مسکو ۱۹۵٦

ترجمه ارمنی کلبهٔ عموتم: چاپ یروان ۱۹۵۵

منیر مهران

فصل یکم

در اینجا خواننده با مردی آشنا میشود که براستی عواطف انسانی دارد

طرفهای عصر یك روز سرد بهمن‌ماه ، در اتاق غذا خوری مجلل ومرفه خانه‌یی واقع درشهر پ...از استان« کنتوکی » دونفر مرد «جنتلمن[1]» پشت میزی نشسته بودند بطری‌خالی نوشابه روی میز بود. نزدیك آنها مستخدمی دیده نمیشد... صندلیهارا خیلی بهم نزدیك کرده بودند و بنظر میرسید که این دو جنتلمن راجع بمسئله مهمی صحبت میکنند و بحث آنها خیلی شور و هیجان دارد .

اگر تااینجا کلمهٔ جنتلمن را بکاربردیم تنهابرای رعایت ادب ونزاکت بود . زیرا اگر یکی ازاین دو مرد را با دقت مورد توجه قـرار میدادیم بهیچوجه او را شایستهٔ این لقب نمیدیدیم .

این‌مردکوتاه قد وچاق بود چهره‌اش خطوطی متعارفی وخشن‌داشت‌ازروش وقیح وپرمدعای او پیدا بود که مردیست تهی و بی‌مایه که میخواهد هرطور شده راهی بیابد و خودش را دو اجتماع جاکند .

درلباس پوشیدنش افراطکاری ومبالغه بچشم میخورد . جلیقهٔ براق‌ورنگا رنگ وکراوات‌آبی باخال‌های زرد وگرهٔ پرآب وتاب آن باصاحبش هم‌آهنگی کامل‌داشت. دستهای‌پهن‌وکوتاه این مرد باانگشتر های متعدد زینت شده بود . ساعتش‌زنجیر طلای‌کلفت وسنگینی داشت وبانتهای‌آن خوشهٔ درشتی ازجواهرات‌کم بها آویزان‌بود. اوعادت‌داشت‌هنگامیکه‌صحبتش‌گرم میشد این‌خوشه جواهررا تکان دهد و سرو صدا راه بیندازد . درسخن گفتن‌گاه چنان‌کلمات‌سبك وخارج ازنزاکت برزبان میراند که‌باوجود علاقه شدیدما بنقل‌دقیق همه‌مطالب بااینحال تکرارآن‌هارا ناشایست‌می‌دانیم .

برعکس رفیق او آقای شلبی Shelby دارای همه ظواهریك مردجنتلمن بود . این صحنه درخانهٔ همین آقای شلبی میگذشت . اثاثیه وطرز تنظیم آن‌ها حاکی ازیك وضع مالی‌مساعد وحتی نمودار ثروت وتوانگری بود .

چنانکه یکبـار دیگرهم گفتیم‌بحث میان این دومرد پرشور وهیجان بود .

آقای شلبی میگفت :

ــ اینست راهی که من برای حل مسئله پیشنهاد می کنم .

اما مرد دیگر درحالیکه جام شراب را میان روشنائی وچشمهایش‌نگاهداشته‌بود. جواب داد :

ــ من اینطور قبول ندارم ... آقای شلبی ، من اینطور قبول ندارم .

---

[1] ۱- هنگامیکه یکنفر انگلیسی زبان‌کلمه جنتلمن‌را ادامیکند منظورش مردی‌است تربیت‌شده وسنگین ومعقول. جنتلمنی یك‌خصیصه ارثی نیست‌بلکه روشی‌است اکتسابی . م .

ـ معذلك «هالی» Haley میدانی که «تم» Tom یکی از برده‌های نادر و کم نظیراست . بشرفم سوگند بهای او خیلی بیش ازاینهاست . تم مردی منظم ، درست، وباشرف است . او بتنهائی کار ده را مانندیك ساعت مرتب ومنظم اداره میکند .

هالی درحالیکه گیلاسش را ازعرق پرمیکرد گفت :

ـ باشرف ! البته‌مقصودتان اینستکه اوآن اندازه شرف دارد که یك برده میتواند داشته باشد !

ـ نه اینطور نیست میخواهم بگویم که‌تم واقعاً‌مردی با شرف وباسلوك وحساس ومقدس است . من هرچه دارم از پول وخانه واسب بـاو سپرده‌ام . وباو اجازه داده‌ام که در این منطقه آزادانه‌رفت و آمد کند . همیشه وهمه‌جا امانت و وفای اوبمن ثابت شده است .

این اواخر ، یکبار اورا به «سن‌سیناتی» فرستادم که طلب‌هایم را وصول کند و پانصد دلار بیاورد ، فقط باو گفتم : « تم من بتو اعتماد دارم... ومیدانم که بمن‌خیانت نمیکنی» تم بسفررفت وبازگشت ... ومن اطمینان داشتم که بازمیگردد ... چند نفر بدبخت‌باو گفته بودند :«تم! چرافرارنمیکنی ؟ برو به کانادا ! » واو جواب داده بود : « نه ! من نمیتوانم این‌کاررا بکنم اربابم بمن اعتماد دارد ! »

آنها خودشان این گفتگو را نزدمن بازگو کردند ! بایداقرار کنم که من‌بخاطر جدا شدن ازتم‌سخت‌دلگیرم! اماخوب ، حالا که فقط باواگذاری اوحساب‌های‌ماسرراست میشود...چه میتوان کرد؟ «هالی» توهم اگروجدان داری معامله را بهمین صورت قبول کن.بازرگان بالحن استهزاء گفت :

ـ من باندازهٔ همه تاجرها و دلال‌ها وجدان دارم ، آن آنداره که بتوانم‌بآن قسم بخورم وبرای ممنون کردن دوستانم ازانجام خواهشهای معقول‌آن‌ها دریغ نکنم ... اما اوضاع زمانه سخت است ... راستی که خیلی سخت است .

بازرگان بنشانهٔ دریغ وافسوس چندآهی کشید وآنگاه گیلاس دیگری ازعـرق لبریز کرد .

«شلبی» پس‌از یك‌لحظه سکوت ناراحت گفت :

ـ خیلی خوب هالی پس آخرین شرط شما چیست ؟

ـ یك چیز دیگر نداری که روی تم بمن سرانه بدهی ؟ مثلا دختری پسری ؟

ـ نه هیچکس نیست که بتوانم ازاو بگذرم . راستش‌را بخواهید من اگـر باین شدت احتیاج نداشتم هرگز برده‌هایم را نمیفروختم . حقیقت اینست که من دوست ندارم ازکارگرانم جدا شوم .

دراین هنگام دربازشد و کودك دورگه‌یی که چهار پنجساله بود وارد اطاق شد. این کودك قیافه جذابی داشت و وجود زیبایش جلب توجه میکرد . موهای سیاهش که مانندکرك ابریشم نرم‌بود، دورصورت گرد و گونهٔ چال دارش حلقه حلقه‌آویزان شده

بود . یك جفت چشم درشت سیاه و گیرنده و پرفروغ ، ازپشت مژه‌های ضخیم و بلند بیننده را مجذوب میکرد . کودك همه جای اتاق‌را با کنجکاوی تماشا میکرد . پیراهنی از پارچهٔ پشمی با طرح پیچازی و برنگهای زرد وشنجرفی دربرداشت، این پیراهن چنان با مهارت دوخته شده بود که همهٔ زیبائی خاص نژاد دو رگهٔ اورا بخوبی نمایان میساخت باین ظاهر زیبا یك حالت اطمینان مضحك آمیخته بلطف یگانگی وآشنائی‌را هم اضافه کنید ، تا معلوم شود که این کودك نزد ارباب خیلی مقرب و نازپرورده است .

آقای شلبی در حالی که سوت میزد گفت :

ـ بیا اینجا آقا کلاغه...

و درهمین هنگام خوشه انگوری بسوی او پرتاب کرد .

ـ ببینم چطورمیگیری ؟

کودك باهمه نیروی ساقهای کوچکش جستی کرد وطعمه‌را ربود .

ارباب خندید و گفت :

ـ جیم ، بیا اینجا !

کودك نزدیك آمد . ارباب موهای مجعدش‌رانوازش کرد وزیرچانه‌اش‌دستی کشید :

ـ حالا جیم . باین آقا نشان بده که میتوانی برقصی وآواز بخوانی .

کودك یکی ازآن آوازهای وحشی ومضحك‌را که میان همه سیاه‌پوستان مرسوم است سرداد . صدایش صاف ورسا بود وآوازش‌را با حرکات نمکین دست و سروتمام بدن همراهی میکرد ، وهمه این حرکات با آهنگ آوازش مطابقت درست‌داشت :

هالی درحالیکه یك پرتقال بطرف جیم انداخت گفت :

ـ آفرین !

ـ حالا جیم ، مثل بابا «کوجوئکس» راه برو، مثل‌آن‌موقعیکه رماتیسمش‌شدت میکند وپایش دردمیگیرد .

فوری کودك پاهایش‌را کج وخم کرد . میان شانه‌هایش قوزی ظاهر شد و عصای اربابش را بدست گرفت وحالت پیری دردناك را درقیافهٔ کودکانه‌اش تقلید کرد ودر اطاق لنگ لنگان براه افتاد در حالیکه مانند یك پیر مرد هشتاد ساله براست وچپ تلوتلومیخورد .

هردو مرد بصدای بلند قهقهه را سردادند .

آنگاه ارباب گفت :

ـ حالاجیم بما نشان بده که «الدك بینس» پیر درکلیسا چگونه‌دعا میخواند.

کودك تا میتوانست صورت گردش را کشیده ودراز کرد وبا قیافه‌یی کاملا جدی و باصدای تو دماغی مطالبی را بعنوان دعا زمزمه کرد .

و هالی فریادزد :

ـ هورا !آفرین ! عجب مقلدی ! خوب ، خیلی خوب ، معاملهٔ ماسرگرفت ، قول

میدهم ... تمام شد .

ودستش را روی شانهٔ شلبی تکیه داد و گفت :

-- من این پسررا هم میگیرم ودیگر حرفی ندارم... ببین معامله را چه خوب جور کردم .. !

دراین لحظه دراتاق بآهستگی باز شد ویك زن جوان دورگه که بیش از بیست وپنج سال نداشت وارد شد .کافی بود یك نگاه ازصورت او بصورت کودك گردش کند تا مسلم‌شودآنها مادر وفرزند هستند . زن جوان همان چشمان سیاه گیرنده وپرفروغ، همان مژگان بلند و همان مو های فراوان سیاه و ابریشمی را داشت . لباسش که از پاکیزکی ونظافت غیرقابل ایرادبود بخوبی زیبائی اندام رعنایش را نمایان میساخت. دست‌های ظریفی داشت . پاهای کوچك وقوزك‌های‌لطیفش ازبازجوئی‌نگاه‌بازرگان که عادت‌داشت بسرعت‌همه‌گونه‌گیرندگی‌های‌زن‌را ازنظر بگذراند،پنهان‌نماند. ارباب چون متوجه شدکه او ایستاده است وبا تردید بوی نگاه میکندگفت .

-- الیزا ! چه خبراست ؟

-- ببخشیدآقا آمده‌بودم هانری راببرم ...

کودك خود را بطرف مادرش انداخت درحالیکه غنائم بچنگ آورده را میان دامنش‌ریخته‌بود وبمادرش نشان‌میداد .

آقای‌شلبی گفت :

-- خیلی خوب پس اورا ببر .

الیزا بچه را بغل‌کرد وبسرعت خارج شد .

بازرگان فریاد زد :

-- بخدا قسم‌این چیز اعلائیست!...شماهرزمان بخواهید میتوانید در «اورلئان» بااین دختر ثروتی بدست‌آورید !

برای دخترانی که از او زیبا تر نبوده اند من بچشم خودم دیده ام که هزار تا میپردازند (۱) .

آقای شلبی‌با خشکی جواب داد :

-- من احتیاج ندارم که ازوجوداو ثروتی بدست آورم .

وبرای اینکه موضوع‌صحبت‌را عوض‌کند سربطری دیگری را باز کرد ودربارهٔ آن مشروب نظر رفیقش را خواست . بازرگان گفت :

-- عالیست ؛ درجه اول است :

و آنگاه رو بـه آقای شلبی‌کرد و با حالتی خیلی خودمانی روی شانه اش زد و گفت :

-- بله این دختر را چند میدهید؟...چقدر میخواهید؟...چقدری بگویم ؟

۱ -- هنگامیکه آمریکائیها تنها رقم را میگویند مقصودشان آن اندازه دلاراست . م.

آقای هالی این دختر فروشی نیست ، اگر برابر وزنش طلا بدهید زنم حاضر نمیشود ازاوجدا شود .

ـ ای بابا ! زنها این حرفها را میزنند برای اینکه حساب سرشان نمیشود ! هنگامیکه ازطلای هم وزن کسی صحبت میکنند بآنها بفهمانید که با آن اندازه طلا چند ساعت ، چند قطعه جواهر و چند پوست قیمتی میتوان خرید . . . فوری نظرشان عوض میشود ...

آقای شلبی با لحن مصممی جواب داد :

ـ هالی تکرارمیکنم که ازاین موضوع صحبت نکنید . من گفتم نه وهمان نه است، دیگر تمام شد .

بازرگان گفت :

ـ پس کودك را که میدهید ؟ گمان میکنم خودتان قبول دارید که این بچه دیگر بمن میرسد ...

شلبی گفت :

ـ شما بچه را میخواهید چه کنید ؟

ـ آخر من دوستی دارم که دراین رشته از بازرگانانی دست دارد . او خریدار کودکان زیباست . آنها را میخرد و بقیمت های خیلی خوب میفروشد . کودکان مانند کالاهای تجملی ولوکس هستند . درخانه های بزرگ پسربچه‌ها رابرای درباز کردن، پیشخدمتی کردن وپیغام بردن لازم دارند . فروش پسربچه‌ها خیلی استفاده دارد . واین آتشپاره که آوازه‌خوان ورقاص ومقلد هم هست ، حسابی سود میدهد .

آقای شلبی که بفکر فرورفته بود گفت :

ـ من ترجیح میدهم اورا نفروشم آقا ، من مردی هستم دارای عواطف انسانی ودوست ندارم آقا که مادری را ازفرزندش جدا کنم .

ـ نه ! راستی ! خوب ! بله ، متوجه هستم شما حق‌دارید. بعضی مواقع زنهاخیلی مصدع هستند ... من‌همیشه ازفریاد وزاری آنها متنفر بوده‌ام . راستی که ناراحت کننده است . اماآقا من بطورکلی سعی میکنم این گریه وزاری‌ها را نشنوم . مادرش را یك روز یا یك هفته دور کنید کار بی سروصدا میگذرد وهنگامیکه او باز میگردد بزنتان بگوئید یك جفت گوشواره ، یك پیرهن نو یا یك خرده‌ریز دیگری برایش تهیه کند ، آنوقت خودش آرام میشود .

ـ انشاء الله که اینطور باشد .

ـ میدانید که این موجودات مانند سفید پوستها نیستند . روحیه شان را زود میشودتغییر داد .

هالی درحالیکه خودش حالت آدمهای ساده و بی تزویر و کلامش لحن درددل گرفته بود گفت :

— مردم میگویند این تجارت آدم را سنگدل میکند . اما من هرگز این ادعا را باور ندارم . دیده ام کسانی را که با خشونت کودکی را از آغوش مادرش بیرون کشیده اند تا اورا بفروشند ... ومادر بیچاره دیوانه‌وار گریه میکرد ... البته این روش بدی است زیرا کالارا ضایع میکند و گاه سبب میشود که بکلی در بازار واخورده شود. من آنوقت ها در «اورلئان‌جدید» دختری را میشناختم که براستی زیبا بود . اما در اثر یك چنین‌رفتار بکلی ازرونق افتاد ... مشتری کودك اورا لازم نداشت . ولی زن‌جوان طفل‌رادر آغوش گرفته‌بودو بهیچ‌صورتی حاضر نمیشد ازفرزندش جداشود. اوراه‌میرفت... با خودش حرف میزد ... اشك میریخت وازهر که باونزدیك میشد فرار میکرد . یاد آن منظره همیشه خون را در عروق من منجمد میکند ... خلاصه سرانجام کودك را از آغوش مادرش بیرون کشیدند ومادررا دست‌بند زدند وبردند ... اما این زن دچار جنون خشم‌آلودی شد ویك هفته پس از آن مرد ... باین ترتیب براثر یك بی احتیاطی یك هزار دلار زیان خالص بوجودآمد ... بفرمائید ! پس راستی آقا بهتر نیست که آدم عواطف انسانی داشته باشد ... من دراثر آزمایشهای فراوان باین نتیجه‌رسیده‌ام.

بازرگان در صندلی راحتی فرو رفت . دست ها را بسینه گذاشت قیافه معصوم و حق بجانبی بخود گرفت وچنان مینمود که‌موضوع بحث ، اوراکه جنتلمن شریفی است ، سخت تحت تأثیر قرار داده است . زیرا هنگامیکه آقای شلبی باحالتی متفکر پرتقالی را پوست میکند ، هالی با فروتنی فراوان ، اما چنانکه‌گویی نیروی‌حقیقت اوراوادار باداى این سخنان کرده‌است گفت :

— من فکر نمیکنم‌لازم باشد انسان از خودش تمجید کند واگر این نکته رابیان میکنم برای اینست که حقیقت‌محض میباشد ... گمان میکنم مردم دربارهٔ من‌معتقدند، یا لااقل بنظرشان چنان مینماید ، که تاکنون اعلاترین وبهترین برده ها رامن‌باین‌حوالی آورده‌ام . برده‌های من معمولا، سرحال‌چاق و تندرست هستند ومن ازهرتاجر دیگری کمتر تلفات میدهم و باید اقرارکنم که این موفقیت را مرهون سبك رفتارم هستم . بله آقا رفتارم ! میتوانم بگویم‌آقا. که انسانیت پایه و اساس رفتار من است !

— آقای‌شلبی نمیدانست‌چه‌پاسخ بگوید گفت :

— حقیقتاً .

— اماآقا اقرار میکنم که حالا این افکار را مسخره میکنند ، بآن میخندند... این افکار بمذاق عمومی خوش نمیآید ... درمیان مردم‌وجهه‌ای ندارد... اما با همه این احوال من باین طرز تفکر سخت چسبیده ام ، زیرا در سایهٔ آن توانسته‌ام... بله آقا ... توانسته‌ام درکارم موفق شوم . و بازرگان ازاین سخنرانی که بیشتر بشوخی شباهت‌داشت‌خودش‌خنده‌اش گرفت.این‌طریقهٔ‌استدلال‌او برای‌اثبات انسانیتش باندازه ای زننده ومضحك بودکه آقای شلبی هم بی‌اختیار خنده‌اش گرفت . خوانندهٔ عزیز، شاید شما هم به بیانات این مردی که ادعای انسانیت دارد بخندید ؛ اما شما خوب میدانید

که سودجویان هرروز بانسانیت‌چه رنگها میزنند وچه شکلهای تازه میدهند!
خنده آقای شلبی بازرگان را باادامهٔ سخن تشویق کرد:
ـ واقعاً عجیب است منکه تاکنون نتوانسته‌ام این حقیقت را درمغز اشخاص جا کنم. ببینید مثلا شریك سابق من که «تم لکو» نام داشت پسر زرنگی بود. فقط این تم با برده‌ها خیلی ظالمانه رفتار میکرد. تم یك شیطان واقعی بود. اینگونه رفتار وروش نزد او یك اصل شده بود وگرنه میان مخلوق خدا من آدمی باین خوش قلبی ندیده‌بودم. من‌همواره باو میگفتم:
« خوب تم، هنگامیکه این دخترها غمگین هستند وگریه میکنند این چه رسمی است که بآنها مشت ولگد میزنی وتوی مغزشان میکوبی؟ این کارمضحکی است ونتیجه هم ندارد. فریادآنها بکسی ضررنمیرساند. بگذارگریه کنند. بارها باومیگفتم: «تم، تو قیمت این دختر ها را تنزل میدهی اینها ناخوش میشوند وچه بسا که از زیبائیشان کاسته‌میشود. بخصوص‌آنها که خیلی‌جوان‌هستند براثراین فشارها زودپژمرده میشوندودوباره سرحال‌آوردنشان کارسختی‌است. نمیتوانی با آنها بملایمت سخن‌بگوئی وگریه وزاریشان را نشنیده بگیری؟ تم درنظرداشته باش که یك کمی انسانیت خیلی بیش ازمشت ها وخشونت های‌تو نتیجه میدهد. یادت باشد که اگرانسانیت کنی بی‌پاداش نمیمانی!»
اما تم نتوانست براین‌عادتش چیره شود وانقدرکالاهای مرا خراب‌کرد تا ناچار ازاوجدا شدم، گرچه درتجارت پسرزرنگی بود وقلب رئوفی داشت.
آقای شلبی گفت:
ـ وشما گمان میکنید که روشتان ازتم بهتراست؟
ـ بله آقا میتوانم چنین ادعائی داشته باشم. هربارکه ممکن باشد من از معامله هائی که موجب غم واندوه برده ها میشود خودداری میکنم. اگر بخواهم کودکی را بفروشم نخست مادرش را ازآن محیط دورمیکنم. زیرا خوب میدانم که مثل معروف «ازدل‌برود هرآنکه ازدیده برفت» صحت دارد. وهنگامیکه‌کارتمام شده، هنگامیکه دیگرچاره ای نیست آنها ناچارتسلیم میشوند سیاه پوستان مانند سفید پوستان نیستند که‌بافکرحق داشتن نسبت باولاد وهمسرودیگرکسانشان‌رشد ونمویافته باشند. برده‌یی که خوب تربیت شده باشد هرگزچنین انتظاراتی ندارد وباین ترتیب همه کارها آسان می‌شود.
آقای شلبی گفت:
ـ من میترسم برده های من خوب تربیت نشده باشند.
ـ خیلی‌احتمال دارد چون شما مردم کنتوکی برده هایتان را لوس میکنید، با آنها خوشرفتاری میکنید وتازه‌این‌کارهارا نمیتوان نسبت به‌آنها مهربانی واقعی‌دانست

برده باید بداند که اوسیاه پوست است ، سیاه پوست شده برای اینکه به تم ، به ویلک ، وخدا میداند بچه کسانی فروخته شود . بنابراین خوب نیست دراوافکاروامیدهائی ایجاد کرد که سبب شود بعد ها آنچه بسرش میآید درنظرش یك بدبختی غیرمترقبه جلـوه کند ودرنتیجه دچاررنج واندوه بیشتری شود . من ابا ندارم ازاینکه بگویم صلاح در اینست که شما هم با برده هایتان مانند سایرمالکین رفتار کنید . میدانید آقای شلبی هر کس هرطورعمل میکند گمان داردکاراودرست است ومنهم تصورمیکنم رفتاری که با برده هایم دارم درست وبجاست .

آقای شلبی درحالیکه شانه هایش را بالا انداخت ، بـدون اینکه بـرای پنهان کردن نظرمخالفش کوششی کند گفت :

ـ هر کس ازرفتارخودش راضی باشد خیلی خوشبخت است .

پس ازاینکه هردودرحین لحظه ای سکوت گردوهایشان را پوست کندنـد هالی بسخن ادامه داد :

ـ خیلی خوب آخرشما چه نظردارید ؟...

آقای شلبی گفت :

ـ من باید فکر کنم وبا زنم صحبت کنم . معهـذا هالی اگرمیخواهید آنطور که تذکردادید این معامله درخفا انجام شود نگذارید مطلب دردورو براینجا درز کند . چون زمزمه ها بگوش کارگران منهم میرسد وآرام کردن آنها کار آسانی نخواهد بود .

ـ خاطرجمع باشید که لب ترنمیکنم اما درعین حال منهم بشدت عجله دارم وباید هرچه زودتر بدانم روی کدامیك از برده ها میتوانم حساب کنم .

هالی ازجا برخواست وپالتویش را پوشید وشلبی گفت :

ـ امشت میان ساعت ٦ و٧ بسراغ من بیائید تا جواب بگیرید .

بازرگان خداحافظی کرد وازدرخارج شد .

آقای شلبی هنگامیکه یقین کرد پشت سرهالی دربسته شد گفت:

ـ کاش میتوانستم ازبالای پله هاسرنگونش کنم . چه پرروی بی‌حیائی ! اگر کسی روزی بمن میگفت که ممکن است تم را بیکی ازاین بازرگانان لعنتی بفروشم میگفتم: جای سك باشم اگرچنین کاری کنم !

وحالا دارم این کاررا میکنم ... وطفل الیزا ... سراین کاربا زنم حسابی حرفمان خواهدشد .. برای تم هم ! امان ازقرض ! قرض ! این احمق ازاوضاع من خبرداراست ومیخواهد ازفرصت استفاده کند .

دراستان کنتوکی شرایط زندگی برده ها بهترازسایرجاهاست. ازآنجا که دراین ناحیه کشت‌وزرع باورنق‌ومساعداست وکارمنظم وآرام انجام میشودارباب نیازی ندارند تا مانند صاحبان‌مزارع ایالات جنوبی برده ها رابکارهای شاقه وپایان ناپذیروادار کنند. درکنتوکی شرایط زندگی بردگان با آنچه عقل و بهداشت ایجاب میکنند هم آهنگی

بیشتری دارد. دراینجا ارباب بسود معتدل قانع است وبالنتیجه مانند سودجویانی که سود سنگین وسریع خود را دریك كفه میگذارند وسود ستمکشان را در کفهٔ دیگر، هرگز برده را تاپای فرسودگی بکاروا نمیدارند.

مسیوشلبی ازآن آدمهای خوش ذات بود. طبیعتی رام ومهربان داشت تاآنجا که نسبت بهمه اطرافیانش یکنوع روحیه بردباری واغماض نشان میداد. ازانجام آنچه موجب آسایش وسلامت برده هایش بود هرگز کوتاهی نمیکرد. اما دریکرشته کارهای کور سود جویانه وارد شده بود... وبرای پرداخت وجوه سنگین تعهد سپرده بود واکنون اسناد اودردست هالی بود...

باین ترتیب علت گفتگوئی که تااینجا برایشما نقل کردیم روشن میشود.

«الیزا» هنگام نزدیك شدن باتاق ازهمان چند کلمه یی که بگوشش رسیددانست که مهمان اربابش بازرگانیست که راجع بخرید برده صحبت میکنند. وحتی بنظرش رَسید که موضوع مربوط به پسراوست. میشد که اواشتباه کرده باشد؟ قلبش فشرده شده و بشدت تپید. بی اراده کودك را درآغوش فشرد وآنقدر تنك فشرد که طفل بیچاره با تعجب سر برگرداند وبصورت مادرش نگاه کرد.

خانم، هنگامیکه متوجه شد الیزا این اسباب رابجای آن اسباب برمیدارد، میزرا واژگون میکند وبجای پیرهن ابریشمی نیم‌تنه خواب برایش میآورد پرسید:

ـ الیزا، دخترم ترا چه میشود؟

الیزا ناگهان ایستاد ودرحالیکه چشمهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود بی اختیاراشکهایش جاری شد وگفت:

ـ آه، خانم...

وبی اراده روی صندلی افتاد وزاری را سرداد.

ـ آخر، الیزا، فرزندم بگوترا چه میشود!

ـ آه، خانم آیا باورمیکنید که آقا میخواهد هانری را بفروشد!

وموجود بیچاره دوباره روی صندلی افتاد وازشدت گریه متشنج شد.

ـ نخیر! ابداً آدم احمق! توخوب میدانی که اربابت بابازرگانهای جنوب معامله نمیکند وبعلاوه اوعادت ندارد برده هایش را مادام که خوب رفتار میکنند بفروشد.... وتازه... دیوانه چه کسی ممکن است هانری ترا بخرد. اوبچه دردش‌میخورد؟ توخیال میکنی همهٔ دنیا اورابا همان چشم تونگاه میکنند... خوب دیگر بس است... اشکهایت را پاك کن... پیراهن مرا آویزان کن وموهایم را شانه بزن... میدانی ازپشت سر قشنك بباف، همانطوریکه دیروز نشانت دادم... وازاین پس هرگزاز پشت دربسخنان کسی گوش نده.

ـ نخیر خانم.. ولی شما راضی نخواهید شد که... که... باینکه...

— چه دیوانه یی ! البته که نه ! من راضی نخواهم شد .. چرا دوباره روی این موضوع برمیگردی ! آیا من بفروش بچهٔ خودم راضی خواهم شد ؟ اما الیزا رویهم تو هم دربارهٔ این پسره خیلی پرمدعا شده یی . هر کس دراین خانه سرمیکند تومیگوئی برای خریدن هانری است !

الیزا که ازوعده ها ونوید های خنمش خاطرجمع شده بود با چالاکی و مهارت اورا آرایش کرد ولباس پوشاند وسرانجام خودش هم ازنگرانی ووحشت بیهوده اش خندید ...

خانم شلبی ازلحاظ هوش واحساس زن بلند پایه ای بود . بااین عظمت روحی طبیعی وسطح فکر بالا که صفت‌مشخصه اکثرزنان کنتوکی‌است‌اینخانم‌پای بندی بیکرشته اصول عالی‌اخلاقی‌را هم افزوده بود وهمین اصول درتمام زندگی راهنمای جدی وقطعی اوبود . شلبی‌شخصاً بمذهبی مؤمن نبود اما نسبت باعتقادات مذهبی زنش احترام داشت باومیدان می‌داد تا دربارهٔ آنچه مربوط بسلامت وتربیت و بهبود زندگی بردگان بود آزادانه عمل کند. اما خودش بکارآنها مداخله ای نمیکرد .

آقای شلبی درحالیکه میدانست ثواب تقدس مومنین قابل انتقال بدیگری نیست بازمانند این‌بود که‌حساب میکرد چون زنش بتنهائی باندازهٔ دونفرعبادت ونیکوکاری میکند ممکن است ازمازاد این ثواب ها برای اوهم دربهشت جائی تهیه کند !

پس‌ازمذاکره بابازرگان‌شلبی درمغزوفکرش یکنوع سنگینی احساس میکرد... باید زنش را ازاین نقشه هاآگاه سازد ... اوپیش بینی میکرد که وی مخالفت‌ومقاومت خواهد کرد ...

خانم شلبی که بکلی ازرفتاریهای شوهرش بیخبر بود ، وبعلاوه اورا دراصل یك‌آدم خیلی خوب میدانست براستی نگرانی الیزا را بیهوده میدید وحتی دیگر راجع بآن‌فکرهم نکرد . خانم شلبی مشغول لباس پوشیدن بود تابرای شرکت دریك‌مهمانی شب‌آماده شود وسایرمسائل بکلی ازمغزش بیرون رفته بود .

فصل دوم

مادر

«الیزا» از کودکی زیردست خانمش تربیت شده بود. خانم نه‌تنها او را محبوب و عزیز میداشت بلکه تا اندازه ای هم لوسش میکرد. آنهاکه بامریکای جنوبی سفر کرده‌اند بخوبی متوجه شده‌اند که زنان دورگه خوشگلی لطیف وصدای گرم وشیرینی دارند واین لطف وملاحت طبیعی آنها اکثر با یك زیبائی خیره کننده و ظرافت خاصی همراه است.

تصویری که از الیزا در نظرشما ترسیم کرد بهیچوجه یك تابلوی خیالی‌وذوقی نیست بلکه تصویر دقیق خوداوست. من الیزای‌واقعی رادرشهر کنستوکی بچشم‌دیده‌ام. الیزا در سایه محبت حمایت کنندهٔ خانمش دوران کودکی را پشت سر گذاشته و بسنین جوانی رسیده بود بدون‌اینکه بخاطرزیبائی- که‌اکثر اوقات برای برده‌ها فقط یك‌میراث شوم است ــ درمعرض وسوسه هاقرار گیرد.

الیزا را بیردهٔ جوانی‌زرنگ وزیبا، که ژرژ هاریس نام داشت ودراملاك‌مجاور کار میکرد شوهرداده بودند.

این مردجوان را اربابش بیك کارخانه‌گونی بافی اجاره داده بود. چالاکی و هشیاری اوسبب شده بود که در کارخانه مقام بلندی بدست آورد. ماشینی برای جدا کردن الیاف‌کتان اختراع‌کرده بود. اگرشرایط پرورش و موقعیت اجتماعی ژرژ را در نظر بگیریم باید بگوئیم که در این اختراع باندازه وایتنی (۱)، دراختراع ماشین پنبه نبوغ بخرج داده است.

ژرژ هم ظاهر خوبی‌داشت هم رفتاری‌گرم ومحبت‌آمیز. درکارخانه همه‌دوستش میداشتند با اینحال چون این برده بچشم قانون انسان نبود بلکه شیی وکالا بود همه این صفات درخشانش زیر کنترل ظالمانهٔ یك ارباب عامی و کوتاه فکر قرار داشت.

سروصدای اختراع ژرژ بگوش این ارباب‌رسید واو بکارخانه آمد تا شخصاً ببیند که این‌کالای باهوش چه اختراعی کرده است؟

مدیرکارخانه با شوروشوق فراوان ازاواستقبال‌کرد وری را بداشتن چنین بردهٔ لایقی تبریك‌گفت:

ژرژ ماشین را باربابش نشان داد ودرحالیکه براثر تحسین وتمجیدهای فراوان رئیس‌کارخانه تحریك شده بود آن اندازه خوب سخن‌گفت، آن اندازه خودش را

---

۱ – Whiteney

بزرگ نشان‌داد و آنقدر بنظر زیبا آمد که اربابش در برابر او بیکنوع احساس حقارت دردناك دچار شد. چه لزومی دارد بردهٔ اوشهرها را زیرپا بگذارد، ماشین اختراع کند، ومیان جنتلمن‌ها سری توسرها آورد؟

نخیر! باینکار باید خاتمه داد... باید اورا بده بازگردانند وبکار کندن وبیل‌زدن زمینها گمارد... در آنجا دیگر برای این هنرنمائیها میدان نیست!

بدنبال این فکر بود که رئیس وکارگران کارخانه با بهت وحیرت فراوان شنیدند که ارباب‌ژرژ میگوید:

– حساب‌هایش را تصفیه کنید. میخواهم فوری اورا همراه ببرم.

رئیس کارخانه گفت.

– آقای هاریس؛ آیا این تصمیم شما خیلی ناگهانی نیست؟

– باشد؛ چه اهمیت دارد؛ مگراومتعلق بمن نیست؟

– ما باکمال میل حاضریم دستمزد ژرژ را اضافه کنیم.

– این دلیلی نیست که بتواند مرا منصرف کند. اگر دلم نخواهد، الزامی ندارم که برده‌هایم‌را اجاره بدهم.

– اما آقا، مثل اینکه اودراین‌کارهاخیلی استعداد دارد...

– ممکن‌است. ولی یقین‌دارم درکارهائیکه باوخواهم سپرد استعداد بیشتری‌دارد.
ویکی ازکارگران ناشیگری کردو گفت.

– ماشینی راکه اختراع کرده‌است، درنظربیاورید...

– آه، بله‌ماشینی که زحمت راکم‌میکند، اینطورنیست؟ یك‌چنین چیزی‌اختراع کرده است. تنها برده ها هستند که یك‌چنین ماشین هائی اختراع میکنند... آیا آنها خودشان ماشین نیستند؟...

نه، ژرژ باید بیاید.

ژرژ همینکه حکم انتقال خود را از دهان کسی شنید کـه تصمیمش را غیر قابـل مقاومت میدانست، ازنومیدی وحیرت میخواست از پا درآیـد. نفسش بشماره افتاد. چشمهای درشت وسیاهش درخشندگی اخگر فروزان را پیدا کرده بودند. بدون‌تردید اگر رئیس‌کارخانه بازویش را نمیگرفت وبگوشش نمیگفت.

– تسلیم شوید ژرژ. حالا بروید، ماکوشش میکنیم دوباره شما راپس‌بگیریم.
ژرژ دچار هیجان شوم وخطرناکی میشد.

اما مرد ستمگر متوجه این نجوی شد و با وجود اینکه کلمات را نشنید اما معنایش را دریافت و بالنتیجه در اجرای تصمیمش دائر بـر حفظ تسلط نسبت بـه ژرژ راسخ‌تر شد.

ژرژ را بده‌بازگردانند وبدشوارترین کارها گماردند البته او ازادای هر سخن دور ازادب واحترام‌خودداری کرد. اما آیا چشمهای پرازآتش ویا جبین تاریك وگرفته

خود زبانی برای سخن گفتن نیست ؟ زبانی که کسی نمیتواند آنرا محکوم بسکوت کند ؛ ونشانه‌ی آنست که هیچ اراده ای نمیتواند انسان را به کالا و به شیئی تبدیل کند ؛

دردوران سعادت بارکار در کارخانه بود که ژرژ الیزا را شناخت وبااو ازدواج کرد . دراین دوران ژرژ که ازاعتماد ومساعدت رئیس کارخانه برخوردار بود آزادانه و بمیل‌خودش‌رفت‌وآمد میکرد .

این ازدواج مورد تاییدکامل مادام شلبی قرار گرفت بخصوص اینکه اوهم مانند همه‌زنها دوست‌داشت عروسی راه بیندازد . خانم خوشحال بود ازاینکه سوگلی‌زیبایش را بمردی شوهرمیدهد که ازهرحیث شایستهٔ اوست . مراسم عروسی در تالار بزرگ خانه برگذار شد . خانم خودش مو های عروس را باگلهای بهار نارنج زینت داد و تور سفیدی روی صورتش انداخت . این تور هرگز بر سر عروسی باین زیبائی جا نگرفته بود ، عروس هیچ چیز کسر نداشت وحتی دستکش سفید . انواع شیرینی‌ها و شراب ها مهیا بود .

همه بمجلس عروسی میشتافتند تا زیبائی عروس ولطف وبزرگواری خانمش را تحسین کنند .

درطی یکی دوسال : الیزا مرتب شوهرش را میدید . سعادت آنها را هیچ غمی تیره وتار نکرد مگر مرگ دوطفل که هردو اندکی پس از تولد از بین رفتند . الیزا چنان باین دوفرزند مهرمیورزید و ازمرگشان چنان بشدت ماتم زده شد که سرانجام با سرزنشهای نرم وملایم خانمش روبرو شد . خانم بایك دلسوزی مادرانه میکوشید تا احساسات تند و پرشور اورا باشرایط عقل وایمان وفق دهد ، پس از تولد هانری کوچك، الیزا کم کم آرام شد. همه‌رشته‌های محبت وتمام‌رگ وپی‌لرزان وجود او باین زندگی کوچك گره خورد وبسته‌شد وشادی ونیروی نخستین را بازیافت . باین ترتیب تا آنروز که ژرژ با خشونت ازکارخانه بیرون کشیده شد و دوباره بزیر یوغ آهنین مالك قانونی‌اش بازگشت ، الیزا زنی خوش‌وسعادتمند بود .

رئیس کارخانه بعهدش وفا کرد ویکی‌دوهفته پس ازاین ماجرا بسراغ آقای‌هاریس رفت.امیدوار بود که آتش‌خشمش‌فرونشسته باشد...وبرای پس گرفتن ژرژ ازخواهش و اصرار کوتاهی نکرد . اما هاریس با لحن خشن ومتغیر گفت :

-- بخودتان بیش ازاین زحمت ندهید ودیگر دراین باره حرفی نزنید، من‌میدانم چه باید بکنم‌آقا .

-- آقا من هیچ‌ادعاندارم که میتوانم شمارا تحت تأثیر قرار دهم فقط گمان‌میکردم قبول خواهید کرد که بازگشت ژرژ بکارخانه بنفع خودتان است .

-- من میفهمم‌آقا... آنروز بخوبی متوجه نجوی‌ها واسباب چینی‌های شما بودم. اما نه‌آقا.. کسی نمیتواند با این نقشه‌ها بمن اراده‌یی‌را تحمیل کند ! مادرسرزمین آزادی زندگی میکنیم . ومن هرچه‌دلم بخواهدمیکنم . چه میگوئید !

باین ترتیب آخرین امید ژرژ تبدیل به یأس شده ۰۰ازاین پس دورنمای زندگی او چیزی جز رنج و زحمت و تیره بختی نبود با این تفاوت که ار باب ستمگر زجر و ستیزه و نیش وآزار وتوهین را هم برای تحقیر این برده مخترع! چاشنی سرنوشتش قرار داده بود . یکروز قانون دانی گفته بود :

«بدون تردید بدترین معامله یی که نسبت بانسان میتوان کرد ، دارزدن اوست .»
اما این مرد اشتباه کرده است :

«با انسان معاملهٔ بدتری هم میتوان کرد .»

فصل سوم

همسر و پدر

مادام شلبی بقصد مهمانی خارج شد . الیزا در آلاچیق ایستاده بود و با نگاه غمگینش دور شدن درشکه را تماشا میکرد . ناگهان دستی را روی شانه‌اش احساس کرد . سر بر گرداند ولبخند درخشانی چهره‌اش را روشن ساخت .

ــ ژرژ شما هستید ؟ مرا ترساندید ! اوه ، چقدر ، ازدیدن شما خوشحالم! خانم تا آخرشب بخانه نخواهدآمد ، بیائید دراتاق‌من، حالا خیلی وقت داریم .

«الیزا» در حالیکه این سخنان را ادا میکرد ژرژ را بطرف اتاق قشنگ و کوچکی کشید ، دراتاق دردالان بازمیشد ومعمولا الیزا آنجا مینشست وخیاطی‌میکرد تا صدای خانمش‌را بتواند زود بشنود .

ــ اوه ! چقدر خوشحالم . . . اما تو چرا نمیخندی ؟ هانری را نگاه کن : ببین چه بزرگ شده ! ...

دراین هنگام کودك از زیر حلقه‌ها وچین های موهای آشفته اش پنهانی بپدرش نگاه میکرد ودرعین حال دامن لباس مادرش‌رامحکم‌تر میچسبید .

الیزا درحالیکه حلقه های بلند مو را ازروی صورت پسرش عقب می‌زد و او را میبوسید گفت :

ــ قشنگ نیست ؟

ژرژ باتلخی گفت:

ــ ایکاش هرگز بدنیا نیامده بود .کاش من خودم‌هم بدنیا نیامده بودم .

«الیزا» متعجب و وحشت زده ، روی صندلی نشست ، سرش را بشانه شوهرش تکیه داد وبی‌اختیار گریه را سرداد .

اما‌او باصدائی نرم‌وملایم گفت :

ــ الیزا من بدکردم که اینطور شمارا ناراحت کردم . طفلك اوه ! چه بدکردم ! چرا شمابامن‌آشنا شدید؟. . شما میتوانستید سعادتمند شوید !

ــ ژرژ ، ژرژ ، این چه حرفهاست که میزنید ! چه اتفاقی افتاده که این اندازه وحشتناك است ؟ چه خبر است ؟ ماکه تا بامروز سعادتمند بودیم .

ژرژ گفت :

ــ آری عزیز ، سعادتمند بودیم !

آنگاه کودك را روی زانوهایش گرفت . نگاهش را درچشمان سیاه‌ومغرور او

دوخت وانگشتهایش را درحلقه های بلند ومواج موی پسرش فرو برد .

— لیزی این بچه تصویر شماست ! شمازیباترین زنی‌هستید که من تاکنون‌دیده‌ام وکاملترین زنی که‌آرزو داشتم‌ببینم.. وبا اینحال ایکاش هرگز یکدیگر راندیده‌بودیم!

— آه ، ژرژ ! چطور میتوانید اینحرفها را بزنید ؟

— بله، الیزا سرتاسر تیره بختی وتیره بختی وتیره بختی است !

زندگی من مانند زندگی یك کرم خاکی حقیر وفلاکت‌بار است ... زندگی ، زندگی‌مرامی بلعد . من بردهٔ بیچارهٔ گمشدهٔ بی‌سامانی هستم... وشمارا هم بدنبال‌خودم باعماق این گردابها میکشانم ... چراما سعی‌میکنیم کاری انجام دهیم ، چیزی بیاموزیم، وچیزی بشویم ! زندگی ما چه فایده دارد؟...من میخواهم بمیرم !

— اوه ! ژرژ عزیزم این حرفها دیگر بداست...من میدانم شمااز‌اینکه کارخانه را ازدست داده‌اید چه اندازه رنج میبرید...میدانم که اربابتان خیلی سنگدل‌است .. من خواهش میکنم حوصله داشته باشید...شاید که...

ژرژ کلام‌اورا بریدوفریاد زد :

— حوصله! هنگامیکه بآنجا آمد وبیجهت وبدون‌دلیل مرا ازکارخانه‌یی که‌آنقدر دوست میداشتم‌بیرون‌آوردآیا یك کلمه‌حرف زدم؟ من تمام مزدکارم را باو دادم و همه میگفتند‌کارمن خیلی خوب است .

— اوه، این دیگرخیلی‌زشت‌بود...امارویهمرفته میدانید که او ارباب‌شماست.

— ارباب من؟ آخرچه کسی‌اورا ارباب من کرده است ؟ این موضوعیست که من همیشه راجع بآن فکرمیکنم... منهم مانند اویك انسان هستم و خیلی هم از او با ارزش‌ترم . من‌بهتر ازاوکار میکنم وبکارهابهتر و واردترازاوهستم. بهتر ازاومیخوانم، بهتر ازاو مینویسم و این خواندن و نوشتن را خودم‌آموخته‌ام . اوراضی نبوده اما با وجود این من آموختم . حالا چه حقی دارد که بامن مانند یك حیوان بارکش رفتار کند یامرا ازکاریکه دوست میدارم وبهتر از اوانجام میدهم محروم‌کند وکار یك آدم نفهم وبیشعوررا بمن واگذار کند ! میدانم مقصودش چیست ! .. میخواهد مرا خردکند ، بکوبد و تحقیرم کند ... از این نظر است که پست ترین و پرزحمت ترین کارها را بمن واگذار میکند .

— آی ژرژ ! ژرژ!شمامرامتوحش‌میکنید .. من میترسم‌مبادا ازشماکاروحشتناکی سر بزند ... من میفهمم که شما چه دردی احساس میکنید ، اما ژرژ بخاطر عشق من و برای هانری مواظب باشید ، احتیاط‌کنید !

— من،هم بااحتیاط بودم و هم صبر وحوصله داشتم . اما دردم روز بروز شدت میکند . گوشت و خون بیش ازاین یارای تحمل ندارند ازهرفرصتی برای شکنجه‌دادن وتوهین کردن بمن‌استفاده‌میکند...من گمان میکردم که میسرشودکارم را انجام دهم ، با آرامش زندگی کنم وپس از پایان کاربرای مطالعه‌کردن وآموختن فرصتی بیابم.

نه هرچه بیشتر بار میبرم ، بیشتر بارم میکنند ... اومعتقداست که‌ولومن شکایتی نمیکنم وچیزی نمیگویم ، اما شیطان بر وجود من مستولی شده و میخواهد هر طور شده این شیطان را خارج کند... بله! خیلی خوب یکی ازاین روزها شیطان خارج خواهدشد، اما بطوریکه اوهیچ خوشش نخواهدآمد .

ـ الیزا گریه کنان گفت :

ـ ای عزیز ما چه‌خواهیم کرد؟

ژرژ ادامه داد .

ـ همین دیروز بود که من روی گاری سنگ بار میکردم . آقای تم پسر ارباب آنجا ایستاده بود وشلاق را بقدری نزدیك چشم اسب بصدا درمیاورد که حیوان بیچاره وحشت میکرد . من باکمال ادب خواهش کردم اینکار را نکند . بحرفم گوش نداد . خواهشم را تکرار کردم . برگشت وشروع بزدن خودم کردم . دستش‌را گرفتم. جیغ و فریاد راه انداخت بمن لگد زد و بطرف پدرش دوید و گفت که من اورا کتك زده‌ام . اوهم خشمگین نزدمن آمدوگفت حالا یادت میدهم که پسر اربابت را بشناسی. مرا بدرخت‌بست ویك بغلترکه چید وبپسرش داد وگفت تاهروقت که خسته نشده است میتواند مراکتك بزند . واو سفارش پدر را بجاآورد... آیا میرسد روزی که من این ماجراها رابیاد اوبیاورم...!

قیافه ژرژ تاریك شد . برقی ازچشمهایش جست . وزنش لرزید .

ـ چه کسی اورا ارباب من کرده است ؟ این را من باید بدانم ! «الیزا» با حزن واندوه گفت :

ـ من همیشه خیال میکردم اگر بخواهم مسیحی خوبی باشم باید ازارباب واز خانم‌اطاعت کنم .

ـ شاید شما درمورد ارباب های خودتان حق دارید که چنین فکر نکنید . آنها شمارا تربیت کرده اند ، مانند فرزند خودشان برایتان خوراك و لباس تهیه کرده‌اند ، درستان داده اند خوشرفتاری کرده اند . وبگردن شما حق دارند . اما من جز مشت و لگد ودشنام وناسزا چه نصیبی داشته ام... و چه‌دینی نسبت به آنها دارم؟ . تاکنون سه برابر خرج خودم‌کار کرده ام ... و اکنون دیگر نمیخواهم رنج ببرم ... نه ! ... نمیخواهم .

ودر حالی که ابروهایش‌را درهم کشیده‌بود مشتش‌را بطور وحشتناکی گره‌کرد .

«الیزا» میلرزید وساکت بود. او هرگز شوهرش را درچنین حالتی ندیده‌بود. تمام فلسفه هائی که برای اقناع او می‌چید مانند شاخه های ضعیفی در برابر این طوفان خشم‌خم میشوند .

ـ میدانید ، این «کارلو» این سگ کوچکی که شما بمن داده بودید همه نشاط

وشادی من بود. شبها بامن میخوابید روزها همه جا دنبالم بود. اوچنان با محبت بمن نگاه‌میکرد که گوئی پی برده بود چه اندازه رنج میکشم... دیروز با ته‌مانده‌هائیکه ازدم در آشپز خانه جمع میکردم مشغول غذا دادن باو بودم. ارباب مرا دید و فریاد زد که من سگی را بخرج او نگاهداری میکنم و او نمیتواند تحمل کند که هربرده یی یك سگ هم داشته باشد و بمن دستور داد که سنگی بگردن کارلو ببندم و او را در مرداب رها کنم.

-- آخ، ژرژ، اینکاررا کردی!

-- نه من نکردم! اماخودش اینکاررا کرد! اووتم بمغز حیوان بیچاره که‌درحال غرق شدن بود چوب میزدند... کارلو با چشمان اندوهبار بمن نگاه میکرد و متعجب بود چرا برای نجاتش نمیشتابم... اما برای اینکه دستور ارباب را اجرا نکرده‌بودم بمن تازیانه مفصلی زدند..! چه اهمیت دارد! ارباب فهمید من از آن کسانی نیستم که زیر ضربهٔ شلاق‌رام میشوند. نوبت‌منهم میرسد...

-- اوه! ژرژ چه خواهی کرد. هیچ‌کار بد نکن... اگر بخدا ایمان داری باید سعی کنی که همیشه خوبی کنی... خدا خودش نجاتت خواهد داد.

-- الیزا، من باندازهٔ شما اعتقاد ندارم. قلب من پراز تلخی و ناکامیست من نمیتوانم بخدا اعتماد داشته باشم... چرا اجازه میدهد که چنین ستمها روا دارند.

-- با اینحال، ژرژ، باید ایمان داشت، خانم من میگوید اگرهمه جریانات هم برعلیه ماباشند باز باید فکر کنیم که خدا برای خیر وصلاح ما چنان خواسته است.

-- برای مردمی که روی پرقو میخوابند و در بهترین درشگه ها سوار میشوند، گفتن اینحرفها آسان است. شرط میبندم که اگر یك دم بجای ما باشند دیگر از این سخنرانیها نکنند... اوه! من میخواهم خوب باشم... اما دلم آتش گرفته و میسوزد و هیچ چیز نمیتواند آنرا خاموش کند... الیزا، حتی شما هم نمیتوانید این شعله ها را خاموش کنید... اگر همه رابگویم!... چون هنوز خیلی چیزها را نمیدانید!

-- چه چیز دیگر ممکن است؟

-- گوش بدهید. این اواخرارباب میگفت‌تقصیر من است که قبول کردم تودرخارج ازاینخانه زن بگیری. میگفت که از آقای شلبی وکسانش متنفراست برای اینکه آنها مردم متکبری هستند وخودشان را ازاو بالاتر حساب میکنند. اومیگوید شما هم‌افکار غرورآمیز بمن تلقین میکنید وباین دلایل دیگر نمیخواهد که من پیش شما بیایم باید همانجا زن بگیرم و در آن خانه برقرار شوم. اول اکتفا میکرد باینکه اینمطلب را کم کم در گوش من فرو کند اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید مینا در کابه من بخواهد واگرقبول نکنم مرا درآن‌طرف رودخانه بفروش خواهد رساند.

«الیزا» باسادگی گفت:

-- آخر شما ومن بطوررسمی ازدواج کرده‌ایم. درست نظیر ازدواج سفیدها.

-- آه ! مگر نمیدانی که‌برده ها نمیتوانندازدواج کنند. دراین کشور برای‌ازدواج سیاه پوست‌ها قانونی وجود ندارد . اگر اوبخواهدکه ما از هم جـدا شویم من دیگر نمیتوانم شما را بعنوان همسرم نگهدارم... وبهمین دلیل است که میگفتم‌کاش هرگز شما را ندیده بودم! باین دلیل است که آرزو میکردم در اصل بدنیا نیامده بودم... اگر چنین شده بود بـرای هردوی ما بهتر بود .. برای این کودك بیگناهـی که سرنوشت شوم ما درانتظارش است ، خیلی بهتر بود...

-- اوه ! ارباب ما آنقدرخوب است !

-- بله .. اما چه میدانیم ؟ شاید اومرد و کودك را بیك‌ارباب ستمگر فروختند . اینهمه زیبائی و نشاط وهوش بچه درد میخورد ؟ الیزا بشما میگویم که بخاطر هرحسن وهرصفت‌این پسرت‌تیری بجان‌شما خواهدخورد....ارزش او بیش ازآنست که بگذارند مال شما باشد .

این سخنان برقلب الیزافشار دردناکی می‌آوردند، شبح بازرگان‌برده درنظرش مجسم شد...وبسان کسانیکه چوب مرگ بربدنش خورده باشد رنگش پرید ونفسش تنگ شد...زیرچشم بطرف‌دالان نگاهی‌انداخت.هنگامیکه‌آنان گرم‌این صحبت‌جدی و اندوهبار بودند کودك برای بازی بآنجا رفته بود .طفلک خرم و با نشاط ، مانند یك سردار پیروز روی عصای آقای شلبی اسب سواری میکرد ..٪ الیزا خواست از این وحشت واضطراب بشوهرش اظهاری کند اما جرئت نکرد . زیرا باخودش‌اندیشید :

-- نه ، باراوباندازه‌کافی‌سنگین است... بیچاره شوهر عزیز! نه . من باوچیزی نخواهم‌گفت.. و بعلاوه این نگرانی من بیجاست... خانم‌هرگز تاکنون مرا فریب نداده است !

-- خوب الیزا دخترم ، شجاع باش ، خدا حافظ ! من میروم...

-- میروی! میروی ! کجامیروی ژرژ ؟

درحالیکه میکوشید ، برتأثراتش چیره شود گفت :

-- به‌کانادا . وهنگامیکه بآنجا برسم شما را خواهم خرید .. این‌آخرین امید من‌است. ارباب شماخوب‌است وازفروختن شما بمن امتناع نخواهدکرد ...من شما و بچه را میخرم...اگر خدا یاری کند چنین خواهم کرد .

-- اوه ! بخت بد! اگرشما را دستگیر کنند؟

-- الیزا مرا دستگیرنخواهندکرد. من پیش ازدستگیرشدن کشته خواهم شد .. من یا میمیرم یاآزاد میشوم.

-- شما خودتان را نخواهید کشت ؟

-- اینکار لازم‌نخواهد شد... آنهاخودشان مرا خواهند کشت ... امابدانید که نخواهند توانست زندهٔ مرا ببازرگانان جنوب بفروشند .

-- ژرژ بخاطر عشق‌من احتیاط کنید !کار بدی نکنید.. بطرف خودتان یابطرف

دیگری‌دست دراز نکنید ؛ شما خیلی برانگیخته‌اید ـ خیلی ۰۰۰! اما مقاومت کنید۰۰ مواظب باشید. دقیق باشید۰۰ازخدا بخواهید که یارتان باشد .

ـ بله ، بله ، الیزا، اماگوش بدهید تا نقشه‌ام را بگویم . اربابم مخصوصاً مرا زاینطرف فرستاده تا باصطلاح برای آقای «سیمنر» که دریك‌میلی اینجا منزل‌دارد نامه‌یی ببرم ۰ولی‌مقصود اواینستکه‌من حین عبور بشما سری بزنم ودردهایم رابگویم. اندیشه اینکه تأثر شما خانواده شلبی راناراحت‌خواهدکرد برای اولذت‌بخش است ۰ امامن آرام‌ومصمم‌بخانه برمیگردم زیرا باید تدارکاتی ببینم۰ کسانی‌هستند که‌بمن کمك کنندوهشت روز دیگرمن بطورقطع خواهم رفت۰الیزا مرا دعاکنید۰شاید خدا لااقل حرف‌شمارا قبول کند !

ــ اوه ژرژ خودتان دعاکنید ، بخدا ایمان داشته باشید .

ژرژ دست‌های الیزا راگرفت ونگاهش را بنگاه زن جوانش دوخت‌وگفت :

ــ خدا حافظ .

در یك لحظه پرسکوت‌دست یکدیگررا نگهداشتند آنگاه نوبت بزاری‌ها و اشکهای تلخ رسید۰۰۰بدینسان است خداحافظی کسانیکه ازهم جدا میشوند درحالیکه امیدشان بدیدار دو باره بتارنازکی ، مانند تارعنکبوت، بستگی دارد۰۰زن وشوهر ازهم جدا شدند .

فصل چهارم

شبی در کلبهٔ عموتم

کلبهٔ عموتم ، ساختمان کوچکی که از تنه‌های درختان درست شده بود ، متصل «بخانه» بود . برای سیاه‌پوستان مفهوم «خانه» محل‌سکونت ارباب است . مقابل کلبه یك قطعه باغ بود که هر سال تابستان در سایهٔ مراقبتهای دقیق ، کشت توت فرنگی تمشک ، میوه‌های دیگر وانواع سبزی‌ها در آن‌بثمر میرسید . تمام نمای کلبه ازیك بوتهٔ بزرگ گل بگونیای شنجرفی ویك بوته نسترن پر گل پوشیده شده بود . شاخه های این دوبوته گل چنان درهم پیچیده بودند که بزحمت در بعضی نقاط از خلال آنها مصالح زمخت و نخالهٔ این بنای کوچك دیده میشد . سایر گلهای خوشرنگ و با دوام مانندگل داودی‌واطلسی هم دراین یك قطعه باغ جائی داشتند تاشکوه وزیبائیشان را عرضه کنند و«عمه کلوئه» هم بآنها فخر میکرد وهم از تماشایشان لذت میبرد .

اکنون واردکلبه‌شویم .

شام خوردن ارباب‌ها تمام شده بود و«عمه کلوئه» که نخستین وماهرترین آشپز خانه است‌پس ازمراقبت درکارتدارك وتهیهٔ‌شام و کشیدن وفرستادن آن‌سرسفره ، ظرف شوئی وجمع‌آوری را بعهدهٔ نان‌خورهای پائین‌تر محول کرده بود و خودش بقلمروی کوچکش آمده بود تاشام شوهر پیرش را حاضر کند. واکنون‌هم‌او بود که پشت‌اجاق ایستاده وگاه با دقت بآنچه را درماهی‌تابه است نگاه میکند وگاه با دستهای سبکش در دیزی را برمیدارد و بخاری‌که ازآن بلند میشود وجود یك غذای لذیذ را نوید میدهد صورت عمه‌کلوئه سیاه وگرد وبراق است . گوئی که صورتش را هم ماننداقوری براقش با سفیدهٔ تخم‌مرغ سائیده‌اند . چهرهٔ چاق وگوشتالویش زیر سربند عمامه‌یی پرعشوه‌اش‌ازآسایش‌ورضایت میدرخشید . ویك‌نوع غروردرونی که شایستهٔ «ماهرترین آشپز» است در این چهره خوانده میشود . « عمه کلوئه » بدرستی در آن حوالی چنین شهرتی بدست آورده بود .

او براستی آشپزبود .. آشپز با تمام دل وجانش . در حیاط مرغدان یك جوجه یك بوقلمون ، یك اردك نبود که از نزدیك شدن اوبوحشت نیفتد . « عمه‌کلوئه» آنها را بیاد نفس‌آخر میانداخت . او خودش هم مدام بکباب کردن وسرخ کردن و جوشاندن آنها فکرمیکرد وهمین امر سبب شده بود که پرندگان باهوش از دیدار او بخوف و هراس افتند .

نسخهٔ شیرینی هائی که بهزار جور در میآورد ، برای کسانیکه مانند اودرعمل

برموز کیمیاگرانهٔ آشپزی وارد نبودند همیشه یك راز کشف نشدنی بنظر میرسید . و هنگامیکه در عالم این غرور شرافتمندانه‌اش نقل میکرد که چگونه فلان رقیبش برای تقلید هنرهای او بیهوده کوشش کرده است آن اندازه میخندید که دلش دردمیگرفت.

ورودیك دسته مهمان بخانه ، تدارك یك شام یایك نهار ضیافت نیروی هوش و ابتکار اورا تحریك میکرد . وبهمین دلیل‌منظرهٔ یك صف چمدان مهمانان که دردهلیز چیده میشد برای « عمه‌کلوئه » منظرهٔ مطبوعی بود . زیرا با رسیدن تازه واردین اوهم برای کوششهای‌تازه وپیروزی‌های تازه میدان تازه‌یی میبافت .

دراین‌لحظهٔ داستان ماعمه‌کلوئه‌مشغول بازرسی نانهای کلوچه‌اش بود . بنابراین اورا درکارجالبش رها کنیم وخودمان بتماشای گوشه و کنار کلبه بپردازیم .

تختخواب‌درگوشه‌یی قرار داشت وروکش توری سفیدآن مانند برف بود . کنار تخت یك تخته فرش نسبتاً بزرگ گسترده شده بود . معمولا عمه‌کلوئه روی این فرش مینشست . تختخواب وفرش وتمام‌این گوشهٔ منزل احترام فوق‌العاده‌یی داشت . وبطور خیلی جدی جلوگیری میکردند ازاینکه بچه‌های بدذات بآنجا راه بیابند وخرابش کنند این گوشه اتاق پذیرائی کلبه بود . درگوشهٔ دیگرهم تختخوابی دیده میشد . اما این اندازه قرب ومنزلت نداشت ومعلوم بود که ازاین تخت استفاده میشود .

روی‌بخاری تصویرهای رنگی‌مربوط بکتاب‌مقدس‌ویك‌عکس از ژنرال واشنگتن دیده‌میشد منتهی این تصویر چنان‌نقاشی ورنگ‌آمیزی‌شده بود که اگر روزی قهرمان امریکا با این عکس خودش روبرو میشد سخت تعجب میکرد .

دراین‌گوشه روی یك‌نیمکت نخاله دو کودك باموهای شبیه‌پشم، باچشمهای‌سیاه ودرخشان وگونه‌های گردوبراق نشسته بودندونخستین‌تلاشهای کودك شیرخواری‌وابرای گام‌برداشتن تماشامیکردند کودك بپامیخاست لحظه‌یی‌ازاین‌پابآن پانوسان‌میکردودوباره بزمین‌میفتاد. بزمین‌افتادن‌اوهر بار باکف‌زدن‌وشادی‌همراه‌بود. گویی‌معجزه‌یی‌اتفاق افتاده است . میزی که هیچیك‌ازپایه‌های آن سالم نبودند کنارآتش قرار داشت وسفره‌ راروی آن انداخته بودند و بشقابها ولیوانها را چیده بودند واز ظواهرامر چنین برمیآمد که ضیافتی درپیش است

پشت این میز عموتم ، اززنده ترین‌کارگر خانه شلبی نشسته بود . ازآنجاکه‌تم قهرمان داستان ماست باید اورا برای خوانندگان توصیف کنیم . تم‌مردی قرص و نیرومند بود . سینهٔ پهن ، دست وپای محکم وقوی و رنگ آبنوسی براق داشت ، چهره‌اش که دارای خطوط خاص وخالص افریقائی بود، درپرتو یك عقل سلیم واندیشهٔ عمیق ودرسایهٔ قلبی‌پرازمحبت ونیکی ، حالتی مشخص‌داشت . درتمام حالات‌وحرکاتش وقار ومناعتی دیده میشد که‌درعین‌حال آمیخته با فروتنی وسادگی‌بود .

در آن‌هنگام تم با جدوجهد تمام بکاری مشغول بود . لوحی مقابلش قرارداشت واو با دقت ، آهسته وآرام میکوشید تا حروفی را بنویسد . این‌کار مهم‌را زیر نظرو

مراقبت آقا ژرژ جوان که پسر سیزده ساله پرشور وسرزنده‌یی بود انجام میداد اما آقا ژرژ در این دم وقار ومتانت شایسته معلمی را بخودگرفته بود : او وقتی دید که عموتم‌دم‌حرف gرا بطرف‌راست میکشد باشتاب وتندی‌فریاد زد .

ــ از این طرف نه باباتم ، ازاینطرف نه ! این q میشود . می بینی ؟!

عموتم درحالیکه به g ها و q های فراوانی که معلم جوانش برای تعلیم باوروی لوح مینوشت ، با احترام وتحسین نگاه میکرد گفت :

ــ راست میگوئید !

آنگاه مداد را دوباره میان انگشت‌های کلفت وسنگینش گرفت و با حوصله از نو شروع کرد .

عمه کلوئه رو باینطرف کرد وایستاد ودر حالیکه نوك چنگالش راکه بآن یك قطعه پیه خوك بود روبهوا کرده بود گفت :

ــ این سفیدها همه‌کاررا چه خوب می کنند !

و بافخروغرور بآقا ژرژ نگاه میکرد و میاندیشید : او ازحالا نوشتن را آموخته است ! و خواندن را هم یاد گرفته و می‌خواهد هرشب بما هم درس بدهد ۰۰۰ چقدر مهربان است !۰۰۰

ژرژ گفت :

ــ آخه ، عمه کلوئه من ازگرسنگی مردم ۰۰۰ این کلوچه‌ها که من‌در ماهی‌تابه میبینم هنوز هیچ نپخته‌اند ؟

عمه کلوئه درحالی که داخل دیگ‌را نگاه میکرد گفت :

ــ نزدیك است ! نزدیك است ! آه رنگش چه خرمائی شده راستی که خرمائی قشنگیست ! آه ، فقط من هستم که میتوانم اینهارا این‌رنگ درست کنم . خانم آن‌روز به«سالی» اجازه‌داد که‌اوهم‌ازاین کلوچه‌ها درست کند . میگفت شاید اوهم یادبگیرد ... من گفتم : ای خانم دلم میسوزد که میبینم مایه را اینطور خراب میکند . عاقبت هم فقط یك‌طرف شیرینی پف کرد وتازه ازلنگه کفش کهنهٔ منهم سفت‌تر بود ۰۰۰اه، تف!

وعمه کلوئه پس ازادای این جملهٔ پرنفرت وتحقیر نسبت بچلمنی «سالی» دردیك را برداشت ویك شیرینی عالی‌وخوشرنك که در مقابل خبره‌ترین وکاردان‌ترین آشپزهای شهر مایهٔ سربلندی‌اش بود ، بآقا ژرژ تعارف کرد وچون مطمئن شد که این کارحساس با موفقیت‌پایان یافته بافعالیت بسایرکارهای شام پرداخت .

ــ زود باشید ، پیر ، موئیز. بدوید کاکاها . «پولی» توهم بیا . مامان گاهی باین کوچولوهم چیزهائی میدهد.. شما آقا ژرژ ، شما هم دیگر کتابهایتان راکنار بگذارید وبا مردمن سرسفره بیائید . همین الان شام را میدهم .

«ــ عمه کلوئه»میخواستند برای شام مرا درخانه نگهدارند. اما من نماندم‌چون

خوب میدانستم اینجا چه خبراست.

عمه کلوئه درحالیکه شیرینی داغ را در بشقاب اومیگذاشت گفت :

ـ خوب کردید آمدید جون دلم ! خودتان میدانید که عمه کلوئه بهترین تیکه‌ها را برای شما نگه میدارد؛ اوه، فقط شما هستید کـه همه این چیزها را میفهمید . خوب شروع کنید.

باادای این کلمات، کلوئه پیراز بازوی ژرژ نیشگونی گرفت و باعجله بسوی اجاق برگشت.

غذای اول سوسیس(۱) داغ بود،

بعداز صرف این خوراك ژرژ گفت:

حالا برویم سرشیرینی‌ها!

وبدنبال آن کاردبزرك را درشیرینی مورد بحث فرو کرد.

کلوئه درحالیکه بتندی دست اورا گرفت گفت:

ـ ای خدا! آقا ژرژ با این کارد بزرك نبرید . کارد را زود زمین بگذارید . شیرینی را خراب میکنید . من یك کارد کهنهٔ خیلی ظریفی دارم که از مـدتها پیش برای اینکار نگه داشته ام...

اینرا بگیرید... حالا ببرید... ببینید مثل پرسبك است. خوب حالا دیگر بخورید، هیچ مانعی نیست.

ژرژ بادهن برگفت :

ـ توماس لینکلن میگوید که «ژنی» او آشپزی اش از شما بهتر است

کلوئه باتحقیر فراوان گفت:

ـ لینکلن نمیفهمد چه میگوید. لینکلن‌ها را نباید باشلبی‌ها مقایسه کرد . آنها لیاقت مختصری برای کار های معمولی دارند .. اما اگر قرار باشد یـك کمی ... یك کمی هنر در کار بیاید .. چیزی سرشان نمیشود . آقای لینکلن را آدم پهلوی آقای شلبی بگذارد! اه ! خدایا! ودر یك مجلس آیا خانم لینکلن میتواند در کنار خانم من عرض اندام کند؟ـ خانم من که انقدر قشنك وانقدر باشکوه وباجلوه است! خوب، بس‌است دیگرحرف این لینکلن‌ها را بامن نزنید.

وکلوئه سرش را تکان داد بنشانه آنکه خوب میداند چه میگوید.

ژرژ جواب داد :

ـ بااینحال من خودم ازشما شنیده بودم که میگفتید ژنی، یك آشپزخیلی عالیست

ـ بله ، من گفته ام و حالا هم تکرار میکنم ... آشپز خوبیست ... اما مبتذل و عادیست . . . برای آشپزی هـای خودمـانی هر روزی خوب است . . . امـا کار فوق‌العاده را نمیتواند آقا انجام دهد . او فقط بلد است کلوچه ذرت را خوب درست

۱ ـ دوده ای که ازگوشت خوك له‌شده و ادویه زده‌پرمیکنند .

کند و همین.. میدانم که خیلی دلش میخواهد که پاته (۱) درست کند. اما پاته‌هایش هیچوقت برشته نمیشود! او هیچوقت نخواهد توانست ازآن شیرینی های ترد و پوک که مثل کوکوبف میکنند درست کند.

ـ نه هرگز ! وقتی عروسی میس ماری بود، ژنی‌شیرینی های عروسی را بمن نشان داد... میدانید ژنی ومن خیلی دوست هستیم... من‌چیزی نمیگویم.. اما آقا ژرژ بدانیدکه اگر من همچو شیرینی‌ها پخته بودم یکهفته ازغصه چشم بهم نمیگذاشتم. هیچکدامش قابل خوردن نبود...

ـ من یقین دارم که ژنی همه آنها را خیلی خوب میدانسته!

ـ ای بله. البته. او آنها را خیلی هم باخوشحالی نشان میداد.

ژنی بلدنیست! این خانواده هم که خانواده حسابی نیست .. این دختر نمیتواند کاریاد بگیرد. تقصیر خودش نیست ای، آقا ژرژ شما از نصف‌امتیازات و برتری‌های خانوادتان بیخبرید.

در اینجا کلوئه آهی کشید ونگاهش متأثر شد.

ـ کلوئه من یقین دارم که‌از همه برتری‌های خانواده‌ام باخبرم وراجع بشیرینی‌ها وخوراك‌ها، ازلینکلن بپرسید هربار که من او را می‌بینم‌مسخره‌اش میکنم.

کلوئه خودش را روی صندلی انداخت. هوش وشعور ارباب کوچکش در اووجد وشعف فراوانی ایجاد کرد. او خندید، وخندید، آن اندازه خندید که گونه‌های سیاه وبراقش از اشك ترشد. ودر اینحال مرتب پسر جوان را نیشگون میگرفت‌وحتی چند مشتی باو کوفت و گفت قاتلش اوست واین حرفهای بامزه اورا خواهدکشت. تاآنجا که ژرژ گمان کرد راستی زیاده از اندازه با هوش است ... باید سعی کند از این پس حرفهایش این‌اندازه کشنده نباشند.

ـ آه ! شما این حرفها را گفته اید؛ شما چه پسری هستید! آه ! راستی لینکلن را مسخره کرده‌اید؟ ای، خدا، آقا ژرژ شمامرده را هم بخنده میندازید !

ـ بله، بله باو گفتم. گفتم تم شما باید خوراکی وشیرینی‌های کلوئه راببینید: بآنها میگویند شرینی.

کلوئه همینکه شرایط غم انگیز زندگی تم لینکلن‌رابیادآورد قلب رئوف و خیرخواهش دچارتأثر شد.

ـ خوب، امانه! نباید گفت. برعکس میبایستی او را دعوت کنید که گاه بگاه بیاید اینجا ناهار بخورد. این دعوت از طرف شما خیلی بجاست . ببینید آقا ژرژ ما نباید بخاطر امتیازات و برتری هایمان خودمان را از دیگران بالاتر بدانیم... ببینید همیشه بیاد داشته باشیم که برتریها را خدا بما بخشیده است.

و کلوئه دوباره خیلی جدی شد.

۱ـ نان های گوشت‌دار

– خیلی خوب من هفته آینده تم را دعوت میکنم وشما ننه کلوئه باید هر چه‌از دستتان برمیآید بکنید. تم، این پسر شجاع مبهوت خواهد شد!. باید باندازهٔ پانزده روز باو غذا بخورانیم.

– کلوئه که از این پیشنهاد حظ کرده بود فریاد زد:

– بله، بله، همینطور است.. بعضی از مهمانیهای ما را بیاد آورید. یادتان است ازآن پاتهٔ مرغ روز مهمانی «ژنرال نکس»..؟ خانم ومن سرته دیگش دعوا میکردیم من نمیدانم بعضی وقتها خانمها چه‌شان میشود. درست آنموقعیکه آدم سخت‌ترین مسئولیت‌ها را دارد میایند خودشان را درکارها داخل میکنند. خانم میخواست بمن یاد بدهد که من باید چطور پاته درست کنم. منهم عاقبت اوقاتم تلخ شد و گفتم: خانم دست‌های قشنگ وسفید وانگشتهای بلند واین انگشترهای درخشان را که مثل گلهای یاس ومرواریدهای شبنم هستند نگاه کنید. – حالا دستهای پهن وسیاه مرا هم ببینید فکر نمیکنید که خدا مرا خلق کرده تا ته‌دیك پاته درست کنم وشما را آفریده تا در سالن بنشنید؟ بله آقا ژرژ نزدیك بود که من اوقاتم تلخ بشود...

– ومادرم چه گفت؟

– چشمهای درشتش، چشمهای درشت قشنگش را بمن دوخت و گفت:

– «خیلی خوب ننه کلوئه خیال میکنم که حق باشما است...» ودوباره بسالن بازگشت. حقش بود بخاطر این بیحیائی توی مغز من بکوبد. اماچه کنم، هر کس‌جائی دارد. وقتی خانمها بآشپزخانه میآیند من نمیتوانم کار کنم.

– یادم است آنشب همه میگفتند «عمه کلوئه» امشب محشر کرده است.

– راست میگوئید. من‌خودم‌دراتاق غذا خوری بودم ودیدم‌ژنرال‌سه دفعه‌بشقابش را پر از پاته کرد... و گفت: «خانم شلبی شما راستی آشپز عالی دارید..» خدا میداند که من میخواستم از شدت فخر بترکم! کلوئه در حالیکه خیلی باد کرده بود ادامه داد:

– ژنرال فهمید من‌چطور آشپزی هستم. این ژنرال خیلی شخص‌مهمی است ازیکی ازقدیمی ترین خانواده های «ویرژینی» است. ژنرال درآشپزی باندازه من‌سررشته دارد. ببینید مسیو ژرژ در یك پاته چند مسئله، که باید در نظر داشت... همه کس بآنها توجه ندارد. اما ژنرال همه آنها را میداند. از اظهار نظرهائی که میکرد من فهمیدم... او در پاته خبره است! در این موقع آقا ژرژ آن اندازه غذا خورده بود که دیگر حتی یك لقمه هم نمیتوانست بخورد. آنوقت فرصت پیدا کرد باین سرهای پشم‌دار واین چشمهای درخشان که با حالتی‌مأنوس و خودمانی از این گوشه اتاق بآن گوشه او را نگاه میکردند، تماشا کند.

– اینجا پیر. اینجا سوئیز! و چند قطعهٔ بزرك شرینی بـرید و بطرف آنهـا

پرتاب کرده.

ـ بازهم میخواهید اینطور نیست؟ کلوئه بآنها شرینی بدهید.

ژرژ وتم کنار بخاری روی‌صندلی‌راحتی‌نشستند و کلوئه بعداز اینکه مقداردیگری کلوچه درست کرد، بچه کوچولو را روی زانویش گرفت و در حالیکه خودش غذا میخورد باوهم غذا میداد ودراین حال میان په و موئیز هم لقمه‌هائی قسمت میکرد. آنهاهم‌زیرمیز لقمه‌هارامیخوردند وفریادمیزدند، همدیگر را نیشگون میگرفتند و پای خواهر کوچکشان را میکشیدند و مادرشان گاه‌گاهی بآنها بعنوان اخطار تذکر میداد که دیگرخیلی مزاحم شده‌اندوازرزیر نیز بآنهالگدی‌میزد؟

ـ وقتی‌سفیدها باینجا میآیند نمیتوانید مؤدب باشید؟ بس نشد ؟ نه! خیلی خوب! نشانتان میدهم .

تم گفت:

ـ اینها آنقدر همدیگر را غلغلك داده اند که دیگر نمیتوانند آرام‌بگیرند .

در این هنگام بچه ها از زیر میز بیرون آمدند. صورت ودستهایشان نوچ بود وباهمین وضع خواهر کوچولورا باقوت میبوسیدند.

مادر سرآنها را که موهای وزوزی داشت بادست عقب زد وگفت :

ـ میروید یانه؟ ببین خودشان را چه کثیف کرده اند!..

این دستها دیگر پاك نمیشوند ! بدوید دم منبع آب خودتان را بشوئید. کلوئه باین دستورات مشت پرصدائی هم اضافه کرد . اما این مشت نتیجه‌یی نداد جز آنکه هنگام بیرون رفتن‌هردو بچه روی هم بزمین افتادند وصدای قهقههٔ شادو کودکانه آنها درفضا طنین انداخت.

کلوئه بایکنوع رضایت مادرانه گفت:

ـ کسی تا بحال همچه آتشپاره های بدجنسی ندیده است؟

آنگاه کهنه‌یی را برداشت ازیک قوری ترک خورده کمی آب ریخت و آنرا بدست وصورت کوچولو کشید وآنقدر حوله را بآنها مالید تاخوب براق شدند. سپس بچه را روی زانوی تم گذاشت وخودش بساط شام را جمع کرد. در این اثناء کوچولو دماغ‌تم را میکشید، صورتش را میخاراند ودستهای کوچك وگوشتالویش رادرموهای پدرش فرو میبرد.

و چنان مینمود که بخصوص ازاین کار آخر خیلی لذت میبرد.

تم درحالیکه اورا کمی دور گرفت تاصورتش را خوب ببیند گفت:

ـ این کوچولو جواهر است.

و او را روی شانه‌های پهنش نشاند و شروع کرد بحرکت کردن و رقصیدن در حالیکه آقا ژرژ هم دستمال دور و براو تکان میداد و پیر و موئیز هم مثل خرس‌های کوچولوجست‌وخیز میکردند.

کلوئه بالاخره فریاد زد که از اینهمه سرو صدا کلهٔ او میترکد. اما چون این اعتراض شدید هرروز چند بار در کلبه شنیده میشد بهیچوجه از ابراز شادی پر جنجال دوستان ما جلوگیری نکرد: بازی و رقص و فریادها آنقدر ادامه یافتندتا هر کسی از خستگی بگوشه‌یی افتاد.

هنگامیکه در کلبهٔ غلام چنین صحنه‌یی میگذشت، در خانه ارباب صحنه‌یی کاملا مغایر درجریان بود.

بازرگان وآقای شلبی در اتاق غذا خوری پشت میزی‌نشسته بودند. وروی میز مقدار زیادی‌کاغذ وسایر لوازم‌التحریر دیده میشد آقای شلبی مشغول شمارش بسته‌های اسکناس بود. هنگامیکهٔ آنها را شمردبسته‌ها رابیازرگان داد تا او نیز بنوبه‌خودش شمارش کند.

– درست است. حالا دیگر جزامضاء کردن‌کاری نداریم.

آقای شلبی‌بتندی ومانند مردی که میخواهد هرچه زودتر بکارکسل کننده‌یی خاتمه دهد قراردادش را امضاءکرد وآنگاه کاغذ امضاء شده وپول‌رابه‌هالی داد. هالی از یك چمدان کهنه سندی بیرون کشید و به شلبی داد. وشلبی باشتاب و عجله‌یی که نتوانست پنهان کند آن سند را پس گرفت.

هالی در حالیکه ازروی صندلی برمیخاست گفت :

– تمام شد.

شلبی باقیافه‌یی متفکر گفت :تمام شد.

آهی از اعماق سینه‌اش کشید وباردیگر گفت

– تمام‌شد.

بازرگان تذکر داد:

– بنظرمیرسد که خیلی مشعوف نیستید.

– امیدوارم‌بیادداشته باشید که بمن‌قول‌داده‌اید تم را بکسی که‌نمیشناسیدنفروشید.

– خیر ابداً. انصافاً خود شما هم همین کاررا کرده‌اید !

– خودتان میدانید چه ضرورتی مرا باینکار وادارکرد.

– ممکن است همین ضرورت مرا هم بفروش او مجبور کند. معذلك من کوشش خواهم کرد که برای تم جای خوبی پیدا کنم.

واما اینکه خودم بااو بدرفتاری نکنم، از این لحاظ نگران نباشید اگر نزدخدا جای شکری‌داشته باشم‌برای‌اینستکه‌مرا بیرحم نیافریده است.

در آغازکار بازرگان نظرش‌را در بارهٔعواطف انسانیت خیلی واضح شرح داده بود برای اینکه اکنون آقای شلبی بتواند بگفته‌های او اعتماد کند. اما از آنجا که در شرایط کنونی نمیتوانست از هالی‌توقع بیشتری داشته باشد بدون‌اینکه دیگراظهار نظری کند بخدا حافظی او پاسخ داد وبرای منصرف شدن‌سیگاری‌آتش زد.

فصل پنجم

دراینجامی بینیم که کالای انسانی ، هنگامیکه مالکش عوض میشود چه احساساتی دارد

خانم وآقای شلبی باتاق خوابشان رفته بودند .

شوهر دریك صندلی راحتی لمیده بود ونامه‌هائی که بأپست عصررسیده بود از نظر میگذراند. زن برابر آئینه ایستاده بود حلقه‌های زلفش‌را ولومی کرد وگیسهائی راکه الیزا در نهایت سلیقه برایش بافته بود بازمیکرد . مادام شلبی کـه متوجه شده بود رنگ الیزا پریده ونگاهش متوحش ومضطرب است آن‌شب اورا از خدمت معاف کرده بود . واینکاررا که‌متعلق بالیزابود اوهم اکنون خودش انجام میدادوی را بیاد گفتگوی بعداز ظهرانداخت .

پس بسوی شوهرش چرخید وبا بیقیدی گفت :

ـ راستی«آرتور»این مردبیتربیت کی بود که‌شماامروز سرسفره‌ما نشانده‌بودید؟

شلبی مانند کسی که ناراحتی داشته باشدگفت :

ـ اسمش «هالی» است .

اما چشم ازروی نامه‌ها برنداشت .

ـ «هالی» ؟ او کیست وبرای چه اینجا آمده ؟ بمن بگوئید .

ـ آخرین بارکه به «ناتشز» رفته بودم با این مرد چند معامله کردم .

ـ به ! وبهمین دلیل او بخودش اجازه داده بخانهٔ ما بیاید وشام هم بماند .

ـ نه بابا ؛ خودم اورادعوت کردم. من بااوکاری دارم .

خانم شلبی که از رفتار شوهرش یکنوع تردید وتأثر میدید پرسید :

ـ او بازرگان برده است ؟

شلبی درحالیکه چشمهایش را ازروی نامه‌ها بلندکرد گفت :

ـ ای‌بابا ؛ عزیزم چه‌کسی این حرفهارا در دهان شما گذاشته ؟

ـ هیچ؛ فقط امروز بعدازظهرالیزا متأثر وگریه کنان آمده بود و میگفت شما با یك بازرگان برده مشغول گفتگو هستید و خودش شنیده است که‌این‌مرد مشتری‌ها نری شده است..!

اوه ؛ دخترهٔ احمق !...

ـ آه ؟ اوبشما اینحرف را زده است .

و دوباره چشمش را بنامه افکند وچنان مینمود کـه سخت مشغول مطالعـه است درصورتیکه کاغذ راوارونه دستش گرفته بود او باخودش میگفت این قضیه بایدفاش شود. چه حالا، چه دیرتر !

خانم شلبی که همچنان‌مشغول باز کردن گیسهایش بود گفت :

-- من به «الیزا» گفتم راستی اودیوانه است که اینقدر غصه میخورد زیرا هرگز شما بابرده ها اینطور رفتار نمیکنید . وبعلاوه میدانستم که شما حاضر نیستید هیچیك از برده‌هایتان را بفروشید ۰۰۰ و بخصوص بفروش این طفلك بیچاره هرگز راضی نخواهید شد۰

-- بله «امیلی»من‌همیشه همینطور فکر میکردم وهمین را میگفتم .. اما امروز کارهایم در چنان وضعی هستند ۰۰۰ که من نمیتوانم ۰۰۰ لازم است کـه چند تا از برده ها را بفروشم ..

-- باین بدبخت ! باو بفروشید ۰۰۰ شما ! اوه ! غیر ممکن‌است . -- شما جدی حرف نمیزنید !۰۰۰

-- متأسفم که‌باید بشمابگویم جدی حرف‌میزنم۰ بافروش تم موافقت کرده‌ام .

-- چه! تم ۰۰۰ این موجود خوب وبا وفا ، اینمردی که از کودکی غلام باوفای شما بوده‌است۰۰اوه آقای‌شلبی! شما که باو آزادیش‌را وعده‌داده بودید ! شماومن‌بارها راجع باینموضوع با او صحبت کرده بودیم ۰۰۰ آه ! حالا میتوانم همه چیز را باور کنم .. حالا میتوانم باور کنم که هانری را هم خواهیدفروخت ۰۰۰ هانری‌یگانه‌فرزند این الیزای بیچاره .

خانم شلبی اینسخنان را با لحنی اداکرد که حد فاصل میان اندوه و تحقیر بود .

-- خیلی خوب ! حالا که لازم است همه‌چیزرا بدانید ... بلکه اینکارراهم کرده‌ام. توافق کرده‌ام که تم وهانری‌را باهم بفروشم .. نمیدانم چرا من بچشم‌شما دیو بیرحمی شده‌ام برای اینکه‌کاری کرده‌ام که هرروزهمهٔ مردم میکنند .. !

-- اما چرا میان اینهمه ایندوتا را انتخاب کرده اید ؟۰۰ بله ، اگر راستی ناچار بفروش بودید دیگر چرا اینها را انتخاب کردید ؟۰۰

-- برای اینکه ازفروش‌آنها پول بیشتری عاید میشود و اگر میخواهید بدانید بهمین دلیل آنها را انتخاب کردم . آن شخص الیزا را هم خوب میخرد ۰۰۰ اگـر برای شمابهتراست ...

خانم شلبی فریاد زد :

-- بدبخت!

-- من‌حتی یك لحظه‌هم باین‌پیشنهاد اوگوش ندادم۰۰۰نه! بخاطرشما، نخواستم گوش بدهم.اقلا قدر بدانید .

خانم شلبی که آرام شده بودگفت :

ـ دوست من ، مرا ببخشید . خیلی تند شده بودم . شما مرا غافلگیر کردید. من هنوز برای شنیدن اینمطلب حاضر نبودم . اما بیقین شما بمن اجازه میدهید که برای این‌موجودات بدبخت‌وساطت کنم . درست است که تم سیاه پوست است امااوقلب پاکی دارد و مرد با وفائی میباشد ، آقای شلبی‌من یقین دارم که درصورت‌لزوم او جانش را درراه شما میدهد .

ـ بله منهم همین را میگویم... اما چه کنم ! باید اورا بفروشم !

ـ چرا یك فداکاری مادی نکنیم ؟ بفرمائید من بسهم خودم باکمال میل این فداکاری را قبول میکنم . اوه ، آقای شلبی من سعی کرده‌ام... کوشیده ام که مانند یك زن مسیحی با ایمان وظایفم را نسبت باینموجودات پاك دل وتیره روز انجام‌دهم: من ازآنها مراقبت کرده ام.. تعلیمشان داده‌ام . مواظبشان بوده‌ام . سالهاست که‌من باشادی‌های کوچك وغمهای ساده شان‌آشنائی دارم... چطور من میتوانم میان آنها سربلند کنم‌اگر برای یك‌سودپست وقابل تنز این تم شایسته ولایق را بفروشیم . اگر آنچه تاکنون باو آموخته ایم که دوست بدارد واحترام بگذارد دریك لحظه ازدستش بگیریم ؟ .. بله ! وظایف خانوادگی وظایف پدر وفرزندی وزن و شوهری را من باوآموخته ام . چطورحالادرعمل باونشان دهم که حاضرم همه این‌قید وبندهای مقدس را بخاطرپول ازهم‌بگسلم ! من بارها با الیزا راجع‌بفرزندش وراجع بوظایفش نسبت باو ، بعنوان یك مادرمسیحی ، سخن‌گفته‌ام . باو گفته‌ام که بایدمراقبش باشد ، برایش دعاکند واورا با ایمان بارآورده.. وحالا.. حالاکه‌شمامیخواهیدروح‌وجسم اینطفل را ازاوبگیریدوبیك بیگانه . یك مرد بدون همه چیز بفروشید ، دیگر باو چه‌بگویم؟. بگویم همه اینکارها برای اندوختن اندکی پول است ؟ منکه بارها باوگفته بودم یك جان‌آدمی ازتمام‌ثروت‌های‌جهان گرانبهاتراست.. اکنون که‌می بیندما کودکش‌رامیفروشیم آیا دیگرحرفهای مارا باورخواهد کرد ؟

ـ «امیلی» من خیلی رنجیده‌ام ازاینکه شما با اینهمه تندی و هیجان با موضوع روبروشده‌اید . بله . درحقیقت من باحساسات شما احترام میگذارم، گرچه نمیتوانم‌ادعا کنم که‌دربست با همه‌آنهاموافق هستم . ولی اکنون‌رسماً بشما میگویم که همه‌اینحرفها بیهوده است ... زیرا این تنها راه نجات من است ... امیلی من نمیخواستم بشما بگویم... اما ببینید اگر بخواهم بی‌پرده بگویم : یا باید این دوتارا فروخت یا همه چیزرا ! یاآنها باید بروند ، یا همه چیز خواهد رفت . «هالی» ازمن سندی دارد که اگرحسابمان را تصفیه نکنیم همه چیزرا خواهدبرد... من صرفه‌جوئی کرده‌ام ، ازهمه چیز زده‌ام ، قرض کرده‌ام وخلاصه غیر ازگدایی‌همه‌کار کرده‌ام وبا اینحال نتوانسته ام بدون بهای ایندونفر حساب‌هایم را تصفیه کنم.. ناچارآنهاراهم داده‌ام «هالی»هوس این بچه رادارد وحاضرشده است که‌معامله را فقط باگرفتن اوختم کند.. من دراختیار اوبودم وناچارمیبایست اطاعت کنم .. آیا شما ترجیح میدادید که امروز هانری رانگه

داریم وفردا همه را بفروشیم ؟

خانم شلبی مانند کسی که چوب مرگ خورده باشد لحظه‌یی بیحرکت ماند، آنگاه بسوی میزش بازگشت، سرش‌را میان دستهایش گرفته‌بودو ناله‌میکرد .

– لعنت خدا بر برده فروشی ۰۰۰ کارتلخ‌وتلخ و نفرین شده !

نفرین برارباب !۰۰ نفرین بر برده !۰۰۰ من دیوانه بودم که تصورمی کردم میتوانم باوجود این‌درد کشنده نیکی کنم ۰۰۰ با قوانینی مانند قوانین ما ، برده‌داشتن گناه است . من همیشه این عقیده‌را داشتم ، چه‌آنموقع که دختر بودم چه پس‌از عروسی اما درضمن‌هم فکرمیکردم که میتوانم بیرده‌فروشی رنك طلائی بزنم. من امیدواربودم. که درسایهٔ نیکوکاری ومهربانی لااقل زندگی را برای برده‌های خودم از آزادی‌هم شیرین‌ترسازم ۰۰۰چه‌دیوانه‌یی بودم !

– زنم ، شماکاملا ازطرفداران الغاء بردگی شده‌اید ۰۰۰ کاملا

– طرفداران الغاء ! اگرآنچه‌را من از برده فروشی میدانم آن ها میدانستند ، آنوقت بهتر میتوانستند حرف‌بزنند . ما نیازی بآنها نداریم تاحقایق را بدانیم . شما میدانید من هرگز قبول نکرده ام که برده فروشی کار درستی است . و هرگز باراده خودم برده نداشته‌ام .

– دراینمورد شما با اشخاص مقدس خیلی اختلاف دارید . موعظه‌های روریکشنبه م . ب . رابخاطردارید ؟

– من احتیاج ندارم که بچنین موعظه‌ها گوش بدهم ومیل دارم‌دیگر هرگز صدای این کشیش‌را درکلیسایمان نشنوم و کشیش‌ها نمیتوانند جلوی دردها را بگیرند وحتی آنها بیش از خودما علاجی نمیدانند اما صحه گذاردن با عمال‌نادرست همیشه بنظرمن کار دهشتناکی بوده‌است ویقین دارم که شما خودتان باین موعظه اعتمادی ندارید .

– بله ، خدایا ! من اقرارمیکنم که گاه این کشیش‌ها تاجائی پیشروی میکنند که ماگناهکاران بیچاره هرگز خودبخود تا بانجا نمیرویم۰۰ ماکه در اجتماع موقعیتی داریم درخیلی‌از موارد ناچار میشویم که حدود عدالت‌را زیرپا بگذاریم اما میل‌نداریم که کشیش‌ها وزنها درآنچه مربوط بآداب ورسوم یا مربوط بنیکوکاریست از ماتقلید کنند وحتی مارا پشت سربگذارند . این یك واقعیت است . اکنون عزیزم‌امیدوارم که ضرورت کارورادرك‌میکنیدومی بینیدمن آن‌عملی‌راکردم که‌اوضاع‌وشرایط ایجاب میکرد .

خانم شلبی ساعت طلایش را میان انگشت های تب دار و بی‌اراده اش چرخی داد و گفت:

– بله ، بله . البته .

وباقیافهٔ متفکری اضافه کرد :

– من هیچ‌جواهر گرانبها ندارم اما آیا این ساعت ارزشی ندارد ؟ من‌آنرا خیلی گران خریده‌ام۰۰۰ برای نجات فرزندالیزا حاضرم هرچه دارم‌بدهم

- من رنج میبرم امیلی ، راستی رنج میبرم ازاینکه این جریان شما را تا باین حد ناراحت کرده است ... امادیگر هرتصمیم شما بیهوده است . معامله تمام شده‌اسناد فروش‌امضاء شده‌اند واکنون دردست هالی میباشند . خدا راشکر کنید که کار بجای بدتر نرسیده . «هالی» میتوانست مارابکلی خانه‌خراب کند . اما اکنون دیگرسلاحی دردست ندارد ... اگرشما مانند من میدانستید که او چه‌آدمی‌است !.. آنوقت‌خوشحال‌میشدید که توانسته‌ایم ازدستش بجهیم .

- پس خیلی‌آدم سنگدلیست ؟

- نه ! خدایا ! نمیشود گفت که دقیقاً آدم ستمگر یست بلکه مرد پول وسنداست . آدمیست که فقط بخاطر معامله وسودزندگی‌میکند . مانند مرگ و مانند گور سرد و داسخت و بیرحم است .. اگرمادرش‌را هم خوب بخرند خواهد فروخت ... اما البته بدی پیرزن بیچاره رانمیخواهد.

- وهمین آدم رذل است که تم با وفا وبچهٔ الیزا را خریده است !

- بله ، عزیزم . واقعیت اینست که جریان برای خودمن‌هم دردناك است ... و نمیخواهم دیگر بآن فکر کنم «هالی» فردا صبح خواهد آمد تا ترتیب کاررا بدهد و اموالش‌را تصاحب کند . من‌دستور خواهم‌داد که اسبم را صبح خیلی زودحاضر کنند و از خانه بیرون میروم . من نمیتوانم‌تم را ببینم ، نه، نمیتوانم اورابببنم . شما باید گردشی ترتیب دهید و الیزا را همراه ببرید . نباید بچه را جلوچشمش از او جدا کنند .

مادام شبلی فریاد زد :

ـ نه ، نه . من بهیچ صورتی حاضرنیستم که در این ستمگریها یاری وهمکاری کنم . من میروم این پیرمرد را می‌بینم ودراین بدبختی شریك غم و درد او خواهم بود آنها لااقل خواهند دید که خانمشان با آنها وبرای‌آنها رنج میبرد اما دربارهٔالیزا ، هنوز حتی جرئت فکر کردن ندارم . خدا مارابیخشد ! ماچه کرده ایم که باین احتیاج وضرورت بیرحم دچار شدیم ؟

این گفتگو را کسی گوش داد که آقا وخانم شلبی هرگز تصور حضور اورا نمی‌کردند .

میان دهلیزواطاق خواب آنها یك اطاق بزرگ بود . الیزا ، با روح مضطرب و دل‌سوزان باین اتاق پناه برده بود . آنجا پنهان شده بود ، گوشش را بدرز دراتاق‌خواب گذاشته بود واز این گفتگو حتی‌یك کلمه‌هم‌برایش نشنیده نمانده .

هنگامی که در سکوت شب صدای زن وشوهر خاموش شد ، الیزا لرزان ورنك‌پریده با صورت منقبض ، آهسته وپنهانی مخفی گاهش را ترك گفت . لبهایش خشك و فشرده شده بودند و... واین‌الیزا دیگر بهیچوجه بآن موجود ملایم و محجوبی که تا کنون ما میشناختیم شباهتی نداشت .

با احتیاط خودش را براهرو رساند . لحظه‌یی مقابل دراتاق خانمش مکث کرد

دستش را بسوی آسمان بلند کرد ، گوئی خدارا بیاری میطلبد، آنگاه چرخی زد ووارد اتاق خودش شد . اتاق اوطوری تزئین شده بود که درعین حال آرام وشوخ بود. اینجا پنجرهٔ آفتاب روئیست که او همیشه مقابلش مینشست و زمزمه کنان خیاطی میکرد . این طبقه‌ها جای کتاب‌های اوهستند. اینهاعیدی‌های امسال واینجا گنجهٔ محقر لباسهای اوست. وبالاخره اینجا مسکن او، ومسکنی است که روی‌هم درآن خوب وخوش زندگی میکرد روی تخت ، کودك درخواب عمیقی فرو رفته بود . حلقه‌های بلند موهایش دورصورت کودکانه وبیخیالش ریخته بودندودهان سرخش نیمه‌باز بود . دستهای کوچولو وچاقش‌را روی لحاف گذاشته بود ولبخندی ، مانند پرتوآفتاب همه سیمایش‌را روشن کرده بود .

الیزا گفت:

ـ طفلك بچه ! بیچاره بچه ! ترا فروخته‌اند اما مادرت نجاتت خواهد داد !

حتی یك قطره اشگ از چشمهای الیزا روی بالش پسرش نریخت . دراین لحظات پردلهره قلب اشگی ندارد که بریزد ۰۰۰ ازآن خون میچکد .

الیزا یك‌قطعه‌کاغذ ویك مداد برداشت و باعجله نوشت :

«آه خانم ! خانم‌عزیز ! خیال نکنید که من نمك‌نشناس بودم ابداً ۰۰ بهیچوجه. آنچه امشب شما وآقاگفتید من شنیدم . من‌شمارا ترك میگویم تافرزندم را نجات‌دهم شما مرا سرزنش نخواهیدکرد . خدا پشت‌وپناه‌شما باشد وبخاطر نیکوکاریهایتان عوض دهد .» کاغذرا بسرعت تاکرد . وآنگاه بسوی یکی ازکشوهارفت . برای بچه‌یك‌بقچه رخت ولباس برداشت وآن‌را با دستمالی محکم بکمرش بست ، زیرا مادربهمه چیزفکر میکند حتی دراین لحظات پردلهره واضطراب . اوحتی یکی دوتا از اسباب بازیهای محبوب هانری را در بقچه گذاشت . یك طوطی قشنك رنگارنگ داشت آن را هم برداشت تا اگر بخواهد هانری را بیدارنگاه‌دارد با این اسباب بازی سرش‌راگرم کند . بیدار کردن بچه که در خواب‌آرامی غوطه میخورد بآسانی‌انجام نشد با اینحال بالاخره کودك بیدارشد وهنگامیکه مادرش شال گردنش را میبست وکلاه میگذاشت‌او سرگرم بازی‌کردن باطوطی شد وچون دید مادرش کت وکلاه اورا برداشته وبطرفش میاید گفت :

ـ مادر کجا میرویم ؟

مادرش اورا بغل گرفت ودر چشمهایش باچنان حالتی نگاه کرد که کودك ناگهان حدس‌زد که واقعه فوق‌العادهٔ پیش‌است .

ـ ئیس ! هانری . بلند حرف نزن ، صدای مارا میشنوند‌یك‌مردبدجنس میخواهد بیاید وهانری کوچولو را ازمامانش بگیرد وبجاهای دور و تاریکی ببرد . اما مامان نمیخواهد ازهانری جدا شود . حالاکت وکلاه پسرکوچولویش‌را آورده براوبپوشاند تا باهم فرارکنند وآن مرد بدجنس نتواند هانری‌را بگیرد .

هنگامی که این سخنان را ادا میکرد دگمه‌های کت بچه را مینداخت وچون اورا

دربغل گرفت زیر گوشش گفت:
ـ خیلی عاقل باش !
آنگاه دری را که رو بدهلیز بود باز کرد وآهسته وبیصدا بیرون آمد.
شبی درخشنده ، پرستاره وسرد بود . مادر شال پشمی‌را بپشت کودك انداخت و او با اینکه تحت تسلط وحشت وهراس مبهمی بود اما خیلی‌آرام خودش را بگردن مادرش آویخته بود.
«برونو» سك بزرگ وپیر که در انتهای آلاچیق خفته بود بمحض نزدیك شدن الیزا ازجا برخاست وغرغر کری کرد . الیزا اسم اورا صدا کرد وحیوان که‌صدها بار با او بازی کرده بود ، دمش را تکان داد وآماده شد بدنبالش برود در حالی که درمغز کوچکش میپرسید : این گردش بیموقع دراین ساعت شب چه معنائی دارد ؟ و بهرحال موضوع بنظر او ناجورمیامد . احساس میکرد که افکارش مغشوش شده‌اند و نمیدانست چه تصمیم بگیرد . زن جوان ردشد و سگ توقف کرد . بطور متناوب نگاهی بخانه و نگاهی ببرده مینداخت و بالاخره مانند اینکه بیك تصمیم درونی قطعی رسیده باشد رد پای فراری را تعقیب کرد.
پس از چند دقیقه ، بکلبهٔ عموتم رسیدند . الیزا آهسته بشیشه زد.
آنشب پس‌از رفتن آقا ژرژ مراسم دعا ونماز خیلی طول کشیده بود بطوری که تاساعت‌یك بامداد نه او ونه همسرشایسته‌اش هیچکدام هنوز چشم بهم نگذاشته بودند.
کلوئه بیك‌خیزازجا جست وپرده‌راکشید
ـ خدایا ! کیست ؟ بجان خودم لیزت است . مرد زود بـاشید لباس بپوشید . تم . «برونو» هم اینجاست . بدرپنجه میکشد.
یعنی چه خبراست ؟ خوب من میروم باز میکنم.
او بدنبال اینحرف فوری عمل کرد . روشنائی مشعلی که تم بعجله روشن کرده بود روی صورت منقلب وچشمهای وحشت زدهٔ الیزا منعکس شد.
ـ خدا پدرتان‌را بیامرزد الیزا ! مارا ترساندید ... آیا ناخوش هستید؟... چه اتفاقی افتاده ؟
ـ بابا تم من فرار میکنم ننه‌کلوئهٔ ... بچه‌ام را میبرم ... آقا اورافروخته..
هردومانند انعکاس یك صدا تکرار کردند :
ـ فروخته !..
ودستهایشان را بنشانهٔ وحشت وخطر بالا بردند.
ـ بله ، فروخته! امشب رفته بودم پشت‌دراتاق خانم . وشنیدم که آقا بخانم‌میگفت هانری را فروخته ... وشمارا هم تم!.. هردورا بیك بازرگان برده فروخته ..آقاامروز صبح زود ازخانه بیرون میرود وآن‌مرد همین‌امروز میاید تاکالاهایش‌را تحویل‌بگیرد.
دراین هنگام تم همچنان‌ایستاده بود ، دستهایش آویزان‌وچشمهایش گردشده بود

مانند اینکه در عالم رؤیا بود. بآهستگی واندك اندك شروع بفهمیدن کرد . وروی صندلی کهنه‌اش بجای اینکه بنشیند درحقیقت ازپای درآمد وافتاد وسرش میان‌زانوانش خم شد.

کلوئه گفت :

- خدا بما رحم کند. آه!من نمیتوانم باور کنم که اینحرف راست است ! آخر تم چه کرده که ارباب اورا فروخته ؟

-- نه برای این نیست... اوکاری‌نکرده... وآقا نمیخواسته اورا بفروشد خانم... اوه ! او همیشه خیلی خوب است. من شنیدم که بخاطرما خواهش می کرد ، التماس می کرد . اما آقا می گفت که دیگرهمه‌کار بیفایده است چون اوباین‌مردمقروض است و اینمرد براو تسلط دارد .. واگرامروز قرضش‌را ادا نکندفردا ناچار خواهد شد که خانه وهمه‌آدمهارا بفروشد. بله من‌شنیدم که میگفت یابایداین دوتارا بفروشد، یا همه‌چیزرا ... اینمرد خیلی بیرحم است...آقا می گفت که ازاینکار خیلی ناراحت‌است اما خانم !آه ! اگرشنیده بودید ! اگراو فرشته نباشد پس‌دیگر فرشته‌یی وجود ندارد من خیلی پست‌ورذلم که اورااینطور ترك میکنم. اما نمیتوانم بمانم. اوخودش‌میگفت که یك جان‌بیش از تمام دنیا ارزش دارد. خیلی خوب ! این بچه هم جان دارد. اگر بگذارم اورا ببرند ، این‌جان چه میشود ؟ کاری که من میکنم باید خوب باشد.. واگر خوب نیست خدا خودش‌مرا ببخشد چون‌نمیتوانم اینکار را نکنم.

کلوئه بیچاره گفت :

- خوب ، ای‌پیرمردبیچاره پس چرا توهم نمیروی ؟ میخواهی ترا بآنوررودخانه ببرند ، آنجاکه برده هارا ازخستکی وازگرسنگی میکشند ؟

من هزار مرتبه ترجیح میدهم که بمیرم وآنجا نروم ! یا الله وقتش است ، تو هم با الیزا برو...

شما برای عبور ومرور درهمه ساعات جواز دارید... یاالله ! بجنبید من بقچه شمارا حاضرمی کنم.

تم آهسته سرش را بلند کرد باغم واندوه فراوان اما بآرامی باطرافش نگاهی انداخت وبعد گفت :

- نه من ابداً نمیروم ! الیزا برود ! اوخوب‌کاری میکند. من خلاف این عمل را باو توصیه‌نمی کنم. طبیعی است که اوباید برود. اما من.

شما شنیدید الیزا چه گفت : یامن باید فروخته شوم یا دراین خانه همه‌اسباب‌ها و آدم‌ها از دست میروند. گمان می کنم که‌من‌میتوانم این‌پیش‌آمدرا تحمل کنم .. وچیزی نظیر آه و شبیه به هق هق گریه سینهٔ فراخش را که بـا حال تشنج تکان میخورد ، منبسط کرد...

-- اربابم همیشه مرا سرجایم یافته است وبازهم‌خواهد یافت .. من‌هرگزاعتقادم سست نشده است. من‌هرگزخلاف قول ووعده‌ام از این جواز عبور استفاده نکرده‌ام و

حالاهم نخواهم کرد. بهتراست من یك نفر بروم تا اینکه همهٔ خانه از دست بروندو تمام بردهها بفروش برسند.

«کلوئه» نباید ارباب را سرزنش کرد. او ازشما وازاین طفلكها نگهداری خواهد کرد.

بمحض ادای این کلمات، بسوی تختخواب نخالهیی ـ که بچهها روی آن خوابیده بودند نگاهی انداخت و بی‌اختیار بغضش ترکید.. بپشتی صندلی تکیه داد وصورتش‌را با دستهای بزرگش پوشاند. هق‌هق های عمیق، تند و پرسر صدایش حتی صندلی را بلرزه درآوردند واشکهای درشت‌ازمیان انگشتانش میلغزیدند وبزمین میفتادند.

خواننده! شما هم روی تابوت نخستین‌فرزندتان همین اشکهارا میریختید!

خانم، شما هم ازشنیدن نالههای فرزند محتضرتان همین اشکهارا میریختید!

خواننده، شما یك مردهستید اوهم یك‌مردبود!

خانم، شما جامههای ابریشمین‌وجواهرات گرانبها دربردارید. اما در این غمها و مصیبتهای بزرگ زندگی، دراین آزمایشهای وحشتناك همهٔ ما یکنوع‌دردورنج احساس میکنیم!

☆☆☆

والیزا که همچنان‌نزدیك در ایستاده بود گفت:

ـ من امروز بعد از ظهر شوهرم را دیدم... آنوقت هیچ گمان هم نمی کردم چه دقایقی درپیش است. اربابهایش اورا بستوه آوردهاند وامروز بمن گفت قصددارد فرار کند. سعی کنیدازمن باو خبری بدهید. بگوئید که چگونه و برای چه رفتم. باو بگوئید که من سعی میکنم خودم را بکانادا برسانم. عشق مرا باو برسانید وباو بگوئید که اگر دیگر اورا ندیدم...

دراینجا رو بدیوار کرد، لحظهیی صورتش‌را ازآنها پنهان ساخت، آنگاه باصدای موقری ادامه داد:

ـ باو بگوئیدتا میتواند خوب باشد. شاید درآسمان یکدیگررا بازیابیم!.. «برونو»را صدا کنید ودررا بروی او ببندید حیوان بیچاره! اونبایدمرا دنبال کند!

وبعدازچند کلمهٔ دیگر و چنداشك یك خدا حافظی ساده آمیخته با دعا انجام شد وپس ازآن کودك مبهوت ووحشت زده را درآغوش گرفت و خاموش وساکت از نظر ناپدید گشت.

فصل ششم

اکتشاف

پس از آن بحث طولانی خانم وآقای شلبی مدتی خوابشان نبرد، وبهمین دلیل بامداد دیر تر از موقع عادی از خواب برخاستند. مادام شلبی پس از اینکه چند بار بیهوده زنگ زد و کسی جواب نداد گفت:

– نمیدانم الیزا امروز صبح چه گرفتاری دارد؟.

آقای شلبی جلوی آئینه ایستاده بود وتیغ صورت تراشی را تیز میکرد. درباز شد و یك غلام دورگه جوان باظرف آب گرم برای ریش وارد شد.

مادام شلبی گفت:

– دراتاق الیزا را بزنید وبگوئیدسه بار است که من زنگ زده‌ام. ودرحالیکه آه میکشید آهسته‌اضافه کرد:

– موجودبیچاره!

آندره باچشمهای مضطرب‌فوری بازگشت.

– خدایا! خانم، کشوهای الیزا باز هستند... اسبابهایش همه جا ریخته... گمان‌میکنم‌اورفته‌است.

حقیقت مانند برق از جلوی‌چشمهای هردو همسر گذشت. آقای شلبی‌فریاد زد:

– اومظنون شده بود... وبهمین دلیل فرار کرده است.

ومادام شلبی بنوبهٔ خودش گفت:

– خدا را شکر! بله منهم گمان میکنم که رفته است.

– خانم اینحرفی که شما میزنید خیلی بیمعنی است. اگر اورفته باشد راستی که برای‌من خیلی‌دشوارونا گوار است. «هالی» دید که من درفروش این بچه تردیددارم. ممکنست تصور کند که من در اینفراردست داشته ام... واین بحیثیت‌من لطمه میزند.

یکربع ساعت بود که همه اهل خانه مدام در حال رفت و آمد بودند درها باز وبسته میشدند صاحبان قیافه های‌همه رنگ وهمه شکل‌همهمه وشلوغی بپا کرده بودند.

تنها یکنفرمیتوانست‌مسئله را روشن کند. ولی اینشخص سکوت کرده بوداو کلوئه سرآشپزخانه بود. خاموش و آرام، غباری ازغم صورتش را پوشانده بود، صورتی که تا کمی پیش‌همیشه شادوخندان بود. او مشغول تهیه شیرینی‌های صبحانه بود انکار

ازآنچه اطرافش میگذرد نه‌چیزی میبیندو نه‌میشنود. بزودی یك دوجین برده کوچولو، همگی سیاه مانند کلاغ ، روی پله ها صف کشیدند هر کسی میخواست در نقل خبر فرار الیزا برای ارباب بیگانه بردیگری سبقت گیرد .

آندره میگفت :

ـ شرط میبندم که دیوانه شود .

«ژان سیاه» اظهارنظر میکرد :

ـ من حتم دارم که‌نعش خواهد داد .

«ماندی کله پشمی» بنوبهٔ خودش اظهار عقیده میکرد :

ـ بله او فحش میدهد . من دیروز سرنهار شنیدم . من همه چیز را شنیدم . من خودم را توی صندوقخانهٔ که خانم ظرفها را میگذارد جا کرده بودم ... من شنیدم .

«آماندا» که هرگز درزندگی حتی یك کلمهٔ یك صحبت را نفهمیده بود بخودش حالت خیلی هشیاری گرفت ومیان رفقایش بقدم زدن پرداخت : آماندا همه آن داستان را راست میگفت فقط فراموش کرد که بگوید هنگامیکه گوشهٔ اتاق جای ظرفها چمباتمه نشسته بود خوابش برد وهیچ از صحبت نشنید .

بالاخره «هالی» نمایان شد درحالیکه چکمه بپاداشت ومهمیز بسته بود . ازهر طرف خبر بدرا برایش نقل میکردند :

بچه‌سیاه‌هادرانتظارشان ناامیدنشدند. اوفحش داد وفحش داد وفحش های فراوان وآبدارش آنها رامحظوظ میکرد ودرعین‌حال همه‌مواظب بودندچنان‌خم‌شوند وعقب‌روند که همیشه دورازدسترس‌ضربهٔ شلاق باشند. وبزودی‌همه‌روی‌هم ریختند وصدای قهقهه‌شان بلند شد وروی‌چمنهای‌پژمرده‌حیاط پروبال‌میزدند . ادا درمی‌آوردند ، وزوزه‌میکشیدند.

ـ اوه! شیطانك‌ها !

وهالی زیرلب زمزمه میکرد :

ـ اگرآنها مال من بودند ...

اما پس ازاینکه بازرگان پشتش را از اینطرف کرد ویقین شد که دیگر صدای اینطرف بگوشش نمیرسید آندره با یك‌حرکت پیروزمندانه همراه با ادا واصول های وصف نشدنی گفت :

ـ حالا که مال شما نیستند ...

هالی درحالیکه باتندی وخشونت وارد سالن شدگفت :

ـ خوب ! شلبی گویا دختر بابچه‌اش فرار کرده است .

اما شلبی باوقارومتانت گفت :

ـ آقای هالی،خانم‌شلبی اینجاهستند.

هالی باروئی‌درهم کشیده‌سلام‌مختصری کرد و گفت:

ـ ببخشید خانم. من آنچه را اکنون شنیدم تکرار میکنم سروصدای غریبی پیچیده است ! ..آیا راست است آقا ؟.
شلبی جواب داد:
ـ آقا اگر میخواهید با من مذاکره کنید یك کمی رفتار جنتلمن داشته باشید. آندره کلاه وشلاق آقای‌هالی را بگیرید ،
بفرمائید آقا ... بله آقا من خیلی متأسفم که باید بشما بگویم چون اینزن مطلب مربوط بخودش را حدس زده یا شنیده است ... دیشب پسرش را بر داشته و رفته است .
هالی جواب داد :
ـ اقرار میکنم که امیدوار بودم در این معامله با من بصداقت و درستی‌رفتار خواهدشد .
آقای شلبی که بتندی خودش را نزدیك‌هالی‌رساند گفت :
ـ چه آقا ؟ مقصودتان ازاینحرف چیست ؟ .. برای کسیکه‌شرف وحیثیت‌مرامیان بکشد فقط یك‌جواب‌دارم ،
بمحض شنیدن اینکلمات بازرگان خیلی نرم تر شد و لحنش ملایمتر گشت وچنین زمزمه کرد :
ـ معهذا برای کسیکه معامله خوبی انجام داده است ، خیلی سخت است که ببیند اینطوردستش انداخته‌اند .
ـ آقا اگرمن فکر نمیکردم که شما حق دارید ناراحت شوید ، هرگز خشونتتان را هنگام وارد شدن در اینسالن اغماض نمیکردم واضافه میکنم اکنون که بنظر میرسد ادای پاره یی توضیحات ضروری است من کمترین توهینی را از طرف شماچشم‌پوشی نخواهم کرد . آقا بصداقت و درستی من کسی مظنون‌نیست ! با اینحال گمان میکنم وظیفه دارم که ازشما حمایت کنم ویاری‌تان دهم . اسبها وآدمهای‌مرابردارید و بدنبال آنچه متعلق بشماست بروید .
ناگهان این لحن سرد و موقر راکنارگذاشت باهمان روش دوستانه و صمیمی‌اش چنین بسخن ادامه داد .
ـ خلاصه، هالی بهترین کاریکه میتوانید بکنید اینستکه خلق خوشتان را بازیابید. وصبحانه صرف کنید : بعد ما تدبیری خواهیم کرد .
خانم شلبی برخاست و گفت چون کار دارد نمیتواند باآنها صبحانه‌صرف کند ودر حالیکه‌یکی ازخدمتکارهای لایق را مامور کرد که قهوه حاضر کند وبآن دومرد صبحانه بدهد خودش اتاق را ترك گفت :
«هالی» که خیلی کوشش میکرد تاخودش را خودمانی وصمیمی نشان دهد گفت.
ـ عیالتان نسبت بچاکر همچه لطفی ندارند !

شلبی بالحن خشکی گفت :
ـ من عادت ندارم که راجع بزنم کسی با این لحن صحبت کند .
ـ ببخشید ! خودتان میدانید که شوخی کردم.
ـ شوخیهاهمیشه‌مطبوع‌نیستند.
بازرگان دردلش گفت :
ـ از وقتیکه اسناد امضاء شده اوخیلی دم‌درآورده‌است . از دیروزتابحال‌خیلی مهم‌شده است !

اگر بر اثر تحریکات دربار یك نخست وزیر سقوط میکرد توفانی که از هیجان بپا میشد هرگز باندازهٔ خبرفروش تم شدید وگیج کننده‌نبود . دیگر هیچکس جز از اینموضوع صحبت‌نمیکرد . درکلبه ودرمزارع دربارهٔ نتایج قطعی ومحقق اینواقعه‌بحث میکردند. فرار الیزا که درخانه‌آقای شلبی در نوع خود نخستین واقعه بود برآشفتگی واضطراب عمومی افزوده بود.

« ساموئل سیاه » اورا سیاه لقب داده بودند زیرا رنگش ازرنگ سایرغلامها چنددرجه تیره‌تر بود ـ درذهنش تمام مراحل واقعه‌را تجزیه وتحلیل میکرد ، نتایج‌آنرا موردمطالعه‌قرارمیدادواثر آن‌را دروضع‌زندگی شخصی‌اش بررسی‌میکرد وهمه‌اینکارها راچنان باعقل وشعور وباصراحت نظرانجام میداد که‌سیاستمداران سفید پوست‌واشنگتن را شرمنده میساخت !

ساموئل خیلی حکیمانه باخودش گفت :
بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدی است. راست است، بادبدی است.
شلوارش را که نزدیك بود پایین بیفتد بالا کشید و بجای یك دگمه افتاده‌وگم شده یك‌میخ فرو کرد...این کوشش‌نابغه‌یی‌دریك کارمیکانیکی اوراراضی‌ومحظوظ‌کرد! و بازتکرار کرد:
ـ بله، بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدیست . اکنون که تم از مقامش افتاد... پس یك سیاه دیگر باید بالا بیاید وجای او را بگیرد ... و چرا این سیاه من نباشم؟ چرا سام نباشد ؟ اینهم فکری است ! مانند تم همه جا بااسب بروم! چکمه‌های قشنگ وواکس زده بپوشم ! جواز عبور در جیبم باشد . من آقا بشوم! چرا نه؟ بله، چرا سام نباشد؟ من باید بدانم چرا این سیاه پوست نباید سام باشد!...
ـ اوهوی ساموئل! اوهوی سام!آقاشما را صدا میکنند، میگوید « مل» و«جزی» رازین کنید،
این فریاد آندره رشته افکار سام را از هم گسیخت
ـ برای چه کوچولو؟
ـ به! پس شما نمیدانید که لیزا بابچه اش فرارکرده است...
ساموئل باکمال تنفر وتحقیر گفت

ـ حالا دیگر تومیخواهی برای بابا بزرگت خبر بیاروری! من خودم پیش از تو میدانستم. آن اندازه هم که تصور میکنند این سیاه احمق نیست.

ـ خیلی خوب. آقا دستور داده همین حالا پل وجری را حاضر کنی.
شما ومن همراه آقای هالی خواهیم رفت وسعی میکنیم الیزا را پیدا کنیم.
ساموئل گفت:

ـ خوب، این فرصت خوبی است! معلوم است که حالا سام طرف اعتماد است! سام من هستم! حالا می بینید او را میگیریم یا نه؟ ... آه، حالا خواهند دید که این سام قابل همه کاراست!

ـ آقای‌ساموئل، امااین‌خوش‌خدمتی نیست. خانم میل ندارد که الیزا رابگیرند. مواظب خودتان باشید!

ساموئل چشمهایش گرد شد و گفت:

ـ اوه! تواز کجا میدانی؟

ـ امروز صبح خودم موقعیکه برای ریش آقا آب برده بودم شنیدم. خانم مرا فرستاد بروم ببینم چرا الیزا نمیآید او را لباس بپوشاند ووقتی من برگشتم و گفتم که الیزا رفته است خانم گفت:

«خدا را شکر!» و آقا از این حرف مثل دیوانه‌ها شد و بخانم جواب داد: «شما نمیدانید چه میگوئید.» اما یقین خانم آقا را راضی خواهد کرد. ـ من‌خوب میدانم چطور خواهد شد. ـ باید طرف خانم راگرفت. من‌بااطمینان این رابشمامیگویم.
«ساموئل سیاه» موهای وز وزی کله‌اش را خاراند، کله‌یی که بیقین عقل فراوانی در آن نبود، اما از آنچه مردان سیاسی همه کشورها و همه رژیم‌ها فراوان دارند یعنی حس تشخیص آن جهتی که نان و آب دارد. . . . در سر سام هم بود بنا براین سیاه باردیگر بتفکر پرداخت در حالیکه یکبار دیگر شلوارش را بالا کشید. معمولاهنگام تفکر، شاید برای آسان کردن کار مغز، ساموئل شلواربالا میکشید.

بالاخره باخودش زمزمه کرد:

ـ در این دنیا هرگز نباید گفت «هرگز»

کلمهٔ «این» را ساموئل باطمطراق فیلسوفانه‌یی اداکرد. چنانکه گوئی درواقع خیلی دنیاهای دیگر را دیده و شناخته است و از مقایسه این دنیاها بچنین نتیجه گیری رسیده است.

باحالت متفکری گفت:

معذلک من خیال میکردم که خانم همهٔ اهل خانه را برای گرفتن «لیزا» براه خواهد انداخت.

کودک جواب داد

ـ خوب بله! البته که او اینکاررا میکرد. اماکاکای‌پیر سیاه! حالا خانم‌نمیخواهد

که بچهٔ الیزا را آقای هالی ببرد... حرف سر اینست!

ساموئل بالحن و آهنگی که درک آن برای گوشهائی که هرگز آن آهنگ را از دهان سیاه پوستان نشنیده اند محال میباشد، گفت

ـ آهای!

ـ و حالا امیدوارم که بروید زود اسبها را بیاورید. وقت را تلف نکنید خانم شما را صدا میکنند و باز ایستاده‌اید پرچانگی میکنید. پس ساموئل حقیقتاً عجله کرد. و چیزی نگذشته بود که پیروزمندانه باز گشت در حالیکه بیل وجری را چهار نعل همراه میاورد. هنوز اسبها میدویدند که او بزمین جست و آنها را کنار دیوار بخط کرد. آنطور که درمسابقه‌های اسب دوانی رسم‌است. اسب هالی که کره اسب جوان ورموئی بود ،جفتك زد وشیهه کشید وافسارش را تکان داد.

ساموئل گفت:

ـ اوه! اوه! رمو، رمو!

وصورت سیاهش از یک نقشه شیطنت‌آمیز برقی زد ... من حالا کاری میکنم که سرجایت بایستی!

یک درخت عظیم زبان گنجشك در حیاط سایه افکنده بود. و میوه های مثلثی شکل وبرندهٔ آن همه جا روی زمین پراکنده بود. ساموئل یکی‌ازآنهارا برداشت ، نزدیک کره اسب آمد او را نوازش کرد، بدنش را خاراند وچنین‌مینمود که‌میخواهد حیوان را رام و آرام میکند. وبیهانهٔ صاف کردن زمین یکی از این میوه‌ها را در نهایت چالاکی زیر آن‌طوری قرار داد که بمختصر فشار حساسیت عصبی حیوان‌تحریك میشد بدون اینکه کمترین اثر خراش یازخم برجای بگذارد.

ودر حالیکه چشمهای درشتش را میگرداند وشکلك در میاورد گفت:

ـ بس است! حالا دیگر آرام میشوی!

در همین لحظه خانم شلبی روی ایوان ظاهر شد وباو اشاره‌یی کرد.

ساموئل نزدیك شد.

ـ ساموئل چرا انقدر دیر کردید ؟ من آندره را فرستاده بودم که شما راوادارد عجله کنید.

ـ خانم، خدا خیرتان بدهد ! نمیشد اسبها را باین سرعت گرفت آنها پا بفرار گذاشتند خدا میداند کجاها رفتند تاآخر مرتع دویدند .

ـ ساموئل من‌تا‌بحال چند بار بشما گفته‌ام انقدرتکرار نکنید: خدا خیرتان بدهد، خدا میداند! وجمله‌های دیگری که درآنها نام خدا را میبرید ... خوب‌نیست!

ـ خدا خیرتان بدهد خانم! فراموش نمیکنم.. دیگرتکرار نخواهم کرد.

ـ به! ساموئل همین حالا دو باره گفتید!

ـ راستی؟ آیا ؟! ای خدا! من نمیخواستم بگویم.

-- ساموئل باید دقت کرد.

-- خانم شما بمن انقدر فرصت بدهید که راه وچاه را یاد بگیرم... خواهیددید که‌دقت خواهم کرد.

-- خیلی خوب، کافیست . حالا ساموئل شما باید همراه آقای هالی بروید برای اینکه راه را بایشان نشان دهید... و کمکشان کنید. ساموئل‌خیلی مراقب اسبها باشید. میدانید که هفته گذشته «جری» یك کمی میلنگید... خیلی تند راهش نبرید. خانم شلبی کلمات آخر را با صدای بم وبالحن خاصی ادا کرد.

ساموئل درحالیکه‌چشمهایش‌راطوری‌میچرخاند که هزاز معنی وتفسیر داشت گفت:

-- در این باره بغلامتان اطمینان‌داشته‌باشید..خدا میداند! آه! نمیخواستم‌بگویم...

و پس از ادای این جمله چنان حالت ترس ووحشت مضحکی بخودش گرفت که خانم شلبی باهمه کوشش نتوانست از خنده خود داری کند

- بله خانم، مواظب اسبها خواهم بود.

ساموئل هنگامیکه بزیر درخت زبان گنجشك، بمحل مأموریتش باز گشت گفت:

-- حالا آندره اگر ببینم هنگامیکه آقای هالی سوار میشود اسبش یـك کمی میرقصد، هیچ تعجب نمیکنم. میدانید آندره حیوان گاه از این کارها دارد. وبمنظور توجه دادن مشتی بپهلوی رفیقش زد . آندره باقیافهٔ کسیکه ناگهان حقیقتی را درك کرده است گفت:

-- آهای!

-ببینید آندره خانم میل دارند هیچوقت تلف نشود.

- هرشاهدناواردی هم‌فوری‌میفهمداوچه میخواهد... من‌این مسئولیت رابگردن میگیرم! اسبها را رها کنیم تا همین نزدیك ما... تادم جنگل... باکمال آرامش بچرند . گمان نمیکنم اوقات آقا تلخ شود.

آندره شکلکی در آورد .

-- ببینیدآندره! ببینید ، اگر باسب آقای حالی گزندی رسید ما مرکب‌هایمان‌را رها میکنیم وبکمك اومیرویم . بله ما باو کمك‌میکنیم ، اوه ! بله...

ساموئل وآندره سرهای سیاهشان را ازاین شانه بآن شانه چرخاندند ویك خنده قطع نشدنی سردادند وپس ازمدتی کم کم ازصدای‌قهقهه‌هاکاستند آنگاه انگشتهایشان‌را فشردندوباصدای خشك‌چند« بشکن» درآوردند وبایکنوع حظ ولذت پایکوبی کردند.

هالی روی پلکان ظاهرشد. چندفنجان قهوهٔ‌خوب‌حال اوراملایم کرده‌بود.ورویهم سردماغ بود. تبسم کنان وسخنگویان پیش میآمد . هردوغـلام چند برگ نخل‌راکـه عقیده داشتند کلاهشان است برداشتند و بطـرف اسبها رفتند تا آمادهٔ « کمك کردن به‌آقا» باشند.

برگهای کلاه ساموئل در دورادور بزحمت ببافته حصیری آن‌اتصال‌داشتند وبهمین

دلیل‌ازهرسو آویزان ومتفرق‌بودند•واین خودیك حالت عصیان واستقلال غرورآمیز باو بخشیده‌بود• گوئی‌سام یك رئیس قبیله بود. اما لبهٔ کلاه‌آندره بکلی ازبین رفته بود• منتهی دوروبرآنرا چنان‌جمع کرده بودکه‌گوئی تاجی بسرگذاشته است • واز آن‌سخت راضی بود چنان‌مینمود که هردم میگوید «کی ادعا میکند که من کلاه ندارم ؟»

ـ خوب ، بچه‌های من حالا بجنبید که نباید وقت تلف کنیم•

ساموئل درحالیکه دهنه را به‌هالی تعارف میکرد و رکاب را نگهداشته بود و آندره هم مشغول بازکردن دو اسب دیگر بود گفت:

ـ یك دقیقه هم نباید تلف کرد.

درآن لحظه‌یی که هالی بازین تماس پیدا کرد حیوان سرکش بایك خیز ناگهانی اززمین جست و چند قدم آنطرف ترروی چمن‌های‌خشک ونرم اربابش را پرتاب کرد. که همین نرمی چمن ازشدت تصادم کاست.

ساموئل بایك حالت خشمگین‌خودش را بطرف افسار کره‌اسب انداخت امابجای اینکه جلوی او را بگیرد برگهای نخل کلاه عجیب و غریبش را در چشمهای حیوان فروکرد . والبته‌منظره این‌شیئی‌عجیب چندان وسیله مؤثری برای آرام کردن اعصاب حیوان نبود؛ بهمین دلیل بتندی ازدست ساموئل که بزمین افتاده بود فرار کرد دو سه شیههٔ بیزاری‌ونفرت کشید و پس از چند لگد پرانی وجفتك خودش را بآخر چمن‌رساند و بزودی بل وجری هم که آندره خیلی ماهرانه رهایشان کرده بود بدنبال، اورفتند و تازه‌هردوسیاه با فریادهای وحشتناکشان هم بیشتر فرار آنها را تسریع میکردند.

بدنبال این جریان صحنهٔ شلوغ غیر قابل توضیحی بوجود آمد آندره وسام‌فریاد میزدند ومیدویدند، سگها پارس میکردند. میك، موئیز، آماندا، فانی وتمام نمونه‌های دیگر نژاد زنگی که در خانه بودند هرکدام ازیك طرف میدویدند، زوزه میکشیدند، دست میزدند و باکمترین حسن نیت وجدیت ممکن در دنیا،تلاش میکردند.

بنظر میرسید که اسب هالی هم باهمه تند وتیزی و سرکشی‌اش باگردانندگان این صحنه بهمدستی برخاسته بود . میدان تاخت و تاز او مرتعی بود باندازهٔ یك ربع فرسخ که هر چهار طرف آن بجنگلی منتهی میشد و کره اسب باکمال میل بطرف جنگل میرفت، اما هر بار که خودش رادردسترس یکی از تعقیب کنندگان میدیدجفتکی میزد وشیهه‌یی‌میکشیدو باهمه شیطنتی که داشت خودش را در یکی از جنگلهامینداخت ساموئل مواظب بود که درست درموقع مناسب خودش را جلوی او برساند. او راستی بطرز قهرمانی زحمت میکشید.

همانگونه که شمشیر «ریشادشیردل»همیشه‌درجبهه‌ی‌جنك ودرست‌درآن‌نقطه‌یی که جنك سخت مغلوبه بود میدرخشید کلاه برگ نخلی ساموئل هم درست در همانجائی دیده میشد که‌کمتر ازهرجای دیگر امکان متوقف کردن اسب وجود داشت. ودرهمانجا بود که باهمه قدرت سینه اش فریاد میکشید«آنجا! اینجا ! بگیرید ، بگیرید او را»

واین فریادها همیشه نقششان این بود که بی نظمی و شلوغی و جنجال را بیشتر کند.
هالی هم براست و بچپ میچرخید لعنت میکرد، فحش میداد و پاهایش را بزمین میکوفت.

وآقای شلبی از بالای پلکان بیهوده سعی میکرد دستوراتی صادر کند. خانم شلبی از پنجرهٔ اتاقش این صحنه راتماشامیکردمتعجب بود ومیخندید ...گو اینکه بخوبی احساس میکرد تعمدی در کار است.

بالاخره طرفهای ساعت دوساموئل پیروزمندانه بازگشت درحالیکه سوار جری بود وافساراسب هالی راهم دردست داشت. کرهاسب عرق میریخت چشمهایش برق میزد. و پرههای منبسط و پران بینی اش نشان میداد که تند وتیزی وسرکشی اوهنوز رام نشده است.
ساموئل متکبرانه فریاد زد:

ـ گرفتم! بدون من هیچکاری انجام نمیشد! آنها هرگز نمیتوانستند! هالی با لحنی درشت وتند غرغرکنان گفت:
ـ بدون شما! بدون شما هرگزاینکارها اتفاق نمیافتاد!
ساموئل باحال غمگین پاسخ داد:
ـ خدا خیرتان بدهد! منکه برای خدمت کردن بشما اینطور خودم را خیس عرق کردم!
هالی گفت:
ـ بله بخاطر حماقت تو سه ساعت وقت تلف شد. حالا دیگر حرکت کنیم و احمقی ونفهمی موقوف!
ساموئل باحالتیکه مستحق رحم ورقت بود فریاد زد:
ـ آه، آقا، پس شما میخواهید پاك همهٔ ما را از آدم تا حیوان بکجا بکشید! ما دیگر قدرت نداریم واسبها هم خیلی خسته هستند! آقا برای ناهار بمانید ... باید عرق اسب آقا را بگیریم. ببینید خودش را بچهحال وروزی انداخته ... جری هم میلنگد... وبعلاوه من فکر نمیکنم که خانم بگذارند شما بی ناهار بروید. خدا خیرتان بدهد آقا! ما اگر تا ناهار صبر کنیم چیزی از دستمان نمیرود. راهپیمائی لیزا هرگز خوب نبودهاست!

مادام شلبی که ازاین گفتگو تفریح میکرداز پلکان پائین آمد تا درصحبت شرکت کند. بطرف آقای هالی رفت وخیلی مؤدبانه ازاین حادثه اظهار تأسف کرد و او را دعوت کردکه بخانه برود ونهار بخورد واطمینان دادکه نهار را فوری خواهند داد و هیچ معطلی ندارد.

هالی که اینهمه احترام را دید ناچار تصمیم گرفت بماند اما با بی میلی ونفرت راه سالن را پیش گرفت. سام درحالیکه چشمهایش را طوری میچرخاند که ما قدرت توصیف آنرا نداریم، خیلی موقرانه اسبها را بطرف اصطبل هدایت کرد.

وهمینکه احساس کرد صدایش دیگر بار بابها نمیرسد فریاد زد :
ـ آندره دیدید ! دیدید ! ای خدا وقتی دنبال ما میدوید و بزمین لگد میکوبید وفحش میداد خیلی خنده‌دار بود.. حرف‌هایش رامی شنیدید! من باخودم میگفتم احمق‌رذل: فحش بده ؟ فحش بده ! تو اسبت را میخواهی! صبر کن تابگیرمش ! . آندره مثل‌اینکه هنوز اورا می بینم !

وقتی اسبش را آوردم مثل دیوانه‌ها شده بود ! گمان میکنم اگر میتوانست مرا میکشت ! ومن مثل یك بیچارهٔ بی گناه جلویش ایستاده بودم .

ـ بله من شما رادیدم . سام شما یك حقه باز کهنه کاری هستید .

سام خیلی بافروتنی‌جواب داد :

ـ مـن شك دارم . . و خانـم ! خانم را دیدید دم پنجره اش ایستاده بود ؟ چقدر میخندید ؟

ـ لابد ، من مشغول دویدن بودم وهیچ چیزرا نمیدیدم.

ساموئل درحالیکه کره را میشست گفت :

ـ ببینید آندره چقدر عادت بدقت و مطالعه دارم . آندره اینموضـوع خیلی در زندگی مهم است . ازحالا که جوان هستید خودتان را باینکار عادت بدهید . پای عقب اسب را بلند کنید .

ببینید ، همین دقت است که تفاوت میان دوسیاه را بوجود می‌آورد . امروز صبح من فهمیدم باد از کدام طرف میآید ! فهمیدم خانم دلش چه میخواهد ؟ گرچه خودش بمن چیزی نگفت ! آندره همه اینها را ازدقت ومطالعه دارم ! گمان‌میکنم شما اینرا یك خصیصه بنامید والبته خصیصه ها با طبایع فرق میکنند اما تربیت هم درآن نقش مهمی داردآندره !

آندره‌جواب‌داد :

ـ گمان میکنم اگر امروز صبح من به « مطالعه ودقت شما » کمك نکرده بودم نمیتوانستید بفهمید باداز کدام‌طرف میوزد ؟!

ـ آندره ببچه‌یی مثل‌شما خیلی‌میتوان امیدوار بود . هیچ جای‌تردیدنیست‌من‌بشما حسن عقیده دارم وعیب نمیدانم که چیزی بمن بیاموزید . آندره هیچکس رانباید خوار شمرد . . زرنگ ترین آدمها ممکنست گاهی اشتباه کنند . خـوب برویم بخانه . گمان میکنم امروز خانم خوراك خوبی بمابدهد .

فصل هفتم

دلواپسی‌های یک مادر

هرگز یک موجود انسانی باندازه‌ی‌آن لحظه‌یی که الیزا از کلبهٔ عموتم دورمیشد خویشتن را بدبخت وبیکس نیافته بود.

رنجها و خطراتی که شوهرش‌را تهدیدمیکرد با خطراز دست دادن فرزندش، با احساس مبهم ودردناك تمام مخاطراتی که درپیش داشت در فکر او بهم آمیخته بودند. او میدانست اکنون که این‌خانه را ترك‌میگوید،یگانه‌خانه‌یی که درعمرش دیده‌وشناخته، اکنون که خانمش‌را ترك میگوید، خانمیکه همیشه دوستش میداشته واحترامش‌میکرده باستقبال خطرات فراوانی میرود. تمام اشیاء مأنوسی را که بدانها دلبستگی داشت، محلی که درآنجا بزرك شده بود، درختهائیکه درسایه‌شان بازی کرده بودبیشه‌هائیکه در شبهای دوران سعادتش همراه شوهر جوانش درآن‌ها گردش میکرد، همه‌را هم- اکنون ترك میگفت. بنظرش همه اشیائی که در پرتو سرد ودرخشان ستاره‌ها میدید بصدا درآمده بودند اورا سرزنش میکردند و میپرسیدند آن‌ها را ترك می گوید کـه بکجا برود؟

اما نیرومندتر ازهمهٔ اینها، عشق مادری که سبب شده بود او نزدیکـی خطر وحشتناکی را برای فرزندش پیش بینی کند وی را از بیم وهراس دیوانه کرده‌بود. کودك باندازهٔ‌کافی بزرك بود برای اینکه بتواند درکنار مادرش راه برود. ودرهر مورد دیگر او اکتفا میکرد که فقط دست بچه را بگیرد وهدایتش کند. اما اکنون‌فقط فکراینکه باردیگر نتواند فرزندش‌را درآغوشش‌بفشاردهمه وجود اورا مرتعش‌میساخت پس گامهایش را سریع‌تر برمیداشت وکودك را با فشار تشنج‌آور بسینه‌اش‌میفشرد.

زمین‌یخ‌بسته زیرپاهایش صدامیکرد. ازهرصدائی میلرزید. خش‌وخش یك برك، نوسان یك سایه، خون‌را بقلبش میریخت وقدمهایش را سریع‌تر میساخت. از نیروئیکه در خودش یافته بود تعجب میکرد. کودك مانند پر بنظرش سبك میآمد. هـروحشت تازه براین نیروی فوق طبیعت که وجود اورا مسخر کرده بود بمقدار زیادی میافزود.

گاهی ازمیان لبهای پریده رنگش دعائی خارج میشد: «خدایا نجاتم بده،خدای من ، بمن رحم کن!»

ای‌مادری که این سطوررا میخوانید، اگرهانری شما بود که میخواستند فـردا بامداد ازآغوشتان جدا کنند، اگرشما آن مرد، آن بازارگان خشن را دیده بودیـد،

اگرشنیده بودید که سند فروش امضاء ورد شده است۰۰۰اگرفقط از نیمه شب تا بامداد برای نجات این فرزند فرصت داشتید۰۰سرعت فرارتان چه اندازه بود؟...

در این چند ساعت چند هزارفرسخ راه می پیمودید ؟ اگر این بار عزیز را روی سینه داشتید وسر کوچکش روی شانه هایتان بخواب رفته بود ودو بازوی کوچکش با اعتماد بدور گردنتان حلقه زده بود ؟ چه نیرویی میبافتید ؟

کودك خواب بود .

نخست ترس ووحشت وغرابت مسئله اورا بیدار نگاهداشته بود اما مادرش باقدرت تمام ازسخن گفتن ودم زدن وی جلوگیری میکرد وباو اطمینان میداد که فقط آرام باشد تا بتواند نجاتش دهد . کافیست که بآرامی خودش را روی سینهٔ او بفشارد اگر احساس کرد خوابش میآید باو اطلاع دهد .

ـ مادر لازم است من بیدار بمانم ، بگوئید آیا لازمست ؟

ـ نه فرشته من اگرمیخواهی بخواب .

ـ اما مادراگرمن بخوابم تو مرا نمیگذاری بروی ؟

ـ ای خدا ! ترا بگذارم ! نه ، بخواب !

وگونه هایش رنگ پریده تر وپرتوهای چشم های سیاهش درخشان ترشد ...

ـ شما اطمینان دارید ، خیلی اطمینان دارید ؟

مادر باصدائی که خودش را هم بوحشت انداخت زیرا بنظرش متعلق بروانی جز روان اوبود گفت:ـبله خیلی اطمینان دارم:

کودك سرخسته اش راروی شانهٔ او گذاشت وبخواب رفت .

تماس این بازوان کوچك وگرم ، این نفسی که بگردنش میخورد بحرکات مادر یکنوع حدت وحرارت سوزان میبخشید . هر تکان بچهٔخواب درتمام اعضای بدنش مانند یك جریان الکتریك اثرمیکرد .

روح او بربدنش چنان تسلط رفیع ووالائی یافته بود که گوشت واعصاب رابیحس کرده بود وعضلات را مانند پولادآبدیده وضعف را بنیرو مبدل کرده بود .

منظرهٔده ، بیشه و جنگل مانند اشباح ازنظرش میگذشت ۰۰۰واوراه میرفت وراه میرفت بدون اینکه توقف کند،بدون اینکه نفسی تازه کند۰۰۰ هنگامیکه نخستین پرتوهای روز تابید او درجاده بزرك درچندفرسخی خانه بود .

مکرر بهمراه خانمش برای دیدن کردن ازدوستان در آن حوالی تا دهکدهٔ نزدیك « اوهیو » رفته بود . واین جاده را بخوبی میشناخت . اما دور ترفتن ، وعبور از رودخانه برایش آغاز عوالم ناشناس بود . ازاین پس جز بخدا امیدی نداشت .

هنگامیکه اسبها ودرشکه ها شروع بعبور ازجاده کردند بکمك این شعور و پیش بینی سریعی که همیشه در موارد هیجانات روحی برما دست میدهد وشبیه بیکنوع الهام است اوفهمید که این راه پیمائی وسرگردانی واین قیافهٔ نگران توجه مظنون عابرین

را جلب‌خواهد کرد . بنابراین کودك‌را بزمین گذاشت مردلباسش را مرتب کردموهایش را صاف کرد وکامهایش‌را طوری تنظیم کرد که لااقل ظاهرراحفظ کرده باشدمقداری سیب وشیرینی هم برداشته بود سیبها سبب شدند که کودك تندتر راه برود.مادرسیب ها را چند قدم بجلو میغلطاند وکودك باهمه نیرویش بدنبال آنها میدوید . این‌حیله که مرتب تکرار میشد چند فرسخ اورا جلوراند.

بزودی کنار بیشهٔ خرمی رسیدند که یك جویبار صاف و شفاف زمزمه‌کنان ازآن عبورمیکرد . کودك گرسنه وتشنه شده بود وشروع بشکایت کرد . هردواز پرچین گذشتند . پشت تخته‌سنگی که آنهارا از انظار مخفی میکرد نشستند . لیزا ببچه‌صبحانه داد . کودك گریه کنان تذکرداد که مادرش‌چیزی نمیخورد . ویك‌دستش را بدور گردن مادرش انداخت تا یك‌قطعه شیرینی در دهانش بگذارد ...

ـ نه هانری ، فرشتهٔ عزیز من » مامان تا ترا نجات ندهد نمی‌تواند . چیزی بخورد ... باید برویم...بازهم ، بازهم تا اینکه برود خانه برسیم . وباشتاب‌خود را بجاده رساند . ـ آنگاه دوباره باقدمهای منظم وآرام براهش ادامه داد .

ازآن‌حدودی که شخصاً میشناخت چندین فرسخ دورشده بود . اگر برحسب‌تصادف آشنائیرامیدید باخودش‌میگفت باوجودخوبی‌ومهربانی‌مشهوروآشکارخانواده شلبی‌هرگز کسی تصورفراررا نمیکند . وبعلاوه رنگ پوستش آنقدر روشن‌بود که فقط یك چشم دقیق وکارشناس میتوانست تشخیص دهد که او دورگه است . وبچه هم مانند او سفید بود . واین خود شانس دیگری بود که مانع جلب توجه عابرین میشد .

طرفهای ظهر در یك ده‌زیبا توقف کرد تاهم استراحت کند وهم نهاری سفارش دهد. باافزایش‌فاصله‌ازخطر کاسته میشد . اعصابش آرام‌میگرفتند و اودرعین‌حال‌احساس گرسنگی‌وخستگی میکرد .

زن مستأجر ده ، که سالخورده و گرم ومهربان بود ، از آشنائی باالیزا محظوظ بنظر میرسید وداستان اورا بی‌چون وچرا قبول کرد . الیزا برای این زن حکایت کرد که« کمی پائین‌ترازاین ده.بخانهٔ یکی از دوستانش میرودتا یکهفته نزد اوبماند...» ودردلش می گفت : کاش این‌داستان راست بود !

یکساعت پیش ازغروب‌آفتاب با بدن خسته اما با روح‌دلیر بدهکدهٔ ت . که در کناره‌های اوهیوبود رسید . نخستین نگاهش متوجه رودخانه بودکه نظیر رود اردن درکتاب مقدس انجیل سرزمین کنعان را از آزادی جدا میکرد .

در اینحوالی بهار نزدیك بود . رودخانه‌که سطحش بالاآمده بود غرش کنان قطعات عظیم یخ را با امواج پرهیاهو و پرجنجال آب بهمراه میبرد . بخاطر شکل خاص ساحل ، که دراین بخش از کنتوکی شبیه دماغه مرتفعی درمیان آبهاست توده‌های عظیم یخ‌درآنجا متوقف شده بودند. آنها چنان تودهٔ عظیمی‌ایجادکرد بودند که‌ارتباط

میان دوساحل را قطع کرده بودند . این منظرهٔ غم‌افزا را الیزا لحظه‌یی تماشا کرد ... وباخودش اندیشید : « ... لابد دیگر قایق‌کار نمیکنند ! » وبطرف یك مسافرخانه رفت تا دربارهٔ رودخانه اطلاعاتی بگیرد .

زن مهمانخانه‌چی که برای شام‌شب مشغول سرخ‌کردن و حاضر کردن طاس کباب بود هنگامیکه صدای آرام وشکوه‌آمیز الیزا را شنید درحالیکه چنگال در دستش بود ازکار دست کشید وپرسید .

ـ چه‌کارداشتید !

ـ آیا برای عبور کردن از رودخانه‌قایق یاکشتی نیست .

ـ نه . کشتی‌ها نمیتوانند حرکت کنند .

ـ وآنزن با توجه ودقت ازاوپرسید :

ـ میخواستیدبآنطرف بروید ؟... کسی‌ناخوش‌است ؟...شما نگران بنظر میائید .

ـ بچهٔ من در خطراست . ازدیشب این موضوع را فهمیدم . ویك‌نفس‌راه‌آمده‌ام بامید اینکه اینجا کمکی پیدا کنم .

زن که احساس کرد تمام عواطف مادری دروجودش بیدار شده است.. گفت .

ـ راستی که خیلی ناگوار است . من برای شما خیلی اوقاتم تلخ شد !

ودر حالیکه سرش را ازپنجره بیرون برد بسوی کلبهٔ کوچك سیاهی متوجه شد وصدا کرد :

ـ سالومون !

شخصی که‌دست‌ورویش کثیف بود ویك پیش بندچرمی بسته بود در آستانهٔ‌کلبه ظاهر شد :

ـ سالومون بگوئید ببینم این‌مرد امشب‌ازآب رد میشود ؟

ـ می‌گوید سعی‌میکند که اگرممکن باشد عبور کند .

آنگاه زن مهمانخانه‌چی روبطرف الیزا کرد وگفت :

ـ امشب مردی با مقداری‌کالا می‌آید ومیخواهد از رودخانه عبور کند . و اینجا شام خواهد خورد . بهترین راه اینستکه شما اینجا بنشینید ومنتظر اوشوید . سپس‌یك شیرینی بکودك تعارف کرد وگفت :

ـ چه بچهٔ قشنگی !

اماکودك که از خستگی راه فرسوده شده بوگریه‌میکرد .

الیزاگفت :

ـ طفلك ! براه‌رفتن عادت ندارد ومن اورا خیلی دوانده‌م

زن در اتاق‌کوچکی راکه درآن یك تختخواب راحت بودگشود وگفت :

ـ بیاوریدش دراین اتاق .

الیزا بچهٔ بیچاره را روی تختخواب گذاشت ودستهـای‌کوچکش را آنقـدر در

دستهای خودش نگه داشت تا کودك بخواب رفت .

فکر تعقیب کنندگان مانند یك آتش شعله‌ور تا مغز استخوانهایش را میسوزاند • و بطرف امواج پرخروشیکه میان او و آزادی جاری بودند نگاههای اشك آلودی میانداخت.

☆☆☆

اما این زن بدبخت و بینوا رها کنیم و ببینیم آنها که تعقیبش میکنند بکجا رسیدند.

درست است که خانم شلبی وعده داده بود که نهار را فوری خواهند داد و گرچه درحضور خود هالی لااقل بوسیلهٔ نیم دوجین پیك چابك وزرنگ برای ننه کلوئه پیغام فرستاد که درحاضر کردن نهار عجله کند معذالك این شخصیت صاحب مقام بجای هر گونه پاسخی سرش را تکان میداد وزیر لب کلمات نامفهومی ادامیکرد و با کندی بی‌سابقه‌یی بکارش ادامه میداد .

تمام اهل خانه خودبخود حدس‌زده بودند که خانم بهیچوجه ازاین تأخیر ناراحت ومکدر بنظر نمیرسد . باور کردنی نیست که‌چه‌پیش آمدهای جورواجوری جریان‌عادی کاررا بتأخیر میانداختند .

یك شاگرد آشپز بی‌دست وپا ظرف سوسها را ریخت . وناچار دوباره سوس درست کردند .

کلوئه در تهیه این‌سوس حداعلای دقت وتوجه ونظم را بکار میبرد ودرمقابل همه تذکرات که برای تسریع درکار باو میدادند می گفت : حاضر نیست بخاطرخوش آیند کسانیکه می‌خواهند بتعقیب کسی بروند ، سوسی بریده وخراب سرسفره بفرستند .

کودکی که آب می آورد زمین خورد وآبها ریخت و ناچار میبایست دوباره برای آب آوردن بسر منبع بروند. یکی‌دیگر روغن را برگرداند .

دم‌بدم پیشخدمت‌ها پوزخندزنان بآشپزخانه خبرمی آوردند که آقای هالی خیلی ناراحت است ، دیگر نمی‌تواند روی صندلی بنشیند وپایکوبان‌ازپنجره بدر وازدر بطرف پنجره قدم می‌زند .

کلوئه با نفرت وتحقیر گفت :

– چه بهتر که ناراحت است ! اگرازاین راه برنگردد و توبه‌نکند ناراحت‌تراز این هم خواهد شد . روزی خالقش‌اورا احضار خواهد کرد .. آنوقت خواهد دید ..

«ژان کوچولو» گفت :

– یقین‌است که بجهنم می‌رود .

کلوئه بالحن تلخی گفت :

-- حقش است . او خیلی دلهاراشکسته . . . ودرحالیکه چنگالش را بهوا کرده بود گفت .

-- بهمه‌تان‌میگویم همانطور که مسیوژرژ درکتاب آسمانی برایمان خواند: تمام ارواح درپای محراب فریاد میزنند . . وازخدا میخواهند که انتقام‌بگیرد. . . وسرانجام

روزی خداوند صدای آنهارا خواهد شنید ، بله ! صدای آنها را خواهدشنید !
«کلوئه» باندازه‌یی درخانه مورد احترام بود که همه بادهان باز بسخنان‌او گوش می‌دادند . بالاخره نهار حاضرشد وسرسفره رفت . و تمام برده‌ها فرصت پیدا کردند که بآشپزخانه بیایند وبا کلوئه پر گوئی کنند وبتذکرات او گوش بدهند .
ـ اوتاقیامت کباب خواهد شد !
آندره گفت :
ـ ها ! راستی کباب می‌شود ؟
«ژان کوچولو» گفت :
ـ دلم میخواست اورا درآنحال ببینم .
صدائیکه همهٔ آنها رابلرزه انداخت گفت .
ـ بچه‌ها !
این‌صدای‌عموتم بود که درآستانهٔ درباین صحبت‌ها گوش میداد .
ـ بچه‌ها !من‌میترسم که‌شمامعنی حرفهایتان‌را نفهمید «مکافات!» . . . «مکافات!» چه کلمهٔ وحشتنا کیست .تنها فکر کردن‌بآن انسانرا بوحشت میندازد . برای هیچ‌انسانی نخواهید که همیشه مکافات ببینند .
آندره گفت :
ـ نه ما فقط برای کسانیکه جان مردم را می گیرند این آرزو را داریم در مورد آنها نمی توانیم خود داری کنیم . . آنها باندازه‌یی بدجنس هستند !
کلوئه گفت :
ـ آیا کودك شیرخواررا از زیر پستان مادرش نمیکشند . . برای اینکـه‌اورا بفروشند ؟ . . واین بچه‌های کوچك که گریه میکنند وبدامن ما می چسبند ، آیا آنهارا ازآغوش ما بیرون نمیکشند برای اینکه بفروش برسانند ؟ وزاری کنان چنین ادامه‌داد آیا شوهرهارا اززنهایشان جدا نمیکنند ؟آیا با این عمل‌روح آنهارا نمیکشند؟ وبا تمام این احوال خودشان کمترین‌تأثری احساس نمیکنند ! رحم نمیکنند!آیا بخاطر این اعمال‌هرگز ازنوشیدن‌وسیگار کشیدن وعیاشی کردن دست‌برمیدارند ؟ اگرشیطان آنها را نابود نکند، پس فایده شیطان چیست ؟
در این لحظه صورتش را با دامن‌پیش‌بندش‌پوشاند وزارزار گریه کرد . اماباز نوبت تم رسید :
ـ کتاب مقدس می گوید برای آنها که بشما ستم میکنند دعاکنید !
ـ برای آنها دعا کنم ! این دیگر خیلی زور است . . . من نمی‌توانم !
ـ بله‌کلوئه اینکار مافوق طبیعت است ، اما رحمت خداهم بالاترازطبیعت‌است ! و بعلاوه فکر کنیدروح موجودات بدبختی که مرتکب چنین گناهانی می‌شوند درچـه حال

است . . کلوئه خدا را شکر کنید که مانند آنها نیستید . من راضی هستم که ده‌هزار بارفروخته شوم ولی باندازهٔ اینمرد بیچاره حساب پس ندهم !

تم بسخن ادامه داد :

-- من خیلی خوشحالم که‌امروز صبح آقا آنطور که نقشه داشت ، ازخانه‌بیرون نرفت. من‌ازاینکار بیشتر رنج‌میبردم تا ازفروخته شدن. برای اوخیلی‌طبیعی‌است.امابرای منکه اورااز کودکی بزرگ کرده‌ام‌خیلی‌سخت‌است‌اکنون اورادیدم که کم کم بخواست خداتسلیم‌شده‌ام.

آقا اگر مرا نمیفروخت نمیتوانست ازمهلکه بجهد. خیلی خوب کرد. اما میترسم باغیبت‌من کارهابدترشود . نباید انتظار داشت که آقا مثل من مدام‌اینطرف وآنطرف بچرخد و همه جاراسر کشی کند. بچه‌ها حسن نیت دارند. اما خیلی سست هستند. من از همین میترسم .

زنگ صداکرد وتم را احضار کردند.

شلبی با مهربانی گفت :

-- تم باید بشما اطلاع دهم که‌من وجه الضمانی بالغ برده‌هزاردلار بآقاسپرده‌ام. که اگر شما در محل موعود حاضر نشوید باید آنرا بپردازم. حالا ایشان دنبال سایر کارهایشان میروند. امروزمال خودتان است. پسرم‌هر کجا میل دارید بروید :

تم گفت :

- متشکرم‌آقا.

بازرگان گفت :

-- فراموش نکنید . اگر نیرنگی بزنید من تمام این پول را ازاربابتان‌میگیرم. او اگرحرف مراگوش میداد هر گز بشما سیاه‌ها اعتماد نمیکرد. شماها مانند مارماهی میلغزیدوفرار میکنید. تم درحالی که مقابل شلبی ایستاده بودگفت :

-- آقا من هشت سال داشتم هنگامیکه خانم پیرم شما را در آغوش من گذاشت شما یکسال هم نداشتید او بمن گفت: تم این بچه ارباب توا خواهد بود ، از او خوب مراقبت کن.»واکنون آقا ازشمامیپرسم. آیا هر گز در انجام وظیفه‌ام کوتاهی کردم؟ آیا هر گز نسبت‌بشما بیوفائی کرده‌ام؟ بخصوص‌از آنزمان که مسیحی شده ام؟- آقای شبلی دچار یك زجر روحی شد و درچشمهایش اشك افتاد.

-- پسرشجاع من.خدا میداند که‌شماهرچه میگوئید حقیقت است... واگرمیتوانستم شما را نمیفروختم.. حتی بیك دنیا.

-- خانم شلبی بنوبهٔ خودش گفت:

-- همانطور که در مسیحی بودن من تردید نیست ، در صحت این گفته هم تردید نیست که ما بمحض آنکه توانائی پیدا کردیم‌شما را دوباره خواهم خرید. آقای هالی یادتان باشد تم را بچه کسی میفروشید وبمن اطلاع دهید .

هالی گفت:
از این بابت خاطر جمع باشید اگر بخواهید میتوانم تا یکسال دیگر تـم را باینجا برگردانم.
ـ من دوباره او را ببهای خوب‌ازشما خواهم خرید.
بازرگان گفت
ـ چه بهتر! من میخرم و میفروشم بشرط‌آنکه معاملهٔ خوبی‌باشد. منظور من فقط همین است، لابد میفهمید...
آقا وخانم شلبی از این لحن وقیح وگستاخ احساس توهین و تخفیف کردند اما در همین حال هردومتوجه بودند که لازم است براحساساتشان مسلط باشند. هرچه‌این‌مرد خودش‌را سخت‌تروخسیس تر نشان میداد خانم شلبی بیشتر برای دستگیری الیزانگران میشد. بنابر این کوشش میکرد که از تمام مکر و حیله‌های زنانه برای معطل کردن او استفاده کند... روی خوش، تبسم، گفتگوهای تقریباً صمیمی‌وخصوصی بهمه اینکارها متوسل شد تا مگر گذشت زمان برای این مرد نامحسوس شود.
ساعت دوبعد از ظهر ساموئل‌وآندره اسبهارا تازه نفس وسردماغ‌همراه‌آوردند بدون اینکه‌درحیوان‌ها از ماجرای گریزوفرار صبح اثری باشد. بحث های هنگام نهار برای ساموئل منبع الهاماتی بودند که باو غیرت وحدت تازه‌یی بخشیدند. چون دید هالی نزدیك رسیده است آندره را مخاطب قرار داد با اشاره بوظیفه‌یی که در پیش داشتند او را مطمئن کرد که همه چیز حاضر و آماده است ودر موفقیت جای تردید نیست. هالی هنگامیکه میخواست سوار اسب شود باحال‌متفکر گفت:
ـ لابد ارباب شما سگ دارد.
ساموئل جواب داد
ـ سگ! یك گله سگ داریم، این یکی ازآنهاست «برونو» از آن سگهای پارس کن عالیست وهرسیاهی هم برای خودش یك جورسگ دارد.
ـ اه،تف!
وهالی چند فحش کثیف نثار همه سگها کرد وزیرلب گفت:
ـ پس اوسگ برای سیاهها ندارد(نه، معلوم‌است که ندارد).
ساموئل بخوبی فهمید که بازرگان چه منظوری‌دارد با اینوصف‌سخت قیافهٔ‌احمقی بخودش گرفت وگفت:
ـ سگهای ما شامهٔ خیلی تیزی دارند. گمان میکنم شما مقصودتان همین سگها باشد منتهی‌تمرین ندارند! سگهای خیلی قشنگی هستند، میل دارید ولشان کنیم.
و در حال سوت زدن سگ بزرگی را صدا کرد وسگ‌شادی کنان آمد و دورو بر او جستن کرد!
بازرگان فریاد زد:

– برو گمشو ! زودباش راه بیفتیم !

ساموئل هنگامیکه میخواست سوار اسب شود با کمال مهارت فرصتی پیدا کرد و آندره را قلقلك داد و آندره بی اختیار قهقهه زد و هالی با غیظ و غضب فراوان او را با شلاق تهدید کرد .

ساموئل با لحن سخت محکم و جدی گفت :

– آندره ما بدنبال کار مهمی میرویم . مواظب باش بازیگوشی نکنی اینوضع خدمت کردن بآقا نیست .

هنگامیکه از آخرین مرزهای املاك شلبی خارج شدند هالی گفت :

– من مصمم هستم راست بطرف رودخانه بروم . راهی را که تمام این فراری‌ها میروند بلد هستم . آنها میکوشند که از رودخانه بگذرند .

ساموئل گفت :

– البته این فکر درستی است و آنای هالی صحیح میگویند اما برای رفتن برودخانه دوراه هست یکی راه خاکی ، یکی راه سنگی . از کدامیك میخواهید بروید ؟

آندره که از شنیدن این اطلاعات فنی مربوط بوضع راهها متعجب شده بود از روی سادگی نگاهی بساموئل انداخت اما فوری گفته های رفیقش را پشت سر هم تأئید و تأکید کرد .

ساموئل گفت :

– من خیال میکنم الیزا راه کهنه را انتخاب کند چون این راه خلوت تر است .

هالی با وجود اینکه بالطبع موجودی موذی و شکاك و بدنیت بود با اینحال در این مورد تسلیم نظر ساموئل شد و درحالیکه متفکر بود یك لحظه توقف کرد و گفت :

– بشرط آنکه شماها دوتا دروغگوی ملعون نباشید !

آندره از لحن مردد و متفکری که هالی برای ادای اینجمله بکار برد بی اختیار خنده‌اش گرفت و چنان روی اسب خم شده بود که نزدیك بود سرنگون شود . ساموئل بعکس قیافهٔ خیلی جدی و غمگینی بخودش گرفته بود .

– آقا ! اگر از من میپرسید هر راهی را که میل دارید انتخاب کنید ! اگر میخواهید از طرف راست برویم . برای ما تفاوتی ندارد . منهم وقتی فکر میکنم می بینم همان راه راست بهتر است . . یقیناً اینطور است .

هالی بدون توجه بتذکرات ساموئل بصدای بلند باخودش گفت :

– یقین از راه خلوت رفته است .

– ساموئل جواب داد :

– هیچ معلوم نیست . زنها بقدری عجیب اند ! هیچ کار را آنطور که آدم خیال میکنند انجام نمیدهند . تقریباً همیشه کارشان برعکس است . زنها بالطبع مخالفت کردن

را دوست دارند. اگر شما فکر میکنید که ازاین‌راه رفته است بیقین باید ازراه دیگر رفت تا اورا یافت.

عقیدهٔ من اینستکه‌لیزا ازراه کهنه رفته است : پس فکر میکنم که ما بایددرجادهٔ نوبدنبالش برویم.

این اظهارنظرهای‌عمیق راجع بخوی زنان هالی‌را بانتخاب جادهٔ نومصمم‌نکرد واو بالحن‌قاطع‌اطلاع دادکه ازراه‌کهنه خواهد رفت وازهالی پرسید که‌آیاتاآنجاخیلی راه است.

ساموئل درحالیکه بآندره چشمك میزدگفت :

ـ همین‌حالا، همین‌حالامیرسیم.

وبا قیافهٔ خیلی جدی افزود :

ـ من هرچه مطالعه میکنم می‌بینم نباید ازآن راه برویم. من‌هرگزازآنجاعبور نکرده‌ام واما میدانم که این جاده بطور یأس‌آوری خلوت وپرت است، وممکنست ما راه راگم کنیم دراینصورت کجا برویم وازکی بپرسیم ؟ خدا میداند.

ـ اهمیت ندارد ومن میخواهم ازهمین راه بروم.

اما ساموئل ادامه داد.

ـ من‌فکردیگری‌میکنم آنطور که یادم‌می‌آیداینراه پرازچپر وپرچین‌است و عبور ازآن سخت است. آندره آیا اینطور نیست ؟

آندره حتم‌نداشت..اواینراه‌را ندیده بود... ونمیخواست خودش‌را بخطر بیندازد. هالی که عادت داشت‌دروغهارا سبك وسنگین کند اینبار باین نتیجه رسید که‌همان راه قدیم را باید انتخاب کند و ساموئل اشتباهاً در وهله نخست این راه را پیشنهاد کرد وهم اکنون نیز همه کوششهای او متوجه منصرف کردن وی از انتخاب این راه است وبقیه مطالب دروغ هائی هستند که بمنظور نجات الیزا بقالب زده میشود.

بنابراین همینکه ساموئل راه را نشان داد هالی بسمت آن شتافت وهردو سیاه نیز بدنبالش‌راه‌افتادند.

راستی راه کهنه‌یی بود که ازقدیم برودخانه منتهی میشد. اما سالها بود که اینراه متروك‌شده بود زیرا برای رسیدن‌برودخانه‌جادهٔ جدیدی‌ساخته بودند، تقریباًتایکساعت راه صاف بود. از آن پس همه جا بامزرعه هـا و پرچینها بریده میشد. ساموئل اینموضوع را بخوبی میدانست اما ازآنجاکه چند سال بوددیگرازاینراه رفت و آمد نمیشدآندره براستی آنرا نمیشناخت، و با یك قیافه مطیع ومؤدب بدنبال آنها یورتمه میرفت اما گاه‌گاه قرقر میکرد وفریاد میزد که اینراه برای پای «جری» خیلی‌ناصاف وناهموار است.

هالی گفت :

-- باخبر باشید که من شما را خوب میشناسم. رذل! همهٔ این حقه بازی های شما سبب نخواهد شد که من ازاینراه برگردم..

آندره، خفه شو!

ساموئل خیلی با فروتنی گفت:

- آقا هرطور صلاح بداند میکند.

و همزمان با ادای اینجمله چشمك معنی داری به آندره زد که باز نزدیك بود صدای خندهٔ او بلند شود.

ساموئل خیلی بجنب وجوش افتاده بود. درباره دقت دید هالی خودش لاف میزد و گاهگاه فریاد میکشید.

- آه! آن بالا یك کلاه زنانه می بینم!

یا آندره را صدا میکرد ومیگفت:

-- آنجا، درآن گودال، تولیزا را نمی بینی؟

وبرای برآوردن این نعره‌ها و فریاد ها زمانی را انتخاب میکرد که بیك قسمت سخت سنگلاخ جاده میرسیدند، بطوریکه‌درآنجاممکن نبود بتوان تند کرد و باینترتیب هالی را دریك‌هیجان دائمی نگه میداشت.

- پس‌ازیکساعت‌راه پیمائی‌سه مسافر باشتاب واردحیاطی‌شدندکه وابسته بده بود هیچکس در آن حیاط نبود. همه بمزرعه رفته بودند. اما چون در این محل ده بکلی جاده را مسدود کرده‌بود، آشکار بود که ازاین نقطه‌کسی نمیتوانست بیشترپیشروی کند.

ساموئل باقیافهٔ آدم بی گناه ستمکشیدهٔ گفت:

- آه. آقا بشما چه میگفتم؟ چگونه ممکنست یك بیگانه مرزوبومی را بهتراز کسی بشناسد که درآنجا بدنیا آمده وبزرگ شده است؟

هالی گفت:

--پست، جانی. توخوب‌میدانستی!

- آخرمنکه بشما میگفتم وشما باور نمیکردید. من به‌آقا میگفتم که همه راه بسته ومسدود است ومن فکر نمیکنم بتوانم ازآن بگذریم آندره هم میشنید.

این ادعا بی چون و چرا درست بود و جای مخالفتی نداشت و بازرگان بخت برگشته ناچار شد بکلی قضیه را بروی خودش نیاورد خشمش را مخفی کرد وهر سه عقب گرد کردند وبطرف جادهٔ بزرگ راه افتادند. ازهمهٔ این تاخیرها، برای‌الیزای بیچاره مهلتی بوجودمیامد.

درحدود سه ربع ساعت بودکه پسرش دراتاق مسافرخانه خوابیده بوده‌که هالی ودوغلام‌بآنجا رسیدند.

الیزا دم پنجره بودطرف دیگررا نگاه میکرد. نگاه نافذ ساموئل بزودی اورا کشف کرده هالی وآندره چند قدمی عقب‌تربودند. لحظه حساسی بود. ساموئل‌سرش را

طوری‌چرخاند که باد کلاهش‌را بردوآنگاه بطرز خاصی فریاد وحشت انگیزی کشید. از این فریاد ناگهان‌الیزا از جاجست وخودش رابتندی‌عقب کشید. هرسه مسافرمقابل‌در ورودی مهمانخانه نزدیك همین پنجره توقف کردند.

اتاق الیزا یك در جنبی رو برودخانه داشت. او بچه را برداشت و بیك جست چند پله را پائین آمد. هنگامیکه الیزا در پشت ساحل ناپدید میشد بازرگان او رادید. خودش را ازاسب پائین انداخت بافریادهای بلند آندره وساموئل را صدا کرد، مانند سگ‌شکاری بدنبال گوزن، بدنبال او شتابان دوید .... آنگاه الیزا باآن نیروی عصبی که خدا فقط بناامیدان میبخشد، در حالیکه‌فریادی وحشی‌میکشید بایك خیز پرواز مانند از روی ساحل خودش را از ماورای‌سیل خروشان روی یك قطعه بزرگ یخ‌انداخت. پرش او پرش یأس وناامیدی بود، زیرا دیوانه هم بچنین کاری دست نمیزد.

هالی وساموئل و آندره‌فریادی کشیدندودستهایشان را بسوی‌آسمان بلند کردند.

قطعه یخ عظیم ترکید و زیرپایش‌خردشد.. اما او حتی یك لحظه هم‌آنجاتوقف نکرد ودر حالیکه همچنان فریادهای وحشی میکشید و هر چه‌خطر بیشتر میشدنیرویش افزایش میافت از این یخ بآن یخ میپرید، میلغزید، خودش را اینجا وآنجا بند میکرد، می‌افتاد، اما باز برمیخاست؛ کفش‌هایش گم شد، جورابهایش از پایش کنده شدند. از پاهایش خون میامد. او هیچ نمیدید، هیچ احساس نمیکرد تااینکه بالاخره... بطور مبهم مانند کسیکه خواب ببیند خودش را آنسوی ساحل یافت. مردی دستش را بسوی او دراز کرد تاکمکش کند وگفت.

ـ شما هرکه باشید، دختر شجاعی هستید.

الیزا قیافه و صدای آن مرد را شناخت. نزدیکی خانهٔ سابق او اجاره دار یك ده بود.

ـ اوه، آقای سیمر مرانجات دهید! مرا نجات دهید! مرا پنهان کنید!

ـ چیست؟ چه خبر است؟ آیا شما دیگر متعلق بآقای شلبی نیستید!

ـ بچهٔ من، همین بچه را فروخته‌است. ودرحالیکه ساحل کنتوکی را نشان میداد گفت. آن مرد صاحب اوست! اوه! آقای سیمر شماهم یك بچهٔ کوچك دارید!

ـ بله! من یك بچه دارم...

آنگاه باکراهت اما بامهربانی او را کمك کرد تا از ساحل بگذرد و دوباره تکرار کرد:

ـ شما زن شجاعی هستید..ومن شجاعت را دوست دارم .. هرکجا که آنرابیابم!

هنگامیکه ببالای بند رسیدند، آنمرد ایستاد وگفت:

ـ من خوشحال میشدم اگر میتوانستم کاری برای شما بکنم. اما جائی ندارم که شما را پنهان کنم. وخانهٔ سفید بزرگی را که در بزرگترین کوچهٔ ده جدا افتاده بود باو نشان داد و گفت:

-- بروید بآنجا. آنها مردمان خوبی‌هستند. هیچ خطری نیست... بشما کمك‌خواهند کرد.. آنها باین چیزها عادت دارند .

الیزا باشتاب گفت

-خدا خیرتان بدهد!

-اینکه کاری نیست، ابداً کاری نیست، آنچه من کردم قابلی ندارد.

-- البته آقا بکسی نخواهید گفت؟

-- زن فکر میکنی من کیستم ؟ خوب، باشد شما زن پردلی هستید و لیاقت‌آزادی را دارید واگر کار بدست من بود شما آنرا بدست میآوردید ...

الیزا بچه را محکم بغل گرفت وباقدمهای تندومحکم براه افتاد. مستأجرده‌ایستاد واو را نگاه کرد.

-- شاید شلبی فکر کند که در عالم همسایگی این کار خوبی نبود. اماچه کنم؟ اگر او هم یکبار یکی از زنان‌مرا در شرایط مشابهی دید همین معامله را بکندخیلی ممنون میشوم. من نمیتوانستم این موجود بدبخت را که سگها بدنبالش هستند، و باید برود و بجنگد و خودش را نجات دهد ندیده بگیرم ... بعلاوه من مأمور نیستم که برده‌های‌دیگران‌را تعقیب‌ودستگیر کنم.

چنین‌بودافکار این مرد بدبخت، ساکن استان کنتوکی، زیرا او از قوانین‌اساسی بیخبر بود ودراین‌بیخبری‌بسان‌خائن‌یك‌ازقوانین انسانی پیروی میکرد. اگر او دربارهٔ قوانین روشن‌تر بود چنین کاری نمیکرد.

هالی از دیداراین منظره،مانند آدمهای صاعقه زده شد. هنگامیکه الیزا ناپدید گشت‌بسوی دوسیاه نگاه مکدر وعمیقی‌انداخت.

ساموئل گفت:

- عجب کاری کرد!

هالی جواب داد:

- این زن هفت شیطان در جلدش دارد! مانند گربه وحشی میجهد.

ساموئل گفت:

-- خدایا! امیدوارم آقا ما را ببخشد از اینکه نتوانستیم‌او را تعقیب کنیم. مادر خودمان یارای رفتن ازاین راه را ندیدیم ! وساموئل خنده بلندی سرداد .

بازرگان باخشم فریاد زد.

شما میخندید!

- آقا خدا خیرتان بدهد! نمیتوانم خود داری کنم...و باین بهانه بار دیگرخندید وشادی فراوانی را که در دلش احساس میکرد بیرون داد

-خیلی تماشائی بود...میجهید،میپرید، ازروی یخها ردمیشد!.. چه فریادهائی میکشید!. . خدایاچطوررفت!

و ساموئل و آندره آنقدر خندیدند که اشك روی گونه هایشان جاری شد.

بازرگان فریاد زد:

ـ منهم طور دیگری شما را میخندانم.

وشلاق را بالای سر آنها بحرکت در آورد.

آنها گردنشان را خم کردند، بالای ساحل پریدند، هورا کشیدند و پیش از او سوار اسب شدند.

ساموئل خیلی جدی گفت:

ـ خدا حافظ اقا. میترسم خانم برای جری نگران شود. آقای هالی لابد خودشان راضی نیستند ما را بیشتر معطل کنند. خانم خوشش نخواهد آمد که اسبها را شب بیرون نگه داریم.

و پس از اینکه مشت مسخره آمیزی بپهلوی آندره زد باسرعت تمام براه افتاد، وآندره هم از دنبالش حرکت کرد. و کم کم صدای خندهٔ بلند آنها در فضا خاموش شد.

فصل هشتم

صیادان انسان‌ها

در پرتو آخرین روشنائیهای شامگاه ، الیزا بطورمعجزه‌آسائی ازرودخانه‌عبور کرد . بخارات خاکستری رنگ‌شب که ازسطح آب برمیخاستند بزودی اورا از انظار مخفی‌داشتند . جریان آب که‌تشدید میبافت‌وتوده‌های یخ مواج میان اووزجر دهندگانش سد غیر قابل عبوری ایجاد کرده بودند . هالی‌که سخت مأیوس و نا امید شده بود بمسافرخانه بازگشت تا دربارهٔ تصمیمی‌که لازم بود اتخاذ کند سر فرصت بیندیشد . زن مهمانخانه چی برای پذیرائی ازاو در سالن کوچکی‌را که بافرش پاره مفروش بود باز کرد، لکه‌های چربی‌روی‌رومیزی‌اتاق ازمیدرخشید.همه اثاثیه محقریاناقص ومعیوب بود . برخی ازصندلی‌های چوبی تکیه‌گاهشان شکسته بود . سربخاری را مجسمه های گچی برنگهای تند و زننده زینت داده بودند . یك نیمکت خیلی دراز چوبی جلوی بخاری قرارداشت. وروی همین‌نیمکت بود که هالی‌نشست تادربارهٔ بی‌ثباتی‌وناپایداری امیدها وسعادت‌های بشرفکر کند . اوازخودش میپرسید :

— این بچه کوچولو را میخواستم چه‌کنم که مرا باین مخمصه گرفتار کند ؟ ! چه احمق هستم !

وبرای اینکه اندکی آرامش یابد ، هالی یك طومار فحش و لعنت نثارخودش کرد و ما هم بخوبی میدانیم که او شایستهٔ همه این لعن ونفرین‌ها بود . منتهی‌خواهش میکنیم که اجازه بدهید این کلمات رکیك را دیگر اینجا تکرارنکنیم .

صدای کلفت وناموزون مردیکه مقابل درمسافرخانه ایستاده بود هالی‌را ازدنیای رؤیاهایش بیرون کشید وفریاد زد :

— ای زمین وای‌آسمان ! آیا این دیگر یکی ازبازیهای تقدیر نیست ! بله... حقیقتاً ! خودش است..«تم‌لو کر» است .

هالی باکمال عجلهٔ پائین آمد .

کنارپیشخوان، درگوشه‌یی ازسالن، مردی ایستاده بود. رنگش مفرغی، اندامش ورزیده ، قد بلند و بالنسبه چاق بود . یك پوستین را وارو پوشیده بود و این طرز لباس پوشیدن‌که باوضع وحالت قیافه‌اش هم‌آهنگی کامل داشت اورا یك موجودوحشی ودرنده جلوه میداد . پیشانی، چهره وتمام خطوط صورت وتمام برجستگی‌های آن‌نشانه خشونت حیوانی وخشم وغضب وحشیانه بکاملترین وجه تحریك شده بودند .

خوانندگان ما میتوانند بولدوگی (۱) را مجسم کنند که مبدل بآدم شده و کت وکلاه پوشیده است . و باین ترتیب تصور درستی از «تم‌لوکر» خواهند داشت . او همسفری داشت، که از نظر ساختمان درخیلی ازموارد با اوتضاد زننده‌یی داشت، کوتاه قد وباریك بود ودرحرکاتش نرمش ملایم یك گربه دیده میشد مانند این بود که چشمهای سیاه ونافذش همیشه در کمین موش است. با وجوداینکه همه خطوط صورتش دارای برجستگی بسیار بود ، با اینحال درمجموع توجه وعلاقه انسان را جلب میکرد .

موهای سیاه وصاف و کم پشتش تا پائین پیشانی‌اش ریخته بودند درتمام حرکاتش یکنوع موشکافی وتند ذهنی محیل دیده میشد . مرد اول یك گیلاس را از عرق پر کرد و بدون اینکه کلمه‌یی بگوید آنرا بلعید . آن یکی سرپنجه‌هایش بلند شده بود و بهرطرف سرمیکشید وهمه بطریها را بومیکرد وعاقبت با صدای ونازك لرزان وباخیلی ملاحظه‌کاری و احتیاط یك گیلاس عرق نعناع خواست . هالی درحالیکه بسوی آنها میرفت گفت :

ــ عجب ! من حساب نمیکردم بچنین سعادتی برسم . حال «لوکر» چطوراست؟

دستش رابسوی آن‌مردچاق دراز کرد.

ــ بر شیطان لعنت شما اینجا چکار میکنید ؟

این بود پاسخ مؤدب «لوکر» باظهار خرسندی هالی .

کوتولهٔ لاغری که «مارکس» نامیده میشد ، یك جرعه عرق فرو داد وسرش‌را بسوی آشنای‌جدید چرخاند ونگاه دقیق وصائبش را مانند نگاه گربه‌ای که‌حرکات برگ خشکی را دنبال‌میکند ، بروی اودوخت .

هالی دنباله سخنش را ادامه داد :

ــ تم میگویم ملاقات تودراین‌لحظه سعادتمندترین تصادفی بود که میتوانست برای من‌روی‌دهد . من‌دریك بن‌بست شیطانی قرار گرفته‌ام وشما میتوانید کمك کنید تا ازآن بیرون بیایم .

ــ آه ! آه ! خیلی خوب . یقین است ، هنگامی شما از دیدارکسی محظوظ میشوید که باو احتیاج‌داشته‌باشید . بازچه‌خبراست؟

هالی‌درحالیکه با بی اعتمادی به«مارکس» نگاه‌میکرد گفت :

ــ رفیقی همراه شماست ، شاید شریکتان است ؟

ــ بله او«مارکس» است که باهم تا «ناتشز» رفته بودیم .

«مارکس»درحالیکه دست درازوسیاه ولاغرش راکه مانند پای کلاغ بودبطرف هالی‌دراز میکرد گفت :

ــ از آشنا شدن با شما محظوظم .گمان میکنم آقای هالی باشند ؟

بولدوگ نژادی ازسگ که قدی‌کوتاه سری بزرگ وپوزه خیلی پهن دارد . م

هالی گفت :

ـ بله ، خودش است و آقایان حالا که سعادت ملاقات هم را یافته‌ایم میتوانیم یك کمی از کاروبارها صحبت کنیم .

آنجا ، درآن اتاق ...

وبمردی که پشت پیشخوان بود گفت :

ـ نگاه کن پیر مرد ، آب گرم ، قند ، سیگار وخیلی عرق بیاور ...

ما میرویم وراجی کنیم.

مشعلها را روشن کردند . آتش بخاری را اندازه کردند ورفقای باشرف‌ما دور میزیکه همه لوازم سفارش شده‌روی‌آن چیده شده بود جمع شدند .

«هالی» شرح داستان مهیج بدبختی‌اش را شروع کرد. «لوکر» با دهان‌بسته با نگاه‌گرفته ومغموم و باعمیق‌ترین‌توجه بسخنان او گوش میداد .

«مارکس» که باسعی ودقت فراوان ، مطابق سلیقه و مذاق خودش یك گیلاس «بونچ» (۱) درست میکرد چند بار اینکار جدی و مهمش را قطع کرد و برای درك مطلب دماغش را تامقابل صورت هالی پیش‌آورد .

اوهم داستان را باتوجه زیادی دنبال میکرد ، وبنظر میرسید که پایان‌آن خیلی برایش خنده‌آور وجالب بود.

گرچه بظاهر خاموش بود امـا بشانه‌ها وپهلوهایش حرکات معنی داری میداد لب های نازك کش را بهم میفشرد واین‌نشانه شادمانی وخوشی درونی اوبود .

ـ باین ترتیب حسابی سرتان کلاه رفته است ؟ به ! به ! خیلی مضحك است ... به ! به ! به !

هالی بالحن ترحم انگیزی ادامه داد

ـ این بچه های لعنتی درتجارت خیلی اسباب دردسرمیشوند .

«مارکس» گفت :

ـ اگر میتوانستیم‌نژادی گیر بیاوریم که زنان‌آن‌غم فرزندانشان را نداشته‌باشند برای تمدن امروزی بزرگترین ترقی بود ، و مارك این شوخی را با خنده‌یی آرام وتقریباً جدی بدرقه‌کرد .

هالی گفت :

ـ راستی من هرگز از این موضوع چیزی سر درنیاوردم ، این بچه‌ها که برای مادرهایشان‌اسباب‌زحمت‌وگرفتاری هستند . آدم گمان میکند که‌آنها شاد میشوندازاینکه ازشربچه هایشان راحت شوند .. اما نخیر ! هرچه بیشتر دردسرمیدهند ، هر چه بیشتر بیمصرف هستند مادرها بیشتر بآنها میچسبند !

۱ ـ بونچ مخلوطیست از نوشابه های‌الکلی تند باچیزهای دیگر ازقبیل آب لیمو و چای دم‌کرده وقند وغیره ـ

مارك گفت:

ـ آی ، آقای هالی آن آب گرم را بدهید بمن ... و بدنبال این جمله حرفش‌ادامه داد:

ـ بله آقا ، باین موضوعی که شما مطرح کرده‌اید، من وهمهٔ بازرگانان مکرر فکر کرده‌ایم. آنوقت‌ها، هنگامیکه من وارد معاملات بودم یك زن محکم و سالم و خیلی زرنك خریدم. او بچه یی کوچك لاغر و رنجور و قوزی و بدریخت داشت. من این بچه‌را مجانی بیکنفر دادم اوهم بخیال آنکه بتواند از آن استفاده‌یی کند قبولش کرد شما نمیتوانیدتصور کنید آن‌زن چگونه بااین عمل روبرو شد! آخ! اگرمیدیدش... من راستی‌خیال میکنم برای اینکه بچه بیمار بود ومادرش را آزار میداد آنهمه‌مورد علاقه و محبت او بود! زن تلاش میکرد، فریاد میزد، گریه میکرد ، همه جارا جستجو میکرد چنانکه گوئی همه‌دوستانش را از دست داده است. راستی‌عجیب است. هرگز نمیشود این زنها را شناخت!

هالی گفت:

ـ یك همچو اتفاق برای منهم افتاد. تابستان سال گذشته درپائین سرخ‌رود من زنی‌راباBچهٔ نسبتاً قشنگی خریدم. چشمهای‌این بچه مانند چشمهای شما میدرخشید. اما هنگامیکه‌ازنزدیك باونگاه کردم‌دیدم‌چشمش‌آب مروارید‌دارد. آب‌مروارید !آقا!خوب، می‌بینید که بهیچوجه‌بدرد‌نمیخورد. من‌چیزی‌نگفتم‌واورا بایك‌چلیك«ویسکی » معاوضه کردم. وهنگامیکه‌قرار شد بچه را از مادرش بگیرند، مادر ناگهان تبدیل بماده‌ببری شد! لنگر کشتی را هنوز باز نکرده بودند و برده‌هاراهم هنوز بزنجیر نبسته بودند او مانند گربه‌یی بروی یك‌عدل پنبه پرید، کاردی‌برداشت وقسم میخورم که دریکدقیقه همه را وادار بفرار کرد. اماچون دید این مقاومت بیهوده است، از آنجا پائین آمدو بسوی آب رفت ودر حالیکه بچه رادربغل داشت خودش را بآب انداخت. همانجاغرق شد ودیگر بالا نیامد.

تم لوکر که این داستان‌ها را گوش میداد بدون آنکه حس تحقیرش را نسبت بگویندگان آنها پنهان دارد گفت:

ـ نه شما ونه او، هیچکدامتان درکارتان وارد نیستید . تاکنون هرگز زنهای سیاه بامن از این حقه بازیها نکرده اند.

مارکس باعجله و باکنجکاوی فراوان‌پرسید:

ـ راستی! پس شما چه‌کار میکنید؟

چه‌کار میکنم ؟ هنگامیکه زنی را میخرم واین زن طفلی دارد که باید اورا هم بفروش رسانم نزد این زن میروم ، مشتم را گره میکنم وزیر بینی اش قرار میدهم و میگویم :« این راببین!.. اگر یك کلمه حرف بزنی باهمین مشت دماغت را له‌میکنم!

یك کلمه نمیخواهم بشنوم، حتی شروع یك کلمه را! و باز باو میگویم: « فرزند شما متعلق بمن است، نه متعلق بشما. شما دیگر بااو کاری ندارید... من شاید او را بفروشم ... سعی کنید بمن حقه نزنید ... وگرنه کاری میکنم که بمرگتان راضی شوید!...»

آقایان من با آنها اینگونه روبرو میشوم و آنها خودشان میفهمند که با من نمیشود شوخی کرد!. من آنها را مانند ماهی خاموش میسازم... واگر یکی از آنها بخودش اجازه دادوفریاد کردن بدهد. آنوقت ..«توم‌لوکر» مشت سنگینش را روی میز کوفت. این حرکت‌تفسیر خیلی فصیح وروشنی بود برای جملهٔ که بظاهر ناقص ماند

مارکس در حالیکه با آرنج به هالی فشار میداد وپوزخندش را شروع کرده بود گفت،

— اینست‌آنچه ما فصاحت مینمامیم! تم، شما چقدر مبتکر هستید. اره، اره شما بااین موززوزی‌هاخوب تکلیفشان را میفهمانید..سیاه‌ها همیشه مقصود شما راخیلی خوب میفهمند. تم شما اگر شیطان نباشید لابد برادر دو قلوی او هستید.

تم این تعارف‌ها را بافروتنی شایسته‌یی پذیرفت.

هالی که از سرشب تا کنون مدام مشغول شرابخواری بود احساس میکرد که تمام خصایص اخلاقی‌اش سخت رشد و تقویت یافته اند..اثرالکل در طبایع تودار و متفکر همیشه این چنین است.

— ای بابا! توم. ای بابا! حقیقتاً شما خیلی سنگدل هستید، من همیشه این‌نکته‌را بشما تذکر داده‌ام. میدانید تم، در« ناتشز» هم ما عادت داشتیم که همیشه دراین‌باره صحبت کنیم ومن بشما ثابت میکردم که اگر بابرده‌ها بملایمت رفتار کنیم، نه‌تنها در این دنیا همیشه موفق میشویم، بلکه روز قیامت، هنگامیکه جز خداوند چیزدیگری در جهان باقی نیست شانس اینرا بدست میاوریم که‌ماهم بآن بالا برسیم.

تم گفت:

-- اوف! بااین مزخرفات حال مرا بهم میزنید.. معدهٔ من کمی خسته‌است...

وتم یك نصف گیلاس از آن عرق پست‌نوشید

هالی روی صندلی جابجا شد و باحرکات گویا و فصیح ادامه داد:

— من گفته‌ام، خواهم گفت و میگویم که اول و ابتدا مقصود من تجارت است بطوریکه هرچه بیشتر بتوانم پول در بیاورم. اما تجارت همه چیز نیست برای اینکه ما گذشته از بدن روح هم داریم. برای من اهمیت ندارد که شما چنین‌اعتقادی دارید یانه. من باید معامله هایم رازود انجام دهم زیرا بمذهب اعتقاد دارم وهمینکه احساس کردم بقدرکافی اندوخته‌یی دارم آنوقت بروحم خواهم پرداخت. چه سودی دارد که‌انسان بیش از آنچه لازم‌است بیرحم وستمکار باشد! و بعلاوه چنین روش‌بنظر

من دور از احتیاط است.

تم با تحقیر گفت:

– بروحتان بپردازید! ... مگر شما روحی هم دارید! از این بابت غصه نخورید! شما زیاده از اندازه احتیاط کارید ومثل اینکه احساسات هم بیشتر از اندازه دارید. اما همه اینها حیله و تزویر وریاکاریست. شما میخواهید سرشیطان را کلاه بگذارید و خودتان را از جهنم نجات بدهید. خیلی واضح است و اینکه بعداز متمول شدن میخواهید مؤمن ومقدس شوید درحقیقت پیمانیست که باشیطان بسته‌اید... ورشوه‌انست که‌میخواهید بخدا بدهید ... چه حرفهای مفت...

– تم، شما بابدبینی با مسئله روبرو شده اید. چرا این‌مطالب را که بنفع خود شماست بمسخره میگیرید؟

تم باتغیر و خشونت گفت :

– در دهنت بگذار! بیش از این نمیتوانم این سخنرانیهای مزخرف را بشنوم.من از این حرفها حرص میخورم. تازه مگر میان من وشما چه فرقی هست؛

مارکس گفت،

– خوب، خوب آقایان‌حرف سر این چیزها نیست. هرکس یك عقیده دارد. بدون هیچ تردیدی آقای هالی خیلی آدم مهربانیست. او برای خودش وجدانی دارد. این‌یك واقعیت است . واما تم شما هم رسم وروشی دارید که خیلی عالیست. بله تم عزیزم .. عالیست. اما میدانید که نزاع‌ها‌هرگز پایانی ندارد. پس حالا ما برویم دنبال‌کارمان، دنبال کار! ببینم آقای هالی مگر برای دستگیری این زن شما بما احتیاج ندارید؟

– زن؟ من بازن چکار دارم . او متعلق به شلبی است . فقط بچه مال من است . حماقت گریبان مرا گرفت واصرار کردم که این میمون را بخرم

« تماس لوکر» بازهم باتغیر فریاد زد:

– شما همیشه احمق هستید.

مارکس در حالیکه لبش را میگزید گفت:

– خوب ، تم بس است امروز دیگر بدرفتاری نکنید وآقای هالی‌میخواهدکار خوبی بما مراجعه میکند. پس آرام باشید. اصلا همه این کار مربوط بمن است .. ببینم آقای هالی، این زن چطور است نشانی‌هایش چیست؟

– سفید وخوشگل وباتربیت است. من حاضر بودم اورا هشتصدتا هزار دولاراز شلبی بخرم.

مارکس تکرار کرد:

– سفید وخوشگل و باتربیت!

فقط فکر این معاملهٔ خوب چشمان نافذ و بینی ودهانش‌را هیجان بخشید.

– مواظب باش لوکر. کار ما دورنمای قشنگی دارد... اینجا بحساب خودمان کار

میکنیم. ما آنهارا دستگیر میکنیم طبیعتاً کودك را بهالی برمیگردانیم وخودمان زن را برای فروش به «اورلئان» میبریم: بهبه چه معاملهٔ شیرینی!

تم که در طول این سخنرانی دهانش بازمانده بود ناگهان فکینش‌را بهم نزدیك کرد مانند سگی که یك قطعه گوشت باو نشان بدهند. وچنان بود که کم کم نقشهٔ آنهارا هضم میکند.

مارکس در حالیکه مشتش را میچرخاند بهالی گفت:

– میدانید، میدانید، ما دراین کشور همیشه برای کنار آمدن با دادگاهها وسیله داریم. تم فقط بلد است درخارج عمل کند. اما هنگامیکه ناسزا گفتن وفحش دادن لازم است من وارد میدان میشوم. بهترین لباسها را میپوشم، چکمه های برقی بپا میکنم وبا موفقیت کامل نقش لازم را بازی میکنم. یك روز آقای «توآیکم» هستم که از «اورلئان جدید» آمده‌ام. یك‌روز اربابی هستم که ساحل رودخانهٔ مروارید دیگر بـا آقای «هانری کلی» یا یك شخصیت برجستهٔ دیگر شهر کنتوکی نسبت دارم. هرکس استعدادی دارد. جائیکه نزاع وکتك‌کاریست، جائیکه باید کسی‌را ازپا درآورد تم خیلی خوب است. اما دروغ گفتن بلد نیست. درحالیکه من گمان نمیکنم درسرتا سر این دیار کسی باشد که بتواند بخوبی من دروغ قسم بخورد یا جـزئیات و نکات واقعهٔ روی نداده‌ایی را باآب وتاب تعریف کند. من مانند مار ازپیچ وخم‌مشکلات میلغزم و گاه دلم میخواهد که دادگستری موضوعرا سخت بگیرد، زیرا آنوقت کارم جالب‌تر وتفریحی‌تر می‌شود!

«تم‌لوکر» که در فکر کردن هم مانند عمل کردن خیلی کند بود، مشت‌محکمی روی میز کوفت‌چنانکه همه ظرفها رابلرزه درآورد و کلام مارکس‌را قطع کردو گفت:

– خیلی خوب قبول دارم.

– تم خدا خیرت بدهد! دیگر چرا ظرفهارا میشکنی. مشت را برای جای‌دیگر نگهدار.

هالی گفت:

-- پس آقایان من دیگر از این غنیمت سهمی نخواهم داشت؟

تم جواب‌داد:

-- بس نیست که کودك را برایتان پیدا میکنیم؟ دیگه چه میخواهید!

– آخر چون من هستم که فرصت استفاده را بـرای شما بدست آورده‌ام پس‌از منافع خودتان ... خرج دررفته صدی ده بمن بدهید ...

تم بامشت سنگینش روی میز کوبید وفحش کشیفی داد و گفت:

– آه، بارك‌الله! دانیل هالی خیال‌میکنید من‌شمارا نمیشناسم؟ شما خیال میکنید میتوانید بمن زور بگوئید! گمان میکنید که مارکس ومن شغل صیادی برده‌هارا بعهده

گرفته‌ایم برای اینکه جنتلمن‌هائی نظیر شمارا ممنون سازیم ؟ نه ، یقین اینطورنیست .
زن مال ما خواهد بود وشما یك کلمهٔ دیگر هم حرف نزنید . شما شکار را بما نشان داده‌اید حالا همان‌اندازه که متعلق بشماست، مال ماهم هست هر کس شکار را صید کرد مال او .

ـ باشد ! خیلی خوب ! قبول دارم ! شما بچه را بگیرید زن مال‌خودتان تم شما همیشه بامن بصداقت رفتار کرده‌اید وهمیشه بقولتان وفادار بوده‌اید .

تم گفت :

ـ خودتان خوب میدانید . من مانند شما اهل این احساسات دروغی و حیله آمیز نیستم اما درحسابهایم بخودشیطان‌هم دروغ نمی گویم .

دانیل‌هالی شما این‌موضوع رامیدانید !

ـ خیلی خوب تم ، خیلی‌خوب . من‌هم همین‌را میگفتم . اگر گمان می کنیدتایك هفته دیگر بچه پیدا خواهدشد سر هفته جائی بامن وعده ملاقات بگذارید... همین کافیست ومن‌چیزدیگری نمیخواهم .

لو کر گفت :

ـ حالا تازه رسیدیم سرحساب . خوب میدانید ، درناتشز هنگامی که برای شما کارمیکردم . معاملهٔ مجانی نداشتیم . من اگر مار ماهی راگرفتم میدانم آنرا چطور نگهدارم که از دستم در نرود . همین‌حالا پنجاه دلار روی میز بگذارید یا دیگربچه را نخواهید دید ... من‌شمارامیشناسم !

ـ چی ! یك‌استفادهٔ هزارتا وهزار وپانصدتائی کافی نیست ؟ آه ! تم ! شما انصاف ندارید .

ـ ما برای پنج هفته‌کار تأمین شده داریم واکنون اینکار را تعطیل میکنیم برای اینکه بدنبال پسر بچهٔ شما برویم ... و تازه ممکن است نتوانیم مادرش را دستگیر کنیم... گرفتن زنها کارشیطان است !آنوقت چه کسی خسارت مارا خواهد پرداخت ؟ آیا شما میدهید ؟

ـ بله من قبول میکنم .

ـ نه ! نه ! ننگ برپول ! اگر اوراگرفتیم واز معامله‌اش خوب استفاده کردیم من پنجاه دلارشمارا پس میدهم وگرنه این پول رابابت حق‌الزحمهٔ خودمان برمیدارم!..

مارکس آیا درست است .

ـ البته ، البته . خودتان میدانید این یك کار افتخاریست که ما برای شما انجام میدهیم ..هی!هی!هی!!! ما مردم اهل قانون خیلی نرم و مسالمت جو هستیم میدانید هرجاکه شما میل داشته باشید تم بچه را میآورد ... اینطورنیست تم ؟

تم گفت :

ـ چرا . من بچه را به سن‌سیناتی میآورم ودربارانداز اورا به « گرانی بلژ »

میسپارم .

مارکس از جیبش یك کیف بغلی قطور بیرون آورد . یك یاد داشت بلند از آن بیرون کشید . چشمان نافذش را بنوشته‌های کاغذدوخت وازمیان دندانهایش مطالب کاغذ راقرائت کرد :

«ژاك کوچك سیصددلار برای تحویل زنده یا مردهٔ او . رولی و دوطفلش زنده تحویل شوند : سیصد دلار . ادوارد ، ودیك‌ولوسی با زنهایشان : ششصد دلار . »

میخواستم ببینم کارهائی که درپیش داریم چیست ؟ وآیابرای قبول کارشما براستی وقت داریم یانه ؟ وبعدازیك مکث گفت :

– «پوکر» «آدم» و«اسپرینکر» را باید بدنبال همه اینها بفرستیم . خیلی‌وقت است که آنها نام نویسی کرده‌اند .

لوکر گفت :

– نه ، آنها ازما خیلی گران خواهند گرفت .

– من ترتیب این‌کاررا میدهم . این دونفر بتازگی وارد اینکار شده‌اند . باید بدانند که‌لازمست‌مدتی باأجرتهای ارزان بسازند .

مارکس بقرائت یادداشتش ادامه داد :

– کارسه‌تا ازاینها مشکل نیست . یا باید هدفشان قرارداد ویا قسم‌خورد که کشته شده‌اند . گمان‌نمیکنم که آنها برای چنین‌کاری خیلی زیاد مطالبه کنند . بهرحال‌اینکارها مربوط بفرداست . اکنون بکار آقای هالی بپردازیم . آقـا ، شما میگفتید کـه او از رودخانه عبور کرده است ؛

– بدون تردید . من بچشم دیدم هما نطور که‌اکنون شمارا میبینم .

– ومردی باو کمك کرد از صخره‌های ساحل عبور کند ؟

– بله

مارکس گفت :

– خیلی خوب معلوم میشود باو پناه داده‌اند اما کجا ؟ مسئله برسر همین است . باشد ؛ تم شما چه میگوئید ؟

– بدون تردید امشب باید از رودخانه عبور کرد .

– آخر کشتی نیست وبعلاوه جریان آب قطعات یخ را بطور وحشتناکی باخودش میبرد ... تم فکر نمی کنید خطری باشد ؟

تم با لحن مصمم پاسخ داد :

– ازخطر نباید ترسید . باید از رودخانه گذشت .

هرسه نفر برخاستند وقدم زنان باتاق خواب مجاور رسیدند .

مارکس که نگران بود گفت :

– لعنت برشیطان !

آنگاه دم پنجره رفت و گفت:

ـ اما شب مانند پوزهٔ گرگ سیاه است وبعلاوه تم...

ـ خوب بابا ! پس بگوئید که میترسیدهٔ اما مارکس‌من نمیتوانم ازقولی که‌داده‌ام برگردم . فرض کنیم شما یکی دوروز اینجا توقف کنید و در ایـن فرصت زن پیش از ما بمرز «ساندوسکی» برسد..

مارکس گفت :

ـ من نمیترسم فقط ...

ـ فقط چی ؟

ـ موضوع سر کشتی است . شما میبینید که کشتی نیست .

ـ مهمانخانه‌چی گفت امشب یك کشتی‌میآید مردی میخواهدازرودخانه بگذرد. یا همه با هم برویم یا اورا هم نمیگذاریم بـرود !

هالی گفت :

ـ گمان میکنم شما سگهای خوبی دارید .

ـ سگهای ما از اعلاترین نژاد هستند. اما چه فایده دارد ؟ شما ازاین‌زن کمترین نشانه‌یی ندادید که بدهیم‌سگها بوبکشند ! .

هالی پیروزمندانه گفت :

ـ چرا ! این شال اواست که بعلت‌عجله‌وشتاب روی تختخواب فراموش کرده‌است. اینهم کلاهش ...

لوکر گفت :

ـ به به ! چه شانسی! خوب، به پیش!

هالی گفت :

ـ اگر بدون پیش بینی واحتیاط سگها باوحمله کنند . سالم نخواهد ماند.

مارکس جواب داد :

ـ این نکته را باید مراعات کرد . چندی پیش تاما برسیم سگها سیاهی را قطعه قطعه کردند .

هالی گفت :

ـ می‌بینید ! برای دستگیری برده‌ایکه همه‌قیمتش بخاطر زیبائی‌اش میباشد این طریقهٔ درستی نیست.

مارکس گفت :

ـ درست است . وبعلاوه اگراووارد خانه‌یی‌شده‌باشد دیگر سگها بیفایده‌هستند. فقط درمزارع ، آنجاکه برده‌های‌سرگردان‌چون هنوز پناه‌نیافته‌اند سعی‌میکنندخودشان را پنهان‌کنند سگها بکار میآیند .

« لوکر » که رفته بود پائین تا از مرد متصدی پیشخوان اطلاعاتی بدست آورد

رسید و گفت :

-- کشتی حاضراست ۰ دیگر مارکس ۰ ۰

مارکس باین پناهگاه آسوده‌یی که میبایست ترك بگوید نگاه تأسف باری انداخت و آنگاه برای اینکه اطاعت کرده باشد باکندی ازجابرخاست ۰ آخرین کلمات مربوط بختم معامله میان آنهاردو بدل شد وهالی باا کراه پنجاه دلار به‌تم دادواین جلسهٔ شرافتمندانهٔ سه نفری پایان یافت ۰

اگر برخی ازخوانندگان متمدن مارا سرزنش میکنندازاینکه چراآنهارادراینگونه جلسات ودرصحبت این‌چنین اشخاص وارد کردیم باید بکوشند تاباعقاید باطل قرن خودشان مبارزه کنند ۰

«صید سیاه‌ها» که گوشه‌یی از آنرا برای شما تشریح کردیم چنان پیشرفت کوده است که کم کم بصورت یك حرفهٔ قانونی ورسمی و میهن پرستانه درآمده است ۰ واگر سرزمین وسیعی که میان رودخانهٔ میسی‌سی‌پی واقیانوس کبیرقرار دارد بازارروح وجسم شود ، اگر در قرن ما برده فروشی باترقی سریع صنعت هـم‌آهنگ شود ، صیادان و بازرگانانان برده بزودی در ردیف اشراف امریکا جا خواهند گرفت ۰

هنگامیکه این صحنه درمهمانخانه میگذشت ، ساموئل وآندره بسوی خانه روان بودند وبیکدیگر تبریك میگفتند .

ساموئل دچار یك هیجان فوق العاده بود . شادی و نشاطش را بوسیلهٔ انواع فریادهای وحشی وزوزه‌ها واطوارها وبا پیچ وتاب دادن بهمه بدنش آشکار میساخت . گاه ناگهان میچرخید و روی اسب وارونه مینشست ورویش را بطرف دم حیوان میکرد ، آنوقت با یك معلق وبایك جست بحال اول برمیگشت . یا اینکه باالحن خیلی جدی وباجملات قلنبه وپرطمطراق بموعظه میپرداخت زمانی هم برای خنداندن آنـدره ادای دیوانه‌ها را درمیاورد . وصـدای قهقهه هایش در سراسر جنگل طنین میانداخت با وجود این سرخوشی وبازیگوشی اسبها را سخت میتاختند چنانکه میان ساعت یازده و نیمه شب صدای سم اسبها روی شنهای حیاط ، پای پلکان عمارت مادام شلبی منعکس شد . مادام شلبی پروازکنان برای دیدن آنها آمد .

-- سام آیا شما هستید ؟ خوب ، چه خبر !

-- آقای هالی درمیخانه ماندند . خانم ایشان خیلی خسته بودند .

-- ساموئل ازالیزابگو .

-- آه ! اواز « رودخـانـه اردن » (۱) عبورکـرد واکنـون در سرزمین

۱-- رودخانهٔ سوریه وفلسطین که ازکوههای آنتی‌لبنان سرچشمه میگیرد و بدریای مرده‌میریزد طول آن ۲۱۵ کیلو متر است . این رودخانه در تاریخ مسیحیت نقش بزرگی دارد . زیرا در آبهای آن حضرت مسیح را غسل تعمیددادند ۰ اردن فلسطین‌راکه درساحل راستش قراردارد از فلات شرقی سرزمین ماوراء اردن جدامیکند ۰ م

«کنعان»(۲) است.

خانم شلبی که نتوانسته بود از این کنایه‌های مذهبی ساموئل منظور درست او را دریابد ونزدیك بود ازخودبیخود شود فریاد زد:

ـ چی؛ ساموئل! چه میخواهید بگوئید؟

ـ بله خانم، خـدا بندگانش را نجات میدهد؛ الیـزا بطور معجزه آسائی از رودخانه «اوهیو» عبور کرد. مثل این بود که خدا برای اوعرابه دواسبه فرستاده بود.

درحضورخانم احساسات مذهبی‌ساموئل بیشتر بجوش‌می‌آمدو کنایه‌ها وداستانهای انجیل را مدام بکارمیبرد.

آقای شلبی که اوهم ازبی‌تابی خودش را بروی پلکان رسانده بودگفت:

ـ ساموئل بیائید اینجا. بیائید اینجا و برای خانمتان آنچه را میخواهد بداند توضیح دهید.

ودرحالیکه دستش را دور کمرزنش انداخت گفت:

ـ بیائید، بیائید امیلی. شما سردتان است. دارید میلرزید. زیاده ازحدخودتان را تسلیم احساسات کرده‌اید.

ـ آه! آیا من زن نیستم. من مادر نیستم. آیا مادر برابر خدا مسئول این‌دختر نیستیم؛ خدایا! این گناه را بحساب‌ما مگذار!

ـ چه گناهی امیلی! شما میدانید که مامجبور بودیم بچنین‌کاری تن دهیم.

خانم شلبی گفت.

ـ با اینحال مـن احساس میکنم کـه مقصر هستم زیرا در این مورد استدلال درستی ندارم.

ساموئل‌فریادزد:

ـ آندره بیا اینجا، غلام بیا اینجا، این اسبها را ببر طویله تو نمیشنوی کـه ارباب مرا صدا میکند؟

وساموئل درحالیکه کلاه برگ‌نخلی‌اش را دردست داشت دم در سالن حاضر شد.

آقای شلبی گفت:

ـ حالا سام درست برای من نقل کن که چطورشد. الیزا کجاست؟

ـ بله آقا. من با چشمهای خودم دیدم که اواز روی یخ های شناور عبور کرد. آه که چقدر عجیب بود. شکی نیست که معجزه شده بود. من دیدم که در آن ساحل اوهیو مـردی دست درازکرد و او را بیرون کشید و آنگاه در میان هوای مه آلود ناپدید گشت.

---

۲ ـ سرزمین کنعان نام باستانی فلسطین یا ارض موعود است بموجب کتاب مقدس انجیل این سرزمین را خداوند بقوم اسرائیل وعده داده بودوسرانجام بتصرف آنها درآمد.

آقای شلبی جواب داد :

ـ ساموئل... گمان میکنم که این معجزه از اختراعات شماست . ردشدن از روی یخ‌شناور کار آسانی نیست .

ـ البته آقا ! بدون کمك خدا هیچکس نمیتواند چنین‌کاری انجام دهد . داستان ازاین قرار است : آقای هالی و آندره و من بمسافرخانه یی نزدیك رودخانه رسیده بودیم . من یك کمی جلوتراز آنها بودم (من بقدری هوس دستگیر کردن الیزا راداشتم که نمیتوانستم سرعتم را کم کنم) همینکه بنزدیك پنجره مسافرخانه رسیدم چشمم باو افتاد . یقین داشتم که خودش است ودرست روبروی ما ایستاده است . آن دونفرپشت سرمن بودند . خوب ! من کلاهم راگم میکنم . یك زوزه‌یی میکشم که مرده‌ها هم بیدار میشوند ... شاید لیزا هم آنرا شنید . اما همینکه آقای هالی نزدیك دررسید اوخودش را بتندی عقب کشید و آنگاه چنانکه برایتان گفتم از درپهلوی مسافرخانه فرار کرد و بطرف آب سرازیر شد . آقای‌هالی‌دید وفریادزد . ـ اوومن وآندره بدنبالش‌دویدیم. الیزا کناررودخانه رسید. پس ازساحل بعرض ده‌پاآب جریان داشت وپس از آن تخته‌های عظیم یخ مانند جزایر بزرگ شناور بودند . ما درست پشت‌سراو بودیم ومن خودم هم خیال میکردم که دیگر الیزا را خواهم گرفت . اما دراین لحظه اوفریادی کشید که من هرگز درعمرم نظیرش را نشنیده بودم وخودش را بآنطرف آب ، روی تخته های یخ انداخت وفریادزنان وپرش کنان پیش میرفت یخ‌ها تق وتوق میشکستند ! واو مانندیك ماده آهو میجهید.

هنگامیکه ساموئل این داستان را نقل میکرد خانم شلبی در سکوت عمیق روی صندلی خاموش نشسته بود ورنگش ازشدت هیجان وتأثرپریده بود .

وچون داستان باینجا رسید فریادزد :

ـ شکر خدا ! او نمرده است . اما حالا بچه اش کجاست ؟ ساموئل در حالیکه چشمهایش را خیلی زاهدوار بآسمان انداخته بود گفت :

ـ خدا بزرگ است . همانطور که خانم بما آموخته‌اند همه کار با «قسمت» است. ما آلات اجرای ارادهٔ خداوندهستیم . امروز اگرمن‌نبودم الیزا ده دفعه گرفته شده بود. مگر امروزصبح من‌نبودم که اسبها رارها کردم و تا هنگام‌نهارآنها را دواندم ؟ وامروز عصر کاری نکردم که آقای هالی‌را پنج فرسخ‌راه عوضی بردم ؟ اگر جزاین بود مانند سگ که گوسفندی را بگیرد او همین امروزصبح الیزا راگرفته بود . راستی کـه همه اینها کار تقدیر است !

آقای شلبی با درنظر گرفتن کیفیات وشرایط لحنش‌را تا حد لازم سخت وجدی کرد و گفت :

ـ سام من بشما اجازه نمیدهم که دراینجا نقش این «تقدیر» ها را بازی کنید . من موافق نیستم که شما با جنتملن‌هائیکه بخانهٔ ما میآیند اینگونه رفتار کنید .

تظاهر بخشم همان اندازه که درمقابل کودکان کار دشواریست ، درمقابل برده‌هاهم سخت است . هردودسته ازخلال این‌نقاب ظاهری خشم وغضب احساسات واقعی رادرك میکنند . ساموئل بهیچوجه از این لحن سخت دلسردنشد . با اینحال قیافه حق بجانب وغمگینی بخودش گرفت و گوشه‌های لبهایش بنشانهٔ پشیمانی عمیق آویزان شدند.

-- ارباب حق دارند . کاملا حق دارند . من بدکرده‌ام وازخودم هم دفاع نمیکنم . من بخوبی احساس میکنم که آقا و خانم این‌کار ها را تشویق نمیکنند . اما یك سیاه بیچاره مثل من گاه وسوسه میشود وکاربد میکند مخصوصاً هنگامیکه رفتار آقای هالی را می‌بیند . . آقای هالی جنتلمن نیست وموجودی که مانند من تربیت شده نمیتواند با وجود دیدن اینگونهٔ چیزها خودش را نگهدارد !

ـ خیلی‌خوب ساموئل . اکنون که بنظرمیرسد شما بخطاهای خودتان‌پی‌برده‌اید میتوانید بسراغ عمه‌کلوئه بروید . او بقیهٔ ژامبون (۱) نهارتان را را بشما خواهد داد لابد آندره وشماگرسنه هستید !

ساموئل در حالیکه باعجله خدا حافظی میکرد وبیرون میآمدگفت :

ـ راستی‌که خانم نسبت بما خیلی مهربان است .

شما خودتان خواهید دید وما نیز درجای دیگر گفتیم که ساموئل دارای آن‌نوع استعداد طبیعی بود که در مشاغل سیاسی بو ـآ سبب پیشرفت سریع میشوند: این استعداد عبارت ازاین بودکه در هر امری آن‌جهتی را میدیدکه بسود پیروزی و افتخار خودش‌بود.ساموئل پس‌از اینکه‌درحضورارباب‌ها تقوی‌وفروتنی‌خودش‌را عرضه کرد ،آنگاه کلاه برگ نخلی‌را بایکنوع بیقیدی و بی‌اعتنائی بسرش کشید وبسوی عمه کلوئه‌رهسپار شد ونیتش این بود که درآشپزخانه آراء انتخاباتی ! را بنفع خودش بدست‌آورد .

ساموئل میاندیشید :

ـ حالا میروم برای این سیاه‌ها سخنرانی میکنم. باید آن‌هارا ازتعجب مات و مبهوت کنم .

بایدیادآورشو که‌یکی‌از بزرگترین شادی‌های‌ساموئل‌همیشه‌این بود که‌دراجتماعات مختلف سیاسی همراه اربابش باشد . درپرچین ها پنهان میشد ، بالای درخت میرفت برای اینکه با دقت‌کامل ببیانات سخنران‌گوش بدهد .آنگاه بمیان برادران همرنگش که در همان جلسه حاضر بودند میامد وباتقلیدهای مضحك آنهارا مجذوب میکرد ، با قیافهٔ جدی ، بانشاط وگرمی ودرعین‌حال باخونسردی کامل سخنرانیها را ازبرمیگفت . اغلب سفیدها هم باشنوندگان‌سیاه مخلوط میشدند . آنها بسخنرانی گوش میدادند در حالیکه میخندیدند وبیکدیگر نگاه میکردند . و در اینجا بود که ساموئل خیلی بحق وبجا میدانست تا تبریکات خودش را بخودش ابراز دارد .

(۱) ران یا دست خوك یاگرازکه نمك زده یا دودی باشد .

رویهمرفته ساموئل فصاحت را استعداداد طبیعی خودش میدانست وهیچ فرصتی‌را ازدست نمیداد بدون‌اینکه هنرش را نمایش دهد .

میان ساموئل وعمه کلوئه ازمدتها پیش سازش وتوافق وجود نداشت ودرحقیقت یك سردی آشکاری‌بین‌آنها موجود بود اما ساموئل که دربارهٔ انبار خواروبار بعنوان پایگاه عملیات آینده‌اش طرح و نقشه‌یی داشت مصمم شدکه ازاین فرصت برای‌آشتی استفاده کند .

بنابراین باحالت متأثرکنندهٔ اطاعت وتسلیم ، مانندکسیکه برای نجات رفیقش‌از یک‌بدبختی‌رنج‌فراوان کشیده باشد نزدعمه کلوئه رفت‌اواکنون‌ازطرف خانم‌اجازه‌داشت که یك‌غذای فوق‌العاده‌بگیرد- واین‌خود دلیل‌ضمنی‌شناسائی‌لیاقت‌های‌او بود ــ بنابراین همه‌کاربروفق مرام‌بود .

آن اندازه که ساموئل‌عمه کلوئه را مورد مهربانی وچاپلوسی قرار داد تاکنون هیچ انتخاب کنندهٔ‌فقیر وساده وپاکدامنی‌مورد توجه ونوازش‌کاندیدا قرارنگرفته است. ساموئل تازه رسیده بودکــه پس از نازونوازش فــراوان او را پیروزمندانه سر میز نشاندنــد .

کلوئه یك بشقاب روئی را از بقایای همه‌غذاهائیکه از دوسه‌روز پیش تاکنون سرمیز رفته بود مقابلش گذاشت . در این بشقاب نمونهٔ همه‌غذاها دیده میشد . یك‌قطعه ژامبون عالی ، تکه های طلائی نانهای شیرینی . خرده های پاته بتمام اشکال هندسی قابل تصور ، بال مرغ ران وسنگدان ...

ساموئل مانند شاه میان کسانیکه‌دورش کرده بودند ، روی‌تخت نشسته بودوکلاه برگ نخلی‌را هم بانشاط وشادی مانند تاج پادشاهی کج گذاشته بود . طرف راستش هم آندره نشسته بود وساموئل بطورمشهودی از او حمایت میکرد .

رفقایش که همه ازکلبه‌هایشان شتافته بودند تا ازماجرای آنروز خبر شوند ، در آشپزخانه اورا دور کرده بودند .

برای ساموئل‌هم ساعت فخر وجلال فرارسیده بود .

بنابراین‌هر گونه‌شاخ وبرگ ورنگ وبرق‌ممکن را بداستان اضافه میکرد .

قهقهه های فراوان جابجا کلام اورا قطع میکردند و کوچولوهائی که روی زمین پراکنده بودندیا ازدروطاقچه آشپزخانه بالارفته بودند این قهقهه‌ها را تکرارمیکردند ومدتی‌ادامه میدادند. دربرشورترین لحظات‌این‌ابرازنشاط وشادی ساموئل همچنان‌لحن جدی‌وسنگینش‌را حفظ‌میکردوفقط گاه‌بگاه ناگهان‌چشمهایش را بلندمیکرد، می گرداند وبشنوندگان نگاهی پرازشوخی ومسخرگی میانداخت اما این دلیل برآن نبود کــه از فصاحت حکیمانه‌اش دست بردارد .

ساموئل در حالیکه یك ران بوقلمون را باقوت درهوا حرکت میداد گفت :

ــ دوستان و هموطنان حــالا می بینید کــه این بچه که من هستم بتنهائی برای

دفاع ازهمه شما چه‌کارها کرده‌ام . کسیکه درنجات یکی ازشما بکوشد مانند اینستکه درنجات همگی کوشیده است .

آندره جواب داد :

ـ پس چرا امروز صبح شما میگفتید باین آقا کمك خواهید کرد تا الیزا را دستگیر کند ؟ بنظر من سخنرانی‌های شما واظهارات امروز صبحتان باهم نمیخوانند !

ساموئل بابرتری‌خردکننده‌یی گفت :

ـ حالا آندره برای شما خواهم گفت . ازآنچه نمیدانید صحبت نکنید ! آندره ! بچه‌هائی مانند شما نیتشان خوب است اما نباید بخود شان اجازه بدهند که درباره اصول بزرگ «**سنجش‌وداوری**» کنند .

آندره بکلی جا خورد بخصوص ازاین اصطلاح نامأنوس «**سنجش و داوری**» که اکثر اعضاء جلسه مانند خود ناطق بمعنای درست‌آن واقف نبودند .

ساموئل رشته سخن‌را باز بدست گرفت :

ـ آندره من **آگاهانه** میخواستم بروم الیزا را بگیرم . من خیال میکردم که راستی قصد ارباب هم همین است... اما همینکه شنیدم خانم خلاف این امررا میل دارد ، دیدم که وجدانم بیشتر بطرف اوست و گفتم پس‌باید طرف خانم راگرفت... این طرف چرب‌تراست. وباین ترتیب در هردو مورد من باصول وفا دار ماندم و پابند وجدانم بودم .

ساموئل در حالیکه بیك گردن جوجه حملهٔ پرهیجانی برد گفت :

ـ بله ! اصول ! آخراصول بچه کارمی‌آیند.. اگردائمی وثابت نباشند .. از همه‌تان میپرسم ؟ . آندره این استخوان را بگیرید هنوز دور وبرش کمی گوشت‌دارد ! شنوندگان بادهان باز بگفتگوهای‌ساموئل گوش میدادند واومانندکسیکه نظریه فلسفی دقیق را موشکافی‌میکند گفت :

ـ دوستان من ، سیاه‌ها ،این موضوع ثبات‌،چیزیست که هرگز کسی نتوانسته‌است آن‌را روشن کند ! میفهمید ! هنگامیکه شخص یك‌روز ویك شب یك چیز میخواهد و فردا چیز دیگری البته‌نمی‌توان گفت که این‌آدم ثبات دارد .

آندره این تیکه شیرینی را بده بمن...

موضوع را خوب بشکافیم .

آقایان، وخانمهامرا‌ببخشید ازاینکه مثال مبتذلی را انتخاب میکنم . گوش‌بدهید. اگرمن بخواهم بالای بامی بروم. ازیکطرف نردبان بگذارم ولی موفق نشوم وناچار نردبان‌را ازطرف دیگر بگذارم آنوقت می‌توان گفت که‌من‌ثبات ندارم. نخیر! ثبات دارم برای‌اینکه‌می‌خواهم‌ازهمانطرف که‌نردبان‌را گذاشته‌ام بالابروم‌آیا موضوع روشن شد ؟

عمه‌کلوئه که خشن‌وتندشده . بود زیرلب گفت :

ـ خدا میداند تنها چیزیکه شما دربارهٔ آن ثبات دارید چیست ؟ و آنگاه با

صدای بلند افزود :

– بس است ! بس‌است ! حالاخوب است یکی ازاصول شما این باشدکـه امشب بروید بخوابید وتاصبح سرپا نایستید .

لازم نیست که‌هیچ کدام ازاین کوچولوها که اینجا نشسته‌اند مثل شما خل ودیوانه شوند… همه‌تان زود بروید بخوابید .

ساموئل درحالیکه کلاه برگ نخلی‌اش را بادقت وتأثر تکان میداد گفت :

– سیاهانی که دراینجا حضور دارید دعای خیر من بدرقهٔ شما باد .

بروید بخوابید وهمگی بچه‌های خوبی باشید .

پس از این دعای خیر موثر ، اعضای جلسه متفرق شدند .

فصل نهم

آنجاکه معلوم میشود سناتورهم یك آدم است

پرتوهای آتشی شادان روی فرش و پوشش دیوار های یك سالن زیبا منعکس شده بود و روی قوری بلور و فنجانهایش میدرخشید. آقای « برد » سناتور مشغول بیرون کشیدن چکمه هایش بود وآماده‌میشد تاسرپائی تازه‌یی‌راکه زنش دراین‌دورهٔ اجلاسیه سنا برایش تهیه کرده بود بپوشد. خانم برد کــه تصویر زندهٔ شادکامی و سعادت بود در عین حال که مراقب ترتیب دادن میز خوراك بود مکرر چند کــودك شیطان و پر سروصدا را هم که هرچه از دستشان برمیامد شلوغ میکردند و از هیچ اذیت و آزاری دریغ نداشتند.. این اذیت وآزاری که از طوفان نوح تا کنون باعث تصدیع وشکنجه هرمادری بوده است.. سرزنش میکرد.

ـ تم، دستگیره در را ول کن. خیلی خوب! بارك‌اله.

ماری ، ماری دم گربه را نکشید .. حیوان بیچاره ... ژان روی میز نــروید ! نروید میگویم.

و بعد از همهٔ اینها بالاخره فرصتی یافت تا باشوهرش سخن گوید :

ـ نمیدانی عزیزم چه خوشحالیم از اینکه امشب شما اینجا هستید .

ـ بله، من فکر کردم که میتوانم امشب را بیایم اینجا بمانم و از لذت زندگی خانوادگی‌محظوظ شوم.. من بی‌نهایت خسته هستم... سرم میترکد...

«خانم برد » بیك بطری محتوی کافور کــه درگنجه نیمه باز اطاق دیده میشد نگاهی انداخت. وبنظر میامد که میخواهد برود آنرا بردارد که شوهرش مانع شد:

ـ اوه.نه عزیزم‌دوا نمیخواهم! اما هرچه‌زودتر یك فنجان از آن چائی‌های‌اعلای خودتان بایك خوراکی دیگر بمن بدهید: دیگر چیزی لازم ندارم. قانون گذاری کار کسل کننده‌یی است! وسناتور لبخندی زد چنانکه گوئی اندیشه اینکه در راه میهنش فداکاری میکند او را محظوظ ساخته است.

هنگامیکه میز تقریباً حاضر شد و چای را هم ریختند زنش گفت.

ـ خوب! درسناچه کارها کردید؟

خیلی عجیب بود که این « خانم برد» ملیح و لطیف میخواست بخاطــر مسائل مربوط بسنا سرش را بدرد آورد. او همیشه فکرمیکرد که توجه بمسائل مربوط بخانه وخانواده برای وی کافیست وبهمین دلیل آقای برد از سئوال او چشمهایش را باتعجب

باز کرد و گفت:

– هیچ کار مهمی نکردیم!

خانم بصحبت چنین ادامه داد

-- ببینم! راست است که‌میگویند در مجلس سنا قانونی گذرانده‌اند که‌بموجب آن غذا دادن بسیاه‌های بینوائی که از اینجامیگذرند منع شده است...، من راجع باین قانون از همه کس شنیده‌ام اما هرگز خودم نتوانسته‌ام باور کنم که‌یك انجمن مسیحی بتواند باتصویب آن موافقت کند.

-- چه! ماری مگر خیال دارید خودتان را در سیاست وارد کنید؟

– چه دیوانگی! من این سیاست شمارا بپشیزی نمیخرم ولی عقیده دارم که چنین قانونی ظالمانه و ضد مسیحیت است وامیدوارم که تصویب نشده باشد.

-بله‌عزیزم قانونی بتصویب رسیده است که مارا از یاری کردن ببردگانی که از کنتوکی میایند ممنوع‌میسازد. این طرفداران‌هار الغای بردگی بقدری جنجال کرده‌اند که برادران کنتوکی ما سخت عصبانی و متغیر شده اند و بنظر میرسد که درعین‌حال هم عاقلانه و هم موافق اصول مسیحیت است که‌برای آسایش خاطر آنهاٌ ما اقدامی کنیم.

-این‌قانون چیست؟ بدون تردیدقدغن نمیکنند که شما یکشب در خانه‌تان‌یکی از این موجودات تیره روز را پناه دهید؟ آیا چنین حقی را سلب میکنند؟ آیا منع میکنند که ما یك غذای خوب، یك لباس کهنه بآنها بدهیم و باآرامش روانهٔ کارشان کنیم؟

-- عزیزم خودتان خوب درك میکنید که همه اینکار ها در حقیقت کمك کردن و یاری دادن‌بآنهاست.

«خانم برد» زن کوچك و محبوب وخجولی بود که یك جفت چشم آبی، رنگی بلطافت شکوفه‌هلووگرمترین‌وشیرین‌ترین‌صداهای دنیارا‌داشت‌واما جرئتش آن‌اندازه بود که یك بوقلمون ماده کوچولو بانخستین قدقدهایش اورا وادار بفرار میکرد.یك سگ پاسبان متوسط تنها بانشان دادن دندانهایش او را باسترحام وامیداشت تمام دنیای این زن شوهروفرزندانش بودند. وآنها را بیشتر باروش ملایمت واقناع اداره میکرد تابااستدلال واقتدار.فقط‌یك چیز بود که او را بهیجان میاورد: آنچه بنظرش ستمکاری وبیرحمی بودچنان ویرا بخشم وغضب درمیاورد که درآنحال باملایمت ونرمی همیشگی‌اش یك حالت متضاد غیر قابل وصف ایجاد میشد.

او که بطورمعمول‌مهربان‌ترین وزودگذشت ترین مادرها بود یکروزبسخت‌ترین شکل بچه‌هایش راتنبیه کرد زیرا دیده بود که آنها باکودکان ولگرد همسایه ائتلاف کرده‌اند تا با ضربه‌های سنگ یك گربهٔ بیچارهٔ بی‌دفاع را از پادر آورند.

یکی از بچه‌های خانم برد در اینمورد میگفت:

تامدتها جای کتك مادرم ببدن من مانده بود. او چنان خشمگین‌بسمت ما میامد

که گمان کردم دیوانه شده است . و بدون اینکه تحقیق کند چه اتفاقی افتاده است مرا شلاق مفصلی زد و بدون شام ببستر فرستاد ... بعد خودم شنیدم که مادرم پشت دراتاق گریه میکرد . ومن ازاین نکته بیش از سایر جریان رنج بردم! ... و میتوانم بشما اطمینان دهم که از آن پس دیگر هرگز بگربه‌یی سنگ نزدم

☆☆☆

«خانم برد» باگونه‌های برافروخته که در عین حال برزیبائیش افزوده بودبسوی شوهرش رفت و بالحن خیلی جدی گفت:

ـ اکنون «جون» میخواهم بدانم که آیا بنظر شما یك چنین قانونی عادلانه و درست است ؟

ـ ماری اگر بگویم «بله» مراتیرباران نمیکنند ؟

ـ « جون » من چنین چیزی‌را از شما باور نمیکنم . آیا شما هم باین قانون رأی دادید؟

ـ خدایا! بله، سیاستمدار زیبای من.

ـ «جون» شما باید شرم کنید! این موجودات بینوای در بدر و بی‌پناه!.. اوه! چه قانون شرم آوری! چه‌قانون بی‌غیرت و بی عاطفه‌یی! قبیح و نفرت‌انگیز است.. . همینکه فرصت دست داد من این قانون را زیر پامیگذارم.

کار چنان بجای اسفناکی رسیده است که انسان دیگر نمیتواند در خانهٔ خودش بدون ترس ووحشت یك بستر و یك شام گرم به بینوایان گرسنه بدهد، برای اینکه‌این تیره بختان برده هستند . . یعنی برای اینکه آنها در سراسر حیاتشان زجر کشیده و ستم دیده اند! بدبختها! ..

ـ اما ماری عزیز بمن گوش بدهید، احساسات شما درست و انسانی هستند ومن شما را دوست میدارم برای اینکه دارای چنین احساساتی‌هستید اما عزیزم‌نباید میدان‌بدهیم که احساسات بدون همراهی عقلمان بهر کجا میخواهندبروند. درچنین مواردِاحساسات شخصی مطرح نیست منافع بزرگ اجتماعی در کار است . اکنون در میان مردم چنان جوش وخروش بوجود آمده که لازمست مااحساسات شخصی خودمان را زیرپابگذاریم

گوش بدهید جون! من از سیاست‌شما چیزی سردر نمیاورم اما کتاب مقدس‌خودم را میتوانم بخوانم ومیدانم که باید گرسنگان‌را سیر کنم و برهنگان را لباس‌بپوشانم ودلشکستگان رادلداری دهم و میدانید که من کوشش‌دارم از کتاب مقدس‌اطاعت کنم!

ـ اما اگر عمل شما یك بدبختی بزرگ عمومی تولید کند، باز هم بـآن کار ادامه میدهید؟

ـ هرگز پیروی از دستور خدا بدبختی بزرگ عمومی ببار نمیاورد... من میدانم که چنین چیزی محال است! و همیشه صلاح در اطاعت از اوامر الهی است.

گوش بدهید ماری برای اثبات نظرم دلیل روشنی برای شما میاورم .

– نه، جون ! اگر تمام شب هم حرف بزنید باز نمیتوانید مرا متقاعد کنید. فقط جون من از شما میپرسم آیا حاضر میشوید موجودیرا که از گرسنگی وسرما درحال مرگ است ویکشب در خانهٔ شما پناه میخواهد، از این در برانید بدلیل اینکه اویك بردهٔ فراریست؟ آیا چنین کاری میکنید؟ بگوئید:

راستش را بگوئیم این سناتور ما بدبختی آنرا داشت که در حقیقت مردی بود با طبیعتی مهربان و حساس و راندن یك موجود سیهروز بهیچوجه کاری نبود که از او برآید.

و اکنون در برابر این استدلال آنچه ناگوار بود اینکه زنش او را خوب میشناخت و در میدانی بوی حمله کرده بود که او جای دفاع نداشت .. بنابراین بتمام وسائل ممکن متشبث شد تافرصتی بدست آورد و پاسخی تهیه کند. مدتی‌منو! منو! من کرد بعد دستمال از جیبش بیرون آورد شیشه عینکش را تمیز کرد، دستمال را دوباره منظم تاکرد ودر جیبش گذاشت وخانم برد چون دید مچ شوهرش باز شده استدلاله وبراهین پرحرارت تری برای کوبیدن او بیان کرد

– جون دلم میخواست. ببینم که شما چطور راضی میشوید مثلا در یـك توفان برف زنی را از خانه بیرون کنید ویااینکه او را بصیادان تحویل دهید ویا فقط اورا بزندان بفرستید... هان! چنین کاری میکنید؟

آقای برد بالحن غم‌انگیزی گفت :

– بدون تردید این وظیفهٔ شاق ودشواریست.

– وظیفه! جون، خواهش میکنم این لغت را بکار نبرید. شما میدانید کـه این وظیفه نیست ونمیتواند وظیفه باشد. اگرمردم نمیخواهند که برده‌ها فرار کنندراهش اینستکه با آنها خوب رفتار کنند: این عقیده من است. جون ، اگر من بـرده داشتم (که امیدوارم هرگز نداشته باشم) میدانستم چگونه از فرار آنها از خانه خودم و خانهٔ شما جلوگیری کنم ؛ بازتکرار میکنم انسان اگر سعادتمند باشد فرار نمیکند . این تیره بختان هنگامی فرار میکنند که از سرما و گرسنگی و ترس وشکنجه بستوه میایند. بنابراین قانون هر چه که باشد من دراینموردازآن اطاعت نمیکنم. خدانخواهد که باطاعت‌چنین قانونی تن دهم!

– ماری، ماری عزیزم اجازه بدهید که برای شما استدلال کنم.

– جون مـن بیزارم از اینکه در بارهٔ چنین مسائل استدلال کنم ، شما ، شمـا سیاستمداران برای قبولاندن ساده ترین مسائل مدتها بحث میکنید اما خودتان درعمل همه تئوریها را فراموش میکنید . جون! من شما را خوب میشناسم. شما هم مانند من نمیتوانید این قانون را عـادلانه‌بنامید و در عمل‌هم بیش‌از من از اجرای آن سرپیچی خواهید کرد.

در لحظه حساس بحث « کوچکس » غلام پیر و همه کارهٔ خانه سرو کله‌اش را

نشان داد. ازخانم خواهش کرد که فوری بآشپزخانه بیاید. سناتورما که خیلی بموقع نجات یافته بود باچشم دور شدن زن کوچکش‌را دنبال کرد. در نگاه او مخلوطی‌از کیف و لذت بارنجش ودلگیری دیده‌میشد پس از بیرون رفتن زنش‌از اتاق درصندلی راحتی فرو رفت وسرگرم خواندن‌کاغذهایش شد.

یك لحظه بعد صدای خانم برد شنیده میشد که بالحن مهیج ومتأثری میگفت:

جون، جون، ممکن است یك لحظه بیائید اینجا؟

آقای برد کاغذها را کنار گذاشت و بآشپزخانه‌رفت. ازمنظرهٔ که مقابل‌چشمانش یافت دچار بهت و حیرت گشت. زن جوان تراشیده شده‌یی که لباسهای‌پاره پاره بتنش یخ بسته بود، یك لنگه کفش نداشت ویك لنگه جوراب ازپای بریده وخونینش کشیده شده بود، در حال غش و بیهوشی کنار آشپزخانه افتاده بود.. در چهره‌اش نشانه‌های مشخص نژاد خوار و منفور دیده میشد اما در عین حال آثار زیبائی عمیق و غم‌انگیز او هم آشکار بود.

کشیدگی‌وخشکی مجسمه‌واروم‌نظرهٔ بدن بیحرکت ویخ زده او که نمودارمرگ بود، در نگاه اول انسانرا دچار بهت میکرد.

آقای برد نفس زنان، بیحرکت وخاموش آنجا ایستاده بود. زنش ویگانه نوکر سیاه آنها وننه دینا بافعالیت مشغول هوش آوردن او بودند درحالیکه بابا کوجکس کودك را روی زانوهایش نشانده بود و جوراب و کفشش را بیرون میاورد و پاهای کوچکش را گرم میکرد.

ننه دنیا بالحن دلسوزی وترحم گفت.

ـزن بیچاره! کیست که دلش نسوزد! گمان میکنم گرما حالش را بهم زد.. هنگامیکه اینجا رسید حالش خیلی بد نبود. . خواهش کرد یك دقیقه خودش را گرم کند. من ازش میپرسیدم از کجا آمده است کـه ناگهان باتمام قد بزمین افتاد. از دستهایش معلوم است که هرگز کارهای سخت نکرده است

هنگامیکه زن جوان چشمهای درشت وسیاهش را باز کرد و نگاه سرگردان‌و مبهمش را باطراف انداخت.... خانم برد گفت:

ـای موجود تیره روز!

اما قیافهٔ زن بسرعت نگران و دلواپس شد و فریاد زد:

ــ اوه! هانری من. آیا او را بردند؟

بشنیدن‌این فریاد کودك‌خودش‌را ازآغوش «کوجکس» پائین انداخت وبطرف مادرش دوید وآغوشش را باز کرد.

ـ اوه! اواینجاست! اینجاست!

وباحالت منقلب ومتحیر خطاب بخانم برد گفت:

ـ اوه! خانم از اوحمایت کنید! نگذارید اورا ببرند!

نه بیچاره زن ! اینجا کسی بشما بدی نخواهد کرد و اکنون در امان هستید از هیچ چیز نترسید.

برده فراری صورتش را پوشاند وزاری کنان گفت.

– خدا عوضتان بدهد!

هانری کوچك که مادرش‌راگریان دیدمیکوشیدتااو رابیشتر در آغوشش‌بفشارد سر انجام پس از مراقبت‌های ظریف ودقیق وزنانه‌یی که هیچکس بهترازخانم برد نمیتوانست انجام دهد. زن آرام‌شد. موقتاً تختخوابی کنار آتش برایش آماده کردند و بزودی در خـواب عمیقی فرو رفت در حالیکه بچه را که کمتر از خـودش فرسوده نبود میان بازوانش میفشرد. اوراضی نشده بود که هنگام خواب هم کودك را ازخودش جدا کنند. با یکنوع وحشت‌عصبانی درمقابل اصرارآنها که میخواستندبچه را جدا بخوابانند مقاومت کرده بود. حتی‌درعالم‌خواب دستهایش را چنان بدست بچه حلقه‌کرده بود وچنان‌محکم‌اوراگرفته بودکه بهیچ‌قدرتی نمیتوانست آن دوموجود را ازهم جدا کند.

آقا وخانم برد بسالن بازگشتند و عجب اینجاست که هیچکدام ببحثی که ساعتی پیش میانشان درگیر شده بود کمترین اشاره‌یی نکردند. خانم برد مشغول بافتن شد وسناتور چنین نشان میداد که مشغول مطالعه کاغذ هاست. ولی بالاخره کاغذها را کنار گذاشت و گفت:

– هر که هست وهرچه هست! من باو مظنون نیستم.

– پس ازاینکه بیدار شد و کمی‌حالش بجاآمد معلوم خواهدشد.

«برد» پس ازاینکه چند لحظه‌یی خاموش ماند وفکر کرد گفت:

– عزیزم بگوببینم ...

– چه‌بگویم، جانم؟

– میخواستم ببینم اگر توی پای‌دامن یکی ازلباسهایت را بازکنی برای‌این زن اندازه خواهد شد؟ بنظر قدش ازشما بلندتر است. یك لبخند نامرئی بر چهرهٔ خانم برد نقش بست وجواب داد:

– ببینم!..

دوباره سکوت شد اما بازآقای بردسکوت را شکست:

– بگوئیدببینم عزیزم!

– بله بازدیگر چیست؟

– میدانید یك مانتو ازشال‌هندی دارید که بعدازنهار هنگامیکه من میخوابم روی شانه هایم میندازید... آنرا هم میشود باوداد چون لباس لازم داره.

در همین لحظه دینا ظاهر شد وگفت کـه آن زن بیدار شده است و میل دارد خانم را ببیند.

خانم وآقای برد با دوتا ازبچه‌های بزرگترشان به آشپزخانه رفتند. بچه کوچکتر را خوابانده بودند.

الیزا کنار آتش‌اجاق نشسته بود. نگاهش را بشعله‌ها دوخته بود. آن‌حالت‌تسلیم وآرامش که خاص دلهای شکسته است درسیمایش بخوبی دیده میشد، این‌حالتی بود که باجنب وجوش وحشیانه چندساعت پیش وی بکلی مغایرت داشت.

خانم برد بالحن سرشار ازمهربانی گفت:

ـ شما میتوانید برای من صحبت کنید. امیدوارم حالتان بهتر شده باشد. یك آه عمیق ویك‌لرزش سخت تنها پاسخ الیزا بود. اما چشمهای سیاهش‌را بلندکرد وآنها را با چنان حزن واندوه عمیق وبا چنان حالت منقلب کنندهٔ استرحام وطلب یاری بخانم برد دوخت که این زن کوچك مهربان احساس کرد بی اختیار اشکهایش جاری شدند.

ـ شما ازهیچ چیز نترسید. اینجا همهٔ ما دوستان شما هستیم. بمن بگوئید از کجا میآئید وچه میخواهید.

ـ من ازکنتوکی میآیم.

خانم بردکه میخواست کاربازجوئی را خودش اداره کندگفت:

ـ کی آمدید؟

ـ امشب.

ـ چطورآمدید؟

ـ ازروی یخها عبورکردم.

همه حضار تکرارکردند.

ـ از روی یخها عبورکردید؟

آهسته جواب داد:

ـ بله. عبورکردم. خدا یارم بود. من از روی یخها گذشتم زیرا «آنها» دنبال من بودند.. خیلی نزدیك بود.. خیلی نزدیك وراه دیگری نداشتم.

کوچکس‌فریاد زد:

ـ خدا! خانم. یخها همه‌قطعه قطعه شده‌اند وهمراه امواج آب میغلطند.

الیزا باحالت متحیری گفت:

ـ میدانم. میدانم! با اینحال من خودم را روی‌آن یخها انداختم. فکر نمیکردم بتوانم بگذرم... گمان نمیکردم که باین سوی‌ساحل برسم... اما چه اهمیت داشت؟ یا میبایست بگذرم یابمیرم. خدا کمکم کرد.

آقای بردگفت:

ـ شما برده‌هستید؟

ـ بله‌آقا من بیکی ازمردان کنتوکی متعلق بودم:

ـ اونسبت بشما ظلم وستم میکرد ؟

ـ نه آقا او ارباب خوبی بود .

ـ پس خانمتان بیرحم بود ؟

ـ نه آقا، نه ! خانم همیشه بامن خوب بود.

ـ پس چه چیز سبب‌شد که‌یك خانهٔ خوب را ترك‌بگوئید ! فرار کنید وبا اینهمه مخاطرات‌روبرو شوید؟

الیزا نگاه نافذ وپژوهنده یی بخانم برد دوخت و متوجه شد که خانم لباس عزا برتن دارد . پس ناگهان گفت :

ـ خانم‌آیا هرگز فرزندی ازدست‌داده‌اید ؟

پرسش غیر منتظره‌یی بود و زخم خونینی را تازه کرد : هنوز یکماه نشده بود که کودك محبوب‌این خانواده‌را بخاك سپرده بودند . آقای بردپشتش را باینطرف کرد و بسوی پنجره رفت . خانم برد بگریه افتاد امـا بزودی بر خودش مسلط شد و گفت :

ـ این چه سؤآلیست. بله یك بچهٔ من مرده است.

ـ بنابراین‌دردمرادرك‌میکنید: من‌دوفرزندم را پی‌درپی‌ازدست داده‌ام و آنها را بخاکی سپرده‌ام که اکنون ازآنجا میآیم . دیگر جز این یکی فرزندی ندارم . هنوز یك شب دورازمن نخوابیده‌است . این‌طفل همه امیدمن دراین دنیاست، تسلای‌من،غرور من وفکر شب‌وروزمن است .

بله خانم‌میخواستند این بچه را ازآغوش من بیرون بکشند واورا بیك بازرگان جنوب بفروشند تا اورا بتنهائی ببرد .. اوراکه درتمام عمرش هنوزیکساعت ازمن جدا نشده است ! خانم من نتوانستم چنین چیزی را تحمل کنم . من بخوبی میدانستم که اگر اورا ببرند من دیگرقابل کارکردن نخواهم بودوچون اطمینان یافتم که بچه فروخته‌شده واسناد امضاء و رد وبدل شده است ویرا برداشتم وشبانه فرارکردم . آنها مرا تعقیب کردند ومن در کنار رودخانه صدای آن بازرگان و صدای چند تا ازغلامان اربابم را شنیدم ! نزدیك بود بمن دسترسی یابند من صدایشان را می‌شنیدم ، وجودشان رانزدیك خودم احساس میکردم... وناچار روی یخها پریدم . چطور عبور کردم ؟ خودم‌هم نمیدانم فقط دیدم که در کنارساحل مردی‌برای بالاآمدن‌بمن کمك کرد .

اونه‌گریه میکرد ونه زاری . الیزا بآن مرحله ازغم ودرد رسیده بود که چشمهٔ اشک خشک میشود . امـا در اطرافش هرکس احساسات قلبی اش را بصورتی نمایان میساخت .

دوبچه خانم برد پس ازاینکه بیهوده مدتی‌درجیبهایشان دستمالی‌جستجو کردند.. دستمالیکه هرگز پیدا نمیشود و مادرها خوب این نکته را میدانند. سرانجام‌خودشان‌را،

بدامن مادرشان انداختند گریه وزاری‌را سردادند وبینی وچشمشانرا با دامن لباس قشنگ او پاك کردند .

مادام برد صورتش‌را بکلی میان دستمالش پنهان کرده بود ودینای پیر که مانند سیل اشك میریخت گفت : «خدا بمارحم کند ! بابا کوجکس چشمهایش‌را خیلی محکم بآستین لباسش میمالید ولب ودهانش‌را کج ومعوج میکرد .

سناتور ما ، ازآنجاکه جزء رجال بود نمیتوانست مانند مردهای عادی گریه کنند. پس بحضار پشت کرد وبطرف پنجره رفت ، نفس‌نفس میزد ، عینکش‌را پاك‌میکرد و در ضمن پی در پی دماغ‌می گرفت‌تا اگردرآن میان کسی باشدکه بخواهد ازاوانتقادی بکند ، برای اوهم جای شبهه نماند ومعلوم‌شود سناتورهم گریه کرده است .

برد ناگهان باینطرف چرخیدازترکیدن بغضی که گلویش‌را گرفته بود جلوگیری کرد وگفت :

ـ پس چطورهم اکنون می‌گفتید اربابتان مرد خوبی بود ؟

الیزا گفت:

ـ بله گفتم، برای اینکه اوخوب بود . خانم هم خوب بود . اما آنها مقروض شده بودند ! من نمیتوانم جریان رابدقت‌تشریح کنم ولی میدانم که مردی بستانکار آنها بود وهرچه دلش میخواست بآنها تحمیل میکرد . من شنیدم که‌آقا بخانم گفت بچهٔ‌مرا فروخته است . خانم دفاع میکرد وبخاطرمن آقارا التماس میکرد . اما او می گفت که دیگرچاره‌یی نیست چون اسناد امضاء شده‌اند . وبهمین دلیل بودکه بچه را برداشتم و خانه را بقصد فرار ترك گفتم . من خوب میدانستم که اگر بچه را ببرند دیگرنمیتوانم زندگی کنم‌زیرا همه دارائی‌من دراین‌جهان اوست .

ـ مگرشوهر ندارید ؟

ـ ببخشید ! شوهر دارم ولی او متعلق‌بارباب دیگریست. اربابش خیلی‌سختگیر است وراضی نمی‌شودکه شوهرم بدیدن من بیاید .. وروز بروز بیرحم‌تر می‌شود . و هرلحظه تهدید میکندکه اورا برای فروش بجنوب خواهد فرستاد... بنابراین‌دیگر هرگز من‌نباید اورا ببینم .

لحن‌آرام الیزا هنگام ادای این‌کلمات ممکن بود برای یك شنوندهٔ سطحی این شبهه را ایجاد کندکه او زن‌بی‌احساساتیست. اما اگر کسی بچشمان درشت او خیره‌میشد میدیدکه اینهمه آرامش تمریك نا امیدی بینهایت عمیق است .

خانم برد با مهربانی گفت .

ـ بیچاره زن حالا کجا میخواهید بروید ؟

ـ اگرراه را بلد بودم بکانادا میرفتم .

ودر حالیکه با سادگی واعتماد بخانم برد نگاه میکرد پرسید .

ـ آیاکانادا خیلی دوراست ؟

وخانم بی‌اراده گفت:

ـ مخلوق بیچاره!

ولی خود برده فوری اضافه کرد:

ـ بله؛ گمان میکنم که خیلی دوراست.

ـ طفلك. خیلی دورترازانست که خیال میکنید. اما ما میکوشیم که برای شما کاری کنیم. ببینید دینا در اتاق خودتان نزدیك آشپزخانه برای او یك تختخواب بگذارید تا فردا صبح من ببینم چه باید کرد. وشما ازهیچ چیز نترسید. بخدا اعتماد داشته باشید خودش حفظتان خواهد کرد.

خانم برد وشوهرش بسالن بازگشتند. خانم کنار آتش روی صندلی گهواره یی کوچکی نشست. آقای برد درطول اتاق راه میرفت ومیآمد وزیرلب می گفت:

ـ برشیطان لعنت!... برشیطان لعنت، چه‌کار نفرین شده‌یی!..

وبالاخره این بار راست بسمت زنش رفت و گفت:

ـ عزیزم او بایدهمین امشب برود؛ بازرگان فرداصبح‌خیلی زود رد اوراخواهد گرفت. اگرزن‌تنها بود میتوانست تا برطرف شدن‌خطر خاموش بماند. اما یك‌ارتش سوار و پیاده هم نمیتواند جلوی بچه را بگیرد. او ازپشت پنجره یا ازدرز در نگاه خواهدکرد وهمه چیز فاش می‌شود. وبشما می گویم اگر مرا اینجا با آنها ببینند افتضاح خواهد داشت!.. نه، لازمست همین امشب بیرون بروند.

ـ امشب؟ مگر ممکن است؟ کجا بروند!

سناتور درحالیکه چکمه‌هایش‌را میپوشید گفت:

ـ کجا؟ من میدانم کجا.

هنگامیکه یکی ازچکمه‌ها را پوشیده بود، سناتور روی صندلی نشست وچکمهٔ دیگر روی دستش بود وبدقت گلهای قالی را نگاه میکرد.

ـ باید امشب اینکار بشود.

چکمهٔ دیگررا پوشید ودوباره مقابل پنجره رفت.

این خانم بردکوچك همیشه‌یك زن رازداری بود، زنی که‌هرگزحتی یکبار کسی از دهانش نشنیده بود که بگوید: «منکه گفته بودم!» درمورد حاضر با وجود اینکه خوب میدانست‌تفکرات شوهرش بکجا میانجامد با این‌حال هیچ‌نگفت ودرسکوت‌محض منتظرشد تا تصمیم قطعی اورا هربار که خودش اظهار کرد بشنود.

«برد» گفت:

ـ میدانید من یك مشتری قدیمی دارم بنام «وان ترومپ» که از کنتوکی آمده‌است وتمام برده‌هایش را آزاد کرده‌است؛ اودر هفت کیلومتری اینجا منزل‌دارد، درآن طرف گدار، جائیکه محل‌عبور هیچکس نیست مگر اینکه کسی کاری داشته باشد. آنجا محلیست که‌بآسانی پیدا نمی‌شود ودر آنمکان امنیت‌خواهد داشت. اشکالش‌اینست

که دراین‌ساعت شب هیچکس نمیتواند درشکه را بآنجا هدایت کند مگرخود من .
ـ اما «کوچکس» که یك درشکه‌چی قابلست .
ـ البته . اما ازگدار باید دوبار گذشت . اگر کسی راه را مانند من نشناسد معبر دوم خطرناك است . من‌تاکنون صدبار با اسب ازآنجا عبور کرده‌ام ومیدانم که درست درچهٔ نقطه باید پیچید .

بنا براین جز رفتن خودم چاره‌ی دیگری نیست . طرفهای نیمه‌شب «کوچکس» آهسته اسبهارا به درشکه خواهد بست ومن اورا همراه میبرم . وبرای اینکه ظاهرامر معقول باشد خواهدگفت که مرا باولین میخانه میبرد تا ازآنجا درشکهٔ «کولومبوس» راکه ساعت سه‌وچهار میرسد سوارشوم . ومردم خیال‌خواهندکرد که باینندلیل من‌سوار درشکه شده‌ام . من درآنجا کارهائی دارم که فردا صبح باید رسیدگی کنم. نمیدانم‌بعداز آنچه من دربارهٔ مسئله‌برده‌ها گفته‌ام وعمل کرده‌ام اینکار برای‌من چه‌صورتی پیداخواهد کرد ، دیگر هرچه پیش آید ؛ اهمیت ندارد !

خانم برد در حالیکه دست‌کوچك سفیدش را روی دست شوهرش گذاشت‌گفت .
ـ بروید جون ، شما قلبتان بهترازمغزتان است . اگر من شمارا بهترازخودتـان نمیشناختم‌آیا هرگز این اندازه دوستتان میداشتم ؟

وآن زن کوچك وظریف بنظرآن اندازه زیبا آمد چشمهای پراشکش آنقـدر درخشان شدندکه سناتور با خودش اندیشید «بطورقطع من مرد خیلی ماهری بوده ام که توانسته‌ام درزنم چنین تحسینی‌آمیخته بعشق برانگیزم »

پس چرا منتظربود ونمیرفت سفارش کندکه درشکه را حاضر کنند ؟ پیدابودکه فکردیگری دارد وبهمین دلیل هنگامیکه دم‌دررسید ناگهان توقف‌کرد، دوباره‌بطرف زنش برگشت وبایکنوع‌تردید گفت :
ـ ماری ؛ نمیدانم شما چه فکر میکنید اما یك‌کشو از لباسهای... لباسهای ... طفلکمان هانری ، پراست ...

وبتندی روی پاشنه‌هایش چرخید ودررا پشت‌سرش بست .

خانم‌برد دریك اتاق خواب کوچك جنب اتاق خواب خودشان را بازکرد مشعلی روی میز گذاشت ، کلیه‌را ازجائیکه پنهان‌کرده بود بیرون آورد وباقیافهٔ متفکرآنرا درسوراخ کشو کرد... آنگاه مکث کرد . دوبچه که قدم بقدم اورا دنبال کرده بودند توقف‌کردند وباوجود خاموشی نگاههای گویائی باو دوختند .

ای مادرانیکه این صفحات را میخوانید آیا هرگز درخانهٔ شما کشویا گنجه‌یـی نبوده که هنگام بازکردن آن شما احساس کنیدقبری‌را بازمیکنید ؟ خوشبخت، خوشبخت مادری‌که بتواند بگوید نه !

خانـم برد آهسته کشوراکشید . پیراهنهای‌کوچك بهمه رنگ وهمه شکل‌درآن یافت میشد .

انواع پیش‌بندها و توده‌یی ازجواربهای کوچك درآنجا دیده میشد... چندجفت کفش هم بود یك‌جفت کمتر پوشیده شده بود. پاشنه یك‌جفت دیگر سائیده شده بود... چند قطعه اسباب‌بازی آشنا.. ارابه، اسب، توپ، فـرفـره، اینهاهم در گوشه یـی جا داشتند.

این یادگارهای‌عزیز و کوچك باچه اشك‌ها وچه دلسوختگی‌ها درآنجا گردآمده بودند! مادر داغدیده کنار این کشو نشست سرش را میان دستهایش گرفت واشك‌ریخت! اشكها ازمیان انگشتهایش جاری شدندودر کشو افتادند. آنگاه ناگهان سرش رابلند کرد... وبا شتاب وعجلهٔ عصبانی ازمیان این‌لباسها بهترین‌ومحکمترین آنهاراانتخاب کرد وبسته‌یی درست کرد.

یکی از بچه‌ها ببازوی او دست زدو گفت:

— مامان! آیا این چیزها را میخواهید بدهید؟...

با صدای نافذ ومتأثری گفت:

— بچه‌های من، بچه‌های عزیزم، اگرهانری کوچك ومحبوب شما ازآن‌بالاشاهد باشد از این تصمیم ما خیلی خوشحال خواهد شد! من نمی خواستم این اسبابها را بسعادتمندان این جهان ببخشم. اماآنهارا باکمال میل بمادری میدهم که‌قلبش ازقلب‌من مجروح‌تراست. من این‌لباسهارا میدهم‌کاش خداهم یارشان باشد!

در این جهان موجودات برگزیده‌یی‌یافت میشوند که‌ازغم‌واندوهشان‌برای دیگران شادی فوران میکند، امیدهای دنیوی شان که بهمراه آه واشك بگور سپرده شدند، تبدیل به دانه‌هائی میشوند که‌ازآنها گلهای شفابخش ومرهم های‌تسلاده برای اندوه و تیره بختی بوجود میآید.

ازاین دسته است زن‌جوانیکه اکنون کنار مشعل‌نشسته است و آهسته اشك‌میریزد وازمیان یادگارهای‌گرامی فرزندازدست رفته‌اش هدایائی برای فرزند بینوای دیگری که سرگردان وتحت تعقیب است، انتخاب میکند!

لحظه‌یی بعد خانم بردگنجهٔ لباسهای خودش را باز کرد یکی‌دو لباس ساده از آن بیرون آورد مقابل میز خیاطی نشست سوزن وانگشتانه وقیچی برداشت وچنانکه شوهرش‌متذکر شده بود ببلند‌کردن لباسها مشغول شده. او با فعالیت و جـدیت‌کار میکرد تا اینکه ساعت اطاق خواب دوازده ضربه نواخت. و دراین هنگام صدای کر چرخهای درشگه که مقابل در متوقف میشد بگوشش رسید.

آقای برد در حالی کـه پالتویش را روی دستش انداخته بـود وارد اطاق شد و گفت:

— ماری بروید بیدارش کنید. باید حرکت کنیم.

خانم برداسبابهای‌مختلفی راکه حاضر کرده‌بود باعجله در جعبه‌یی جا دادجعبه را بست وازشوهرش خواهش کرد که آنرا در درشگه بگـذارد و خودش دوید تـا زن

بیگانه را بیدار کند. بزودی، الیزا که مانتوئی پوشیده بود وشال گردنی بسته بود و یکی از کلاههای آن خانم نیکوکار را هم بسرش گذاشته بود درحالیکه بچه را در بغل داشت دم در ظاهرشد.

آقای برد گفت:

ـ سوار شوید! سوار شوید!

خانم برد در سوارشدن اورا کمك کرد. الیزا بدر تکیه کرد ودستش را دراز کرد. دستی زیبا وسفید پیش آمد تا باو پاسخ دهد. بـرده بینوا چشمهای درشت سیاهش راکه پراز هیجان واحساسات سپاسگزاری بود بچهرهٔ خانم برد دوخت. بنظر میرسید که‌می‌خواهد سخنی بگوید. یکی‌دوبار کوشش کرد. لبهایش حرکت کردند اما کلمه‌یی ازمیان آنها خارج نشد. نگاهی بآسمان انداخت، ازآن‌نگاهها که انسان‌هرگز فراموش نمیکندآنگاه روی صندلی افتاد وصورتش را پنهان کرد و درشکه براه‌افتاد.

در نظرآورید که این سناتورمیهن پرست درچه موقعیتی بود؟ او که تمام هفته با حدت وحرارت غیرت نمایندگان کشورش‌را تحریك میکرد تا خشن‌ترین قانـون‌ها را علیه بردگان فراری و پناه دهندگان آنها تصویب کنند در واشنگتن در سخنرانیهای مهیج مربوط بـاین قانون هیچ نماینده‌یی از این قـانون گذار ما پیشی نگرفته بود. دست‌هـایش را در جیب میکرد و بـا چه رفعت و جلالی ضعف احساساتی آنها را که آسایش چند فراری تیره بخت را بر مصالح عالیه دولت تـرجیح میدادند بباد مسخره میگرفت!

در این مسئله مانند شیر جسور وبی‌باك بود. او بـاقوتی هرچه بیشتر متقاعد و قانع بود و این اقناع و اعتقاد را در روح مجلس هم رخنه داده بود. اما آنـوقت از فراری جز این نام چیزی نمی دانست وچند کاریکاتور هم در روزنامه دیده بود که پیرمرد مفلوکی را با یك بقچه ویك عصانشان میداد. اما نیروی سحرآمیز یـك سیهروزی واقعی وحاضر، یك‌چشم ملتمس انسانی، یك دست لرزان ورنگ پریـده، ندای نومیدانه یك محتضر بی‌پناه...

اینها چیزهائی‌بودند که اوهرگز تصورش را نمیکرد. هرگز فکر نکرده بود که یك بردهٔ فراری ممکن است مادری تیره‌روز کودکی بدون دفاع باشد، مانندهمین بچه که اکنون کلاه فرزند ازدست رفتهٔ اورا بسرداشت.

بنابراین ازآنجاکه سناتورخوب ما ازمرمر وازپولاد نیست، از آنجاکه اوهم یك انسان است یك انسانیکه قلب شریفی دارد، پس احساسات میهن‌پرستانه‌اش سخت مکدر شدند.

هرچه که باشد آقای برد یك گناهکار سیاسی بود واکنون با این مسافرت‌شبانه میخواست کفارهٔ گناهش را بپردازد.

مدتی بودکه باران میبارید واین خاك زیبا وغنی «او هیو» که سخت مستعد گل

شدن است درآب باران حل شده بود .

این جاده دارای ریل هائی بود بسبك روزگار قدیم. البته مقصود از ریل قطعات نخالهٔ چوب هستند که از پهنادر کنارهم قرار داده شده‌اند وروی آنها را ازخاك ، علف، ازهرچه دم دستشان رسیده پوشانده‌اند وبراثر گذشت زمان وریزش باران این علف‌ها شسته میشوند ، چوب‌ها جابجا میشوند گاه مسافت زیادی بکلی ازمیان میروند ودرعوض گودالی پراز گل ولجن بوجود می آید :

سناتورمادرچنین جاده‌یی درشگه را میراند درحالیکه دستخوش افکار دورودراز خودش بود ومکرر ناهمواریهای راه رشتهٔ این افکاررا از هم میگسیخت.

درشگه مدام‌دردست‌انداز میفتاد . بطوریکه شرح این مسافرت را بانقل اصواتی نظیر ، تق ، وتوق ، دام ، دوم میتوان مجسم کرد . سناتور وزن و کودك لاینقطع از این گوشه بآن گوشه میفتادند وهرلحظه وضعیتشان عوض میشد . درخارج «کوجکس» دائم باسبها عتاب وخطاب میکرد . حوصلهٔ سناتور سررفت . ناگهان دوچرخ جلو در گودالی فرورفت وزن ومردوسناتور روی صندلی جلو افتادند . کلاه آقا تاپائین چشمها وتقریباتا روی دماغش بائین آمد . این مرد محترم پنداشت که مرده است . کودك گریه میکرد . «کوجکس» دوباره باسبها که زیر ضربهٔ شلاق پیچ و تاب میخوردند درشتی میگرد بار دیگر درشگه از جا بلندشد . اینمرتبه چرخهای عقب درگل فرو رفتند . سناتور.زن و کودك ازعقب افتادند و کلاهها بسرشان‌فرورفت بالاخره ازگرداب بیرون آمدند واسبها نفس‌زنان توقف کردند . -- سناتور کلاهش را بازیافت ، زن کلاه‌خودش را مرتب کرد وبچه را بیصدا ساخت. وبرای خطرهای آینده آماده شدند .

مدتی ازدست‌اندازها و گردابها آسوده بودند دیگر از آی..وهوم -- وهوم -- خبری نبود . ونزدیك بودامیدوار شوند که بدون‌دردسر فراوان بمقصد خواهند رسید. اما سرانجام یك پرش بزرگ همه را ناگهان از جا بلندکرد و دوباره بسرعت باور نکردنی آنها را بر جای‌نشاند . درشگه بکلی متوقف شد و کوجکس دم درظاهر شد:

- ببخشیدآقا . این قسمت از راه بسیارخراب است .گمان نمیکنم بتوانیم عبور کنیم مگر اینکه چند ریل بگذاریم .

سناتورکه مأیوس شده بود از درشگه خارج شد . مدتی کاوش کرد تا نقطه یی سفت ومحکمی پیداکند وپایش را بگذارد . با اینحال درگرداب فرورفت وهنگامیکه کوشش میکرد تا خودش را بیرون بیاورد با تمام قدش میان گلها افتاد . وبراثرجدیت کوجکس با اسف انگیزترین وضعی بپاخاست . ما نمیخواهیم بیش از این خوانندگان را ناراحت کنیم .

از نیمه شب مدتی گذشته بود که بالاخره مسافرین ازگدارعبور کردند ودربرابر در ده بزرگی متوقف شدند . مدتی‌طول کشید تا توانستند ساکنین‌آنجا را بیدار کنند. بالاخره مالك محترم ظاهر شد ودررا بازکرد . او مرد نیرومند وقد بلندی بود یك

بلوز شکاری از فلانل (۱) قرمز در بر داشت. موهایش که برنگ زرد بی‌نمکی بودند انسان را بیاد جنگل بایر میانداختند. ریشی که چندروز بود تراشیده نشده بود باین‌مرد شریف منظری‌بخشیده بود که چندان خوش‌آیند نبود ، چند لحظه مشعل بدست‌مسافرین را با بامزه ترین حالت دنیاکه نشانهٔ تعجب اوازاین پیش‌آمد غیر مترقبه بود وارانداز کرد . سناتور خیلی بزحمت توانست باو بفهماند که داستان چیست .

درحالیکه سناتور میکوشد تاموضوع را روشن کند ما بخوانندگان خودمان این آشنای جدیدرا معرفی کنیم .

● «جون‌وان ترومپ» محترم آنوقتها درکنتوکی مالك ثروتمند یك ده وصاحب برده بود. او که موجودی‌انسانی‌و کریم‌بود پس ازاینکه زمان درازی از نزدیك شاهد متأثر ومأیوس نتایج غم انگیز سیستم غلط برده فروشی بود ـ کاریکه درعین حال برای ستمگر و ستمکش شوم‌است ـ سر انجام نتوانست طاقت بیاورد . دل‌پردردش ترکید و روزی کیفش را برداشت ازاوهیو عبور کرد ودراینطرف ده وسیعی خرید برده‌هایش را ازمرد وزن و کودك آزاد کرد آنگاه آنها را دردرشکه نشاند و بسوی ملك جدیدش روانه کرد تاآنجا بمیل‌خودشان‌کاروزندگی کنند . وخودش‌هم دراین ده‌آمد تا درعالم گوشه نشینی‌زندگی‌آرام بگذراند .

سناتورصریح گفت:

ـ ببینم‌آیا شما مردی هستید که بیك زن‌بیچاره وفرزندش که مورد تعقیب‌صیادان است‌پناه بدهید ؟

واین‌مردشریف با اندکی‌خودنمائی گفت :

ـ بله گمان میکنم که من‌چنین مردی باشم .

سناتورجواب‌داد:

ـ منهم همین عقیده را داشتم .

مرد دلیر درحالیکه اندام درشت وقهرمانی‌اش‌را نشان میدادگفت :

ـ اگر بیایند من‌اینجا هستم ! وبعلاوه من شش پسردارم که هرکدام‌شش پا(۲)قد دارند ومنتظر همین‌صیادان‌هستند!ازقول‌من بآنها بگوئید هروقت دلشان خواست‌بیایند. بحال ما فرقی نمیکنند .

انگشتانش را میان موهائیکه مانند یك بام پوشالی بود فرو برد وخندهٔ پرصدائی کرد .

الیزا که‌نزدیك بوداز‌خستگی بزمین بیفتدواز‌فرسودگی نیم‌مرده‌شده‌بوددرحالیکه بچهٔ خواب را درآغوش داشت خودش را تا دراتاق کشاند «جون» که حرکاتش تند و خشن بود مشعل را بصورت زن‌جوان‌نزدیك کرد قرقری حاکی ازترحم ودلسوزی برزبان‌راند ودراتاق خواب کوچکی‌راکه مجاور به‌آشپزخانه بزرگ بود باز کرد . دختر را بدانجا

۱- پارچهٔ نازك ازپشم‌لطیف .
۲- مقیاس سابق‌فرانسه‌و برابر ۰٫۳۲۴۸ متراست

داخل کرد مشعل را روشن نمود وروی میز گذاشت و گفت :

ـ اکنون دخترم دیگر از هیچ چیز نترسید هر که میخواهد بیاید. در حالیکه دوسه تفنگ راکه‌بالای‌بخاری‌آویزان بود نشان دادگفت : من آمادهٔ همه چیز هستم. آنهاراکه‌مرامیشناسند، میدانند ، اگر من‌میل نداشته باشم بیرون بردن کسی از خانه ام کار بی خطری نیست. و اکنون دخترم چنان‌آرام بخوابید مانندآنکه مادرتان از شما محافظت‌میکند.

از اتاق بیرون رفت ودررا بست وبسناتور گفت :

-- زن بسیار زیبائیست. افسوس ! بسیاراتفاق میافتدکه این قبیل زنان اگرنجیب وپاك باشند بخاطرهمین‌زیبائی ناچار بفرار میشوند ؛

سناتوربطورخلاصه داستان الیزا را حکایت کرد

ـ اوه ! . . افسوس ! . . اورا تعقیب میکنند برای اینکه از یك احساس طبیعی اطاعت کرده‌است زن‌بیچاره ! میخواهند مانندیك غزال‌صیدش کنندزیراکاری کرده‌است که هرمادر دیگری هم‌همانرامیکرد اوه! این چیز ها هستندکه مرا بکفر گوئی وادار میکنند ...

وجون چشمهایش را با پشت‌دست‌پهن وپینه‌دارش پاك کرد.

ـ بله آقا ! من نزدشما اقرار میکنم که ازکلیسا رفتن خود داری میکردم برای اینکه کشیش ها درکلیسا مؤعظه میکردند و میگفتندکه برده فروشی را انجیل مجاز دانسته .. من نمیتوانستم مطالبی راکه‌آنان بزبان های یونانی و عبری میگفتند پاسخ دهم بنابراین ازانجیل گرفته تاکلیساو کشیش همه‌راترك گفتم.

جون در حالیکه این سخنان را ادا میکرد در یك بطری شراب سیب کف دار را باز کرد ویك گیلاس بمخاطبش تعارف کرد، وخیلی دوستانه به‌سناتور گفت :

ـ تا فردا صبح اینجا بمانید. من حالا عیالم را صدا میکنم که او با هیچ برای شماتختخوابی آماده کند.

-- هزار بار متشکرم دوست عزیزم. اما من باید بروم برای اینکه همین امشب با درشگه به «کولومبوسی» برسم.

ـ اگر اینطور است پس من بهمراه شما بیایم‌تا راهی بهترازآنکه هنگام آمدن طی کردید نشان بدهم. زیرا این راه راستی خیلی خراب است.

جون‌مجهزشدوفانوس بدستش گرفت تامهمانش‌را هدایت کند. سناتورهنگامیکه خارج میشد یك اسکناس‌ده‌دلاری دردست‌او گذاشت، وبریده ومختصر گفت :

ـ برای او !

ـ جون‌هم باهمان‌اختصارجواب داد :

ـ خیلی خوب !

آنها دست یکدیگر را فشردند.

فصل دهم

تحویل کالا

پرتوهای یك بامداد غمگین وتیرهٔ بهمن ماه ازپنجره بدرون کلبهٔ عمو تم‌میتابید. در کلبه همه قیافه‌ها اندوهگین و گرفته بود. واین قیافه‌ها منعکس کنندهٔ حزن‌واندوه عمیق‌دلهای شکسته بودند. میز کوچك را کنار آتش گذاشته بودند و بساط اطوروی آن گسترده بود. یکی، دوپیراهن مردانهٔ زبر وضمخت اما تمیز و براق را بدسته‌صندلی مقابل آتش بخاری آویخته بودند. یکی دیگر روی میز، مقابل کلوئه گسترده شده بود. باتوجه دقیق هرچینی رابازمیکرد و اطو میکشید و گاه بگاه دستش رابصورتش میبرد تااشکها را که روی گونه‌هایش میغلطیدند پاك کند.

تم کنار زنش نشسته بود. کتاب انجیل را روی زانوهایش بازکرده بود وسرش را میان دو دستش تکیه داده بود. نه این ونه آن، هیچکدام سخنی نمیگفتند. هنوز خیلی زود بود و بچه‌ها درتختخواب نخالهٔ چوبی کنار هم خفته بودند.

تم گفت:

ـ این آخرین باراست!

کلوئه پاسخی نداد. اما طول و عرض پیرهن را بالا میرفت و پائین میامد گو اینکه ببهترین وجهی که شایستهٔ دست یك زن ماهر است همه جای آن صاف ونرم‌شده بود. آنگاه ناگهان نومیدانه اطو را زمین گذاشت و نزدیك میز نشست صدایش را بلند کرد و بگریه افتاد. وگفت:

ـ من میدانم که بایدتسلیم بود. اما خدایا من میتوانم تسلیم باشم؟ کاش‌میدانستم که بکجا میروید وباشما چگونه رفتار خواهندکرد! خانم میگوید که میکوشد تایکی دوسال دیگر دوباره شما را بخرد. اما افسوس! آنها که بطرف جنوب‌سرازیر میشوند دیگر هرگز باز نمیگردند. در جنوب اربابها آنها را میکشند! من میدانم که در مزارع چگونه باآنها رفتار میشود.

ـ کلوئه، خدای آنجا هم، همین خداست.

ـ باشد، منهم همین را میخواهم. اما گاه خدا اجازه میدهد که‌کارهای‌وحشتناکی صورت بگیرد... من میترسم که نتوانم از طرف خدا تسلا یابم.

تم گفت.

ـ من در اختیار خدا هستم. بهمانجا خواهم رفت که ارادهٔ اوست. من فروخته شده ام وباید بروم‌نه شما وبچه‌ها. اینجاشماامنیت دارید. هربدبختی که در پیش است

متوجه من خواهد بود وخدا مرا یاری‌خواهد کرد. بله میدانم که اویار من خواهدبود.

اوه ! ای مرد دلیر، ای انسان واقعی تو رنج خودت را راحت نشان میدهی تا کسانیرا که دوست میداری آسوده خاطر سازی! شاید زبان تم کمی سنگین‌شده بود. صدای دو رگه‌اش بزحمت از حلقش بیرون میامداما با شجاعت‌ودلیری غیر قابل‌تردیدی سخن میگفت در حالیکه لرزه براندامش نشست و مثل اینکه احتیاج داشت که با این افکار خودش را مشغول کند گفت:

– ببخشندگی ومهربانی خداوند فکر کنیم!

– مهربانی! من در این‌ماجرا مهربانی نمی‌بینم! این عادلانه نیست! نه، نمیبایست چنین شود! ارباب نمیبایست راضی شود که قرضش‌را با شما ادا کند! شما چند برابر این قرض‌ها برای او کار کرده بودید برعکس حق بود که شما را آزاد کند! سالها بود که میبایست این آزادی‌را بشما داده باشد . ممکن است که او ناراحت وگرفتار بوده اما حس میکنم آنچه او کرد بد بود. هیچ قدرتی نمیتواند این اعتقاد را از سر من بیرون بیاورد. شما همه کارهای او را انجام میدادید! آه، شما بیاو بیش از زن و فرزندانتان علاقمند بودید . انسان چنین موجود باوفا و از خود گذشته‌یی را بفروشد برای اینکه از چنگ یك رباخوار نجات یابد... خدااز او نخواهد گذشت!

کلوئه اگر مرا دوست‌میدارید، اینگونه سخن نگوئید. فکر کنید که شایددیگر هرگز مایکدیگر را نبینیم. من باید بشما بگویم حرف زدن علیه او مانند اینستکه علیه من سخن بگوئید. هنگامیکه کودك شیرخواری بود او را در آغوش من گذاردند ومن میبایست باو خدمت کنم.این موضوع خیلی ساده است. اما او وظیفه نداشت که‌به تم بدبخت بپردازد: ارباب‌ها عادت‌دارند باینکه همه‌برای آنها هر چه از دستشان‌میاید انجام دهند آنها انتظار دیگری ندارند..او خیلی ازاربابهای دیگر بهتر است!باکدام برده‌یی تاکنون باین خوبی رفتار کرده اند. نه اگر چارهٔ دیگری داشت هرگز مرا نمیفروخت یقین دارم!

کلوئه که یك احساس غریزی برای تشخیص حق و عدالت داشت گفت:

-- بهر صورت تقصیر با اوست. شاید من نتوانم درست بگویم برای چه . ــ اما احساس میکنم که مقصر است .

– بسوی اربابی که در آن بالاست توجه داشته باشد. او مافوق همه است . بدون اجازه او یك گنجشك روی زمین نمیاید.

-- من همه اینها را میدانم، اما هیچکدام تسلایم نمیدهند. حرف زدن چه فایده دارد . بروم شیرینی را از روی آتش بردارم و صبحانهٔ شما را حاضر کنم . از کجا معلوم است که یکبار دیگر هم بتوانید از دست پخت من بخورید

برای اینکه دردورنج سیاهانی را که ببازرگانان جنوب فروخته میشوند بتوانیم

درك كنيم بايد بخاطر داشته باشيم که تمام تأثرات غریزی آنها دارای شدت و قدرت عجیبی است. آنها بکسانشان دل‌می‌بندند... تهورو بیباکی ماجراجویانه ندارند. دارای احساسات مهرومحبت خانوادگی‌هستند، و باین عوالم وحشت ازمجهول‌را هم اضافه کنید در نظر داشته باشید که از نخستین سالهای کودکی فـروخته شدن بیازرگان جنـوب دورنمائیست که بعنوان‌شدیدترین‌قصاص ومکافات مقابل چشم برده‌ها قرارمیدهند. آنها از تهدیدشدن بشلاق و شکنجه کمتر میهراسند تااز تهدیداعزام بجنوب ما بیان این‌احساسات را ازدهان خود آنها شنیده‌ایم ومیدانیم که فقط ازفکررفتن بجنوب چه خوف ووحشتی آنهارامیگیرد. ما میدانیم درساعتهایی که آنها دور هم جمع میشوند ودرد دل‌میگویند چه داستانهای هول انگیزی از ماجراهای‌جنوب برای یکدیگر نقل میکنند.

کشور ناشناسی که از آنجا باز گشت نیست!

یکی از مبلغین مذهبی که مدتها در کانادا میان فراریها زندگی میکرد برای ما وجود چنین نظری را میان سیاهان تائید کرده. خیلی‌از سیاه‌ها نزد او اقرار کرده بودند که بااینکه اربابهای بالنسبه‌خوب داشته‌اند اگر مخاطرات فراررا برخودهموار کرده اند از بیم فروخته شدن باربابهای جنوب بوده است زیرا این سرنوشتی است که مدام‌شوهران‌وزنان وفرزندان‌راتهدید میکند.. تنهااندیشهٔ دچارشدن‌باین‌سرنوشت سیاه‌ها را که در مواقع عادی‌صبور، محجوب و گریزان ازماجرا هستند، جسور وشجاع میسازد و وادارمیکند تاگرسنگی، تشنگی خستگی، خطـرات صحرا و قصاص های وحشتناکتری را که درصورت‌دستگیر شدن درانتظارشان‌است بطیب خاطراستقبال کنند

بساط صبحانه روی میز تم‌آماده بود. و ازغذاها بخار بلند میشد. خانم شلبی آنروز کلوئه را ازخدمت‌درخانه معاف کرده بود. زن بیچاره باهمهٔ قدرتش درآماده کردن این صبحانهٔ وداع کوشیده بود. یکی‌از بهترین جوجه‌هایش‌را کشته بود. شیرینی را درست مطابق مذاق تم پخته بود.

«موئیز» کوچك تا چشمش باین میزافتاد ببرادرش گفت:

ـ ای خدا! نمیدانی چه خوراکی‌های خوبی داریم.

و درهمین لحظه يك قطعه ازجوجه را بلندکرد.

کلوئه يك مشت حسابی بگوشش زد.

ـ اینهارا ببینید، پرخورها از این‌آخرین صبحانه‌یی که پدرشان درخانه میخورد نمی گذرندوبآن حمله میکنند!

تم با صدای ملایمی گفت:

ـ آه! کلوئه!

ـ بله، چه‌کنم نمی‌توانم خودداری کنم... آنقدر بدبخت شده‌ام کـه با همه بدرفتاری‌میکنم.

این جمله را اداکـرد و صورتش رامیان پیش بندش پنهان ساخت وآرام آرام

اشک ریخت.

بچه‌ها آرام گرفتند و بطور متناوب نگاهی بپدر و نگاهی بمادر میانداختند، کاکا کوچولو دامن مادرش‌را چسبیده بود و فریادهای عمدی و آمرانه‌اش بگوش میرسید.

کلوئه که چشمانش را پاك میکرد بچه را از زمین برداشت، بغل کرد و گفت:

– خیلی خوب، خیلی خوب تمام شده حالا چیزی بخورید. تم این بهترین جوجه‌ها بود. بچه‌ها، طفلك‌های بیچاره بشما هم خواهم‌داد! مامان شماهارا خیلی اذیت کرد!

بچه‌ها منتظر دعوت دوم نشدند و باشتابی هرچه بیشتر بدورمیز جمع شدند و کار خوبی کردند زیرا درغیر اینصورت ممکن بود آنهارا فراموش کنند.

کلوئه باعجله از سرمیز برخاست و گفت:

– حالا من جعبهٔ شما را حاضر میکنم. شاید هم نگذارد چیزی همراهتان ببرید من میدانم اینها چه اداها دارند. ببینید در این گوشه یك پارچه پشمی گذاشتم برای مواقعیکه پادردتان‌شدت میکند احتیاط کنیداز بین نرود که دیگر کسی را ندارید‌برایتان چنین چیزها درست کند. اینجا پیرهن کهنه‌هایتان را می گذارم. اینهم پیرهن‌های نو. دیشب جورابهایتان را دوختم و پاشنه‌هایش‌را وصله کردم. آه! ازاین‌پس کی آنهارا وصله خواهد کرد؟

دراینجا کلوئه‌سرش را روی صندوق کوچك گذاشت‌ومدتی گریه کرد ودرضمن می گفت:

– فکرمیکنم که دیگر در دنیا کسی‌نیست که بشمابپردازد ...

آه! من احساس میکنم که همه چیزپایان یافت. ازاین‌پس دیگر من هرگزروی خوشی‌را نخواهم دید.

کودکان، پس ازآنکه همه خوراکیهای روی میز را خوردند آنگاه بتفکر در بارهٔ آنچه در اطرافشان میگذشت پرداختند. وچون دیدند که مادرشان گـریه میکند و پدرشان غمگین‌است آنها هم‌آه کشیدند وچشمهایشان را مالیدند. عموتم دختر کوچولو را روی‌زانویش گرفت واوببازی محبوبش که خاراندن صورت و کشیدن موهای پیرمرد سیاه بود پرداخت درچنین مواقع‌همیشه‌قهقهه‌های کودکانه اش را سرمیداد.

کلوئه‌فریاد زد:

– نخند! نخند، طفلك بیچاره! نوبت توهم خواهد رسید. تـوبـزرگ میشوی برای اینکه یکروز ببینی شوهرت را فروخته‌اند وشاید ببینی که خودت‌را هم‌فروخته‌اند واین برادرهایت هم روزی فروخته خواهند شد، همینکه مشتری خوبی پیدا شودبفروش میرسند.- آیا با ما برده‌ها جزاین رفتارمیکنند؟

دراین‌هنگام یکی از کودکان فریادزد:

– خانم دارد میآید!

کلوئه بیچاره گفت:

ـ برای چه میاید ؟ او اینجاکاری ندارد !

خانم شلبی وارد شد و کلوئه با روئی ترش وعبوس یك صندلی پیش کشید. خانم شلبی چنان وانمود کرد که متوجه حالت او نیست.

رنگش پریده بود ونگران بنظر میرسید. گفت :

ـ تم . من آمده‌ام برای...

ناگهان سکوت کرد . بآن جمع خاموش نظری افکند . بی‌اختیار روی صندلی نشست با دستمال صورتش را پوشاند وهق‌هق گریه کرد .

کلوئه گفت :

ـ آه ! خانم.. گریه‌نه.. گریه نه ..

و خودش هم به‌هق وهق افتاد ... ولحظه‌یی همگی با هم گریه کردند ..

ودراین اشکها که باهم میریختند، اوکه‌غنی بود ، وآنها که فقیر بودند توانستند ناگهان‌ازفشار یأس ودرد تلخی که دل‌این‌مرد ستمدیده را میسوزاند تا اندازه‌یی بکاهند

اوه ! ای کسانیکه بدیدار بینوایان میروید بدانید هرگز ارزش‌آنچه باپول شما خریده میشود ، پولیکه سربرمیگردانید و بسوی مستمندان پرتاب میکنید باندازهٔ یك قطره اشکی نیست که درلحظات دردناك زندگـی ازروی همدردی واقعی ازچشمهای شما جاری میشود!

خانم شلبی گفت :

ـ تم بیچارهٔمن اکنون دیگر نمیتوانم برای شما مفید باشم . اگرپول بدهم‌آنرا ازشما خواهندگرفت . اما خدا را بشهادت میگیرم وقسم میخورم که شمارا ازنظر دور ندارم و همینکه توانائی یافتم شما را باینجا بازگردانم تا آنموقع بخدا اعتماد داشته بباشید !

بچه‌ها فریاد زدند :

ـ آقای هالی دارد میاید !

لگد خشنی بدر زد ودرباز شد . هالی با اوقـات خیلی تلخ همانجا ایستاد ، از دوندگیهای دیشب خسته بود وازعدم موفقیت در صیدشکارش عصبانی بنظر میرسید :

ـ بیائید سیاه ! آیا حاضر هستید ؟

وچون چشمش بخانم شلبی افتادکلاهش را برداشت وگفت :

ـ خانم، چاکرم .

کلوئه درجعبه‌راگذاشت‌ودورآن طناب‌پیچید . با عصبانیت وخشم ببازرگان‌نگاه میکرد . چنان مینمود که‌اشکهایش مبدل بجرقه شده‌اند .

تم بآرامش ازجا برخاست تا بدنبال ارباب تازه‌اش برود . جعبهٔ سنگین راروی شانه‌هایش گذاشت. زن دختر کوچولورا بغل کرفت که تا دم‌درشکه شوهرش را مشایعت کند . بچه‌ها گریه کنان بدنبالش میدویدند .

خانم‌شلبی بطرف بازرگان رفت ولحظه‌یی اورا معطل کرد . خانم با نهایت‌هیجان با وی سخن می گفت . دراین هنگام همه‌اهل خانه بسوی درشگه که دم در ایستاده بود میدویدند . غلامهای پیروجوان دور درشگه جمع شده بودند تا ازرفیق سالخورده‌شان خداحافظی کنند . همهٔ آنها به‌تم بچشم یك رئیس‌ویك معلم مذهبی نگاه میکردند. عزیمت او موجب تأثر وتأسف شدید همه بود وبخصوص زنها ازرفتن تم سخت غمگین بودند . یکی ازآنها که اشکهایش‌سرازیر شده بود باتوجه بآرامش ظاهری کلوئه کـه در کنار درشگه ایستاده بود گفت :

ـ اه ! کلوئه شما بهتر ازمن تحمل میکنید !

کلوئه درحالیکه نگاهی وحشی بسوی بازرگان انداخت گفت :

-- من اشکهایم را فرومیدهم . نمی‌خواهم در حضور این رذل بیشرف گریه کنم !

هالی درحالیکه‌ازمیان انبوه برده‌ها که باجبین گرفته ومغموم اورا نگاه‌میکردند عبورمیکرد به تم گفت :

ـ سوارشوید !

آنگاه از زیرصندلی یك جفت آهن سنگین بیرون‌آورد وبدور قوزك های پای او بست .

پچ وپچ‌خفه‌یی که‌لحن نفرت و بیزاری داشت ازمیان جمعیت برخاست وخانم‌شلبی ازبالای پلکان فریادزد :

-- آقای هالی من بشما اطمینان میدهم که این احتیاط کاملا بیجائی است .

-- هیچ معلوم نیست خانم . من همینجا یك بردهٔ پانصد دلاری راگم کردم. دیگر میل ندارم با ضرر تازهٔ روبروشوم .

کلوئه بیچاره با لحنی که حاکی‌ازانزجار ونفرت بود گفت :

-- خانم ازاوچه توقعی دارد ؟

دو کودك که تازه متوجه سرنوشت پدرشان شده بودند گریه کنان وفریادزنان و ناله کنان ازدامن مادرشان آویزان شدند .

تم گفت :

ـ افسوس می‌خورم که آقا ژرژ خانه‌نیست .

ژرژ دریکی‌ازمزارع‌مجاور نزدیکی ازدوستانش بمهمانی رفته بود وازسرنوشت تم بیخبر بود .

تم بالحن متأثر ومغمومی ادامه داد :

ـ ازقول‌من بآقا ژرژ خیلی سلام برسانید .

هالی اسبهارا‌شلاق زد وتم پس‌ازاینکه برای‌آخرین‌بار نگاهی‌طولانی بخانه‌انداخت حرکت کرده .

آقای شلبی درخانه نبود .

تحت‌فشار شدیدترین احتیاج و برای رهائی‌ازچنگال مردی که خطرناکش‌میدانست اوتم‌را فروخته بود . و هنگامیکه معامله انجام شد نخستین احساسش ، یکنوع احساس خلاصی وآزادی بود .

اما التماس‌های زنش تأسف‌های نیم خفتهٔ اورا بیدار کردند واین حالت تسلیم و اطاعت‌تم‌هم‌درداورا شدیدتر کرد. وبیهوده هردم‌برای تسکین‌خاطر خودش دردل‌میگفت که‌کار خلافی نکرده است ودیگران حتی بدون داشتن چنین عذرموجهی همین‌کاررا میکردند .. اونمی‌توانست خودش را متقاعد کند وبرای اینکه شاهدآخرین صحنه‌های غم‌انگیزجدائی نباشد ، بامداد ازخانه بیرون رفته بود بامیداینکه پیش ازبازگشت او همه‌کارها تمام خواهدشد .

تم وهالی در میان گردبادی ازگرد وغبار پیش میرفتند . تمام چیزهائیکه برای بردهٔ پیرآشناومأنوس بودند ، مانندشبحی‌ازمقابل چشمش میگذشتند . بزودی ازآخرین مرزهای املاك شلبی عبور کردند وواردجاده عمومی شدند .

تقریباً پس ازیك فرسخ‌هالی مقابل دکان‌نعلبندی درشکه را متوقف کرد وخودش پیاده شد تایك جفت دستبند تهیه کند .

هالی درحالیکه آهن‌ها را نشان میداد وبه تم نگاه میکرد گفت :

ـ اینها برای‌اوخیلی کوچك هستند .

ــ چی ! این تم شلبی است ! .! البته که اورا نفروخته است ! .

هالی گفت :

ــ چرا اورا فروخته است .

ـ غیرممکن است ! ..کی ! او را ؟کی باور میکرد ؟ خیلی خوب پس احتیاجی نیست که اورا اینطور زنجیر کنید . اوبهترین‌وبا وفاترین موجودات است ...

ــ بله ، بله اما دقیقاً همین خوب‌ها هستندکه میخواهند فرارکنند . بیشعور ها همیشه تسلیم هستند و انسان هر جا بخواهد آنها را میبرد . بشرطیکه شکمشان سیر باشد ، برای چیز های دیگر نگرانی ندارند . اما برده های باهوش از تغییر تبدیل باندازهٔ‌گناه متنفروبیزارهستند . زنجیر کردن تنها چارهٔ‌آنهاست . اگرپاهایشان را بازبگذاریدازآنها استفاده‌میکنند.

آهنگر که درحین کار حالت متفکر داشت گفت :

ـ اما برده های کنتوکی‌مزارع جنوب را دوست ندارند . میگویندسیاه‌هادرآنجا خیلی زود میمیرند .

هالی گفت :

ــ بله آب وهوا خیلی تأثیر دارد . البته علل دیگری هم هست ! بالاخره همه اینها سبب‌گرمی بازارجنوب شده است .

ـ بهر حال آدم نمیتواند متأثر نباشد ازاینکه مرد شریف و دلیری مانند تم را

بآنجا میبرند !

ـ نه او بختش بلند است . من قول داده‌ام که با وی خوب رفتار کنم . اورا بیک خانوادهٔ خوب وقدیمی بعنوان نوکر خواهم فروخت و اگر از تب واز آب وهواجان سالم بدر برد از برده‌های خوشبخت خواهد بود .

ـ اما زن وبچه‌هایش که اینجا مانده‌اند .

ـ باشد . یك زن دیگر میگیرد . خدا میداند که همه جا زن فراوان است !

درمدتیکه این گفتگو میشد تم دردرشگه نشسته بود ودرشگه دم در دکان توقف کرده بود. ناگهان صدای خشك وتند و کوتاه نعل اسب بگوشش رسید. تم پیش از آنکه ازحال بهت وحیرت بیرون آید ارباب جوانش ژرژ بدرون درشگه پرید دستش را بگردن تم انداخت وفریادی کشید :

ـ قباحت دارد ! بله قباحت دارد ! هرچه میخواهند بگویند . اگر من مرد بودم هرگز چنین کاری نمیشد . نه ! نمیشد !

تم میگفت :

ـ آه ! آقا ژرژ شما حالم را خوب کردید . من از اینکه نتوانستم شما را پیش از حرکت ببینم خیلی دلتنك بودم ! .. راستی شما حالم را بجاآوردید.. قسم‌میخورم .

تم اندکی پاهایش را حرکت داد . ژرژمتوجه آهنها شد .

درحالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلندکرده بود میگفت :

ـ چه ننگی ! من مغز این بیشرف را خردمیکنم .

ـ نه آقا ژرژ ، نه . حتی نباید اینقدر بلند حرف زد... اگرنسبت بمن‌خشمگین شود کاروبارم بهتر نخواهد شد .

ـ خیلی خوب، نه ! تم باحترام شما من خودداری میکنم.. اما افسوس ! راستی ازفکرش هم آدم شرم میکند ! آنها بمن هیچ نگفتند ، حتی یك کلمه . و اگر توماس لینکلن نبود من اصلا هیچ چیزرا نمیفهمیدم .. آه ! در خانه همه شان را خوب درست کردم ! بله همه شان را !

ـ آقا ژرژ میترسم که‌تقصیر کرده باشید .. بلی کار بدی کردید !

ـ من نتوانستم‌خودداری کنم. اینکار بنظرمن شرم‌آور است ! وآنگاه درحالیکه پشت بدکان کرد وحالت مرموزی گرفت گفت :

ـ راستی باباتم من دلارخودم را برای‌شماآوردم .

تم با هیجان وتأثر گفت :

ـ اوه ! آقا ژرژ من نمیتوانم آنرا بگیرم ،کاملا غیرممکن است .

ـ ژرژ گفت :

ـ چرا بگیرید. نگاه کنید .کلوئه بمن گفت میان آنرا سوراخ کنم ونخی از آن

بگذرانم و بگردن شما آویزانش کنم، آنرا زیر لباسهایتان پنهان کنید ! برای اینکه این مرد پست و بیشرف از شما نگیرد ... تم ، بگذارید بفرق او بکوبم... اینکار مرا آرام خواهد کرد.

ـ اوه ! نه . نکنید . برعکس چنین کاری اسباب زحمت من خواهد شد. ژرژ سکه را بگردن تم انداخت و گفت :

ـ دگمه هایتان را ببندازید. این یادگار را حفظ کنید و هر بار که بآن نگاه میکنید بیاد بیاورید که روزی من بسراغ شما خواهم آمد تا دوباره شما را باینجا بازگردانم. من به ننه کلوئه قول داده‌ام و گفته‌ام که هیچ نگران نباشد ، من این مسئولیت را بعهده میگیرم و تاروزیکه پدرم این خواهش را برنیاورد مزاحم ومصدع او خواهم بود !

ـ آه ! آقاژرژ ازپدرتان اینطور صحبت نکنید.

ـ خدایا ! تم ، من نیت بدی ندارم .

تم گفت:

ـ واکنون آقاژرژ شما باید مانند یك مردجوان رفتار کنید . فراموش نکنید که خیلی دلها بشما گرم هستند . دچار خودسری‌های جوانی نشوید وازمادرتان اطاعت کنید وهرگز فکر نکنید که دیگر بزرگ شده‌اید واین اطاعت لازم نیست . آقا ژرژ بیاد داشته باشید که خیلی ازسعادت‌ها را ممکن است خدا چندبار بما بدهد اما مادر را فقط یکبار میدهد... گذشته ازاین، آقا ژرژ ، اگر صدسال هم عمر کنیدهرگزنی بمهربانی او نخواهیدید . نزداو بمانیدوحالا که کم کم بزرگ‌شده‌اید برایش یار و پشتیبان باشید . فرزندعزیزم ؛ حتماً چنین کنید ، آیا قول میدهید ؟

ژرژ بالحن جدی گفت :

ـ بله باباتم بشما قول میدهم .

ـ آقا ژرژ بقول هایتان وفادار باشید !.. بعضی‌ازکودکان هنگامیکه بسن شما میرسند خودسر میشوند . تقاضای طبیعت براین است . اما بچه‌های با تربیت مانند شما هرگز از احترام بوالدین کوتاهی نمیکنند آقا ژرژ مبادا ازمن برنجید ؟

ـ نه بابا تم، راستی شما همیشه بمن اندرزهای مفید داده‌اید .

عموتم درحالیکه با دست های پهن و ورزیده‌اش موهای قشنگ ومجعد ژرژ را نوازش میکرد با صدای نرم وملایمی که شبیه صدای زن بود گفت :

ـ اوه ! آقا ژرژشما همه چیز دارید : تربیت ، سواد، خط ، مقام ، امتیاز ! شما میتوانید مرد خوب و دلیری شوید . پدر و مادرتان وهمه اهل خانه بوجود شما فخر خواهند کرد .

مانند پدرتان ارباب خوبی باشید، مانند مادرتان با ایمان باشید و آقا ژرژ درروزگار جوانی ازخالقتان یاد کنید.

ـ بله ، باباتم راستی خواهم کوشید که خوب باشم . بشما قول میدهم که مطابق

دلخواهتان رفتار کنم. اما شما مأیوس نشوید. من شما را باز میگردانم . همانطور که امروز بعمه کلوئه میگفتم تمام کلبه تان را از بالا تا پائین تعمیر میکنم. همینکه بزرگ شدم یك اتاق پذیرائی با فرش برایتان تهیه میکنم ! اوه ! دوباره شما روزهای خوشی خواهید گذرانید.

هالی ازدکان خارج شد ودستبندی در دست داشت.

ژرژ با یك نوع برتری وتفوق گفت :

- بدانید آقا من بخانواده‌ام اطلاع میدهم که شما با تم چگونه رفتارمیکنید.

هالی جواب داد :

- خیلی هم سلام برسانید !

کودك پاسخ داد :

- من گمان میکردم شما شرم دارید ازاینکه زندگیتان را بتجارت مردان وزنان میگذرانید وآنها را مانندچارپایان بزنجیر میکشید. این‌حرفهٔ ننگینی است !

هالی جواب داد :

- مادام که‌والدین محترم شما برده میخرند، منهم میتوانم برده بفروشم.. تقریباً هردو کاریکیست ..!

ژرژ گفت:

- هنگامیکه من مرد شدم هیچیك ازاین دوکار را نمیکنم . اکنون هم از اینکه اهل کنتوکی هستم شرم دارم ! واگردر اینجا اینکاررانمیکردند من افتخارمیکردم !

ژرژ سوار اسب شد وچشمهایش را باطراف چرخانید ؛ چنانکه گوئی میخواست اثرسخنانش را روی استان کنتوکی ببیند .

- خدا حافظ باباتم! خدا حافظ.. وشجاع باشید!

تم درحالیکه با محبتی آمیخته بتحسین اورا نگاه‌میکرد گفت :

- خدا حافظ آقاژرژ ! خداحافظ . خدا خیرتان‌بدهد !.. درتمام کنتوکی شمافرزند بی‌نظیری هستید .

ژرژ رفت . تم همچنان نگاه میکرد : صدای پای اسب کم کم درمیان سکوت‌محو شد . دیگرتم نه چیزی دید ونه صدائی شنیدکه آشنا باشد وخانهٔ شلبی را بیاد او بیاورد... اما همیشه یك نقطهٔ گرم روی سینه‌اش احساس میکرد : همانجاکه دستهای پسرجوان‌دلاررا بگردن او آویخته بود .. تم این‌سکه را روی قلبش فشرد . هالی‌پس ازاینکه‌سوار درشگه شد ودستبندهارا بگوشه‌یی انداخت گفت :

- حالاتم بمن گوش بدهید .

من می‌خواهم با شما خوشرفتاری کنم . همانطور که همیشه باهمه برده‌هایم‌رفتار میکنم . پیش ازهرچیز میخواهم بشما بگویم : بامن خوب باشید ، منهم با شما خوب خواهم بود . من نسبت به برده‌هایم سخت وبیرحم نیستم . هراندازه ممکن باشدبآنها

خوبی میکنم . برسم سیاهان بامن حقه‌بازی نکنید ونیرنك نزنید، اینکارها در مقابل من بیهوده است . من همهٔ دستهارا خوانده‌ام . اما اگر آدم باشید ودرصدد فرار برنیائید کاروبارتان خوب است وگرنه گناه ازخودتان است نه ازمن !

این تشویق وترغیبها برای منع ازفرار دربارهٔ مردی که بپایش آهن بودکار بیهوده‌یی بنظرمیرسید . تم جواب‌دادکه بهیچوجه قصدفرارندارد .

این رسم هالی بودکه پس‌ازخرید برده‌ها آنها را تحت اینگونه تلقین‌ها قـرار میداد . هدفش این‌بودکه اندکی اعتماد وشادی دروجود برده تولیدکند تا ازهرگونه صحنهٔ نامطبوع جلوگیری شده باشد .

ما دراینجا از عموتم مرخصی میگیریم برای اینکه بسراغ ماجرا هـای قهرمانان دیگر داستانمان برویم.

فصل یازدهم

......

طرفهای غروب یك روز مه‌آلود در شهر ن. از استان کنتوکی مسافری دم در یك‌مهمانخانهٔ صحرائی پیاده‌شد. دراتاق‌عمومی جمعیت درهمی دیده میشد. نامساعدبودن هوا همهٔ این مسافرین را مجبور کرده بود که پناهی بیابند . سکنهٔ کنتوکی که مردمی بلند قد، نیرومند و استخوانی هستند ومعمولا بلوزهای شکاری میپوشندباسستی و کاهلی خاص نژاد خودشان باتمام قدروی زمین میفتند ودست و پای درازشان مقدار زیادی جااشغال میکنند. کیسه‌های شکار، دبه‌های باروت ، سگهای شکاری و غلامهای کوچولودرهم وبرهم درگوشه‌های اتاق پراکنده بودند.

مهمانخانه‌چی که پشت پیشخوان ایستاده بودهمانند سایرهم میهنانش بلند قدبود. قیافهٔ شاد وخرمی داشت و روی سر پرمویش کلاه بلندی گذاشته بود . در آنجا همه مردان کلاه داشتند، کلاه میان آنها نشانهٔ مشخص اقتدار ومردی بود . حقیقت اینکه کلاه خواه ازحصیر باشد وخواه از برگ نخل وخواه از پوست گرانبهای بیدستر و خواه از ابریشم براق ، بهر صورت نزد این مردم مظهر استقلال‌است. کلاه یعنی مرد. برخی کلاهشان را مغرورانه کج‌میگذاشتند این روش مردان شوخ وبانشاط و بیملاحظه وبذله‌گو بود. برخی کلاه را تابالای بینی پائین میکشیدند اینها مردان رام نشدنی و تسخیرناپذیر وجنجالی بودند و کلاهشان را اینطوربسر میگذاشتند برای اینکه دلشان میخواست اینطوربگذارند. دستهٔ دیگر برعکس کلاه‌راعقب‌سر میگذاشتند اینهامردان زنده و چابکی بودند که میخواستند همه چیز را خوب ببینند . دیگران، «بیغم‌های واقعی»هر کدام بیك‌شکل کلاهشان را بسرمیگذاشتند.

وبراستی این کلاهها شایستهٔ آن بودند که شکسپیر در باره‌شان مطالعه کند.

سیاهان که شلوار های گشادشان خیلی راحت مینمود ودر عوض‌بلوزهای‌تنگشان ناراحت بود از این سوبآن سو در رفت وآمد بودند بدون اینکه هدفی جز خودنمائی در مقابل ارباب داشته باشند . آنها میخواستند باین ترتیب باربابهایشان و بمهمانها بفهمانند که‌حاضرند همه‌چیز دنیارا درراه خدمت‌بآنها بکاربرند . یك آتش زنده، زیبا و درخشان که با محفوظ کننده ترین روش دنیا در یك بخاری پهن و وسیع شعله‌ور بود باین تابلو اضافه کنید. درها و پنجره‌ها باز بودند . پرده های چلواری باوزش هوای سرد ومرطوب موج میزدند و باد میکردند.

باین ترتیب اکنون شما میتوانید تمام آرایش و تزئین یك میکده کنتوکی را

مجسم کنید.

اکنون که ما این سطور را مینویسیم سکنهٔ کنتوکی برای اثبات اصلی، که بارتی بودن غریزه‌ها وخصوصیات مشخص نژادی متکی است شواهد زنده‌یی هستند پدران این مردم شکارچیان ماهری بودند، در جنگلها زندگی میکردند، زیر آسمان میخوابیدند و ستاره‌ها مشعل‌هایشان بودند. واکنون فرزندان آنها خانه را همان چادر می پندارند همیشه کلاه بسر دارند، پاشنهٔ چکمه‌هایشان را روی پیش بخاری میگذارند همانطور که پدرانشان پایشان را بتنه‌های درخت‌ها تکیه میدادند، درها و پنجره‌ها را تابستان و زمستان باز میگذارند تا بریه های و سیمشان باندازه کافی هوا برسد، و بالاخره همه مردم دیگر را با بیقیدی و سادگی «اجنبی» مینامند وگذشته از همه اینها صادق ترین و خوش روترین و شادترین مردمان‌اند.

چنین بودوضع جمعیتی که مسافرما بآنها وارد شد. این مسافر مردی کوتاه قد وچاق وخوش لباس بود. بظاهر مردی درست وخوش باطن مینمود ودر عین حال برخی خصوصیات عجیب داشت. برای چمدان وچترش توجه خاصی قائل بود. هنگامیکه وارد شد خودش آنها را در دست داشت و خواهش تمام نوکرها راکه میخواستند باو کمك کنند محجوبانه رد میکرد. بانگاهی که در آن یکنوع نگرانی خوانده‌میشد دورسالن را ورانداز کرد آنگاه گرم ترین گوشهٔ آنرا انتخاب کرد. پس از اینکه لوازم را زیر صندلی قرار داد وخودش روی صندلی نشست و باتشویش ودلواپسی بمردی که‌در آن طرف بخاری نشسته بود وپاشنه پایش را بالای سربخاری گذاشته بود نگاه کرد. این مرد بانیرو وقدرتی که برای یك‌شهری‌دقیق‌بااعصاب حساس موجب وحشت میگردد براست وبچپ تف میکرد.

آن مرد بدون تعارف وتکلف بتازه وارد گفت:

ـ اجنبی حال شما خوب است؟

ودر همین هنگام خلطی که شیره‌توتون بود از بیخ گلو بیرون آورد ودرجهت او بزمین تف کرد، تازه وارد که از این اظهار لطف خطرناك با وحشت خودش را عقب کشید گفت:

ـ متشکرم خوب است.

ـ چه خبرها دارید؟ این جمله را گفت و بدنبال آن یك هویج توتون (۱) ویك کارد شکاری از جیبش بیرون آورد.

اجنبی‌جواب داد.

ـخبری نیست.

ـتوتون میجوید؟ و باحالتی‌کاملا برادرانه یك قطعه‌برگ توتون باوتعارف کرد.

برك توتون را که برای جویدن بشکل هویج دور هم می‌پیچند و چنین برگی را بطور خلاصه «هویج توتون» مینامند.

....

مرد کوتاه قد در حالیکه توتون را رد میکرد گفت:

ـ نخیر مرسی! مرا اذیت میکند.

باز او خیلی خودمانی گفت:

ـ اوه مصرف نمیکنید. و آن قطعه برگ را در دهان خودش چپاند. هربار که رفیق جدید بطرف او تفی میانداخت مرد جنتلمن ما خودش را اندکی عقب میکشید و او چون متوجه این نکته شد صندلی اش را کج کرد و توپخانه را در جهت دیگر بکار انداخت

مردجنتلمن همینکه دید عدهٔ انبوهی از جمعت‌سالن بدور یك آگهی جمع شده‌اند پرسید.

ـ چه خبر شده است؟

یکی از خوانندگان مختصر و خلاصه گفت:

ـ سیاهی فرار کرده است.

آقای ویلسون ـ نام مردجنتلمن بود ـ از جابرخاست و پس از اینکه جای چتر وچمدانش را بادقت مرتب کرد عینکش را بیرون کشید وآنرا روی بینی اش گذاشت و چون این عملیات تمام شد مطلب آگهی را باینشرح خواند:

« از خانهٔ امضا کنندهٔ زیر بردهٔ دورگه‌یی بنام ژرژ فرار کرده است که قد متوسط رنگ تقریباً سفید موهای مجعد خرمائی دارد وخیلی باهوش است. خوب حرف میزند، خواندن و نوشتن میداند. روی شانه‌ها و بپشتش جای زخمهای عمیقی دارد. و بیقین خواهد کوشید که خودش‌رابنام‌را سفید جا بزند. روی دست راستش باآتش حرف «ه» را داغ زده‌اند.

برای کسیکه اورازنده بیاورد ۴۰۰ دلارمژدگانـی میدهم و همین مبلغ بکسی تعلق خواهد گرفت که ثابت کند او کشته شده است»

آقای ویلسون آگهی را از آغاز تا پایان چنان خواند، مانند اینکه آنرا مورد مطالعه قرار داده است.

رفیق دیگر ما هم پاهای درازش‌را از روی میله های آهن جای هیزم بخاری برداشت و درحالیکه هیکل بلندش را خم کرده بودتاپای آگهی‌رفت وخیلی دلیرانه تف‌غلیظی روی آن انداخت و گفت:

ـ حقش همین است!

ودوباره سرجایش برگشت.

مهمانخانه‌چی از او پرسید:

ـ شما چه میگوئید؟

مرد بلند قـد در حالیکه دوباره بمشغولیات قبلی‌اش که بریدن توتون‌ها بـود پرداخت گفت:

ـ منهم اگر جای این برده بودم با این مرد همین معامله را میکردم. کسیکه بردهٔ

چنین باارزشی داشته باشد ونتواند با او بهتر رفتار کند حقش همین است ... اینگونه آگهی‌ها برای کنتوکی شرم‌آورند ... اگر میخواهید بدانید اینست عقیدهٔ من !

من یك گله برده دارم و همیشه بآنها میگویم ، بچه ها ، هر بار دلتان خواست بروید ، فرار کنید من هرگز کسی را بجستجویتان نمیفرستم ... بایـن ترتیب آنها را نگهمیدارم . آنهارا مطمئن کنید که میتوانند فرار کنند خودشان ازهوس فرار میفتند . من حتی نامهٔ آزادی‌همهٔ آنهارا پیشاپیش آماده کرده‌ام . خودشان‌هم میدانند . اجنبی‌قبول کنید که‌درحوالی‌ما هیچکس بهترازمن برده داری نمیکند . سیاهان من تا کنون بارها باکره اسبهائیکه پانصد دلار ارزش داشته اند بسن سیناتی رفته اند و پول را درست و کامل بازآورده‌اند . من دلیلش را میفهمم باآنها مانند سگ رفتار کنید سگ‌میشوند بچشم‌آدم نگاهشان کنیدآدم میشوند .

آقای ویلسون گفت :

ـ دوست عزیز گمان‌میکنم حق‌باشماست. برده‌یی که‌نشانی‌هایش را اینجاداده‌اند شخص جالب توجهی‌است وتردیدی دراینموضوع نیست . شش ماه درکارخانه‌گونی‌بافی من‌کار میکرد وبهترین‌کارگرکارخانه بود . وگذشته از این مرد خیلی باهـوشی‌است . اوماشینی برای جداکردن نسوج کتان از پوست اختراع کرده است که خیلی عالیست و اکنون درکارخانجات مختلف از آن استفاده میکنند و امتیاز این ماشین متعلق باارباب اوست.فروشنداسب(همین‌رفیقی که‌همصحبت‌آقای ویلسون است)گفت :

ـ البته امتیاز دست ارباب است واز آن هم خیلی استفاده میکند با اینحال دست راست‌چنین برده‌ای را داغ کرده است ! اگربخت یاری کند منهم روی دست این‌ارباب داغ میگذارم .

مرد بدقیافهٔ که درآنطرف اتاق نشسته بود گفت :

ـ این برده های با هوش وزیرك همیشه درد سر تولید میکنند و بهمین دلیل اربابها ناچار میشوند یاآنها خشونت کنند وبیدنشان داغ بگذارند . اگر خوب رفتار کنند که‌کسی بآنهاکاری ندارد .

فروشنده‌اسب‌باخشگی‌جواب داد :

ـ بگوئید که خداآنها را انسان‌آفریده‌است وشمامیخواهید بزورحیوانشان کنید.

مرد اول با جهالت وحماقت برای اثبات نظرش میکوشید :

ـ برده های برجسته وممتاز برای ارباب فایده ندارند . اگراستعداد آنها بکار ما نیاید پس چه فایده یی دارد ؟ آنها زیرکی و هوششان را برای تهیه وسایل فرار مصروف میدارند. من یکی دوتا ازاین برده‌هاداشتم‌آنهارا درآنطرف‌رودخانه‌فروختم چون میدانستم که دیریازود ازدستم خواهندرفت .

ـ خوب بود برای‌آسایش خیالتان بکلی‌آنهارا میکشتید چون باین ترتیب‌لااقل روحشان آزاد میشد !

. . . .

دراینجاصحبت حضار قطع شدزیرادرشگهٔ تك‌اسبه‌یی مقابل درمهمانخانه متوقف شد . ظاهرآن خیلی قشنگ بود . روی صندلی مردی منظم ومرتب وخوش لباس ودر کنارش هم یك نوکرسیاه راننده نشسته بود و میتوانید حدس بزنید که یك دسته مردم بیکار که براثر باران وهوای نامساعد درمهمانخانه جمع شده باشند بچنین تازه واردی با چه دقت وتوجهی نگاه میکنند .

او قد بلند بود ، چشمهای سیاه ، موهای مجعد سیاه ، دماغ عقابی خوش‌ترکیب لبهای ظریف وباریك‌وساقهای متناسب وخوش‌تراش ورویهم ترکیب وقیافهٔ‌اسپانیولی داشت وتحسین‌همه‌حضاررا جلب کرد . بدون تردید این مردجوان ازیك طبقهٔ خیلی‌عالی وممتاز بود . هنگامیکه وارد سالن شد بآسانی وباتسلط خاصی باحضار تعارف کرد و بنوکرش دستورداد که چمدانهارا در کدام محل بگذارد آنگاه درحالیکه کلاهش را در دست‌داشت باگامهای آهسته بسوی پیشخوان رفت. نامش‌رادردفترمهمانخانه چنین‌ثبت کرد : «هانری باتلرد واو. کلاند» آنگاه بسالن‌بازگشت آگهی راکه‌بدیوار نصب کرده‌بودند بابی‌اعتناترین حالت دنیا مطالعه‌کرد وبنوکرش گفت :

ـ نگاه‌کن ببینم : جیم ؛ من‌گمان میکنم درنزدیکی بارنان پسری را دیدیم که دارای همین مشخصات بود . اینطورنیست ؟

ـ بله آقا ! فقط من متوجه داغ دستش نشدم .

اجنبی مانند آدم خسته و کسل دهن‌دره‌یی کرد و گفت :

ـ راست میگوئی . منهم توجه نکردم .

آنگاه دوباره بسوی مهمانخانه چی بازگشت و از او خواهش کردکه یك اتاق خصوصی برایش آماده کند : زیرا همین حالا باید نامه‌هائی بنویسد .

مهمانخانه چی بآخرین‌حدعجله وسرعت‌دست بکارشد تاهرچه‌بیشترنسبت بتازه وارد خوش خدمتی کرده باشد ! درهمان لحظه‌یك گله غلام ازپیر وجوان ومردوزن، کوتاه و بلند بکار افتادند و جنجال آنها مانند صدای یك دسته جوجه کبك بگوش‌میرسید .. در شور وشتابیکه برای آماده کردن اتاق «آقا» داشتند ؛ بهم تنه میزدند زمین میفتادند. میز وصندلی را واژگون میکردند واثاثیه را بهم میریختند .

دراین هنگام‌آقای تازه واردرسالن‌عمومی‌روی‌یك صندلی نشسته بود و باشخص مجاور سرصحبت را بازکرده بود .

آقای ویلسن کارخانه‌دار از اجنبی چشم‌برنمیداشت . بیکنوع ناراحتی وکنجکاوی حریصی دچار شده بود . بنظرش میرسید که‌آقای «باتلرد» را درجائی دیده است اما نمیتوانست بطور دقیق بیادبیاورد که کجا اورا دیده است . هربار که‌اجنبی سخن‌میگفت، لبخندی میزد یاحرکتی میکردچشمهای ویلسن باوخیره میشد . ـ آنگاه همینکه نگاهش با نگاه چشمهای سیاه او برخوردمیکرد ، فوری سرش را میچرخاند .

اما ناگهان بسرعت برق این‌مجهول عذاب‌دهنده برایش روشن شد ازجا برخاست

وباحالتی حاکی ازبهت‌ووحشت بسوی باتلردرفت .
« باتلرد» با لحن مردیکه با اطمینان کامل طرفش را شناخته است دست دراز کرد و گفت :
ـ آقای ویلسن . یکدنیا معذرت میخواهم که نخست شمارا بجانیاوردم .. می بینم که شماهم مرا فراموش نکرده‌اید : من « باتلردواو کلند» هستم .
ویلسن مانندکسیکه درخواب حرف بزند گفت :
ـ بله ! بله! بله!
در همین لحظه یك بچه زنگی واردشد واطلاع داد که اتاق « آقا» حاضراست .
جنتلمن خیلی باسهل‌انگاری گفت :
ـ جیم ، مواظب چمدان‌ها باشید !
وآنگاه به ویلسن چنین خطاب کرد :
ـ اگر میل داشته باشید ، خیلی خرسند میشوم که چند دقیقه‌ای‌باتاق من بیائید و باهم صحبت کنیم .
آقای ویلسن باحال گیجی وسر گردانی بدنبال اوراه افتاد .
در طبقهٔ دوم اتاق بزرگی را حاضر کرده بودند . آتش فراوان دربخاری شعله میکشید . مستخدمین بانجام‌آخرین جمع‌آوری‌اتاق مشغول بودند . همینکه‌کارها بکلی تمام شد وسیاه‌ها بیرون رفتند ، مرد جوان در راقفل کرد وکلید را درجیبش گذاشت و بطرف مهمانش بازگشت . دست هایش‌را بسینه اش گذاشت و از روبرو بصورت‌آقای ویلسن خیره‌شد .
ـ ژرژ!
مرد جوان جواب داد:
ـ بله ! ژرژاست
وبا تبسم اضافه کرد:
وگمان میکنم خوب تغییر لباس داده ام. بصورتم مقداری جوشاندهٔ گردوی سبز مالیدم وباین رنگ سبزهٔ قشنگ در آمدم. موهایم راهم رنگ سیاه زده‌ام . وچنانکه می بینید از نشانیهای ذکر شده در آگهی اثری نیست !
ـ آه! ژرژ بازی خطرناکی میکنید! اگر از من میپرسیدید چنین کاری را بشما توصیه نمیکردم
ژرژ بالبخند غرور آمیزی گفت .
ـ بنابراین مسؤلتیش را خودم بعهده میگیرم!
لازمست در اینجا متذکر شویم که ژرژ ازسوی پدر سفید پوست بود مادرش یکی از آن موجودات تیره بختی بود که بخاطر حسن و زیبائی شان باید بندهٔ شهوات ارباب باشند، وبیچاره‌ها هنگامیکه‌مادرمیشوندفرزندشان محکوم بآن‌است که هرگز

• • • • •

پدرش را نشناسد. خطوط چهرهٔ زیبا واروپائی وخوی مغرور ورام نشدنی ژرژ میراث یکی از اشرافی ترین خانواده‌های کنتوکی بود.

تیرگی اندك رنگ وچشمهای سیاهش را هم مدیون مادرش بود. چنانکه باتغییر مختصری در رنگ پوست ورنگ مو ژرژ قیافه یك اسپانیولی واقعی را گرفته بود. واز آنجا که رعنائی وموزونی اندام و لطف وملاحت رفتار و حرکات همیشه در وجود ژرژ طبیعی وذاتی بود برای انجام نقش متهورانه‌یی که انتخاب کرده بود. جنتلمن در مسافرت کمترین دشواری وجود نداشت.

آقای ویلسون که موجودی خوش قلب اما پیر مردی محجوب وموشکاف بوددر طول و عرض اتاق قدم میزد ومیان میل کمك کردن بژرژ واحساس مبهم وتاریك احترام بقوانین کشور دو دل ومردد بود ودر حالیکه همچنان قدم میزد گفت:

-- باین ترتیب ژرژ ، شما فرار کرده‌اید و از نزد ارباب قانونیتان گریخته‌اید ژرژ از اینکار شما تعجب نمیکنم اما بحکم وظیفه اندوهگین هستم! ژرژ بالحن آرامی پرسید:

— چه چیز سبب اندوه شماست؟

— اینکه شما قوانین کشورتان را زیر پا گذاشته اید ؟

ژرژ بالحنی که درعین حال تند وتلخ بود گفت:

کشورم! کشورم؟ آیا من جز گور کشوردیگری دارم؟ ایکاش که زودتر خدا مرا باین کشور رسانده بود!

ژرژ! اوه! نه! نه! خدا نکند! اینطور حرف نزنید، خلاف کتاب مقدس است! ژرژ میدانم که ارباب شما آدم بدیست، رفتارش خوب نیست و هرگز نمیخواهم از او دفاع کنم. اما در انجیل آمده است که فرشته «آگار» را مجبور کردبنزد« سارا » برگردد و مطیع او باشد!

— آقای ویلسون خواهش میکنم از کتاب مقــدس برای من صحبت نکنید نــه! نکنید. زن من مسیحی است. خودم هم ممکنست روزی مسیحی شوم. اما شاهد آوردن از انجیل برای انسانی که در موقعیت من است درست راندن او در جهت مخالف محتویات کتاب مقدس است. من خدای قادر را بحکمیت میخوانم، شرح حالم را بیان میکنم واز او میپرسم آیا گناه من است که میخواهم از این بند آزاد شوم؟

پیرمرد درحالیکه دماغ میگرفت گفت:

-- بله ژرژ این احساسات طبیعی هستند... خیلی طبیعی هستند. اما وظیفه من نیست که شما را در ادامه این راه تشویق کنم . بله ژرژ عزیزم من برای شما اندوهگین هستم. شما درموقعیت بدی هستید... خیلی بد... اما روایت است که هر کس باید آنچه را خداوند نصیبش کرده بپذیرد... ما باید تابع ارادهٔ تقدیر باشیم. شما براین عقیده نیستید؟

ژرژ ایستاده بود، ... [illegible] ... اگر اصابت کرده بود. جنتلمن ... [illegible]

« آقای ویلسون من از شما میپرسم که اگر بومیها شما را زندانی کنند اززن و فرزندتان جدایتان سازند واگر وادارتان کنند تاآخرعمر گندم‌آسیا کنید ، آیا اعتقاد خواهید داشت که باقی ماندن درچنین حالتی وظیفه شماست وباید بخواست تقدیر تسلیم باشید ؟ نـه ! من یقین دارم در آنحال شما نخستین اسبی راکـه در دسترستان ببینید بعنوان‌یك فرستادهٔ تقدیر برای نجات از چنان وضعی‌سوارمیشوید وفرار میکنید . آیا جز این است؟

پیرمرد چشمهارا بلندکرد . این طرح جدید مسئله بود ـ گرچه آقای ویلسن از علمای ممتازمنطق نبوداما لااقل نسبت بسایراستدلال کنندگان‌این برتری عالی‌راداشت که هرگاه پاسخی نداشت سکوت میکرد . بنا براین در قبال پرسش ژرژ اکتفاکرد باینکه چندبار چترش‌را کج وراست کند وبا دقت‌فراوان چین‌های‌آنرا منظم کند وروی هم قراردهد . آنگاه دوباره ازروی کمال‌صمیمیت دربارهٔ وضع اوبدلسوزی پرداخت .

-- ببینید ژرژ ، میدانید که من همیشه دوست شما بوده‌ام .وهرچه گفته‌ام برای خیر وصلاح شما بوده است . بنظرمن اکنون شما باستقبال خطرات بزرگی میروید وامیدی نیست که برآنها چیره شوید . اگردستگیرتان کنند سیه روزتر ازهمیشه خواهیدشد ! با رفتار بسیار ستمگرانه شما را بستوه خواهند آورد وپس ازآنکه نیمه جان شدید تازه بجنوب اعزام میشوید .

ژرژ گفت :

ــ آقای ویلسن من‌همه اینها را میدانم .

دراینجا ژرژپالتویش‌را عقب زد ودوکارد ویك هفت‌تیر که بکمرش بسته بودنشان داد وچنین بسخن ادامه داد .

ــ دیدید ! من با این‌آمادگی انتظارآنهارا دارم . ــ من هرگز بجنوب نخواهم رفت‌واگرکار بآنجا برسد من قادر خواهم‌بود که لااقل شش پا زمین‌آزاد بدست‌آورم ! نخستین وآخرین قطعه زمینی که میتوانم درکنتوکی صاحب شوم !

ــ آه ! ژرژ ! شما درحالت عصبانیت وتحریك فوق‌العاده‌یی هستید . شما را یأس و نومیدی فـراگرفته است . میخواهید قوانین کشورتـان را زیر پا بگذارید !

ــ باز هم میگوئید کشور من ! آقای ویلسون شما کشوری دارید اما من ونظایر من چه‌کشوری داریم ؟ برای فرزندان مادرانی که برده بوده‌اند چه قانونی وجوددارد . ما درایجادقوانین کشور شما چه‌سهمی داریم؟ کجا با این قوانین‌ما توافق کرده‌ایم.آنها بهیچوجه مربوط بما نیستند بلکه برای در هـم شکستن وخردکردن ما هستند . آیـا سخنرانیهای (۱) ٤ ژوئیه شما را من بگوش خودم نشنیدم . آیا سالی یکبار شما بما نمیگوئید که نیروی‌دولتها متکی برتوافق وارادهٔ افراد است ؟ وهنگامیکه انسان‌چنین

(۱) ٤ ژوئیه سال‌روز اعلام استقلال آمریکا .

....

سخنان را میشنود آیا فکر نمیکند، آیا مقایسه نمیکند؟

دراین هنگام روحیه آقای ویلسون بدرستی شبیه بیك توپ پنبه‌یی نرم ودرهم برهم وبدون مقاومت بود. دلش سخت برای ژرژ میسوخت. بطور مبهم وتاریك احساسات او را درك میکرد، احساساتیکه ویرا این چنین تحریك کرده بودند. با اینحال گمان میکرد وظیفه دارد که در ارشاد او لجوجانه ایستادگی کند.

– ژرژ بداست! من دوستانه بشما میگویم. شما نباید این افکاررا بخودتان راه بدهید. این افکار برای مردی درشرایط شما بداست – خیلی بداست!

وآقای ویلسون کنار میز نشست وازروی عصبانیت دستهٔ چترش راگاز میگرفت.

ژرژ نزدیك آمد ورودرروی ویلسن نشست وبا لحن قاطع گفت:

– ببینم آقای ویلسن، ببینم مرا نگاه کنید آیا منهم مانند شما یك انسان نیستم؟ صورت مرا نگاه کنید، دست‌های مرا نگاه کنید، بدن مرا نگاه کنید.

ومرد جوان با غرور ازجا برخاست.

– خوب، آیا من انسان نیستم! ازچه کسی کمترم؟ آقای ویلسون گوش بدهیدچه میگویم: پدر من یکی ازاین «آقا»های کنتوکی بوده است. این «آقا» نسبت بپسرش کمترین لطفی نکرد و حتی چنان مرا ندیده انگاشت که مانع فروختن منهم نشد.. مرا با سگها واسبهایش فروختند. بیاددارم که مادرم باهفت فرزندش در «حراج شرم آور شریف» (۱) بمعرض فروش گذاشته شدند. دربرابرچشمهایش این هفت فرزند را یك بیك، به هفت ارباب مختلف فروختند. من کوچکترین آنها بودم او بحضور ارباب پیر آمد مقابلش زانو بزمین زد والتماس کرد که او را هم بخرد تا باین ترتیب لااقل یکی از فرزندها برایش مانده باشد؛ اما ارباب باپاشنه‌چکمهٔ سنگینش اورا بعقب راند.. من این صحنه را بچشم دیدم وآخرین خاطرهٔ که‌ازمادرم بیادم‌ماند صدای فریاد وهق‌هق گریه‌اش بود. هنگامیکه مرابگردن اسب بستند وازاو دور کردند تا مدتی این صدابگوشم میرسید!

– وبعد؟

– صاحب من با یکی از خریداران توافق کرد وخواهر بزرگترم را هم گرفت. اومقدس ومهربان ومانند مادر بیچاره‌ام زیبا بود؛ تربیت خوب یافته بودوروش وکردار خیلی جالب داشت. نخست ازاینکه اورا خریدند من خوشحال شدم زیرا باین ترتیب لااقل یك دوست همراه من بود. اما افسوس! بزودی همین امر موجب غم واندوه من شد. آقا! هنگامیکه او را شلاق میزدند من پشت دراتاق بودم. بنظرم‌میرسید که همه ضربه‌هامستقیماً روی قلب من‌وارد میشوند برای نجات او کاری نمیتوانستم بکنم، هیچ هیچ کار.! و آقا او را شلاق میزدند برای اینکه میخواست عفیف و پاکدامن باشد: قوانین شما بدختران برده اجازه نمیدهد که‌درزندگی این راه را انتخاب کنند! وبالاخره

۱– صاحبمنصب کشوری نماینده عمده ورسمی دولت دریك استان که مامور اجرای قوانین وانجام کارهای قضائی وانتخاباتی وکارهای گوناگون دیگر میباشد.

من بچشم خودم دیدم که اورا بادستهٔ از دختران بزنجیر بستند وبسوی «اورلئان جدید» بردند . . . و دلیلش همان بود که برایتان گفتم ! از آن پس دیگر هرگز چیزی راجع بخواهرم نشنیدم . من بزرگ شدم . سالها وسال‌های درازی سپری شدند ! نه پدر ، نه مادر ، نه‌خواهر! هیچ انسانی وجود نداشت که بفکر من باشد بمن بیشتر ازسگهای خانه توجه نداشتند . جز شلاق وفحش وگرسنگی هرگز نصیبی نداشتم ! بله آقا . من آن اندازه گرسنه بودم که استخوانهای جلوی‌غذای سگهایشان‌را باخوشحالی میخوردم! وبا وجود این هنگامیکه کوچك بودم و شبهای درازبخواب نمیرفتم واشك میریختم این اشکها بخاطر شلاق یاگرسنگی نبود . . . یاد مادر وخواهرمرا بگریه میانداخت ! من گریه میکردم برای اینکه دراین دنیا موجودی نبود که دوستم بدارد. من نمیدانستم که آرامش وسعادت‌چیست . تاآنروزیکه درکارخانهٔ شماداخل شدم هرگز کسی کوچکترین کلام خوش بمن نگفته بود . آقای ویلسون شما با من بنرمی رفتار کردید ، شما مرا تشویق کردید که‌کارم را خوب انجام‌دهم . بخوانم وبنویسم وبابتکار خودم‌کار کنم. خدا میداند چه اندازه سپاسگذارشما هستم ! درهمین دوران بود که بازنم‌آشنا شدم . شمااو را دیده‌اید میدانیدچه زن زیبائیست ! هنگامیکه احساس میکردم او مرا دوست‌میدارد وپس از اینکه با اوازدواج کردم . ـ دیگر خودم‌را درشمار زنده ها نمیدانستم ...آن اندازه سعادتمندبودم که خودم را درآسمانهامیدیدم ! اوهمان اندازه که زیباست‌مهربان هم‌هست . امابعدارباب من میرسدمرا ازکارخانه بیرون میکشد ، ازدوستانم جدایم‌میکند ومرا درگل ولجن میفکند ! وبرای چه ! میگوید : برای اینکه توفراموش کرده‌یی که کیستی ؟ .. او میخواهد بمن بفهماند که من غلامی بیش نیستم . و باین ترتیب همه چیز پایان میبابد وبدتر ازهمه اینکه درمیان من وزنم هم جدائی میندازد .. اومیخواهد کـه این زن را رهاکنم وزن دیگری‌بگیرم . وقوانین شما باواجازه میدهد که تمام اینکارها را انجام دهد ... باوجود خدا وباوجود مردم! آقای ویلسن نظائراین‌ماجراها دل مادر وخواهر وزن‌مراهم شکسته اند ... وهمه اینکارها با اجازه قانون است ... درکنتوکی هرکسی میتواند چنین‌کارهائی کند وکسی‌نمیتواند بگوید نه ! آیا شما این قوانین را قوانین **کشورمن** مینامید؟ آقا ، من همانطور که پدرندارم کشوری‌هم ندارم ! امابعدها صاحب کشوری خواهم شد ... و آنچه اکنون از کشور شما وازشما میخواهم اینست که بگذارید من به‌آرامی ازاینجا خارج شوم : اگرمن بکانادا برسم باین سرزمینی که قوانینش از من حمایت میکنند وبمن یاری میدهند ،آنوقت‌کانادا کشورمن خواهد شد و منهم ازقوانینش‌پیروی خواهم کرد . اما اگر بخواهندمرا توقیف کنند وازرفتن‌بازدارند خدا بدادشان برسد ! زیرا من ازجان‌گذشته هستم ! وتـا آخرین نفسی که‌درسینه داشته باشم برای آزادی‌مبارزه خواهم کرد !

ژرژ گاهی کنارمیز سخن میگفت گاهی میایستاد وگاه باگامهای بلند طول اتاق را می‌پیمود . چشمهایش برق‌میزد وپراز اشك بود .

....

این سخنان برای پیرمردمخاطب خیلی سنگین بود. دستمال بزرگی از ابریشم زرد از جیبش بیرون کشید و صورتش را خشک کرد . و در یك حملهٔ ناگهانی خشم وغضب فراوان فریادزد :

– ارباب ها بجهنم بروند ! لعنت ونفرین برآنها ! آه ! آیا فحش دادم ؟ خیلی خوب ژرژ ، به پیش، به پیش . اما پسرم احتیاط کنید ، کسی را نکشیدمگر اینکه... خوب بازهم بهتراست. میدانیدمن راضی نیستم باحدی بدی کنیم ؟

درحالیکه باعصبانیت ازجا برخاست ودراتاق قدم میزد گفت :

– ژرژ زنتان کجاست ؟

– رفته آقا ؟ رفته . بچه را بغل کرده و معلوم نیست کجا رفته ؟ خدا میداند ! راهنمای اوستارهٔشمال است ! چه زمانی یکدیگررابازمییابیم ؟ ... آیادراین‌دنیادوباره بهم خواهیم رسید ؟ هیچکس نمیداند .

– چطور ممکن است؟ شما اشتباه نمیکنید؟ او نزد فامیل خیلی خوبی بود!

ژرژ باکنایه گفت:

– خانواده های خوب مقروض میشوند و قانون بآنها اجازه میدهد که طفل را از سینه مادر جدا کنند تااز قیمت فروش او قرضهای ارباب پرداخته شود.

– پیر مرد شریف در حالیکه در جیبهایش چیزی جستجو میکردگفت:

– خیلی خوب! خیلی خوب! نه نمیخواهم در این باره بحث کنم. نه استغفرالله! من‌نمیخواهم بقضاوت خودم گوش بدهم. ودر حالیکه ازکیف بغلی‌اش یك بسته‌اسکناس بیرون میاورد گفت:

– بگیرید.

ژرژ گفت:

– نه آقای خوب وعزیز شما تاکنون برای من خیلی کارها کرده‌اید وممکنست بااین‌کار هم بدرد سر بیفتید. خیال‌میکنم برای اینکه سفرم را بپایان برسانم باندازهٔ کافی پول داشته باشم.

– ژرژ میل دارم که این پول را قبول کنید پول همه جا بدرد میخورد . اگر پول شرافتمدانه مصرف بشود هراندازه که باشد هرگز زیادی نیست . بگیرید فرزند من! بگیرید! بگیرید!

– ژرژ گفت:

– خیلی خوب! بشرط آنکه روزی دینم را بشما ادا کنم.

– واکنون ژرژ فکر میکنید تاچند وقت‌باین صورت‌سفر خواهید کرد؟ البته‌مدت زیادی باین وضع ادامه نخواهیدداد. اینطور نیست ؟ نقشه خوبی کشیده اید. اما خیلی متهورانه است . این سیاه کیست؟

– او امین است. یکسال پیش بکانادا رفت و بعد شنید صاحبش که خیلی غضبناك

شده است مادر بیچاره‌اش‌را سخت شکنجه میدهد. اکنون باز گشته تاوسائل‌فرار ویرا هم‌آماده کند و در کمین فرصت مناسب برای ربودن اوست.

ـ آیا موفق شده است؟

ـ نه هنوز. اما مرتب دوروبر آن نواحی در کمین است. اکنون تا او هیومرا همراهی میکنند برای اینکه در آنجا مرا بدوستانی بسپارد که خودش را هنگام فرار یاری کردند. آنگاه باز میگردد تا مادرش را برباید.

پیر مرد گفت:

ـ خطرناك است، خیلی خطرناك است

ژرژ سرش را بلند کرد تبسمی حاکی از تحقیر برلب داشت. وپیرمرد بایکنوع تحسین ساده دلانه از سرتاپای او را ورانداز کرد و گفت:

ـ ژرژ شما بطور عجیبی پیش آمده اید. طرز نگهداشتن سر، رفتارتان وسخن گفتنتان متعلق بمرد تازه‌یی است ژرژ باغرور پاسخ داد:

ـ برای اینکه اکنون من مرد آزادی هستم. بله آقا، من برای آخرین بار بمرد دیگری «صاحب» گفته‌ام. من آزاد هستم!

ـ مواظب باشید! شما هنوز نجات نیافته اید. ممکن‌است شمارا دستگیر کنند.

ـ اگر کار بآنجارسید.. آقای ویلسون لااقل درگور همه مردان آزادوبرابرند!

ـ حقیقت اینستکه تهور وبی باکی شما مرا پریشان ومشوش کرده است. چطور باینجا، بنزدیکترین میکده آمده‌اید!

ـ اما آقای ویلسون این کار آن اندازه جسورانه است و میکده آنقدر نزدیك است که تصور بودن دراینجا بمغزشان نمیگذرد. آنها خیلی دورتر بجستجوی من‌خواهند رفت... و از طرف دیگرممکن بود خود شما هم مرا نشناسید. ارباب جیم دراین‌حوالی نیست. او در اینجاکاملا بیگانه است وبعلاوه اکنون دیگر اورا رها کرده اند وکسی در جستجویش نیست و گمان میکنم از روی نشانیها آگهی هم کسی مرا نشناسد.

ـ ژرژ دستکشش را بیرون آورد جای زخمی را که بتازگی بهبودی یافته بود نشان داد وبانفرت وبیزاری گفت:

ـ اینها وداع آقای هاریس است. پانزده روز پیش هوس کرد که این داغ‌را روی دست من بگذارد ومیگفت چون میداند که من درنخستین‌فرصت فرار خواهم‌کرد بهتر است علامتی داشته باشم... ودو باره دستکشش را پوشید.

ـ من اقرار میکنم که چون بهمه این مسائل فکر میکنم خونم منجمد میشود.. موقعیت شما، خطرها..اوه!

ـ خون من‌درطی‌سالهادرعروقم منجمد شده..اماا کنون‌همین‌خون‌بجوش آمده‌است! وپس از چند لحظه‌سکوت بسخن‌ادامه داد

ـ خوب آقای عزیز! من دیدم که شما مرا نشناختید و خواستم کمی با شماصحبت

....

کنم تا از تردید وتعجب بیرون بیایید. اما اکنون وداع میکنم! فردا صبح خیلی زود، پیش از اینکه هوا روشن شود از اینجا میروم و امیدوارم که فردا شب در آن ساحل «اوهیو» باامنیت کامل بخواب روم؛ از آن پس روزها سفر خواهم کرد در بهترین مهمانخانه‌ها اقامت میکنم و باصاحبان زمین! سر یك میز غـذا خواهم خورد؛ خو ب، خدا حافظ آقا، اگر شنیدید که مرا دستگیر کرده اند بدانید که من زنده نیستم.. خدا حافظ. ژرژ که مانند یك صخره راست ومحکم ایستاده بود با وقار و مناعت یك شاهزاده دستش را بسوی ویلسون دراز کرد. پیرمرد خوش قلب صمیمانه این دست را فشرد وپس‌ازآنکه نگاه محجوبی باو انداخت چترش را برداشت واز اتاق خارج شد.

ژرژ لحظه‌یی متفکرماند ونگاهش را بدرکه بسته میشد دوخت فکری از نظرش گذشت. پس بسوی در جست وآنرا باز کرد وفریاد زد:

ـ آقای ویلسون، نگاه کنید!

آقای ویلسون باتاق بازگشت. ژرژ در را قفل کرد، نگاه نامصممش رالحظه‌یی بکف اتاق دوخت آنگاه پس از یك کوشش ناگهانی سرش را بلند کرد:

ـ آقای ویلسون شما مانند یك مسیحی بامن‌رفتار کردید. من احتیاج دارم که‌باز هم یك عمل خیر مسیحی از شما بخواهم.

ـ بگوئید ژرژ

ـ خیلی خوب آقا، آنچه شما میگفتید راست است. من بسوی خطر وحشتناکی میروم.. اگر بمیرم.. در این دنیا کسی را نمیشناسم که ازمرگ من‌متأثرشود..صدای طپش قلب در سینه نفس زنانش شنیده میشد وباکوشش پردرد وزحمتی‌اضافه کرد.. مرا مانند سگ دور میندازندودیگر کسی‌بمن فکر نخواهد کرد... غیراز زن‌بیچاره‌ام! بیچاره! اوناامیدخواهد شد واشک خواهد ریخت.. خواهش میکنم درآنصورت شما سعی کنید این سنجاق‌را باو بدهید. شب عید تولد مسیح این سنجاق را بمن هدیه داد. طفلك عزیز وعزیز! این را باو بدهید وبگوئید که تاآخرین دم زندگی دوستش میداشتم.. قبول میکنید آقا، قبول میکنید. آقای ویلسون باچشمان مرطوب و صدای لرزان گفت:

ـ بله البته، جوان بیچاره!

ژرژ ادامه داد:

ـ دیگر اینکه باو بگوئید اگر میتواند بکانادا برود این آخرین آرزوی من است. فکر نکند که خانمش خوب است ویا اینکه بآن خانه علاقه دارد. پایان‌بردگی همیشه تیره روزیست. باو بگوئید کاری کند که فرزندمان انسان آزادی شود.. تااو مانند من رنج نبرد. این حرف‌ها را باو بگوئید آقای ویلسون خواهید گفت؟

ـ بله ژرژ من باو خواهم گفت... اما یقین دارم که شما نخواهید مرد. شجاع باشید! شما پسر دلیری هستید ژرژ بخدا ایمان داشته باشید من از صمیم قلب آرزو

میکنم که شما سفرتان را بآخر.. بآخر.. بلـه آرزو میکنم ژرژ بالحن چنان تلخ و پر کنایه‌یی گفت:

ـ آیا خدائی‌هست تا باو ایمان داشته باشم؟

که کلمات روی لبهای پیرمرد خشکیدند.

وژرژ ادامه داد

ـ آه ! آنچه من در زندگی دیدم سخت برمن‌ثابت کردند کـه خدا نمیتواند وجود داشته باشد! شما مسیحی ها نمیدانید ما راجع باین مسائل چگونه فکر میکنیم. برای شما خداهست و برای مانیست!

پیرمرد زاری کنان گفت.

ـ آه، فرزندم‌اینطور فکر نکنید. خدا هست..ـهست! دور اورا ابرها وظلمت‌ها فرا گرفته اند اما تخت او برفراز عدالت وحقیقت جای دارد. ژرژ خدائی هست،اعتقاد داشته باشید، خودتان را باو بسپارید یقین دارم کـه یار و مدد کار شما خواهد بود. هر چیزی بجای خودش نهاده خواهد شد ، اگـر هم در این دنیا نشود ، در آن دنیا خواهد شد!

تقدس حقیقی وخیر اندیشی این پیر مرد ساده باو مناعت و وقار خاصی بخشیده بود.ژرژ که با قدمهای بلند در اتاق گردش میکرد ، لحظه‌یی متفکر ایستاد و آنگاه آهسته گفت:

ـ دوست من، از مطالبی که گفتید متشکرم. من در باره آنها فکرخواهم کرد.

فصل دوازدهم

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

آقای هالی وتم براهشان ادامه میدادند درحالیکه هر کدام درافکارخودشان غرق بودند . افکاراین دوشخص که روی یك صندلی وپهلو بپهلوی هم نشسته بودندهر کدام بنوبهٔخودعجیب وجالب بود. هردونفریکنوع چشم ، یکنوع گوش، یکنوع دست وبالاخره یکنوع اعضاء داشتند، اشیائیکه ازنظرشان میگذشت یکسان بودوبا اینحال چه اختلاف عمیقی میان افکار آنها موجود بود ! ...

مثلاآقای هالی باندام تم ، بقد او ، بفراخی سینه‌اش میاندیشید و فکرمیکرد که اگر اورا تاپیش آمدن یك مشتری خوب همچنان چاق وسرحال نگاهدارد بچه بهای خوبی بفروش خواهد رسیدازخودش میپرسید که گله برده‌هارا ازچندنفر تشکیل دهدقیمت بعضی از مردها و زنها وکودکان را که میخواست بفروشد تخمین میزد ـ آنگاه بانسانیت خودش فکر میکرد . میگفت دیگران بدست و پای سیاهان غل‌وزنجیر میزنند اما او فقط بزنجیر کردن پا ها اکتفا میکند و هم اکنون دست‌های تم را باز گذاشته است .. اما البته تازمانیکه رفتارش همینگونه پسندیده باشدباینوضع ادامه خواهد داد ... آنگاه بیاد حق ناشناسی مردم افتاد وازخودش پرسید آیا تم قدر نیکوئی‌های اورا میداند... با اینکه سیاهان بار ها او را فریب داده اند باز او با آنها خوش‌رفتاری میکند ... و تعجب میکرد ازاینکه با وجود این همه نیرنگ ودغل بازی نسبت به آنها تا این‌اندازه مهربان مانده است !

اما تم:جملات یك کتاب بزرگ کهنه که‌اکنون محتویات آن درمغزش تاخت‌وتاز میکرد بیادش آمده بود : « ما دراینجا مسکن دائمی نداریم اما در جستجوی بدست آوردن خانه‌یی هستیم برای زندگی‌جاویدانی که درپیش داریم .

این کلمات دریك کتاب قدیمی‌مندرج‌است این‌کتاب همواره طرف‌مراجعه بیسوادان وجاهلان است ودرتمام ادوار درروحیهٔ بینوایان وساده‌دلان‌زودباور نفوذ عجیبی‌داشته است . این‌کلمات روحیه آنهارا ازاعماق گردابها بیرون میکشد ودرآنجا که دیگر جز یأس ونومیدی وظلمت اثری نیست دلیری ونیرووهیجان تولید میکند .

هالی چند روزنامه ازجیبش بیرون‌آورد وبا دقت وتوجه عمیقی بخواندن آگیها مشغول شد . این‌مرد درمطالعه قوی نبود . بجای مطالعه کردن باصدای نیمه‌بلندمطالب را قرائت میکرد چنانکه گوئی احتیاج دارد آنچه را بچشم می‌بیند بوسیله گوش تأیید

کند. میل داشت صدای خودش را بشنود. و باین ترتیب آگهی زیر را آهسته قرائت کرد:

آگهی فروش سیاهان بوسیله‌مقامات دادگستری

بموجب‌حکم‌دادگاه روزسه‌شنبه ۲۱فوریه مقابل‌درکاخ‌دادگستری درشهرواشنگتن، درکنتوکی بردگانی که اسامی آنها بشرح زیراست بفروش میرسند:

آگار - زن شصت‌ساله

جون - مرد سی‌ساله

بن - مردبیست ویکساله

سامول - مردبیست وپنجساله

آلبرت پسر چهارده ساله

این فروش بسود بستانکاران ووراث جمس‌بلوچنور، اسکوآیر (۱) است:

امضای نظار:

ساموئل موریس

توماس پلنت

ازآنجا که مخاطب دیگری‌نبودهالی خطاب به‌تم گفت:

- من باید باین حراج سری بزنم. ببینید تم همراه‌شما دستهٔ خوبی خواهد بود. خودش یك جمعیت حسابی است. میدانید هیچ چیز بهتراز‌همصحبت ورفیق خوب نیست. بنابراین بهتر است پیش از هرکار دیگر مستقیماً بواشنگتن برویم. در آنجا هنگامیکه من گرفتارانجام‌کارهایم هستم شمارا به زندان سیاهان‌خواهم سپرد.

تم این‌خبرمطبوع را باملایمت‌کامل تلقی کرد. فقط دردلش میگفت‌چه بسا که‌این برده‌های‌بدبخت مانندا‌وزن وفرزندداشته باشند. وازخودش میپرسیدآیاآنها نیزباندازهٔ او ازاین جدائی احساس غم واندوه میکنند. وانگهی بایداقرار کرد این‌اخطاری که‌به تم شد و معلوم داشت که هم اکنون بسوی زندان روان است برای کسیکه با اینهمه مقاومت وپایداری میکوشیدتارفتارش غیرقابل‌ایرادباشد چندان‌خبرمهمی نبود ... تم باین شرافت ونجابتش فخر میکرد. این یگانه چیزی بود که موجب افتخار ومباهاتش بود. اگرتم‌بطبقات بالای اجتماع تعلق داشت هرگز بچنین چیزها فخر نمیکرد.

روزبپایان رسید وطرفهای شب بود که هالی وتم در واشنگتن جابجا شده بودند یکی بزندان رفت ودیگری بمهمانخانه.

فردا ساعت یازده، جمعیت انبوهی پای پلکان دادگاه اجتماع کرده بود. برخی سیگار میکشیدند برخی توتون میجویدند و برخی بر حسب سلیقه هایشان با هم

۱- اسکوآیر: لقبی‌است که‌درانگلستان وآمریکابدنبال‌اسامی کسانیکه لقب اشرافی نداشته باشند، اضافه‌میشود.

صحبت میکردند .

همه منتظر شروع حراج بودند . زنان و مردان فروختنی دسته‌جداگانه یی را تشکیل داده بودند و میان هم آهسته صحبت میکردند . زنیکه موسوم به آگار بود از لحاظ شکل وقیافه یك افریقائی کامل بود . شصت‌سال داشت اما سالخورده بنظر میرسید. بیماری وخستگی بیش ازموقع اوراپیر کرده بود .

این زن تقریبا نابینا واز شدت رماتیسم زمین گیر بود در کنار آگار «آلبر» کوچکترین پسرش نشسته بود . اوپسری‌چهارده ساله کوچك اندام اما زیبا وچالاك بود. آلبرآخرین فرد خانوادهٔ‌سیه‌روزی بود که‌مادرش شاهد فروش یکایك آنها ببازرگانان جنوب بوده‌است . پیرزن بیچاره دودست لرزانش را باین پسر تکیه داده بود بهر کس که برای معاینه او نزدیك میشد نگاهی محجوب و مضطرب میفکند . سالخورده ترین سیاهان گفت .

ــ ننه‌آگار هیچ نترسید باآقای توماس صحبت کرده‌ام و اوامیدوار است بتواند شما هردورا بیك مشتری بفروشد .

پیرزن درحالیکه دستهای لرزانش را بلند کرده بود گفت :

ــ آنها نمیتوانند بگویند که‌من‌دیگر نمیتوانم کار کنم - من میتوانم آشپزی کنم، کف اتاقها راواکس بزنم ..

پس قابل خرید هستم وبعلاوه مرا ارزان میفروشند ؛ دراین هنگام هالی جمعیت را شکافت و بسوی پیر مرد سیاه آمد . دهانش را باز کرد فکینش را معاینه کرد چند ضربه بدندهایش‌زد ؛ دستورداد که ازجایش برخیزد ، بایستد ، خم شود وحرکات‌مختلف دیگری انجام دهد تاعضلاتش را نشان دهدآنگاه بسوی نفردوم رفت وهمین‌آزمایشها را بجاآورد وبالاخره بسوی‌آلبرت رفت ببازوانش‌دست زد ؛ پنجه‌هایش را نگاه کرد، انگشت‌هایش را حرکت داد و بعد دستورداد چند باربجهد تا نرمش بدنش را ببیند .

پیره زن بانیروی پرشور وهیجانی گفت :

ــ او بدون‌من‌فروخته نمیشود . اومن یکجامعامله میشویم . آقا من هنوزخیلی قوی هستم من‌کارهای زیادی‌میتوانم انجام بدهم .

هالی بانگاه نفرت باری گفت :

ــ درمزرعه ؟ عجب داستانی !

آنگاه چون بحدکافی‌معاینه‌وآزمایش کرد درحیاط شروع بقدم‌زدن کرددرحالیکه دستهایش درجیبش وسیگار زیرلبش و کلاه‌راتا روی گوشش پائین کشیده بودبراست و بچپ نگاه‌میکرد.

مردیکه با چشم مراقب آزمایشهای هالی بود برای اینکه ازمجموعهٔ نظریات او باخبرشود گفت :

ــ چه نظر دارید !

هالی درحالیکه بزمین تف میانداخت گفت :

ـ نظرمن؛ گمان میکنم بچه را ببرم .

ـ میخواهند پسر ومادرپیرش را یکجا بفروشند .

ـ انشاءالله ؛ یك مشت استخوان پیر؛ او باندازه نمکی که میخورد ارزش ندارد .

ـ پس شما اورا نمیخواهید ؟

ـ باید دیوانه باشم که اورا بخواهم ـ اونیمه کوراست پاهایش تقریباً فلج شده اند وخودش احمق است .

مخاطب درحالیکه متفکر بنظر میرسید گفت :

ـ کسانی هستند که این پیر زنان را میخرند و بیش ازآنچه بنظر میرسد ازآنها استفاده میکنند .

هالی گفت :

ـ بدرد من نمیخورد اگر هم مجانی بدهند او را نمیخواهم. من حساب کارم را کرده ام .

» آه ؛ گناه دارد که اورا باپسرش نخرید . این زن بینهایت بفرزندش دلبستگی دارد ؛ یقین دارم که اوراخیلی ارزان میفروشند .

ـ اگر پول حرام شود آن جنس قیمتش هرچه که باشد باید گفت که خیلی گران است . من این بچه را برای کار در مزارع میخرم نمیتوانم مادر را هم بدنبالش ببرم . نه ؛ نمیتوانم .

ـ دلش خیلی شکسته میشود .

هالی باخونسردی گفت:

ـ لابد .

براثر همهمهٔ جمعیت این گفتگو قطع شد . مقوم رسمی حراج که مردی چاق و کوتاه قد بود و خیلی گرفتار و مشغول بنظر میرسید بکمك آرنجهایش ازمیان جمعیت راهی باز کرد . پیره زن بیچاره نفس را در سینه اش حبس کرد و باحال تشنج بپسرش چسبید و گفت :

ـ آلبر پهلوی مادرتان بایستید . آنهامارا باهم خواهند فروخت .

بچه گفت :

ـ آه ماما ن ؛ میترسم که اینطور نشود .

زن بیچاره باتندی هرچه تمامتر گفت :

ـ نه بایداینطورشودو گرنه من میمیرم .

آقای مقوم دستورداد همه ساکت باشند وباصدای زنگ دار اطلاع داد که هم اکنون حراج آغازخواهد شد .

جمعیت اندکی عقب رفت‌وکار شروع شد برده های مختلف بقیمتهائی معامله شدند که معلوم بود کار رونق‌دارد.دوتای آنها به هالی‌واگذارشد مقوم درحالیکه‌چکشش‌را به آلبر میزد گفت:

ـ خوب بیا اینجا ببینم کوچولو نشان بده که بدنت چه اندازه نرم است.

پیرزن در حالیکه خودش را بپسرش چسبانده بود گفت :

ـ آقا، خواهش میکنم مارا یکجا بفروشید.

مقوم در حالیکه اورا از پسرش جدا میکرد بالحن خشونت آمیزی گفت:

ـ دورشوید! شما آخرین نفرهستید! سیاه ، پیر. ودر همین لحظه کودك رابسوی تخت کشاند .

نالهٔ عمیق وهق هق گریه‌پشت سرش شنیده شد. کودك ایستاد و بعقب نگاه کرد. اما او برای خودش وقتی نداشت... میبایست راه برود. ازچشمهای درشت و درخشانش اشک جاری شد .

صورت زیبا، ریخت وقواره قشنگ‌وپاها ودستهای نرم وروانش رقابت‌مشتریان راتحریك کرد.دوازده نفر از خریداران همه باهم نزدیك مقوم آمدند ودورش کردند.

کودك هنگامیکه این جنجال ومبارزه را بر سر فروش خودش دید ، نگران و وحشت زده بهر سو چشم میچرخاند.

بالاخره چکش بزمین افتاد. هالی برنده شد .کودك‌را ازروی تخت بسوی‌ارباب جدیدش راندند. او یك لحظه دیگرایستاد تا به مادر پیر که پایش میلرزیدودستهایش را بسوی او دراز کرده بود نگاهی کند.

ـ مراهم بخرید آقا،شما را بخدا مرا هم بخرید.. اگر مرا نخرید من میمیرم...

هالی گفت:

ـ اگر شمارا بخرم زودتر میمیرید نه!

وآنگاه روی پاشنه‌هایش چرخی زد ورفت.

کار حراج آن پیرزن خیلی طولانی نشد. آن مردی که‌باهالی صحبت کرد وبنظر میرسید که ازعواطف انسانی‌چندان‌بی‌بهره نیست این زن‌را بعنوان یك بینوای بدبخت خریداری کرد

وجمعیت کم کم پراکنده شد:

قربانیان تیره روز این فروش، سیاهانی که چند سال در یك خانه باهم‌زندگی کرده بودند بدور مادربدبخت ونااميدجمع‌شدند. غم‌واندوه‌شدید او همه را میسوزاند. بالحنی که دلها را ریش میکرد مرتب تکرار میکرد :

ـ نمیشد یکی از فرزندانم‌را برای من باقی بگذارند. ارباب همیشه میگفت‌یکی را برای من میگذاره.

پیرترین آنها آهسته گفت:

ـ ننه آگار بخدا ایمان‌داشته باشید

واو بایأس وتلخی گفت:

ـ فایده‌اش چیست؟

کودك فریاد میزد:

ـ مادرم! مادرم! این حرفها را نزنید. میگویند ارباب شما خیلی خوب است

ـ آلبر ، فرزندم ... آخرین فرزندم برای‌من‌چه فرق میکند! چه فرق میکند! من چطور میتوانم تحمل کنم؟

هالی باخشگی گفت:

ـ بابا ، او را بلند کنید ... یك کدامتان این کار را بکنید. این زاریها برایش خوب نیست.

سیاه پیر، نیمی بعلت ترس، نیمی بعلت اقناع این دو موجود را از آغوش‌لرزان ومتشنج یکدیگر جدا کرد ودر حالیکه‌پیرزن‌را بسوی‌ارابهٔ ارباب جدیدش میبرد گروه سیاهان میکوشیدند تا اورا دلداری دهند. هالی پس از اینکه سه رأس خرید خودش‌را جمع آوری کرد گفت :

ـ راه‌بیفتیم.

دستبندهارا بیرون آورد وبمچ‌آنها بست. آنگاه هرسه دستبند را بزنجیر بلندی بست وآنها را جلو انداخت تا رسیدند بزندان.

چند روز بعد هالی وغلامانش صحیح وسالم سوار یکی از کشتی های «اوهیو» شدند. از اینجا تشکیل گله شروع میشد. نمایندگان او در نقاط مختلف خط‌سیرانواع واقسام ازاین‌کالاراکه همنوعان خودآقای هالی بودند برای افزودن بگله‌وتکمیل آن خریداری وحاضر کرده بودند.

کشتی موسوم « به رودخانهٔ زیبا» که راستی زیبا و قشنگ بود؟ شادان درزیر آسمان شفاف آبهارا می‌پیمود. در جلوی‌آن پرچم امریکا باخطوطراه راه وستاره‌دار در اهتراز بود.درعرشهٔ کشتی مردان وزنان‌آراسته‌وخوش لباس‌بآرامی گردش‌میکردند واز زیبائی ولطف یك روز صاف ودرخشان محظوظ میشدند. همه‌جا شور وزندگی‌و جشن بود . اما گلهٔ هالی که باکالاهای دیگر در تحتانی‌ترین قسمت کشتی توده شده بودند از لطف وزیبائی این‌روز چیزی درك نمیکردند. آنها دایره وار دور هم‌نشسته بودند وآهسته و بی صدا صحبت میکردند.

«هالی» ناگهان وارد شد وفریاد زد:

ـ بچه‌ها امیدوارم خوش باشید! شادی کنید، نشاط داشته باشید ببینید غم‌و غصه بخودتان‌راه ندهید: نشاط! نشاط! شما خوب رفتار کنید، منهم خوشرفتاری میکنم!

پاسخ برده‌ها همان پاسخ تغییر ناپذیر همیشگی بود.

ـ بله ارباب

اما این «بله ارباب» یك پاسخ اطاعت آمیز ظاهری بود. در حقیقت هیکدام‌از آنها نمیتوانستند شاد باشند. خاطرهٔ آخرین ملاقات مادر و زن و فرزند همه آنها را سخت تحت تأثیر داشت کسیکه در آگهی‌تحت عنوان «جون سی‌ساله» معرفی شده‌بود دستهای زنجیر کرده‌اش را روی زانوی تم گذاشته بود میگفت:

ـ من زن داشتم، اما نفهمیدم‌چطور شد..! بیچاره زنم..!

تم پرسید:

ـ کجا مسکن دارد؟

ـ همین نزدیکی در یك مهمانخانه.

واضافه کرد:

ـ آرزو دارم یکبار دیگر در این دنیا او را ببینم.

بیچاره جون! هنگامیکه سخن میگفت اشک‌از چشمهایش میریخت درست مانند یك سفید پوست! تم از دل پردردش آهی برآورد وباهمان روش سادهٔ خودش بتسلای او پرداخت.

بالای سرآنها، در اتاقهای کشتی پدران‌ومادران‌وشوهران و زنان نشسته‌بودند و کودکان شاد وخندان مانند پروانه‌های سبکبال دورشان میچرخیدند.

در آنجا صحنه‌هائی از زندگی آسان ومرفه وسعادتمندبچشم میخورد.

کودکی که از زیر زمین کشتی بالا آمده بود میگفت:

ـ اوه! مامان ! در آن پائین ، زیرکشتی یك « سیاهدان » هست! پنج شش غلام آنجا هستند.

مادر بالحنی که میان خشم وتحقیر بودگفت:

ـ بدبخت‌ها!

زن‌دیگری گفت:

ـ چی؟ چه خبر است؟

ـ برده‌های بیچاره‌یی زیر پای ما هستند. آنها را بزنجیر بسته اند!

ـ این منظره‌ها برای کشورما ننگین است !

خانمی که دم در سالن خصوصی‌اش نشسته بود و صحبت میکرد در حالیکه پسر کوچك و دخترهایش دور وبرش بازی میکردند گفت:

ـ آه! در این باره نظریات مخالف و موافق فراوان است. من در جنوب سفر کرده ام وباید بگویم؛ که یقین حاصل کردم درآنجا برده‌ها زندگی سعادتمندی دارند ومعلوم‌نیست اگر آزاد بودند؛چنین زندگی‌ها میداشتند.

زنی که این سخنان خطاب باو بود جواب داد:

ـ بله من قبول دارم دربرخی مـوارد بعضی ازآنها وضعشان خوب است اما در

این بردگی آنچه بنظر من عصیان آور است همین تجاوز باحساسات آنهاست ، این جدائی بیرحمانه‌یی است که هردم آنها را تهدید میکند کسانیکه یکدیگر را دوست میدارند هر کدام بایداز سوئی بروند. آن خانم که دوختن یك پیرهن زیبای کودکانه را تمام کرده بود در حالیکه پیرهن را با دودستش در هوا گرفته بود تا آنرا خوب تماشا کند گفت:

-- اوه ! بله. البته این خیلی چیز بدیست . اما فکر میکنم که اینگونه جدائی‌ها بندرت اتفاق میفتد .

آن دیگری باهیجان گفت:

-- برعکس، اغلب پیش میاید. من مدت درازی در کنتوکی ودر ویرجینیازندگی کرده‌ام ومکرر دیده‌ام که دلها شکسته شده اند خانم فرض کنید دوفرزندتان را از شما جدا کنند– وآنها را بفروشند! خانم در حالیکه یك کار بافتنی پشمی را شروع میکرد گفت:

-- احساسات این طبقه را نباید برپایهٔ احساسات خودمان بسنجیم

– اوه ! خانم اینطور که شما حرف میزنید معلوم است که آنها را نمیشناسید من در میان آنها متولد شده ام ودر میان آنها بزرگ شده‌ام ومیدانم که آنها باهمان شور وشدت ما وشاید هم بیشتر از ما دوست میدارند.

خانم دهن دره‌یی کرد از پنجرهٔ اتاق بیرون نگاهی انداخت و برسبیل نتیجه گیری گفت:

-درحقیقت ... رویهمرفته من گمان میکنم اینطور سعادتمندتر از آن موقعی هستند که آزاد باشند

جنتلمنی که بظاهر خیلی جدی بنظر میامد ومانند روحانیون لباس سیاه پوشیده بود گفت:

– بدون تردید ارادهٔ تقدیر برآنستکه افریقا برده باشد. کتاب مقدس میگوید: کنعان غلام غلامان باشد و برآن لعنت باد!

مرد بلند قدی که آن نزدیکی بود گفت:

– ومن از شما میپرسم آیا معنی این متن چنین است؟

– بدون تردید بعلل غیرقابل کشفی تقدیر خواسته است که ازقرن ها پیش این نژاد دچاربندگی شود .ما نمیتوانیم علیه این خواست الهی قیام کنیم .

– خیلی خوب! باشد. برویم به پیش(۱) حالا که اراده تقدیر چنین است برده‌ها را بخریم... اینطور نیست آقا؟ وکسی که‌سخن میگفت رو بههالی کرد. هالی جلوی در ایستاده بود.دستهایش‌را در جیب کرده بود وباین صحبت‌سخت باتوجه و دقت گوش‌میداد مرد بلند قد ادامه داد:

Go –Ahead

این جمله برای آمریکائیها شعار بی پروائی ودلاوریست

ـ ما باید بخواست های آسمانی سرتسلیم فرودآوریم... سیاه‌ها را باید فروخت در مضیقه گذاشت، وشکنجه‌شان داد. آنها برای همین ساخته شده اند- اینست یك طریقه اطمینان بخش برای روبرو شدن بامسئله.

-اینطور نیست اجنبی؟

این بار نیز مخاطبش رفیق ما هالی بود.

هالی جواب داد:

ـ هرگز دراین‌باره فکر نکرده‌ام؛ ونمیتوانم راجع باینموضوع اینهمه سخنرانی کنم ... من معلوماتی ندارم. و این تجارت را انتخاب کرده‌ام برای اینکه بتوانم نان بخورم. میدانید، اگر بداست من سعی خواهم کـرد همینکه وقتش شد توبه کنم و دست بردارم!

ـ اما حالا سعی میکنید که راجع بآن فکر نکنید، آهان؛ معهذا بروید ببینیددر کتاب مقدس چه نوشته است. اگر شما مانند این جنتلمن شجاع فقط انجیل راخوانده بودید حتی لازم نبود بعدها... یکروز فکر توبه‌کردن داشته باشید. کافی بود بگوئید: لعنت بر.. نمیدانم، آن اسم را فراموش کردم بهرحال لعنت میکردید وباخیال‌آسوده بکارتان ادامه میدادید

واین مرد بلند قدکه همان‌فروشندهٔ‌شرافتمند اسب‌بود که ما درمهمانخانه کنتوکی بشما معرفی کردیم، روی صندلی نشست ومشغول سیگار کشیدن شد. تبسم طعنه‌آمیزی در چهرهٔ دراز وخشگش دیده میشد.

مرد جوان‌قد بلند ولاغری که ازقیافه‌اش درعین حال حساسیت وهوش هویدا بود وارد صحبت شدوگفت:

ـ «هرچه میخواهید در بارهٔ‌شماانجام‌دهند، نسبت بدیگران نیزهمانرا روادارید» واضافه کرد

ـ گمان میکنم درکتاب مقدس‌این‌جمله هم آمده است همچنانکه لعنت بر کنعان! شما هم آمده است!

مرد جوان لحظه‌یی سکوت کرد. مانند اینکه از خـودش میپرسید آیا لازمست بیشتر بگوید؛ اما ناگهان کشتی توقف کرد وهمه روی عرشه رفتند تاببینند در کدام ساحل لنگر انداخته است؟

درست در همان لحظه یی که کشتی توقف کرد یك زن سیاه خودش را روی تخته‌های مخصوص پیاده شدن انـداخت، جمعیت را شکافت و تاانبار برده ها پیش رفت ودستهایش را بدور گردن آن کالائی که تحت عنوان «جون مردی سی‌ساله» فروخته شده بود حلقه کرد و ناله دلخراش او آمیخته با اشگ وزاری بگوش همه رسید.

آنها زن وشوهر بودند.

اما چه سود که داستان آنها را حکایت کنیم، از اینگونه داستان‌ها که هرروز

وروز تکرارمیشود ؟.. اینها پیوندهای قلبی هستند که پاره میشوند و گسسته میگردند! بله،ضعفائی هستند که بسود اقویاخرد میشوند ونابود میگردند. لازم نیست که این چیزها شود زیرا هرلحظهٔ زندگی‌خود بسیار از این داستان‌ها میگوید.

مرد جوانی که از حق انسانها دفاع میکرد دست بسینه ایستاده بود و این‌صحنه را تماشا میکرد . هالی هم در کنار او ایستاده بود . جوان بسوی بازرگان چرخید و گفت :

ـ دوست من! چطور جرئت‌میکنید، چطور میتوانید بچنین تجارتی بپردازید؟این موجودات بدبخت را ببینید! آه! من شادم از اینکه بااین کشتی بدیدار زن وفرزندانم خواهم رفت وهمین صدای زنگ که اخطار نزدیك شدن من بآنهاست ، برای این‌زن وشوهر بدبخت اخطار جدائی ابدی است.. درست فکر کنید! خدا باتوجه باین جریان در بارهٔ شما داوری خواهد کرد .

بازرگان‌برده بیصدا وساکت از آنجا دور شد.

آنوقت مرد اسب فروش باآرنج بآن جوان‌ضربهٔ زد و گفت:

ـ او از آن بازرگانان کم ظرفیت نیست که آشکار بگوید: لعنت‌بر کنعان!

هالی متفکر بآنسوی کشتی رفت در حالیکه در دلش میگفت :

ـ اگردرفروش‌دوسه گلهٔ آینده سود کلانی ببرم آنوقت از این‌کار کناره‌میگیرم... این تجارت چندان پروپای قرصی ندارد !

و از جیبش یك کیف بغلی‌بیرون آورد وبنوشتن حسابهایش مشغول شد.نظائر هالی هم،مانند خود او باینوسیله در آرام کردن وجدان ناراحتشان میکوشند.

در این هنگام‌کشتی از ساحل جدا شد ومغرورانه امواج را شکافت ودوباره‌مانند ساعات پیش‌از توقف، صحنه‌های شادی ونشاط تکرار شد

مردها صحبت میکردند، میخوردند، مطالعه میکردند و سیگار میکشیدند . زنها مشغول دوختن بودندو کودکان‌دور وبر آنها بازی میکردندو«رودخانهٔ زیبا» براه‌پیمائی آرامش ادامه میداد.

یکروز کشتی در یك شهر کوچك کنتوکی ساحل گرفت. هالی برای رسیدگی بکارهایش پیاده شد.

تم که با وجود آهنهائی که بپا داشت میتوانست بزحمت کمی راه برود . ببندر نزدیك شد وباکیجی وبیحواسی نگاهی باسکله انداخت پس ازلحظه‌یی متوجه شدکه هالی باقدمهای سریع باز میگردد. یك زن سیاه که بچهٔ ببغل داشت همراه او بود.زن ظاهری‌بسیارآراسته و متین داشت. باشادی ونشاطراه میرفت و بامردی که‌چمدانهایش را حمل میکرد سخن میگفت.

زن‌ازروی تخته عبور کرد وسوار کشتی شد. زنگ بصدادرآمد،بخار سوت کشید،

ماشین نعره زد و کشتی دو باره براهش ادامه داد .

زن از روی جعبه‌ها و بسته‌ها رد شد در قسمت جلوی کشتی جا گرفت آنگاه باخیال آسوده نشست و ببازی کردن با بچه‌اش مشغول شد. هالی پس از اینکه در کشتی یکی دو دوری زد کنارزن آمد و نشست و با لحن بی‌تفاوتی سر صحبت را باز کرد :

تم دید که غبار تاریکی چهرهٔ زن جوان را فرا گرفت .و باهیجان اما بالحن موقر پاسخ داد:

-- نه! من حرف شما را باور نمیکنم! باور نمیکنم! شما میخواهید مرا ببازی بگیرید..

هالی گفت:

- اگر باور نمیکنید نگاه کنید و کاغذی ازجیبش بیرون آورد. اینست سندفروش وامضای ارباب شما در پای آن دیده میشود ، من پول هنگفتی پرداخته‌ام.. بله هنگفت

زن جوان باهیجانی که هردم افزایش مییافت گفت:

- نه نمیتوانم باور کنم که اربابم اینگونه مرا فریب داده باشد

- ازهمه کسانیکه میتوانند بخوانند بپرسید.

و بمردی که‌از آنجامیگذشت گفت:

-- اینجاه نگاه کنید!... ممکن‌است این کاغذرا برای ما بخوانید؟... آیامیتوانید؟ آنچه را که من میگویم این زن باور نمیکند.

- بله! این یك سند فروش است بامضای «جون‌فوسدیك» که زنی بنام لوسی و فرزندش را بشما واگذار میکند. سند درست وقانونی است.

ابراز تعجب‌وحیرت شدید و پرشور زن سبب ایجاد از دحام شد و بازرگان علت تعجب او را توضیح داد.

-او بمن میگفت که من به‌شهر «لوئیزویل» خواهم‌رفت تابعنوان آشپز درمهمانخانه‌یی که شوهرم آنجا کار میکند خودم را اجاره دهم . اربابم بزبان خودش این حرف را زد.. من نمیتوانم باور کنم که او بمن دروغ گفته است!

مردی که قیافه خیرخواه داشت وسند فروش را مطالعه کرده بود گفت:

- دختره بیچارهٔ من او شما را فروخته است! جای هیچگونه تردیدی نیست مسلم است که او چنین کاری کرده!..

آنگاه زن که‌ناگهان‌آرام شده‌بودوفرزندش راتنگتر در آغوش میفشرد گفت :

-- در اینصورت دیگر حرف زدن بیهوده است.

روی جعبه‌اش‌نشست، بجمعیت پشت کرد و با بیحواسی بتماشای‌رودخانه پرداخت.

هالی گفت.

- تمام شد. اینطور که معلوم است‌دیگر آرام شد.

ودرمجموع زن‌آرام بنظرمیرسید . یك نسیم نیم‌گرم وملایم تابستانی، مانند دم دوست پیشانیش را نوازش میداد . برای این نسیم ملایم تفاوت نداشت این پیشانی

که نوازش میدهد از عاج است یا از آبنوس ! آخرین پرتو های آفتاب مغرب مانند شیارهای دراز طلائی درسطح آب میدرخشیدند . وزن صداهای شادمان ولبریزازقهقهه و نشاط را میشنید . اما سینه اش دیگر حرکت نمیکرد گوئی سنگ سنگینی روی قلبش نهاده‌اند !

بچه برخاست ، روبرویش ایستاد با دست های کوچکش بگونه‌های او زد و با خندیدن و فریاد زدن وحرکت کردن ، میخواست مادرش را ازاین حالت بهت و گیجی بیرون آورد .

مادر ناگهان او را اززمین بلندکرد باحال تشنج درآغوشش فشرد ؛ آنگاه به آهستگی و یك بیك ، قطرات اشکش روی این صورت شیرین وبی گناه ومتعجب فرو افتادند ... سپس بار دیگر آرامشش را باز یافت و بشیر دادن و مراقبت از کودك مشغول شد .

بچه ده ماه داشت اما سالم وقوی بودودست وپای نیرومندی داشت ؛ دیگرمادر جز باوبچیز دیگری توجه نداشت ومراقب حرکات وبازیهایش بود .

مردیکه ناگهان مقابل مادروفرزند توقف کرد گفت :

چه پسر قشنگی ! چندوقتش است ؟

مادر جواب داد :

ـ ده ماه ونیم .

مرد سوت زد کودك سرش را بر گرداند . مرد یك آب نبات بلند باو داد کودك دست درازکرد و حریصانه آنرا گرفت و فوری بهمانجا برد که همه بچه ها میبرند : بدهانش .

ـ بدذات! میداند که‌چیست ؟

مرد بار دیگرسوت زدوازآنجا دورشد وازمقابل‌هالی که‌روی توده‌یی ازمفرش‌ها نشسته بودوسیگارمیکشیدعبور کرد .

اجنبی کبریت کشید وسیگاراو را روشن کرد .

ـ این زنیکه خریده‌اید چه بانمك وملوس است !

هالی درحالیکه یك دم‌دودبهوامیکرد گفت :

ـ بله خیلی باین خرید فخر میکنم .

ـ برای جنوب‌است ؟

هالی باسراشاره مثبت کرد وبسیگار کشیدن ادامه داد .

ـ برای کاردرمزارع؟

ـ بله . من‌سفارشی دارم که‌گمان میکنم اورا تحویل دهم . بمن اطمینان داده‌اند که آشپز خوبیست بهرحال میتوانند هم درآشپزخانه هم‌درپاك کردن پنبه ازاواستفاده کنند . دراینکارهم دست دارد بهرصورت فروشش آسان است .

وهالی دوباره سیگارش‌را بدهان برد .

– درمزرعه که بکودك نیازی ندارند ؟

هالی درحالیکه‌سیگاردیگری‌آتش‌میزد گفت:

- در اولین فرصت اورا خواهم فروخت .

مردهم روی توده چمدانها رفت وراحت وآسوده کنارهالی نشست .

– فکر میکنیداوراگران خواهید فروخت ؟

– خیلی‌معلوم‌نیست‌ .. نمیدانم‌شاید . بچه‌قشنگ‌وصاف،چاق‌وقوی‌است‌وگوشتهایش مثل سنگ سفت است .

- راست است . اما بزرگ‌کردنش چه خرج وچه دردسری دارد !

– به ! به ! اینها خودشان بزرگ میشوند . اینهابانداره توله سگها هم مراقبت لازم ندارند تا یکماه دیگر براه خواهدافتاد .

– من برای بزرگ کردن اوجای مناسبی‌دارم . فکرمیکردم اورا ازشما بگیرم . آشپز ما هفته گذشته یك‌همچه‌بچه را ازدست‌داد . هنگامیکه رختهای شسته را روی بند پهن میکرد، بچه افتاده بود توی‌خم‌آب وخفه شده بود . بدنیست که این را بدهیم‌بجای آن‌یکی بزرگ کند .

هالی و اجنبی بسیگارکشیدن ادامه دادند بدون اینکه‌کلمه‌یی برزبان‌آرند چنان بنظر میرسید که‌نه این ونه‌آن ، هیچکدام‌نمیخواستند درجزئیات موضوع بحث راشروع کنند . سرانجام اجنبی گفت :

– نباید بیشتر از ده دلار بخواهید برای اینکه بهر حال شما باید خودتان را ازشراوخلاص کنید!

هالی سرش را تکان داد وازروی تحقیر وتنفر تفی بزمین انداخت :

– بااین قیمتهاغیرممکن است .

وباز سیگار کشید .

- خیلی خوب . اجنبی . پس چندمیخواهید ؟

– حقیقت اینکه منهم میتوانم او را بزرگ کنم یا بدهم بزرگش کنند ... این اندازه تندرستی وزیبائی چیزی نیست که‌هردم بتوان‌بدست‌آورد . تا ششماه دیگرقیمتش بصد دلارخواهد رسید . واگر باوخوب پرداخته شود تا یکی دوسال دیگردویست دلار ارزش پیدا میکند بنابراین حالا کمترازپنجاه دلار نمیدهم .

- پنجاه دلار بیحدگران‌است !

هالی درحالیکه سرش را تکان میداد گفت :

- قیمتش همین است .

– من سی‌تا میدهم‌ودیگر یکشاهی بالانمیروم .

– حالا بشما میگویم چه بکنیم.
هالی دوباره تفی بزمین انداخت و گفت :
– این تفاوت را قسمت کنیم شماده تا بالا بیائید منهم ده تا پائین میآیم. و بیش ازاینهم نمیتوانم تخفیف بدهم.
– قبول است.
– پس معامله انجام شد. کجا پیاده میشوید ؟
– در لوئیزویل !
به به خیلی عالیست. چون شامگاه بآنجا میرسیم... و کودك درخواب خواهدبود. شما بدون سروصدا ، بدون اینکه فریادش را بلند کنید اورا بردارید و بروید.. من دوست دارم که همه کار ها بآرامی انجام شوند. ازصدا وازجارو جنجال بدم میآید.
اسکناسها ازجیب خریدار بجیب فروشنده تغییرمحل دادندوهالی دوباره سیگارش را بدست گرفت .
شبی آرام ودرخشان بود.. کشتی دراسکله لوئیزویل توقف کرده
زن جوان نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت . همچنان خاموش بود و آرامشش راحفظ کرده بود هنگامیکه نام شهر را شنید بسرعت بچه را در باصطلاح گهواره یی که میان دوصندوق بارخود بخود ایجادشده بود قرارداد. اوقبلا پالتویش را در این حفره گسترده بودوجای خواب فرزندش راآماده کرده بود . آنگاه بسرعت خودش را رساند بقسمتی که محل پیاده شدن بودبامید اینکه درمیان پیشخدمتهای مهمانخانه که کنار بندر در رفت وآمد بودند شوهرش را ببیند .
بجلوخم شده بود، تمام جان وروحش درچشمهایش راه یافته بودتامگردرمیان اینهمه موجودآنکس راکه میخواست بیابد.
جمعیت میان او وکودکش درحرکت بود . هالی درحالیکه کودك خواب را از گهواره اش برداشته بود وبصاحبش میداد گفت :
– خیلی بموقع است! بیدارش نکنید ، مبادا فریاد بزند . اگر صدایش بلندشود خدا میداند که دخترك چه غوغائی براه خواهدانداخت !
مرد طعمه اش را باکمال احتیاط دربرد ومیان جمعیت از نظر ناپدیدشد .هنگامیکه کشتی غرش کنان ونعره زنان ساحل را ترك کرد وراهش را درپیش گرفت زن بجایش برگشت . هالی آنجا بوداما کودك نبود. زن درحالیکه ازبهت وحیرت سرگردان وگیج شده بود گفت :
– چه ! چطور ! کجا ؟
– لوسی ، بچه شما رفت ... میبایست دیربازود این موضوع را بشما بگویم . میدانید که نمیتوانستیم اورا بجنوب ببریم . من ازیك فرصت مناسب استفاده کردم اورا

به یك خانواده خیلی خوبی سپردم و یقین بدانید در آنجا خیلی بهتر از شما تربیتش خواهند کرد.

هالی به‌آن مرحله ازتکامل مسیحیت رسیده بود که برخی‌از کشیشها ورجال‌دولتی رسیدن بآنجا را برای همه افرادآرزو میکنند ودرموعظه‌ها بدانجا سوقشان میدهند. آقای هالی بر همه خرافات و ضعف های انسانی غالب شده بود. قلبش بجائی رسیده بود کـه اگراین چنین تعلیم وتربیت سعادتمندی دوام یابـد، قلب شما و منهم آنچنان خواهدشد! آن‌نگاه وحشی‌ناشی‌ازغصه ودردعمیق ویأس علاج ناپذیررا که‌لوسی بصورت هالی انداخت هرمردی را که دلش‌باندازه اوسنگ‌نبود مغشوش ومنقلب‌میکرد. اما بحال آقای هالی کمترین فرقی نکرد. او تاکنون صدبار باچنین نگاهها برخورد کرده بود. و شما هم خواننده عزیز میتوانید بچنین وضعیت روحی برسید!

برای هالی این عمیق ترین درد ورنج انسانی که موجود سیاهی را شکنجه‌میداد این نفسی که درسینه خفه شد، این دستها که منقبض شده بودند... جزء جریانات‌عادی کارهای تجارتی بودند. هالی دراین فکربود که مبادا اوجنجال کندودر کشتی آشوب‌و جنجال بپاشود.

زن فریادی برنیاورد.

ضربه خیلی مستقیم بقلبش اصابت کرده بود برای اینکه بتواندکلمه‌یی اظهار کند یا اشکی بریزد.

روی صندوقها نشست چنانکه گوئی دچار سر گیجه شده است.

دستهایش بیحس‌وبی‌حرکت کنارش‌آویزان‌شدند صداهاوهمهمه‌ها در گوشش‌وزوز میکردند مانند صدائیکه درخواب بگوش‌انسان‌برسد... بدون فریاد، بدون اشک در آنحالت نشسته بود تا ناامیدی و یأسش را بیان کند. اوآرام بود!

بازرگان که بالاخره مانند اکثرمردان سیاسی‌ما احساسات‌انسانی داشت‌میخواست درچنین شرایطی اورا دلداری دهد!

ـ لوسی‌من میدانم که در دقایق اول خیلی مشکل است! اما دختری بیاهوشی و عاقلی شما چیزی‌اظهار نمیکنند. ـ میدانید که لازم بود... نمیشد ازاینکار اجتناب کرد.

ـ اوه! آقا... اینحرفهارا بمن نزنید.. اوه! نه!..

ولی اوهمچنان ادامه داد:

ـ لوسی شما دختر لایقی هستید. من میخواهم با شما خوشرفتاری کنم و درپائین رودخانه جای خوبی برایتان پیدا کنم.. شما بزودی شوهر دیگری خواهیدداشت. زنی بقشنگی شما زود شوهر میکنند!

زن گفت:

ـ آه! آقا! اقلا بامن حرف نزنید..

در لحن صدایش چنان غم جانگدازی منعکس بود که بازرگان بخوبی فهمید تسلای چنین دردی خیلی ازقدرت اوخارج است. وباخودش گفت :

ـ خیلی سخت گرفته است.. با اینحال مثل اینکه آرام است .

تم همه چیزرا دیده بود وهمه چیزرافهمیده بود. بنظراو دراین عمل شناعت وقباحت غیرقابل وصفی وجودداشت وشاید علتش این بود که روح ساده ونادان وجاهل او، روح یك سیاه پوست ، نیاموخته بود که مسائل را عمومیت دهد واز بالا بآنها نگاه کند!.. اگر برخی از کشیشان حضرت مسیح اوراتعلیم داده بودندافکار سالمتری پیدا میکرد اکنون ومیتوانست درك کند که این واقعه جریان ساده وعادی وهرروزی یك تجارت قانونیست .

اما تم فقیر وبیچاره وجاهل نمیتوانست با چنین افکار بلندی خودش را تسلا دهد وروحیه اش تقویت کند ازدیدار این «شیبی» تیره بخت که مقابل چشمهایش مانند یك گیاه پژمرده روی تلی ازچمدانها افتاده بود دلش ریش میشد وجانش میسوخت! بگذاریدقانون اساسی امریکا با خونسردی تمام میان بسته ها و صندوق های کالا یك چنین جنسی را هم بپذیرد !

تم باو نزدیك شد. کوشید تاچیزی بگوید.

اما پاسخش جز ناله یی نبود .

بااینحال تم آهسته ودرحالیکه هم صدایش وهم گونه هایش اشك آلود بودندباوی از آن کسیکه در آسمانهاست وهمه اورا دوست میدارندسخن گفت .ـ ازاین مسیح مهربان وازاین میهن جاودانی... اماغم گوشهای اورا کر کرده بود وقلب فلجش دیگر نمیتوانست چیزی احساس کند.

شب فرا رسید. شبی آرام ، صاف ، پیروز، باشکوه ودرخشان در پرتو ستارگان بیشمار ؛ ستارگانی که بانگاه فرشتگان بسوی زمین میباشند، شبی تابناك و خاموش بود ؛ اما! این آسمان خیلی بالاست ! نه صدای لرزان ! نه سخنان شیرین نه دست دوست، هیچ چیز از آنجا بزمین نمیرسد... یکی پس ازدیگری صداهای کار وتفریح درفضای کشتی خاموش شدند. زمزمهٔ ناشی ازشکافته شدن آب بوسیله کشتی خیلی واضح بگوش میرسید ...

تم روی صندوقی دراز کشیده بود و گاه بگاه صدای ناله یازاری خفه یی بگوشش میرسید .

ـ خدایاچه کنم! ایخدا!.. بدادم برسید... و کم کم حتی این صداهم خاموش شد.

طرفهای نیمه شب تم ازخواب پرید. سرش را بلند کرد. جای زن خالی بود. برخاست وبجستجو پرداخت. اماجستجویش بیهوده بود. زیرا آن دلسوخته اکنون دیگرسوده بود رودخانه آرام وصاف ودرخشان همچنان جاری بودچنانکه گوئی آن موجودسیه روزرادراعماق ورطه هایش فرونبرده است.

صبر! صبر! ای کسانیکه ازشنیدن اینگونه داستانها قلبتان فشرده میشود واحساس نفرت میکنید، ناله های دردمندان، واشکهای ستمدیدگان بی اثر نیستند وسرانجام روز نجات وآزادی فرامیرسد !

هالی خیلی زود ازخواب بیدارشدو برای بازدیدازاین کالای انسانی بسراغ اوآمد. این بارنوبت اوبود که نگران ومضطرب شود. ازتم پرسید :

– پس این دختر کجاست ؟

تم که به‌ارزش رازداری واقف بود گمان کرد که نباید ازدیده‌ها وازحدسیاتش با اوسخن بگوید واکتفاکرد باینکه درپاسخش بگوید : خبرندارم .

–غیر ممکنست که امشب از کشتی پیاده‌شده باشد.. بهرایستگاهی که رسیدیم من بیداربودم ومراقبت میکردم. . من کارمراقبت رابهیچکس واگذار نمیکنم .

هالی خطاب به تم‌این سخنان را بطور محرمانه بیان میکرد وهدفش این بود که اورا هم بدرددلهای‌محرمانه بکشد .

اماتم جواب‌نداد:

بازرگان کشتی را ازسرتاته‌کاوش کرد میان صندوقها وچلیك‌ها بارها و ماشینها حتی دودکش بخاری را ندیده نگذاشت . اما کوشش او بیهوده بود .

– ببینم تم . صادق باشید . شما میدانید چه‌شده‌است ! نگوئید نه ! من یقین‌میدانم که شما میدانید. ساعت ده من‌خودم دیدم که‌آن زن همینجا خوابیده بود .. درنیمه شب هم اورا دیدم وحتی میان ساعت یك ودوهم اینجابود. ساعت چهار دیگرنبود . شماهمه همین کنار خوابیده بودید .. ببینیدیقین‌شما میدانید! شما نمیتوانید انکار کنید!

تم گفت :

– خیلی خوب آقا . میگویم . امروز صبح نزدیك من صدائی آمد . . من نیمه بیدار بودم . گمان کردم صدای برخورد امواج است . – آنگاه بکلی بیدارشدم . – زن راآنجا ندیدم .. اینست آنچه میدانم .

بازرگان نه‌مشوش شد و نه متعجب ! حتی رو برو شدن با مرگ یك انسان دراو احساسات فوق‌العاده‌یی بیدار نکرد. مرگ! او مرگ‌را بارها دیده بود. . مرگ یکی ازپیش‌آمدهای عادی‌کار تجارت اوست . هالی بامرگ انس‌وآشنائی داشت. لوسی برای‌اوجزیك‌صندوق بارچیزدیگری‌نبود. وخبرمرگ‌این‌زن‌را فقط‌بعنوان یك‌بدشانسی خودش جالب بود وفکر میکرد که اگروضع این چنین ادامه یابد ازاین نوبت بارگیری یکشاهی عاید اونخواهد شد. . وخلاصه خودش را مردبدبختی میدید اما علاجی نبود . زن‌بکشوری رهسپار شده بود که‌هرگز فراری‌ها را ازآنجا بازنمیگرداننـدولواینکه همه مقامات امریکائی‌خواستاراستردادشوند.

بازرگان با خلق خیلی تنگ بکناری رفت‌ونشست دفترچه محاسباتش را بیرون آورد ودرستون زیانهانام این زن‌را ثبت کرد! این‌بازرگان برده خیلی آدم خشنی‌است! اینطور نیست! کمترین احساساتی ندارد.. راستی خیلی نفرت انگیزاست !

اما در عوض باو کسی‌احترامی هم نمیگذارد ، تحقیرش میکنند ودر مجامع برجسته وممتاز راهش نمیدهند .

درست ! اما چه کسی این بازرگان را بوجود میآورد ؟ چه کسی بیشتر قابل سرزنش است ؟ مرد باهوش و تربیت شده‌یی که مدافع قوانینی است که بازرگان لازمهٔ آن است یاخوداین بازرگان بیچاره ؟ شما هستید که افکار عمومی را بوجود میآورید ، افکار عمومی که شریك جرم برده‌فروشی‌است. شماهستید که این مرد را منحرف و پست ساخته‌اید. شماهستید که اورا چنین فاسد کرده‌اید که دیگراز کارهای‌زشتش‌شرم نمیکند. ازچه‌رو گمان میکنید شمابهترازاو هستید ؟

آیا برای اینکه شما عالمید واوجاهل؟ برای اینکه شمادررأس نردبان اجتماع‌قرار داریدواودرانتهای‌آن؟ آیا برای اینکه‌شما محصول یك‌تمدن‌لطیف‌هستید واومردخشنی بیش نیست ! برای اینکه شما هنر وقریحه داریدواوازاینها بی‌بهره‌است ؟

باور کنید که درروز داوری این دلایل‌بسود او وبزیان‌شما اقامه خواهدشد.

پس از نمودن ، نمونه‌هائی ازاین‌تجارت قانونی‌بایدازشما خواهش کنیم که تصور نکنید همه‌قانون‌گذاران‌امریکائی بکلی ازعواطف انسانی محروم هستند.. زیرا باتوجه بکوششی که‌درحمایت‌وحفظ این‌قانون‌بکارمیرود براستی‌جای چنین فکری‌است.

هنگامیکه رجال ما علیه برده فروشی .. علیه برده فروشی‌در کشورهای‌خارجی سخنوری میکنند راستی شایسته تحسین وتمجید هستند. البته برده فروشی در افریقاکار نفرت‌آوریست!فکرش راهم‌نباید کرد.. اما برده فروشی‌در کنتوکی !..اوه ! .. این صحبت دیگریست !

فصل سیزدهم

درخانه «کوآکر»ها (۱)

اکنون صحنهٔ آرام وسعادت باری از برابر دیدگان ما میگذرد. در آشپزخانه وسیع وجاداری وارد میشویم. دیوارها الوان متنوعی دارند. روی آجرهای زرد کف اتاق که صیقلی وسائیده هستند یك ذره گردو غبار هم دیده نمیشود. تلی از ظروف روئی درخشان که خوراکهای خوب را بیاد شما میاورند، اشتهایتان را تحریك میکنند، کوره سیاه برق میزند. صندلیهای چوبی کهنه وسنگین هم برق میزنند. یك صندلی کوچك گهواره یی هم دیده میشود تشک روی آن وصله دار است. خیلی نزدیك بآن صندلی بزرگی یافت میشود که در حقیت عتیقه است و چنان مینماید که دسته های پهن و باز آن شما را بگرمی وملایمت دعوت میکنند تا از مهمان نوازی بالشهای پری و نرم آن برخودار شوید. این صندلی جاذب وفریبنده وراحت در ساعات شادی‌های شرافتمدانه و پاك محیط خانوادگی باندازهٔ دوازده صندلی مخمل وزربفت سالنهای آخرین مد شما ارزش دارد.

روی صندلی که آهسته آهسته تکان میخورد، دوست قدیمی ما، لیزای فراری نشسته و چشمهایش را بکار خیاطی اش دوخته است. بلی. هم اوست که اینجا نشسته منتهی از آنزمان که او را درکنتوکی میدیدیم اکنون لاغرتر ورنگ پریده‌تر است ازپشت مژه‌های بلند ودر چین‌های دهانش وجود یك غم عمیق وآرام آشکار دیده میشود. این قلب جوان تحت انضباط سخت و شدید بد بختی دلیر ومحکم شده است. گاه بگاه چشمهایش را از روی کار برمیدارد تا بجست و خیزهـای هانری نگاه کند. کودك سبکبال ودرخشان مانند یك پروانه مناطق حاره دور مادرش میچرخد و بازی میکند در سرتاپای وجود این زن نیروی اراده وتصمیم تزلزل ناپذیری خوانده میشود که نظائر آنها معمولا در این سنین پرنشاط جوانی نایاب است.

در کنارش زن دیگری نشسته ویك بشقاب روئی سپید روی زانویش گذارده است و مقداری برگهٔ هلو را در آن تمیز میکند. ممکن است سن این زن میان پنجاه و پنج و شصت باشد اما قیافه اش ازآنهائی است که براثر گذشت زمان پیوسته زیباتر میگردند. رودوش اطلسی او که مانند برف سپید است مانند رو دوشی همه زنان کوآکر است این رودوشی ودستمال نخی سفید و ساده یی که روی سینه‌اش گره زده است، پیراهن او

(۱) درقرن هفدهم شخصی بنام «ژرژفکس» یك انجمن مذهبی تأسیس کرد که دو فقره از مرام آنها ترویج سادگی پوشاك وسادگی گفتار یعنی حذف القاب بوده طرفداران این فرقه که بیشتر در انگلستان وآمریکا هستند «کوآکر» نامیده میشوند.

همه نمودار آنستکه این زن از کوآکرهاست. گونه‌های گردش سرخی خوشرنگی دارد واز کرك لطیف ونرمی که هلو های رسیده را بیاد میاورد پوشیده شده است موهایش راکه براثر سپری شدن سالهای جوانی بارشته‌های نقره‌یی مخلوط شده اند بپشت سرریخته است و پیشانی بلند ونجیبش بخوبی نمایان است از گذشت زمان براین پیشانی رد واثری نمانده‌است منتهی دیدگان تیزبین میتوانند برزمینهٔ صاف و درخشان آن بخوانند« دراین دنیا صلح وآرامش باد برکسانیکه همت‌واراده دارند».چشمهای درشت میشی رنگش تابناك وسرشار از احساسات راستی ودرستی هستند بایك نگاه‌از روبرو انسان احساس میکند که تااعماق قلب روشن وصاف‌او رخنه کرده‌است. دربارهٔ زیبائی دختران جوان چه شعرها سروده اند وچه نغمه‌ها ساخته اند اما چرا زیبائی یك زن سالخورده را مدح وثنانکرده‌اند؟ اگر برای این موضوع نوین کسی نیازی بالهام دارد دوست عزیز ما « راشل‌هالیدی » را که اکنون در صندلی کوچك گهواره‌یی نشسته است تماشا کند. صندلی ترق‌وترق‌میکندو باحرکت وی ناله‌اش در میامد.شایداین صدااز هرصندلی دیگر که برمیخاست غیرقابل تحمل بوداما «سیمئون‌هالیدی» پیرهمیشه‌میگفت که این صدا را باندازه یك نوای موسیقی دوست دارد وبچه‌ها میگفتند که بهیچ‌قیمتی در عالم حاضر نیستند از لذت شنیدن صدای صندلی مادرشان محروم شوند ... برای چه؟ برای‌اینکه از بیست‌سال‌پیش‌تاکنون‌از این‌صندلی اندرزهای‌شیرین‌ومهرومحبت‌های مادرانه بگوششان میرسید. چه روح‌ها وچه دلهای بیماری‌درمان یافته‌اند! چه‌دشواریها حل شده اند!... وهمه اینها باچند کلمه که از دهان یك زن خوب و مهربان بیرون آمده است.

خدا نگهدارش باد!

در حالیکه ببرگه‌های هلو نگاه میکرد باصدای گرمی گفت:

ـ خوب، الیزا همچنان مصمم هستی که بکانادابروی؟ (۱)

الیزا باعزم جزم گفت.

ـ بله خانم باید بروم. هیچ جرئت نمیکنم اینجا بمانم.

ـ واگر بکانادا رسیدی، آنجا چه خواهی کرد؟ دخترم باید پیشاپیش در این‌باره فکری کنیم!

دخترم کلمه‌یی بود که خیلی طبیعی‌برلبان راشل هالیدی جاری میشد زیراقیافه وخطوط صورتش مدام آن تصویر زیبا و مهرانگیزی را بیاد میاورد که در هرخاطر تجسم واقعی مادر است...

دستهای الیزا لرزیدند وچند قطره اشک روی‌گونه‌هایش جاری شدند... اما خیلی مصمم پاسخ داد:

ـ هرچه از دستم برآید میکنم. امیدوارم بتوانم کاری پیدا کنم.

(۱) کوآکرها همیشه بمخاطب« تو» میگویند.

راشل گفت:

ـ میدانی، هراندازه دلت بخواهد میتوانی اینجا بمانی.

الیزا گفت:

ـ اوه! متشکرم! (ونگاهی بهانری انداخت) من شبها خواب ندارم . باز دیشب خواب میدیدم که آن مرد داخل این حیاط شده است....

واندامش بلرزه در آمد.

راشل در حالیکه چشمهایش را پاك میکرد گفت:

ـ طفلك! نباید این اندازه نگران باشی . خدا نخواسته که تاکنون حتی یك فراری هم در این ده دستگیر شود . باید امیدوار بود که این کار بادستگیری تو شروع نشود.

در باز شد وزن کوتاه قد وچاقی که درست مانند یك گلوله‌جا سنجاقی بود در آستانهٔ در ظاهر شد. تابناکی سیمای گلرنگش را بهیچ پرتوی نمیتوان تشبیه کردجز آنکه بگویم صورتش مانند یك سیب‌رسیده بود طرز لباس پوشیدنش شبیه راشل بود رنگ پیرهنش دودی سنگین ویك چارقد ململ سفید سینه برجسته‌اش را پوشانده‌بود.

راشل درحالیکه باشتاب بطرف وی میرفت گفت:

ـ روت استدمان! حالت چطور است روت؟..

وهر دو دست تازه وارد را گرفت

روت در حالیکه کلاه کوچك کوآکری‌اش را از سر برداشته بود وبا دستمال گردو خاکش‌را میگرفت. گفت:

ـ خیلی عالی.

برخی از حلقه‌های مجعد موهایش را باد باینطرف وآنطرف پراکند وبااینکه‌او میکوشید آنها را بجایشان‌بازگرداندااما باز همچنان جابجا میشدند. سرانجام‌تازه‌وارد ازمقابل‌آئینه‌یی که درآنجا بکلاه وبموهایش این دست‌کاریهارا میکرد دور شد. بنظر میرسید که از خودش خیلی راضیست.

هر کس دیگر هم بجای او بوداز خودش راضی میشد زیرا براستی زنی کوچك وزیبا بود که سیمائی گشاده، صورتی نورانی داشت، ازآن صورتها که قلب مرد را شاد ومحظوظ‌میسازند.

ـ روت! اینست دوست ماالیزا وپسرش هانری که راجع باو باتو حرف‌زده‌بودم روت دست‌الیزا را آنچنان‌میفشرد که‌گوئی بایك دوست قدیمی که‌مدتهامنتظرش بوده است‌برخورد کرده.

ـ الیزا از دیدارتو خرسندم، خیلی خرسندم! این پسر عزیز تست؟ـ برایش‌یك شیرینی آورده ام

وبهانری یك نان شیرینی بشکل قلب تعارف کرد و کودك در حالیکه از پشت

حلقه های بلند مو هـای مواجش بروت نگاه میکرد بـا خجالت دست دراز کرد و آنرا گرفت :

راشل گفت : بچه ات کجاست؟

ـ اوه ! خواهدآمد . ماری کوچولوی تواورا ضبط کرده است٠وحالا او را برده است تا بکودکان نشانش بدهد .

درهمین لحظه‌درباز شد وماری‌باصورت سرخ وچشمهای درشت‌میشی‌ـ درست‌تصویر مادرش ـ با بچه وارداتاق شد .

راشل درحالیکه بچه کوچولوی سفید وگوشتالو را دربغل گرفت گفت :

ـ آه ! آه ! چه قشنگ است ٠ چه خوب بغلم آمد !

روت گفت :

ـ راست میگوئی ، راست میگوئی

آنگاه بچه‌راگرفت روپوش ابریشمی آبی را ازتنش بیرون‌آورد وشالی که بچه را درآن پیچیده بود بازکرد ودستی بسر ورویش برد ، مرتب ومنظمش کرد ، تلنگری بصورتش‌زد ، سپس نوازشش کرد وازصمیم قلب گونه‌هایش را بوسید وبعد بچه‌را روی تخت بحال‌خودش گذاشت . بدون تردید کودك با این‌طرزرفتار عادت‌داشت‌زیرا بلافاصله انگشتهایش را دردهانش فروبرد ودرافکارخودش سخت غرق شد. مادرش هم بالاخره روی یك صندلی نشست ویك لنگه جوراب درازرنگی آبی وسفید را بیرون‌آورد و با حرارت بیافتن مشغول شد .

راشل با صدای شیرین گفت :

ـ ماری دیك را پرازآب کن .

ماری بسوی چاه رفت وبزودی بازگشت و دیك را روی اجاق گذاشت ، وکم کم ازدیك‌بخاربرخاست وآوازشاد ومهمان‌نواز آن بگوش رسید . بنا بسفارش راشل‌همان دستهای‌کوچك برگه‌های‌هلورا روی‌دربشقاب‌بزرگ روئی گذاشتند ورویآتش‌نهادند.

آنگاه راشل قالبی راکه مانند برف سفیدبود برداشت، پیش بندی بست وشروع بتهیه نان شیرینی کرد وبدخترش گفت :

ـ ماری ، بجون بگویك جوجه حاضر کند .

ماری اطاعت کرد .

راشل در حالیکه خمیرش را قالب میزدگفت :

ـ احوال «آبیگائیل پترس» چطوراست ؟

ـ اوه ، خیلی بهتراست . امروزصبح‌آنجا رفتم . تختخوابش‌را مرتب کردم واتاق را جمع‌آوری . «هلو» هم امروزبعدازظهر میرود وبرای‌چندروز نان وخوراك میپزد. ومن قول داده‌ام امشب‌هم بروم راشل گفت :

ـ من فردا میروم لباسهایش را میشویم ووصله میکنم .

ــ خیلی خوب میکنی .

و اضافه کرد .

ــ شنیده‌ام که آنا استانوودهم ناخوش است . دیشب جون نزداوخوابید منهم فردا خواهم رفت .

راشل گفت : اگر تمام روزرا آنجا میمانی پس جون بیاید اینجا غذا بخورد .

ــ متشکرم راشل، فردا قرار کاررا میگذاریم سمئون هم آمد

« سیمئون هالیدی » بلند قد ، نیرومند بود و کت وشلواری ازیك پارچهٔ ضمخت دربر و کلاه لبه بلندی بسرداشت . همینکه واردشد گفت :

ــ احوال روت چطور است ؟ جون چطور است ؟ و دست پهنش را بطرف دست گوشتالوی اودراز کرد.

ــ روت بالحن شادی جواب داد :

ــ اوه ! جون خوب است همه اهل خانه هم خوب هستند :

راشل درحالیکه شیرینی‌هارا در کوره میگذاشت گفت :

ــ چه‌خبرها پدر ؟

سیمئون درحالیکه دستهایش را زیر روشوئی قشنگی در یك اتاق کوچك مجاور میشست با صدای معنی‌داری گفت :

ــ پترس استبلین بمن گفت که امشب با چندنفرازدوستان باینجا خواهندآمد.

راشل با قیافهٔ متفکرودرحالیکه زیرچشم نگاهی بالیزا انداخت گفت :

ــ راستی !

سیمئون هنگامیکه دستهایش رامیشست گفت :

ــ توبمن نگفتی که «هاریس» نام داری ؟

راشل نگاه‌تندی بشوهرش انداخت والیزا ، لرزان‌جواب داد :

ــ چرا ؟

ترس ووحشت فراوان ودائمی سبب شد که الیزا تصور کند بیقین دربارهٔ فرار او آگهی کرده‌اند .

سیمئون ازته‌اتاق کوچك فریادزد :

ــ مادر !

راشل دستهای آردی‌اش را تمیز کردوبسوی اتاق رفت .

ــ پدرچه میخواهی ؟

ــ شوهراین‌زناکنون‌میان‌ماست وامشب‌بخانهٔ ماخواهدآمد...

راشل با قیافهٔ بشاش گفت : پدر چرا زودتر نمیگوئی !

سیمئون دوباره‌ادامه‌داد:

ــ او اینجاست . پترس دیروز با ارابه بآنجا رفته است . دو مرد و یك پیرزن

بوده‌اند . یکی ازمردها ژرژ هاریس نام دارد . وازآنچه درباره‌اش حکایت میکنندمن یقین حاصل کرده‌ام که شوهر این زن است، پسری زیبا ومهربان‌است :

وسیمئون پرسید :

ـ آیا همین حالا باوبگوئیم ؟ اول بروت بگوئیم . روت، بیا !

روت بافتنی راکنارگذاشت ودوید.

ـ پدر میگوید که شوهرالیزا باآخرین دسته اینجاآمده است و امشب بخانهٔ ما خواهدآمد تومیگوئی چه‌کنیم ؟

کوآکرس (۱) کوچك ازشادی بی‌تاب شد وجمله اورا قطع کرد از جا جست و کف زد . دوحلقهٔ تابدار ازگیسوان زیبایش روی سربند سفیدش ریخت .

راشل آهسته باوگفت:

ـ آرام شو عزیزم، آرام شو روت . ببینم صلاح است که همین حالا موضوع‌را باوبگوئیم،

ـ بله! البته، حالا همین حالا! خدایا! اگر او جون من بود چه حالی میشدم ؟ ... همین حالا باو بگو!

سیمئون درحالیکه باو نگاه میکرد گفت.

ـ آه! تو فقط بکسان خودت فکر میکنی، خیلی خوب!

ـ خوب، مگر ما برای همین ساخته نشده‌ایم؟ اگرمن جون و کوچولو را دوست نداشتم.. هرگزدردهای‌دل‌این‌زن‌را درك نمیکردم...

ببین، حالا بیاباأو حرف بزن.

ودستهایش را بپشت راشل گذاشت تابراهش بیندازد.

ـ اورا باتاق خواب ببرید. منهم میروم جوجه را حاضر کنم.

راشل واردآشپزخانه شد الیزادر آنجا مشغول خیاطی‌بود. دراتاق‌خواب کوچکی را باز کرد وبملایمت گفت:

ـ بیا دخترم بیا. خبرهائی برایت آورده‌ام.

خون بصورت رنگ پریدهٔ الیزا آمد. متوحش ومضطرب از جابرخاست تشنجی ناشی از عصبانیت بدنش را فرا گرفت ونگاهی بپسرش انداخت.

روت کوچك از جابرخاست ودست اورا گرفت و گفت:

ـ نه! نه! نه!... هرگز! ... هیچ نترس. الیزا خبر خوش است ، الیزا نترس .. برو! برو!

واو را بطرف در راند وآنگاه در را پشت سرش بست. سپس بجایش برگشت‌و هانری کوچك را در آغوش گرفت وبوسید.

ـ کوچولو پدرت‌را خواهی دید! میدانی ؟ پدرت حالا میاید! و مرتب این جمله

۱ ـ زنان عضو جمعیت کرآکورا ، کوآکوس مینامند .

را تکرار میکرد. کودك مات ومبهوت باچشمهای گردباو نگاه میکرد.

در این هنگام در اتاق خواب صحنه دیگری میگذشت.

راشل الیزا را بطرف خودش کشید و گفت:

- دخترم خدا بتو رحم کرده استوشوهرت را از بندگی نجات داده است.

موجی از خون صورت الیزا را فرا گرفت، آنگاه همین موج بقلبش فرو ریخت. رنگ‌پریده‌وتقریباً بیجان‌روی‌صندلی نشست‌وراشل‌درحالیکه‌دستش‌راروی‌سرالیزا گذاشته بود گفت:

- فرزندم، جرئت داشته باش؛ جرئت؛ او میان دوستان است. همین امشب..همین امشب باینجا خواهد آمد؛

الیزا تکرار کرد:

- امشب؛امشب؛

در نظر او کلمات‌معنایشان را از دست داده بودند درسرش افکارمانند یك‌خواب آشفته در هم وبرهم بودند وفکرش را هاله‌ئی از ابر فرا گرفته بود.

هنگامیکه الیزا بهوش‌آمد، خودش را در تختخواب دید. پتویی رویش انداخته بودند. روت کوچك در کنارش نشسته بود و دستهایش را با کافور مالش میداد. چشمهایش را با سستی و بیحالی لذت بخشی گشود. مانند کسی که‌مدتها بار سنگینی بدوش داشته است واکنون آن بار را‌بزمین‌نهاده است احساس سبکی وراحتی‌میکرد.

اعصابش که از نخستین ساعت فرار مدام در حال تحریك وتهییج بودند کم کم آرام گرفتند. احساس تازه‌یی از آسایش او را فرا گرفت همچنان در بستر افتاده بود،چشمهای سیاه ودرشتش بازبودندومانندکسی که خواب خوشی می‌بیندحرکات کسانیرا که دورش بودنددنبال میکرد. میدید که در آن یکی اتاق باز است.میدید که میز شام آماده است و سفرهٔ سفیدش مانند برف است. زمزمه‌ها وآواز قوری را میشنید میدید که روت باقدمهای کوچکش در رفت‌وآمد است شیرینی وخوراکی سرمیز میبرد وگاه بگاه در میان راه توقف میکند تا یك نان کلوچه در دست هانری بگذارد وپاموهای مجعدش‌را نوازش کند و حلقه‌های زلفش را دور انگشتهای سپیدش بپیچد. اندام باابهت وحالت‌مادرانهٔ راشل‌را میدید. میدید که‌گاه بگاه بکنار تختخواب میاید وپتوی او را صاف و مرتب میکند بنظرش میامد که از چشمهای قهوه‌یی رنگ ودرشت این زن مانند پرتوهای آفتاب، نوری ساطع است. دید که شوهر روت وارد شد. دید که روت بسوی او دوید وباحرکات پرمعنی بزیر گوشش سخنی‌میگوید و اتاق اورا نشان میدهد. دید که روت سرمیز چای نشست وبچه کوچولویش را در آغوش داشت. دید که همه سر میز جمع شدند وهانری کوچك او در صندلی بزرگش، پهلوی راشل، درست زیرسایهٔ پروبال او جا گرفت وآنگاه صدای زمزمهٔ ملایم صحبت وصدای بهم خوردن قاشق وفنجان ونعلبکی را شنید... اینها رؤیای استراحت‌سعادت

آمیز بود؛ الیزا بخواب رفت بخوابی که پس از آن نیمه شب وحشتناك که کودش‌را بغل گرفت وزیر پرتو سردویخ بستهٔ‌ستاره‌ها فرار کرد، دیگر هرگزآنچنان‌نخوابیده‌بود

کشوری زیبا وسرزمینی‌آرام میدید باسواحل‌سبزوخرم وجزایر دلکش وآبهائی که‌زیرپرتوهای آفتاب شفاف و درخشان بودند . آنجا در خانه‌یی که یك صدای آشنا میگفت، خانهٔ خود اوست، میدید که بچه‌اش بازی‌میکند، بچه‌یی سعادتمند وآزاد؛ صدای گامهای شوهرش رامیشنید، حدس میزد که هم‌اکنون وارد خواهد شد،بازوانش بدور گردن او حلقه میشدند و اشکهای ژرژ برچهره اش میریخت. . . و در اینجا بیدار شد.

اما آنچه او دید خواب وروّیا نبود.

مدتها بود که شب شده بود. فرزندش در کنارش بخواب آرامی فرو رفته‌بود مشعلی نور ضعیفش را در اتاق گسترده بود وژرژ بربالین او اشک میریخت.

فردا بامداد در خانهٔ کوآکر روز پرسعادتی آغاز شده. مادرازسحربرخاسته‌بود وپسرها و دخترهایش- که دیروز فرصت نکردیم آنهارا بخوانندگان معرفی کنیم- دوروبرش بودند و باعشق وعلاقه ازاوامرکوچك او اطاعت میکردند . راشل با جدیت بآماده‌کردن صبحانه مشغول بود. در این دره حاصلخیز وخرم«ایندیانا» تهیهٔ صبحانه کار بغرنجی است که بکمك چندین دست نیازمند است.

در این هنگام جون بسوی چشمه میدوید. سیمئون کوچك آرد ذرت الك میکرد تاباآن شیرینی درست کنند. ماری‌مأمور آسیا کردن قهوه بود. راشل همه این‌کارها را نظارت میکرد ودر عین حال شرینی میپخت، جوجه حاضر میکرد وگرمی حضورش مانند پرتوهای شاد آفتاب همه جا گسترده میشد . ایـن خدمتکاران جوان خود بخود چندان منظم وسر براه نبودند اما « زودباشیم! زود باشیم ! »ها و تشویق های ما در همه را آرام میکرد وسرذوق میاورد.

هنگامیکه این‌دسته مشغول تدارك صبحانه بودندسیمون بزرگ(پدر)آستینهایش را بالا زده بود وریش میتراشید؛

در آشپزخانه کارها چنان بانظم وباملایمت و آرام پیش میرفت که هرکس از آنچه انجام میداد راضی وخرسند بنظر میرسید . در محیط چنان مهر و محبت آمیخته باعتماد حکفرما بود که حتی روی میز از اصطکاك کارد و چنگالها بیکدیگر صدای موزونی برمیخواست وجوجه وژامبون درکوره‌سرودمیخواندند واز اینکه در این‌محیط پخته میشدند شادی میکردند. هانری کوچك وژرژ والیزا هنگامیکه وارد آشپزخانه شدند چنان بااستقبال‌گرم وپرشور ودوستانه‌یی روبرگشتندکه یك لحظه تصور کردند در عالم خواب سیر میکنند ونه در بیداری.

بزودی همگی دور میزجمع شدند. فقط ماری‌کنار آتش ایستاده بود ونان‌های مربائی راسرخ میکرد . وهرکدام که رنگ طلائی مطلوب را میگرفت از ماهی تابه

بیرون میاورد و سر میز میبرد.

راشل نیز هرگز باین عمیقی و باین کاملی سعادتمند بنظر نرسیده بود. در تمام حرکاتش، در تعارف کردن یك شرینی، در ریختن یك فنجان چای از او مهربانی و صمیمیت مادرانه دیده میشد چنانکه گوئی در همه خوراکها و آشامیدنها که باطرافیانش قسمت میکرد روح وجان میدهد.

این نخستین بار بود کـه ژرژ بعنوان انسان آزاد باسفیدها سر یك میز نشسته بود. نخست اندکی، ناراحتی وتردید احساس کرد اما بزودی در قبال ابراز محبت و مهربانی این خانواده همه ناراحتی هایش مانندشبنم صبگاهی در برابر پرتوهای گرم آفتاب محوو نابودشدند.

اینجادرست یك خانه بود: خانه باهمه معنای انسانی آن! کانون خانواده بود. ژرژ هرگز معنای این کلمه را بدرستی درك نکرده بود. برای نخستین بار پرتوهای امید دلش را روشن کرده وآن یأس تلخ‌وجانکاه از وجودش رخت بست.

سیمئون کوچك در حالیکه روی نان شیرینی کره میمالید گفت:

– پدر اگر بفهمند وترا دستگیر کنند؟

پدر بآرامی جواب داد:

– جریمه را خواهم پرداخت.

– اما اگر ترا بزندان بیندازند؟

سیمئون بالبخند گفت:

– تو ومادرت نمیتوانید ده را بگردانید؟

کودك جواب داد:

– مامان همه کار میتواند بکند. اما یك چنین قانونی شرم آور نیست؟ پدر با تسلط واقتدار گفت:

– از قانون گزاران بدگوئی نکن. اگر قانون بخواهد بخاطر اعمال نیك ما را جریمه کند باکمال میل این جریمه را میپرازیم!

کودك گفت:

– من از این صاحبان وارباب برده‌ها بیزار ومتنفرم

– پسرم، از تو تعجب میکنم! این درسها را از مادرت سرنیستند! اگر یك صاحب برده بهنگام اضطرار در خانهٔ من بیاید بااوهم مانند خود برده‌ها معامله میکنم.

سیمئون رنگش سرخ شد اما مادر لبخندی زد و گفت:

– سیمئون پسرخوب من است او وقتی بزرگ شد مانند پدرش میشود.

ژرژ بانگرانی ودلواپسی گفت:

– میزبان عزیز امیدوارم وجود ما برای شما اسباب در سر نشود

– ژرژ نگران نباش، ما برای همین کارها بدنیا آمده‌ایم. اگر ما بخاطر اعمال انسانی

حاضر بتحمل دردسر نباشیم شایستگی نام مردی را نداریم.

ــ ژرژ گفت:

ــ اما من حاضر نیستم که شمارا بزحمت بیندازم.

ــ ژرژ، دوست من! نترس. من برای تو کاری نمیکنم،هر قدمی که برمیدارم بخاطر خدا و بخاطر بشریت است.. تمام روز را با آرامی اینجا بمان. امشب ساعت ده «فینتاس فلیچر» شما را بنخستین ایستگاه هدایت خواهد کرد. ستمگران با عجله بدنبال تو هستند و نمیخواهم زیاد اینجا بمانید.

ژرژ گفت:

ــ پس چرا تا امشب صبر کنیم؟

ــ درطی روز اینجا امنیت داری. در میان ما همه باوفا ودلیر هستند. و بعلاوه برای تو سفر کردن در شب مطمئن تراست.

فصل چهاردهم

اوانژلین

آخرین پرتو های آفتاب مغرب برسطح رودخانهٔ عظیم میسی‌سی‌پی که مانند دریا وسیع و گسترده‌است، میلرزند. نی‌های لرزان وسروهای بزرگ سیاه که خزه‌های تیره رنگ حاشیهٔ عزا برآن آویخته‌اند درروشنائی طلائی رنگ شفق میدرخشند.

کشتی بخار که بارسنگینی دارد براهش ادامه میدهد. بسته های بزرگ پنبه‌در انبارها، وراهروهاوروی عرشه همه جا توده شده‌اند! و یك تل عظیم خاکستری‌رنك بوجودآورده‌اند وما برای‌پیدا کردن دوستمان تم باید بدقت کاوش کنیم. بالاخره‌درقسمت جلوی کشتی‌اورادرحالی می‌یابیم که میان بسته‌های پنبه چمباتمه نشسته‌است.

سفارشات آقای شلبی بنتیجه رسیدند، وبعلاوه خودهالی هم بآرامش و ملایمت این طبیعت‌بی زیان پی‌برد و هم اکنون تم اعتماد اورا جلب کرده است: اعتماد مردی نظیرهالی‌را!

نخست هالی‌درطی‌روزهم‌اورابسختی مراقبت میکرد وشب اورا بزنجیر میبست.. وبعدکم کم، آرامش و حالت تسلیم تم دراواثر کرد ازآن مراقبت شدید دست برداشت و بگرفتن یك قول شرف اکتفا کرد وباواجازه‌دادمطابق‌میلش درکشتی رفت وآمد کند.

تم که‌همیشه نسبت‌بمردم‌مساعدومهربان‌بودوهمواره برای یاری دادن کارگران‌آماده بنظر میرسید احترام همه را جلب کرده بود زیرا با همان حسن نیت وهمان صداقتی که درکنتوکی‌کار میکرد بهریك ازآنها کمك کرده بود. هنگامیکه میدید دیگرکاری‌نیست که انجام دهد درگوشه‌یی میان بسته‌های پنبه می‌نشست وبمطالعه انجیل میپرداخت.

واکنون ماتم را درچنین حالتی‌غافلگیر کرده‌ایم.

درصدوچند میلی پیش از «اورلئان جدید» سطح رودخانه از سرزمینی که برآن میگذردخیلی‌بالاتراست‌وبنابراین‌تودهٔ‌عظیم‌آبهای‌آن درمیان سدهای نیرومندی ببلندی بیست پا عبورمیکند. مسافر از بالای عرشه‌کشتی مانندکسیکه برفراز یك برج قرار داشته‌باشد تمام‌آن سرزمین را تا فاصلهٔ بی‌پایانی زیرچشم دارد. تم که میدیدمزارع مواج یکی پس از دیگری از مقابل نظرش عبور میکنند در حقیقت با نقشهٔ زندگی که در پیش داشت روبروشده بود.

درآن دوردستها غلامان را مشغول‌کار میدید، کلبه‌های‌آنها را که درطول‌خطوط منظم دور از خانه‌ها وباغهای اربابها ساخته شده‌بودندتماشا میکرد و بتدریج که این مناظر ازنظرش میگذشتند دلش بده قدیمی کنتوکی که زیر شاخ وبرك درخت‌های‌قاین

مستورشده بود بازمیگشت. بخانهٔ شلبی، بعمارت وسیع وخنك و بکلبه کوچك خودش که هلال های گل نسترن بر آن آویخته بود واز عطر گلهای اطلسی معطر بود بازمیگشت. ـ بنظرش میرسید قیافهٔ مأنوس رفیقی که از کودکی با او بزرك شده بود برابر چشمهایش قرار دارد. زنش را میدید که مشغول تدارك شام است خندهٔ با نشاط کودکان و چه چه بچه کوچولورا روی زانوهایش میشنید .. آنگاه همه چیز ناپدید میشد وجز نیشکروسروهای مزارع درخشان چیزی نمیدید. جز ترق وترق وغرش ماشین که برایش بهیچوجه خاطره‌انگیز نبود چیز دیگری نمیشنید. افسوس! که خیلی واضح و آشکار تمام آن عوالم زندگی‌اش برای همیشه ناپدید شده بودند.

در چنین مواردی ما. ما مردم آزاد، لااقل شادی تلخ دریافت نامه را داریم! ما بهمسرانمان نامه مینویسیم، برای فرزندانمان پیغام میدهیم. اماتم نمیتوانست بنویسد. برای او پست وجود نداشت. نه یك دوست و نه یك اشاره‌یی وجود داشت تا روی این درهٔ هولناك جدائی پلی بیفکند!

پس عجیب نیست اگر برصفحات انجیل که روی یك بسته پنبه نهاده است و باسر انگشت پرصبر وحوصله بکندی از کلمه‌یی بکلمهٔ دیگر پیش میرود واز خلال آنها بوعده‌های خداوند که بالاترین امید ماست آگاه میشود گاه چند قطره اشکی بریزد!

تم، مانندهمه کسانیکه در بزرگی باسواد میشوند بکندی میخواند. خوشبختانه کتابی که اومیخواند از آن کتابهاست که باید بکندی خواند. زیرا هر کلمه آنرا مانند شمش طلا باید جداگانه توزین کرد تا معنای واقعی آن درذهن بماند.

پس گوش بدهیم ببینیم چه میخواند وچگونه روی هر کلمه مدتی مکث میکندو آنگاه باصدای بلند آنرا قرائت میکند:

« ـ مبادا ـ بردل شما ـ اضطراب ـ راه ـ یابد. در خانهٔ ـ پدرم ـ مسکن ـ های ـ فراوان ـ یافت میشود. من ـ مکانی ـ برای ـ شماآماده ـ خواهم کرد. »

هنگامیکه سیسرون یگانه دختر مورد پرستشش رابخاك سپرد، باندازهٔ تم غم و اندوه داشت نه بیشتر! زیرا این هردو موجوداتی هستند نظیر یکدیگر! اما سیسرون نمیتوانست بچنین جملات تسلیت آمیزی دلگرم باشد زیرا اونمی‌توانست توجهش رابجهان آینده معطوف دارد. وتازه اگرچنین کلماتی زیرچشم داشت آنها را باور نمیکرد دربارهٔ راستی و درستی و مطابقت آن نسخه‌ها با اصل هزاران تردید در فکرش راه مییافت و به وفاداری مترجم شك میکرد. اما برای تم هرچه لازم بود دراین کلمات جاداشت. حقیقت چنان آشکار والهی بود که امکان تردید هم درمغزش کمترین رخنه ای نداشت!

میبایست که این سخنان راست باشند. زیرا اگر آنها راست نبودند چگونه او میتوانست بزندگی ادامه دهد.

درانجیل تم نه حاشیه نویسی وجودداشت ونه تفسیراتی ازدانشمندان اهل تفسیر. با اینحال گاه در آن برخی نشانه‌هاوعلاماتی که ابتکارتم بودند دیده میشد واین نشانه‌ها

بیش ازهمهٔ ترجمه و تفسیر هامعنی داشت تم عادت داشت که پسرار باب‌ها بخصوص آقا ژرژ را وادار کند تا برایش انجیل بخوانند وهنگامیکه آنها کتاب را قرائت میکردند او بایك قلم ودوات بجملات و عباراتی که گوشش را محظوظ ودلش را تحت تأثیر قرار داده بودند علامت میگذاشت.

باین ترتیب سراسرانجیل اوعلامت گذاری شده بود.

ودر یك لحظه، بدون اینکه لازم باشد کلمات را هیجی کند قطعه مورد نظرش را مییافت. بهمین‌دلیل این انجیل که مظهر زندگی گذشته او بود، این انجیل که صحنه‌های زندگی‌خانه وخانواده‌را بیادش میآورد وبالاخره این انجیل برای او یادگار گرامی این زندگی وگروکان امیدبزندگی دیگر بود!

درمیان مسافرین کشتی یك جنتلمن جوان ونجیب وثروتمندی بود ازساکنین اورلئان جدید بنام «سن کلار». دختر پنج شش ساله اش را همراه داشت. زنی که بنظرمیرسید ازمنسوبین اوست از دختر مراقبت میکرد

تم مکرر متوجه این دختـر شده بود. از آن بچه‌های متحـرك وزنده بود اگر پرتوی آفتاب یانسیم تابستان را بتوان متوقف کرد او راهم میتوان برجای‌نشاند.

همینکه یکبار انسان او را میدید دیگرهرگز نمیتوانست فراموشش کند.

بدون اینکه گونه‌هایش برجسته وصورتش پرباشد، دارای زیبائی کامل کودکانه بود. درسراسر وجودش یکنوع لطف آسمانی دیده میشد ودیدارش موجودات افسانه‌یی وخدایان باستانی‌را بیادمیاورد. درچهره‌اش آنچه‌اززیبائی‌خطوط جالب‌تر بود یکنوع‌حالت خاص رؤیائی و تفکر عمیق بود. آنها که در جستجوی آرمان هستند بمحض دیدارش تکان میخوردند. دیگران، افراد مبتذل وخشن، خود را متأثر میدیدند بدون اینکه دلیل آنرا دریابند درشکل سرش، زیبائی گردنش، ودرخطوط نیم‌تنه‌اش آثار نجابت‌خاصی دیده میشد.

موهای بلندش که رنگ خرمائی طلائی داشت دورصورت وگردنش مانندابری لطیف موج میزد. چشمهایش که آبی‌تیره بودندونگاهی عمیق، باهوش ومتفکرداشتندزیر سایه‌های یك پردهٔ ضخیم از مژگان قهوه‌یی رنگ بیش از همه چیزدیگر اورا ازسایر کودکان متمایزمیساختند وهنگامیکه سبکبال‌وفرار از میان مسافرین میلغزیدهمه‌نگاهها را خیره میکرد.

بااینحال‌مبادا فکر کنید که او کودکی جدی واندوهگین بود. برعکس‌یك‌حالت سعادتمندی معصوم مانند سایه شاخ وبرگ درختها در تابستان برچهره‌اش موج‌میزد. همیشه درحرکت بود، روی لبهای سرخش لبخند پرواز میکرد. آواز میخواند، میدوید ومیرقصید. پدرش وآنزنی که پرستارش بود مدام بدنبالش بودند و هنگامیکه گمـان میکردند او را بچنگ‌آورده‌اند کودك مانندابربهاری فرارمیکرد. وازآنجا که‌هرگز، هرچه هم که ازاو سرمیزد سرزنش ودرشتی نمی‌شنید، بدوندگی روی کشتی ادامه میداد

همیشه لباس سفید دربرداشت ومانند شبحی ازاین سوبآن سو میرفت بدون اینکه جائی آرام وقرار گیرد وبدون اینکه لحظه‌یی توقف کند خواه در طبقهٔ بالا خواه درپائین گوشه‌یی نبود که نشناسد و کناری‌نبود که بآن سرنزده‌باشد، پاهای سبکش اورا بهمه جا میبردند.

گاه مکانسین کشتی چشم ازکارش برمیداشت وچشمهای درشت اوراکه دراعماق کورهٔپر تلاطم آتش فرو رفته بود مشاهده میکرد: این چشمها بخاطر او پراز ترس و ترحم بودند چنانکه گوئی مکانسین را با خطر موحشی مقابل میبیند. باردیگرعلامتچی کشتی در حالیکه‌چرخ دردستش بود تبسم کنان از کار دست میکشید چون متوجه‌شده‌بود آن قیافهٔ شیرین که مانند تابلوی نقاشی زیبا بود پشت پنجرهٔ اتاق سرك میکشید. هزاران بار صداهای خشن اورا دعا کرده بودند وقیافه‌های سخت وجدی بمحض دیدار اینهمه شیرینی وملاحت بوجد آمده بودند. هنگامیکه متهورانه تاجاهای خطرناك پیش میرفت دستهای سیاه وپینه‌دار بی‌اراده برای نجاتش دراز میشدند.

تم که بشدت‌ازحساسیت خاص نژادش برخوردار بود وهمیشه مجذوب‌سادگی‌و کودکی بود.این موجود کوچك‌را باعلاقه‌یی روزافزون‌دنبال میکرد.تم دراو یك اثرخدائی‌میدید هربار که میان دوبسته پنبه یاروی تلی‌ازبسته‌های تجارتی این موهای‌بور وچشمهای‌آبی را میدید گمان‌میکرداویکی ازآن فرشتگانی است که درانجیل نام میبرند. مکرراتفاق میفتاد که غمگین‌ومتفکراز کنار گلهٔ مردوزن بزنجیر کشیده عبورمیکرد. وازمیان‌آنها میلغزید وباهمدردی ودلسوزی نگاهشان میکرد. گاه سعی میکرد بادستهای کوچکش آهن‌هایشان را بلند کند. وچون موفق نمیشد آهی میکشید وفرار میکرد. امابزودی‌با دستهای پراز شیرینی و گردو وپرتقال بازمیگشت وباشادی خوراکیها را میان سیاهان قسمت میکرد وسپس بسرعت مراجعت میکرد.

تم پیش ازآنکه بخودش جرئت دهد و سرصحبت را بااوباز کند بارها نگاهش کرده بود امااوراه رام‌کردن وجلب کردن کودکان را میدانست وبازیرکی دست باینکار میزد. تم میتوانست باهستهٔ‌آلبالوسبدهای زیبائی بسازد ویادرمیوهٔ نارگیل تصویر های مسخره‌ومضحك‌نقش کند. انواع‌واقسام سوت سوتك میساخت. جیبش پراز اینگونه‌اسباب بازیها بود. درگذشته‌باساختن این‌بازیچه‌ها پسر اربابش را مشغول میکرد واکنون‌برای جلب دوستان جدید ازآنها استفاده میکرد.

کودك از نزدیك آمدن خودداری میکرد . بدام انداختن وجودپرحرکت او کار آسانی نبود. نخست نزدیك تم میامد ومانند یك پرندهٔ جزیرهٔ«کاناری»روی‌جعبه‌یی خم میشد وبازیچه های کوچکی راکه تم باوتعارف میکرد باحجب وخجالت میپذیرفت . و بالاخره روابط تقریباً صمیمانه برقرارشد.

تم هنگامیکه موقع را برای شروع‌کار مناسب دید گفت:

ـ اسم این دخترخانم کوچولوچیست؟

-- اوانژلین سن کلار. اما پاپا وهمه مرا «اوا» مینامند وشما اسمتان چیست ؟

- اسم من تم است. اما آنجا، در کنتوکی بچه‌های کوچك عادت داشتند که مرا عموتم بنامند.

اوا گفت:

-- پس منهم بشما عموتم خواهم گفت: ببینید، برای اینکه من شما را دوست دارم خوب، عموتم شما کجا میروید!

-- میس اوا من نمیدانم.

- چطور! نمیدانید؟

- نه. نمیدانم میخواهند مرا بفروشند. اما نمیدانم به کی ؟

اوا باهیجان گفت:

- پاپا میتواند شمارا بخرد. اگر شمارا بخردشما خوشبخت خواهیدشد. من همین امروز ازاوخواهش میکنم.

- مرسی. دخترخانم کوچولوی من.

کشتی برای چوب گیری دریك ایستگاه کوچك توقف کرد.

اوا که صدای پدرش را شنید بسوی اودوید: تم هم برخاست تا سراغ کارگران برود وآنهارا یاری دهد.

اوا وپدرش کنار دیواره کشتی ایستاده بودند تا حرکت کردن آنرا تماشا کنند. چرخ دو سه گردش کرد. کودك تعادلش را از دست داد و بآب افتاد. پدرمضطرب و گیج میخواست بدنبال او در آب شیرجه رود. اما شخصی که متوجه شده بودکمك مؤثرتری برای نجات طفل رسیده است بازوی پدررا گرفت ومانع ازپریدن اوشد.

درآن لحظه که این حادثه روی داد تم نزدیك طفل بودوافتادن اورا دید. برای سینه‌فراخ وبازوان نیرومند اوآسان بود که لحظه‌ای درمقابل امواج توقف کندتاهمینکه طفل دوباره روی‌آب آمد اورا برباید.

وبالاخره همینطورهم شد. بچه را ازروی‌آب گرفت، طول کشتی راشناکرد واو را بآغوش‌صد دستی که برای گرفتنش گشوده شده بودند سپرد این دستها چنان صمیمانه دراز شده بودند که گوئی همه متعلق‌بیك وجودبودند. لحظه‌یی بعد پدرش اورا باتاق خانمها برد ودر آنجا همانگونه که انتظار میرفت زنها باتمام وسائل ممکن دربهوش آوردن این بچه تلاش رقابت‌آمیزی میکردند.

فردا طرفهای عصر یکروز خسته‌کننده کشتی بخاری بشهراورلئان جدید نزدیك میشد. در کشتی صداهاوغوغاهای عجیبی‌شنیده میشد هر کس اسباب‌هایش راجمع‌آوری میکرد وخودش را برای پیاده شدن مهیا میساخت. خدمتکاران و مستخدمین با عجله کشتی را میشستندتمیز وبراق میکردند وآنرابرای ورود مسافرین تازه‌آماده‌میساختند.

دوست ما تم همچنان دست‌بسینه‌درقسمت جلوی کشتی نشسته بود نگران‌ومضطرب

بنظر میرسید و گاه بسوی دسته‌یی که درطرف دیگر کشتی قرارداشت نگاهی‌میانداخت.

اوانژلین‌زیبا درمیان این جمع دیده میشد ، ازدیروزکمی رنگ پریده‌تر بوداما اثر دیگری ازحادثه دراو دیده نمیشد . مردیکه هنوز جوان ، زیبا وخوش‌اندام بوددر کنارش قرارداشت وآرنجهایش را با بی‌توجهی بیك بسته بزرگ پنبه تکیه داده بود. یك کیف بزرگ مقابلش بازبود .

تنها با همان نگاه اول‌هر بیننده تشخیص میداد که این مردپدر اوانژلین است . همان تراش‌صورت، همان چشمهای‌درشت آبی همان‌موهای قهوه‌یی‌طلائی‌راداشت. اما حالت صورتش بکلی‌متفاوت‌بود . چشمهایش که‌مانند چشمهای دخترش آبی کمرنگ ودرشت بود آن حالت تفکرعمیق را نداشت . تمام خطوط صورتش واضح ، درخشان وبرجسته بود اما با اینحال روشنائی آسمانی درآنها دیده نمیشد . بردهان خوش‌طرح و ظریفش گاه بگاه حالت غرور و تمسخر و کنایه نقش میبست . یك احساس برتری طبیعی بحرکاتش کبر ونخوتی میبخشید که در عین‌حال خالی ازلطف‌هم نبود !

باشادی اما ازروی‌سهل‌انگاری وبی‌اعتنائی ببیانات هالی گوش میداد. بازرگان با نهایت چرب زبانی جزئیات صفات کالای مورد معامله را برای اوتوصیف‌میکرد.

هنگامیکه سخن گفتن هالی‌تمام شداو گفت :

ـ رویهم، اگرهمه این‌صفات اخلاقی‌ومذهبی‌را باین‌تیماج‌سیاه بچسبانیم، اگرضرری را هم که در کنتوکی بشما وارد شده است بحساب آوریم قیمت او چقدر میشود . بشرط آنکه دیگر خیلی بالانروید !

هالی گفت :

ـ خوب اگر هزار وسیصد دلار بگویم درحقیقت ازکیسه چیزی نداده‌ام .

مرد جوان درحالیکه نگاه نافذ ومسخره‌آمیزش را به‌هالی دوخته بود گفت :

ـ طفلك بیچاره ! ... و تازه او را باین قیمت واگذار میکنید برای اینکه بمن لطف دارید ؟

ـ بله. بنظر میرسد که دخترخانم‌شما بخریدن این غلام علاقمند است .. ورویهم این امرخیلی‌هم طبیعی است .

ـ بله در حقیقت ما از اینهمه نیکوکاری و مهربانی شما استفاده میکنیم ؟ حالا بعنوان یك انسان‌مسیحی وبرای ممنون ساختن دخترخانم کوچولوئی که باین غلام‌علاقمند است چه تخفیفی ممکنست مرحمت کنید ؟

بازرگان گفت :

ـ آخر شما خوب نگاه کنید این دست ها وپاها این سینه فراخ را ببینید .. او مانند یك اسب نیرومند است ! سرش را نگاه کنید ... این پیشانی بلند نشانهٔ هوش و ذکاوت این برده است . هرکاری بخواهید میتواند انجام دهد . من خودم متوجه این نکته شده‌ام . سیاهی با این هیکل وقواره و با این استحکام وقدرت خیلی ارزش‌دارد

ولو اینکه احمق باشد. اما اگر شما صفات معنوی‌اش را هم بحساب آورید، همهٔ صفاتی راکه اکنون برای شما شرح دادم، آنوقت قیمتش خیلی بالا میرود ... برای رسیدگی بکارها لیاقت عجیبی دارد. او بتنهائی ده ارباب سابقش را اداره میکرد.

مرد جوان درحالیکه همچنان لبخند تمسخرآمیزرا برلب داشت گفت:

— بجهنم! بجهنم! لیاقت او خیلی هم زیادی است، اینهمه لیاقت بچه درد من میخورد! این سیاهان باهوش، همیشه اسبهارا میدزدند وفرار میکنند وبسرآدم کلاه میگذارند. . ؤ من عقیده دارم که بخاطر هوش وذکاوت زیادی او شما دویست دلار از قیمتش کم کنید.

هالی بدون اینکه ازرو برود گفت:

- شاید شما درست میگوئید اما من میتوانم سفارشات ارباب سابقش وتوصیه‌های اشخاص دیگررا هم نشان بدهم تا ثابت شود، که او راستی مقدس ومؤمن وفروتن است..؟ و بهترین موجـود دنیاست. در آنجاکـه او را خریدم همه این مـرد را واعظ و خطیب میخواندند!

مرد جوان باخشکی وتندی جواب داد:

— د! پس من میتوانم اورا کشیش کلیسای خانوادگی کنم. اینهم بد فکری نیست.. میان افراد خانهٔ من ازمذهب چندان خبری نیست.

- شوخی میکنید!

— شما این جزئیات را ازکجا میدانید... ببینم آیا اورا بعنوان یك واعظ ضمانت میکنید. آیا از طـرف انجمن کشیشها کسی از او آزمایشی کرده است! اسنادش را نشان بدهید!

اگر بازرگان برده ازبرخی چشمك‌های مشتری حدس نزده بود که این صحبت‌ها شوخی است وپایان آن انجام معامله خوبی بنفع اوخواهدبود بدون شك ازاین حرفها حوصله اش سرمیرفت.

اما اکنون نه تنها کم صبری نکرد بلکه برعکس کیف کثیفی را بازکرد روی یك بسته پنبه گذاشت وبا دقت بمطالعه برخی ازکاغذها پرداخت. مرد جوان همچنان با حالت بی اعتنا وبی تفاوت ودرعین حال آمیخته بتحقیر اورا تماشا میکرد.

اوانژلین درحالیکه بالای یك بسته‌بندی بزرك آمده بود وازپشت دستهایش رادور گردن پدرش حلقه کرده بود گفت:

— پاپا بهر قیمتی شده او را بخرید. من میدانم که شما خیلی پول دارید... من اورا میخواهم.

— ملوس من میخواهی چه کنی؟ او بازیچه است؟ اسب چوبی است؟ چیست؟ بگو ببینم!

— میخواهم اورا خوشبخت کنم.

ـ خیلی خوب اینهم دلیلی‌است. خوب دلیلی پیدا کردی !

درهمین لحظه‌هالی گواهی نامه‌یی بامضاء شلبی بمردجوان داد. مشتری با انگشتهای بلندش آنرا گرفت واز روی بیحواسی نگاهی بآن انداخت .

ـ خطش خوب است. املایش هم ! اما این قضیهٔ مذهب مرا ناراحت کرده است..

دراینجاآثار نارضایتی درچشمهایش هویدا شدو گفت :

ـ کشور ما را این مقدسین خراب کرده اند . نامزد های انتخابات آینده هم این مقدسین هستند . همه جاآن اندازه مذهب فراوان شده است که انسان نمیداند بچه کسی اعتماد کند ... من از نرخ مذهب در بازار خبر ندارم . مدتهاست که روزنامه نخوانده‌ام برای اینکه ببینم نـرخ آن در چه حدود است ؟ . شما برای مذهب این تم چـه قیمتی منظور کرده‌اید ؟

هالی گفت:

ـ شوخی میکنید . معهذا در آنچه میگوئید تا اندازهٔیی حق باشماست بایدقدرت تشخیص داشت ! اجتماعات ، مراسم و سرود هائی میان سفید ها و سیاه ها بر گذار میشود که همه توخالی هستند ! اما تقدس این مرد واقعی و صمیمانه است . من در میان سیاهان‌افراد شریف، منظم، ومقدسی را دیده‌ام که اگرهمه دنیاهم جمع شوندنمیتوانند آنهارا ازراه‌راست منحرف کنند . ببینید دراین‌نامه ارباب سابق‌تم نظرش‌رادربارهٔ او نوشته است .

مرد جوان بالحن جدی گفت :

ـ اگرراستی بتوانید تقدس اورا ضمانت کنید وآنرا بحساب شخص من دردفاتر آن دنیـا ثابت کنید مـن پرداخت یك فوق العاده بها را قبول‌میکنم . از ایـن بابت چقدر بدهم ؟

ـ شما باز هم مسخرگی‌میکنید . من نمیتوانم ضمانتی بکنم . درآن بالاهر کس حسابش‌جداست .

مرد جوان پاسخ داد :

ـ خیلی مشکل است ! شما بخاطر تقدس این مرد مقداری بر قیمتش افزوده‌اید اما عقیده داریددرآن‌بالا ، درست درآنجا که‌کالای تقدس خیلی رونق داردمن نمیتوانم با آن معامله کنم.. یعنی چه !..

و در حال سخن گفتن یك بسته پول بیرون‌آورد ودرحالیکه آن را به بازرگان می دادگفت :

ـ خوب رفیق پولهایتان‌را بشمارید :

هالی که چشمهایش از خوشحالی برق زدگفت :

ـ خیلی خوب !

و یک دوات قدیمی از جیبش بیرون آورد سند فروش را تکمیل کرد و بخریدار داد.

سن کلار گفت.

– اگر صورت ریز را هم بهمین ترتیب تهیه کنند معلوم نیست قیمت می بچند سرمیزند: قیمت ترکیب‌سر، قیمت پیشانی بلند، قیمت دست ها، بازوها، ساقها، قیمت تربیت وعلم واستعدادقیمت فروتنی وقیمت مذهب. لعنت برشیطان قیمت این آخری‌خیلی کم خواهد بود. راستی اوا! بیائید.

ودست دختر راگرفت وبا اوتا انتهای کشتی رفت. نوك انگشتش را زیرچانه تم گذاشت وبا خوش‌خلقی باو گفت:

– تم ببینید ازاین ارباب تازه خوشتان می‌آید!

تم چشمهایش را بلند کرد.

ممکن‌نبود که‌این‌انسان صورت زیبا وجوان سن کلار راببیند واحساس خوش‌آیند نکند. تم احساس کرد که اشك بچشمهایش آمد وازاعماق قلب فریاد زد:

– ارباب، خدا شما را خیردهد!

– امیدوارم که چنین کاری بکند! اسم شما چیست؟ تم، آهان؟ شما هم میتوانید اسم مرا بپرسید. تم، میتوانید اسب برانید؟

تم گفت:

– من باسب عادت دارم. درخانه‌آقای شلبی خیلی اسب بود!

– خوب پس من شما را درشگه چی میکنم. بشرط آنکه‌هفته‌یی‌یکبار بیشتر مست نکیند مگر اینکه جشنهای بزرك....

تم متعجب‌ودلگیر بنظررسید.

– ارباب، من‌هرگز مشروب نمیخورم.

– بله برای‌من این‌داستان هارا گفته‌اند. بعدها معلوم خواهد شد... خوب‌چه بهتر.

وچون دید تم هنوز ازآن تذکرناراحت است گفت:

– تم متأثرنشوید. میدانم که شما اینکاررا نخواهید کرد.

– اوه ارباب بشما قول میدهم.

اوانژلین گفت:

– وشما سعادتمندخواهید شد: پاپا باهمه‌خیلی‌مهربان‌است. فقط یك کمی‌خوشش می‌آید که مردم را مسخره کند.

سن کلار درحالیکه میخندید گفت:

– پاپا ازاین تمجید شما خیلی ممنون است.

آنگاه روی پاشنه‌اش چرخید وازآنجا دور شد.

فصل پانزدهم

ارباب تازه عموتم

ازآنجاکه تاروپود زندگی محقر قهرمان ما باسرنوشت مردمان بزرگ آمیخته است بنابراین لازم است که ماهم اندکی باین مردمان بزرگ بپردازیم.

«اوگوستن سن کلار» فرزندیکی ازصاحبان ثروتمند مزارع شهر«لوئیزیان» بود. خانواده‌اش دراصل کانادائی بود. ازدو برادر که خلق وطبیعت یکسانی داشتند یکی در ده حاصلخیز ور مونت سکنی گزیده بودو دیگری درشهر لوئیزیان مزارع وسیعی تهیه کرده بود.

مادر اوگوستن یك زن پروتستان مسیحی بودکه‌دردوران نخستین مهاجرت‌درشهر لوئیزیان‌مستقرشده بود. اوگوستن وبرادرش‌تنها فرزندان والدینشان بودند. اوگوستن را که مزاج بینهایت حساسی از مادرش بارث برده بود، بنابتجویزپزشکان مدت‌درازی به «ورمونت» نزد عمویش فرستادند وقسمت‌اعظم‌دوران کودکی‌اش درآنجا طی‌شد. گمان میکردند که‌آب وهوای خشك وسلامت‌آنجا مزاج این بچه را تقویت خواهدکرد.

ازهمان اوان کودکی حساسیت فوق‌العادهٔ اوگوستن توجه همه را جلب کرد این حساسیت بیشتر بملایمت زنانه شباهت‌داشت تابخشونت خاص همجنسان خودش. امازمان براین‌ملایمت قشرسختی‌پوشاند. اومردشدمنتهی‌تعداد کمی‌ازاطرافیان درك کردندکه‌در روح او نهال آن حساسیت تاچه اندازه تازه وباطراوت باقی مانده‌است. اورا مردلایق وشایسته‌یی‌میدانستنداوگوستن‌برای مسائل مربوط بزیبائی واحساسات ناشی‌ازآن‌وبرای ارمان‌هارجحان آشکاری قائل‌بود ازهمین‌نظرمانند همه همفکرانش‌ازتجارت‌ودردسرهای معاملات نفرت داشت. تقریباً تازه از دبیرستان بیرون آمده بودکه دچار یك ماجرای عاشقانهٔ افسانه‌یی شد. آنچه اواحساس میکرد عشق بود، عشق باهمه شوروهیجان و با همه شدت وحدتش! ساعتش فرار رسیده‌بود، ساعتی که فقط یکبار فرا میرسد. ستاره‌اش درافق طلوع کرده بود. افسوس! چه‌بسا که این ستاره بیهوده طالع میشود! و بعدها مانند یك خواب‌ورؤیا بیاد میاید. برای اوهم این‌ستاره بیهوده طلوع کرد ! دچارعشق دختر جوانی شدکه درعین زیبائی‌ممتاز وبرجسته بود. آنها نامزدشدند. دختردریکی از استانهای شمال ساکن بود واگوستن ناچارمیبایست بجنوب برگردد تاآخرین امور خانوادگی را تنظیم کند. یکروز ناگهان نامه‌های اورا پست بازگرداند. نامه‌یی از قیم دخترضمیمهٔ آنها بود. درآن نامهٔ کوتاه‌قید شده بود پیش ازآنکه این نامه‌ها بدست

او برسند نامزدش باشخص دیگری ازدواج کرده‌است.

اوگوستن میپنداشت که دیوانه خواهد شد. آنگاه مانند بسیاری دیگر تصور کرد که میتواند این تیر کشنده را از قلبش بیرون بکشد. ازآنجا که خیلی مغرور بود برای اینکه التماس کند، خیلی متکبر بود برای اینکه توضیحی بخواهد ناچار خودش را تسلیم گردباد تفریح و لذات کرد. بزودی طرف توجه همه دختران واقع گشت و وسائل کار بسرعت جور شد

واو بایك صورت زیبا ویك جفت چشم سیاه وصدهزار دولار مهریه ازدواج کرد. چقدر همه ویرا خوشبخت میپنداشتند!

عروس وداماد ماه‌عسل را دریك محیط مجلل ودوستانه، در ویلای باشکوهشان واقع در کنار دریاچه «پنت‌شارترین» بسر آوردند. روزی برای داماد جوان نامه‌یی رسید که روی آن یك خط خیلی آشنا دیده میشد.

نامه‌را درسالن درحضورجمعیت به دستش دادند. صحبت گرم وپرشور وبانشاط بود اماهمینکه خط پشت‌پاکت را شناخت رنگش مانند رنگ‌مرده سفیدشد. با اینحال خودداری کردو بشوخی و بذله گوئی ادامه داد. اما دراولین فرصت ازسالن بیرون‌آمد. وهمینکه باتاقش رسید وخودش را تنها یافت نامه راگشود... دیگر این نامه بیفایده بود! افسوس! خیلی هم بیفایده بود. نامه ازاو بود بتفصیل ستمگریهای خانواده قیمش را نقل کرده بود. آنها هدفشان این بود که دختررا بپسراین مرد شوهردهند پس پیش از هرکار دیگر نامه‌های اوگوستن‌را ازبین‌میبردند..! بااینحال اومدتها بمکاتبه‌اش‌ادامه داده بود.. آنگاه کم کم دچار اندوه وتـردید شده بود ودرکشاکش این نگرانی و دلواپسی زجر دهنده بیمار شد وسرانجام وجود توطئه را کشف کرد... نامه‌حاوی این داستان بودودرپایان وفاوپایداری‌عشقش‌راباواطمینان داده بودواز امید وآرزوهایش بپیوستن رشته‌یی که بظاهر گسسته‌شده است سخن گفته‌بود.. این نوشته‌ها برای‌جوان بخت برگشته ازضربهٔ‌مرك یأس آورتر بود.

بلافاصله برایش چنین پاسخ نوشت:

«نامهٔ‌شمارا دریافت کردم. اما دیگر خیلی دیرشده‌بود. آنچه را بمن گفته‌بودند باور کردم ودچاریأس وحرمان شدم. اکنون ازدواج کرده‌ام‌ودیگر همه چیزپایان یافت فراموشی: اینست تنها علاج درد شماومن!»

باین ترتیب افسانه وآرمان در زندگـی او گوستن سن کلار برای همیشه پایان یافت. برای اوواقعیت برجای ماند: واقعیت یعنی گل و لای ولجن سیاه وبدبو وتهوع آوری که‌جزر دریا برجـای میگذرد در حـالیکه آنطرف‌تر امواج آبی میدرخشند زورق‌های‌زیبا باچادرهای گسترده شان که‌مانند بالهای‌سفید‌پرندگان‌میباشند آرام‌آرام‌پیش میروند، وپاروهای قایق باحرکات‌موزون درسطح دریا میلغزند وزمزمهٔ‌شاد آب بگوش میرسد... وآنگاه همه اینهانیزازنظر ناپدیدمیشوند، دوروطهٔ فراموشی میفتندوبرای

ما برای ما شوریدگان و آشفته‌حالان .. همان گل‌ولجن، همان واقعیت برجای میماند!
حقیقت اینکه در داستان‌ها اگردل‌عاشق‌رابشکنند معشوق را بدست مرگ‌میسپارند وباین ترتیب داستان را جالب ومهیج میسازند. اما دریغ! که در زندگی واقعی بامرگ آنچه مسبب جلوه وتابناکی زندگی بوده است ما نمیمیریم؛ وناگزیر بزندگی و بهمه دردسرها وضروریات آن‌ادامه میدهیم. میخوریم میاشامیم! لباس میپوشیم ، گردش‌میکنیم مهمانی میرویم، سخن میگوئیم، مطالعه میکنیم میفروشیم ومیخریم! واین همان است که معمولا زندگی نامیده میشود.
ازآن پس اگوستن درچنین‌وضعی زندگی میکرد. اگر لااقل زن اگوستن‌راستی زن‌خوبی بود میتوانست- زیرا یك زن واقعی همیشه میتواند- تاروپود لزهم گسسته‌این زندگی را دوباره پیوند دهد وقطعه‌مرمت شده را باگلها ورنگهای زیبا بکلی مستور سازد و کمترین اثر آنرا محو کند... اما ماری سن‌کلار حتی نمیتوانست درك کند که این تاروپودگسسته‌اند ما درجای دیگر گفته‌ایم که خانم سن‌کلار صورتی زیباوچشمهای جذاب و صدهزار دولار جهزیه داشت. اما هیچیك از آنها نمیتوانند یك روح بیمار را درمان کنند.
هنگامیکه دیگران متوجه شدند که اگوستن روی نیمکتی دراز کشیده استواز صورتش مرگ میبارد واظهار میکنند که دچار سردرد شدیدی شده‌است آنوقت ماری هم بشوهرش سفارش کردکه شاخ آهو بوکند تاسردردش برطرف شود و اما بعدها هنگامیکه درطی روزها وهفته‌ها این‌سردرد همچنان باقی ماند ورنگ روی اوگوستن بجا نیامد آنوقت خانم میگفت: که هرگز فکر نمیکرده‌است که آقای سن‌کلار این اندازه علیل باشد... اما حالا می‌بیندکه او دائم دچار سردرد استواین موضوع برای وی خیلی ناگوار ومشکل است زیرا از یکماه پس از عروسی همواره باید تنهابماند.
اوگوستن در اعماق قلبش از اینکه بازنی ازدواج کرده است که این‌اندازه از روشن بینی محروم است شاد وراضی بود اما هنگامیکه جشن‌ها ومهمانیهای ماه عسل پایان یافتند سن‌کلار متوجه شد که زن جوان وزیبائی که در تمام زندگی نازپرورده بوده است وپیوسته اطرافیان چاپلوس تملق اورا میگفته‌اند، در زندگی زناشوئی‌ودر محیط خانه، موجودی بیرحم وستمگر است. ماری هرگز بکسی دلبستگی نیافته بود و درواقع‌چندان‌احساساتی نداشت وهمان مختصر احساساتش هم براثر غرور و خودخواهی بی‌پایان خفه شده بود. خود خواهی او ازآن‌نوع بودکه‌جزحق‌خودش ، هیچ حق‌دیگری را نمیشناخت . از اوان کودکی مدام خدمتکاران اطرافش بودند برای اینکه کمترین هوسش را راضی کنند... او هرگز تصور نمیکرد ، حتی گمان هـم نمیبرد که ممکن است دیگران جزخواست او چیزدیگری بخواهند.
پدرش که فقط همین یك‌دختررا داشت هرگز کوچکترین خواهش‌اورا ردنکرده بود وانجام هرتقاضای دشوراری را ممکن ساخته بود . هنگامیکه دختر بسنی‌رسید که

میتوانست در اجتماعات ومجالس شرکت کند، از آنجا که زیبا و ثروتمند بود مردان جوان بیشماری دلباخته‌اش شدند، ودرمقابل‌او بزانو درآمدند... بااینحال پس از ازدواج ماری پی‌برد که اوگوستن از انتخاب او چندان راضی نیست.

نباید تصور کرد که زنان بیدل در مبادلهٔ محبت بستانکار رام وملایمی هستند... هیچکس باندازه یك‌زن خودخواه محبت دیگران رابااین تحکم وادعا توقع نمیکند... منتهی‌هراندازه‌توقعش درمحبت بیشتر است همان اندازه مهربانی خودش کمتراست. هنگامیکه سن کلار کم کم از انجام ظرافت‌کاریها و خوش خدمتیها و آداب داینها دست از سخت‌گیری برداشت و دراین باره بسهل انکاری پرداخت متوجه شد با سلطانی روبروست که بهیچ قیمت حاضر نیست بنده‌اش را ازدست بدهد! ناچار دوران‌اشکهای فراوان، قهرها وجنجال‌ها آغازشد. آنگاه نوبت نارضایتی‌ها وتندیهاوخشم وغضب‌های سنگین فرا رسید، سن کلار که طبیعتی مهربان وملایم داشت‌میکوشید تا با تقدیم‌هدایا وباچاپلوسی‌زنش راآرام کند، ماری‌فقط هنگامیکه مادردختر زیبائی‌شد احساسی کرد که چیزی نظیر محبت در وجودش بیدار شده است.

مادرسن کلار زنی بود که‌طبعی پاکیزه وبلند داشت. وپسر نام مادررا بردخترش نهاد وآرزو داشت که این دختر علاوه برنام،خصائل مادرش راهم داشته باشد. زنش ازاین امر حسادت شدیدی احساس‌میکرد وعشق عمیق اوگوستن نسبت بفرزندش دراو نارضایتی آمیخته با سوء ظن ایجاد کرده بود و هر محبتی که پدر نسبت بدختر ابراز میداشت بنظراوچنان میآمد که ازسهم‌وی ربوده شده است. پس از تولد کودك سلامت مادر بشدت روبافول گذاشت. بیکاری ویکجانشینی دائمی، سستی ولختی‌مدامی‌روح‌و جسم واثر یکنوع کسالت‌وبیحوصلگی همیشگی آمیخته‌باضعف وخستگی عادی‌این‌دوران مادی بزودی‌آن‌زن‌جوان شکوفان وزیبا را بزن رنگ پریده وعلیل وپژمرده‌یی‌تبدیل کردند که پیوسته بفکر دردهای خیالی بیشمارش بود وخودش را بدبخت ترین و قابل ترحم ترین زنان میدانست.

آه وناله هایش هرگزپایانی نداشت. ازشش روز لااقل سه روز بخاطر سردرد از اتاق بیرون نمیآمد. بنا براین ادارهٔ‌کلیه امور خانه بعهده‌ی مستخدمین محول شده بود. وسن کلار درمحیط‌خانه کوچکترین آسایشی‌نداشت. دخترش مزاج بینهایت‌حساسی داست و با اینحال مادرش نسبت باوکمترین توجه و مراقبتی نمیکرد وپدر نگران بود که مبادا این بی‌تفاوتی مادرنه‌تنها سلامت کودك بلکه همه زندگی اورابمخاطره‌اندازد. بنابراین دختررا با خودش به « ورمونت » برد و درآنجا ازدختر عمویش میس‌افلیاسن کلار خواهش کرد که‌باآنها باقامتگاه‌جنوب بیاید. هنگامیکه‌ما آنهارا در کشتی‌ملاقات کردیم ازوومونت بخانه اورلئان جدید میآمدند.

اما اکنون که گنبدها وعمارات‌این‌شهر درمقابل چشمها نمایان‌شده‌اندهنگام‌آنست که میس افلیارا بخوانندگان معرفی کنیم.

همه کسانیکه بانگلستان جدید سفر کرده اند بیاد دارند که در هر آبادی سبز و خرم یك دهٔوسیع جلب توجه آنهارا کرده است.

این دهات همه دارای محوطهٔ زیبائی هستند که سطح آن از چمن تمیزی پوشیده شده است وشاخ وبرگ انبوه درختان افرا بر آن سایه افکنده اند. آنها آرامش کامل این محیط راهرگز فراموش نمیکنند. هیچ چیز نامرتب وناقص نیست. همه چیز برجاست. یك چوب چپرهم افتاده یاکج نیست. روی فرش سبز حیاط یك پرکاه هم دیده نمیشود. بته‌های یاس زیر پنجره‌ها شاخ وبرگ گسترده اند. در داخل بنا همه اتاق ها وسیع وتمیز هستند . هیچ اسبابی نابجا نیست. هیچ کار ناتمامی وجود ندارد. هرچیزدرجای معین خودش قراردارد. همه کارهای خانه باهمان دقت ونظم ساعت دیواری قدیمی که در یك گوشه اتاق پذیرائی قرار دارد انجام میشود. در اتاق نشیمن خانوادگی کتابخانهٔ قدیمی و مورد احترام با درهای شیشه دار قراردارد. بهشت گمشدهٔ «میلتون» «سفر زائر» از برنیان» با تعداد کثیر دیگری از کتابهای مهم وباشکوه، بانظم ابهت انگیزی کنار هم چیده شده‌اند. جز کدبانوی خانه خدمتکار دیگری دراین محیط وجود ندارد بااینحال همه کارها بامداد بپایان میرسد و بعد از ظهرها مادر باکلاه سفید و با عینك میان دخترانش می نشیند و بدوخت ودوز میپردازد هیچکس نمیداند این کارهاکی وچگونه انجام میشوند. زیرادر هرساعت روز که وارد خانه شوید همه چیز منظم است . در آشپزخانه وسیع یك لکه یایك ظرف کثیف دیده نمیشود. گوئی بظرفها وصندلی‌ها هرگز کسی دست نمیزند درحالیکه روزی سه چهار بار درهمین آشپزخانه غذاصرف میشود، همه لباسها وملافه‌ها را همینجا میشویند و اطومیکشند، کره وپنیر را در همین محل تهیه میکنند منتهی همه این کارها بانظم وسکوت مرموزی انجام میشود

میس افلیا چهل وپنجسال عمرش را در یك چنین ده و در چنین خانه و میان چنین خانواده‌یی بسر آورده بودکه پسرعمویش بسراغ او رفت وویرا برای بازدید وتماشای املاك جنوبی اش همراه آورد.

میس افلیا برای پدر ومادرش هنوز هم در صف «بچه‌هایشان» جاداشت و بهمین دلیل پیشنهاد مسافرت باورلئان جدید بنظر آنها مسئله جدی و قابل مطالعه‌یی بود . پدرش باموهای خاکستری رنگ کتاب اطلس مورس»را از کتابخانه بیرون آورد طول وعرض جغرافیائی این منطقه را بادقت خاص معین کرد آنگاه برای اینکه با این نواحی بیشتر آشنا شود داستان مسافرت« فیلنت » را بجنوب ومغرب مطالعه کرد

مادر مهربان که خیلی نگران بود میپرسید مبادا آنجا یك شهر شیطانی باشد و بدون اینکه تردیدی کند آنجارا با جزایر « ساندوئیچ» و سایر شهرهائیکه محل سکونت مشرکین و کفار است مقایسه میکرد.

بزودی در خانهٔ کشیش وپزشك ونزد«میس رابودی» فروشندهٔ اشیاء و لباسهای مد، همه میدانستند که میس افلیاسن کلارخیال دارد باپسر عمویش به «اورلئان» برود.

آنگاه این مسئله مهم موضوع صحبت همه اهل ده شد. کشیش که بطور محسوس نسبت به طرفداران الغاء بردگی تمایل داشت اظهار نگرانی میکرد که مبادا این سفر یکنوع همکاری با مالکین برده‌ها تلقی شود. دکتر که برعکس از طرفداران استعمار بود از این سفر حسن استقبال کرد زیرا معتقد بود که سفر میس افلیا باورلئان جدید سبب خواهد شد که برادران جنوبی بدانند که شمالیها آن اندازه ها هم باآنها مخالف نیستند. دکتر معتقد بود که باید باجنوبیها همکاری کرد!

هنگامیکه تصمیم مسافرت علنی شد، مدت پانزده روز تمام هرشب برای صرف چای در خانهٔ یکی از همسایگان یا دوستان از میس افلیا دعوت میکردند. در این مجالس طرح و نقشه‌های او مطرح میشد ومورد بحث قرار میگرفت.

«میس موزلی» که مأمور شده بود لباسهای سفر میس افلیا را تکمیل کند بچشم عموم اهمیت خاصی یافته بود. ودر ضمن همه فهمیدند که «اسکوآیر سن کلار» مبلغ پنجاه دلار بمیس افلیا داده وتوصیه کرده است زیباترین لباسها را برای خودش تهیه کند... وحتی میگفتند که دو دست لباس ابریشمی ویك كلاه از شهر «بوستن» برایش خواسته اند واما اینکه تحمل چنین مخارجی درست بوده است یانه؟ دراین باره دو نوع نظریه وجود داشت: عده‌یی معتقدبودند که یکبار در زندگی این چنین خرج‌ها اهمیت ندارد دستهٔ دیگر بر عکس میگفتند که حق این بود که پولها را برای انجمن های خیریه میفرستادند.

از اینها گذشته همگی متفقاً براین عقیده بودند که تاکنون هرگز چتر باین گرانی ندیده‌اند ولباس ابریشمی میس افلیا باندازه‌یی قشنگ است که خود بخود بدون اینکه بتن کسی باشد، هیکل دارد. در بارهٔ دستمال جیب خیلی اظهار نظر میشدمیگفتند که دورش تور دارد وگوشه‌هایش را دست دوزی کرده‌اند. اما این ادعای اخیر هرگز تائید نشد واین نکته حتی امروز هم تاریك مانده است!

اکنون که ما میس افلیا رادرلباس سفرش که از پارچهٔ قهویی رنگ است می بینیم اوزن بلند قدی است که شانه‌های پهن دارد. صورتش لاغر وتمام خطوط آن نوك‌دار و زننده هستند. مانند کسانیکه برای اجرای تصمیمشان بامانعی روبرو هستند همیشه لبهایش را بهم میفشارد.

چشم‌های سیاه و نافذ وعمیق ومکارش همه جا را بادقت تفحص وکاوش میکنند چنانکه مدام میخوهند چیزی را برجای بگذارند.

همه حرکاتش مصمم، خشك وشدید هستند میس افلیا زیاد سخن نمیگوید اما آنچه میگوید درست است.

او فقط آنچه را میخواهد، برزبان میآورد.

نظم، ترتیب، روش و اصول شکل گرفته، اینهاعادات مشخص او بودند. مانند ساعت منظم و مانند لکوموتیو رقت ناپذیر بود. و بعلاوه از هرچه باو شبیه نبود

تنفر دارد.

بچشم وی بزرگترین گناهان، عصاره همه دردها، سبکی وجلفی بود.

هنگامیکه کلمه «بی ثبات» را باآن لحن خاص ادا میکرد در حقیقت اتمام‌حجتی برای تائید نظر تحقیرآمیزش نسبت بکسی بود.... درباره کسانیکه کاری‌نمیکردند یا نمیدانند چـه میکنند و یا اینکه کار را بطور دقیق و مطابق دستور منظور انجام نمیدادند نفرت وبیزاری شدیدی داشت واین نفرت را باادای‌کلمات‌بیان نمیکردچنانکه گوئی وحشت داشت که اگر در بـاره چنین مردمی کلامی برزبان آورد او هم تحقیر میشود و بهمین جهت احساس نفرتش را بایك نوع شکلك و بایك خشگی و سردی مخصوص آشکار میساخت.

از نظر معنوی، دارای فکری روشن، قوی وفعال بود.

تاریخ و کتابهای کلاسیك انگلیسی را خوانده بود. افکارش در حدود معین‌دور میزد و در آن حدود بطورکلی قوی بود اصول وعقاید مذهبی‌اش درفورمول‌های صریح وروشنی متمرکز، وبسته‌بندی شده بود؛ در اینمورد یکرشته حسابهای کلی را پذیرفته وهرگزهم درصدد نبود آنرا کم و زیاد کند. درباره امورمربوط‌زندگی روزانه ودر روابطش بادوستان وهمسایگان هم همینطور بود. اما بالاتر وپائین‌تر از هر چه برای او عشق بوظیفه، یا وجدان‌قرار داشت در هیچ جا مانند انگلستان جدید وجدان تا باین حد زنان را تحت تسلط خود نیاورده است. برای‌آنها وجدان سنگ خارائی است که پی‌وبنیاد جهان‌برآن قرارگرفته، دراندرون زمین‌نیزرخنه دارد وقلل کوههارا هم زیر تسلط کشیده است. افلیا بنده وظیفه بود.

باو ثابت‌کنیدکه باصطلاح خودش‌کوره راه وظیفه در فلان جهت ادامـه میبابد آنوقت دیگر نه آب‌ونه‌آتش، هیچ نیروئی نمیتواننداین زن را ازآن راه‌منحرف‌سازد.

بخاطر وظیفه افلیا میتواند خودش را درچاه بیندازد وجلوی دهان توپ برود.

اما این عشق بوظیفه آنقدر مسلط است، آنقدر نکات دربردارد، آن اندازهٔ‌خرده‌بین ودقیق است وبقدری‌نسبت بنا استواری‌های‌انسان کم‌گذشت است‌که میس افلیا باوجود کوشش های قهرمانی اش بازهرگز بسرحد آرمان نمیرسید. وازاین رو بنظرمیآمد که زیربار این‌نارسائی قدرت وضعف اراده‌اش بستوه‌آمده وفرسوده است.

واما این میس افلیا چطور میتوانست با اوگوستن سن‌کلار ازروی صلح و صفا سازگاری‌کند؛ با این مرد شاد و سبك ونا منظم وشکاك که همه اصول و همه عقایدی راکه مورد احترام او بود بـاآزادی وقیحانه و با حد اعـلای سهل انگاری زیر پا گذاشته بود!

حقیقت اینکه میس‌افلیا اوگوستن‌را دوست میداشت.هنگامیکه مرد امروز کودك بود دختر عمویش باودرس‌تعلیمات دینی میداد وازوی مراقبت میکرد. درآنزمان‌هنوز در درون قلبش‌گرما و حرارتی وجود داشت. واگوستن این قسمت ازقلب اورا اشغال

کرده بود. وهمان معامله‌یی‌را که بعدها باخیلی ازمردم دیگر کرد با میس انلیاهم کرده بود . اورا درانحصارخودش درآورده بود . و با اتکاء باین نفوذگذشته بودکه اکنون توانسته بوداورا متقاعد کند که کوره‌راه وظیفه‌درجهت اورلئان قرار دارد وباید بهمراه او بیاید برای اینکه ازاونگاهداری کندومانع از آن شودکه درخانه اگوستن همه‌چیز بسوی انهدام وویرانی رود ، فکرخانه‌یی که هیچکس بآن نمیپردازد مانند تیری به‌قلب میس افلیا اصابت کرد ــ و بعلاوه اواکوچولو را هم دوست میداشت ... کی این دختر زیبا وجذاب را دوست نداشت ؟ ... وگرچه افلیاباوگوستن بچشم یك‌کافروبیدین نگاه میکردباینحال همانطور که‌گفتیم اورا دوست میداشت‌ازشوخیها ومتلك‌هایش‌میخندید وعفوواغماض نسبت‌باورا بحدشگفت‌انگیزی رسانده بود .

در دنبالهٔ این داستان میس افلیا خودش را بهتربشما میشناساند .

اکنون اورا دراتاق کشتی‌میبابیم‌درحالیکه دراطرافش توده‌یی ازجعبه‌ها وبسته‌ها وکیسه‌ها انباشته است واوبا عجله لباس میپوشد ، زینت آلات را بخودش وصل‌میکند وباشتاب وبا یکنوع‌نگرانی‌آماده میشود .

ــ خوب ، اوا ! آیا بسته هایتان را شمرده‌اید ؟ شاید در اصل فکرش را هم نکرده‌اید ؟ بچه‌ها اینطور هستند ! کیسه لباس‌های شب از کرکی خالدار و جعبهٔ کوچك آبی جای‌آن کلاه قشنگت . این میشوددوتا . جعبهٔ کائوچوکی . این سه تا . جعبهٔ‌خیاطی من . چهارتا . لوازم شخصی من . پنج تا . جعبهٔ یقه‌های من . شش تا یك‌چمدان کوچك چرمی ، هفت تا . چترتان را چه کردید ؟ بدهید دورش کاغذ ببندم و با چتر خودم یکجا بگذارم . خیلی خوب درست شد !

ــ اما دخترعمو فایدهٔ اینکارها چیست ماکه بخانه میرویم !

ــ برای نظافت فرزند من . اگر انسان بخواهد چیزی را نگهدارد باید از آن مراقبت کند. انگشتانه‌تان را چه کردید ؟

ــ نمیدانم !

ــ ای بابا . پس من جعبه خیاطی شما را بگردم . یك انگشتانه دو قیچی ، یك چاقو وسوزن . خیلی‌خوب همه را درجعبه بگذارید !

فرزندم وقتی شما با پدرتان سفر میکردید چه میشد ! لابد همه اسباب ها را گم میکردید ؟

ــ بله ، دختر عمو خیلی چیزها گم میکردم . . . اما وقتی بشهری میرسیدیم پاپا عوضش را برایم میخرید !

ــ آه ! عزیزم ... چه رسمی !

ــ خیلی خوب رسمی است !

ــ نخیر این بی‌بندوباری غیرقابل بخشایشی‌است !

ــ خوب دختر عمو ! حالا چه‌کار میکنید ؛ چمدان خیلی پرشد وبسته نمیشود .

افلیا با لحن آمرانه‌ای گفت :

ـ باید بسته شود !

و اسباب ها را فشار داد و در چمدان را کشید . . . اما هنوز یك درز کوچك باز مانده بود .

میس افلیا خیلی مصمم گفت :

ـ اوا ! بروید روی درچمدان . اگر یکبار درش بسته شده است پس باردیگر هم باید بسته شود . باید دراین چمدان راقفل کرد ... دیگر حرف ندارد !

چمدان که در برابر اینهمه تصمیم از رورفته بود تسلیم شد ! مغزی کوچك وارد قفل شد و «ترق» صدا کرد میس افلیا کلید را درآن چرخاند ودوباره پیروزمندانه کلید را درجیبش گذاشت .

ـ حالا ما حاضر هستیم . پدرتان کجاست ؟ گمان میکنم وقت آنستکه اسبابها را بیرون ببرند ، اوا نگاه کنید . ببینید پدرتان را پیدا میکنید .

ـ بله ، او آنجاست ، درآنطرف اتاق مردها . دارد صحبت میکند و پرتقال میخورد .

ـ پس نمیداند که رسیده‌ایم . بدوید باو بگوئید .

اوا گفت :

ـ پاپا هیچوقت عجله ندارد و بعلاوه ما که هنوز بیارانداز واسکله نرسیده ایم نگاه کنید دخترعمو ، خانهٔ ماخرآن کوچه است .

دراین هنگام کشتی بخاری با ناله های سنگین مانند غول عظیم و خسته ازمیان کشتی های متعدد دیگر راه خودرا باز میکرد . اوا شاد وخوشحال برج ها و گنبدها وبازارهای شهرموطنش‌را با انگشت نشان میداد .

ـ بله . عزیزم ! خیلی قشنگ است ! خیلی قشنگ !

اما پدرت کجاست ؟ استغفرالله ! کشتی ایستاد ، پس او کجاست ؟

آنگاه مانند هر باردیگر که کشتی میرسد صحنه های پرهیاهووهمهمه تجدید شد . پیشخدمت های مهمانخانه بانسان تنه میزنند ؛ میآیند ، میروند مادران کودکان را صدا میکنند مردها بسته‌ها را میبینند وهمه مردم روی تختهٔ که کشتی را بخاك متصل میکند، هجوم میآورند .

افلیامصمم ومحکم روی چمدانیکه هم اکنون برآن چیره شده بود نشسته‌است و دیگر بسته هاوجعبه‌ها را با قرینه سازی نظامی جلویش بخط کرده است وآمادهٔ دفاع سخت ازآنهاست .

ـ خانم چمدان شما ...

ـ خانم اسبابهای شما ...

ـ خانم من باید بارهای شمارا ببرم !

ـ نخیر ! من باید ببرم !

افلیا همچنان نشسته بود. عزم و اراده‌اش درچهره‌اش منعکس بود مانند سوزن صاف وراست نشسته بود ودریك‌دستش چترهای بهم بسته‌راگرفته بود وچنان‌نیرومندانه ازخودش دفاع‌میکرد که میتوانست یك درشگه‌چی‌راهم بفرار وادارد وگاه بگاه‌خطاب به اوا با نهایت اعجاب وحیرت میپرسید پدرش چه فکر میکند. . « امیدوارم درآب نیفتاده باشد .. لابد بلائی سرش‌آمده است .. من کم کم دلواپس شده‌ام .. !»

درهمین لحظه اوگوستن ظاهر شد درحالیکه با ملایمت و بیقیدی همیشگی راه میرفت ... یك پرپرتقال باوا داد .

- خوب ، دخترعمو گمان میکنم که حاضر هستید ؟

- یکساعت است که من حاضرم ومنتظر شما هستم . نزدیك بود دیگر برای شما دلواپس شوم .

- خوب ، درشگه منتظر ماست . جمعیت هم متفرق شد . حالا میتوانیم آهسته راه برویم بدون اینکه بما تنه بزنند و فشار بیاورند . . . وبدرشگه چی که پشت سر او ایستاده بود گفت :

- بیائید اینجا بارها را بردارید .

- من همراه او میروم که‌ببینم بارها را چطور میگذارد .

- ای بابا ! دخترعمو.. برای چه ؟

میس افلیا درحالیکه سه‌تا ازجعبه ها را برمیداشت گفت :

- پس اقلا این وآن واین یکی را هم من بردارم ...

- میس ورمونت عزیزم . بطور قطع شما نمیتوانید در این شهر بکارهـای «کوهستان سبز»ادامه دهید ... باید روش جنوبیها را تا حدی قبول کنید ودر کوچه‌ها بسته وجعبه بدست نگیرید . مردم شما راعوض کلفت میگیرند ... همه را باین پسر بدهید او آنها رامانند چندتاتخم مرغ برایتان خواهدآورد .

میس افلیا به پسر عمویش که این‌چنین گنجهای اورا ازدستش ربودنگاه مأیوسی انداخت . امالااقل‌دردرشگه ازاینکه در کناراسباب‌ها نشسته‌است محظوظ‌شد.

اوا گفت :

- تم کجاست ؟

-- روی صندلی است . ملوس من ! میخواهم بجای اینمرد دائم الخمر که‌آنروز ما را سرنگون کرد ، تم را درشگه چی کنم ... او را بمادرتان هدیه خواهم کرد .

اوا گفت :

- اوه تم درشگه چی خیلی خوبی خواهد شد . او هرگز مشروب نمیخورد ! من یقین دارم !

درشگه درمقابل یك خانه قدیمی که سبك ساختمانی آن مخلوطی ازسبك فرانسه واسپانی بود توقف کرد . هنوزدراورلئان جدید ازاین نمونه ساختمان چند تائی وجود

دارد. کالسکه‌از سردر مسقفی گذشت‌ووارد حیاطی‌شد که دورآن ساختمان‌بود . راهروهای طویل دور عمارت امتداد یافته بودند جرز ها وستون های باریك ، شاخه‌ها و برگها و اشکالی زینتی بسبك عرب و همه نکات دیگر ساختمان دوران درخشان تسلط شرق را دراسپانی افسانه‌یی بیاد میآورد . دروسط حیات فوارهٔ آب امواج نقره‌یی خود را بهوا میفرستادواین آبها بصورت شرابه‌های کف‌آلوددرحوض‌بزرگ‌مرمری سرنگون‌میشدند. دور حوض را حاشیهٔ پهنی‌از گلهای بنفشه احاطه کرده بود . درآب حوض‌که مانند بلور شفاف بود صدها ماهی طلائی ونقره‌یی مانندجواهرهای زنده میدرخشیدند . راهروهای اطراف حوض ازآجرهای موزائیك‌باهزاران‌نقش دل انگیز مفروش شده بودند . پس ازآن سطح چمن مـانند فرشی از مخمل سبز و لطیف گسترده شده بود .کالسکه از راهروها گذشت دودرخت بزرگ نارنج درفضا سایه وعطر پراکنده بودند . دورچمن درگلدان‌های مرمرحجاری شده گرانبهاترین گلهای مناطق حاره دیده میشد. درختهای بزرگ انار با برگهای براق وگلهای‌آتشین یاسمن های عربی با برگهای تیره و با ستاره های نقره یی ، شمعدانی‌وگلسرخ های انبوه‌که زیر بار خرمن‌گل خـم شده بودند ، یاسمن‌های زرد وشاه پسندهائیکه زیبائی عطر ورنگشان بهم‌آمیخته بود .

راهروهائیکه حیاط را دور میزد با پرده هائی از پارچه افریقائی زینت شده بودندوبرای حفظ عمارت ازگرمای‌آفتاب میتوانستند پرده‌هـارا پائین بکشند و خلاصه این حیاط واین خانه مظهر کامل یك تجمل افسانه‌یی بود .

درشکه وارد شد. اواکه دریك حالت شوق وشادی آمیخته باجذبه آمادهٔ پرواز از قفسش بود .

باقلیا گفت :

ـ اوه ! آیا خانهٔ من ، خانه‌عزیزمن زیباوجذاب نیست ؟

راستی قشنگ نیست ؟

میس افلیا درحالیکه پیاده میشد گفت :

ـ بله جای قشنگیست . اما بنظرمن یك کمی قدیمی است وهیچ روحانیت ندارد.

تم پیاده شد ونگاهی حاکی‌ازرضایت‌آمیخته بآرامش باطراف افکند . بایدبیاد داشته باشیم که سیاه‌ها از زیباترین وباشکوه ترین سرزمین‌های جهان بکشورهای ما میآیند . ودراعماق‌وجودشان‌برای‌هرچه زیبا وغنی ودرخشان وخیال انگیزاست یك‌عشق واقعی‌حفظ کرده‌اند . دور ازانتقاد وتفتیش یك سلیقه سخت‌گیر،آنهاتسلیم این عشق و علاقه هستندودرنتیجه‌مورد تمسخروکنایه ونیش زبان سفیدها قرار میگیرند .

سن کلار که دارای طبیعتی لذت پرست وشاعرانه بود ازشنیدن نظر افلیا لبخندی زد وچون تحسین وتمجید را درسیمای شگفتهٔ تم خواند گفت :

ـ پسرم شما ازاین خانه خوشتان‌آمد ؟

ـ بله‌آقا همینطور که هست‌خیلی‌خوب است.

همه این جریانات دریك چشم بهم زدن گذشت‌درهمان هنگامیکه بارها را خالی کردندوپول درشگه چی را پرداختند. انبوهی از خدمتکاران، از مرد وزن و کودك، بلند و کوتاه، پیر وجوان ازبالا وپائین وازهمه جابسوی‌آنها میدویدند تا شاهدورود ارباب باشند.

در پیشاپیش همه آنها یك‌دور گه جوان‌دیده میشد که درلباس پوشیدن وآرایشش رعایت‌افراط‌آمیز نکات‌مد بچشم میخورد. ودرحالیکه بخودش خیلی حالت لطف وملاحت داده بود یك دستمال معطررا تکان میداد.

این شخص برای راندن گروه مستخدمین بانتهای‌راهروفعالیت زیادی بخرج داد. با لحن مقتدری‌میگفت:

ـ زود همه تـان عقب بروید. آقـا هنوز از راه نرسیده درد سرش ندهید و مزاحمش نشوید.

سیاه‌ها که از شنیدن این جمله واز لحن وحالت ادای آن گیج ومات شده بودند بی‌اختیار عقب رفتند و پس از آن همواره‌احترام آمیز را حفظ کردند. تنها دو برده قوی ونیرومندبارها را باتاقها میبردند.

هنگامیکه سن کلار حساب درشگه چی را پرداخت و سرش را باینسو برگرداند براثر دستور آقای‌آدلف ـ آدلف‌نام‌آن دور گه سیاه بود ـ دیگر جزخوداو کسی‌آنجا نبود. این مردکتی ازاطلس سیاه وشلوار سفید پوشیده بود، زنجیر طلا انداخته بود وباملاحت‌وبالحن وصف ناپذیری بارباب سلام کرد.

ارباب درحالیکه دستش را بسوی اودراز میکرد گفت:

ـ آه! آدلف شما هستید خوب پسرم چه خبرها هست؟

آدلف بامطالبی که ازپانزده روز پیش درذهنش‌آماده کرده بود با چرب زبانی وسلاست هرچه تمامتر بسخنرانی پرداخت!

سن کلار با همان‌حالت بی‌قید وطعنه‌آمیزش گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب، آدلف بس است. بروید مراقب اسباب‌ها باشید. من یك دقیقه دیگر بسراغ اهل خانه میآیم.

میس افلیا را بسالن بزرگی که درش دردهلیز وسیعی بازمیشد هدایت کرد.

دراین هنگام اوا ازپنجره سالن وارد اتاق کوچك زیبائی شد که در آن نیز در دهلیز باز میشد.

زن قد بلند رنگ پریده وسیاه چشمی روی نیمکت استراحت نیمه خیز شد اوا با یکنوع شادی وسرمستی خودش را به‌آغوش اوافکند، دستهایش را دور گردنش‌حلقه کرد وهزار بار صورتش را بوسیدو گفت:

ـ مامان!

مادر جواب داد:

ـ کافیست ، دخترم ، سرم را دردآوردی :

آنگاه با ضعف وسستی دختررا بوسید

سن‌کلار وارد شد. بر حسب معمول زندگی زناشوئی زنش را بوسید آنگاه دختر عمویش را باو معرفی کرد . ماری چشمهای درشتش را بسوی دخترعمو گرداند و باکنجکاوی باو نگاه کرد . وبا ادب ونزاکت آمیخته بکسالت وسستی ازوی استقبال کرد . دراین هنگام مستخدمین پشت درجمع شده بودند . میان آنها یا درحقیقت جلوی همه آنها یك زن دو رگهٔ چهل ساله دیده میشد که حالت انتظار آمیخته بـا شوق و شادی داشت .

اوا درحالیکه ازاتاق بیرون میآمد گفت :

ـ آه ! مامی. شما هستید !

وخودش رابه‌آغوش‌مامی‌انداخت وبا ساده دلانه ترین مهرومحبت‌ها اورابوسید. مامی نگفت که «سرم را دردآوردی» بلکه درعین حال با خنده و گریه دختر را روی‌سینه‌اش‌فشارمیداد... بطوریکه یك بیگانه‌تصورمیکرد این زن‌عقل درستی ندارد... بالاخره اوا را رهاکرد و کودك ازاین سیاه بسوی آن سیاه میرفت ، بیکی دست‌میداد ودیگری را میبوسید .

میس افلیا پس از تماشای این صحنه گفت کـه اینهمه ابراز احساسات قلبش را فشار داد واضافه کرد:

ـ این بچه‌های‌جنوب کارها میکنند که من نمیکنم!

سن کلار پرسید:

ـ مقصودتان چیست؟

ـ من باهمه خوب هستم، بهیچکس بدی نمیکنم.. بااینحال بوسیدن....

ـ بوسیدن سیاه‌ها... آه! شما باینکارعادت ندارید ، اینطور نیست ؟

ـ راست میگوئید! چطور او میتواند ؟...

سن‌کلار در حالیکه میخندید بدهلیز رفت.

ـ خوب، خوب. بیائید! مامی. جیمی، پولی، سو کی، ازدیدن ارباب خوشحال‌هستید نزد یکایك رفت وبهمهٔ آنها دست داد. ودر حالیکه باپا یکی از زنگی کوچولوها‌را که در آن میان چهار دست وپا میلولید عقب زد گفت:

ـ مواظب بچه‌ها باشید. اگر یکی را لگد کردم خبرم کنید!

از همه سو صدای خنده ودعا بلند شد وسن‌کلار سکه‌های پول کوچك میان‌آنها قسمت کرد.

ـ وحالا دخترها وپسرها پی‌کارتان‌بروید !

وآن‌جمع سیاه و براق پراکنده‌شد همه از یکی از درهای دهلیز بیرون رفتند و

اوای کوچك هم باکیسهٔ بزرگی که در تمام‌طول سفر از آب نبات و شیرینی وقند و وروبان وتوری واسباب بازی پر کرده بود بدنبال آنها راه افتاد.

سن کلار چون سر برگرداند متوجه شد که تم آنجا ایستاده‌است وخیلی ناراحت گاه روی یك پا و گاه روی پای دیگر میایستد در حالیکه آدلف بابی اعتنائی بستونی تکیه داده‌است وازپشت‌یك‌عینك اپرا باحرکت و حالتی که ممکن بود مورد رشگ و حسد پیروان پرشور مد قرار گیرد، تم را ورانداز میکرد.

سن کلار گفت:

- خوب، ای مرد پست، بارفیقت اینطور معامله میکنی؟.. ودر حالیکه دستش را روی کت اطلس دست دوزی شده گذاشت اضافه کرد:

آدلف بنظرم این کت مال من‌است

- اوه! آقا پراز لکه های شراب بود. یك جنتلمن در موقعیت آقا، نمیتوانست آنرا بپوشد... این کت برای سیاه فقیری مانند من خوب است!

وآدلف سرش‌را تکان داد وانگشتهایش را با ناز در میان موهای عطر زده‌اش فرو برد:

سن کلار گفت:

خیلی خوب، حالااین دفعه بروید.اکنون میخواهم تم را بخانمش نشان بدهم.بعد او را بآشپزخانه میبرید و سعی کنید برای او از این اداها درنیاورید تم باندازهٔ دو مرد سبك وپوچ مانند شما ارزش دارد

آدلف باخنده گفت.

-- آقا همیشه شوخی میکنند. من حظ میکنم از اینکه آقا را انقدر خوش و وسرحال می‌بینم.

سن کلار گفت:

- تم، بیائید.

تم وارد سالن شد. خاموش و ساکت فرشهای مخملی واین شکوه وجلالی‌را که هرگز بخواب ندیده بود،آئینه‌ها، نقاشی‌ها وتابلوهاومجسمه‌ها وپرده‌ها را تماشامیکرد ومانند ملکهٔ صبا در پیشگاه سلیمان « دیگر از خودش عقل و فکری نداشت» او حتی جرئت نمیکرد روی فرش‌ها راه برود.

سن کلار گفت:

- ماری می‌بینید. برایتان بالاخره یك درشگه‌چی خوب آوردم. همان اندازه که سیاه است صبور و ملایم میباشد و اگر دلتان بخواهد درشگه را مثل عماری میبرد. چشمهایتان را باز کنید و او را نگاه کنید.. باز هم بگوئید هنگامیکه از اینجا دور میشوم بفکر شما نیستم!

ماری چشمهایش را باز کرد وآنها را به تم خیره ساخت و گفت

ـ یقین دارم که مشروب میخورد.

ـ نه بمن تضمین سپرده اند که این مرد موجود مقدس وصبوریست !

ـ امیدوارم اینطور باشد اما خیلی باور نمیکنم!

ـ آدلف تم را ببرید پائین... وسفارشی را که کردم فراموش نکنید

آدلف بیرون آمد وتم باقدمهای سنگین بدنبالش براه افتاد.

ماری گفت:

ـ این مرد درست یك ماستودونت(۱) است

سن کلار در حالیکه روی عسلی کوچکی کنار نیمکت نشست گفت:

ـ ببینید ماری آخر کمی مهربان تـر باشید . باین شوهر بیچاره دو کلمه حرف محبت آمیز بزنید...

ـ شما پانزده روز بیش از موعد مقرر در سفر ماندید!

ـ درست است. اما میدانید که من دلیل این تأخیر را برای شما نوشتم

ـ در یك نامهٔ کوتاه وسرد!

ـ آه! عزیزم، مسافر میخواست حرکت کند یانمیبایست چیزی بنویسم یامیبایست بهمین نامهٔ مختصر قناعت کنم.

ـ همیشه همینطور است. شما مردها راه طولانی کردن سفر وراه کوتاه کردن نامه را خوب بلد هستید......

سن کلار درحالیکه ازجیبش یك لولهٔمخملیزیباوظریف بیرون آورد و باز کرد گفت

ـ ببینید، این سوقاتیست که از نیویورك برای شما آورده‌ام.

جعبه محتوی یك عکس روشن و دقیق از او وپدرش بود در حالیکه دست در دست هم داشتند

ماری تصویر را باقیافه‌یی ناراضی نگاه کرد و گفت:

ـ چه حالت چلمنی گرفته‌اید؟

ـ خداوندا ! شما ازحالت عکس صحبت میکنید! ازشباهت پدر ودخترچه‌می‌بینید؟

زن در حالیکه لوله را بست گفت

ـ اگر در یك مورد بنظر من اهمیت نمیدهید ، خیال میکنم در مورد دیگر هم این نظر برایتان مهم نباشد

سن کلار در دلش گفت: بلا به این زنها!

ودوباره بصدای بلند گفت:

ـ ببینید! ماری. عاقل باشید، راستی شباهت ما بنظرتان چه اندازه است؟

(۱) نوعی ازپستانداران دوره سوم وچهارم طبقات‌الارضی شبیه بفیل و بکسی گفته میشود که جثهٔ خیلی درشت داشته باشد

ـ سن کلار خیلی بداست که میخواهید با این اصرار مرا بحرف‌زدن ونگاه کردن وادار کنید میدانید که‌ازصبح‌سرم‌درد میکند وازهنگامیکه شما واردشده ایدبا ندازه‌یی سروصدامیکنند که من بحال مردن افتاده‌ام...

میس افلیا از ته صندلی راحت بزرگی که تاکنون آرام و بیصدا مانند اثاثیه اتاق، در آن فرو رفته بود قدراست کرد و گفت:

ـ خانم‌شماسردردداريد؟

خانم سن کلار گفت:

ـ سردرد؛ چه دردی که مرا مدام رنج وعذاب‌میدهد!

میس افلیا گفت:

ـ دم کرده سرو کوهی برای سردرد خیلی خوب است . یعنی اوگوستن زن «داکون آبراهام پری» که پزشکیار خیلی خوبیست این عقیده را دارد .

سن کلار گفت:

ـ من دستور میدهم که از درختهای باغ که در ساحل داریم بچینند و آنگاه زنگ زد.

ـ دختر عموپس از این مسافرت طولانی لابد میل دارید حالا باتاقتان بروید و استراحت کنید.

ـ آدلف بگوئید مامی بیاید.

دورگه‌یی که او‌ا هنگام رسیدن از سفر باآنهمه شوق وشادی بوسیدش ازدر وارد شد در حالیکه یك سربند زردو قرمز که هم اکنون اورا بعنوان سوقات باوداده بودند بسرش بسته بود سن کلار گفت:

ـ مامی،خانم‌رابشما میسپارم خیلی‌خسته‌هستند ومحتاج استراحت.ایشان راباتاقشان هدایت کنید. سعی کنید همه وسایل آسایش فراهم باشد.

میس‌افلیا بجلوومامی‌ازدنبال او براه افتاد.

فصل شانزدهم

خانم ارباب تم وعقاید او

سن کلار گفت :

ـ حالا ماری ، روز های طلائی شما طلوع کرده‌است . من دخترعمویم را که‌زنی کاردان است از انگلستان جدید همراه آورده‌ام اودوش شما را از بارفکر وخیال خانه سبك میکند وشما فرصت‌کامل پیدا میکنید برای‌اینکه دوباره جوان وزیبا شوید ودیگر دردسر ضبط‌کردن‌دسته کلیدها را نخواهید داشت !

این موضوع سرمیزشام ، چند لحظه پس ازورود میس افلیا ، طرح شد .

ماری درحالیکه از روی خشکی و کسالت سرش را روی دستش تکیه داده بود گفت :

ـ خانم خیلی خوش آمده اند . اما ایشان بزودی متوجه این‌نکته خواهند شد که دراین خانه خانمها برده هستند .

سن کلار گفت :

ـ اوه ! بله ! این نکته وخیلی چیزهای دیگررا متوجه خواهند شد .

ماری گفت :

ـ خیلی ها ما را سرزنش میکنند که چرا اینهمه برده نگه‌میداریم ! مثل‌اینکه این برده‌ها برای ما فایده‌ای هم دارند . اگر منظور فایده بود میبایست همه را یکجا بیرون کنیم .

اوانژلین چشمهای درشت وجدی‌اش را بمادرش دوخت . مثل این‌بود که معنی‌این جملات را درست نفهمیده است‌وخیلی بسادگی گفت :

ـ پس مامان چرا آنها را نگهمیدارید ؟

ـ نمیدانم ... از بدبختی ... زیرا آنها درد و عذاب زندگی من شده‌اند بیش از هرچیز این سیاه ها سبب وعلت بیماری من هستند... سیاه های ما بدترین برده‌های دنیا هستند .

ـ ماری باز امروز شما ازدنده چپ بلند شده اید. مثلا مامی‌شمارا رنج میدهد و خیلی بداست ؟ ... اگراونبود چه میکردید ؟

خانم سن کلار گفت :

ـ مامی‌خیلی عالیست . با اینحال‌مانند همه سیاه های دیگر خیلی‌خودخواه‌است.

سن کلار خیلی جدی گفت :

- اوه! خودخواهی چیزوحشتنا کی است !

ماری ادامه‌داد :

- مثلا این خودخواهی نیست که آدم خوابش انقدرسنگین باشد ؟ ... اومیداند که هنگامیکه من‌دچار بحران میشوم‌هرساعت‌باید کسی بمن‌سر بزندومراقبتم کندامامگرمیشود اورا بیدار کرد ! دیشب از بس‌برای بیدار کردن او کوشیدم امروزصبح اینطور خسته و ضعیف ازخواب برخاستم .

- مامان، آیااین شبهای‌اخیرخیلی بالای سرشما بیدار نشسته است ؟

ماری با ترشروئی گفت :

- این حرفهاراکی بشما زده‌است ؟ لابد خودش شکایت کرده ؟

- نه مامان شکایت نکرده است بلکه اوبدون اینکه مقصودی داشته باشد برای من نقل‌کرد که این شبهای آخرشما خیلی ناراحت بوده‌اید .

سن کلار گفت :

- چرانمیخواهید یکی دو شب جین یا رزا جای او بخوابند . باین ترتیب او هم اندکی استراحت خواهد کرد .

- سن کلار چطور چنین پیشنهادی بمن میکنید ؟ راستی که‌آدم بیفکری هستید ! منکه اینقدر عصبانی هستم ازصدای کوچکترین نفس میمیرم . آنوقت اگر یك‌آدم‌تازه بخواهد شب دوروبرمن‌باشد حتماً غش خواهم کرد ، اگرمامی بقدرکافی بمن توجه‌داشته باشد خودش بهترازهمه بیدار میماند . بمن میشنوم که خدمتکار های مردم انقدر فداکار هستند ..: اما من هرگز ازاین بخت واقبال‌ها نداشته‌ام .

و ماری‌آهی کشید .

میس افلیا با متانتی‌آمیخته با خونسردی باین سخنرانی گوش میداد اما در ضمن لبهایش را فشارمیداد مانند کسیکه میخواهد راهی رابشناسد آنوقت درآن گام‌بگذارد.

ماری‌گفت :

- البته مامی خوبی‌هائی دارد . وملایم ومؤدب است اما ته دلش خودخواه‌است. ازاظهار تأسف کردن‌مدامی وازطلب کردن‌شوهرش‌دست بردار نیست. من‌هنگامیکه‌ازدواج کردم اورا باخودم اینجا آوردم . اما شوهرش را پدرم نگهداشت . او نعلبند است و بالنتیجه وجودش درآنجا خیلی لازم میباشد من همانوقت گفتم حالاکه نمیتوانید با هم زندگی کنید پس بهتر است بکلی ازیکدیگر دست بردارید . حق بودکه اصرارمیکردم ومامی را شوهر دیگری میدادم . اما اینکار راهم نکردم . برعکس ضعف نشان دادم وخیلی ارفاق کردم . امابماری گفتم نباید توقع داشته باشدکه بیش ازدوسه بار دیگر درعمرش شوهرش را ببیندچون آب‌وهوای ولایت پدرم بمن نمیسازد ونمیتوانم بآنجا بازگردم . بنا براین خیلی نصیحتش کردم که همینجا یکی را بهمسری انتخاب کند اما

نه ! او نمیخواهد که نمیخواهد ... مامی گاه لجاجت هائی دارد که هیچکس غیر از من متوجه نیست .

میس افلیا پرسید:

ـ آیا بچه هم دارد ؟

ـ بله، دوتا

ـ پس این جدائی برایش خیلی دردناك است .

ـ بله ، شاید . اما نمیتوانستم بچه ها را اینجا بیاورم . . آنها دو بچه نکبت و کثیف بودند و من نمیتوانستم تحملشان کنم و بعلاوه بچه ها همه وقتش را میگرفتند . من فکر میکنم که مامی بهمین جهات رویهم زن غمگین و دلتنگی شده است ودیگر نمیخواهد کسی را انتخاب کند و خیال میکنم با وجود اینکه میداند وجودش برای من لازم است با اینحال اگر بشود همین فردا حاضراست نزد شوهرش برگردد. بله، گمان میکنم . . حالا این برده ها بقدری خودخواه شده‌اند ... حتی همان خوب هایشان هم خودخواه هستند!

سن کلار بالحن خشکی گفت :

ـ راستی آدم ناراحت میشود .

میس افلیا نگاه نافذی باو انداخت و متوجه شد که اگوستن برای پنهان کردن عصبانیت و ناراحتی اش چه کوششی میکند و دید که آن خنده کنایه دار روی لبهایش نمودار شده است .

خانم سن کلار ادامه داد :

ـ مامی همیشه سوگلی من بوده است . دلم میخواست گنجهٔ لباسهای اورا بمستخدمین شمالی شما نشان بدهم . لباسهای ابریشمی ، نخی واز بهترین ولطیف ترین پارچه ها ! گاه من یك بعدازظهر تمام وقت صرف کرده‌ام تا برای او کلاه درست کنم که سرش بگذارد و مهمانی برود . همیشه با او خوشرفتاری شده‌است . درعمرش بیش‌از یکی دوبار زیر شلاق نرفته است . هرروز چای یا قهوه غلیظ با قند سفید دارد . راستی که افراط‌کاریست . اما سن کلار میخواهد که در خانه اش باسیاه ها اینطور رفتار شود . آنها هرکاری دلشان میخواهد میکنند . اگر برده های ما خود خواه هستند تقصیر از خودمان است آنهامانند بچه‌های نترفتار میکنند . آنقدر این‌موضوع را بسن کلارتذکر داده‌ام که دیگر خسته شده‌ام .

سن کلار درحالیکه روزنامهٔ صبح را دردست گرفت گفت :

ـ ومنهم بهمچنین.

اوا ، اوای زیبا، باآن حالت خاص بخود فرو رفتگی عمیق وصوفی منشانه‌آهسته تاکنار صندلی مادرش پیش رفت آنگاه دستهای کوچکش را بدور گردن او حلقه کرد.

ـ خوب ، اوا بازچه خبراست ؟

– مامان آیا یکشب ، فقط یکشب من نمیتوانم برای مراقبت ازشما بیدار بمانم.. یقین دارم که اعصابتان را ناراحت‌نمیکنم وخوابم هم‌نخواهد برد من انقدر شبها بیدار میمانم..! من فکر میکنم..

– چه دیوانگی هائی ! بچه ! شما موجود عجیب وغریبی هستید !

– مامان اجازه‌میدهید ؟

وباخجالت وحجب افزود :

– من خیال‌میکنم مامی حالش خوب نیست او بمن میکفت چند وقت است که‌همیشه سرش درد میکند...

– اوه ! اینهم یکی از کارهای عجیب مامی است. مامی مثل همهٔ سیاه‌های دیگر است. برای یك کمی سردرد یاانگشت درد سروصدا راه میندازد! نباید باینها رو داد. هر گز! ودر حالیکه بمیس‌افلیا توجه کرد گفت: این موضوع برای من اصل است.شما خودتان هم بزودی لزوم رعایت این اصل را احساس خواهید کرد؟... اگر بیرده‌هارو بدهید که برای هیچ وپوچ اینطور آه وناله کنند دیگر گوشتان را کر خواهند کرد من خودم هر گز شکایت نمیکنم، هیچکس نمیداند من چه عذابی میکشم. من عقیده دارم که رنج بردن و کلامی نگفتن یکنوع وظیفه است وبهمین دلیل خودم چنین میکنم.

از این نتیجه گیری غیر منتظره در چشمهای گرد میس‌افلیا چنان‌حیرتی نقش‌بست که نتوانست آنرا مخفی بدارد.. واما سن کلار بی اختیار خندهٔ بلندی سرداد.

ماری باصدای یك مظلوم محتضر گفت:

-- هروقت من کوچکترین اشاره‌یی بدردهایم میکنم سن کلار میخندد!.. امیدوارم این دردهاروزی بسر خودش نیایند!.

ماری دستمالش را روی چشمهایش گذاشت

یك لحظه بسکوت ناراحت کننده‌یی گذشت . سن کلار از جابرخاست . بساعتش نگاهی کرد وگفت که باید از خانه بیرون برود. اوا هم بدنبال او رفت و خانم‌سن کلار ومیس‌افلیا تنها سر میز ماندند.

ماری در حالیکه دستمال را از روی چشمهایش برمیداشت گفت.

-- بله سن کلار همینطوراست او نمیفهمد.. وهرگز نخواهد فهمید که سالهاست من چه رنجی میبرم. اگرمن اهل‌شکایت بودم وازخودم حرف میزدم آنوقت معلوم‌میشد.. اما من تصمیم گرفته‌ام که خاموش بمانم و تسلیم درد شده‌ام.. تسلیم! و سن کلارگمان میکند که من در بارهٔ همه‌این کارهای او اغماض خواهم کرد.

میس‌افلیا، هیچ نمیدانست چه باید جواب بدهد.

هنگامیکه او فکر میکرد ماری اشکهایش را پاك میکرد.

آنگاه بامیس‌افلیا در بارهٔ امور مربوط بخانه شروع بصحبت کرد از ظروف چینی، ازاتاق‌ها، از آذوقه وازتمام مسائل دیگری که میبایست تحت ادارهٔ او قرار گیرد

حرف زد . ماری بقدری سفاشارت کرد وتذکرات داد که درهر فکری جز فکر منظم وسازمان دار میس‌افلیا همه فراموش میشدند .

ماری گفت:

ـ اکنون دیگر گمان میکنم همه چیز راگفته‌ام وحالا هر بار که من دچار بحران شوم شمامیتوانید کارها را بدون مراجعه بمن اداره کنید فقط مراقب اوا باشید. بایداین بچه را مواظب بود!

میس‌افلیا گفت

ـ اوا بنظر من بچهٔ خیلی خوبیست من تابحال بهترازاو بچه‌ای ندیده‌ام !

ـ او خیلی عجیب‌است! عجیب ! اوا راستی کارهای غیرعادی داد ... این بچه، هیچ شباهتی بمن ندارد.ـ

در اینجا ماری چنان آهی کشید که‌گوئی واقعیت دردناکی را بیان کرده‌است. ومیس‌افلیا بسهم‌خودش دردل‌میگفت:«امیدوارم که بشماهیچ شباهتی نداشته‌باشد.»

ـ اوا پیوسته همنشینی بااین سیاه ها را دوست داشته است . خداوندا! من‌خوب میدانم که همه‌بچه‌ها اینطورهستند.من خودم هم‌باکاکا کوچولوهای پدرم‌بازی میکردم .. و این کار هرگز در من اثری نمیگذاشت . اما اوا گاه بااین سیاه‌ها خودش‌را برابر میکند ! .. من هرگز نتوانسته ام این عادت را از سرش بیندازم . . . گمان میکنم که سن‌کلار باینکار تشویقش میکند... سن‌کلار درخانه‌اش همه را ناز پرورده میکندمگر زنش را! میس‌افلیا همچنان عمیق‌ترین سکوت‌ها را حفظ میکرد وماری ادامه داد

ـ برای حفظ تسلط بر برده ها یك راه هست : باید زیر دست بودن را بر آنها ثابت‌کنیم وباکمال قدرت باطاعت وادارشان سازیم! ازهمان اوان دوران کودکی‌برای من عملی کردن این طرح همیشه آسان بوده است . . . اما اکنون اوا بتنهائی برای خراب‌کردن تمام اهل خانه کافیست‌معلوم نیست هنگامیکه خودش صاحب خانه‌وزندگی شد چه میکند؟ من معتقدم که باید باسیاه‌ها مهربان بود. خودم‌هم باآنها مهربان‌هستم. اما در ضمن لازمست که موقعیتشان از یادشان نرود. واین کاریست که اوا فراموش میکند. غیر ممکن است در اینمورد کمترین حرفی بگوشش برود.میشنیدید که همین‌حالا پیشنهاد میکرد شبها در اتاق من کشیك بدهد برای اینکه مامی بتواند بخوابد . اگر اختیارش دست خودش باشد این یك نمونه ازکارهایست که انجام خواهد داد .

افلیا باتندی گفت:

ـ اما لابد شما قبول دارید که‌برده‌هایتان‌انسان هستند وآنها هم هنگامیکه‌خسته میشوند بایداستراحت کنند!

ـ البته، البته. من میخواهم هرچه عادلانه وشایسته است در حق‌آنهاانجام‌شود..! مامی‌هروقت پیش‌آید میتواندبخوابد. برای او دراین مورد اشکالی نیست. من تاکنون آدمی بااین خوش خوابی ندیده‌ام! نشسته، ایستاده، سرکار، همه‌جا فوری میخوابد!خطر

اینکه مامی خوابش کم شود بهیچوجه موجود نیست! آخر تصدیق کنید که نمیشود از این سیاه‌ها مانند گیاهان غیربومی یامانند ظرف چینی مراقبت کرد. راستی مضحك است!

ماری پس از ادای این سخنان سرش‌را دریك بالش بزرگ فرو کرد ودرضمن يك شیشه بلوری زیبا از زیرآن بالش بیرون آورد.

باصدائی ضعیف‌وملایم مانند نسیمی که از میان یاسمن‌های عربی میگذرند گفت:

- ببینیددخترعمو که من از خودم زیاد حرف نمیزنم، اصلا این عادت راندارم. اما نکاتی هست که سن کلار ومن دربارهٔ آنها توافق نداریم.سن کلار هرگز مرادرك نکرده است وهرگز قدر مرا ندانسته است. وگمان میکنم این امر معلول وضع‌مزاجی من باشد. سن کلار نیت‌های خوبی دارد. من این مطلب را قبول دارم. اما مردها خود خواه هستند: این خود خواهی‌جزء طبیعت آنهاست: آنها منویات زنهارا درك نمیکنند یالااقل احساس من چنین است.

میس‌افلیا که مانند همه ساکنین انگلستان جدید موجود با احتیاط بود و بعلاوه نفرت ووحشت خاصی ازاختلافات خانوادگی‌داشت دراینجا پیش‌بینی کرد که‌چه سرنوشتی او را تهدید میکند. قیافه‌یی سخت و جدی گرفت ویك لنگه جوراب دراز را که علیه خطرات بیکاری ذخیره کرده بود بیرون کشید وباسرعت وفعالیت بیسابقه‌یی، درحالیکه ببافتن شروع کرد لبهایش‌را چنان میگزیدمانند اینکه میگفت: «میخواهید ازمن حرف بکشید، نخیر، من احتیاجی ندارم که خودم را واردکارهای شما کنم.» در چهره‌اش‌همان اندازه علاقه ودلسوزی‌دیده‌میشد که دریك‌قیافهٔ شیرسنگی دیده میشود!

اما ماری متوجه نبود. او کسی را پیداکرده بود که‌برایش حرف بزند.احساس میکرد که باید حرف بزند.همین برایش‌کافی بود. دوباره درشیشه‌بلوری را باز کرد. محتوی‌آنرا استشمام نمودتاتجدید قوائی کند وباز بسخن ادامه دهد:

- توجه‌دارید؟من‌هنگامیکه‌باسن کلارازدواج کردم‌ثروت وبردگانم رابرایش‌همراه آوردم. بنابراین‌حق‌دارم هرطور دلم بخواهد از آنها استفاده کنم. سن کلارهم بهم‌خودش هم ثروت دارد وهم برده. هرطوردلش میخواهد با آنها رفتار کند. اما بمال من‌کاری نداشته باشد!.. اوراجع بخیلی‌ازمسائل‌افکار نامربوط وپرتی‌دارد.- اما بخصوص‌دربارهٔ رفتار با برده‌هاخیلی بیربط حرف میزند. آنهارا آزاد میگذارد که هرکاردلشان میخواهد بکنند وانگشتش‌راهم بطرف این سیاه‌ها بلند نمیکند؛ درمورد برخی چیزها سن کلار وحشت‌انگیزاست.. اوحتی مرابوحشت میندازد.. گرچه در ظاهر بنظر میرسد که آدم خوش باطنی‌است... تصمیم گرفته است که هرگز در این خانه يك ضربه‌هم بکسی زده نشود حتی بادست خودش یادست من، ولو هراتفاقی بیفتد!.. ودر حفظ این تصمیم چنان پافشاری دارد که‌حتی منهم جرئت نقض آنرا ندارم. ببینیدکار بکجارسیده‌است.. اگرروی سرش همراه بروند بازدستش‌را بلند نمیکند.این‌تقاضا که‌چنین تصمیمی‌ازطرف منهم‌رعایت‌شودراستی ظلم‌وستم‌است... آخراین‌سیاه‌هادرست‌مانندبچه‌های بزرگ هستند!

میس افلیا گفت :

ـ الحمدالله که من ازهمه این عوالم بکلی بیخبرم .

ـ ممکنست . اما شما با خبر خواهید شد و اگر اینجا بمانید این با خبر شدن برایتان گران تمام میشود . شما نمیتوانید تصور کنید که این نژاد بینوا وتیره بخت تا چه اندازه احمق وحق ناشناس وفتنه‌انگیزاست !

ماری چون باینمطلب رسید بطرز معجزه آسائی نیروهایش را بازیافت. چشمهایش را بکلی باز کرد وهمه سستی و کسالت و بیحالیش از بین رفت .

ـ نمیدانید هرروز وهر ساعت بسرخانم خانه چه بلاها میآورند !... چه فایده که انسان بخواهد نزدسن کلار شکایت کند . اوچنان جواب‌های عجیب وغریبی میدهد !... میگوید، آنهارا ماباینکارها وادار کرده‌ایم وحالاهم خودمان باید تحمل کنیم .میگوید گناهان آنهاازماست بنابراین تنبیه کردنشان کاری ستمگرانه است . میگوید اگرما هم بجای آنها بودیم بهتر ازاین نمیشدیم . . . مثل اینکه میشودآنها را باما مقایسه کرد ؟

افلیا باخشکی گفت :

ـ امافکر نمیکنید که خدا درعروق آنها همان خون بدن مارا جاری کرده‌است !

ـ نه مطمئناً من چنین فکری نمیکنم . این نژادپست وخواراست !

دختر عمو با لحنی که تحقیرازآن میبارید ادامه داد :

ـ فکر نمیکنید که آنهاهم روح جاویدان دارند ؟

ماری درحالیکه دهان دره میکرد گفت :

ـ نمیگویم که نه . دراینمورد هیچکس تردیدی نداردواما اینکه روح آنها را با روح خودمان مقایسه کنم ، نخیراین دیگر غیر ممکنست . سن کلارمدعیست که‌جدا کردن مامی ازشوهرش درست مثل جدا کردن من ازاوست !...من هرچه میخواهم باوبفهمانم دراینجا خیلی تفاوت هست اونمیخواهد بفهمد... مثل آنست که بگوئیم مامی بچه‌های نکبتش را همان اندازه دوست میداردکه من‌اوارا دوست دارم ! سن کلارخیلی جدی و وخیلی خونسرد پیشنهاد میکندکه من با اینحال بیماری وضعف مامی را نزد شوهر و بچه هایش بفرستم و خودم سیاه دیگری‌رابجای او بیاورم ... امااین‌بار آخر دیگر من ازجا دررفتم ...واوهم دیگر راجع باینمطلب چیزی نگفت .منتهی‌از همان زمان من ازبرخی نگاهها وحرفهایش میفهمم که همچنان برسرهمان عقیده‌اش ایستاده است... این‌مردبقدری لجوج است ! چنان بنظرمیرسید که میس‌افلیا میترسد چیزی بگوید . اما حرکات میلهای بلندش را چنان با خشم و عصبانیت سریع کرد که اگر ماری سن کلار میتوانست چیزی بفهمد ، آن‌سرعت خیلی معنی‌ها داشت .

ـ پس شمامتوجه هستید که‌اداره‌چه محیطی رابعهده گرفته‌اید ... یك خانه بی‌قرار و قانون ، خانه‌یی که درآنجا برده ها هرچه میخواهند دارند و هرکار میخواهند انجام

میدهند .. مگر موقعیکه حال من روبراه باشد وقوتی داشته باشم . چون آنوقت است که شلاق را برمیدارم ••• و اینکار خیلی بمن صدمه میزند ! اگر سن کلار مثل همه مردهای دیگر بود !

— آنوقت چه میکرد ؟

— ای بابا ! آنها رابمراکز مخصوص شلاق زدن میفرستاد . چارهٔ دیگری نیست.. اگرمن تا این اندازه ناتوان نبودم ، باقدرتی دوبرابر سن کلار اینجا را اداره میکردم.

— اوچه میکند ؟ شما که میگوئید هرگز کتك نمیزند ؟

— بخدا مردها روش خاصی برای تحکم کردن دارند .. اینکار برای آنها آسانتر است ! و بعلاوه اگر خوب درچشمهای سن کلار نگاه کنید متوجه میشوید که قوه عجیبی دارد ! هنگامیکه جدی سخن میگوید ازچشمهایش برقی میجهد که منهم ازآن میترسم و سیاهان هم میدانند کـه درچنین مواقع باید مواظب خودشان باشند ! آن کاری را کـه سن کلار درهنگام عصبانیت بایك چشم بهمزدن انجام میدهد من با توفان لگد و کتك هم نمیتوانم انجام دهم ! هنگامیکه سن کلار خانه است ، هیچ سروصدا نمیکنند . و برای همین است که او دلش بحال من نمیسوزد ! . . اما هنگامیکه شما ادارهٔ آنها را شروع کنید خواهید دید که بدون خشونت کار ازپیش نمیرود ••• آنها بقدری موذی ، بقدری تنبل و بقدری گولزن هستند!

سن کلار که ناگهان وارد شد گفت :

— آه ! همیشه همان نغمهٔ قدیمی ! این بینوایان روزقیامت چه حساب وحشتناکی باید پس بدهند بخصوص بخاطر تنبلیشان! ••• می بینید که ماری ومن برای آنها سرمشق تنبلی نیستیم !

سن کلار پس از ادای این جمله با تمام قد روی نیمکتی مقابل نیمکت زنش دراز کشید .

— سن کلار شما خیلی بدجنس هستید !

— درحقیقت ؟ ومن خیال میکردم خوب گفتم وحرف‌های شما را تأئید کردم ••• همانطور که همیشه میکنم .

— سن کلار خوب میدانید که اینطور نیست !

— پس اشتباه کردم ••• عزیزم متشکرم از اینکه مرا متوجه کردید !

— آه ! حالا میخواهید مرا عصبانی کنید !

— ببینید ماری . خیلی گرم است . من تازه یك دعوای مفصلی باآدلف کرده ام . او مراخسته کرده است .. اجازه بدهید درکنار لبخند شیرین شما اندکی استراحت کنم.

— بازدیگر آدلف چه کرده است : وقاحت اینمرد احمق زیاده ازاندازه شده است من دیگر نمیتوانم اورا تحمل کنم . آه ! دلم میخواست چند وقت آزادانه باوامرونهی میکردم ••• خوب میتوانستم وادار باطاعتش کنم .

ـ عزیزم آنچه شما گفتید مربوط بنظریات همیشگی خودتان است . اما آدلف چه کرده ؟ جریان از این قرار است : او باندازه یی درتقلید کار های من کوشیده است که حالادیگر خودش را بجای اربابش گرفته است ... وعاقبت امروز من ناچارشدم باو گوشزد کنم که خودش را عوضی گرفته است .

ـ چطور؟

ـ هیچ! باو فهماندم که منهم میل دارم چند دست از لباسهایم را برای خودم نگه دارم ... ونیز مجبور شدم برای مصرف بی‌ریای اوازادوکلن‌های خودم حدی قائل‌شوم وبیرحمی را بآنجا رساندم که فقط دوازده تا ازدستمالهای ابریشمی جیبم را باووا گذار کردم ... وآدلف ازهمهٔ این لوازم من چنان بالاف و گزاف استفاده میکند که ناچار با نصایح پدرانه‌ام اورا برعایت اعتدال دعوت کردم .

ـ آه! راستی اینهمه ارفاق واغماض ازطرف شما قابل گذشت نیست . پس چه‌وقت شما رسم رفتار را یاد میگیرید !

ـ حالا که‌خودمانیم اگرسیاه بدبختی بخواهد خودش را شبیه اربابش بسازد اینکه دیگر بدبختی نیست ... ! اگرمن‌اورا آنقدر بد تربیت کرده‌ام که خوشبختی را درمصرف اودکلن ودر دستمال ابریشمی میداند چرا اینها را ازاو مضایقه کنم !

افلیا خیلی متهورانه برسبیل کنایه گفت :

ـ چرا آنها را بهتر تربیت نکردید ؟

ـ اوه ! دختر عمو ! دختـر عمو ! آدم خسته میشود . نمیدانید ازتنبلی چـه بلاها بر میخیزد ؟ من خودم اگر تنبل نبودم مانند فرشتگان آسمان بودم . من باین عقیده رسیده‌ام که به قول «دکتر بوترم» درورمونت شما «تنبلی عصارهٔ همه دردهای روحیست»

افلیا گفت :

ـ من گمان میکنم که شما مالکین برده‌ها مسئولیت وحشتناکی دارید .... من به قیمت هزار دنیا هم حاضر نبودم این مسئولیت را برعهده بگیرم ! شما باید برده هایتان را تربیت کنید باید باآنها مانند موجودات باشعورمانند دارندگان ارواح فنانا پذیررفتار کنید . و بنظر مـن یك روز در آن بالا ، باید بخداوند بزرگ حساب این کار هـا را پس بدهید ؟

میس افلیا که درتمام این مدت سکوت کرده بود بالاخره غیرتش بجوش آمد .

سن کلار درحالیکه ازجا برمیخاست گفت :

ـ خوب ، خوب ! آیا شما مارا میشناسید !

ومقابل پیانو رفت یك آهنگ شاد نواخت .

سن کلاریك موسیقیدان حقیقی بود . پنجهٔ روشن و گیرائی داشت . انگشتهایش روی جا انگشتی‌های پیانو مانند پرنده‌سبکبالی پروازمیکردند ودرعین حال‌دستش قوی ومسلط بود . ازاین قطعه بآن قطعه میپرید مانندکسیکه هیجان روحی دارد . آنگاه

ناگهان موسیقی رارها کرد از روی صندلی برخاست وبالحن پرنشاطی گفت :

ـ دخترعمو ! من‌عقیده دارم که‌شما درسفتید و گل گفتید ! راستی که احترامم بشما بیشتر شد. شما هم‌اکنون گوهرحقیقت را بما نمودید... راستی که این‌نور حقیقت‌چنان مراخیره کرد.. که نخست‌نتوانستم درست بارزش‌آن پی‌ببرم .

ماری گفت:

ـ اما من نفهمیدم کجای نظر دختر عمواین اندازه مفید بود... اگردر دنیا کسانی هستند که بهتر ازما بابرده‌ها رفتارمیکنند... خواهش میکنم آنها را بمن نشان بدهید. منتهی سیاه‌های ما ازاینهمه‌خوبی استفاده نمیکنند.. برعکس روز بروز بدترمیشوند ... واما آنچه لازمهٔ حرف زدن ونصیحت است من کوتاهی نکرده‌ام آنقدر بآنها حرف‌زده‌ام که دیگرخسته شده‌ام. وظایفشان را مکرر گوشزد کرده‌ام... بااینکه ازوعظ و موعظه‌یك کلمه هم‌نمیفهمند اماهردم که بخواهند میتوانند بکلیسا بروند؛ولی چنانکه می بینید نشستن پای موعظه هم درآنها اثری‌ندارد.. بااینحال مرتب بکلیسا میروند. ببینید تمام‌وسائل بهترشدن‌واصلاح‌شدن‌دراختیارشان هست.منتهی‌همانطور که برایتان گفتم‌این نژاد دراصل پست‌وخواراست. علاجی هم نیست... برای‌آنها هیچ‌کاری ازدست ماساخته نیست! ببینید دخترعمو من دراین راه کوشش کرده‌ام اما شما هنوزکاری نکرده‌اید . من درمیان آنها بدنیا آمده‌ام وهمین سیاه‌هامرا بزرگ کرده‌اند .. من آنهارا خیلی خوب میشناسم!

افلیا فکر کرد که هرچه باید بگوید گفته است ودیگر جوابی نداد

سن کلارآهنگی را سوت میزد:

ـ سن کلارخواهش میکنم سوت نزنید. سرم درد میگیرد!

ـ چشم. دیگر سوت نمیزنم . آیا امر دیگری هست که اجرا کنم تاسبب رضایت خاطرتان شود؟

ـ کاش یك کمی عاطفه داشتید!.. شما تا کنون کمترین احساساتی نسبت بمن نشان نداده‌اید..

ـ ای فرشته عزیز تهمت‌زن!

ـ بفرمائید، اینطورحرف میزنید که مرا عصبانی کنید..

ـ خوب، پس چطور بایدصحبت کنم. بگوئید چطور؟ راستی میخواهم بدانم!

صدای قهقهه‌های شادی که ازحیاط برخاسته بود از پرده‌های ابریشمی نفوذکردو باتاق رسید.

سن کلاردربالکن رفت پرده‌ها را بازکرد واوهم خندید.

میس‌افلیا درحالیکه نزدیك میشد گفت:

ـ چه خبراست؟

درحیاط تم روی کندهٔ کوچکی نشسته بود. درهریك از سوراخ دگمه‌های لباسش یك گل یاسمن دیده میشد . اوانژلین خوش وخندان حلقه‌یی راکه ازگل سرخ درست

کرده بود بگردنش آویخت وچون کارش تمام شد همچنان‌خندان وقهقهه زنان مانندیك پرندهٔ دست آموز روی‌زانوی تم نشست:

ـ آخ تم! چه بامزه شده‌اید!

تم که لبخند آرام وملاطفت آمیزهمیشگی‌را برلب داشت چنین‌مینمود که‌خودش‌هم باندازه دختراربابجوانش محظوظ است. هنگامیکه سن کلاررا مشاهده کرد چشمش‌را بسوی او بلند کرد و بانگاه عذرخواست.

افلیا گفت:

ـ چطورمیگذارید که این‌کارها را بکند؟

ـ چرا نکند؟

ـ چرا؟.. نمیدانم..مثل اینکه من وحشت میکنم!

ـ شما خوب‌میدانید که بچه میتواند بدون‌هیچ خطری یك سگ بزرگ‌را نوازش کند... حتی اگراین سگ سیاه‌باشد!.. وحالا اگر بجای‌سگ موجود زنده‌یی را که‌عقل دارد، فکرمیکند، احساس دارد وروحش فنانا‌پذیراست نوازش کند چه میشود؟ بدن شما مرتعش شده‌است. دخترعمو اقرار کنید. من شماهارا خوب میشناسم، شما امریکائی‌های شماشمالی‌را. این‌خودستائی نیست‌اما باید بگویم که عادت نزدما همان‌کاری را میکند که بااعتقاد بمسیحیت‌عملی‌میکنید.عادت‌خرافات‌را مقهور میکند .. من در مسافرتهایم بشمال مکررمتوجه این نکته شده‌ام. شما باسیاه‌ها مانند مار وخرچنگ رفتار میکنید. اما از طرف دیگرازستمی که بآنها مشود عصبابی هستید ؛ شما نمیخواهید باآنها بدرفتاری شود اماخودتان هم‌حاضر نیستید که حتی‌باآنها همکلام شوید! شما دلتان میخواهدآنهارا بافریقا بازگشت دهید برای اینکه دیگرچشمهایتان سیاه‌هارانبیند ووجودشان‌رااحساس نکنید...آنوقت یکی دوتن مبلغ‌خواهید فرستاد تاآنهارا بدین مسیح‌دعوت کنند..دختر عمو آیا این درست است ؟

افلیا درحالیکه سخت متفکر بود گفت:

ـ خدایا! همه اینها که میگوئید یك کمی درست است،

سن کلار درحالیکه ببالکن تکیه داده بود واوانژلین راتماشا میکرد که خودش میدود وتم راهم بدنبالش میکشد گفت :

ـ اگربچه‌ها نبودند این بیچاره‌ها چه میکردند؟ کودك خردسال تنهادموکرات واقعیست.. بفرمائید،اورابببینید! برای‌اوتم یك قهرمان است! داستانها وقصه‌هایش‌برای اوا جالب وشگفت‌انگیزاست آوازها وسرودهای تم برای اوانژلین ازاپراهم محظوظ کننده‌تراست!جیب‌تم،باسوت‌سوتك‌هایش‌برای‌او بزرگترین مغازه‌های‌اسب بازی فروشی است‌واوجالب‌ترین تمی‌است که‌تاکنون دریك قالب‌سیاه دیده شده‌است!بله اوایکی‌ازاین گلهای سرخ‌باغ‌بهشت‌است که خدا بزمین‌میفرستد تابینوایان وافتادگان رادلشاد کنند... این‌موجوداتی‌را که بقدرکافی خار درومیکنند!

میس افلیا: متعجب ومبهوت گفت:

– واقعاً پسر عموشما مانند یك مبلغ سخن میگوئید!

– یك مبلغ؟

– بله یك مبلغ مذهب!

– نخیر من تبلیغ نمیکنم . . . و بدتر اینکه میترسم خودم هم اجرا کننده این نظریات نباشم.

– پس چطوراینگونه‌سخن میگوئید؟

– چه‌کاری ازحرف زدن آسان‌تر است. گمان میکنم شکسپیر از قـول یکی از قهرمانانش میگوید. « برای من آسان‌تراست که به‌بیست نفر وظیفه وراه درست رانشان دهم تااینکه خودم یکی‌ازآن بیست نفری باشم که باید اندرزهایم را بکار بندند!» کار ها خیلی خوب تقسیم بندی شده‌است: کارمن حرف زدن است. ودخترعمو کار شما عمل کردن باشد!

تم ازموقعیت مادی زندگی جای هیچگونه شکایتی نداشت.

یك هوس اوای کوچك ویادرحقیقت حق‌شناسی‌ولطف محبت‌آمیز وطبیعت‌شریف این‌دختراوراواداركرده بودتااز پدرش بخواهد که‌تم‌رامستخدم‌مخصوص‌او کند. بنابراین تم دستورگرفت که همه‌کاردیگررا ترك کند وفقط درخدمت اوا باشد تاهربارکه احضارشد آماده باشد.

تم ازاین دستور خرسند ومشعوف بود. برای تم لباسهای خیلی‌خوب تهیه کرده بودند. تهیه لباسهای خوب برای مستخدمین‌ازتجمل‌های زندگی سن کلار بود. مسئولیت اصطبل برای تم جزعنوانی نبود زیرا اودراین مکان کمترین‌کاری انجام نمیداد و بلکه برای ادارهٔ‌کارها چند سیاه زیردستش‌کار میکردند و تـم فقط بیك بازرسی ساده اکتفا میکرد. ماری سن کلاراخطار کرده‌بود که‌خوشش نمیاید تم هنگامیکه وارد اتاق میشود بوی طویله بدهد. بنابراین دستورداده بود تم را از انجام کارهائی که ممکنست عواقب آنها روی دستگاه اعصاب اثر کند معذوردارند زیـرا بهیچوجه طاقت و تحمل چنین ناراحتی‌ها را ندارد. ویك بوی تهوع آورممکن است چنان باوصدمه بزند که حیاتش بخطرافتد!

تم در لباسهای ماهوتی تمیزوکلاه پوست بیدستر وچکمه‌های برقی وسردست و یقهٔ‌سفید وتمیزوصورت سیاه وملاطفت‌آمیزش چنان ظاهرمتین ومحترمی پیدا کرده بود که برای احراز کرسی‌اسقفی« کارتاژ» درافریقا– مقامی که در گذشته متعلق بافرادی از هم نژادان‌اربود– سخت شایسته بنظرمیرسید.

اودرمنزل قشنگ ودلکشی‌مسکن‌داشت.واین مسئله‌ایست که افراد حساس‌هم‌نژاد اونمیتوانند نسبت بآن بی تفاوت باشند.

تم‌ازتماشای‌پرندگان‌وگلهاوفواره‌هاوعطرهاوحتی‌ازتماشای‌روشنائی‌وزیبائی‌حیاط

لذت میبرد. پرده‌های ابریشمی، نقاشی‌ها، چهلچراغها مجسمه‌ها ومطلاکاریها که درسالن یافت میشد چنان آنجا را بنظرش شکوهمند ومجلل ساخته بود که تصور میکرد در یك قصر واقعی شاهزاده «علاءالدین» زندگی میکند.

اگرروزی نژاد افریقائی‌ازتعلیم وتربیت برخوردار گردد- وبیقین زمانی خواهد رسید که‌افریقا نیزدرپیشروی‌مداوم‌قافله‌ترقیات‌بشری موقعیت‌ومقامی‌بدست خواهدآورد- زندگی درآن قاره باشکوه وجلالی جلوه گرخواهد شدکه برای قبائل سرد غرب ما ناآشنا و تازه خواهد بود . در این سرزمینی که مظهر طلاست و جایگاه مروارید و ادویه‌های تند ونخلهای مواج و گلهای شگفت انگیزورطوبت نامحدود است، هنراشکال تازه‌یی ایجاد خواهد کردوشکوه وجلال درخشش نوینی‌خواهد یافت. نژاد سیاه که‌دیگر درآنروز خواروحقیرنخواهد بود ولگدمال سفیدها نخواهدشد، تازه‌ترین ومجلل‌ترین تظاهرات زندگی‌انسانی را نمایش‌خواهد داد. بله، سیاه‌پوست‌هادرسایهٔ ملایمت،فروتنی درسایه صفای کودکانهٔ محبتشان ، در فراموشی توهین‌هـا و ناسزاهای گذشته و قدرت استفاده ازمعلومات افرادبرتر،روح مسیحیت واقعی را درعالیترین شکلش زنده خواهند ساخت. هنگامیکه‌درروزقیامت دادرسی عظیم‌آغاز شود این ستمکشیده‌ها عزت خواهند یافت وستمگران ذلت خواهندید.

درآن‌بامدادروز یکشنبه هنگامیکه ماری سن کلارلباسهای مجللی دربر کرده بود وزروزیور کامل زده‌بود وبالای پلکان کاخش‌ایستاده بوددستبندالماس رابمچهای‌باریکش میبست‌آیا یك چنین افکاری ازسرش میگذشت؟ شاید هم‌چنین‌افکاری.. یالااقل چیزهائی مشابه آن درسرش بود.. زیرا ماری ازامورخیریه سرپرستی میکرد و هر روز یکشنبه بالباسهای فاخرابریشمی وتوری وباالماس وجواهرهای دیگر بیکی ازکلیساهای رایج ومد روز میرفت! دررواق‌کلیسا ماری باندام کشیده ورعنا وبالباسهای زیبایش مواج‌و آسمانی مینمود. تورها وحریرها بزحمت مانند ابر وبخاری بافته شده بدنش را مستور میکردند.اوموجودی دلکش‌وملیح‌بود! بیقین‌افکارش هم بخودش‌شباهت داشتند.میس‌افلیا درکنار‌این‌زن جوان نقطهٔ‌مقابل او بود. نه ازآنرو که آنچنان لباسهای ابریشمی زیبا ، ورودوشی فاخر ودستمال حریرنداشت بلکه ازآنجهت که هیکلش چهار گوش،خشك و استخوانی بود... اوهم‌برای خودش دنیائی داشت که درآن مجذوب بود و گرچه این‌دنیا بچشم ظاهر دیده نمیشد اما وجودش مانند زیبائی و ملاحت آن زن مسلم وقطعی بود ، ماری گفت:

ـ اوا کجاست؟

درراهروست، میخواست بمامی چیزی بگوید .

اوابمامی چه میخواست بگوید؟ خوانندگان گوش بدهید،شمااکنون سخنان‌آنهارا خواهید شنید، گرچه خانم سن کلار آنهارا نمیشنود.

ـ مامی خوب من، میدانم که سرتان درد میکند.

– میس‌اوا شما چقدر مهربان هستید! چندوقت‌است که‌من همیشه سرم درد میکند... اما عیب ندارد!

– اوه! مامی حالا که ازخانه بیرون میروید شاید بهترشوید!.. و دختر دستهایش را بگردن اوحلقه کرد و گفت... بگیرید مامی این شیشهٔ عطرمرا بگیرید.

– چی؟ این شیشهٔ قشنگی را که طلاو الماس دارد؟

– چرا نه؟ بدرد شما میخورد امامن آنرا لازم‌ندارم. مامان وقتی سرش‌دردمیگیرد همیشه ازاین شیشه بومیکند... لابد برای شماهم‌خوب‌است. خوب مامی بگیرید و مرا خوشحال کنید!

واوانژلین شیشه را ازیقهٔ لباس مامی میان‌سینه‌هایش گذاشت اورا بوسید وپله‌ها را چهار بچهار پائین آمد

مادرش گفت:

– چرا معطل شدی؟

– شیشه‌ام را دادم بمامی که ببرد بکلیسا.

ماری درحالیکه پایش را بزمین میکوفت گفت:

– چی‌اوا! شیشه طلا را؟.. بمامی‌دادید. پس شما چه‌موقع تکلیفتان را میفهمید؟ بروید آنرا پس بگیرید!

اوانژلین‌چمشهایش را پائین‌انداخت قیافهٔ ترحم انگیزی پیدا کرد وآهسته‌بسوی پلکان باز گشت.

سن کلار گفت:

– آخرماری این‌بچه راآزاد بگذارید.. بگذاریدهرچه دلش میخواهد بکند..

– ماری گفت:

– آه! سن کلار پس چطورمیخواهید اوراه زندگی را یاد بگیرد؟

– خدا میداند. امابهرحال درآسمان راهش را بهتر ازشما ومن بازخواهد کرد.

دختر کوچولو درحالیکه آهسته‌آرنج پدرش راتکان میداد گفت:

– اوه! پاپا این حرفهارا نزنید مامان‌را ناراحت میکنید.

میس‌افلیا روبسن کلار کردو گفت

– خوب پسرعمو برای‌آمدن‌بکلیسا آماده هستید؟

– نخیر من نمیایم.

ماری گفت:

– من آرزودارم یکبار سن کلاررا درکلیسا ببینم. او اعتقاد و ایمان ندارد... راستی که اینکارش ناشایسته است.

– من میدانم شماخانم‌ها بکلیسا میروید برای اینکه راه زندگی را یادبگیرید! تقدس وترحم شمارنگ وروغن‌است مناگر بکلیسابروم‌بکلیسای مامی‌میرم. آنجالااقل

چیزهائی هست که انسان را بیدارمیکند .
ـ آه!میخواهید بروید‌جنجال وغوغای این‌متدیست(۱) ها راگوش بدهید. اه ،
تف!من‌ازآنجا بیزارم !
ـ ماری عزیزم، راست میگوئید‌آنجا بامحیط پرهیجان کلیسای شما تفاوت دارد.
مسلماً برای یك‌مرد‌آمدن‌بکلیسای‌شما تکلیف سنگینی است .
ـ ببینم‌او‌آیا‌شما‌خوشتان‌می‌آید بکلیسا بروید؟اینجا‌بمانید ما‌باهم‌بازی‌میکنیم .
ـ آخر پاپا بهتراست بکلیسا بروم .
ـ اما آنجا حوصلهٔ‌آدم خیلی سرمیرود .
او گفت :
ـ بله راستی‌آدم کمی کسل میشود. من‌خوابم میگیرد. اماخیلی‌سعی میکنم که‌خودم را بیدار نگهدارم.
ـ چه‌کار می کنید که خوابتان‌نبرد ؟
خیلی‌یواش گفت :
ـ میدانید‌پاپا‌دختر‌عمو‌میگوید که مابخاطر‌خدا‌بکلیسا میرویم. میدانید‌خداست که همه چیز بمامیدهد. پس حالا که خدادلش‌میخواهد‌باید‌هر‌طور‌شده‌بکلیسا‌برویم، راستی روی‌همرفته‌خیلی‌هم حوصله‌من سر نمیرود .
سن کلار‌درحالیکه اورا میبوسید گفت :
ـ فرشتهٔ عزیزوزیبا. حالا که میل‌دارید‌بروید؛ ومراهم‌دعا کنید .
بچه گفت :
ـ البته پاپا . من هردفعه‌شمارا دعا میکنم.
وفوری توی‌درشکه جست وپهلوی مادرش‌نشست .
سن کلار لحظه‌یی پای‌پلکان ایستاد وتادرشکه از نظرش ناپدید شد بادست برای دخترش بوسه میفرستاد ودراینحال احساس کرد که چندقطره اشک درشت درچشمهایش حلقه زده است وباصدای بلند گفت :
ـ ای اوانژلین چه نام بجائی داری ! (۲) تو راستی انجیلی‌هستی که خدا برای من فرستاده است !
یك لحظه دچار تأثر وهیجان واقعی بود. آنگاه سیگاری کشید وبمطالعهٔ‌روزنامهٔ «پیکایون» مشغول شد (۳) واوانژلین عزیزش را فراموش کرد... چه بسیارمردم که چنین میکنند :
درراه مادر‌بدخترش گفت :

(۱) عضو یکی از شعب مذهب پرتستان که اصول‌آن بسیار سخت است ودرقرن هیجدهم «جون ویسلی» آنرا برای بیدارکردن حس مذهبی تأسیس کرده است .
۱ ـ اوانژیل بمعنی انجیل کتاب‌مقدس‌آسمانی است که کلمه‌ی اوانژلین از آن‌مشتق‌است.
۲ ـ روزنامه شهراورلئان جدید

— ببینید اوانژلین ، مهربانی کردن با آدمها (۱) البته کار خوبیست . . . اما نبایدبا آنها مانند دوستان و آشنایان ، مانند افراد طبقه خودمان رفتار کرد؛ اگرمامی ناخوش شود نباید اورا درتخت خودتان بخوابانید !

او گفت :

— چراماما . اگردرتخت من بخوابدپرستاری کردن ازاوآسانترمیشود و بعلاوه تخت من ازمال‌اوخیلی راحت‌تراست !

مادام سن کلارازاین‌جواب دختر که‌بنظرش‌حاکی‌ازضعف قوه تشخیص‌او بود سخت نا امید شدو گفت :

— معلوم نیست من بچه‌زبانی بایدنظریاتم را باین‌بچه بفهمانم ؟

میس افلیا باالحن معنی داری گفت :

— غیرممکنست !

او لحظه‌یی مغموم ومأیوس بنظررسید . اماخوشبختانه کودکان مدت زیادی تحت تأثیر یك احساس نمی‌مانند وبزودی ازتماشای هزاران منظرهٔ عجیب وغریب یامضحکی که ازپشت شیشه‌کالسکه تماشا میکرد قهقهه زد وخندید .

☆☆☆

سرمیزنهار سن کلار گفت :

— خوب خانم‌ها امروزبرنامه‌کلیسا چه بود ؟

— اوه ! دکترژ . . . موعظه‌ی بسیار جالبی کرد یکی ازآن‌موعظه‌ها که شنیدنش برای شمالازم بود. هرچه بیان کرددرست باافکارمن‌مطابقت داشت ،

— پس موضوع‌مفصل‌بوده‌است!

— تمام نظریات مرادرباره جامعهٔ اوهم تأئید کردو ثابت کرد که چگونه همه‌طبقات وهمه امتیازهای‌اجتماعی ازجانب‌خدا تعیین شده است او گفت عادلانه وشایسته است که‌در اجتماع قوی وضعیف ، بزرگ و کوچك‌وجودداشته باشد ودسته‌یی باالطبع برای دستهٔ دیگر بدنیاآمده اند وبافصاحت وتسلط کامل بهمه‌ایرادهائی که امروزباصول برده‌فروشی وارد میکنند پاسخ های دندان شکن داد ؛ او ثابت کرد که مسلماً کتاب آسمانی با ماست . . . من‌آرزوداشتم که شماموعظهٔ اورامیشنیدید !

— خیلی‌ممنونم‌خانم! اما ازآنچه‌من درروزنامه‌ام خواندم همین‌اندازه محظوظ‌شدم وبعلاوه سیگارهم کشیدم ودرکلیسا نمیتوانستم چنین‌کاری کنم !

میس افلیا گفت :

— مگرشما با این دکتر همعقیده هستید ؟

— چی ؟ من ! شما میدانید من عاصی بیچاره‌یی‌هستم که رحمت خداوند شامل حالم

۱ — منظور ازآدمها خدمتکاران خانه‌است و نظیر این اصطلاح میان طبقه‌یی ازفارسی زبانان نیز متداول است .

نشده است !... من نسبت بجنبهٔ مذهبی اینمسائل سخت بی‌تفاوت هستم! اگر قرار باشد درباره برده‌فروشی اظهار نظر کنم خیلی واضح و آشکار خواهم گفت : برده فروشی بسود ماست واین قانون باکارماجوراست ؛ ودیگر همین! نه موضوع را درپیچ‌وخم میندازم و نه اینکه آیات وروایات مذهبی را شاهدمیگیرم. گمان میکنم که حرف مرا بهمین صورت همهٔ عالم میتوانند بفهمند .

خانم سن کلار گفت :

ـ واقعاً .. اگوستن من براین عقیده هستم که شما بهیچ چیز احترام نمیگذارید اینحرفهای شما آدم را بیزارمیکند !

ومیس افلیا گفت :

ـ بالاخره سن کلار شما با برده‌فروشی موافقید یا مخالف ؟

سن کلار خندان وشوخ گفت :

ـ شما در انگلستان جدیدتان منطق وحشت آوری دارید اگر باین سؤالتان جواب بدهم شما شش‌تا جواب سخت تر بمن خواهید داد ...من خیال ندارم خودم را گرفتار کنم .

ماری گفت :

ـ ببینید اوهمیشه اینطور است : غیر ممکنست بتوانید غافلگیرش کنید... وهمه اینها برای اینستکه اودین ندارد ...

سن کلار بالحنی که بشنیدن آن گوش این هردوزن مذهبی تیز شد گفت :

ـ مذهب! از مذهبی صحبت میکنید که در کلیسا بشما تعلیم میدهند ! درآنجا اعتقادات مذهبی خم‌میشود ، تامیشود، نرم میشود ، بالامیرود پائین می‌آید تا بتواند از هوس‌های یك‌طبقه مغرور وخودخواه اجتماع دنباله‌روی کند ! اینست مذهب شما ! واین مذهب ازوجدان شیطانی وکور من بمراتب نادرست‌تر ونابیناتر وبیخردتر است !

افلیا گفت :

ـ پس شما اعتقاد ندارید که انجیل بربرده فروشی صحه گذاشته است ؟

سن کلار جواب‌داد :

ـ انجیل کتاب مادرمن بود او با اینکتاب زندگی کرد و با اینکتاب از جهان رفت...وهنوز یادآوری این واقعیت برای من غم‌انگیزاست !..درست مانند اینکه‌من فکر کنم مادرم عرق‌خور بود ، توتون‌میجوید وفحش میداد..حالا اگر اینکارها بنظر درست باشد من میتوانم‌قبول کنم که لازمست ازمادرم پیروی کنم! نه نه ، چون اینکارها بنظر من درست نیست منهم حاضر بتقلیدش نیستم و تجدید خاطرات آن احترام مادرم را ازچشمم‌میکاهد ...ومیدانید حفظ یك خاطره یا واقعیت قابل احترام، ازسعادتهای زندگی است ...

آنگاه دوباره آهنگ ملایمی گرفت و گفت :

ـ سازمان اجتماعی درامریکاواروپا گاه‌ازعناصری تشکیل شده است که از انتقادات جدی وسخت میترسند.. آنها بعدالت ومطلق فکر نمیکنند. بلکه اکتفامیکنند باینکه کاری بدتر ازدیگران انجام‌ندهند . حالا اگر بیایند بمن بگویند . برده فروشی برای ما لازم است ، ما نمیتوانیم از آن بگذریم . یاباید برده داشته باشیم یا دچار فقر وفاقه میشویم . آنوقت این سخنان مطابق باحقیقت بنظرمن درست وروشن ومثبت هستند ... اما اگر باقیافهٔ حق بجانب وباسالوسی وتزویر بکوشند تا بگفته کتاب مقدس اینمطلب را بمن ثابت کنند نه ! نه !.. آنوقت هرگز گفته های آنها را تأئید نمیکنم !

ماری گفت :

ـ شما انصاف ندارید !

سن کلار سخنش را ادامه داد :

ـ فرض کنیم بهای پنبه در بازار بینهایت تنزل کند ، آنوقت دیگر نگه داشتن برده برای ما سودی ندارد.. فکر نمیکنید که درآن‌زمان جملات کتاب مقدس بصورت دیگری تعبیرخواهد شد.. وامواج نورانی کلیساهای‌مارا فراخواهند گرفت وهمه کشیش‌ها برای آزادی برده‌ها دلسوزی خواهند کرد؟

ماری درحالیکه باکسالت وسستی ببالش تکیه داد گفت :

-- بهرحال من محظوظ هستم ازاینکه دردوران برده فروشی بدنیا آمده‌ام چون گمان میکنم که برده‌داشتن کار بسیارخوبیست... من احساس میکنم که این قانون باید بماند بطورقطع بهیچوجه نمیتوانم از آن بگذرم !

اوا وارداتاق‌شد وگلی دردست داشت پدرش پرسید .

ـ وشما دخترملوسم . نظرتان چیست ؟

ـ راجع به‌چی پاپا ؟

ـ کدام را بیشتردوست دارید ؟ درخانه‌یی مانند خانه عمویتان درورمونت‌زندگی کنید یادرخانه‌یی پرازسیاه مثل‌اینجا ؟

اوا گفت :

ـ اوه،خانه ماخیلی بهتراست .

سن کلار درحالیکه پیشانی دخترا نوازش‌میکرد گفت :

ـ چرا ؟

اوا چشمهای پرحالتش را بسوی پدر بلند کرد و گفت :

ـ برای اینکه دراینجا جمعیت زیادتری دور ماست که می‌توانیم همه شان را دوست بداریم .

ماری گفت :

ـ آه ! اینهم مال اوا . بازهم‌یکی از آن‌جوابهای‌احمقانه‌اش !

اوانژلین درحالیکه روی‌زانوی‌پدرش مینشت گفت :

-- پاپا اینحرف بداست ؟

سن کلار گفت :

-- بله ، باراهی که اینمردم دنیادرپیش گرفته‌اند، حرف‌شما بداست ! خوب‌هنگام نهاردخترمن کجا بود ؟

ـ دراتاق تم بودم . او برایم‌آوازمیخواهد ... ننه دیناه‌نهارمراآوردآنجا ..

-- آوازتم‌را گوش میدادید !..هان ؟

-- بله اوراجع‌به‌بیت‌المقدس نووراجع بفرشتگان شاد وخرسند درسرزمین کنعان آوازخیلی قشنگی میخواند!...

ـ بگوئید ببینم این‌آوازهای‌تم ازاپراقشنگتراست ؟

ـ اوه! بله ، اوهمه‌آنها را بمن یادخواهدداد !

ـ آه ! پس‌درس موسیقی میگرفتید ؟

ـ بله تم‌برای‌من‌آواز میخواند من از کتاب‌انجیل‌خودم برایش‌حکایت میخوانم و اومعنی‌حکایتها را برای‌من میگوید !

ماری درحالیکه‌قاه‌قاه میخندید گفت :

ـ واله‌بنظرمن این‌بزرگترین مسخرگی‌هاست !

سن کلار گفت :

ـ من‌شرط می بندم که‌تم انجیل‌را خیلی‌خوب‌معنی کند.این‌غلام‌نبوغ مذهب دارد.. من امروزصبح‌زود اسب‌لازم‌داشتم..رفتم‌باتاق تم که‌روی‌اصطبل است..اومشغول‌نماز خواندن بود...من هرگزنمازودعائی‌این اندازه منقلب کننده نشنیده بودم... باغیرت واعتقادی براستی‌روحانی سفارش‌مرا بخدا میکرد .

ـ شاید میدانست کــه شما صدایش را میشنوید ... من ازایــن حقه بازی ها خیلی دیده‌ام !

ـ پس بایدگفت که تم هیچ قصدتملق نداشت چون نظرش را دربارهٔ من‌آزادانه برای خدا شرح میداد..اوازخدامیخواست که‌مرا بیشترهدایت کندو بخصوص‌دعامیکرد که‌اعتقادم‌محکم‌ترشود .

میس افلیا گفت :

ـ خیلی خوب، پس لااقل خودتان‌هم همتی کنید .

سن کلار گفت :

ـ میدانم که نظر شما هم‌همین است ... خوب ! یك‌کاری میکنیم ... اینطور نیست اوا ؟

فصل هفدهم

يك مرد آزاد چگونه از خودش دفاع ميكند

اكنون دوباره بخانهٔ كوآكرها بازگرديم . شب نزديك است . در خانه اندكى هيجان ديده ميشود .

راشل هاليدى از اين اتاق بآن اتاق ميرود . خواروبار موجود در خانه را زير ورو ميكند تابراى دوستانى كه‌عازم هستند توشهٔ راهى گردآورد . درافق ،آفتاب سرخ فام متفكر و عميق توقف كرده است و پرتوهاى آرام و طلائى‌اش را در اتاق كوچكى ميريزدكه آنجا اليزا وژرژ كنار هم‌نشسته‌اند ژرژ كودك‌را روى زانوهايش نشانده‌است ودست زنش‌را دردست دارد . هردوغمگين ومحزون بنظر ميرسند وروى گونه‌هايشان اثراشك ديده ميشود .

ژرژ ميگويد :

ـ بله اليزا ميدانم هرچه ميگوئيد درست است . شما هزاران دفعه از من لايق‌تريد... من سعى ميكنم هرچه‌شما ميخواهيد انجام دهم... ميكوشم احساساتى شايستهٔ‌يك مردآزادداشته‌باشم... خداى توانا خودش ميداندكه من هميشه ميخواسته‌ام كار نيك كنم..حتى‌درآنزمان كه‌همه‌چيزعليه من‌بودبازمن باتحمل‌زحمت ودشوارى زياد ميكوشيدم‌كه خوب باشم !... واكنون گذشته را فراموش ميكنم .. همه احساسات تلخ ودردناك را از خودم دور ميكنم ... انجيل خواهم خواند و سعى ميكنم كه‌راه خوب شدن‌را بياموزم .

اليزا گفت :

ـ هنگاميكه وارد كانادا شويم من براى ادارهٔ زندگى بشما كمك ميكنم . من ميتوانم لباس بدوزم ، اطوكشى كنم و پارچه‌هاى لطيف وظريف را بشويم ... ما بكمك هم خواهيم توانست آسوده زندگى كنيم .

ـ بله ، اليزا مادام‌كه هركدام ازما ديگرى را دارد و هردو اين بچه را داريم خوشبخت خواهيم بود .

اوه! اليزاكاش اين ارباب‌ها ميدانستندكه براى‌مردى احساس اينكه زن‌وفرزندش متعلق بخودش هستند چه سعادت بزرگيست... من هميشه ازخودم‌ميپرسيدم‌اين‌مردانى كه با اطمينان خاطر ميتوانند بگويند «زنم وفرزندم» ديگردر دنيا چه كسر دارند و دنبال چه ميگردند ؟

ما جز زور بازویمان چیزی نداریم با اینحال من احساس میکنم کـه توانگر و نیرومندیم . . . خیال میکنم دیگر بالاتر از این سعادتی نیست که از خدا بخواهیم ... بله من تا بیست ویکسالگی شب وروزکار کرده‌ام واکنون یکشاهی ندارم ... یك بام پوشالی ندارم که بزیرآن پناه برم ویك وجب زمین نیست که بتوانم بگویم مال منست.. با اینحال اگرمرا آرام بگذارند بازسعادتمند وسپاسگذارم . من کار خواهم کرد وبهای شما وبچه را برای آقای شلبی خواهم فرستاد ... واماتاکنون صدبرابرقیمت خودم را بارباب سابقم پرداخته ام . باو کمترین دینی ندارم .

الیزا گفت :

ـ ما هنوز از خطر نجسته‌ایم . هنوز بکانادا نرسیده‌ایم !

ـ راست است . اما من ازهم اکنون هوای آزادی را تنفس میکنم وهمین خود بنیرویم میفزاید !

دراین لحظه ازبیرون صدای حرف شنیده‌شد. در زدند... الیزا لرزان‌ونگران در را باز کرد .

سیمئون ویك کوآکر دیگر پشت در بودند . سیمئون این مردرا وارد اتاق کرد و او را بنام فینئاس فلچر معرفی کرد . فینئاس قد بلند مانندونی‌لاغر بود موهای قرمز وقیافه‌یی سرشار از حساسیت وتیز هـوشی داشت ودرمجموع میان او وچهرهٔ آرام و ساکت وبی‌اعتنا بدنیای سمیئون هالیدی‌شباهتی وجود نداشت . برعکس اومردی زنده وبیدار ووارد بود وبرای اطلاعاتش ارزش واهمیت قائل بود وهم‌اکنون شما ازطـرز حرف زدنش بیشتر بروحیه او پی خواهید برد .

سیمئون هالیدی گفت :

ـ دوست ما فینئاس برای تو وکسانت قضیهٔ مهمی کشف کرده است . خوب گوش‌بده ببین چه می گوید .

فینئاس گفت :

ـ راست میگوید، بعضی وقت‌ها صلاح است که آدم‌فقط بایك گوش بخواب برود. دیشب من دریك مسافرخانه دورافتاده آنطرف جاده‌توقف کردم . سیمئون یادت هست ؟ همانجاکه پارسال ما بیك زن چاق وگنده که گوشواره‌های درازی گـوشش بودسیب فروختیم ؟

راه زیاد رفته بودم وخسته بودم . دریك گوشه روی کیسه‌های بار درازکشیدم و یك پوستین هم رویم انداختم تا تختخوابم را حاضر کنند .. چه کنم ؟ خسته بـودم .. وکم کم خوابم برد ..

سیمئون خیلی بآرامی گفت :

ـ اما فینئاس یکی ازگوشهایت باز بود ؟

– نه ، یکی دوساعت با هر دو گوشم خوابیدم . خیلی خسته بودم . اما وقتی یك کمی بخودم آمدم دیدم چند نفر در همان اتاق دورمیزی نشسته‌اند ، حرف میزنند و مشروب می‌خورند... وچون یك کلمهٔ کوآکر شنیدم منهم حرفهایشان‌را گوش دادم . از شماصحبت می کردند . من همه نقشه‌های آنها را شنیدم . ژرژ را به‌کنتوکی برای اربابش پس میفرستند تاآنجا اورا بعنوان نمونهٔ برده‌یی که قصد فرار داشته است آنقدر شکنجه دهند که موجب ترس ووحشت سایر برده‌ها شود . دوتای آنها میخواهند الیزا را باورلئان جدید ببرند وبفروشند و امیدوار هستند که از فروشش هزاروششصد تا هزاروهشتصد دلار بدست آورند . وبچه را هم ببازرگانی که اورا خریده‌است پس می‌دهند .

جیم ومادرش را هم به‌کنتوکی برای اربابشان میفرستند آنها می گفتند ازشهر مجاور دوپلیس میگیرند تا برای تعقیب فراری‌ها همراهشان باشند ... و زن جوان را بدادگاه خواهند فرستاد ویکی‌از این مردها که قدکوتاه است وصدای نازکی داردقسم میخورد که ازآنزن نخواهدگذشت ..وبعلاوه آنها راهی‌راکه ما باید طی کنیم میشناسند وبرای ساعت هفت وهشت بتعقیب ماخواهندآمد .

حالا چه بایدکرد ؟

درطی مدتی که او این اطلاعات رابیان میکردشنوندگان حالت وقیافه‌یی داشتند که شایستهٔ نقاشی بود . راشل هالیدی که پختن نانهای شیرینی را متوقف‌کرده بود وباتاق آمده بود تا ازجریان با خبرشود دستهای آردی‌اش را بآسمان بلندکرده بود ونگرانی شدید در چهره‌اش خوانده میشد سیمئون درفکرعمیقی فرو رفته بود . الیزا دستش‌را بدور کمرژرژانداخته بود وچشم از او برنمیداشت. ژرژ مشتهایش راگره کرده بود واز چشمهایش برق‌میجست.. .حالت ووضع مردی را داشت که میدانست‌میخواهند فرزندش را بربایند وبزنش تجاوز کنند ... وهمه این‌کارها زیرسایهٔ قوانین یك‌ملت مسیحی انجام میگرفت !

الیزا با صدای گرفته‌یی گفت :

– ژرژ چه خواهیم کرد !

ژرژ در حالیکه باتاق خواب میرفت تا طپانچه هایش را آزمایش کند گفت :

– نمیدانم چه خواهم کرد .

فینئاس درحالیکه سرش را تکان میداد به سیمئون گفت :

– به ! به ! ببین چه‌کارها درپیش است !

– میبینم . وامیدوارم که اینجا نیایند .

ژرژگفت :

– من نمی‌خواهم هیچکس را در این ماجراگرفتار کنم . فقط خواهش می کنم درشکه را بما امانت دهید و راه را هم معین کنید . من میدانم که جیم باندازهٔ یك

غول قدرت دارد ومانند مرك ویأس نیرومند است ومنهم همچنین!

فینئاس گفت:

خیلی‌خوب رفیق. با همهٔ اینها تو هم چیزهائی لازم داری و هم کسی‌باید برای راهنمائی همراهتان باشد. جنك وجدال باتو. این‌کارکاملا مربوط بخودت است. اما دراین راه دوسه چیزهست که تو بلد نیستی.

ژرژ گفت:

- اما من نمی‌خواهم شما را بخطر بیندازم.

فینئاس با قیافه‌یی که درآن شیطنت ومکرخوانده میشد گفت:

- بخطر افتادن! خواهش‌می‌کنم بگوچه خطری ممکن است مرا تهدید کند؟

سیمئون گفت:

- فینئاس عاقل وزرنك است. ژرژ تو می‌توانی بقول‌اواطمینان کنی.

ودستش را روی شانهٔ ژرژ گذاشت نگاهی بطپانچه‌ها انداخت و گفت:

- اینها را زیاد بکار نبر! خون جوان خیلی گرم است.

ژرژ جواب‌داد:

- من حمله نخواهم کرد. وآنچه ازاین سرزمین می‌خواهم اینستکه بگذارند... بگذارند بی دردسر وآرام ازاینجا بیرون بروم... اما...

در اینجا سکوت کرد، قیافه اش گـرفته شد و برق وحشتناکی از چشمهایش بیرون جست.

- یك خواهر مرا در بازارهای اورلئان جدید فروختند... خوب میدانم برای چه کار!.. آیا می‌خواهید هنگامیکه زنم را میربایند تا اورا بفروشند بازهم‌آرام و تسلیم باشم... درحالی که خداوند این بازوان نیرومند ودلیر را بمن داده است تا از اودفاع کنم! نه! خدا نکند! دورازمن باد!

پیش ازاینکه بگذارم زن وفرزندم را ببرند تاآخرین دم خواهم‌جنگید.

آیا در چنین وضعی تصمیم من جای سرزنش دارد؟

- هیچ مردی نیست که بتواند ترا سرزنش کند! گوشت وخون راهی‌جزاین‌انتخاب نمیکنند... ننگ برجهانی که درآن اینهمه گناه میشود اما بخصوص مرك برکسانیکه بانی این‌گناهان هستند!

- آقا شما اگر جای من بودید همین‌کاررا نمیکردید؟

سیمئون گفت:

- من آرزو دارم که بپای آزمایش نرسم. این گوشت‌آدمی خیلی ضعیف است.

فینئاس‌درحالی که دستهای درازش رامانند بالهای‌آسیای بادی بحرکت درآورده بود گفت:

— من گمان می کنم که درچنین موقعیتی گوشت من خیلی سخت ومحکم است. رفیق ژرژ یقین دارم که اگر با اینگونه پیش آمدها روبروشویم من می توانم شر یکی از این اشخاص را از سرتو کوتاه کنم .

—آه ! اگر موردی هست که در آن انسانی حق دارد بزور توسل یابد همین مورد است . بیقین تو چنین اجازه یی داری !.. اما کشیش ها بما راه بهتری نشان میدهند . عدالت خداوندی از راه خشم وغضب انسانها بمرحلهٔ عمل درنمیآید . برعکس عدالت خداوندی زمانی نصیب ما میشود که بتوانیم غریزه‌هایمان‌را مطیع ورام سازیم . پس ازخدا بخواهیم که در اصل باچنین آزمایش‌ها روبرو نشویم .

فینئاس گفت :

-- منهم همین را می‌خواهم ... اماا گرخیلی مزاحم ما شدند ... مراقب‌خودشان باشند... من غیرازاین چیزی نمی گویم !

-- فینئاس، خوب معلوم است که تو درمیان کوآ کرهابدنیا نیامده‌یی ...دروجود تو ، همیشه آن مرد بی پروا چیره و غالب می‌شود !

لازم است یادآور شویم که فینئاس زمـان درازی درجنگلها می گشت شکارچـی بی‌با کی بود و بلای جان شکار های بزرك ! ... اما عاشق یك کوآ کرس زیبا شد مفتون دلربائیهای او گشت و برای ازدواج با این زن عضو فرقه شد . و گرچه تا کنون همواره عضوی‌لایق وغیرقابل ایراد باقی مانده است اما اعضای متعصب فرقـه گاه اورا سرزنش می کنند ازاینکه هنوزبقایائی ازخوی دنیای گذشته‌اش دراو باقیست:

راشل تبسم کنان گفت :

— رفیق فینئاس‌همیشه کارهای مخصوص‌بخودش دارد ... اما برویهم ما میدانیم که قلبش صاف وپاك است !

ژرژ گفت:

لازم نیست عجله کنیم !

فینئاس‌جواب‌داد :

- من ساعت چهار برخاستم وخیلی‌با عجله آمدم . اگر نقشه شان را اجرا کنند ما دوسه ساعت ازآنها پیش هستیم ... وازطرف دیگر دورازاحتیاطاست که پیش‌از غروب‌کامل‌آفتاب بیرون برویم . در دوسه جا آدمهای نابـابی‌هستند که ممکن‌است مارا معطل کنند وکارمان را بعقب بیندازند. من میروم رفیق «میکائیل کردس» را پیدا کنم واز او خواهش کنم که با اسب کوچکش دنبال ماحرکت کند ومرتب مارا از جریان با اطلاع سازد . این اسب کوچولو خیلی خوب راه میرود واگر خطری باشد او میتوانـد بموقع بما خبر بدهد . در ضمن میروم نجیم ومادرش را هم خبر کنم که حاضر شوند . ما شانس این‌را داریم که پیش ازاینکه مورد حمله قرارگیریم بنخستین ایستگاه بـرسیم

پس رفیق ژرژ ، جرئت داشته باش ! این نخستین عبور خطرناك من نیست .
فینئاس بیرون رفت‌ودررا پشت سرش‌بست .
سمیئون گفت :
ـ فینئاس از هیچ چیز نمیترسد و برای ژرژ همه‌کار می کند .
ژرژ گفت
ـ آنچه باعث تأثر من است ، اینکه برای همه شما خطراتی ایجاد کرده‌ام .
ـ رفیق ما ممنون میشویم اگر دیگر تو این سخن را تکرار نکنی . این کاری را که ما میکنیم بحکم‌وجدان بانجامش موظفیم . من نمیتوانم جز این بکنم .
ودرحالیکه بسوی راشل چرخید گفت :
ـ و اکنون مادر تو زود باش تدارك ببین . نباید دوستانمان را گرسنه روانه کنیـم .
هنگامیکه راشل وبچه‌هایش نان شیرینی‌ذرت را تمام می کردند وجوجه وژامبون میپختند ژرژ و زنش درسالن‌کوچك نشسته بودند . بازو دربازو انداخته بودند وفکر میکردند که شاید تا چند ساعت دیگر برای همیشه ازهم جدا شوند .
ژرژ می گفت :
ـ الیزا مردمیکه خانه وزمین وپول ودوست دارند نمیتوانند یکدیگررا مانند ما که جزهم چیزی نداریم دوست بدارند. الیزا تا پیش‌از اینکه من‌شمارا بشناسم‌هیچکس در این دنیا مرا دوست نمیداشت مگر خواهر ومادرم،... این زن بیچارهٔ دلشکسته!.. یادم میآید بامداد روزی که این « املی » عزیز را بازرگان میخواست همراه ببرد . بگوشه‌ای که من خوابیده بودم آمد ومیگفت : « بیچاره ژرژ این آخریـن دوست‌تست که میرود ! چه بسرت‌خواهد آمد طفلك بیچاره ؟» من برخاستم دست‌بگردنش انداختم زار میزدم... گریه میکردم... اوهم گریه میکرد واین‌جملهٔ اوآخرین کلمات‌محبت‌آمیزی بود که بگوشم رسید... دوسال گذشت وقلب من مانند گل پژمرده ومانندشن خشك شد ..تا اینکه شمارا دیدم ... عشق شما برای من رستاخیزی بود .. شمامرا از میان مرده‌ها بیرون کشیدید وبرای زندگی بسیج کردید . ازآن‌پس من مرد تازه‌یی شدم . واکنون الیزا خوب بدانید ، شاید تا آخرین قطره خون من ریخته شود . اما آنها شما را از چنگال من نخواهند ربود ... برای اینکه بتوانند شمارا ببرند باید ازروی کشتهٔ من بگذرند .
الیزا گفت :
ـ اوه ! خدا بما رحم کند. کاش می گذاشتند که ما فقط از این کشور خارج‌شویم این تنها چیزی است که ازآنها میخواهیم .
ژرژ نه برای اینکه الیزا بشنودبلکه برای اینکه افکارتلخ خودش را بیرون‌ریخته باشد گفت:

– آیا خدا طرف آنهاست؟ آیا می بینید که آنها چه میکنند؟ چگونه اجازه میدهد که چنین جنایت‌ها صورت گیرد؟.. میگویند که انجیل برای آنهاست! نه، قدرت برای آنهاست. آنها غنی وسعادتمندند وهرچه در دنیا بخواهند دراختیاردارند ومسیحیان دیگر که شریف وباوفا ومهربان وخیلی بهتراز آنها هستند روی خاك وزیر پای آنها میخوابند! آنها میخرند، میفروشند با خون دل و باآه و با اشگ سودا میکنند و خدا باز هم اجازه میدهد!

دراین لحظه راشل وارد اتاق شد دست الیزا راگرفت وسرمیز آورد.

ضربهٔ کوچکی بدرنواخته شد وروت آمد و گفت:

– من ازخانه تااینجا دویدم، برای اینکه بتوانم این‌سه‌جفت جوراب‌رابتوبرسانم. جورابها پشمی و گرم وتمیزهستند. میدانی درکانادا هوا خیلی سرداست...! جرئت‌جرئت داشته باش. الیزا!

این را بگفت وسرمیز کنارزن‌جوان نشست درحالیکه ازروی کمال محبت‌دستهایش را میفشرد.

ویك شیرینی هم‌دردست هانری گذاشت

ودر حالیکه درجیبهایش کاوش میکرد گفت:

– بازهم برایش آورده‌بودم... میدانی بچه‌هاهیمشه‌حوصلهٔ خوردن دارند!

الیزا گفت:

– اوه! چقدرشما خوب هستید!

راشل گفت

– خوب روت بنشین وتوهم شام بخور.

– غیرممکن است! فکر کن جون را نزد بچه گذاشته‌ام ... و شیرینی‌هم توی کوره است. اگریك دقیقه دیگر بمانم جون شیرینی‌ها را میسوزاند وهرچه شکردرخانه‌داریم بخورد بچه میدهد! کوآکرس درحالیکه میخندید گفت:

اخلاقش اینطوراست. پس باید بروم الیزا خداحافظ! ژرژ خدا حافظ! خدا در این سفر بهمراه شما باشد!..

وازدر بیرون پرید وناپدید شد.

یك لحظه بعد درشگه بزرگ سرپوشیده‌یی مقابل در توقف کرد. شب روشن‌بود وستاره‌ها چشمك میزدند. فینئاس بسرعت پائین پرید تاجای مسافرین را مرتب کند. ژرژ خارج شد. بایك دست بچه‌اش وبادست دیگرزنش راگرفته بود. قدمهایش محکم، و قیافه‌اش سرشاراز شجاعت وتصمیم بود.

راشل وسیمئون هم بدنبالش آمدند.

بآنها که درکالسکه بودند فینئاس گفت:

– شما پیاده شوید تاصندلی عقب را برای زنها وبچه درست کنم.

راشل گفت:

ـ این دو پوستین را بگیرو بینداز روی نیمکت. تکان کالسکه خیلی زیاد است.

نخست جیم پیاده شد و آنگاه مادرش را در پیاده شدن کمك کرد. این پسر توجه متأثر کننده‌یی نسبت بمادر پیرش مبذول میداشت. زن بیچاره بهمه سو نگاههای نگران میفکند مانند اینکه درهر لحظه انتظار رسیدن تعقیب کنندگان را داشت.

ژرژ باصدای آهسته گفت:

ـ جیم طپانچه‌هایت کجا هستند؟ میدانی اگر حمله کنند چه خواهیم کرد؟..

جیم درحالیکه سینه فراخش را نشان میداد و دلیرانه نفس میکشید گفت:

بله میدانم !.. هیچ نترسید من نمیگذارم مادرم را بگیرند !

هنگامیکه این گفتگو میان آنها میگذشت الیزا ازدوست مهربانش راشل خداحافظی میکرد. سیمئون اورا سوار کرد والیزا وبچه درعقب درشکه نشستند وپیرزن هم پهلوی آنها قرار گرفت. ژرژوجیم هم روبروی آنها روی نیمکت نخاله‌یی نشستندوفینئاس هم روی صندلی درشکه‌چی نشست.

سیمئون گفت :

ـ خدا حافظ دوستان!

وآنها جواب دادند.

ـ خدا خیرتان دهد!

درشکه حرکت کرد درحالیکه چرخهایش روی زمین یخ بسته ترق‌وترق میکردند. صحبت وگفتگو امکان نداشت .

ازمیان راههای جنگل نیمه بایر عبور کردند ازدشتهای وسیع گذشتند، ازتپه‌ها بالا رفتند بسوی دره‌ها پائین آمدند وساعات طی میشدند.

کودك بزودی خوابش برد وبسنگینی روی سینهٔ مادرش افتاد پیرزن بیچاره ترس ووحشتش رافراموش کردو نزدیکهای صبح الیزاهم چشمهایش را بست. فینئاس سرحال‌ترین فرداین همسفران بود . برای اینکه راه کوتاه بنظرآید برخی آهنگ‌ها را که برای یك کوآکر غریب وبیگانه بودند سوت میزد. طرفهای ساعت چهار صدای خشك‌وسریع سم اسب بگوش ژرژ رسید. باآرنج به فینئاس ضربه‌یی زد اوهم درشکه را متوقف کرد تادرست گوش بدهد:

ـ این باید میکائل باشد من صدای سم کرهٔ اورا میشناسم.

ازجا برخاست وباandکی نگرانی اطراف را نگاه کرد.

آنها دیدند کـه در قلهٔ تپهٔ بالنسبه دوری مردی با سرعت بسوی آنها میاید .

فینئاس گفت:

ـ خودش است!

ژرژوجیم پائین جستند بدون اینکه بدرستی بدانند چه میکنند. آنها خاموش

بیصدا بسوی مردی که میدانستند پیغام معلوم را برایشان میاورد چرخیدند. اوهمچنان پیش میامد. لحظه‌یی درپس یکی از ارتفاعات پنهان شد اماآنها همچنان صدای تندسم اسب را میشنیدند. بالاخره اورا درقلهٔ نزدیکی دیدند که درصدارس آنها بود

ـ بله! میکائل است. آهای! اینجا! ازاینجا بیا! میکائل!

ـ فینئاس توهستی؟

ـ بله.

ـ چه خبر؟ میایند؟

ـ آنها پشت سرمن‌هستند، هشت یاده‌نفراند! عرق خورده‌اند وسرشان‌گرم شده است، فحش میدهند ومثل گرگ دهنشان کف کرده‌است.

بزحمت سخنان میکائل تمام شده بود که موجی از بادصدای سم اسبهایشان را تا آنجا آورد.

فینئاس گفت:

ـ سوارشوید! زود! زود،زود. اگرمیخواهید زدوخورد کنید صبر کنید تاجایش‌را برایتان انتخاب کنم...

آنها دوباره سوارشدند. فینئاس اسبها را چهار نعل تاخت میکائل پهلوی آنها حرکت میکرد. زنهامیشنیدند...وازدوریك‌دسته مردرامیدیدند که سایه‌های تیره‌رنگشان نوار های سرخ آسمان صبحگاهی را بریده بریده میکرد. اگر یك تپه دیگر را می‌پیمودند، تعقیب کنندگان میتوانستند درشکه آنها را ببینند بخصوص که روپوش سفید آن خیلی مشخص بود. فریادی وحشی و حیوانی بعلامت پیروزی شنیده شد... الیزا آماده روبروشدن باخطر بچه را درآغوشش میفشرد. پیرزن حرف میزد وآه میکشید. ژرژوجیم بادستهای‌مرتعش طپانچه‌ها را برداشتند.

دشمنان بسرعت پیش میامدند. درشکه با حرکتی شدید وتند نزدیك توده‌یی از صخره‌های پرشیب که در میان زمینی نرم و یکدست ارتفاعی تك افتاده و مجزی ایجاد کرده‌بودندتوقف کرد. این هرم‌منزوی،غول‌آساوتیره، زیرآسمان درخشان، یك‌پناهگاه تسخیرناپذیر بنظر میامد.

فینئاس این نقطه را خوب میشناخت در دورانی که شکارچی بود. بارها اینجا آمده بود وبرای رسیدن‌بهمین نقطه بودکه بااین سرعت اسبهارا رانده بود.

درحالیکه توقف‌کرد وازصندلی پائین پرید‌گفت:

ـ خوب؟ رسیدیم، زودباشید همه بیائید پائین وپشت‌سرمن ازاین صخره‌هابیائین بخزید! میکائل اسب را بدرشکه ببند وبرو نزد« آماریاه» اورا باچند نفرازکسانش بیاورتابااین احمق‌ها یك چیزی بگویند!

دریك چشم بهمزدن همه بپائین رسیدند

فینئاس بچه را ازبغل مادرش‌کشید وگفت:

ـ ازاینجا، ازاینجازنها را بگیرید. اگردویدن بلد هستید که بدوید! تشویق او کار بیهوده یی بود. در کمتراززمانی که بتوانیم وصف کنیم از پرچین گذشتند ودسته کوچك بسوی صخره‌هاروان شددرحالیکه میکائل بنا بدستور فینئاس بسرعت ازآنجادور میشد.

درروشنائی آمیخته خورشید وستارگان آنها توانستند رد یك کوره راه پرشیبی راکه بقلب صخره‌ها منتهی میشدببینند. فینئاس گفت:

سرازیرشوید، اینجایکی ازغارهای شکارما بود.. بیائید!

فینئاس ازجلومیرفت ومانند بزاز نوك این سنگ بنوك آن سنگ میجست وبچه را دربغل داشت. پشت‌سر اوجیم میامدکه مادرش راکول کرده بود. ژرژ و الیزا هم بدنبال آنها بودند.

سوارها مقابل پرچین رسیدند وازآنجا سرازیر شدند فریاد میکشیدند وهزاران فحش بزبان میاوردند آنها خودشان را برای تعقیب فراری‌ها آماده میکردند امااینان پس‌ازچند بالاروی ببالای تل‌سنگها رسیدند. ازآن پس درکوره راه میبایست یك بیك پیش بیایند. اما پس ازآن‌ناگهان رسیدند بگودالی که‌تقریباً سی‌یا عرض وسی‌پاگودی داشت وتوده‌صخره‌هارا بدوتقسیم‌میکردبدوپرتگاه‌پرنشیب وتقریباًعمودی‌مانندديوارهای قلعه‌های‌قدیمی!فینئاس بآسانی ازگودال گذشت وبچه را روی فرش ضخیمی ازخزه‌های سفید گذارد.

ـ زود! زود! شماهاهم زود بپرید! زندگیست که میگذرد.. عجله کنید. ویکی پس ازدیگری پریدند. چندقطعه سنگ بزرگ که‌پیش آمدگی بلندی ایجاد کرده‌بودند آنها را ازنطر مهاجمین پنهان داشتند.

فینئاس در حالیکه سرش را از این سنگرطبیعی بیرون آورده بود تا حرکت دشمنان را ببیند گفت:

ـ خوب، همه‌سالم باینجا رسیدیم.

دشمن میان صخره‌ها درگیرودار پیش روی بود.

ـ حالا اگرمیتوانند، بمابرسند. آنها مجبور هستند ازمیان این صخره‌هاکه در تیررس ماست یك‌بیك بگذرند.. خوب می‌بینید بچه‌ها!

ژرژ گفت:

ـ بله خوب می‌بینم اما چون این دیگرکار شخصی ماست بگذاریدما جلو برویم‌و ما تنها بجنگیم تاخطرمتوجه شما نشود.

فینئاس درحالیکه چندبرگ درخت توت وحشی را میجوید گفت:

ـ خدایا! ژرژباخیال آسوده بجنگ، وبگذارمنهم بآرامی کارم را بکنم. آنها را ببین چطورباهم‌مشاوره میکنند وسرشان را بالا گرفته‌اند مثل مرغهائیکه میخواهند روی نشیمنگاهشان بپرند. گمان نمیکنی بهتراست پیش از آنکه بالا بیایند چیزی بعنوان اخطاربآنها بگوئی؟.. فقط بگوکه تیربرویشان خالی خواهی کرد!

دسته‌یی که اکنون بکمال وضوح تشخیص داده‌میشد تشکیل یافته بود از آشنایان قدیمی ماتم لکرومارکس ودوپلیس‌ویك کمکی اوباش که‌در میکده با چند گیلاس‌عرق خریده‌شده بود.

یکی ازآنها گفت:

– خوب تم، خرگوشهایتان خوب بدام افتادند.

– بله، آنها در آن بالا هستند. واین است کوره‌راه... باید پیش رفت.. آنها نمیتوانند ازآن بالا بپائین بپرند. خوب گیرشان انداختیم!

– اما تم ممکن است از پشت صخره ها بما تیراندازی کنند و این دیگر چیز مطبوعی نیست!

– تم بالحن مسخره‌آمیزی گفت:

– اه! شما همیشه فکرجانتان هستید. خطری نیست. سیاه‌ها خیلی ترسوهستند. مارکس گفت.

– نمی‌فهم چرا فکرجانم نباشم. مگرچیزی‌هم بهتر ازجانم دارم؟. . گاهی‌سیاه‌ها مثل شیطان ازخودشان دفاع میکنند.

دراین لحظه ژرژروی‌صخره ظاهر شد وباصدائی روشن وآرام گفت:

– آقایان کی‌هستید وچه میخواهید؟

لکر گفت:

– آمده‌ایم یك گله سیاه فراری را دستگیر کنیم. ژرژوالیزا هاریس وپسرشان، جیم سلدن ویك پیرزن. پلیس همراه ماست وحکم دادگاه هم داریم.. و هم اکنون آنهارا میگیریم. می‌شنوید؟ آیاشماژرژهاریس‌متعلق بآقای هریس‌درحاکم نشین شلبی از استان کنتوکی هستید؟

– من ژرژ هاریس هستم. یك آقای هریسی ازاهالی کنتوکی میگوید که من مال اوهستم. اما اکنون من مردی‌آزاد روی زمین آزاد خدا هستم! وزن وفرزندانم را که کسان خودم هستند همراه دارم‌جیم ومادرش‌هم‌اینجا هستند... مابرای دفاع ازخودمان مسلح هستیم.. وقصد داریم‌دفاع کنیم. اگرمیل داریدبفرمائید بالا... نخستین کسی که سروکله‌اش در تیررس ماظاهر شود کشته خواهد شد، دومی‌هم، سومی هم... تا نفرآخر.

یك شخص قدکوتاه که‌نفس نفس میزد درحالیکه آب بینی‌اش را پاك میکردجلو آمدو گفت:

– خوب،خوب، جوان. این‌سخنرانیها برای دهان شما زیادی‌است. می بینید که‌ما صاحب‌منصبان دادگستری هستیم.. در کنارما قانون وقدرت همه چیزهست بهترین کاری که میتوانید بکنید اینستکه بی‌سروصدا تسلیم شوید.. زیرا دیریازود ناچار میشوید که بهمین نتیجه برسید!

ژرژ بالحن تلخی گفت:

ـ خوب میدانم که قدرت وقانون پشتیبان شماست. شما میخواهید زن مرابچنگ آورید تااورا دراورلئان جدید بفروشید. شما میخواهید پسرم را مانند گوساله‌درباغ یك بازرگان رها کنید؛ شما میخواهید مادرجیم را بآن حیوان دونده‌یی که او را شلاق میزد وشکنجه میداد برای اینکه دستش به جیم نمیرسید، تحویل دهید. جیم و مرا هم میخواهید به‌شکنجه گاه بفرستید.. میخواهید ماراز یرلگدکسانیکه‌عقیده داریدارباباننمان هستید که بنیدازید وقوانین‌شما ازشما حمایت‌میکنند... باشد ننگ برشماوقوانین شما! اما هنوزمارا دستگیرنکرده‌اید؛ مانه قانون شمارا میشناسیم نه‌کشورتان‌را! ما اینجادر زیرآسمان خدا هستیم‌ومانند شما آزاد میباشیم وبخدای بزرگی که خالق ماست‌سوگند میخورم که تاآخرین نفس برای‌آزادی مبارزه‌خواهیم کرد.

ژرژدر حالیکه اعلامیه آزادی را بیان میکرد روی صخره در روشنائی ایستاده بود. پرتوهای صبحدم چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش را روشن کرده بودند. کمال نفرت و یأس درچشمهایش آتش افروخته بود و هنگام سخن‌گفتن دستهایش را روبآسمان بلند میکرد چنانکه‌گوئی این آدم‌ها را بدادگاه عدالت الهی دعوت میکند.

آه! اگرژرژیك مجار جوان بودکه در میان کوهها ازمحکومین باعدامی که‌از اطریش فرارمیکردند تاخودشان را بامریکا برسانند دفاع میکرد.. همه کاراورایك عمل‌قهرمانی بزرگوارانه‌مینامیدند!اماچون‌ژرژیك‌جوان افریقائی بود وازیك‌دسته‌محکوم بیردگی که‌ازامریکا بکانادافرارمیکردنددفاع‌میکرد ما که‌مردم‌تربیت‌شده ومیهن‌پرستی هستیم‌دراین‌عمل اوهیچگونه‌قهرمانی نمی‌بینیم. اما اگربرخی ازخوانندگان‌مامیخواهند علیرغم این نکته اوراقهرمان بنامندخطرات ناشی ازاینکاررا خودشان بگردن بگیرند! بله،هنگامی که‌مجارهای نومید ازچنگ مقامات قانونی کشورشان میگریزند مطبوعات ودولت امریکا بافتخارآنها شیپورپیروزی میزنند وبایشان خوش آمد میگویند...اما هنگامیکه بردهای فراری همین کاررا میکنند. این.. بله.. این‌چیست؟

هرچه هست! آنچه اکنون یقین است اینکه روش، نگاه، صدا وسراپای وجود ناطق‌مادستهٔ تم‌لکررا بسکوت واداشته بود. درشجاعت ودلاوری نیروئی هست که حتی خشن ترین طبایع راولوبرای چند لحظه خیره میسازد. مارکس تنها کسی بود که‌هیچ هیجانی احساس نکرد. با تصمیم راسخ طپانچه‌اش راپرکرد ودرطی آن‌لحظه سکوتی که بدنبال سخنرانی ژرژ ایجاد شد بسوی ژرژآتش کرد.

ودرحالیکه طپانچه‌را باآستینش پاك‌میکرد گفت:

ـ میدانید که اجرت‌تحویل دادن مرده وزنده اویکیست!

ژرژ جستی بعقب زد. الیزا فریاد وحشتناکی کشید.گلوله ازمیان موهای شوهر گذشت وباگونهٔ زن تماسی یافت‌وآنگاه دردرختی فرو رفت.

ژرژ فوری گفت:

– الیزا چیزی نیست.

فینئاس گفت :

– اینها پست ورذل‌اند ! بهتر بود بجای سخنرانی کردن درسنگر پناه میگرفتی.

ژرژ گفت :

– جیم مواظب باشید . طپانچه هایتان را بازرسی کنید. معبر را نشانه گیری کنیم نخستین کسی که بالاآمد مال من دومی مال شما ... دو گلوله را برای یکنفر حرام نکنیم .

– اگر تیر شما خطا کرد ؟

ژرژ با اطمینان گفت :

– من خطا نمیکنم .

فینئاس ازمیان دندانهایش زمزمه کرد :

– اینمرد عجب استخوان‌داراست !

در اینهنگام مهاجمین پس از تیراندازی مارکس همچنان بی‌تصمیم ایستاده بودند وبمارکس گفتند:

– گمان میکنیم تیرت اصابت کرد چون صدای فریادی شنیده شد .

تم گفت تیردیگر را من‌میندازم . من تا کنون‌هر گزازسیاه‌ها نترسیده‌ام ! وامروز هم نمیترسم . کی بدنبال من می آید !

وخودش را روی صخره انداخت .

ژرژ بطورخیلی واضح همه اینسخنان راشنید ونوك طپانچه را روبنقطه یی کرد که نخستین مهاجم ناچار میبایست ازآنجا ظاهرشود .

یکی ازشجاع‌ترین افراددسته بدنبال تم‌بود . دیگران پشت‌سرآنها بودند وآنها که عقب بودند نفرات جلو را با سرعتی بیش از آنچه خودشان مایل بودند بپیشروی وا میداشتند . آنها نزدیك میشدندوبزودی هیکل درشت تم در کنار گودال پیدا شد.

ژرژ آتش کرد. گلوله وارد پهلوی تم شد . اما تم باغرش یك گاو نر دیوانه از فضای‌خالی پرش کرد وافتادروی‌قسمت مسطح صخره .

فینئاس ناگهان‌خودش‌را بجلوی دسته کوچکش رساند وبادستهای درازش تم را متوقف کردو گفت :

– رفیق مااینجا تورالازم‌نداریم ! برگرد !

لکر افتاددرصخره، ازمیان‌درختهاو بوته‌هاوسنگها انقدرغلطید تانالِه‌کنان‌ومجروح باعماق گودال رسید. اگردرمیان راه بشاخه‌های درختان گیرنمیکرد واز سرعتش کاسته نمیشد بیقین دراثر این سقوط مرده بود . با اینحال‌وضعش تعریفی نداشت .

مارکس گفت :

- بسم الله ! اینها شیطان واقعی‌هستند !

ودرحالی که دسته را بعقب نشینی دعوت میکرد؛ باعجله‌یی بیشتراز آنکه حمله را شروع کرده بود از سنگها پائین میآمد .

همه افراددسته باشتاب بدنبال اوروان‌شدند . پلیس چاق چنان میدوید که نزدیك بود نفسش بندبیاید.

مارکس گفت :

- رفقا دوری بزنید وتم را پیداکنید و بیاورید. من‌سوار‌اسب میشوم و میروم کمك بیاورم ...

وبدون اینکه بهووجنجال ومتلك‌های سایرین گوش بدهد مارکس عمل‌را بدنبال حرف‌شروع کرد وپابفرار گذاشت .

یکی ازآن‌مردها گفت :

- چه‌آدم پستی ! ما برای کاراوآمده‌ایم وحالاخودش فرارمیکند !

یکی‌دیگر گفت :

- ببینید برویم آن مردرا پیداکنیم . برای من‌فرق‌ندارد که‌مرده‌است‌یازنده !

بهدایت‌صدای ناله‌های تم وبکمك شاخه‌ها وبوته ها تاته‌گودال پائین رفتند.آنجا قهرمان روی‌زمین‌افتاده‌بودناله‌میکرد،آه میکشید ومرتب‌فحش میداد .

- تم خیلی‌دادوفریادمی کنید . لابدخوب‌خردوخمیرشده‌اید !

- نمیدانم . بلندم‌کنید ! می توانید. لعنت برکوآکر ها . اگر او نبود من به اینجا نمی‌افتادم .

تم راکمك کردند تـا ازجا برخاست ، شانه‌هایش راگرفتند وباینترتیب اورا به اسب رساندند.

- اگربتوانیدمرا بمهمانخانه‌یی که دریك‌میلی‌اینجاست‌برسانید. یك دستمال‌بدهید بگذارم روی اینزخم که خونش‌بندبیاید !

ژرژ ازبالای‌صخره نگاه‌میکردودیدآنها میکوشند تااورا سواراسب کنند. پس‌از یکی دوکوشش بیهوده تم تلوتلوخورد وبسنگینی‌روی‌زمین افتاد .

الیزاکه با دیگررفقایش‌مراقب‌این‌صحنه‌بود گفت :

- امیدوارم که‌نمرده باشد .

فینئاس گفت :

- چرا نمرده باشد؟ اینمردسزاوارمرگ است !

- آخرپس ازمرگ ، نوبت‌داوری‌است .

- پیرزن که درطول اینجریان‌برسم متدیست‌ها فریادمی‌زد وناله‌میکرد گفت :

- بله، بله، روح اینمردبیچاره خیلی‌درعذاب خواهدبود .

فینثاس گفت :

- بخدا مثل اینستکه میخواهنداورا بگذارند و بروند .

راست می گفت . پس‌ازاینکه آنها لحظه‌یی فکر کردند و بمشاوره پرداختنداسبها راسوارشدند ورفتند .

هنگامی که بکلی ناپدیدشدند فینثاس کم کم بجنب‌وجوش افتاد .

- خوب؛ حالا پائین بیائیم وراه‌برویم . من بمیکائل گفته‌ام بده برود برایمان کمك بیاورد ودرشگه را بر گرداندحالا بایدیك کمی بطرف‌او پیاده‌روی کنیم . خدا بخواهد که بزودی‌اینجا برسد . هنوزصبح‌زوداست . وچیزی‌طول نمیکشدکه ماباو میرسیم بیشتر از دومیل بایستگاه نمانده است . اگرامشب راه این اندازه بد نبود می‌توانستیم با آنها برخوردنکنیم .

فینثاس درحالیکه‌بپرچین نزدیك می‌شد مشاهده کرد که درشگه دوستان بسوی آنهامی‌آیند وشادی کنان فریادزد :

- خوب ؛ میکائل استفن«و آماریاه»رسیدند... حالادیگرما امنیت داریم‌درست مانندا‌ینکه بآنجارسیده‌ایم !

- الیزا گفت :

- پس یك کمی صبر کنیم برای‌این مرد بیچاره‌یی که اینطور ناله‌میکند کاری کنیم

ژرژ گفت :

- وظیفهٔ مسیحیت ما ایجاب‌میکند که اورا برداریم وهمراه ببریم .

فینثاس گفت :

- وما کوآ کرها ازاوپرستاری خواهیم کرد. خیلی‌خوب ! من مخالف این‌پیشنهاد نیستم. بسراغش برویم !

وفینثاس که در طول زندگی گذشته هنگامیکه میوه دزدی‌میکردیاشکارچی بود برخی اطلاعات‌اولیه‌جراحی‌راکسب کرده بودکنارمجروح‌زانو بزمین زدو بمعاینه‌پرداخت.

تم باصدای ضعیفی گفت :

- مارکس.. آیا مارکس‌هستید؟

فینثاس گفت :

- نه،‌رفیق اونیست . فینثاس‌است . مارکس برای جان‌خودش بیشتردلش‌می‌سوخت تا برای‌تو. خیلی‌وقت‌استکه اوفرار کرده ...

تم گفت :

- گمان میکنم کارمن‌تمام‌است.. سگ‌لعنتی‌مرا دم‌مرگ تنها گذاشت مادر بیچاره‌ام همیشه‌میگفت که توچنین عاقبتی خواهی‌داشت .

پیرزن‌سیاه گفت :

ـ آه، گوش بدهید این بدبخت مادرش‌را صدامیکند، من نمی‌توانم‌خودداری کنم دلم برایش می‌سوزد.

فینئاس گفت :

ـ آرام، آرام ! شلوغ نکن. اگرجلوی خون رانگیرم میمیری. وفینئاس بکمك همسفرهایش عملیات جراحی را شروع کرد.

تم باصدای‌ضعیفی گفت :

ـ شما مرا ازبالا بپائین انداختید ؟

ـ فینئاس درحالیکه روی‌زخم‌را می بست گفت :

ـ اگرمن ترا نمی انداختم، توما را پائین میانداختی ! خوب خوب حالا بگذار زخمهایت‌را ببندم. مابدجنس نیستیم خوبی ترامی‌خواهیم. حالاترابخانه‌یی‌می برم که درآنجا ازتوچنان‌پرستاری میکنندمثل اینکه نزدمادرت رفته باشی.

تم آهی کشید وچشمهایش‌رابست... درمردانی نظیرتم شجاعت یك امر کاملا بدنیست همینکه ازبدنشان‌خون‌برودازشجاعتشان هم‌کاسته میشود.. آدم دلش‌بااین غـول متروك فراموش‌شده می‌سوخت دراینهنگام میکائل‌ودرشکه‌بآنجارسیده بودند. نیمکتهارابیرون آوردند پوستینهارا پهن کردندوچهارمردبازحمت‌زیادتم‌رابلندکردندودردرشکه گذاشتند واوبکلی‌ازهوش‌رفت. پیرزن‌سیاه که سخت متأثر بود عقب درشکه‌نشست وسرمجروح را روی‌زانوهایش گذاشت. الیزاوژرژوجیم‌بهرزحمتی‌بودخودشان‌راجاکردندوراه افتادند.

ژرژبه فینئاس که روی صندلی کناراو نشسته بود گفت :

ـ دربارهٔاینمرد چه‌فکرمیکنی؟

ـ بدنیست. فقط گوشتش‌زخمی‌شده است. اما بدطوری‌سقوط کرده بودوخون هم خیلی‌رفته قوت و روحیه اش را ازدست داده است. دوباره بحال‌خواهدآمد وشاید از این‌جریان درسی بگیرد.

ژرژ گفت :

ـ خوشحالم که نظرشما اینست. وگرنه همیشه فکراینکه مردی راکشته‌ام‌بدوش من سنگینی‌میکرد.. ولواینکه برای دفاع ازحق مسلمی بود !

فینئاس گفت :

ـ بله کشتن کاربدیست. بهر صورت کـه باشد خواه‌آدم وخواه حیوان.. من در جوانی شکارچی ماهری بودم... یك‌روزدیدم گوزنی افتاد... حیوان داشت می‌مرد.. مرا باچنان چشمی‌نگاه کرد ! که فهمیدم کشتن این بی گناه چه‌کار بدی بوده است ! کشتن آدم دیگرخیلی بدتراست چون‌همانطور که زنت گفت« پس ازمرگ، نوبت‌داوریست!»

ژرژ گفت :

ـ این شیطان بدبخت را چه‌کارش کنیم ؟

- اورا بخانهٔ آماریا می‌بریم ؛ مادر بزرگ استفن دورکاس آنجاست او بهترین پرستار است. . . درعرض پانزده روزحال تم‌را جا میاورد .

یکساعت بعد مسافرین بده زیبائی رسیدند. یك نهاراعلا دراینجا بانتظار شان بود تم را با احتیاط روی تختخواب گذاشتند ، تختی بمراتب نرم تروسفیدتر از آنچه‌معمولا تم رویش، می‌خوابید .

زخمش را تمیز کردندو بستند . مانندیك کودك خسته ، تم چشمهایش را بازو بسته می کرد و بپردهٔ سفید پنجره خیره می شد درحالی که دوستان شاد یك به یك ببالین او می آمدند .

فصل هیجدهم

آزمایشها و عقاید میس افلیا

رفیق‌ما تم در رؤیاهای ساده دلانه موقعیت خودش را بعنوان یك برده‌خوشبخت با یوسف مصرمقایسه میکرد. هرچه زمان میگذشت وراستی ودرستی تم بیشتر بار بابش ثابت میشد بهمان نسبت وضع او بهبودی می‌یافت.

سن کلار با الطبع مردی‌سست و بیحال بود وهیچوقت غم پول ومال را نداشت. تا کنون خرید وحفظ‌خوارو بار بعهدهٔ آدلف بود اما او هم باندازه اربابش بیقید بود وکارهای عجیب وغریب میکرد. بنا براین اسراف وتبذیر درخانه رواج داشت. تم که در طی سالها عادت کرده بود دارائی ارباب را بچشم مالی که باوسپرده شده نگاه کند نمیتوانست ناراحتی اش را ازاینهمه خرج زائد وزیاده رویهائی که در خانه میشد پنهان کند وبهمین دلیل باکنایه ودرلفافه‌گاه بازخواست وگاه سرزنش میکرد.

نخست سن کلار فقط برحسب تصادف باوکارهائی مراجعه میکرد. اما چون بتدریج متوجه عقل‌وهوش‌تم‌دراجرای‌کارها شد بیش ازپیش باو اعتماد میکرد تاآنجاکه کم کم تم درحکم پیشکار سن کلارمحسوب میشد.

یك روز بآدلف که شکایت میکرد از اینکه اختیار از دستش گرفته شده است گفت:

ـ نه! نه! بگذارید تم کارش را بکند! مافقط احتیاج را می‌شناسیم، تم قیمت‌را هم درنظر می گیرد! اگرجلوگیری نکنیم، کم کم همه پول ها تمام می‌شود.»

تم که ازاعتماد بی‌پایان یك ارباب سهل‌انگاروسست برخورد داربود، اربابی که باو پول میداد بدون‌اینکه اسکناس‌ها را بشمارد وپول می گرفت بدون اینکه شمارش کند. میتوانست بآسانی‌دست بهرگونه سوء استفاده زند وتسلیم وسوسه‌های شیطانی شود. اما نجابت ذاتی وسادگی‌ودرستی طبیعی تم‌همیشه اورا برای نجات ازچنین‌دامها یاری میکرد.وبعلاوه اعتماد ارباب خوددرشته تازه‌تری بود که هرچه بیشتر تم‌رابدرستی وامانت مقید میکرد.

درحالیکه درمورد آدلف جریان درست بعکس این بود. اینمرد سبك وبی‌اعتنا درمقابل اربابی که سستی وتسلیم را برتحکم وسختگیری ترجیح میداد بجای اینکه احساس مسئولیت کند باندازه یی سهل انگاری میکرد و آنقدر میان ارباب وخودش «تومنی»را فراموش کرده بود که گاه سن کلارهم باهمه‌بی اعتنائی‌اش ازولخرجی‌ها و زیاده رویهای اووحشت میکرد وعقل سلیم باو گوشزد میکرد که ادامه چنین روشی

نادرست وخطرناك است .

سن کلار هرگز آن اندازه قوی نبود که خودبخود بتواند اینوضع را تغییر دهد . اما با اینحال همواره یکنوع پشیمانی و ناراحتی احساس میکرد ، گواینکه باز عکس العملش اغماض وچشم پوشی بیشتری بود شدیدترین خطاها را خیلی سهل وسبك میگرفت زیرا با خودش میگفت اگر من بخواهم برده‌هایم وظایفشان را بهتر انجام دهند ، نخست خودم باید از آنها بهتر باشم .

تم نسبت بارباب جوان وزیبایش احساس درهمی از احترام وفداکاری ودلسوزیهای پدرانه داشت . تم متوجه شده بود که سن کلار هرگز انجیل نمیخواند ، ابداً بکلیسا نمیرود ، همه چیزرا بمسخره میگیرد وحتی یکشنبه‌ها بکلیسا میرود . درباشگاهها رفت و آمد دارد وحتی مشروب میخورد : تم باین نکات توجه کرده بود ، دیگران هم اینمطالب را میدانستند ، منتهی او اعتقاد داشت که اربابش مسیحی نیست . وتم نمیخواست این اعتقاد را بکسی اعتراف کند امـا همینکه دراتاق کوچکش تنها میشد از ایـن بابت خیلی غصه میخورد .

با اینحال تم باآن مهارتی که درسخن گفتن بکنایه ودرلفافه داشت ، گاه نظریاتش را بیان میکرد . یك شب بعدازشرکت درجشنی که مهمانهایش انتخاب شده بودند ، سن کلار باحالتی بخانه بازگشت که معلوم بود تمایلات شهوانی اش برمقاومتهای روحی چیره شده‌اند . تم وآدلف اورا دردوتختخواباندند آدلف ازاین جریان شاد ومحظوظ بود وعقیده داشت که مهمانی خیلی عالی بوده است... وباندوه ساده‌دلانهٔ تم که تمام شب بیدارمانده بود واربابش رادعا میکرد ازته‌دل میخندید .

فـردا سن کلار درحالیکه بـا لباس خانه وکفش سرپائی درکتابخانـه نشسته بود پرسید .

— تم چرا دیشب نخوابیدید ، وچون دیدتم همچنان خاموش است گفت :

— آیا نگرانی دارید ؟

زیرا بیادش آمد که باومقداری پول وبعضی دستورها داده است .

تم باقیافه‌یی ناراحت گفت :

- ارباب من میترسم .

سن کلار روزنامه را کناری انداخت فنجان قهوه را زمین گذاشت به تم نگاه کرد وگفت :

— ببینم ، تم چه خبراست ؟ چرا عزا گرفته‌اید !

- بله ارباب من بدبختم ! من همیشه فکرمیکردم که ارباب برای همه خیلی خوب ومهربان است .

— خوب ، آیا ؟... ببینم چیزی لازم دارید ؟کاری را فراموش کرده‌اید...چرا مقدمه چینی میکنید !..

ـ ارباب همیشه بامن خیلی خوب‌بوده است ، چیزی‌هم نمیخواهم . . . اینحرف ها نیست .. تنها دریك مورد ارباب‌من‌خوب نیست .

ـ تم ، چه فکری بسرتان زده است ؟ آخر حرف بزنید ، بگوئید ببینم چیست ؟ چه خبر است ؟

ـ دیشب یکی دوساعت با خودم فکر میکردم ... میگفتم ارباب برای همه خوب است‌غیراز برای‌خودش .

تم پس از ادای اینکلمات بسوی درچرخید ودستش را روی‌دستگیره گذاشته بود که دررا باز کند وبیرون برود.

سن کلار احساس کرد که‌صورتش‌سرخ‌شد،اما بعدخنده راسرداد وباخوشروئی گفت:

ـ آه ! تم!همین...دیگرحرفی ندارید ؟

تم گفت :

ـ همین !

وآنگاه دوباره بسمت ارباب چرخید جلورفت وخودش را بپای اوانداخت .

ـ ای ارباب عزیز ! میترسم ، میترسم که شما همه‌چیزرا ازدست بدهید ! همه‌چیز را ! روح و جسم را !کتاب مقدس میگوید : «گناه مانند مارگاز میگیرد و مانند افعی میگزد !»

صدای تم درگلویش میلرزید واشك‌روی‌گونه‌هایش جاری‌بود.

سن کلار هم که‌اشك را درچشمانش احساس‌میکرد گفت :

ـ دیوانهٔ بیچاره ! برخیزید، تم برخیزید من شایستهٔ‌آن نیستم که برایم بگریید .

اما تم ازجابرنمیخاست ... وهمچنان تضرع والتماس میکرد.

ـ خیلی خوب تم ، من دیگربا اینموجودات همنشینی نخواهم‌کرد ! نه بشرفم‌قسم دیگرازمعاشرت با این زنهاخودداری‌میکنم . خوب‌تم ، اشکهایتان راپاك کنید و دنبال کارهایتان بروید. مدتهاست که من ازآنهابیزارم وازخودم‌هم بخاطرآنها بیزارشده‌ام.. خوب، خوب ، مرا دعانکنید.. هنوزآن اندازه که فکرمیکنید خوب نشده‌ام ..! وآهسته تم را ازدرکتابخانه بیرون گذاشت ... وباز گفت :

ـ تم قسم میخورم که دیگرشما مرادرآن‌حالت نخواهیددید !

تم درحالیکه چشمهایش را پاك‌میکردودردلش احساس‌رضایت وشادی میکرد از آنجا دورشد !

سن کلار که باچشم تم‌را تعقیب میکرد گفت :

ـ بقولی که باودادم وفاخواهم کرد .

وبراستی بااین‌قول وفاشد .

زیرا سن کلارهرگز دراینگونه شهوترانی‌های مبتذل وپست لذت و شادی عمیق احساس‌نمیکرد .

واما اکنون کی میتواند انواع و اقسام سختی ومحنت دوست مامیس افلیارا که مأمور ادارهٔ یك خانهٔ جنوب شده بودبدرستی بیان کند ؟

در جنوب میان برده های خانه‌ها تفاوت های عمیق دیده میشود . واین اختلاف و تفاوت همیشه بالیاقت و کردارخانمهای خانه بستگی مستقیم دارد .

درجنوب وهمچنین درشمال برخی ازخانمها برعلم فرمانروائی وهنرتربیت برده تسلط کامل دارند . به‌آسانی وسهولتی‌مشهود ، بدون توسل بفشار وسختگیری سیاه‌ها را وادار باطاعت میکنند ، آنها توانائی واستعدادهای مختلف برده‌ها را چنان سنجیده و هشیارانه مورد استفاده قرار میدهند که درمجموع کار یکنوع نظم وهم‌آهنگی بوجود می‌آید . تنبلی یکی رابازرنگی دیگری ، کندی اینرا باسرعت آن چنان جبران‌میکنند که درنتیجه تعادل کامل برقرارمیشود .

مثلا خانم شلبی ازاینگونه زنان بود .

واگرچنین کدبانوهائی درجنوب کمیاب هستند ، درحقیقت باید گفت که نظائر آنها درسراسرجهان کمیاب است .

نه ماری سن کلار ، نه‌مادرش ، هیچکدام ازاینها را نمیتوان درصف آن زنان با تدبیرومقتدر قرار داد .

ماری زنی سست ، عاری ازتصمیم ، درمردم‌داری سخت ناتوان ودررفتارو کردار از هرگونه سیاست وتدبیر بی‌بهره بود. برده های خانهٔ اوهمهٔ معایب مشترکی‌داشتند . وتصویری که ازاوضاع‌خانه‌اش برای میس افلیامجسم کرد سخت صادقانه وبروفق‌حقیقت بود . منتهی ماری علل این اوضاع را ناگفته گذاشت .

در نخستین روزشروع‌کارمیس افلیا ساعت چهار بامداد ازخواب برخاست و پس از اینکه اتاق خودش را تمیز ومرتب کرد - ازآن‌زمان که بخانهٔ سن کلار وارد شده بود هرروز اینکاررا انجام میداد وهمین خودسبب بهت وحیرت فراوان خدمتکاران‌شده بود - آنگاه ببازرسی خیلی‌جدی‌انبار و گنجه‌هائی که کلیدهایشان را باو سپرده بودند آغاز کرد .

آبدارخانه، صندوق‌خانه ، ظروف چینی ، آشپزخانه ، انبار شراب را همان‌روز سان دید . چه رازهای پنهانی فاش شدند ! همه وحشت کرده بودند ، مضطرب شدند و علیه روش این خانم شمال زمزمه‌ها شروع شد . دیناه سالخورده، ماهرترین آشپزخانه‌و ومدیر عمومی بخش‌آشپزخانه ازاین تجاوز وتخطی نسبت بقدرتش سخت خشمگین شد . امرای فئودال درزمان انتشار گراندشارت(۱) بخاطرحقوقی که ازدستشان رفته بوداین اندازه احساس بغض و کینه نکردند «دیناه» شخصیت خاصی بود. واگرتصویردرستی‌از او برای خوانندگان ایجادنکنیم حقش را ادا نکرده ایم . او هم مانندکلوئه آشپز بدنیا

(۱) فرمان بزرك تاریخی که بموجب آن آزادی مردم انگلستان بنیان‌گزاری شد ودرسال ۱۲۱۵ بوسیله پادشاه انگلیس مقلب به ژان بدون زمین صادرگشت.

آمده بود . استعداد آشپزی در نژاد افریقائی حکم یك نوع هنر بومی را دارد. اما کلوئه را خانم مسلطی اداره و راهنمائی میکرد . او در سلسله مراتب جای مشخصی داشت «دیناه» برعکس نابغه‌ئی بود که زود تصمیم میگرفت و بیدرنك اقدام میکرد و مانند همه نابغه‌ها بطورکلی پرشور ، لجباز و پیروی هوس بود . دراین مورد دیناه مانند برخی از فلاسفهٔ نوین منطق واستدلال را دراصل قبول نداشت وبرای شناسائی محتاج باستدلال نبود وتابع احساسات غریزی بود .

غریزه برای این زن قلعه تسخیرناپذیری بشمار میآمد . نه باعلم وهنر، نه بازور وقدرت ونه با استدلال با هیچ وسیله‌یی نمیشد باو قبولاند که درجهان روشی هست که باندازهٔ روش او با ارزش است ویا وادارش کرد که درساده ترین جزئیات طرز کارش را عوض کند .

خانم سابق «دیناه» باین حقیقت تسلیم شده بود ومیس ماری‌هم ـ خانم‌سن کلار را پس از ازدواج هم او همچنان میس ماری مینامید ـ ترجیح داده بود بجای مبارزه کردن با دیناه با او بسازد . باین ترتیب دیناه قدرت مطلقه داشت او ازهنر برجستهٔ تفسیروتشریح‌وهمچنان‌ازاستعداد عذر وبهانه تراشی بخوبی برخوردار بود . بنظر این زن کارخودش هرگز نادرست وقابل ایراد نبود وبنظروی این نکته یکی از بدیهیات بشمار میآمد .

لازم‌است یادآورشویم که دریك خانهٔ جنوب همیشه دوروبر آشپز تعدادکافی کارگر بزرگ وکوچك وزن ومرد ودختر وپسروجود دارد تااوبتواند همه گناهان را بگردن آنها بیندازد وپاکی و بی تقصیری خودش را حفظ کند . برای هرخبط و خطائی دیناه پنجاه دلیل خارجی‌میشمرد وبرای هر تقصیرپنجاه مقصرمیسافت وهمهٔ آنهارا با شدتی هرچه تمامتر مجازات میکرد .

اما با همه کاوش ها هرگز کسی نمیتوانست مچ او را درکاری بگیرد ...

آشپزخانهٔ دیناه همیشه درحالتی بود که بیننده تصور میکرد برقراری‌نظم آنجا را بعهده یك توفان بیرحم محول کرده‌اند.. هرچیز بتعداد روزهای سال درآشپزخانه جاهای مختلف داشت ... ولی بکارش کار نداشته باشید، عجله نکنید .. بگذارید بهوای خودش غذائی درست کند .. بدون تردید این غذا سخت گیرترین اشخاص را راضی خواهد کرد ..

ساعتی بود که تدارك نهاررا میدیدند . ننه دیناه که میبایست با آسایش وراحتی فکر کند ـ گرچه‌اوهمیشه‌سعی‌میکرد راحت‌باشد ـ روی‌سکوی آشپزخانه نشسته بود ویك ته چپق کهنه را دودمیکرد . دیناه باین‌چپق‌خیلی‌علاقمند بود ودرمواقعی که درجستجوی الهام بود این چپق را مانند عودسوزی آتش می کرد .

دور اوافراد متعدد خانواده‌یی که خدمتکاران یك خانه جنوبی را تشکیل‌میدهند

جمع شده بودند. آنها نخود دانه‌میکردند، سیب‌زمینی پوست میکندند یا کرکهائی راکه بعد از پر کردن مرغ وبوقلمون روی پوست آنها مانده بود تمیز میکردند دیناه گاه بگاه تفکراتش‌را رها میکرد برای‌اینکه بمغز یکی از این‌شاگرد آشپز کوچولوها مشتی بزند، یا به‌یکی دیگر دستوری صادر کند؛ خلاصه دیناه همه این‌مووزوزی‌هارا تحت یك سلطهٔ آهنین اداره میکرد. او معتقد بود که همه این سیاه‌ها بدنیا آمده اند برای اینکه باو کمك کنند. دیناه با این عقیده بزرك شده بود و اکنون تا آخرین حد امکان این‌نظررا توسعه میداد.

میس‌افلیا پس ازاینکه بازرسی درنقاط مختلف خانه را بپایـان رسانـد بسراغ آشپزخانه آمد. دیناه ازمنابع مختلف دربارهٔ این تغییربزرك سازمانی که درشرف‌انجام بود اطلاعات لازم را بدست آورده بود. وتصمیم گرفته بودکه سخت در موضع دفاعی قرار گیرد ودرمقابل هردستور جدید برای حفظ روش‌ها واصول گذشته‌اش مقاومت کند آشپزخـانه وسیع و کف آن آجرفرش بود. یك اتاق بزرك برسم قدیم یك بدنهٔ آنرا اشغال کرده بود. سن کلار بارهاسعی کرده بودکه این اجاق را بکوره‌های جدیدتبدیل کنند. اما دیناه مقاومت کرده بود.

وبهیچ قیمی زیربار‌این تغییر وتبدیل نرفته بود.

نخستین‌بار که سن کلارازسفرشمال بازگشت ونظم ونظافت آشپزخانهٔ‌منزل‌عمویش سخت اوراتحت‌تأثیر قرار داده‌بود اوهم درآشپزخانهٔ دیناه انواع گنجه‌های جای ظرف وطبقه‌بندیهای مخصوص لوازم آشپزخانه وتمام دستگاههای‌موجود ومورد نیاز راقرار داد وامیدوار بودکه باین ترتیب نظم وترتیب درمقرفرماندهی دیناه بوجود آید. اما این‌کار ارباب درنظر دیناه چنان بودکه گوئی اواز سفرشمال یك کلاغ یـا یك سنجاب سوقات آورده است. هرچه گنجه‌وطبقه و کشو بیشترشده بودهمان اندازه دیناه سوراخ وسمبه‌های بیشتری برای پنهان کردن قاب دستمال، کهنه، شانه شکسته، کفش‌پاره، گل‌مصنوعی ولوازم تجمل دیگری که مایه نشاط روحش بودند تعبیه کرده بود.

هنگامی که میس‌افلیا واردآشپزخانه شد دیناه ازجایش برنخاست. وبا آرامش وبی اعتنائی بچپق کشیدن ادامه داد. گرچه بظاهرچنین مینمود کـه مراقب کارشاگـرد آشپزهاست اما درواقع از زیرچشم جزئیات حرکات این پیردخترتازه وارد را ازنظر دور نمیداشت.

میس‌افلیا یکی‌از کشوها راکشید.

— دراین کشوچه میگذارید؟

دیناه پیر جواب داد:

— میس، همه جور چیزآنجا میگذارم!

پاسخ او درست بود. درکشوهمه جورچیزی دیـده میشد. نخست میس‌افلیا یك

سفرهٔ گلدوزی شده قشنگ دید که پراز لکه‌های خون بودومعلوم میشد که‌در آن گوشت‌خام پیچیده‌اند .

ـ دیناه این چیست ؟ یعنی‌شما در زیباترین رومیزی خانهٔ اربابتان گوشت‌میپیچید؟

ـ اوه ! نه خدایا ! آنروز دستمال نداشتم این‌سفره را برداشتم چون میخواستم آنرا برختشوئی بدهم ... بایندلیل سفره اینجاست ...

میس‌افلیا در حالیکه همچنان در کشو کاوش می کرد و باخودش حرف میزد گفت:

ـ گیج !

آنچه در این کشودیده میشد عبارت بود ازیك رنده دوسه‌جوز ، یك کتاب دعا ، سفره پاره ، کرك بافتنی ، توتون ، چپق ، دوسه‌تا پول‌خورد ، دوترشی خوری طلائی رنك پر از ضماد وروغن کفش های ظریف وقشنك کهنه . یك قطعه پارچه پشمی دست دوزی شده که میان آن چندپیازچه سفید پیچیده شده بود ، سفره‌های قلاب دوزی وقاب دستمال ومیل بافتنی وچند پاکت پاره که هر کدام محتوی یك مشت ازگیاههای معطر بودند، ازهمان گیاههای معطری که فقط زیر پرتوهای آفتاب جنوب پرورش‌میبابند .

میس افلیا با لحن کسی که ازدرگاه خدا صبروحوصله خواسته است گفت :

جوزهایتان‌را کجا می گذارید ؟

ـ همه جا خانم دراین فنجان ترکیده هم هست ، درآن گنجه‌هم هست

میس افلیا در حالیکه جوزها را ازروی رنده، برداشته بود گفت :

ـ روی رنده هم جوز دارید .

ـ بله ! اینها را امروز صبح اینجا گذاشتم . من دوست دارم همه چیز دم دستم باشد . جك ! برو دنبال کارت ... چرا اینجا ایستاده‌یی ؟

صبر کنید ..

وتر که را بسمت گناهکار بیچاره بلند کرد .

میس‌افلیا درحالی که ترشی خوری پرازضمادرا برداشته بودگفت :

ـ این چیست ؟

ـ اوه ! این ضماد است . اینجا گذاشتم که دم دستم باشد ..

ـ آه ! ترشی خوری‌های طلائی را برای این‌کارها اینجا می گذارید !

ـ واله ! آنقدر عجله داشتم ... میخواستم همین روزها ازدم دست جمعشان کنم.

ـ این‌ها رومیزی هستند !

ـ آه ! اینجا گذاشته‌ام که بدهم ... همین‌روزها بشویند !

ـ مگرشما برای لباسهای شستنی جای معین ندارید ؟

آقای سن کلار می گوید این صندوق را برای همین کار خریده است . اما درش سنگین است وبآسانی نمی‌شود آنرا برداشت ودیگراینکه من‌هرچه دستم برسد روی این صندوق می گذارم وخمیر هم همانجا میکنم ...

-- شما باید ظرفهایتان را بشوئید وازروی صندوق بردارید .

دیناه در حالیکه از خشم وغضب صداهای زیری ازگلویش بیرون میآورد و ادب عادی‌اش را از دست داده بود گفت :

- ظرفهایم را بشویم ! خانم‌ها چه حرفها میزنند ؟ میخواهم بدانم !... اگر من وقتم را بظرف‌شوئی وجمع کردن‌ظرفها بگذرانم آنوقت‌موقع نهار وشام آقا چه‌بخورد؟ میس ماری هرگز ازاین حرفها بمن نمیزند !

- این پیازها برای‌چیست ؟

- بله ، من آنهارا آنجا گذاشتم . میخواستم توی خوراك بیندازم ، یادم رفت و ماند میان این پارچه کرکی کهنه .

میس‌افلیا پاکت گیاههای معطررا برداشت ولی دیناه با لحن مصممی گفت :

- خانم خواهش میکنم دیگر باینها دست نزنید . من دوست دارم هرچیزی راکه لازم دارم بدانم جایش کجاست .

- آخر می‌بینید که‌کاغذش پاره شده است .

-- وقتی پاکت پاره‌است‌ازتوی‌آن راحت‌تر چیز برمیدارم .

-- ببینید که همه سبزی‌ها درکشو ولو شده است .

- بله اگرخانم همه را آنقدر زیرورو کنند ...

ودیناه خیلی متأثر وعصبانی نزدیك کشوآمده ۰۰ کاش خانم بروند بالاتامن‌همه را جمع آوری کنم ۰۰۰ وقتی خانم‌ها توی آشپزخانه بالا سرمن ایستاده‌اند من هیچ کار نمیتوانم بکنم ۰ ۰ آی‌سام ! ... قندان را دست این بچه ندهید ۰۰۰ حالا درستتان می کنم !

میس‌افلیا گفت :

- دیناه همه جای آشپزخانه را من مرتب میکنم ۰۰۰ وامیدوارم که بعد شما آن را همانطور مرتب نگهدارید .

- آه ! خدایا !میس‌افلیا این دیگرکار خانمها نیست . نه من‌هرگز ندیده‌ام‌خانمها همچه‌کارها کنند۰ ۰۰ نه‌خانم قدیمم نه دخترش میس‌ماری .. نه ! منکه ندیده‌ام !

ودیناه غیظ کرده وعصبانی باقدمهای بلند ازاینطرف بآنطرف میرفت ومیس‌افلیا با دستهای تمیزش جمع آوری می کرد ، مرتب میکرد ، میبست ، میشست ، میسائید ، اسبابها را جور میکرد و همه اینکارها را با سرعتی انجام میداد که چشم دیناه خیره شده بود .

هنگامیکه‌میس‌افلیا آنطرف ترایستاده بود وصدای حرف رادر این‌طرف نمیشنید دیناه بیکی از برده‌ها که جزء اقمارش بود گفت :

-- اگرخانم های شمال اینطور هستند ، که هیچکدام خانم نیستند ! وقتی موقع

جمع آوری باشد من خودم بهتر ازاین جمع آوری میکنم اما خوشم نمی آید که خانمها خودشان را داخل کنند و اسبابها را جائی بگذارند که بعد من نتوانم پیدا کنم.

برای اینکه حق دیناه ضایع نشده باشد لازمست یاد آورشویم که هرچند وقت یکبار بطور منظم وثابت دیناه بجمع آوری و برقراری نظم اقدام میکرد. در این روزهای بزرك بود که همه کشوها را خالی می کرد، گنجه‌ها را بیرون میاورد ودراین مواقع شلوغی هفت برابر مواقع عادی میشد. آنگاه چپقش راآتش میکرد تا سرفرصت عملیات را تحت نظر بگیرد. سپس بچه سیاه‌هارا بکار میکشید وبطور قطع نتیجهٔ کار آنها جز افزودن به بی‌نظمی‌ها وشلوغی‌ها چیز دیگری نبود باین ترتیب کارجمع آوری ونظافت آشپزخانه انجام میشد. دیناه همیشه براین عقیده بود که خودش مظهر نظم است وعامل شلوغی‌ها وریخت وپاش‌ها این غلام بچه‌های جورواجورهستند. واما هنگامیکه دیك‌ها خوب پاك وبراق شدند، میزمانند برف سفید شد وهرچه تمیز ونامرتب وزننده بود از جلوی چشم دوررفت ودر سوراخی پنهان گشت، دیناه سرو روئی میشست یك پیش بندسفید ویك سر بند گلدار و رنگین میبست وبعد همه برده کوچولوها را بزور از آشپزخانه بیرون میکرد تا همه چیزهمچنان تمیز بماند. اما از همه اینها گذشته این غیرت ادواری دنیاه دربارهٔ نظافت مقرراتی هم داشت. او نسبت بدیك های براق و تمیز چنان عشق میورزید که دیگرحاضر نمیشد کسی، بهردلیل که باشد، ازآنها استفاده کند واین ممنوعیت آنقدر ادامه می‌یافت تا حرارت دیناه برای نظم وپاکیزگی آشپزخانه خودبخود سرد می‌شد.

میس افلیا درطی چند روز درهمه خانه اصلاحاتی بوجودآورد. اما تلاش او در جلب همکاری مستخدمین نظیر تلاشهای «سیسیف ودانائید» (۱) بود. یکروز که سخت مأیوس شده بود سن کلاررابکمك طلبید:

ـ غیرممکن است! این آدمها نظم بردار نیستند!

(۱) پسر ائول پادشاه ئورنت است که موجودی راهزن وستمگر بود و بهمین دلیل محکوم بدان بود که پس ازمرك درجهنم سنگی را برقله‌ئی کوهی قرار دهد. اما سنك همینکه درقله نهاده میشد سقوط میکرد واو دوباره میبایست سنك‌را ببالا برساند و مدام این کار ادامه داشت. واکنون در زبان وادبیات منظوراز سیسیف یا سنك سیسیف اشاره بکار پرمشقت و پایان ناپذیریست که پیوسته تکرارمیشود ویا منظور هدفیست که انسان بخیال رسیدن بآن مرتب تلاش میکند واین تلاش را هرروز باید از نوآغازکرد.

دانائید ـ نام پنجاه دختر دانائوس است که بنا بدستور پدرشان درشب زفاف همسرهایشان راکشتند مگریکی ازآنها بنام هیپرمنستر که ازکشتن شوهرش لینسه خودداری کرد. واین لینسه بعدها با کشتن دانائوس و دخترانش انتقام خون برادرانش را ستاند. دختران دانائوس محکوم بدان شدند که دراعماق جهنم بشکه‌ئی کفی راپرازآب کنند (از افسانه های خدایان) و اکنون هر خاطره‌ئی راکه اثری برجای نگذارد هرقلبی که هرگز تمایلاتش پایان نداشته باشد ویاهر ولخرجی را که هرچه بدستش میرسدمصرف میکندباین نام میخوانند.

- راست می گوئید .

-- من هرگز این اندازه حماقت و گیجی ، انقدر اسراف و انقــدر شلوغ کاری ندیده‌ام !

- من‌هم باشما هم‌عقیده‌ام .

-- اگر مامور ادارهٔ خانه بودید هرگز با این‌همه خونسردی موضـوع را تلقی نمی کردید .

- دختر عموی عزیز، یکبار برای همیشه بدانید که ما ارباب ها بدو دسته تقسیم شده‌ایم : یا ستمگریم ویا ستمکش . ما که خوب ومهربانیم وازسختگیر بودن بیزاریم ناچار بایدمقداری‌مشکلات‌وزیان راتحمل کنیم وچون میخواهیم‌یك دسته‌آدم رذل وشریر را درخانه نگه داریم پس بایدبعواقب‌آنهم تن بدهیم . خیلی نادر است که کسی بتواند بدون خشونت‌وسختگیری نظم را برقرار کند وبیقین برای‌چنین موفقیتی استعداد وذوق خاصی لازم است من بهیچوجه‌چنین استعدادی ندارم‌بهمین سبب مدتهاست تصمیم گرفته‌ام که‌بهرچه در خانه پیش بیاید من‌کاری نداشته باشم من راضی نیستم این موجودات بدبخت را زیر شلاق خرد کنم .. آنها خودشان باین نکته واقفند ... ازآن‌سوء استفاده میکنند .

-امااین‌دیگرخیلی بی‌معنی است که درخانه‌یی نه نظم وجود داشته باشد نه موقع شناسی ونه اینکه چیزی جای معینی داشته باشد !

- ورمونت عزیز شما مردم شمالی «وقت» را موضوع مضحکی ساخته‌اید . آخر برای کسیکه دربرابر کارش وقت‌دارد ، دیگروقت چه اهمیت دارد ؟ و اما در بارهٔ نظم وترتیب اگرآدم جزلمیدن روی نیمکت‌کار دیگری نداشته باشد چه اهمیت داردکه غذا یکساعت زود تر یا یکساعت دیرتر حاضرشود ؟ دیناه راستی که برای ما ضیافت ترتیب میدهد ،آش، راگو، کباب، دسر، کرم ، بستنی . وهمه اینها را درهمان شلوغی که‌شما دیده‌اید تهیه میکند ... وخدا نکند که ما بآشپزخانه برویم و طرز تدارك این غذا ها را ببینیم ... لابددیگر نخواهیم توانست‌بچیزی لب‌بزنیم ! دخترعموی عزیز این‌غصه‌ها را ازدل بدر کنید . چنین خیالات ازریاضت کشی کاتولیك ها (۱) بجهت توبـه بدتر و بیفایده‌تر است . شما هم‌خودتان رنج میبرید وهم‌دیناه راگیج میکنید . بگذاریدهرجور دلش میخواهدکار کند .

- آخر اوگوستن نمیدانید که من درآشپزخانه چه وضعی دیده‌ام ؟

- شما گمان میکنید من نمیدانم که‌تیرك خمیرزیر تخت اوست ... ورنده وتوتون درجیبش ؟ .. وشصت وپنج قندان را درشصت وپنج سوراخ گذاشته .. و ظرفها را یك روز باروميزی وروزدیگر بایك قطعه دامن کهنه‌اش خشك‌میکند ؟ . . اما شگفت اینست

(۱) خانم بیچراستو همسریك کشیش پروتستان بود .

که برای ما شام و نهارعالی تهیه میکنند وقهوه‌اش اعلاست ... چه قهوه‌یی !
ـ اما این اسراف وتبذیر، این مخارج ؟!
ـ باشد ، همه چیز را درانبار بگذارید ودر را قفل کنید ... وهرچه لازم دارند خودتان بدهید اما دیگر بکم وزیادآن کار نداشته باشید .: این بهترین راه است ..
ـ آخر اوگوستن‌همین موضوع برای من نگرانی‌دارد .. من نمیدانم که آیا اینها براستی درست وپاك هستند ؟.. فکر میکنید میتوان رویشان حساب کرد ؟ .
اوگوستن ازاینقیافه جدی وناراحت میس افلیا قاه قاه خندید .
ـ آه، دخترعمو راستی که خیلی‌سخت گرفته‌اید ! خیلی سخت ؟! مثل‌اینکه میشود ازآنها چنین‌انتظاری‌داشت... وچرادرست باشند ؟ ماچه کرده‌ایم برای اینکه‌آنهادرست بمانند ؟
ـ چرا آنها را تعلیم نمیدهید ؟
ـ آنها را تعلیم بدهیم ؟ عجب ! چه تعلیمی میخواهیدبآنها بدهیم ؟ بمن که خیلی لله‌گی واستادی‌می آید ! ماری راهم‌اگرآزاد بگذارید بآسانی میتواند جان همه‌برده‌ها رابگیرد امابیقین‌یك کدامشان‌را نمیتواند ارشاد کند .
ـ درمیان‌آنها هیچکدام پاك و نجیب نیستند ؟
ـ راستی که چرا ! گاه‌بگاه طبیعت تفریحش میگیرد ویکی ازآنها را چنان‌پاك وساده دل و وفادار میکند که شیطانی‌ترین نفوذها نمیتواند دراوتأثیر سوء کند ! امـا ببینید این سیاه‌ها اززیر پستان مادردرك میکنند که‌جز ازراه‌های مخفی نمیتوانندبانجام مقاصدشان‌موفق‌شوند. باپدرومادر، باار بابها بابچه‌ارباب‌ها وباهمبازی‌هایشان جزازاینراه وارد نمیشوند ! حیله گری و دروغگوئی عادت واجب وغیر قابل احتراز آنها میشود . ازبرده هیچ انتظار دیگری نمیتوان داشت وحتی‌آنهـا را بخاطر اینگونه جرمها نباید تنبیه‌کرد . ما برده‌ها را همیشه درحالت نیمه کودکی نگاه میداریم و این حالت مانع ازآنستکه آنها تشخیص دهند مال ارباب مال‌آنها نیست .. و اگـر بتوانند اینمال را صاحب میشوند ... من هرگز نمی‌توانم بفهمم چطور ممکنست ازبرده توقع درستی و امانت کرد ... وموجودی مانند تم‌بنظر من یك‌معجزهٔ روحانیست !
ـ وسرنوشت‌روح‌آنهاچیست ؟
ـ چه میدانم این‌دیگر بمن مربوط‌نیست ! هیچ خبرندارم. من فقط با این‌دنیایشان سروکار دارم .
افلیا گفت:
ـ آه ، این بی اعتنائی نفرت انگیز است . شما صاحبان برده‌ها بایـد ازخودتان شرم کنید.
ـ من نمیفهمم چرا ؟ همه جا همین داستان است . روح و جسم طبقه پائین فدای

طبقه بالا میشود در انگلستان، و همه جای دیگر همین اوضاع است و با اینحال همهٔ دنیای مسیحیت علیه ما قدعلم کرده است ومارا تحقیر میکنند برای اینکه ماهم‌همان‌کار آنهارا میکنیم ، منتهی بصورتی دیگر .

– درورمونت چنین چیزی نیست .

– بله قبول دارم اما حالا زنك میزنند ونهار حاضراست ، عقاید و نظریاتمان‌را کنار بگذاریم وبرویم غذا بخوریم .

طرفهای شام بود. ومیس‌افلیا بآشپزخانه‌آمده بود. یکی ازبچه سیاه ها فریادزد: «ننه‌پرو» غرغر کنان آمد ..»

یك زن سیاه قدبلند واستخوانی که روی سرش یك‌سبدنان شیرمال گرم بودوارد آشپزخانه شد .

آشپز گفت :

– خوب ،«پرو» آمدید؟

پرو ، قیافه‌یی گرفته وصدائی کلفت داشت .

سبد رازمین گذاشت ، چمباتمه نشست‌آرنجهایش‌را روی‌زانوهایش گذاشت‌وگفت:

– دلم میخواهد بمیرم .

میس افلیاگفت :

– چرا ؟

زن بدون‌اینکه چشمهایش رابلند کندگفت .

– برای اینکه ازبدبختی نجات پیدا کنم .

یك اطاقدار دو رگه جوان وزیبا که موقع حرف زدن گوشواره‌های مرجانش را تکان‌میدادگفت :

– چراآنقدر مشروب میخورید که مدام مست کنید ؟

«پرو» نگاه‌وحشی وگرفته‌یی باوانداخت و گفت :

– یکروزکار خودتان‌هم بهمینجاها میکشد ومن دلم خنك میشود که شما رادرآن حالت ببینم ...آنوقت‌شماهم مانند من سعادت را دراین می بینید که‌مست کنید تابدبختیها از یادتان برود .

دیناه گفت :

– «پرو» بیائید نان شیرمال‌هایتان راببینم . این خانم‌پولش را میدهند .

میس افلیا دودوجین نان‌برداشت .

– گمان‌میکنم‌حواله ها آن‌بالا،درآن کوزهٔ‌ترك داراست.جك بپر بالا وآنهارابیاور

میس افلیاپرسید:

– حواله ! حواله برای چه ؟

ـ بله ما پول‌حواله‌ها را بار بابش می‌دهیم‌واودرعوض بما نان می‌دهد .
پرو گفت :
هنگامی که بخانه بازمی گردم ارباب‌پول‌وحواله‌هارا می‌شمارد واگرباهم‌مطابقت نداشته باشندمرا کتك می‌زند !
جین‌آن اتاقدارقشنگ گفت :
ـ حقتان همین است . چرا پول‌های اوراصرف‌عرق خوری میکنید ؟ اگرخانم‌هم بود همین‌کاررامیکرد .
ـ باشد ، با اینحال بازهم اینکاررا میکنم . من‌طوردیگر نمیتوانم زندگی کنم باید بنوشم وفراموش کنم !
ـ خیلی بد است کـه شما پول اربابتان را می دزدید وآنرا صرف منگ کردن خودتان میکنید .
ـ قبول دارم . امابازهم میکنم وبعدهاهم‌خواهم کرد . من دلم میخواهد بمیرم و ازهمه‌دردها خلاص‌شوم .
وپیرزن باهستگی بازحمت ازجابرخاست وسبدرا روی‌سرش گذاشت اما پیش از خارج شدن یك باربه آن دورگه که همچنان با آویزگوشواره هایش بازی میکرد ، نگاهی انداخت :
ـ خیال میکنید با این زلمب وزیمبوهایتان‌خیلی قشنگ شده‌اید ؟ سرتان‌راتکان می‌دهید ودنیارا ازبالانگاه میکنید خوب ! خوب ! یکروزمانند من موجود مفلوکی خواهید شد. امیدوارم !آنوقت می‌بینید که چقدردلتان می‌خواهد عرق بخورید، بخورید وبخورید . درانتظارآن‌روزباشید ! هی! هه ! .
ودرحالی که زهرخندی‌وحشی‌میزدازدر بیرون‌رفت !
آدلف که‌آمده بودبرای شستشوی دست وصورت ارباب‌آب ببرد گفت :
ـ حیوان نانجیب ! اگرمال من‌بودخیلی بیش‌ازاینها کتك میخورد .
دیناه گفت :
ـ دیگرجای کتك خوردن‌ندارد. همه پشتش زخم است . بزحمت پیرهن می‌پوشد.
جین گفت :
ـ من خیال میکنم نباید بگذارند موجودات باین مفلوکی در چنین خانه ها رفت وآمدکنند . وباهزار عشوه ونازخطاب به‌آدلف گفت :
آقای سن کلارشما چه عقیده دارید ؟
ـ میس بنوآرمن کاملا باشما هم‌عقیده هستم ؟
«بنوآر» نام دختری خانم سن کلاربود وجین که کلفت‌مخصوص اتاق او بود باین اسم خوانده می‌شد .

- میس بنوآر بفرمائید. ببینم این گوشواره برای مهمانی فرداست ؟ راستی که خیلی قشنگ است .

جین درحالی که سرقشنگش را تکان می‌داد و گوشواره‌هایش صدا میکرد گفت :

- راستی کار وقاحت مردهای امروز بکجا رسیده است . اگر بخودتان اجازه بدهید که بازهم ازاین سئوالات بکنید فردابهیچوجه باشمانخواهم‌رقصید .

- آه ، شما انقدر بیرحم نیستید ! راستی من دارم می سوزم برای اینکه بدانم آیا فردا آن پیرهن نازکتان‌راکه برنگ میخك قرمزاست خواهیدپوشید؟

رزا ، یك دورگه سرزنده وجاذب درهمین لحظه وارد شد وپرسید :

- چه خبر است ؟

- آه ! آقای سن کلار خیلی پررووقیح است !

- بشرفم قسم ، من میس رزارا قاضی می کنم .

- رزا درحالی که روی پاهای کوچکش پرش کرد وبا موذی‌گری نگاهی بآدلف انداخت گفت:

- بله ، بله ، اوخیلی پرمدعاست . مراهم همیشه عصبانی میکند .

- آه! خانمها ، خانمها ، شما دوتائی می‌خواهید قلب مرا بشکنید . بالاخره‌یکی ازاین صبح‌ها مرادررختخواب مرده خواهید یافت وخونم بگردن شما خواهد بود !

هردو زن درحالیکه بقهقهه می خندیدند گفتند !

- گوش بدهید ! این غول چه حرفها می‌زند !

دیناه فریاد زد :

- بس است ، یا الله ، بروید بیرون ! من نمی خواهم در آشپزخانه ام انقدر مزخرف بشنوم .

رزا گفت :

- ننه دیناه ، قرقر میکند برای اینکه بمجلس رقص‌نمی‌آید .

آشپز گفت :

- من لازم ندارم به مهمانی شما بیایم . شما مانند میمون ازسفیدها تقلید میکنید، اما چه فایده هرچه باشد بازهم ماننده‌من سیاه هستید ؟

- ننه دیناه بموهایش روغن میمالد برای اینکه وزوزش را صاف کند .

رزا باشیطنت گفت .

- چه فایده که‌بازموهایش مثل پشم است !

دیناه گفت :

- بچشم خدا مو وپشم یکی است . دلم می‌خواهد خانم بگوید آیا دوتا مثل‌شما بقدر یکی مثل من ارزش دارد ؟ خوب ، میمون ها از اینجا بیرون بروید . لازم نیست شماها اینجا باشید .

صحبت آنها بدوعلت قطع شد : یکی اینکه آقای سن کلار از بالای پلکان صدا می کرد که آیا آدلف تمام شب اورا بانتظار آب خواهد گذاشت ؟ دیگر اینکه میس افلیا که ازاتاق غداخوری خارج می شد گفت :

- جین ، رزا ! برای چه اینجاها وقت تلف می کنید ؟

دراین هنگام تم که درطی رفت و آمد «ننه پرو» درآشپزخانه بود تا کوچه بدنبال اورفت . تم دید که اینزن مرتب ناله های خفه یی از دل بیرون میکند ... و بالاخره سبد را پای دری زمین گذاشت وشال کهنه اش را روی شانه هایش صاف کرد .

تم که دلش باینزن سوخته بود گفت :

-- بگذارید یك مقدار راه من سبدرا بیاورم .

پیرزن گفت :

- چرا ؟ لازم نیست کسی بمن کمک کند .

-- شما مثل اینکه بیمار هستید ، متأثرید ، غصه یی دارید .

زن باخشونت جواب داد :

- من بیمار نیستم .

تم درحالیکه باتأثر باو نگاه میکرد گفت :

- اوه ! اگرمی توانستم ! می خواستم ازشماخواهش کنم که ازمشروب خوردن دست بردارید . می دانید که اینکار جسم وروحتان را منهدم میکند ؟

زن با صدای غضبناکی پاسخ داد :

- می دانم که راه جهنم را درپیش گرفته ام... من موجود وحشتناك ، موجود شرور وبدذاتی هستم . حق است که بجهنم بروم . چقدر دلم میخواست که تاحال مرده بودم وبجهنم رفته بودم .

تم ازشنیدن این کلمات وحشتناک که باخشم ونومیدی اداشده بود نتوانست ازلرزش وارتعاش بدن جلوگیری کند

- موجود بیچاره! خدا بشمارحم کند. آیا هرگز اسم حضرت عیسی را شنیده اید؟

- حضرت عیسی؟.. اودیگر کیست؟

-- او پیغمبراست!

- گمان میکنم که راجع به پیغمبرداوری وجهنم...حرفهائی شنیده ام... چرا، حرفش را شنیده ام!

- پس راجع به حضرت عیسی پیغمبری که مارا، ما گناهکاران بیچاره را دوست میداشت وبخاطرما جان سپرد، کسی برای شما سخن نگفته است؟

- من ازاین حرفها چیزی نشنیده ام، فقط میدانم از آنزمان که شوهر بیچاره ام مرد دیگرهیچکس مرا دوست نداشته است-

شما کجا بزرگ شده اید؟

– در کنتوکی. آنجا مردی مرا خریده بود برای اینکه کودکانی‌راکه پس از بزرگ کردن میفروخت نگهداری کنم. آخرهم خودم را ببازرگانی فروخت وارباب کنونی‌ام مرا از اوخرید.

– چرا باین عادت وحشتناك دچار شده‌اید؟

– احتیاج بفراموش کردن بدبختیها مرا باینکار واداشت! پس از اینکه باینجا آمدم صاحب یك اولاد شدم. امیدوار بودم که این بچه را از من نگیرند چون اربابم بازرگان نبود خانمم‌اول‌بچه را خیلی دوست داشت‌آخراوزیباترین بچه‌ها بود! هیچوقت گریه نمیکرد. خوشگل وچاق بود اما خانمم ناخوش شد. من پرستاراو بودم. خودم هم مبتلابهمان تب‌شدم... شیرم خشك شد. کم کم ازبچه جز پوست واستخوان‌چیزی‌باقی نماند. خانم راضی نمیشد برای او شیربخرد و میگفت بهتر است هرچه آدمهامیخورندببچه هم بدهم... بچه شب‌وروزگریه میکرد. خانم ازدست‌او عصبانی‌شد میگفت که این بچه‌دیگر غیرقابل تحمل شده است.. ودلش میخواهد زودتر بمیرد وهمه ازشرش خلاص شوند.

خانم میگفت که دیگر نبایدبچه پیش‌من‌بماند.چون او نمیخوابد ومرا هم نمیگذارد بخوابم و آدم بیخوابی کشیده دیگرروز بدردکار نمیخورد. خانم مرا مجبور کرد که‌در اتاق خودش بخوابم. من ناچار شدم بچه را ازخودم دور کنم. شبها اورا دریك انبار میخواباندم. وازآنجا یکشب‌آنقدر گریه کردتامرد... ومن برای اینکه صدای فریاداو راکه مدام درگوشم بود فراموش‌کنم مشروب خوری را شروع کردم.. وبازهم خواهم خورد... تاآن روزیکه بمیرم وبجهنم بروم! ارباب‌میگوید که یقین من بجهنم میروم‌ومن باوجواب میدهم که حالاهم درجهنم هستم.

– پس‌ای موجود بدبخت!هیچکس تاکنون‌بشما نگفته است که حضرت مسیح‌شما را دوست میدارد وبخاطرشما مرده‌است؟ بشما نگفته‌اند که او کمکتان خواهد کرد و میتوانید باسمانها بروید وبآرامش وآسایش برسید؟

– بله گاهی‌من فکرمیکنم که خوب است‌آدم‌بآسمان برود.. اما آیا سفیدها بآنجا نمیروند هان؟.. زیرااگر بروندآنجا هم مراخواهند خرید! من بیشتر دوست دارم‌بجهنم بروم که ازارباب وخانمش دورشوم. بله، اینطور بیشتردوست دارم!..

ودرحالیکه همان نالهٔ عادی‌اش را سرداد، سبد را دوباره روی سرش گذاشت‌و آهسته راهش‌راگرفت ورفت.

تم مغموم ومحزون بخانه بازگشت. در حیاط اوا را دید که چشمهایش از شوق میدرخشید وروی سرش تاجی‌ازگلهای مریم گذاشته‌است.

– آه! تم آمدید.چقدرخوشحالم که شمارادیدم. پاپا گفته‌است که کره‌ها رابدرشکه کوچولوی‌تازهٔمن ببندید ومرا بگردش ببرید.. و اوا دست تم‌را گرفت... تم شمارا چه میشود؟ خیلی غصه‌دار بنظر میائید!

ـ راست است میس‌اوا، امابگذارید بروم درشگه را حاضر کنم

ــ نه تم! اول بگوئید شمارا چه میشود؟ من دیدم که شما بااین «ننه‌پرو» بدبخت صحبت میکردید

تم باسادگی اما باتأثر فراوان همه داستان زندگی آن زن بینوا را برای اوحکایت کرد. اوانژلین مانند کودکان دیگر گریه وزاری نکرد، اما رنگ‌گونه‌هایش پریدوابر تاریکی روی چشمهایش را فرا گرفت. هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آه عمیقی کشید.

فصل نوزدهم

بازهم دربارهٔ تجربیات وعقاید میس افلیا صحبت میشود.

اوانژلین گفت:

– تم، بیخود اسبها را بدرشکه نبندید.. من نمیخواهم بگردش بروم

– نمیخواهید بروید میس اوا؟

– نه این صحبت‌ها روی قلبم سنگینی میکند ودوباره بااندوه فراوان تکرار کرد:

– تم این صحبت ها روی قلبم سنگینی میکند . نمیخواهم بیرون بروم ! و اوا بخانه بازگشت .

چندروز پس ازاین ماجرا زن دیگری بجای ننه‌پرو نان آورد. میس افلیادرآشپزخانه بود. دیناه گفت:– ننه! پروچطور شد؟

زن باحالت اسرار آمیزی گفت!

– پرودیگر نمیاید

– چرا؟ آیا مرد؟

– ماهم درست نمیدانیم. اورا بسیاه چال برده‌اند..

وزن نگاهی بمیس افلیا انداخت.

میس افلیا نان شیرمال‌هارابرداشت. دیناه تادم دردنبال زن رفت

– بگو ببینم پروچطورشد ؟

بنظرمیامد که زن درعین‌حال هم میخواهد وهم نمیخواهد سخن بگوید. سرانجام خیلی آهسته وباصدای اسرآمیزی گفت.

– خوب، پس بکسی نگوئید... پروبازهم مست کرد.. واین باراو را بسیاه چال فرستادند ... یکروز تمام اورا آنجا گذاشتند و من شنیدم با خودشان میگفتند که او مرده‌است !

دیناه دستهایش‌را بسوی آسمان بلند کرد. وهنگامیکه بازمیگشت، اوانژلین کوچك را مانند روحی در کنارش‌حاضر دید. چشمهای درشتش‌ازوحشت آنچه شنیده بودبازشده بودند. دیگرحتی یك قطره خون‌روی گونه‌ها ولبهایش دیده نمیشد

– ای‌خدا! میس‌اوا غش کرد.. نباید بچه این حرف‌ها را بشنود!.. پدرش‌دیوانه خواهدشد!

اوانژلین باصدای‌متأثرومحزونی گفت:

ـ دیناه غش نکرده‌ام... اماچرامن این حرفها رانشنوم؟... بیچاره پرو این‌دردها راکشیده است.. من حرفش را نشنوم.. اوازمن بدبخت‌تر است!

ـ ای خدای مهربان! شنیدن این‌ماجراها برای دخترهائی‌حساس و مهربان مانند شما خوب‌نیست... شنیدن آنها ممکن است بجان شما صدمه بزند.ـ

اوانژلین بازهم آهی کشید وبا قدمهای محزون و کند ازپله‌ها بالارفت افلیا که خودش هم نگران بود داستان پرورا ازدیناه پرسید واوهمه چیزرا باشرح‌کامل جزئیات برایش حکایت کرد. تم نکاتی‌راکه ازخود آن زن شنیده بود بداستان دیناه‌اضافه کرد.

میس‌افلیا درحالیکه وارداتاقی شد که سن کلارآنجا روزنامه میخواند فریادزد.

ـ وحشت‌آوراست ، این رفتارنفرت انگیزاست

ـ دیگرچه خبراست؟

ـ چه خبری باشد! آنها این پروی پیررا آنقدر شلاق زده اند که مرده است !

ومیس‌افلیا داستان را بازگو کرد درحالیکه روی غم‌انگیزترین نکات آن بیشتر تکیه میکرد

سن کلاردر دوباره بخواندن روزنامه مشغول شدگفت.

ـ من فکرمیکردم که سرانجام کاربهمینجا خواهد رسید.

ـ آه! شما این فکررا میکردید وبرای جلوگیری ازآن اقدامی نکردید.. آیا قاضی یاکسی که بتواند در این موارد مداخله کند دردستگاه شما وجودندارد!

ـ معمولا بنظرمیرسدکه مالك باید منافع خودش را درنظربگیرد واگرکسانی هستندکه باین‌ترتیب بخودشان‌ضررمیرسانند نمیدانم چه بایدکرد. گمان‌میکنم آن‌موجود بدبخت دزد ومیخواره بود . بنابراین امیدی نبودکه دربارهٔ وی بتوان نظر مساعدی جلب کرد.

ـ ای وای اوگوستن! این حرفهاوحشتناك‌است. شما را بغضب‌الهی‌دچارمیکند.

ـ دخترعموی‌عزیز،منکه این‌کار را نکردم وجلوگیری از آنهم ازعهدهٔ من‌خارج بود.. اگرمیتوانستم‌مانع میشدم.. . اینها که چنین بیرحمانه رفتارمیکنند چقدرسنگدل وخشن هستند!آنهاقدرت مطلق دارند ومسئولیتی‌احساس‌نمیکنند... هیچکس برکارشان نظارت نمیکند. مداخلهٔ منهم بیهوده بود برای چنین مواردما قانون مؤثری نداریم‌هر چه میخواهند میکنند..! ماچارهٔ دیگری نداریم.

ـ بگذاریم هرچه‌میخواهند بکنند! چشم وگوشمان را ببندیم آیا این کار ازشما ساخته است؟

ـ دخترعموی‌عزیزم‌میخواهید چه کنم؟ما بایك طبقهٔ‌فاسد،بی‌تربیت وقبیح‌وفتنه‌انگیز روبروهستیم.. واین طبقه‌دربست وبدون هیچ قید وشرط تحویل طبقهٔ دیگری داده‌شده است که‌نه‌تنهادردنیاازهیچ نظارتی نمیترسند بلکه‌آن‌اندازه‌هم‌روشن نیست که منافع‌واقعی

خود را تشخیص دهند. یقین داشته باشید سرنوشت نیمی از مردم جهان بهمین صورت است. دراجتماعی که چنین سازمانی دارد اگر کسی احساسات شرافتمندانه وانسانی داشته باشد چه میتواند بکند؟ اگرچشمهایش را ببندد وقلبش را سنگ نکند پس چه کند؟ من نمیتوانم هرتیره روزیراکه می‌بینم خریداری کنم. مهمترین کاری که من میتوانم انجام دهم اینستکه لااقل خودم دراین راه گام نگذارم.

صورت زیبای سن کلار لحظه‌یی گرفته شد اما بزودی لبخندی شاد برآن نقش بست وافزود:

– خوب، دخترعمو مانند یك پری در اینجا راست نایستید. شما ازسوراخ پرده مختصری ازعوالم آنطرف را دیده‌اید. این تنها نمونهٔ کوچکیست از آنچه باینصورت یابصورت‌های دیگردرجهان‌مامیگذرد. اگرهمه بدبختیهای این‌زندگی را در نظرآوریم دلمان ازآن بهم میخورد. درست مانند آشپزخانهٔ دنیاه.

وسن کلارروی نیمکت‌درازکشید وروزنامه‌رابرداشت‌میس‌افلیاهم نشست‌وبافتنی‌اش را ازکیسه بیرون آورد، قیافه‌خیلی‌جدی‌گرفت و بافتن راشروع کرد، مدتی بافت وبافت وبافت. اما آتشی که زیر خاکسترهمچنان افروخته بود ناگاه شعله کشید:

– ببینید او گوستین‌ممکنست‌شما جهتتان را انتخاب کرده باشید. امامن نمیتوانم مانند شما باشم. راستی نفرت انگیزاست که شما از یك چنین سیستمی دفاع میکنید

– دفاع! کی گفته است که من ازآن دفاع میکنم؟

– بدون تردید شماازآن دفاع میکنید، شما وهمه ساکنین جنوب... پس برای‌چه برده دارید؟

– آیا شما آنقدرمعصوم و ساده‌دلید که تصور میکنید در این دنیا هیچکس جز باعتقاداتش‌عمل نمیکند؟ آیاشماهرگزکاری‌نمیکنید یالااقل کاری‌نکرده‌اید که‌بنظرتان درست نبوده‌است؟

– اگرچنین چیزی‌هم برایم اتفاق‌افتاده باشد بعدها ازآن پشیمان شدم

میس‌افلیا پس ازادای این جملات حرکت میل‌هایش را سریع‌ترکرد. وسن کلار درحالیکه پرتقالی را پوست میکند گفت:

– ومن هم همیشه بعد پشیمان میشوم.

– پس چرا دو باره آن‌کاررا میکنید؟

دخترعموی عزیز آیا خودتان پس از احساس پشیمانی دیگرهرگز آن کاربدرا تکرار نکرده‌اید؟

– چرا، فقط هنگامیکه بشدت وسوسه‌شده‌ام...

سن کلار گفت:

– ها! منهم بشدت وسوسه‌شده ام واشکال‌کار در همینجاست.

– من لااقل تصمیم‌میگرفتم که دوباره دست بآن‌کار نزنم وترك عادت کنم

سن کلار گفت :

ـ منهم دوسال است که مشغول تصمیم گرفتن هستم اما تا کنون موفق نشده‌ام دخترعمو آیا شما میتوانید همه گناهان را ازدامنتان پاك کنید؟

افلیا درحالیکه بافتنی را کنار گذاشت بالحنی خیلی جدی گفت:

ـ اوگوستن راستی بجاست که شما مرا ارشاد کنید و اگر انحراف و گمراهی دارم گوشزدم کنید ... من قبول دارم هرچه شما بگوئید راست است ... هیچکس بهتراز من این حقیقت را درك نمیکند بنظر میرسد که میان شما ومن تفاوتی هست ! من ترجیح می‌دهم که دستم را ببرم و آن را درامریکه خطا میدانم بکار نبرم ... با اینحال اعمال من باکردارم چنان دوراز مطابقت است که من این سرزنش های شما را قبول دارم !.

ـ اوگوستن درحالیکه بزمین نشست وسرش را روی زانوی افلیا گذاشت گفت :

ـ خوب، دخترعموانقدر قیافهٔ جدی نگیرید . شماخوب میدانید که من همیشه یك آدم بدرد نخور ویك موجود «دوپول سیاه گران» بوده‌ام . گاه خوشم می آید با شما شوخی کنم و برای اینکه اوقاتتان را تلخ کنم و مقصود دیگری ندارم . اما عقیده ام اینستکه شما خیلی خوب هستید ... وگرنه تنها فکر آزردن مردم وناامید کردن اشخاص مرا آن اندازه رنج میدهد که میخواهم بمیرم !

افلیا دستش راروی پیشانی مردجوان گذاشت و گفت :

ـ اوگوست ، فرزند عزیزم ... اینموضوع خیلی مهم وجدی است !

ـ راستی که زیادی جدی است. وقتی هوا گرم است من دوست ندارم واردموضوعهای جدی شوم . باگرماوپشه که آدم نمی‌تواند وارد مباحث اخلاقی ومعنوی شود،دراینهنگام ناگهان ازجابرخاست و گفت :

ـ اما راستی من حالا می فهمم چرا ملل شمالی همیشه از جنوبی ها پارساتر و پاکدامن‌تر بوده‌اند .

ـ اوگوستن، بس است . شما همیشه آدم بی‌مغزی خواهید بود .

ـ درحقیقت؟ خوب، ممکنست ! اما اکنون برای اولین بار وآخرین بارمیخواهم جدی صحبت کنم . اول آن سبد پرتقال را بمن بدهید. ودرحالی که سبدرا گرفت وجلویش گذاشت گفت :

حالا شروع میکنم: اگردرنتیجهٔ برخی وقایع دنیائی ، لازم باشد که یکنفر بتنهائی دویا سه دوجین ازهمنوعانش را دراسارت نگاهدارد ...

ـ اگوستن گمان نمیکنم که شما بتوانید جدی شوید .

ـ صبر کنید ... حالا خواهید دید ... هم اکنون بنتیجه میرسم .

ودراینحال قیافه زیبایش حالتی جدی وپرشور گرفت :

دربارهٔ مسئله برده فروشی تنها یك نظروجود دارد . مالکین مزارع که از برده.

فروشی سود میبرند، کشیش‌هائی که‌میخواهند مورد خوش آیند این مالکین قرار گیرند، سیاستمدارانی که میخواهند حکومت کنند چنان‌زبان‌و کلام را دراختیارمیگیرند که‌دنیائی را بشگفتی درمی‌آورند. خدا وطبیعت وانجیل را گواه‌کارهایشان قرار میدهنددرحالی که درحقیقت بهیچکدام ازآنها کمترین اعتمادی ندارند. برده فروشی یك‌کار شیطانی است! ونمونه گویائیست از آنچه شیطان درقلمروحکومتش میتواند انجام دهد. میس افلیا بافتنی را بزمین‌انداخت‌وبسن کلار نگاه کرداوهم که ازاین‌حیرت وتعجب دخترعمو خوشش‌آمده بود بسخن ادامه داد:

ــ آه نکشید! بگذارید روشن و صریح برایتان حرف بزنم. پیرایه ها را از روی واقعیت کنار بزنیم... آنراموردتجزیه وتحلیل دقیق قرار دهیم... چیست؟ چرا؟ برای اینکه برادر سیاه پوست من ضعیف و جاهل است ومن تحصیل کرده وقوی‌هستم. برای اینکه من میدانم ومیتوانم حق دارم این برادر را ازهرچه متعلق باوست محروم کنم وفقط آنچه را خودم هوس میکنم برایش باقی بگذارم. انجام‌کار هائی که برای من خیلی پرزحمت، تنفرانگیز ودشواراست بسیاه‌ها واگذار میکنم. من دوست ندارم کار کنم، سیاه کارخواهد کرد! آفتاب مرا می‌سوزاند؛اماسیاه‌درآفتاب بماند. سیاه‌زحمت بکشد تا پول بدست‌آید وپول را من‌خرج کنم. سیاه درلجن و گرداب فرومیرود برای اینکه من روی جاده‌خشك‌راه‌بروم.

سیاه درتمام روزهای کشنده‌اش بمیل من‌کارخواهدکرد وهرگزمیل خودش‌حساب نخواهد بود. برده تنها بجائی می‌تواند برود که میل من باشد: اینست معنی ومفهوم واقعی بردگی. بریش هر کسی که ادعا کند دربرده فروشی جزاین منظوری هست من می‌خندم. برخی‌ازاجحاف‌درکار برده‌داری صحبت‌میکنند. من با این‌نظرهم‌بکلی مخالف هستم زیرا نفس عمل اجحاف است.

سن کلار از جا برخاسته بود وبرحسب عادت همیشگی‌اش، چون دچار هیجان و احساسات بودطول اطاق‌را باقدمهای بلند می پیمود. درصورت نجیبش که دارای‌آثار زیبائی کلاسیك‌مجسمه‌های‌یونان‌باستان‌بودآتش‌پرشوراحساساتش‌دیده میشد. ازچشمهای آبی ودرشتش برق می‌جست درحرکاتش نیروی‌فوق‌العاده‌یی دیده می‌شد. اولیا هرگز اگوستن را دراینحالت ندیده بود واکنون باسکوت عمیق‌اورا نگاه میکردو بسخنانش گوش می‌داد.

اگوستن درحالیکه مقابل دخترعمویش توقف کردگفت:

ــ هنگامی که من دربیلاقات ومزارع بسفرمیروم یا درخانه‌های شهری آمد ورفت میکنم ومی‌بینم که اشخاص احمق وخشن ونفرت انگیز درپناه قوانین‌مانسبت‌ببردگانی که با پولهای دزدی و کلاهبرداری وتقلب خریداری شده‌اند چه ستمی روا می‌دارند.. وهنگامیکه من‌فکر میکنم اینها مالکین زنان و مردان ودختران‌جوان هستند... آه! که هماندم‌بر کشورم‌لعنت میفرستم... نژادانسانی را نفرین‌میکنم!..

ـ اگوستن ، اگوستن، کافیست !کافیست! من هرگز اینگونه بی‌پرده سخنی نشنیده بودم . حتی درشمال‌خودمان !

سن کلار ناگهان قیافه اش را عوض کرد و لحن بیقید همیشگی راگرفت و گفت :

ـ در شمال ؟ ای بابا : شما مردم شمال خونسرد هستید ، درهرکاری خونسردی دارید ... شما حتی هرگز لعنت‌ونفرین‌هم نمیکنید !

ـ اما حرف سراین نیست ...

ـ بله حرف سراینست با این نظریات پس چگونه من خودم تن بااین‌خطا و گناه میدهم؟ اینگناهکاری بارث بمن رسیده است . عده‌یی از بردگان متعلق بپدرم وقسمت اعظمشان متعلق بمادرم بوده‌است که بمن بارث رسیده‌اند که اولاد واعقابشان هم‌بآنها اضافه شده است و اکنون عده کثیری را بوجود آورده‌اند پدر من ازانگلستان جدید آمده بود . اوبکلی با پدرشما تفاوت داشت، مردی متفرعن ونیرومند بود و اراده‌یی آهنین داشت . پدرشما درانگلستان جدید باقی ماندتامیان سنگها حکومت کند وطبیعت را وادارد که وسایل‌تغذیه‌اش را فراهم کند. پدرمن به‌لوئیزیان آمد تا برمردها وزنان حکومت کند وآنهارا وادارد تابرایش کار کنند . مادرم ...

سن کلار ازجا برخاست ومقابل تصویری رفت که بدیواراتاق‌آویزان بود. احترام وتحسین درخطوط صورتش خوانده میشد .

ـ مادرم موجودی آسمانی بود . افلیا اینطور نگاهم نکنید . می دانید چه می‌خواهم بگویم، بدون تردید اواززادگان بشربوداما من‌هرگز کمترین اثری ازضعفها وخطا هـای بشری دروی ندیدم . همان کسانیکه او را بخاطر دارند ازمردم‌آزاد تا زرخریدهاودوستان وخدمتکاران وقوم خویشان وآشنایان‌همه برهمین‌عقیده هستند. دختر عمو چه بشما بگویم !

زمان‌درازی‌این‌مادرمیان‌من‌دیر باوری وسست واعتقادی مانندسدی‌ایستاد. او بچشم من‌مظهر حقیقت‌بود ای‌مادر!ای‌مادر !

وسن کلار دریکنوع‌حالت هیجان وتأثرشدید دستهایش‌را بهم متصل کرد. آنگاه ناگهان‌آرام شد ودوباره کنارافلیا آمد وروی مخده‌یی نشست .

ـ برادرم‌ومن دوقلوبودیم . می گویند دوقلوهاشبیه بهم هستند درحالیکه برادرم ومن دو موجود متفاوت بودیم . برادرم چشمهای درشت ومغرور داشت موهایش مانند کلاغ‌سیاه وپوستش سبزه‌بود وروی‌هم شکل روی داشت . من پوستم سفید . چشمهایم آبی؛ موهایم بورطلائی وقیافهٔ یونانی داشتم. اوفعال ودقیق وکاری ومن سست وبیقید وپیوسته درعالم خیال بودم . برادرم نسبت بدوستان‌وهم‌مسلکانش بخشنده و کریم اما نسبت بزیر دستان خودخواه ومسلط بود ودرمقابل‌هر کس میخواست مقاومتی نشان‌دهد بی‌رحم و ظالم بود . ماهردو بقولمان وفادار بودیم اوبخاطر غروروشجاعت من‌بخاطر

آرمان‌هائی که برای خودم ساخته بودم. یکدیگر را مانند کودکان دوست داشتیم: گاه زیاد گاه کم. او محبوب پدر من سوگلی مادرم بودم. دروجود من برای هرچیز یك حساسیت ناشی ازعلیلی ویك نوع لطافت احساسات دیده میشد که پدرم وبرادرم هرگز آنرا درك نکردند وبرعکس همان سبب محبوبیت‌من نزدمادر بود. هنگامیکه آلفردومن دعوامیکردیم و پدرم باغضب بمن نگاه میکرد من باتاق مادرم میرفتم و کنار اومینشستم اوه!هنوزدر نظرم مجسم‌است.پیشانی سفید نگاه موقر وعمیق‌وملایم و پیراهن‌سفیدش! همیشه جامهٔ سفید دربرمیکرد.. وهنگامیکه‌درکتابها از فرشتگان که جامه‌هاوچادرهای سفید وبلند دربرداشتند سخن میگفتند من اورا مجسم‌میکردم: زنی لایق وموسیقیدانی هنرمند بود. اغلب مقابل ارگش می‌نشست وسرودهاو آوازهای قدیمی مذهب کاتولیکی را باصدائی که بیشتر صدای یك فرشته بود تاصدای یکزن زمزمه میکرد.. آنگاه من سرم را روی زانوهایش میگذاشتم گریه میکردم وبعالم رؤیاها میرفتم... ودچارهیجان وتأثر میشدم.. اوه‌چه‌هیجانهای عمیقی! هیچ زبانی قادر بوصف آنها نیست!

درآنزمان راجع بمسئله‌برده فروشی بحث نمیکردند، کسی درآن عیبی نمیدید. پدرم طبیعت‌اشرافی‌داشت شاید درزندگی‌پیش ازاین‌جهان، بطبقهٔ اشراف‌بزرگ تعلق داشته وغرور وتکبر طبقهٔ قبلی‌اش را باین دنیا همراه‌آورده بود. مردی ازخود راضی ومتفرعن بود. و برادرم تصویر دقیق او بود.

میدانید افراد طبقهٔ اشرافیت چه موجوداتی هستند. تمام محبت و عاطفه‌شان در حدود معینی که محیط طبقهٔ اجتماعی خودشان میباشد متـوقف میگردد. از این طبقه گذشته دیگر برای آنها کسی در شمار افراد بشر نیست. حالا این حدود درانگلستان یك نقطه درامریکانقطهٔ دیگردر برمه حد دیگری دارد... اما بهر حال همیشه‌اشرافیت حدود خاصی دارد واشراف ازآن حدپاپائین‌تر نمیگذارند. آنچه در طبقهٔ آنها بدبختی ومصیبت وبیعدالتی عظیم است بطبقهٔ دیگر که میرسد بنظرشان امری عادی و بی‌تفاوت است. برای پدرم علامت مرزی رنگ پوست بود. اوبرای هم‌نژادانش مردی درست و عادل بود در حالیکه سیاه‌ها را بچشم موجوداتی حد فاصل میان انسان وحیوان نگاه میکرد. ونظریاتش دربارهٔ عدالت وجوانمردی بااین اصل هم‌آهنگی داشت: من یقین دارم اگر بطور غیرمترقبه از او میپرسیدند که«آیا سیاه‌ها هم روح دارند؟» پیش از آنکه جواب مثبت دهد مدتی تردید میکرد. وبخصوص اینکه پدرم بدنیای ماورای این زندگی چندان توجهی نداشت. هیچگونه‌احساسات مذهبی نشان نمیداد وخدا درنظرش رئیس طبقات بالای‌اجتماع بود.

پانصد غلام متعلق بپدرم بودند وبرای اوکار میکردند، درکارها مردی دقیق وپر توقع وسخت بود. همه‌کارش میبایست در کمال نظم و ترتیب انجام شود و هیچ مانعی نمیتوانست این نظم را برهم زند.

اکنون اگر فکر کنید که تمام این کارهای سنگین و دقیق میبایست توسط یك

دسته کارگر تنبل، مهمل ولاابالی و گیج که در همه‌عمرشان جز خوردن چیزی نیاموخته‌اند انجام شود آنوقت بآسانی میتوانید دریابید که در مزارع ما چه صحنه‌های وحشت‌آوری میگذشت ودروجود کودك حساسی مانند من چه اثراتی میگذاشت. بخصوص اینکه‌مباشر پدرم در این مزارع واملاك یك مردقوی وخشنی بود که مدتها بتمرین‌خشونت وسختگیری وبیرحمی پرداخته بود وآنگاه بااین سوابق درخشان مسئولیت کارهای پدرم را بعهده گرفته بود. ومادرم ومن هرگز نتوانستیم بااو کنار بیائیم. او در این مقام بی‌اندازه اعتماد پدرم را جلب کرده بود. در تمام مزارع مانند ظالم بیرحمی رفتار میکرد. در آنزمان من پسرك کوچکی بیش نبودم‌اما آنروز هم مانند امروز بمطالعهٔ عالم‌بشریت ونسبت بهرچه انسانی بود عشق وعلاقهٔ فراوانی داشتم. مکرر مرا در کلبه های دهقانان یادر میان کارگران مزارع میبافتند.

من محبوب سیاه ها بودم

همه شکایت‌ها بگوش من زمزمه میشد. من آنها را برای مادرم بازگو میکردم وما دو نفر برای جبران وتلافی تقصیرها یك کمیته دو نفری تشکیل میدادیم. چه بسا ظلم وستم‌ها را که جلو گرفتیم ویالااقل‌تعدیل کردیم. بدبختانه من دراین زمینه‌غیرت وحدت فراوان مشهود میداشتم ازهمین رو مباشر بمادرم شکایت کرد وگفت که بااین وضع دیگرنمیتواند ازعهدهٔ ادارهٔ امور مزارع برآید. پدرم شوهری رام ومهربان‌بود. اما در مورد آنچه بنظرش درست ولازم میرسید هیچ قدرتی نمیتوانست منصرفش کند پس او میان ماو بردگانی که در ییلاقات کار میکردند مانند سدی محکم بپاخاست. بالحنی پرازاحترام اما آنچنان که معلوم بود جای اعتراض و بحث ندارد بمادرم گفت که او صاحب امتیاز مطلق برده‌هائیست که در خانه‌کارمیکنند اما دربارهٔ آنچه مربوط ببردگان مزارع است حق مداخله ندارد. پدرم بمادرم بیش از هر کس دردنیا احترام میگذاشت اما اگرحضرت مریم‌هم‌میخواست درکارش مداخله کند همین پاسخ‌رامیشنید!

گاه میشنیدم که مادرم میکوشید برایش‌استدلال کند واحساسات رحم‌وعطوفتش را نسبت ببرده‌ها بیدار سازد. ولی او ترحم انگیزترین تذکرات را باادب و نزاکت و بابی تفاوتی واقعاً بأس آوری گوش میداد. ومیگفت: «همه این مطالب را میتوان در یك کلمه خلاصه کرد: استوب(مباشر) را نگـه داریم یابیرون کنیم؟ استوب مظهر نظم ودقت است. او نجیب، لایق باتجربه است.. عواطف انسانی هم دارد. آنقدر که میتوان ازوی انتظار داشت. ما نباید توقع کنیم که استوب موجود کامل وبی نقصی باشد خوب، پس اگر قرار است او را نگه داریم باید از روش ادارهٔ این مرد حمایت هم بکنیم.. گرچه گاه‌بگاه جزئیات قابل‌ایرادی‌هم‌داشته باشد... درهرحکومتی‌خشونت هائی واجب ولازم است. گاه بکار بردن قوانین عمومی در عمل سخت و مشکل میشود.»

همین جملهٔ آخر برای‌پدرم بهانهٔ دست زدن‌بهرگونه ظلم‌وستم وبیرحمی بود. هنگامیکه سخنرانی تمام میشدواین جمله رااادا میکرد آنگاه پاهایش را روی نیمکت میگذاشت

ومانند مردی که کار بزرگی را بپایان رسانده است ، یکساعت استراحت میکرد یا روزنامه میخواند.

پدرم دارای تمام مشخصات یك رجل سیاسی بود. او میتوانست لهستان را مانند پرتقالی قسمت کند باتأثر ناپذیری یك ماشین، کشور ایرلند را تحت فشار قرار دهد. مادرم که ناامید شده بود دست از تلاش برداشت... هیچکس نمیتواند بداند این طبایع حساس وشریف که در ورطه‌های بیرحمی و بیعدالتی گرفتارمیشوند در حالیکه بکمال وضوح زشتی وقبح آن ستم‌ها را در مییابند چه اندازه رنج و زجر میکشند ؟ آنها در این دنیای جهنمی بقدر قرن‌ها دردسوزان تحمل میکنند.. برای مادرم جز تربیت فرزندانش، پروراندن روحی نظیر روح خودش در وجود آنها دیگر چه دلخوشی وجود داشت ! باوجود آنچه که در بارهٔ اثر تعلیم وتربیت میگویند بچه‌ها برحسب طبایع خودشان بار میایند و نمیشود طبیعت کودکی را عوض کرد ! آلفرد ازهمان دوران گهواره طبیعت اشرافی داشت وتمام تشویق وترغیب‌های مادرم برای تغییر روحیهٔ او برباد رفت . در حالیکه برعکس تمام گفته‌های مادر در قلب من حك میشد. هرگز واضح و آشکار از پدرم بدگوئی نمیکرد وهرگز چنان وانمود نمیکرد که بااو اختلاف نظر اساسی دارد. اما باتمام قدرت طبیعت رحیم و پرشور و کریمش میکوشید تاعقایدش را در من رسوخ دهد. فراموش نمیکنم شبها من با چه احترام مقدسی بصورتش نگاه میکردم هنگامیکه ستاره‌ها را بمن نشان میداد میگفت « ببینیداو گوست، روح جاهل ترین ومفلوك ترین برده‌ها پس از خاموش شدن همه این ستاره‌ها .درخشان همچنان زنده خواهد ماند.. و تاخدا هست اوهم هست» چندتابلوی نقاشی قدیمی وزیبا داشت یکی از آنها بنام« مسیح بیماری را شفا میدهد» همیشه جلب نظرش را میکرد وبمن میگفت: ببینید اگوست این فقیر بیماری بوده است کثیف وژنده پوش... با اینحال حضرت مسیح نخواست اورا از دورشفادهد. بلکه نزدیکش خواند دست برسرش گذاشت و شفایش داد .. فرزندم این را بخاطر داشته باشید...

« آه اگر من تحت سرپرستی مادرم بزرگ میشدم ! چه شوری در دلم بوجود میاورد... من چه موجودوارسته‌یی میشدم.. اما افسوس که درسیزده سالگی از او دور شدم. ودیگر هرگز ندیدمش!»

سن کلار سرش را دردستش گذاشت وخاموش شد... پس از چند لحظه چشمهایش را بلند کرد وبسخن ادامه داد:

-- ببینم راستی این فضیلت انسانی چیست ؟

آیا یك مسئله مربوط بطول وعرض جغرافیائی ، مربوط به وقعیت ارضی یامربوط به آب وهواست . شاید قسمت اعظم آن نوعی عارضه باشد ... ببینید مثلا پدر شما رادر نظر بگیریم .. اودرشهر ورمونت مستقرشده است در شهری که عملا همه مردمش آزاد وبرابر هستند. . . کم کم طرفدار الغاء بردگی شده‌است وبا پیشرفت زمان ما را بچشم

مردم مشرك یا چیزی درهمین ردیف نگاه میکنند . وبا اینحال در موارد مختلف اینمرد جلد دوم پدر من است . همان روحیهٔ قدرت طلب و متفرعن و تسلط جورا دارد . شما خوب میدانیددردهکده تان گروه زیادی ازمردم هستند که شما قبول نمیکنید « اسکوآیر سن کلار» باآنها دریك مقام قرار گیرد . حقیقت اینست که با وجود اینکه او در عصر دموکراسی زندگی میکند وافکاردمکراتیك را پذیرفته است اما دراعماق قلبش باندازهٔ پدرمن که پانصد یا ششصد برده دراختیار داشت هوای اشرافیت دارد .

میس افلیا تصویری را که او گوستن از پدرش ترسیم کرد مطابق واقعیت نیافت ... وبافتنی را کنار گذاشت تا باو پاسخ دهد اما سن کلار جلوی حرفش را گرفت .

ـ میدانم چه میگوئید . من ادعا ندارم که این دومرد درعمل یکسان هستند. یکی از آنها درشرایط و کیفیتی قرار گرفت که همه چیز علیه تمایلات طبیعی اش مبارزه میکرد . اما دومی درمحیطی بود که همه چیزاز اینگونه تمایلات اوپشتیبانی میکرد واولی یك دموکرات مغرور ومتکبر ولجوج شد ودومی یك ستمگر مغرور ومتکبر ولجوج .. آیا غیر ازاینست . هردوی آنهارا درلوئیزیان مالك مزارع کنید مانند دوگلوله که در یك قالب ریخته شده باشند شبیه هم میکردند .

افلیا گفت:

ـ چندان بچه مؤدبی نیستید !

ـ من نمیخوانم باو بی احترامی کنم ... اماخودتان میدانید که من اهل ادب واحترام زیاد هم نیستم .! خوب حالا داستان خودمان را ادامه دهیم .

پدرم مرد وثروتش را باقی گذاشت تابرادرم ومن مطابق میلمان تقسیم کنیم. هیچ موجودی دردنیا برسر مسائل مادی باندازهٔ آلفرد کریم وبلند طبع نیست . بنابراین تمام اینمسائل مادی کمترین اختلاف ودلتنگی میان ما بوجودنیاوردند وماتصمیم گرفتیم مزارع را بطورمشترك حفظ کنیم .

آلفرد که درزندگی فعال ودرمیدان عمل باندازهٔ دوبرابرمن ارزش داشت بزودی درکارمزارع بارضایت وسعادت کامل تسلط یافت. امادوسال تجربه ثابت کرد که من نمیتوانم باین زندگی ادامه دهم . داشتن یك گله هفتصد نفری از غلامانی که شخصاً آنها را نمیشناختم ، غلامانی که میخریدند ، میفروختند و مانند ستوران بکارشان وا میداشتند ، کمترین و ناچیز ترین لذت زندگی حقیر وحشن را ازآنهادریغ میکردند. شلاق ساده ترین وسیلهٔ تحمیل زور وظلم بآنها بود ... ! همه اینها برای من شکنجه های غیر قابل تحمل بودند . . . وهنگامی که بگفته های مادرم درباره اینموجودات سیهروز فکر میکردم بدنم میلرزید !

میس افلیا گفت :

ـ من همیشه فکرمیکردم که شمامردان جنوب همگی برده داری را تأئیدمیکنید وعقیده دارید این تجارت عادلانه بروفق دستورات انجیل است !

ـ نه ما هنوز باینمرحله نرسیده‌ایم . حتی آلفرد که موجودی سخت مستبدواستیلا طلب است باینترتیب از برده‌فروشی دفاع نمیکند: اومعتقداست که صاحبان مزارع امریکا در عالم خودشان مانند اشراف و سرمایه داران انگلستان رفتار میکنند . منتهی برای آنها غلامان همان افراد طبقات پائین هستند .. ! آنها چه میکنند ، روح وجسم، گوشت وپوستشان را صاحب می‌شوندوکار کردن‌را برای منافع‌خودشان بکارمیکشند.. وآنهااز این رفتار با دلایل حقیقت نما دفاع میکنند و می گویند بدون بردگی توده های وسیع نمی‌توان درجادهٔ تمدن پیشرفت کرد . حالا اینعمل را برده‌داری یاچیز دیگر مینامند دراصل موضوع چیزی عوض نمیشود . میگوید که باید طبقه پائین تری محکوم بانجام کارهای بدنی باشد وسطح زندگی‌اش تاسطح زندگی حیوانی تنزل داده شود تاطبقه بالاتری که مالك ثروت ورفاه است بتواند دانشش را توسعه بخشد ودرپیشاپیش قافلهٔ ترقی حرکت کند و بقیه جهانیان را راهنما باشد . برادرم اینگونه استدلال میکند زیرا اواشرافی بدنیا آمده‌است ... من برعکس این استدلال را ردمیکنم زیرا بالطبع دموکرات‌هستم .

میس افلیا گفت :

ـ من این مقایسه را نمیپذیرم . زیرا بالاخره کارگرانگلیسی مورد معامله‌وتجارت قرار نمیگیرداورا ازخانواده‌اش بزورجدا نمیکنند وشلاقش نمیزنند .

ـ اما این کارگردرنهان آن اندازه بکارفرمایش محتاج ووابسته است که‌درحقیقت مانند اینست که باوفروخته شد ... ارباب میتواند برده را تاسرحدمرگ کتك بزند ... و سرمایه‌دار انگلیسی تاسرحد مرگ می‌تواند باوگرسنگی بدهد؛ واما دربارهٔ امنیت خانوادگی‌اش راستی من نمی‌دانم درکجا خانواده‌یی بیش ازاینمورد تهدید است . اگر زرخرید بچشم می بیند که فرزندش را میفروشند این‌کارگر بچشم می بیند که فرزندش ازگرسنگی میمیرد !

ـ اما شما نمیتوانید با اثبات اینکه برده‌داری‌درجهان کاریست که نظائری‌هم دارد آنرا موجه جلوه‌دهیدوتأئیدش کنید .

ـ من ادعا ندارم که اینکارموجهی‌است ، من بالا تر میروم من می گویم که برده فروشی ما متهورانه ترین تجاوز بحقوق انسانیست . خریدن انسانی مانند یك اسب ، نگاه‌کردبدندانهایش ، حرکت دادن‌مفاصلش دواندن وخم وراست‌کردن او وآنگاه‌پول دادن... بازرگان انسان،دلال‌آدم ، فروشنده روح وجسم موجودات بشری !... بله‌همه اینها عواملی است کـه اینعمل را بچشم موجودات متمدن قبیح و شرم‌آور جلوه میدهد حال آنکه درخود امریکا وانگلستان چنین عملی درجریان است وآن استثمار طبقه یی بتوسط‌طبقهٔ‌دیگر است .

میس افلیا گفت :

ـ من هرگز باین روی مسئله توجه‌نکرده بودم .

ـ من بانگلستان سفر کرده‌ام واسنادومدارك زیادی دربارهٔ زندگی طبقات پائین جمع آوری کرده‌ام و گمان نمیکنم اگر آلفردمدعیست که شرایط زندگی برده‌های او مراتب بهتراززندگی قسمت اعظم کارگران انگلستان است کسی بتواند این گفته اورا تکذیب کند .

میس افلیا گفت :

ـ شما چطور از مزارعتان دست برداشتید .

ـ نخست تامدتی توافق داشتیم اما بعدها آلفرد متوجه شد که من اهل مزرعه‌داری نیستم . و پس ازاینکه برای خوش‌آیند من درمزارع اصلاحات کرد و بهبودی دراوضاع ایجاد نمود ودید بازمن راضی نمیشوم آن وقت دانست که ادامه همکاری ممکن نیست . حق هم بااو بود زیرا من نه‌ازطرزکارآلفرد بلکه ازاصل‌کار نفرت داشتم . زیرا اینکار ادامهٔ دائمی خشونت وجهل و بینوائی همیشگی سیاه‌ها بود . حقیقت آن بکار واداشتن این گروه مرد وزن برای کسب پول جهت من بود ! و بعلاوه من بیهوده مدام در جزئیات دخالت میکردم وازآنجاکه خودم تنبل ترین مردها بودم به تنبل هائی نظیر خودم علاقه داشتم .

هنگامیکه سیاه های بدبخت سست و گیج در کیسه های پنبه سنگ میگذاشتند تا آنهارا سنگین کنندیاهنگامی که بهمین منظور پنبه هارا باخاک‌فراوان در کیسه‌میریختند بقدری بنظرمن‌کار طبیعی مینمود که خودم هم بجای آنها همین‌کارها را میکردم و بهمین دلیل‌حاضر نبودم که باین جرم آنها راشلاق بزنند... بزودی انضباط مزارع ازبین‌رفت وروابط آلفرد ومن بهانجا رسید که چندسال پیش روابط من باپدرمرحومم رسیده بود. آلفرد میگفت که من حساسیت زنها را دارم و هرگز نمیتوانم با برده هاکاری ازپیش ببرم ، اوبمن توصیه کرد که درخانه پدریمان درشهراورلئان مسکن کنم . ـ و در آنجا شعر بسازم... و اداره مزارع را او بعهده بگیرد... بنابراین ما ازهم جدا شدیم و من باینجا آمدم .

ـ پس چرا همان‌زمان برده‌هایتان‌راآزاد نکردید ؟

ـ من چنین شجاعتی نداشتم : ازطرف دیگرنمیخواستم آنها را بفروشم ووسیلهٔ کسب پول قراردهم . واما اینکه‌آنها را نگهدارم ودرآمدم را باآنها خرج کنم این راه برایم قابل تحمل بود وبعلاوه برخی ازآنها ازغلامان خانگی بودند و سخت‌باآنها انس وعلاقه داشتم .. وجوان‌ها فرزند سالخورده‌ها بودند . خودشان هم ازاینکه نزدمن بمانند راضی بنظر میرسیدند ..

دراینجا سن کلارلحظه‌یی‌خاموش شد ومتفکر وگرفته دراتاق بقدم زدن پرداخت اما بزودی دنبال حرفش راگرفت .

ـ درزندگی دوره‌یی رسید که طی‌آن من نقشه‌ها وامیدها داشتم... در آنزمان میخواستم دست بکاری بزنم واینگونه خودم را رها نکنم تا جریان و امواج مرا همراه

برند. یك الهام مبهمی داشتم که باید مانند یك ناجی دامن کشورم را ازاین ننگ واز اینلکه بشویم... وگمان میکنم همه جوانان لااقل یکبار در زندگی به‌تب چنین شور و هیجان‌ها دچار میشوند.

– پس چرا اینکاررا نکردید؟ چرا شما که یك گام بجلو برداشته بودید دوباره بعقب برگشتید؟

– وقایع آنچنان که من انتظار داشتم روی نیاوردند ومن مانند «سلیمان» دچار یأس وحرمان زندگی شدم؛ شاید این حالت برای من مانند او شرط لازم عقل بود..اما بالاخره بهر دلیل که بود بجای‌اینکه‌درجهان جائی بگیرم ودر رونق آن‌بکوشم بصورت تخته چوب مواجی در آمدم که جزرومد مرا ازاینسو بآنسو میبرد... آلفرد هربار که مرا می‌بیند بمن حمله میکند. وبآسانی مرا محکوم میکند. زندگـی او نتیجهٔ منطقی معتقداتش است در صورتیکه درمورد من زندگی دریك جهت واصول‌اعتقاد اتم درجهت دیگر سیرمیکند.

– افسوس! پسر عموی عزیز چطور شما میتوانید اززندگی لذت ببرید؟

– لذت ببرم؟ من اززندگی بیزارم! کجا بودیم؟ آه شما راجع بآزاد کردن‌برده‌ها سئوال کردید. گمان نمیکنم. که احساسات من در بارهٔ برده فروشی خاص خودم‌باشد من خیلی از مردان را می‌بینم که دراعماق قلبشان مطلقاً مانند من فکر میکنند.. زمین از این عمل شرم‌آور زاری میکند واما زمین هرچه دلش ببرده‌ها بسوزد برای ارباب‌ها باید بیشترمتأثرباشد. زیرااما ارباب‌ها درمیان‌طبقه‌یی ازانسان‌هازندگی میکنیم که‌تنبلی، عیب وانحطاط را در وجودآنها بچشم‌می‌بینیم.. سرمایه‌داری واشرافیت انگلستان‌لااقل دارای‌این‌خوشبختی‌است که باطبقه‌یی که خودش باعث انحطاط آن است زندگی مجزائی دارد... اما درآمریکا این طبقه درخانه‌های ما زندگی‌میکنند بافرزندان ما یکجاهستند وشاید هم در آنها بیش از خود ما نفوذ دارند. بچه‌های ما باافراد این طبقه دلبستگی پیدا میکنند وهمواره میخواهند از آنها تقلید کنند. اگر اوانژلین یك کودك عادی‌بود واین خوی خصلت فرشتگان رانداشت تابحال ازدست رفته بود.

تماس وهمنشینی فرزاندان ما بااین‌طبقه‌وعدم تصور اینکه همه جهل وعیوب آنها بایشان سرایت خواهد کرد درست مانندآینستکه مبتلایان بآبله در میان فرزندان‌ماباشند وفکر کنیم بیماریشان بآنها سرایت نخواهد کرد. قوانین ما با هرگونه اقدامی جهت تعلیم وتربیت سیاهان مخالف است وحق هم همین است زیرا کافیست افراد یك نسل را تعلیم دهیم‌تاخودمان بکلی ورشکست شویم... اگربچنین نسل‌آزادی ندهیم خودش آنرا خواهد گرفت.

– وبنظرشما پایان همه اینها چگونه خواهد بود؟

– نمیدانم. اما آنچه مسلم است اینکه امروز یك خشم نهانی ازسوی توده های سراسر جهان کم کم شعله‌ور شده‌است:من احساس میکنم که این شعله بما خواهد رسید..

فردا یادیرتر... در اروپاویاالاقل در انگلستان و در این کشور وقایعی درشرف تکوین است. مادرم از یك هزارهٔ صحبت میکرد که کم کم فرا خواهد رسید وشاید فرمانروائی مسیح وآزادی وسعادت همه انسانها خواهد بود هنگامیکه کودك بودم بمن میاموخت تا برای نزدیك شدن این تاریخ بزرگ دعا کنم... اکنون گاه بنظرم میرسد که این زمزمه ها، این نالهها این خش وخشی که میان استخوانهای خشگیده بگوش میرسد نزدیك شدن این دوران رونق وآزادی را پیشگوئی میکنند... اما کی زنده است که آنروز را ببیند؟

افلیا در حالیکه نگاه نگرانی بپسر عمویش انداخت گفت.

ـ اوگوستن لحظاتی هست که من گمان میکنم شما آنقدر هـا هم از خـدا بیخبر نیستید!

ـ دختر عمو از این حسن‌ظن شما متشکرم.. من نشیب وفرازدارم! در تئوری سر بعرش میزنم.. اما در عمل باخاك یکسانم ..

مثل اینکه زنگ چای را میزنند.. بیائید دختر عمو... امیدوارم دیگر نگوئید که من حتی یکبارهم در زندگی جدی صحبت نکرده‌ام...

سرمیز راجع بمرگ پرو اشاره شد.

خانم سن کلار گفت:

ـ دختر عمو گمان میکنم شما اعتقاد یافته اید که همهٔماوحشی‌هستیم.

افلیا جواب داد:

ـ البته من عقیده دارم که این کار وحشیگری است اما عقیده ندارم که همهٔ شما وحشی هستید.

ماری گفت:

ـ سیاهانی هستند که هرگز درست نمیشوند. آنها باندازه‌یی بدموذی هستند که باید بمیرند. من برای این موجودات کمترین رحمی ندارم! لابد اگر رفتارشان بهتر باشد این بلاها سرشان نمیاید.

اوا کوچولو گفت:

ـ آخر مامان او بدبخت بود وباینلیل مشروب میخورد!

ـ آه! بس است! این هم بهانه شد؟ من هم بدبخت هستم و بعد با قیافه متفکری اضافه کرد: چه بسا که من فکر میکنم بدبختی های خیلی وحشتناك‌تری دارم. بدبختی سیاه‌ها حاصل موذیگری و بدطینتی خودشان است. بعضی از آنها را باوحشتناك‌ترین سختگیریهای دنیا نمیشود رام کرد... من یادم میاید آنوقت‌ها پدرم غلامی داشت که از شدت تنبلی فرار کرد برای اینکه کارنکند.

در دشت‌ها وجنگل‌ها سرگردان بود، دزدی میکرد، شرارت میکرد. سرانجام‌این مرد را دستگیر کردند و شلاقش زدند. دوباره فرار کرد و دوباره شلاقش زدند ولی

چه سود! عاقبت بااینکه‌بزحمت میتوانست راه برود یکبار دیگر خودش را بنزدیکهای کانادا رساند ودرهمانجامرد... ومتوجه باشید که هیچ علتی وجود نداشت که‌اواینطور فراری باشد. زیرا درخانهٔ پدرم باهمه‌غلامها خوشرفتاری میکردند

سن کلار گفت:

- یکبار من‌توانستم مردی را که هم ارباب‌ها وهم نگهبانان را ناامید کرده بود بآسانی‌رام کنم.

ماری گفت:

- شما! .. آه! خیلی دلم میخواهد بدانم چطور همچه‌کاری کردید؟

- او یك افریقائی یك هرکول ، یك غول بود . نمیدانم در وجود این مرد غریزهٔ آزادی‌باچه نیروئی احساس میشد. من هرگزمردی رام‌نشدنی‌تر از اوندیدم. این مرد یك شیر واقعی افریقا بود وهمه اورا «سیپیون» مینامیدند . نگهبانان او را از این‌مزرعه بآن مزرعه میفروختند. بالاخره آلفرد اورا خرید و خیال میکرد میتواند رامش کند. اما یك روز این‌غول، نگهبان را چنان زد که بیهوش شد وخودش بسوی جنگل‌فرار کرد.

من‌ببازدید مزارع آلفرد رفته‌بودم واین‌اتفاق‌مربوط‌ببعداز جدا شدن ماست. آنفرددچار غیظ و غضب وحشتناکی بود من باو گفتم تقصیر از خودش است و من بآسانی میتوانم این طاغی را مطیع کنم. قرار براین شد که اگر موفق بدستگیری اش شدم او مال من باشد تابتوانم رویش‌کار کنم. باسگ‌ها وتفنگ‌ها شش هفت‌نفری بصید او رفتیم . میدانید که شکار انسان‌هم ممکن است باندازهٔ شکار گوزن پرهیجان باشد و البته همه اینها مربوط بعادت است منهم خودم تا اندازیی تهیج شده بودم گو اینکه من بظاهر نقشی نداشتم وقرار شده بود که اگر دستگیرش کنند من نقش میانجی را داشته باشم . اسبهارا میبافتم. سگهای روی ردپای‌اومیرفتند وپارس‌میکردند. ما توانستیم‌باصطلاح شکارچیان اورا رم بدهیم. مانند یك بز میدوید ومیجست ومدتی ما را عقب گذاشت و سرانجام در یك جنگل انبوه‌نیشکر گیرافتاد. برای مقابله باما برگشت وباید بگویم که باسگهاشجاعانه میجنگید. فقط باضربه‌مشت دوسه‌سك را از پای در آورد اما یك تیر تفنك او را بزمین انداخت و خونین نزدیك پای من افتاد . مرد بیچاره با چشمهائی بمن نگریست که در آن درعین حال شجاعت ونومیدی خوانده میشد. سگها وآدمهائی‌را که‌میرفتندتاباو حمله کنند فرا خواندم و مسئولیتش را بعنوان زندانی‌خودم بعهده گرفتم واین تنهاکاری بود که برایش انجام دادم یعنی درحقیقت مانع ازآن شدم که صیادان در مستی پیروزی اورا بکشند. من باآلفرد گفتگو کردم و او را خریدم. پس از پانزده روز اینمرد را مانند بره یی ملایم ورام‌کرده بودم .

ماری فریاد زد :

ــ آخر چه کار کردید ؟

ــ خیلی ساده بود. او را در اتاق خودم خواباندم . یك تخت راحت برایش تهیه کردم... زخمهایش را مواظبت کردم. وتاروزیکه توانست از بستر برخیزدو براه افتد خودم از او پرستاری میکردم .. آنگاه آزادش کردم و باو گفتم هر جا میل دارد میتواند برود...

میس افلیا گفت:

ــ وآیا رفت ؟

ــ نه! احمق نامهٔ آزادی‌اش‌را پاره کرد و گفت از نزد من هیچ جای دیگر نمیرود.. من هرگز خدمتگزاری باین باوفائی نداشتم... باوفاو صدیق.. چندی بعد مسیحی شدو مانند کودك هرروز نرم‌تر میشد خانه‌یی را کـه در جزیره داشتم نگهبانی میکرد . بطرز کارش کمترین ایرادی وارد نبود. اما بیماری وبـا دچار شد .. و من میتوانم بگویم که‌زندگی‌اش را در راه من داد من بطوری بیمار بودم‌که نزدیك بود بمیرم.. وحشت همه را گرفته بود تمام اطرافیان مرا ترك کردند. سیپیون کوشش عجیبی کردتا آنجا که مرا دوباره بزندگی باز گرداند... اما آن مردبدبخت خودش بوبا مبتلاشدو من نتوانستم نجاتش دهم .. هنوز تاکنون من‌ازمرگ کسی باندازه‌سیپیون‌افسوس‌نخورده‌ام هنگامیکه اگوستن این داستان‌را تعریف‌میکرد اواکم کم باو نزدیك شده دهانش‌نیمه باز چشمهایش گشاد ودر چهره‌اش آثار یك توجه مجذوب دیده میشد.

هنگامیکه‌سن کلارخاموش‌شد، دختردستهایش رابگردن پدر حلقه کرد،اشکهایش سرازیر شدند ولرزان ومرتعش هق‌وهق گریه کرد.

سن کلار که دید این موجود حساس وضعیف از تأثر میلرزد گفت:

ــ اوا، دخترعزیزم! چیست؟ دیگر نباید درحضور او از این صحبت‌ها کرد . این بچه خیلی عصبانیست!

اوا با قدرت و تصمیمی که در چنین کودك خرد سالی عجیب مینمود . بر خودش تسلط یافت و گفت :

ــ پاپا من عصبانی نیستم، اما این چیزها بقلبم فشارمیاورند!...

ــ اوا چه میخواهید بگوئید؟

ــ نمیتوانم برایتان بیان کنم.. من خیلی فکرها میکنم.. شاید یکروزبتوانم آنها را برای شما بگویم.

ــ فکر کن ، فکر کن همیشه، عزیزم! اما گریه نکن و پدرت را غصه نده! اوا ببینید چه هلوی قشنگی برای شما چیده‌ام!

اوا لبخندی‌زد. هلو راگرفت. اما درگوشه‌های لبش هنوز یك لرزش عصبانی دیده میشد.

سن کلار دستش را گرفت و بطرف حیاط برد و گفت :

– بیائید این ماهی های قرمز را ببینید .

بزودی صدای قهقهه های اوا شنیده شد اوا و سن کلار بهم گل سرخ پرتاب میکردند درراهروهای باغ دنبال هم میدویدند .

گمان میکنم تم گرامی‌ما، در برابر ماجراهای‌این‌شخصیت های شریف ، در ورطه فراموشی افتاده است . اما اگر خوانندگان میل داشته باشند میتوانند بهمراه مابیایند تا باتاق کوچکی که‌روی‌اصطبل است واردشویم وازنزدیك شاهدکارهای او گردیم .

اتـاق آراسته ایست . در آن یك تخت و یك صندلی ویك میز نخاله دیـده میشود . کتاب انجیل و کتاب‌سرودهای مذهبی‌روی میز قرار دارد . تم اکنون درمقابل این میزنشسته‌است لوحش را جلویش گذارده ومشغول کاریست که سخت فکروتوجهش را جلب کرده است .

یادو غم خانواده چنان در دل تم شعله ور شده بودکه ازاوا یك ورق‌کاغذ نامه گرفته بود و اکنون بمغزش فشار می‌آورد تا هر معلوماتی راکه از آقا ژرژ دربارهٔ نوشتن کسب کرده‌است بیادش‌آورد. تم‌باکمال تهور تصمیم گرفته‌بودکه نامه‌یی بنویسد... ولی نخست روی لـوحش مسوده میکرد . تم با گرفتاری های بزرگی روبرو بود . زیرا نوشتن بعضی از حروف را بکلی فرامـوش‌کرده بود و آنها کـه بیادش بودند صدایشان را فراموش‌کرده بود : هنگامیکه تم با زحمت زیاد نوشتن‌کلمات را تمرین میکرد اوا مانند پرنده سبکبالی‌وارد اتاق شد وآمد پشت صندلی تم ایستاد وازبالای شانه‌هایش لوح اورا تماشا میکرد .

– اوه ! بابا تم چه‌کار بامزه‌یی میکنید !

– میس اوا ! میخواهم شاید بتوانم برای زن بیچاره وبچه های‌کوچکم نامه یی بنویسم ... تم‌پشت‌دستش را بچشمهایش مالید واشکهایش‌را پاك کرد و گفت امامیترسم نتوانم بنویسم .

– تم من میتوانم بشماکمك کنم . من یك‌کمی نوشتن یادگرفته ام ؛ پار سال بلد بودم همه حروف را بنویسم اما میترسم منهم فراموش کرده باشم ...

اوا سر کوچولوی بورش را بسربزرگ و سیاه تم نزدیك کرد وهردویك بحث جدی را شروع کردند . هردوباندازه هم نادان بودند . پس ازفکروکوشش زیادحاصل کارآنها کم کم شکل خط راگرفت .

اوا درحالی که روی‌کارشان نگاههای محظوظی مینداخت میگفت :

– آه ! باباتم ! راستی خیلی قشنگ شد ... زنتان چقدرخوشحال خواهد شد !.. اوه ! چه بد است که شما را از آنجا جدا کرده‌اند! من ازپاپا خواهش میکنم که‌چندوقت دیگر شما رانزدآنهابفرستد .

ـ خانم‌قدیمم وعده‌کرده است همینکه پول دارشد مرا خواهد خرید. امیدوارم بوعده‌اش وفا کند. آقاژرژ جوان بمن گفته است که خودش میآید و مرا میبرد این‌دلار را بعنوان گروگان بمن داده است. وتم دلار کوچك را از سینه‌اش بیرون‌آورد.

اوانژلین گفت:

ـ اوه! پس اوخواهدآمد. یقین است که می‌آید... من خیلی خوشحالم!

ـ می بینید، پس لازمست که من برایشان کاغذ بنویسم که بدانند کجا هستم و کلوئهٔ عزیز هم بداند که حال من‌خوب است. این زن‌بیچاره بقدری برایم نگران‌بود!

سن کلار که درهمین‌لحظه وارد اتاق شد گفت:

ـ خوب، تم!

تم واوا دریك‌زمان ازجا برخاستند.

سن کلار نزدیك آنهاآمد وبلوح نگاه کردد وگفت:

ـ این چیست؟

تم گفت:

ـ یك نامه‌است ... آیاخوب نیست؟

ـ من نمیخواهم هیچکدام از شما دو نفر را دلسرد کنم ... اما تم، فکر میکنم بهتر بوداز من میخواستید تا برایتان نامه بنویسم... حالاازاسب سواری که برگشتم برایتان خواهم نوشت.

اوا گفت:

ـ پدر خیلی لازمست که تم کاغذ بنویسد. چون خانم اربابش باو گفته که برای خریدنش پول‌خواهد فرستاد.

سن کلار باخودش فکر کرد که اینهم یکی از آن قول های متهورانه است که گاه ارباب‌های خیرخواه از گفتنش دریغ نمیکنند تارنج جدائی برای غلامی که فروخته شده است تا اندازه‌یی آسان‌ترشود. اما البته ازاینکه اندیشه‌اش‌را باصدای بلند تفسیر کند خودداری کرد... وبه تم دستورداد که اسب اورا زین کنند.

همان شب برای تم نامهٔ مفصل وجامعی نوشت که فوری بصندوق پست‌انداخته‌شد.

درهمین زمان میس افلیا خط مشی خودش را دنبال میکرد و باصلاحات داخلی ادامه میداد. درآن خانه ازدیناه گرفته تا مفلوك ترین زنگی‌ها، همه براین عقیده‌بودند که این خانم خیلی عجیب است. این‌جمله‌ای است که بردگان جنوب بکار میبرند برای اینکه اظهار کنند ازخانمشان خوششان‌نمی‌آید.

برگزیدگان خدمه، یعنی آدلف وجین ورزا اطمینان میدادند که میس افلیا خانم نیست زیرا خانمها هرگز اینطوردرهمه‌کارها مداخله نمیکنند:

ـ اوابداً حالت خانمی‌ندارد معلوم نیست چطور باسن کلارقوم وخویش است؟

ازسوی دیگر آقای سن کلار هم مرتب تکرار میکرد که خیلی خسته کننده است که انسان دائم میس افلیا را این‌اندازه مشغول ببیند. فعالیت میس افلیا راستی خیلی زیاد بود وسن کلار حق داشت که از آن شکایت کند. ازسحر تاشب میدوخت، وصله‌میکرد، مانند اینکه تحت فشار واحتیاج مبرمی است... شب که میشد خیاطی را کنارمیگذاشت وبافتنی را برمیداشت ومیلهایش را حرکت میداد و حرکت میداد وحرکت میداد!.. بله‌راستی که دیدن اینهمه‌حرکت خسته کننده بود.

فصل بیستم

تپسی

یکروز بامداد هنگامیکه میس افلیا بکارهای خانه اشتغال داشت‌صدای سن کلار راشنید که‌از بالای پلکان اورا صدا میکند.

ـ دختر عمو پائین بیائید، میخواهم چیزی نشانتان بدهم.

میس افلیا که خیاطی‌اش را دردست داشت‌پائین آمد و گفت.

ـ چیست؟

ـ ببینند!... این خریدیست که امروز برای‌شما کرده‌ام.

ویك دختر کوچولوی سیاه هشت، نه‌ساله را جلو کشید.

راستی که صورت دختر یکی از سیاه ترین صورت های این نژاد بود. چشمهای گردش‌مانند نگین‌های‌شیشه‌یی برق‌میزدند و نگاهش‌مدام‌بطرف‌اشیاء مختلفی که‌درعمارت بودندمی‌چرخید.دهانش که‌از تعجب‌اینهمه چیزهای تماشائی‌بازمانده‌بود. یك ردیف‌دندان سفید را نشان میداد. گیس های پشمی‌اش‌را درچند رشته بافته بودواین بافته‌هادورسرش وزکرده بودند. درقیافه‌اش مخلوطی ازحساسیت ومکر دیده میشد ولی چنین مینمود که پرده‌یی ازوقاروسنگینی باشکوه وغم‌آلود براین چهره کشیده شده است... بجای لباس یك گونی پاره‌بربدنش کشیده بود ودست‌هایش راروی سینه گذاشته بود وایتوضع را لجوجانه حفظ میکرد. درتمام‌وجودش نمی‌دانم چه حالتی دیده می‌شدکه اوراعجیب وشبیه به پری‌ها می‌نمود. انسان نمی‌توانست به‌آسانی قبول کند که او یك دختر است بلکه تصور میکردشبحی ازیك‌موجودانسانیست. میس افلیا مات ومتحیر بنظرمیرسید.. وسرانجام‌بسوی سن کلار چرخیدو گفت:

ـ اوگوستن برای چه‌اورا اینجاآورده‌اید؟

ـ برای اینکه شما بتوانید اوراتعلیم دهید و آنطور که دلتان میخواهد تربیتش کنید. من فکر کردم این دختر یکی‌ازنمونه های عالی‌نژاد کلاغ است. وآنگاه مانند کسیکه میخواهد توجه‌سگی را جلب کند سوتی کشید وگفت: تپسی! اینجا! یك‌آواز برای ما بخوان ویك کمی ازرقصهایت‌نمایش بده.

درچشمهایش یك‌بامزگی‌شیطنت‌آمیزدرخشید باصدای‌صاف ونافذی‌یکی‌ازنغمه‌های سیاهان راسرداد. آوازش باحرکات هم‌آهنگ دست وپا همراه بود... دست میـزد، می‌جست زانوهایش را بهم میزد... وزن وآهنگ رقص وآوازش عجیب ووحشی بود..

وگاه آن صدای رگه‌دار و توی حلقی را که خاص موسیقی نژادش است بگوش میرساند وبالاخره پس از دوسه چرخ و جست یك صدای نهائی زیری هم از گلویش بیرون داد صدائی که برای گامهای نغمه انسانی باندازهٔ سوت لکوموتیو ناجور وعجیب بود ... آنگاه خودش را روی کف اتاق انداخت دستهایش را بهم متصل کرد و در قیافه‌اش ملایمت وشکوه یك عالم جذبه‌یی دوباره نمودار شد ... اما همیشه ازگوشهٔ چشمهایش نگاههای مخفیانه وحیله گر بیرون میجست .

میس افلیا یك کلمه هم اظهار نمیکرد ... مات و مبهوت بود . سن کلار که پسر شیطان و بدذاتی بود ، و از این حیرت و تعجب دختر عمویش لذت میبرد به کودك گفت :

- تپسی این خانم ، خانم تازه شماست . من شمارا بایشان میدهم . دقت کنید که رفتارتان خوب باشد .

تپسی باهمان وقار ابهت آمیز واما درحالیکه باقیافه شیطانیش چشمکی میزد گفت:

- بله آقا .

- تپسی بایدخوب باشید، می‌شنوید ؟

تپسی درحالیکه با پارسامنشی دستهایش را بهم متصل کرده بود گفت :

- اوه ! بله آقا .

میس افلیا بالاخره بحرف آمد .

- ببینم اوگوستن معنی اینکارها چیست ؟ خانه شما خودش پرازاین بلاهاست . زیردست و پا میلولند . . صبح که ازخواب برمیخیزم می بینم یك بچه سیاه پشت در خوابیده است ، یك پسر سیاه از زیر میز پیداست . . . یکی دیگرروی حصیر کفش پاك کنی درازکشیده، آنهادرهمه‌جا میلولند ، فریادمیزنند ، میخزند . . . وحالاشما بازیکی دیگرهم آورده‌اید! . . . خدایا آخر برای چه ؟

- گفتم برای اینکه تربیتش کنید . شما همیشه راجع بتعلیم وتربیت موعظه میکنید من خواستم یك زمینهٔ بکر بدستتان بدهم تا ببینم چه میکنید . . . سعی کنید . او را آنطور که شایسته است تربیت کنید .

- بخدا من هیچ‌احتیاجی باینکار ندارم . هم‌اکنون بیش ازحدمشغول هستم .

- شما مسیحی ها همه تان همینطور هستید ، انجمنی تشکیل میدهید یك کشیش بدبخت را اعزام میکنید تا برای تبلیغ میان کفار زندگی کند . اما یك کدامتان حاضر نیستید یکی ازاین بدبخت‌ها را نگاهدارید وخودتان اورا ارشاد کنید! نه ! هنگامیکه کار باینجا میرسد . . . عقیده دارید که آنها کثیف ونامطبوع هستند وفلان وبهمان !

میس افلیا که لحنش نرم‌ترشده بود گفت :

- آه من‌ازاین نظرگاه بمسئله توجه نداشتم . خیلی خوب پس دراینصورت مانند اینستکه درحقیقت یك کار مذهبی انجام میدهم .

وبکودك نگاه مساعدتری انداخت.

سن کلار درست به نقطه حساس حمله کرده بود. وجدان میس افلیا همواره بیدار وحساس بود با اینحال گفت :

ـ اگر برای این منظور باشد دیگر خریدن یك بچه سیاه تازه لازم نبود.. درخانه بقدرکافی ازاینها یافت میشود.

سن کلار که از آنجا دورمیشد گفت :

ـ خوب ! دخترعمو باشد . ازاین گفتگوها که شد معذرت میخواهم . شما آن اندازه خوب هستید که از این حرفها نمی‌رنجید . واقعیت اینست : این کودك متعلق بیك زن و شوهر میگسار بود که هر دو صاحب یك میخانه کثیف هستند .. من هرروز ازمقابل در دکان آنها عبور میکنم . و آنقدر صدای گریه این بچه و صدای فحش و کتك آن زن وشوهررا شنیدم‌خسته‌شدم.. اوشیطان وبامزه است ..من فکر کردم ممکن است آدمش کرد . وخریدمش برای اینکه بشما تقدیمش کنم. حالا سعی کنید برسم انگلستان‌جدید اورا تحت تعلیمات درست مذهب «ارتدکس» در آورید. ببینم‌کار بکجا میکشد... من خودم استعدادی برای تعلیم دادن ندارم اما ازاینکه ببینم شما دست باینکار زده‌اید خیلی محظوظ خواهم شد .

میس افلیا گفت :

ـ من هرکار ازدستم برآیدخواهم کرد .

ومانندکسیکه با حسن نیت رطیل سیاهی را تماشا کند نزدیك این کنیز کوچولو آمد وگفت :

ـ این بچه بوضع وحشتناکی کثیف وتقریباً برهنه است .

ـ خوب، اورا بفرستید پائین تا شستشویش دهند ولباس تنش کنند .

میس‌افلیا اورابقسمت آشپزخانه‌هدایت کرد .

آشپز با قیافه‌یی که چندان دوستانه نبود نورسیده را زیر چشم نگاه کردو گفت:

ـ میس افلیا این دخترسیاه را میخواهد چه کند ؟..امیدوارم اقلا اورا زیردست وپای من ول نکنند .

جین ورزابانفرت شدیدی گفتند :

ـاه ، تف ! این دختره‌دم چشم‌ما نیاید... نفهمیدیم‌چرا آقا بازیکی‌ازاین‌سیاه‌های نفرت انگیزرابدیگران‌اضافه کرد ؟!

دیناه که قسمتی ازاین سخنان راکنایه بخودش دانست فریاد زد :

ـ خوب، بس نشد ! میس‌رزا ازشما که دیگر سیاه تر نیست . مثل اینکه‌خودتان را خیلی سفید می دانید ! خوب ، شما نه سیاهید نه سفید ! خوبست آدم یا این طور باشد یاآنطور .

میس افلیا دید هیچکس دربندآن نیست که بکار نظافت ولباس پوشاندن این نو

رسیده بپردازد. بنا براین تصمیم گرفت خودش باین کار اقدام کند و از کمك آمیخته با ترشروئی واکراه میس جین هم استفاده کند. شاید شایسته نباشد که جزئیات داستان استحمام‌وآرایش‌موجودی که راتا باین‌حدمورد‌بدرفتاری وسهل‌انگاری بوده‌است‌درحضور خوانندگانی که طبایع حساس ولطیف دارند شرح‌دهیم...

افسوس دراین دنیا توده‌های وسیعی ازمردم درشرایطی زندگی‌میکنند که‌اعصاب همنوعان آنها حتی یارای شنیدن وصف سادهٔ اوضاع آنها را ندارد. میس افلیازنی کارآزموده، مصمم و جدی بود. و خودش ولو با مقداری اکراه ونفرت، همه این ناراحتی‌ها را تحمل کرد ...وکارش را انجام داد وهنگامیکه روی شانه‌ها وپشت کودك جای زخمهای بزرگ وپینه‌ها و کبره‌هائی‌دیدکه نشانهٔ روش صاحبان قبلی درتربیت‌این کودك بود، احساس ترحم کرد ودلش سوخت.

جین جای‌زخمها را نشان داد وگفت:

- ببینید آیا اینها نشانهٔ‌آن نیست که بچه شیطان وموذیست‌کاربارما با اوخیلی تماشائی‌خواهدبود. من ازاین سیاه‌های‌زشت بدم می‌آید ... پیف! دل‌آدم بهم‌میخورد.. تعجب میکنم که‌آقا اورا خریده است.

تپسی با همان حالت شکوه‌آمیزومکار باین بحثی که مربوط بخودش بود گوش میداد. منتهی نگاههای زنده ونافذش مرتب بآویز گوشواره های میس جین متوجه‌بود. هنگامیکه تمیزشد و لباس بالنسبه خوبی پوشید وموهایش چیده‌شد میس افلیا احساس رضایتی کرد و گفت حالا پیش‌ازاول‌قیافه مسیحی‌دارد وحتی‌دربارهٔ طرح یك نقشه‌تربیتی شروع بفکر کرد.

مقابل برده کوچك نشست وسئوالات را شروع کرد:

- تپسی چند سالتان است؟

تپسی شکلی درآورد که درخلال‌آن همه دندان‌هایش پیدا شد.

- نمیدانم خام ...

- چطور نمیدانید چندسالتان‌است؟ هیچکس بشما نگفته است؟ مادرتان کیست؟

کودك اطوار دیگری درآورد وگفت:

- من هیچوقت‌مادر نداشته‌ام.

- مادرنداشته اید، مقصودتان چیست! کجا متولد شده‌اید؟

تپسی با اداهائی چنان شیطنت‌آمیز پاسخ میداد که اگر میس افلیا آدمی عصبانی بود تصور میکرد با جن وپری سرزمین خیال روبروست.

- من هرگز متولد نشده‌ام، خام!.

- اما میس افلیا بهیچوجه آدم عصبانی نبود. زنی عاقل، با شهامت و بی‌باك بود. پس بالحن جدی تری پرسید:

- فرزندم، نبایداینطور جواب داد. من باشما شوخی نمیکنم، بمن بگوئید کجا

متولدشده‌اید و پدرومادرتان کجا هستند ؟
کودک باسماجت بیشتری بازهم پاسخ داد :
ـ من متولد نشده‌ام نه پدردارم ونـه مادر ونه کسی دیگر... مرا بایـك دسته کودك دیگر یك بازرگان بزرگ کرده است. .. «ننه سو» ازما نگهداری میکرد.
کودك دراین‌اظهارت صادق بود وصداقت درقیافه‌اش خوانده میشد. جین باخنده تمسخر آمیزی گفت :
ـ این‌سیاه‌های بی‌سروپا را ببینید.. هنگامیکه کودك هستند بازرگانان آنها را ارزان میخرند ووقتی بزرگ میشوند آنهارا گران میفروشند.
ـ چند وقت نزد خانم وآقایتان بودید !
ـ نمیدانم.
ـ یکسال ؟ بیشتر؟ کمتر ؟
ـ نمیدانم .
باز جین گفت :
ـ ببینید این سیاه های بدبخت جواب دادن هم بلد نیستند ... نمی فهمند زمان چیست... اونمیداند یکسال چند وقت است... سنشان راهم نمیدانند !
ـ تپسی آیا راجع بخدا چیزی شنیده‌اید ؟
کودك متعجب بنظررسید وهمان اطوارهای همیشگی را درآورد .
ـ میدانید چه کسی شما را خلق کرده است ؟
ـ گمان میکنم هیچکس. وآنگاه خنده‌یی سرداد .
از این پرسش خیلی خوشش آمد . با سرعت بیشتری پلکهایش را بهم زد و دوباره گفت :
ـ هیچکس منو درست نکرده خودم بزرگ شدم.
افلیا که احساس کرد بایدازاین کودك سؤالات ساده‌تری کند گفت :
ـ خیاطی بلد هستید ؟
ـ نه .
ـ چه‌کار میدانید ؟ برای ارباب سابقتان چه‌کارها میکردید ؟
ـ میتونم ازچاه آب بکشم و ظرف بشورم ،کاردارو بسابم و برای مشتری ها هم خدمت کنم.
ـ اربابهایتان باشماخوب بودند؟
از روی بدگمانی وبی اعتمادی نگاهی بمیس افلیا انداخت و گفت :
ـ بله . بنظرم خوب بودند .
ـ میس افلیا باین گفتگوی یأس آور پایان داد . سن کلار بدسته صندلـی او تکیه داده بود.

- خوب ، دخترعمو ، بفرمائید این یك زمین بکر ، هیچ لازم نیست علفی را از آن بیرون بکشید ، افکارتان رادر آن بکارید.

افکار میس افلیا راجع بتعلیم وتربیت مانند همه افکار دیگرش خود بخود معین ومعلوم بودند. اینها افکاری بودند که صدسال پیش درانگلستان جدید رایج بودند و هنوزنیز درآن نواحی که بعلت عدم خطوط ارتباطی مجزی ودورافتاده هستند بارزش خودشان باقی میباشند . این افکاررا می‌توان درچندکلمه خلاصه کرد ، بکودکان بیاموزند که سخن بموقع بگویند ، بآنها تعلیمات دینی بدهند خواندن ونوشتن بیاموزند و اگر دروغ گفتند شلاقشان بزنند . هراندازه که امروز این روش کهنه بنظر برسد وهرچه راه درست تربیت روشن وهموارشده باشد بازهم اعتقادآنهابراینست که پدربزرگ ومادر بزرگ‌ها باهمین‌روش، مردان وزنانی تربیت کرده اند که ارزششان از امروزی ها کمتر نبوده است .

بهرحال میس افلیاروش دیگری نمی‌شناخت وشتاب داشت که هرچه زودتر آنرا درباره این کافر کوچولو بکار برد .

نخست مالك اودرخانه اعلام شد وهمه دانستند که تپسی متعلق بمیس افلیاست و چون میس افلیا متوجه شد که غلامان و کنیز ها ازاو استقبال گرمی نکردند بنا براین مصمم شد که محیط عملیات تپسی را باتاق خودش محدود کند با فداکاری و گذشتی که برخی ازخوانندگان ما بقدر وارزش‌آن واقف هستندمیس افلیا بجای‌آنکه بادست‌های خودش بسترش را مرتب کند ، اتاقش راجاروبزند وآنراگردگیری کند مانند یك فدائی داوطلب حاضر شد به تپسی بیاموزد که اینکار ها را چگونه انجام می‌دهند . چه کار دشواری بود !

اگر یکبارخوانندگان ما فداکاری‌را تاباینجامیرساندندآن‌وقت ارزش‌این گذشت مس‌افلیارا بخوبی درك می کردند .

بنابراین ازهمان نخستین بامداد میس افلیا تپسی را باتاق خوابش خواند و با تشریفات‌تمام‌هنراسرارآمیزمرتب کردن‌یك تختخواب‌را باوآموخت . تپسی‌را نگاه کنید! ازآن کثافت وفلاکت دیروزدرآمده است . آن دم‌های بافته را که‌آن وقت‌ها مایه شادی دلش بود بریده‌اند . پیراهن تمیزی پوشیده است . پیش بندسفیدآهارداری بسته‌است . و وبا قیافهٔ گرفته و معقول که شایسته یك مجلس ترحیم است در حضور میس افلیا خیلی مؤدبانه ایستاده است .

- تپسی‌می‌خواهم‌بشما نشان بدهم که‌تختخواب‌را چگونه مرتب می کنند . من بسترم خیلی اهمیت می‌دهم بادقت نگاه کنید .

تپسی آه عمیقی کشید وبا قیافهٔ که غم وحزن شومی درآن خوانده می‌شد گفت:

- بله خانم !

- نگاه کنید تپسی این بالای‌ملافه است واینجا پائین‌آن . این رو واین پشت‌آن !

یادتان میماند، اینطور نیست!

تپسی باتمام نشانه های توجه ودقت‌عمیق گفت:

ـ بله خام!

ـ ملافه را اینطور تامیکنند، پائین آنرا بایدخیلی زیر بزنید.

ـ بله خام!

یاد آورشویم هنگامیکه میس‌افلیا بسوی تخت چرخید تا درحین‌توضیح‌عمل‌را هم نشان دهد تپسی یك‌جفت دستکش ویك قطعه روبان را برداشت وبامهارت آنها رادر آستین پیرهنش جاداد وتا میس‌افلیا رویش را باو بکند با قیافه‌یی مظلوم وحق‌بجانب دست بسینه ایستاده بود.

میس افلیا ملافه ولحاف را ازروی تخت کشید وگفت:

ـ تپسی ببینم چطور درست میکنید!

وخودش روی صندلی نشست.

تپسی‌بامهارت و درضمن بامتانت کارش راچنان‌انجام‌داد که رضایت میس‌افلیا جلب شد. ملافه‌ها راکشید وکوچکترین چین آنها را صاف کرد وچنان جدیت ودقتی نشان داد که مربی‌اش را سخت امیدوار کرد. اما یك حرکت شوم سبب شد که‌گوشهٔ روبان‌از آستینش بیرون‌بیایدو ناگهان توجه میس‌افلیا راجلب کند.

ـ این چیست. دختر رذل وپست. بچه‌بدجنس این را دزده‌اید؟

روبان ازآستین تپسی افتاد. با اینحال دختر خودش را نباخت و با قیافه بیگناه وباحیرت عمیق بمیس‌افلیا نگاه میکرد.

ـ چی! این روبان میس افلیاست؟ چطور! ازکجا توی آستین من آمده است!

ـ تپسی، موجود ناجنس، دروغ نگوئید. شماآنرا دزده‌اید.

ـ خام، من بشما می‌گویم که ابداً همچه چیزی نیست. من در این دقیقه برای اولین باراست که‌این روبان را می‌بینم.

ـ تپسی نمیدانید که دروغ‌گفتن بداست؟

تپسی با وقار ومتانت آدمی صدیق پرهیزکار گفت:

ـ میس افلیا من هرگز دروغ نمیگویم. آنچه بشما میگویم حقیقت است. حقیقت خالص!

ـ تپسی شما هرچه می‌گوئیددروغ‌است... میدهم شلاقتان بزنند.

ـ افسوس! خانم، اگر یکروز تمام هم مرا شلاق بزنید من نمی توانم چیز دیگری بگویم.

ودر حالیکه زبانش لکنت پیدا کرده بود اضافه کرد:

ـ من این روبان را تابحال بچشم ندیده بودم.. قسمت بودکه درآستین من پیدا

شود.. یقین میس افلیا اورا روی تخت گذاشته بودند. . لابد همینطور شده است این دروغ آشکار چنان میس افلیا را به غیظ و غضب در آورد که تپسی را گرفت و تکان سختی داد.

ـ دیگراین‌حرف‌را برای من‌تکرار نکنید!

شدت تکان سبب شد که دستکش‌هاهم ازآستین دیگر تپسی بیرون بیفتند

ـ خوب، آیا بازهم میگوئید که روبان رانددیده‌اید؟

تپسی اقرار کرد که دستکش‌هارا دزدیده‌است اما دزدیدن روبان‌ها را لجوجانه انکار میکرد

ـ خیلی خوب اگر همه را خودتان اقرار کنید شلاق نمیخورید!

تپسی همه چیز را اقرار کرد ونشانه های ندامت‌کامل در قیافه‌اش دیده میشد.

ـ زودباشید، حرف بزنید لابد ازوقتیکه وارد این خانه شده اید چیزهای دیگر برداشته اید ... دیروز همه جا سر کردید... اگر بگوئید چه چیزهائی برداشته اید شلاقتان نمیزنم.

ـ خیلی خوب خانم میگویم. آن چیزقرمزی که میس اوا بگردنش می بندد آنرا هم برداشته‌ام.

ـ بدذات! دیگرچه؟

ـ گوشواره‌های رزار را هم برداشته‌ام میدانید آن گوشواره‌های قرمز

ـ همین حالا بروید همهٔ اینها را بیاورید.. همه را!

ـ افسوس! خانم! نمیتوانم.. آنها را سوزانده‌ام؟

ـ سوزانده‌اید! چه دروغی!... بروید، زود باشید.. یاشلاق میزنم!

آنگاه تپسی درمیان اعتراضات پرسروصدا، درمیان اشک وزاری تکرارمیکرد که نمیتواند آنها را بیاورد زیرا سوزانده، همه را سوزانده‌است!...

ـ پس چرا سوزاندید؟

ـ برای‌اینکه من شیطان هستم،بله خیلی‌شیطان. نمیتوانم جلوی خودم رابگیرم..

درهمین لحظه اوا باقیافه‌یی سخت‌معصوم وارداطاق شد و گردن بند قرمزهم دور گردنش بود.

ـ اوا گردن بندتان را ازکجا پیدا کردید؟

ـ پیدا کرده‌ام؟ گم نکرده‌بودم. از صبح گردنم بود.

ـ دیروزچطور؟

ـ دیروزهم‌بگردنم بود. دختر عمو.و بامزه‌اینکه دیشب هم موقع خواب‌فراموش کرده بودم آنرا از گردنم باز کنم.

میس‌افلیا سخت متعجب بنظر رسید. اما باز برتعجبش افزوده شد. زیرا درهمان لحظه رزاهم وارد اتاق شد. یك بسته لباس شسته و اطو کشیده روی سرش بود ... و

گوشواره‌ها بگوشش آویزان بودند ومرتب صدا میکردند.

میس‌افلیا مأیوس و ناامید گفت:

-- راستی من نمیدانم بااین بچه چه کنم... تپسی چرا بمن گفتید که اینها را شما برداشته اید؟

تپسی درحالیکه چشمهایش را میمالید گفت:

- خانم شما بمن گفته بودید اقرار کن.- من چیز دیگری نداشتم که اقرار کنم.:.

-- من نمیگفتم کارهائی را که نکرده‌یی اقرار کن... این خودش دروغگوئی است

تپسی باحالت معصومی پرسید؟

- راستی! اینهم دروغگوئی است؟

رزا در حالیکه بانخوت به‌تپسی نگاه میکرد گفت:

- در این دختره یك خردل صداقت‌هم نیست.. من اگر جای آقای سن کلار بودم آنقدر شلاقش میزدم که ازتنش خون بیاید... آنوقت آدم میشد.

اوانژلین بالحن آمرانه‌یی گفت:

-نه، نه‌اوانژلین ، شما نباید اینطور حرف بزنید . . من نمیخواهم ایـن حرفها را بشنوم

- آه! میس‌اوا شما زیادی مهربان هستید... شما نمیدانید باسیاه ها چطور باید رفتار کرد... جزاینکه آنها را زیرشلاق خردوخمیر کنند چاره‌یی نیست.·. من‌خودم خوب خبردارم...

- بس‌است رزا ! خوب‌نیست. دیگر راجع باینموضوع یك کلمه هم نگووازچشم کودك برق جست ... و برگونه‌هایش سرخی تیره‌تری ظاهرشد ورزا رام ومطیع گشت وهنگامیکه از در بیرون میرفت زیرلب میگفت:

-- میس اوا ازخون پدرش دارد ... خوب‌معلوم‌است. ازهمه‌کس پشتیبانی‌میکند. درست مانند پدرش!

اوانژلین‌به تپسی نگاه‌میکرد .

اکنون دو کودك که مظهر دو قطب اجتماع هستند روبروی هم قرار گرفته‌اند. اوا کودکیست سفید و متعلق بطبقهٔ اشرافی ، موهای بور ونگاه عمیق و قیافهٔ باهوش وجذاب دارد وازتمام حرکاتش‌اشرافیت مشهود است. و روبروی اوتپسی‌ایستاده است که موجودی پست، سیاه، مظنون، مکار ودرغگوست. بله این دو کودك نمایندهٔدو نژاد ودو طبقه‌هستند. نژاد سفید مولد تمدنی است که آثار آن در دل اعصارو قرون نهفته است ، وارث سالیان درازی فرماندهی، تربیت وبرتری مادی واخلاقیست اما نژاد سیاه فرزند قرن‌ها مظلومیت و ستمدیدگیست، محصول بردگی. جهل وبینوائی ورذالت و بدیست.

شاید گوشه‌یی ازاین افکار در مغزاوا رخنه کرده بود. اما افکار کودکان،افکاری

مبهم وزادهٔ غریزه‌های تاریك‌هستند... بااینحال غریزه در قلب‌دختر کوچك شرافتمندانه بجنبش درآمده بود بدون اینکه بتواند کلمه‌یی برزبان آورد.

هنگامیکه میس‌افلیا در برابر این رفتار شیطنت‌آمیز تپسی باعصبانیت‌وخشم‌اورا سخت دعوا میکرد، او غمگین ومردد بنظر میرسید وسرانجام باصدای ملایمی گفت:

— بیچاره تپسی ! برای چه دزدی میکنید؟ میدانید که از شما نگاهداری‌خواهند کرد..، من‌ترجیح میدهم هرچه راکه دارم‌بشما بدهم برای اینکه ببینم دزدی کرده‌اید..

تپسی این کلمات محبت آمیزی را برای نخستین بار میشنید . گرمی این صدا، جذابیت این رفتار روی قلب وحشی‌ورام نشدهٔ او اثر عمیقی گذاشتند . دراین چشمهای گردو نافذوزنده چیزی مانند اشگ درخشیدن گرفت. آنگاه خندهٔ خشگی شنیده شد وتپسی همان‌اطوارعادی‌اش را تکرار کرد. نه! گوشی که‌هرگزجز کلمات خشگ‌و بیرحم چیزی نشنیده است بالطبع هنگامیکه برای نخستین بار کلماتی میشنود که ازسر چشمه آسمانی محبت و نیکوکاری برخاسته، بی‌اعتقادو دیرباور میشود ! آنچه اوانژلین گفت برای تپسی مطالبی بامزه اما غیر قابل درك بودند. تپسی آنها را باور نکرد!

اما با این‌تپسی‌چگونه باید رفتار کرد؟ میس‌افلیا از این مسئله غامض چیزی سردر نمیاورد. طرح و نقشه‌اش قابل اجرا نبودند ... لازم بود سرفرصت روی این موضوع فکر کند.. وبرای اینکه چنین‌فرصتی بدست آورد تپسی را در یك گنجه تاریك حبس کرد. میس‌افلیا بتأثیر گنجه تاریك درروحیه کودکان اعتقاد داشت! وبسن کلار گفت:

— من هیچ‌نمیدانم چطور ممکن است این بچه را بدون شلاق زدن روبراه‌آورد.

— هراندازه دلتان میخواهداورابزنید.: دراین باره آزادی کامل دارید! هرطور صلاح‌میدانید عمل کنید!

میس افلیا گفت:

— همیشه باید بچه‌ها را کتك زد من تاکنون نشنیده‌ام که ممکن‌است کودکی را بدون کتك زدن تربیت کرد!

سن کلار که دردلش میخندید گفت:

— معلوم است! هرطور میدانید عمل کنید.. فقط بدنیست که منهم این تذکرساده را بدهم. من بچشمم دیده‌ام که این بچه را باخاك انداز داغ کتك زده‌اند.. من‌دیدم که زیرضربه‌های انبر ازحال رفت . با هرچه بدستشان میرسید اورا میزدند. او بهمهٔ اینها عادت دارد . و باید اورا خیلی سخت‌کتك بزنید تادر بدنش اثری داشته‌باشد .

— پس‌چه باید کرد!

— مسئله مهم است... من میل دارم خودتان بآن پاسخ بدهید. باموجودی که زیر ضربه‌های تسمهٔ چرمی رام نشود چگونه باید رفتار کرد؟

— نمیدانم، من تاکنون چنین بچه‌یی ندیده‌ام! ...

ـ درمیان ما مردها وزنها چه بسا موجوداتی که بیش از او ارزش ندارند! پس چه باید کرد؟

-- من باین پرسش هم نمیتوانم پاسخ بدهم

ـ سن کلار گفت منهم پاسخی ندارم. این ستمگریهای وحشت‌انگیز، این جور و ظلمی که بزیر دستان روا میدارند وشرح آنهارا گاه در روزنامه‌ها میخوانید مثلامرگ پرو چه دلیلی دارد؟ دلیل همهٔ آنها بظاهر رفتار زشت وغیرقابل تحمل‌ایشان است.. بهمان نسبت که بسختگیری ارباب اضافه میشود، برده هم پوست کلفت‌تر میشود... شلاق وشکنجه مانند «لودانم» (۱) اثر میکنند. هنگامیکه از حساسیت بیمـار کاسته میشود باید اندازهٔ آنرا مضاعف کرد.. من همینکه شخصاً مالك برده شدم این نکته رادریافتم وتصمیم گرفتم دست بشلاق نبرم زیرا اگر چنین کاری را شروع میکردم معلوم نبودتا بکجامیبایستی پیشروی کنم...زیرا بخاطر خودم هم که‌بود میخواستم دست ازخوشرفتاری وخوش اخلاقی برندارم..باین دلیل برده‌های خانهٔ‌من مانند بچه‌های نثر رفتار میکنند.. وگمان میکنم برای آنها وبرای من این وضع بهتر از آنستکه من سختگیری کنم و بتدریج هردو طرف مخط تر وفاسدتر شویم. دختر عموشما از مسئولیت ما برای‌تعلیم و تربیت خیلی سخن میگفتید... ومن راستی نیاز داشتم که ببینم شما باکودکی که‌اوهم نظیر هزاران دیگر است چگونه رفتار میکنید

میس‌افلیا گفت:

ـ روش شماست که چنین کودکانی تحویل میدهد

ـ من قبول‌دارم. اما این‌کاریست که شده؛وچنین کودکانی بوجود آمده اند، برای اصلاح آنها چه باید کرد؟

ـ اکنون مادرمقابل‌وظیفه قرار داریم. من پشتکار بخرج خواهم داد و میکوشم تاهر چه از عهده‌ام برمیاید انجام دهم.

میس‌افلیا باعزم راسخ دست بکار شد. باجدیت وغیرت ساعات کارش را تنظیم کرد وقرار گذاشت که به تپسی خواندن وخیاطی کردن بیاموزد. کار آموزش‌خواندن باموفقیت پیش میرفت.. تپسی حروف‌را یادگرفت.. وبزودی‌خیلی روان میخواند. اما کار خیاطی مشکل‌تر مینمود. تپسی که مانند یك گربه نرمش داشت ومثل یك‌میمون متحرك بود ازکاری مانند خیاطی کـه مستلزم سکون و آرامش بود خوشش نمیامد.. سوزن‌ها را میشکست، آنها را از پنجره بیرون میانداخت یا میان درزها وشکافهای‌در ودیوار فرو میکرد. نخهارا پاره میکرد، گره میانداخت یااینکه بر عکس با کمال‌چالاکی وبیك چشم بهمزدن بدون‌اینکه کسی ببیند تمام قرقره را باز میکرد. سرعت انگشهایش مانند شعبده بازان بود وباقدرت ومهارتی باور نکردنی حالات قیافه‌اش را تغییرمیداد

(۱) دوای مایعی که اساس آن تریاك است

میس‌افلیا میدانست که چنین وقایعی خودبخود اتفاق نمی افتنداما باوجود مراقبت دقیق وشدید هرگز نتوانسته بود تپسی را در حین عمل غافلگیر کند

بزودی تپسی جایش رادرخانه بازکرد. وبرای اینکار ازسرچشمه‌های پایان ناپذیر استعداد هایش استفاده میکرد . تقلید اشخاص را درمی آورد ، ازهمه چیز تقلید میکرد ، شکلك میساخت. میرقصید ، میپرید، میچرخید ، سوت میزد . تمام صداها وتمام آهنگها تمام لهجه‌هاوتمام‌آوازها را تقلید میکرد . در ساعات تفریح کودکان خانه دورش جمع میشدند و بادهان‌باز، متعجب ودرعین حال غرق درتحسین اورا تماشا میکردند. میس‌اوا هم بااین‌شیطنت های خیره کننده مبهوت می‌شد . آیاچشم‌سحرانگیزمار، کبوتررامجذوب و مفتون نمیکند ؟ میس‌افلیا متأسف بود ازاینکه اوا اینهمه شیفته مجالست تپسی است واز‌سن‌کلار خواهش میکردکه جلوی اینکار را بگیرد .

-- آه ، به ! بچه ها راآزاد بگذارید . همنشینی تپسی برای او فایده هم دارد.

-- همنشینی چنین بچه ضایع و فاسدی ؟ فکر نمیکنید ممکنست همه بدی ها را باوا بیاموزد ؟

-- نه ، غیر ممکنست ! شاید برای یك کودك دیگرخطرناك باشد. اما بدی روی قلب اوا مانند شبنم روی‌گل است . برآن می‌نشیند بدون اینکه درآن نفوذ کند .

-- هیچ معلوم نیست. آنچه مسلم است ، من راضی نمیشدم بچه‌ام‌همبازی تپسی‌شود.

-- بچه های شمانه ، ولی بچه من چرا ! اگر اوا خراب شدنی بود .. حالا مدتها بودکه خراب شده بود .

نخست برده ها تپسی را تحقیر میکردند و از او نفرت داشتند . اما بزودی متوجه شدند که باید حساب را داشته باشند . زیرا پی بردند تپسی از هرکسی شکایت داشته باشد انتقام بدی درکمینش است : یك جفت‌گوشواره یا یك قطعه جواهر مورد توجه گم می‌شد . یکی از لوازم آرایش خانم و آقا دست میخورد . وغیرقابل استفاده می‌شد . یا اینکه برحسب تصادف به یك طشتك آب جوش تنه میخورد ومحتوی‌آن‌روی حاملش میریخت یا اینکه یك سطل آب کثیف مانند بلا بسروروی کسیکه لباس ضیافت پوشیده بود نازل می‌شد . و اگر برقرار بازجوئی می‌شد : ممکن نبود مسبب واقعی شناخته شود . درداد گاه بزرگ آشپزخانه همه تپسی را متهم میکردند اماهمیشه او بی گناهی‌اش را ببهترین وجه ثابت میکرد .

کسی کمترین تردیدی نداشت که‌کارکار اوست ، اما هیچکس هم کوچك ترین برگه‌ای برای اثبات این امر در دست نداشت و میس افلیا عادل‌ترازآن بودکه بدون مدرك و گواه کسی را مقصر بشناسد ومجازات کند .

ازسوی دیگر فرصت انجام عمل چنان ماهرانه انتخاب می‌شدکه محال بودبتوان بزهکار راکشف کرد. اگر می‌خواست‌ازجین یا روزا انتقام بگیرد همیشه منتظرفرصت

میشد (واین فرصت اغلب بدست میامد) اومترصد میشد که اینها مورد بمرحمتی خانم واقع شوند زیرا در چنین مواقع وضع روحی خانم برای گوش دادن بشکایات آنها مساعد نبود. خلاصه تپسی بزودی بهمه فهماند که باید او را آسوده بگذارند. و همگی باین حقیقت تسلیم شدند.

تپسی دستی زرنگ وفرز داشت. هرچه باونشان میدادند با سرعت و چابکی شگفت انگیزی میاموخت. پس از چند جلسه اتاق میس‌افلیا را آنچنان که دلخواه خود او بود تمیز و مرتب میکرد تا آنجا که میس‌افلیا با همه پرتوقعی و ایراد گیری خود نقصی در کار نمیدید. ممکن نبود ملافه را بهتر از آن صاف کرد، بالش را بهتر گذاشت، تمیزتر جارو کرد، بهتر گرد گیری وجمع آوری نمود البته همه اینها در صورتی بود که تپسی دلش بخواهد و متأسفانه بسیار اتفاق میفتاد که تپسی دلش نمیخواست اگر پس از دوسه روز مراقبت دقیق و از نزدیك، میس افلیا اطمینان مییافت که دیگر تپسی براه آمده است واورا رهامیکرد تابکارهای دیگر برسد آنوقت در عرض یکی دوساعت تپسی اتاق را زیرو رو میکرد. بجای اینکه تخت را مرتب کند روبالشی ها را میکشید وآنوقت موهای‌وزوزی‌اش را روی بالش های بیرویه‌میمالید وموهایش پراز پر میشد. بالای تختخواب میرفت از آنجا باسر آویزان میشد. ملافه‌ها را مانند فرش کف اتاق پهن میکرد وپیراهن خواب میس‌افلیارا بمتکا میپوشاند. ودر میان این آشوب آواز میخواند وسوت میزد وخودش را درآئینه تماشا میکرد وشکلك در میاررد ودر جلد یك شیطان واقعی میرفت!

یك روز میس‌افلیا براثر غفلتی، که برای زنی نظیر او خیلی بعید بنظر میرسد، دسته کلیدها را روی کشو گذاشت و فراموش کرد که بردارد. و هنگامیکه باتاق بازگشت مشاهده کرد که تپسی شال کرپ دوشین قرمزش را مانند عمامه دور سرش پیچیده است ومانند یك ملکهٔ تئاتر در حال تمرین مقابل آئینه راه میرود.

میس‌افلیا که بیطاقت‌شده بود فریاد زد.

ـ تپسی کی گفته است این کارها را بکنید؟

ـ نمیدونم خانم! شاید برای اینکه شیطان هستم این‌کارها را میکنم

تپسی من دیگر نمیدانم باتو چه باید کرد؟

ــ خانم، باید مرا شلاق زد؛ ارباب قدیمم همیشه مرا کتك میزد. من باید شلاق بخورم تاکار کنم!

ــ نه تپسی من شلاق نمیزنم... اگر دلتان بخواهد میتوانید خوب باشید چرا نمیخواهید؟

ــ خانم، من عادت بکتك خوردن دارم. گمان میکنم برایم خوب است!

میس‌افلیا گاهی این دستور را انجام میداد. تپسی هم مرتب جارو جنجال میکرد پی‌درپی جیغ میکشید گریه میکرد زاری میکرد، ناله میکرد... اما نیمساعت بعد از

نرده. بالکن آویزان میشد ودر حالیکه بچه سیاه‌ها دورش کرده بودند در بارهٔ آنچه گذشته بود باتوهین و تحقیر صحبت میکرد:

-- اه.. میس‌افلیا مرا شلاق میزند!... مگس هم زیر شلاق او نمیمیرد. کاش دیده بود که ارباب سابق من چطور گوشت تن آدم را زیرشلاق له میکرد... او، آن‌ارباب من کتك زدن را بلد بود!

آنگاه تپسی کارهای مهیب این ارباب را یك بیك تشریح میکرد واز آنهامانند یك امتیازافتخارآمیز، آن مرد سخن میگفت. وآنگاه برای شنوندگان توضیح میداد:

- ببینید سیاه کوچولوها! هیچ میدانید که شما همگی گناهکارید و همه مردم چنین‌اند! سفیدها هم گناهکارند! میس‌افلیا خودش گفته است... اما من گمان میکنم که سیاه‌ها گناهکاران بدتری هستند. هیچکس بیش از من گناهکار نیست! من آنقدر شیطانم که نمیدانند بامن چه کنند! خانم سابقم مدام مرا فحش میداد. گمان میکنم‌من موذی‌ترین موجودات جهانم.

وتپسی سبك و چالاك خیزی برمیداشت خودش را روی نردهٔ بالاتر میانداخت و از آنجا باداهای تازه‌تری شنوندگانش را مجذوب میکرد.

میس‌افلیا هرروز یکشنبه باپشتکار وفعالیت باو درس تعلیمات مذهبی میداد.

تپسی برای حفظ کلمات حافظهٔ عجیبی داشت ودرسها را چنان روان پس میداد که معلمش محظوظ میشد

سن کلار میپرسید:

- بنظر شما، این درسها برای او چه فایده‌یی دارد؟

- این درسها همشه برای کودکان مفید بوده‌است.. میدانید، باید این چیزهارا بچه‌ها آموخت.

- وبفهمد یانفهمدفرق نمیکند؟

- اوه! البته، هیچ بچه‌یی در آغاز کار چیزی از این درسها نمیفهمد اما بتدریج که بزرگ شد بیادش میایند

سن کلار گفت

- باوجود اینکه شما همه این درسها را در مغزمن انباشتید هنوز هم هیچکدام بیادم نیامده است.

- آه! اوگوستن شما خیلی استعداد داشتید ومن بشما خیلی امیدوار بودم!

-- خوب! آیا...

- اوگوستن دلم میخواست امروز هم بخوبی آنروز باشید.

- دختر عمو خودم هم همین‌را دلم میخواست.. خوب! مشغول باشید! ادامه‌بدهید! به تپسی شرعیات بیاموزید شاید او چیزی از آب درآید!

تپسی که در حین این گفتگو بیحرکت و خاموش مانند مجسمهٔ مرمر سیاه دست

بسینه نشسته بود بیك اشارهٔ میس‌افلیا بداستانش ادامه داد:

ـ خداوند اجداد مارا از نعمت آزادی بهره‌مند کرد اما آنها از آن«استیت» که بدان خلق شده بودند، بیرون آمدند(۱)

پس از بیان این قسمت تپسی مرتب مژه میزد ومانند این بود که پرسشی دارد. میس‌افلیا گفت:

ـ تپسی، چیست؟

ـ خانم آیا این ایالت، ایالت کنتوکی بود؟

ـ کدام ایالت تپسی؟

ـ ایالت نخستین اجداد ما. ارباب سابق من همیشه میگفت که ما از ایالت کنتوکی آمده ایم.

سن کلار بی‌اختیار خنده را سرداد وبمیس افلیا گفت:

ـ می‌بینید شما برای اوچیزی‌میگوئید، او چیز دیگری میفهمد. در اینجا مسئلهٔ مهاجرت مطرح است!

ـ اوگوستن ساکت شوید! اگرشما میخواهید شوخی کنید من چطورکار کنم؟

ـ قول میدهم که دیگر مزاحمتان نشوم.

سن کلار روزنامه را دست گرفت و ساکت و خاموش بگوشه‌یی نشست. منتهی گاه بگاه برخی کلمات مهم جایشان در جمله بطور عجیب ومضحکی عوض میشد و هر چه میس‌افلیااصرار میکرد تپسی همچنان در جابجاکردن آنها سماجت داشت وسن کلار باوجود قولی که داده بود از این اشتباهات بامزه چنان کیف میکرد که با وجود سرزنش‌ها واعتراضات میس‌افلیا تپسی را صدا میکرد وباشادی ولذت آمیخته باشیطنت تپسی را وارد بتکرار آنها میکرد.

ـ اگر شما اینطور رفتارکنید پس من این بچه را چطور درست کنم؟

ـ بله، راست میگوئید. من تقصیر دارم. دیگر تکرار نخواهم کرد... اما آخر بنظر من خیلی مضحك است که می‌بینم پاهای نحیف این بچه زیر بار این کلمات بزرگ اینطور تلوتلو میخورند!

ـ شما سبب میشوید که او اشتباهاتش را تصحیح نکند

ـ چه انتظار دارید؟ برای او ارزش همه کلمات یکیست، چون معنای آنها را نمیفهمد:

ـ من چه کاری میتوانم بکنم؟ خوب، بیاد بیاورید که او موجود باشعوریست... و مراقب باشید که ممکنست دراو تأثیر کنید.

(۱) state بزبان انگلیسی در عین حال دارای دومعنای متفاوت است یکی: وضع وحالت ودیگری کشور وایالت واستان میباشد. در اینجا تپسی معنی دوم کلمه را درنظر میگیرد درحالی‌که مقصود میس افلیا معنای نخست است.

-درست است... اما بقول تپسی: « من آنقدر شیطان هستم!»

باین ترتیب یکی دوسال تعلیم تپسی ادامه یافت. و کم کم میس افلیا باوخو گرفت آنچنان که انسان بالاخره بیك بیماری مزمن، بسردرد و یادرد اعصاب انس میگیرد. سن کلارازاین جریان همانطور تفریح میکرد که برخی از یك طوطی یا یك سگ شکاری تفریح میکنند هنگامیکه تپسی گناهی میکرد واز یافتن پناه ناامید میشد، آنوقت میامد و پشت صندلی ارباب پنهان میشد وسن کلار همیشه واسطه میشد و او را از تنبیه شدن نجات میداد. تپسی همیشه راه پول درآوردن از ارباب را بلد بودوهر بار که میخواست موفق میشد پول خردی بگیرد و باآن گردو یاآب نبات بخرد وهمه را باسخاوت پایان ناپذیری میان بچه سیاه های خانه قسمت کند. زیرا اگر بخواهیم حق او را ادا کنیم باید بگوئیم تپسی موجود آزاده یی بود همتی بلند داشت..وجز بخودش بکسی بدی نمیکرد.

واکنون که این دختر جزء هیئت بالت ماشده است، بنوبهٔ خودش بعدها در کنار سایر قهرمانانمان بازظاهرخواهدشد.

فصل بیست و یکم

کنتوکی

شاید خوانندگان میل داشته باشند که نگاهی بعقب بیندازیم، بسوی ده کنتوکی، به کلبهٔ عموتم باز گردیم و ببینیم کسانی که مدتی است فراموششان کرده ایم درچه حالند و چه میکنند؟

عصر است. عصر یکروزتابستانی ... پنجره‌ها ودرهای سالن بزرگ بازهستند... همه منتظرند که نسیم خنکی بوزد: آقای شلبی دراتاق بزرگی که باسالن ارتباط دارد روی یك صندلی افتاده است و پاهایش را روی صندلی دیگری دراز کرده است. و سیگار میکشد، خانم شلبی نزدیك در اتاق نشسته وبگل دوزی قشنگی مشغول است. معلوم است که چیزی در فکر دارد و منتظر فرصت مناسب برای اظهار آنست. وسر انجام میگوید:

ـ میدانید که کلوئه نامه‌یی ازتم دریافت داشته است؟

ـ آه! راستی؟ معلوم است که درآنجا دوستانی پیدا کرده است.. بابای بیچاره حالش چطور است؟

ـ یك خانواده خیلی محترم اورا خریده‌اند... گمان میکنم با تم خوشرفتاری میکنندوکارش هم‌زیادنیست.

آقای شلبی ازروی صداقت گفت:

ـ آه! چه بهتر! چه بهتر! خیلی‌خوشحال شدم: لابد حالا تم با خانه‌های‌جنوب انس پیدا کرده است ودیگر فکر بازگشت باینجا را ندارد.

ـ برعکس، با شوری هرچه بیشترپرسیده است آیا ما بقدرکافی پول داریم‌برای اینکه اورادوباره بخریم.

آقای‌شلبی گفت:

ـ هیچ گمان نمیکنم. هنگامیکه‌آدم درکارها بد میآورد هیچ معلوم نیست وضع تاکی ادامه پیدا میکند. مانند اینکه انسان در جنگل انبوهی گیر کند و ازاین منجلاب وارد آن منجلاب شود. بایدازیکی قرض کردوبدیگری پرداخت! ازاین پول گرفت و پول آن یکی را رد کرد ... تاسربرگردانیدموعد برات ها رسیده است. آه! امان ازصورت حسابها! تمدید مهلت‌ها! وتنزیل‌ها!

ـ اما عزیز، گمان میکنم که‌بالاخره بایدیااسبهارا بفروشید.. یا یکی‌ازدهاتتان

را واین قرضها را پرداخت کنید .

– امیلی حرف مضحکی میزنید ؟ گرچه شما دلربا ترین زن کنتو کی هستید امـا در اینگونه مـوارد درست نظیر زن هـای دیگر میباشید . . . از معاملات هیچ سر در نمی آورید ...

– آیا ممکن نیست مرا درامور مربوط باین معاملات یك کمی وارد کنید ... مثلا از بدهکاریها و بستانکاریهایتان صورتی بمن بدهید ... من خواهم کوشید که درصورت امکان برای شما مقداری صرفه‌جوئی کنم ...

– اذیتم نکنید ... من نمیتوانم ارقام درستی بشما بدهم ... خودم هم بطورتقریبی چیزهائی میدانم ... ولی مسلم اینست که داد وستدها مانندخوراك پا ته عمه کلوئه نیستند که بتوان بآسانی سروصورتشان داد .. راجع باین مسئله دیگر صحبت نکنیم ... وتکرار میکنم که شما ازمعاملات سررشته یی ندارید .

وآقای شلبی که وسیله دیگری برای منطقی نشان دادن نظریاتش نداشت صدایش را کلفت کرد. برای شوهری که بازنش جروبحث میکند ،این تغییر صدا ولحن آخرین و قطعی ترین منطق است.

خانم شلبی ساکت شد وآهی کشید : با وجود اینکه بقول شوهرش اوزنی بیشتر نبود ، بااینحال خانمی باهوش ، روشن بین واهل عمل بود وتصمیم واراده‌اش هم ازآقای شلبی محکم‌تر واستوارتربود . وبرویهم خانم شلبی خیلی بیش ازآنچه شوهرش تصور میکرد لایق وباکفایت بود . اوباتمام دل‌وجان میکوشید تا بوعده‌یی که به تم و کلوئه داده است وفا کند واکنون ازاینکه میدید اینهمه موانع برسر راهش قرار گرفته است متأثربود .

– خیال نمیکنید که بالاخره روزی بتوانیم این وعده هارا عملی کنیم ؟ این کلوئه بیچاره جزاین فکری ندارد ؟

– خیلی متأسفم .. این قول ماخیلی متهورانه بوده است .... اکنون من هیچگونه اطمینانی ندارم . اما بهترین راه اینست که بکلوئه اطلاع بدهیم.... تا اوهم تکلیفش را بداند. تم تا یکی دوسال دیگر دوباره زن خواهد گرفت....و کلوئه هم یکی دیگر را پیدا میکند .

– آقای شلبی من بآدمهایم آموخته‌ام که ازدواج آنها مانندازدواج ما مقدس است من هر گز چنین نصیحتی بکلوئه نمیکنم .

– عزیزم خیلی جای تأسف است که شماآنها را بقیودی پابند کرده‌اید که بهیچوجه باوضعشان جوردرنمیآید . همیشه اعتقاد من‌چنین بود .

– آقا ، من فقط قوانین اخلاقی کتاب مقدس را بآنها آموختم .

– خـوب ! امیلی ! دیگـر از اینموضوع صحبت نکنیم من خودم را در افکار

مذهبی شما داخل نمیکنم ... فقط همچنان اعتماد دارم که این قوانین با شرایط زندگی برده‌ها جوردر نمیایند.

ـ بله حق باشماست ... بااینشرایطجوردر نمیآیند. وبهمین دلیل من‌ازاین«شرایط» نفرت دارم ... ودوست عزیز بشما اعلام میکنم که من خودمرا بقولی که باین بدبختها داده‌ام پای بند میدانم .. اگر راه دیگری برای فراهم کردن پول پیدا نشد .. باشد .. من درس موسیقی خواهم داد. وگمان میکنم بتوانم ازاینراه پول کافی بدست آورم ... وکسری آنرا هم خودم تکمیل میکنم.

ـ من هرگز بااینکار توافق نخواهم کرد. امیلی به یقین شما تا اینحد دچار انحطاط نخواهید شد!

ـ شما عقیده دارید که این انحطاط است!.. تدریس کردن انحاط است یا بوعده وفا نکردن؟! نه، بیقین اینکار قابل سرزنش نیست!

ـ خوب! خوب؟ شما همیشه درعالمی مافوق ایندنیا هستید و افکار قهرمانی دارید و خیلی بهتر است پیش از اینکه باینکار دن کیشوت مآب(۱) دست بزنید کمی تأمل کنید..

این گفتگو باظاهر شدن عمه کلوئه مقابل آلاچیق قطع شد

ـ خانم اینجوجه هارا ببینید؟

خانم شلبی نزدیك رفت.

ـ نمیدانم آیاخانم میل‌دارند باآنها پاته جوجه درست کنم؟

ـ عمه کلوئه! بخدا برای من‌هیچ تفاوت ندارد هرچه میخواهید درست کنید.

کلوئه جوجه‌ها را با حواس پرتی وگیجی دردست داشت وخیلی خوب معلوم‌بود که موضوع پاته جوجه بهانه است وبالاخره باآن‌خندهٔ کوتاه وخشکی که خاص‌سیاهان است وهنگام ابراز مطلب تردیدآمیزی بآن متوسل میشوند گفت:

ـ خدایا! چرا آقا وخانم انقدر بفکر پول پیدا کردن‌هستند ... در حالیکه‌وسیلهٔ اینکاررا دردست‌دارند؟

بازکلوئه خنده خشکی کرد.

مادام شلبی که از ظاهر کلوئه فهمیده بود همه صحبت میان او وشوهرش‌را بخوبی شنیده‌است گفت:

ـ مقصودتان را نمیفهمم! نمیفهمم!

ـ ای خانم! مردم دیگر برده‌هایشان‌را باجاره میدهند وپول درمی‌آورند.. شما چرا انقدرنان خور درخانه نگهداشته‌اید؟

۱ ـ دن کیشوت قهرمان رمان معروف سروانتس نویسندهٔ اسپانیولی است وبکسی اطلاق می‌شود که همیشه درصدداست با اعمال قهرمانی خطای دیگران را جبران کند.

ـ خوب ، کلوئه‌حرف بزنید ، پیشنهادمیکنید کدام‌یك از سیاه ها را اجاره بدهیم
ـ پیشنهاد میکنم ؛ خانم من هرگزچیزی را بشما پیشنهاد نمیکنم . فقط ساموئل میگفت که در لوئیزویل کارخانه چی هائـی هستند که کارخانـه شیرینی سازی دارند و بکسی که بتواندبرایشان نان‌های شیرینی بپزد بخوبی هفته‌یی چهار دلار مزدمیدهند .
بله خانم چهار دلار ! ..
ـ خوب ، کلوئه ؟
ـ خانم من خیال میکنم‌حالا دیگر وقت آن شده است که «سالی» حسابی کار کند. سالی همیشه زیر دست من بوده‌است . خودتان می‌بینید که حالا باندازهٔ من آشپزی‌یاد گرفته است . واگرخانم اجازه بدهند من بروم‌آنجا میتوانم پول بدست بیاورم.. برای شیرینی پزی من‌ازهیچ «کارخانه چی» نمیترسم .
ـ کارخانه چی کلوئه ! ..کارخانه چی !
ـ بله ، بله‌کارخانه چی ، این لغت ها عجیب وغریب هستندمن همیشه‌اشتباه‌میکنم.
ـ وباینترتیب راضی میشوید که ازبچه‌هایتان جداشوید ؟
ـ دوتای آنهابزرگ هستندمیتوانندکار کنندوازبچه کوچك‌هم‌سالی‌مواظبت‌خواهد کرد .. کوچولو مثل جواهر است ! وهیچ‌کاری به‌کار آدم ندارد . .
ـ لووئیزیل ازاینجا خیلی دوراست .
ـ ای خدا ! من‌ازاین‌چیزها نمیترسم ! پائین رودخانه‌است ... بنظرم ازشوهر کم خیلی دورنیست ؟
اینقسمت آخر بالحن سؤال‌اداشد وچشمهای کلوئه بصورت مادام شلبی دوخته شد ؟
ـ افسوس ؟ کلوئه بیش ازصدمیل با اوفاصله دارد !
کلوئه‌ازاینحرف یکباره سست وناامید شد.
مادام شلبی ادامه داد :
ـ اهمیت نداردکلوئه ، هرچه هست بازهم باو نزدیك تر میشوید .. و هرچه مزد بگیرید من برای خریدتم کنارمیگذارم .
گاه ناگهان پرتوی درخشان ابرتیره را روشن میکند وصورت سیاه کلوئه هم‌از شنیدن این سخن بهمین ترتیب روشن شد... بله ! راستی‌روشن شد ! .
ـ اوه! خانم‌،من خودم همین فکررا میکردم . نه کفش میخواهم نه لباس ، نه‌چیز دیگر ! میتوانم همه مزدم را جمع کنم . خانم درسال چند هفته است ؟
ـ پنجاه ودوهفته‌کلوئه.
ـ پنجاه ودوتا ! ازقرار هفته‌ای چهاردلار ، دریك سال چقدرمیشود ؟
ـ سالی دویست وهشت دلار .
کلوئه خیلی محظوظ وراضی شد وگفت :
آه ! راستی؟ وچند سال لازم است تابتوانم .

ـ چهار یا پنج سال.. اما لازم نیست اینهمه انتظار بکشید منهم روی پول شما خواهم گذاشت.

ـ اوه! من راضی نیستم خانم درس بدهد.. یا کار دیگری نظیر آن قبول کند.. آقاحق‌دارد! همچه چیزی نمیشود.. امیدوارم هیچکس از این فامیل کارش باینجاها نرسد.. تامن زنده هستم ودست دارم..

خانم شلبی لبخند زنان گفت:

ـ کلوئه هیچ نگران نباشید. من مراقب آبروی خانواده هستم.. خوب حالا کی خیال دارید بروید؟

ـ من هیچ خیالی ندارم.. فقط سام میخواهد کره ها را بپائین‌رودخانه ببرد.. اومیگوید حاضراست مرا هم باخودش ببرد.. من‌اسبابهایم را بسته‌ام اگر خانم اجازه بدهند فردا صبح باسام میروم.. فقط اگر خانم لطف کنند برایم اجازهٔ عبور و یك رضایت‌نامه بنویسید.

ـ باشد! اینهارا درست میکنم.. بشرط آنکه آقای شلبی مخالفت نکنند. باید با او هم صحبت کنم.

خانم‌شلبی باتاق‌بازگشت و کلوئه‌شادوخرم بسوی کلبه‌اش‌دوید‌تا تدارك‌سفررا ببیند. پسرشلبی دراینهنگام وارد کلبه شد و مشاهده کرد که کلوئه لباسهای کوچولو را مرتب میکند:

ـ آقا ژرژخبر ندارید؟ بقچه سوزت‌رادرست میکنم همه چیزرا جمع‌آوری‌میکنم. میخواهم فرداحرکت کنم. آقاژرژمیروم ..میروم. هفته‌یی‌چهاردلار.وخانم‌پولهارا کنار میگذاردومردم‌رامیخرد.

ـ خوب، کارخوبیست، کی حرکت میکنید؟

ـ فردا صبح با سام.وحالا آقاژرژاینجا بنشینید و برای مردبیچاره‌ام کاغذبنویسید. وهمه چیز رابرایش نقل کنید. قبول‌دارید!

ژرژ گفت:

ـ البته. باباتم ازدریافت نامهٔ ما خیلی خوشحال خواهد شد. من میروم دوات و کاغذ را بیاورم. از کره تازه وازهمه چیزبرایش خواهم نوشت!

ـ بله، بله‌آقاژرژ. بروید.. منهم میروم برایتان‌یك‌تیکه‌جوجه یاخوراکی‌دیگری بیاورم.. شما دیگربا بیچاره ننه کلوئه حالاهاشام‌نخواهیدخورد!

فصل بیست ودوم

درخت میخشگد - گل پژمرده میشود

زندگی روز بروز درگذر است. وباینترتیب دوسال ازعمر تم ما بسرآمد. از هرکس وهرچه دوست میداشت جدا شده بود.. بخاطر آنچه پشت سرگذاشته بود آه میکشید وحسرت میخورد باابنحال نمیتوانیم بگوئیم که اکنون مردی بدبخت بود. درچنگ احساسات بشری زه‌ها چنان کشیده‌شده اند که اگرضربه‌ئی همه آنها را یکباره پاره نکند باوجود همه ناملایمات بازمقداری خوش‌آهنگی وهمسازی خواهدداشت.

اگر نگاهی بگذشته اندازیم؛ دوران آزمایش‌های سخت وتیره روزی‌ها را بیاد آوریم خواهیم دید که هرساعت باگذشت خودمقداری ازدردهای مارا سبك کرده است وآنها را ملایم تر ساخته است و اگر هرگز سعادتمندکامل نبوده ایم، بدبخت کامل هم نبوده‌ایم.

تم آموخته بود که اززندگی بهرصورت که‌پیش‌آید راضی باشد. این اصل‌را کتاب مقدس باوتعلیم داده بودوتم آنرا عادلانه ودرست میدانست. بخصوص اینکه باتمایلات روح متفکرواندیشمندش توافق داشت.

چنانکه درجای دیگر گفتیم ژرژ با انشاء وخط زیبای دانش آموزی که برای تم خیلی خوانابود بنامه‌اش پاسخ‌مفصل نوشت. تم عقیده داشت خط نامه باندازه‌ای‌خوب است که میتواند آنرا در آن طرف اتاق بگذارد و خودش اینطرف بایستد و بخواند این نامه حاوی اطلاعات جالبی بود از جزئیات زندگی خانوادگی، از جزئیاتی که خوانندگان ما اکنون برآن واقفند. نامه خبرمیداد که کلوئه درلوئیزویل باجاره‌رفته است ودرآنجا بعلت استادی ومهارتش درشیرینی‌پزی پول خوبی بدست می آورد.. و برای تم نوشته بودند که این پول برای خریداوجمع خواهدشد. موئیزوپیر کارمیکنندو کوچولو تحت نظارت سالی بخصوص ومراقبت عموم درخانه میپلکد.

کلبهٔ تم را موقتاً بسته‌اند وژرژ درباره نقشه‌یی که جهت بزرگ کردن‌وتزئین‌این کلبه پس ازبازگشت تم‌درنظرداشت بتفصیل قلمفرسائی کرده بود. بقیه مکتوب مربوط بکارهای تحصیلی ومدرسه ژرژ بود. ژرژ درهرسطر ودر نخستین حرف نقش و نگار انداخته بود، وهمچنین نام‌چهار کره‌ای‌را که پس ازرفتن تم بدنیاآمده بودند نوشته‌بود. وبااینمطالب اضافه کرده بود که پدر ومادرش سلامت هستند سبك نگارش ژرژ روشن وجامع بود. بچشم تم این نامه زیباترین نگارش زمان حاضر بشمار میآمد.. و هرگز

از تحسین وتمجید آن خسته نمیشد . حتی با اوا مشورت کرد که چطور میتواند آنرا قاب کند و بدیوار اتاقش بیاویزد... و برای انجام این نقشه اشکالی جزاین نبود که در صورت قاب کردن نامه نوشته های صفحهٔ پشت چه خواهد شد؟

بتدریج که اوا بزرگ میشد، دوستی میان او و تم هم بزرگ میشد، مشکل بتوان تشریح کرد که مهر این دختر در دل حساس و مهربان خدمتگذار باوفایش چه جائی داشت. اوا را مانندیك چیز ظریف وشکننده دنیائی دوست میداشت ودر عین حال بوی مانند موجودی الهی وآسمانی احترام میگذاشت آنگونه که یك ملوان ایتالیائی بعکس مسیح در کودکی بادیدهٔ محبت واحترام مینگرد تم هم او را تماشا وتحسین میکرد .. بزرگترین شادی‌اش در این بود که هوس های دل انگیز او را راضی کند و خواهشهای کودکانه‌را که دل‌های جوان ومتحرك ومتغیر را مانند رنگ‌های رنگین کمان محاصره میکنند برآورده سازد . اگر بامداد برای خرید ببازار میرفت نخست توجهش بسوی گل فروشی بود. زیباترین دسته گل ها درشت ترین هلوها وخوشرنگ‌ترین پرتقال‌ها را برای او میخواست وآنچه بیشتر مفتونش میکرد تماشای این سروکلهٔ طلائی بود که هرروز در آستانهٔدربانتظار بازگشت وی از بازار میایستاد وچون چشمش به تم میفتاد باساده دلی میپرسید:

ـ خوب! باباتم برایم چه آورده‌اید؟

محبت آمیخته بحقشناسی او هم بنوبهٔ خودش کم حرارت‌تر از محبت تم نبود اوا بااینکه کودکی بیش نبود برای خواندن کتاب وداستان استعداد سرشاری داشت. وانجیل را برای تم باچنان گرمی‌وخوش آهنگی میخواند که تم هرگزآنچنان لحنی نشنیده بود. نخست برای جلب رضایت دوست حقیرش انجیل میخواند ولی کم کم داستان های کتاب‌مقدس طبیعت گرم وپرشور اورا مجذوب کردند واوا بخواندن کتاب انجیل دلبستگی پیدا کرد زیرا از مطالعهٔ آن یکنوع هیجان و احساس تاریك و عمیق در داش راه‌مییافت.ودنیای تصورات کودکان همیشه تشنهٔ این نوع احساس است آنچه بیشتر بنظرش جالب بود پیش گوئی های کتاب بود و هراندازه کنایات واستعارات ولحن پرشور انجیل برایش نامفهوم‌تر میشد بهمان اندازه بیشتر بآن‌علاقمند میگردید. آنچه اوفهمیده بود اینکه کتاب از شادی بزرگی که بعدها نصیب انسان خواهد شد ودل وجان را خرسند خواهد کرد سخن میگفت .

بااینحال هرگز نمیدانست این شادی از کجا و چگونه خواهد آمد. این کنایات واستعارات‌مانند طلسم‌هائی‌هستند که‌خطوط عجیب‌ونامفهوم بر آن‌نقش‌شده‌است ومعتقدین آنرا بگردنشان آویزان میکنند و در انتظار روزی هستند که بتوانند این خطوط را بخوانند.

اکنون که داستان ما باینجا رسیده است تمام اهل خانه سن کلار بباغ ییلاقی جزیرهٔ «پونچارترین» انتقال یافته اند . گرمای تابستان همه کسانی را که برایشان امکان

داشته است از شهر پر گرد وخاك وسوزان بکرانه های دریاچه رانده است زیراهوای آنجا از دم نسیم‌های دریائی خنك ومطبوع است.

ویلای سن کلار یك خانهٔ ییلاقی بود نظیر آنچه در هند خاوری دیده میشود. عمارت ازهرسو رو بباغ پنجره داشت ودور آن را آلاچیق‌هائی از نی مانند راهروهای‌خنکی دور میزد. سالن بزرگ برباغی‌مسلط بود که از رایحهٔ گیاهان گرمسیری و انواع درخت‌های دیگر معطربود. وراههای باریکی که مارپیچ از میان باغ میگذشت تاکنار دریاچه امتداد داشتند. دریاچه مانند سفره‌یی سیمین زیر پرتو های آفتاب میدرخشید و منظرهٔ بوجود میاورد که همیشه متغیر وهمیشه دل‌انگیز بود!

اکنون در این سیل طلای مواج آفتاب غروب میکند وآب‌ها را بصورت آسمان درخشان‌دیگری درمیاورد رنگهای ارغوانی‌وطلائی در دریا تلولو داشتند واینجاوآنجا بالهای سپید ناوهامانند اشباحی‌درحال گذردیدم میدرخشیدندیدم چشم ستارگان کوچك زیر پلکهای زرینشان میدرخشید و آنها همچنان تصویرشان را در آئینه آب تماشا میکردند.

اوانژلین‌وتم در باغ‌نشسته‌بودند. غروب یکروز یکشنبه بود. کتاب روی‌زانوهای اوا باز بود وچنین میخواند:

«ومن دریائی‌ازشیشهٔ آمیخته باآتش دیدم»

اوا کتاب را بست ودر حالیکه دریاچه را نشان میداد گفت:

– تم درست مانند همین دریاچه!

– چیست‌میس‌اوا؟

– نمی‌بینید؟ آنجا را نگاه کنید.

وباانگشت‌آبهای بلورین را نشان میداد که جلو میامدند وعقب میرفتندوپرتوهای آسمان را منعکس میکردند...

– خوب! تم حالا دیدید همین است، یك دریای شیشه آمیخته باآتش!

– میس‌اوا راست‌میگوئید. وتم‌این‌آواز را خواند:

اگر من بالهای ارغوانی وطلائی داشتم،

از کنعان بسوی زندگی جاویدان میشتافتم،

وفرشته‌های تابناك مرا در این پرواز هدایت میکردند

ای بیت‌المقدس، بسوی شهر نوین‌تو!

آنوقت میس اوا گفت:

– تم خیال‌میکنید بیت‌المقدس نوین در کجا واقع شده‌است؟

– آن بالا، درابرها، میس‌اوا!

اوانژلن گیفت.

– اوه! پس من خیال میکنم آنرا خوب می‌بینم .... باین ابرها نگاه کنید آیا

شبیه بدرهای بزرك مروارید نیستند.. و می بینید، آن دورتر.. خیلی دورترهمه چیزمانند طلاست ! تم در بارهٔ فرشتگان تابناك شعری بخوانید . و تم این اشعار را که متعلق بیك سرود مشهورمتدیست بودخواند:

من دستهٔ سعادتمند فرشتگان آن بالا را می‌بینم
که از پیروزی سرمست شده‌اند
آنها پرتوهای تابناك در بردارند
ونخلهای پیروزی را بدست گرفته‌اند

اوا گفت:

-- بابا تم، من آنها را دیدم!

برای تم جای کمترین تردیدی‌نبود. واز ادعای اوا حتی تعجب هم نکرد. اگر اوا باو میگفت که بآسمان رفته است . تم این موضوع را هم امکان پذیر میدانست.

-- گاهی این فرشته‌ها رامن در خواب می‌بینم
آنها پرتوهای‌تابناك برتن
ونخل پیروزی در دست دارند

آنگاه بغلامش گفت:

-- بابا تم... من بآنجا میروم!..

-- آنجا!.. کجا میس‌اوا؟

اوانژلین برخاست و دستهای کوچکش را بسوی آسمان بلند کرد... پرتوهای مغرب در موهای طلائی‌اش بازی میکردند..وبرگونه‌هایش درخشش وجلائی میزدند که دنیائی وزمینی بنظر نمیرسید... و چشمهایش با سماجت خستگی‌ناپذیر بآسمان دوخته شده بود!

-- بله من میروم آنجا، بسوی آن ارواح درخشان! تم خیلی طول نخواهد کشید که‌من بآنجاخواهم‌رفت!

دل غلام پیر باوفا سخت تکان خورد.. وتم بخاطر آورد که ازشش ماه پیش تا کنون بارها متوجه شده‌است که دستهای کوچك اوانژلین روز بروز ضعیف‌ترمیشوند، پوستش شفاف‌تر ونفس‌هایش کوتاه تر میگردند.. تم بیاد آورد هنگامیکه اوا درباغ ودرحیاط بازی‌میکندخیلی‌زودخسته‌وسست میشود.. تم‌شنیده بود که میس‌افلیابارهاازاین سرفهٔ اوا صحبت میکند، سرفه‌یی که باهیچ شربتی معالجه نمیشود.. وهم اکنون دستها وگونه‌های برافروخته‌اش چنان بودند که گوئی در تب میسوزند... و با اینحال آن اندیشه دیگر که در اظهارات اوا نهان بود هرگز بفکر وی خطور نکرده بود!

آیا هرگز در دنیا کودکی مانند اواوجود داشته‌است؟ بله، البته. اما نام این موجودات دلنواز ومهربان را اکنون جزروی سنگهای آرامگاهشان نمیتوان دید. لبخندهای‌شیرین

چشمهای آسمانی و گفته‌های عجیب و شگفت انگیزشان درقلبهائی کـه در فراق آنها میسوزند مدفون شده‌اند! ... شما در بسیاری از خانواده ها افسانهٔ این کودکان را که سراپا لطف ونیکوئی بوده‌اند شنیده‌اید..این موجوداتی که زنده ها در کنارآنها ارزشی ندارند! آیا آسمان دسته‌یی از فرشتگان را مأمور کرده است که چند صباحی میان ماااقامت گزینند، تادل سخت انسانها را نـرم کنند؛ هنگامیکه شما در چشم این کودکان باآن نگاه عمیق روبرو میشوید، هنگا میکه از دهانشان کلماتی عاقلانه‌تر و شیرین تر از آنچه از دهان همسالانش‌شنیده‌میشود، بگوش شما میرسد، آرزو میکنید این موجود عزیز زنده و پایدار باشد... اما مهر آسمان برپیشان آنها زده شده است واین برق چشمهایشان برق ابدیت است! و تو ای اوانژلین محبوب، ستارهٔ زیبای خانه میخواهی ناپدید ومحو شوی؟ وآنکسانیکه‌تورا خیلی بیش از من دوست میدارند غافل و بیخبرند!

گفتگوی‌تم واوا ناگهان با صدای میس‌افلیا قطع شد:

-- اوا! اه ! عزیزم چرا هنوز در باغ هستید ؟ .. ببینید شبنم نشسته‌است... نباید دیگر بیرون ماند!

اوا وتم باعجله بعمارت بازگشتند.

میس‌افلیای باتجربه و کاردان در مورد بیماری خیلـی هشیار و حساس بود . او نخستین آثار این بیماری خاموش و شوم را که دسته دسته موجودات عزیز و زیبا را میربابد بچشم میدید.

باین سرفه های کوتاه وخشک و گونه های قرمز او توجه داشت . برق چشم‌ها و هیجان تب‌دار قیافهٔ کودك همه علائمی بودند که از دیدهٔ موشکاف این زن هشیارو گوش بزنك دور نمانده بودند.

میس‌افلیا چندبار کوشش کرد که از این نگرانی باسن‌کلار سخنی گوید...

سن‌کلار اشاره‌ها واظهار نظرهای دختر عمویش را که در لفافه بیان میکرد با همان شوخی وبیقیدی همیشگی رد میکرد.

ـ دخترعمو تفال شوم نزنید. من بدم میاید! فکر نمیکنید اینها- نتیجهٔ رشد است همیشه بچه‌ها هنگامیکه رشد میکنند ضعیف میشوند

ـ اما این سرفه‌ها چیست؟..

-- چیزی نیست لابد سرماخورده است...

ـ افسوس! الیزا جیمس، هلن و ماریا ساندرس هم بهمین ترتیب مبتلا شدندو از دست رفتند.

- بس است. ودیگر این‌سخنرانیهای شوم راکوتاه کنید..شما پیرها باندازه‌یی عاقل وباتجربه میشوید که اگر بچه عطسه یاسرفه کند فوری نا امید میشوید و دم از مردن میزنید.. من فقط از شما یك خواهش دارم. از اوا خوب پرستاری و مراقبت

کنید، از هوای خنك عصر محفوظش دارید نگذارید هنگام بازی خیلی گرمش شود وعرق کند... بزودی حالش خوب خواهد شد.

باین ترتیب سن کلار بنگرانیهای میس‌افلیا پاسخ داد.

اما در ته‌دل مضطرب و دلواپس شد - روز بروز بادلواپسی تب آلودی او را زیرنظرمیگرفت ومکرر باخودش میگفت: «حال اوا خیلی خوب است... این سرفه اهمیت ندارد...» تقریباً دیگرلحظه‌یی از او دورنمیشد. بیشتر اوقات در گردش‌های اسب سواری او را بهمراه میبرد... هرروز یك شربت تقویت برایش میاورد یا نسخه تازه‌یی تهیه میکرد و اضافه میکرد این دواها نه از آنجهت است که بچه بدانها نیاز دارد اما خوردنشان ضرری ندارد!

حقیقت اینکه آنچه در دل سن کلار دلواپسی‌واضطرابی عمیق بوجودآورده بود پیش رس روز افزون عقل واحساسات این بچه بود.. البته تمام لطف و زیبائی های دل انگیز عالم کودکی دراین طفل وجود داشت. اماگاه هم بدون اینکه خودش‌توجه داشته باشد چنان حرف‌هـای عمیق ومنطقی ازدهانش بیرون می‌آمد که انسان ناچـار میبایست‌آنها را برنوعی الهام‌حمل کند. دراین لحظات سن کلار دچار ناراحتی درونی میشد.. لـرزشی بربدنش میگذشت.. و دختر را چنان در سینه اش میفشرد کـه گوئی این‌فشار مطبوع میتواند اورا نجات دهد.. وآنوقت یك میل و آرزوی وحشی برای جدا نشدن ازاین‌موجودعزیز اورا فرا میگرفت.. ونمیخواست‌کودك ازآغوشش بیرون‌آید.

با اینحال دل و جان کودك در جملات محبت‌آمیز ومهر انگیز، اندك اندك حل میشد. البته اوا همیشه رحیم وبخشنده و مهربان بود اما همه اینها حاصل یك نوع قوه غریزی بودند. درصورتی که اکنون محبت و عاطفهٔ اندیشیده و رقت انگیز اوا نظیر احساسات یك‌زن‌کامل وبالغ بود. هنوزهم‌اودوست داشت با تپسی وبچه سیاه‌های‌دیگر بازی کنداما اکنون‌بیش ازآنکه دربازی باآنها شرکت کند تماشاگر بازیهایشان بود. آنگاه ناگهان ابر تیره‌یی قیافه‌اش را فرا میگرفت.. چشمهایش مه‌آلود میشدند.. و افکارش‌درعالم دوردست‌وخیلی دوردست‌سیرمیکرد

روزی‌بمادرش گفت:

ـ مامان چرا ماببرده‌ها خواندن یاد نمیدهیم؟

ـ چه پرسشی؟ هیچکس اینکاررا نمیکنند.

ـ چرا اینکاررا نمیکنند؟

ـ برای آنکه خواندن بدرد آنها نمیخورد.. وسبب نمیشود که بیشتر وبهتر کار کنند. وسیاه‌هافقط برای‌کار کردن خلق شده‌اند.

ـ امـا مامان آنها لااقل باید بتوانند انجیل را بخوانند تا ازارادهٔ خداوندی آگاه شوند.

ـ آنقدر که برایشان لازم باشد دیگران جهت آنها میخوانند.

ـ مامان من گمان میکنم کتاب مقدس برای این نوشته‌شده‌است که هر کس خودش آن را بخواند ... چه بسا که انسان بمطالعه اینکتاب محتاج باشد و کسی نباشد تا آنرا برایش بخواند،

ـ اوا شما عجب بچه غریبی هستید!

ـ میس افلیا به تپسی خواندن یادداده‌است!

ـ بله، وشما می‌بینید‌چه فایده‌یی برای تپسی دارد! تپسی ناجنس ترین‌موجودیست که من‌در‌عمرم‌ندیده‌ام.

ـ اما این مامی بیچاره‌هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند! اگرمن دیگر نتوانم برایش بخوانم‌چه‌خواهد کرد؟

خانم سن کلار که سخت مشغول کاوش در کشوهایش بود ازروی بیحواسی جواب داد: بله، بله، البته. امابزودی شما باید بمسائل دیگری توجه کنید.. شما نمیتوانید همه عمربرای برده‌ها انجیل بخوانید. البته اینکار بدی نیست. من خودم هنگامیکه‌حالم خوب بود همین‌کاررا میکردم .. اما وقتی شما مجبور شدید لباس بپوشید وبمهمانی بروید دیگر ازاینوقت‌ها نخواهید داشت... نگاه کنید، وقتی بخواهید بمهمانی بروید من این جواهرات را بشما خواهم داد... منهم هنگامی که باولین مجلس رقص رفتم همین جواهرات‌رازده بودم. اوا، میتوانم بشما بگویم که‌آن‌شب خوشگلی من‌میان‌مردم سخت‌غوغا کرد.

اوا صندوق‌جواهرات راگرفت ویك گردن بند الماس را ازآن بیرون‌آورد... چشمهای درشت و متفکرش لحظه ای روی گردن بند متوقف شد... اما فکرش جای دیگر بود.

ـ فرزندم، چرا انقدر متفکر بنظر میرسید!

ـ مامان‌آیا قیمت این گردن بندخیلی زیاد است؟

ـ البته. پدرتان دستور داده‌آنرا ازفرانسه فرستاده‌اند. این خودش ثروتیست.

ـ دلم میخواست قیمتش‌را بدانم برای اینکه ببینم باآن چه‌کارها میشود کرد؟

ـ مثلا چه‌کار میخواهیدبکنید؟

ـ دریکی‌ازایالات آزادیك‌ده‌خریداری کنم وهمه‌برده‌هایمان‌راباآنجا ببرم‌و برایشان معلم‌بگیرم‌تاخواندن‌و نوشتن‌بیاموزند.

سخن اوا را قهقهه‌مادرش قطع کرد.

ـ ویك پانسیون هم درست کنید.. آه! آه! وبآنها نواختن پیانو ونقاشی کردن روی مخمل را هم بیاموزید!

ـ من خواندن کتاب مقدس... نوشتن وخواندن نامه‌هارا بآنها خواهم‌آموخت.. مامان من میدانم، ازاینکه نمیتوانند بخوانندو بنویسند چه رنجی میبرند.. ازتم‌بپرسید!

وازخیلی‌های دیگر..لازم است که یاد بگیرند!

ـ خیلی خوب، بس است. شما هنوز بچه هستید.. و از اینمطالب چیزی سر درنمیآورید..وبعلاوه سرمرا هم بدرد میآورید..

خانم سن کلارهمیشه برای آن هنگام که صحبت مطابق ذوقش نبود یك سردرد ذخیره داشت.

اوا ازاتاق مادرش خارج شد.

وازآن لحظه ببعد باجدیت بیشتری‌بمامی خواندن می‌آموخت.

فصل بیست و سوم

هنریك

حوالی همین زمان از داستان ما بود که آلفرد برادر سن کلار باتفاق فرزندش که پسر دوازده ساله‌یی بود بویلای پونچاترین آمد تا یکی دوروزی را آنجا بگذراند.

هیچ چیز عجیب‌تر و جالب‌تر از این دو برادر دوقلو نبود. طبیعت بجای اینکه آنها را شبیه سازد کوشیده بود تاهرچه بیشترمیانشان تفاوت های فاحش بوجود آورد.

آنها عادت داشتند که بازودربازوی هم‌اندازند ودرراهروهای باغ گردش کنند. در اینهنگام بود که بخوبی مقایسه میان ایندو برادر دوقلو امکان داشت. اوگوستن چشمهای آبی موهای بورطلائی، خطوط زنده وهیکلی مواج وسبك داشت. آلفردسیاه چشم بود، نیمرخ رومی‌ومغرور، دست وپای قوی داشت‌وسخن گفتنش متهورانه وخشن بود. گرچه هرگز ایندو برادربا هم توافق نداشتند ولی هیچوقت هم از بودن با هم خسته نمیشدند. شاید هم همین اختلاف میان‌آنها پیوند وعلاقه ایجاد میکرد.

هنریك پسر ارشد آلفرد، همان چشم سیاه و روش اشرافی پدرش را داشت تازه وارد ویلا شده بودند که این پسر مفتون جاذبه های معنوی دختر عمویش شد.

اوانژلین یك کره کوچك سوگلی داشت که مانند برف سفید و مثل یك گهواره راحت وچون صاحب زیبایش ملایم ورام بود.

تم پشت‌آلاچیق این کره را گردش میداد که یك دورگه جوان دوازده سیزده ساله اسب عربی کوچك سیاهی‌راکه بامخارج سنگین‌تاآنجا آورده بودند برای هنریك آورد.

هنریك از این خرید تازه مغرور بود وهنگامی که افسار اسب را ازنوکر کوچولویش میگرفت آنرا با دقت ورانداز کرد وقیافه‌اش گرفته شد.

– خوب، دودو، سگ تنبل! امروزصبح اسب راتیمارنکرده‌اید؟

دودوبالحن مطیع ومؤدب گفت:

– ببخشیدآقا!... لابد دوباره خاك گرفته است.

هنریك درحالی که باعصبانیت شلاقش را بلند میکرد گفت:

– خفه شوید رذل... چطور بخودتان‌اجازه میدهید که دهان باز کنید؟

پادوکوچولو« دورگهٔ زیبائی‌بود که چشمهائی درخشان داشت و درست باندازهٔ هنریك بود موهای مجعد برپیشانی بلند و پراز تهورش سایهٔ انداخته بودند. خون

سفید دررگهایش جاری بود: از برافروختگی ناگهانی گونه‌ها و از برق چشمهایش این نکته آشکارمیشد.وتا باردیگردهان باز کرد که :

ـ آقا هنریك !

هنریك باشلاق ضربهٔ محکمی بصورتش نواخت ، بازویش راگرفت وروی‌زانو نشاندش آنگاه تا نفس داشت اوراکتك زد.

ـ سگ پررو وبیحیا ! حالا یاد بگیرید چطور بمن جواب میدهند ! این اسب را ببرید و با دقت تیمارش کنید ... من ، شما را سرجایتان می نشانم ! خیلی زبـان درازشده‌اید !

تم گفت :

ـ آقای جوان‌من . میدانم چه میخواست بشما بگوید اسب هنگامیکه از طویله بیرون می‌آمده ، زمین خورده است..این اسب باندازه‌یی تند وتیزاست !...وبرای اینست که دوباره بدنش خاك گرفته است...وقتی تیمار میکرد من‌آنجا بودم.

ـ شما هم ساکت باشید! کسی‌ازتان سؤال‌نکرده بود.

هنریك روی پاشنه‌هایش چرخید وچند قدمی بسوی اوارفت.اواهم لباس‌سواری پوشیده بود.

ـ دختر عمو متأسفم که پسرهٔ احمق سبب شد شما معطل شوید..خواهش میکنم بنشینید..همین‌حالا برمی گردد...دختر عموشماراچه‌می‌شود؟ مثل‌اینکه غمگین هستید !

ـ چطور شما میتوانید نسبت باین دودوی بیچاره اینقدر سخت و بیرحم‌باشید !

کودك با تعجب ساده‌دلانه‌یی تکرار کرد :

ـ سخت! بیرحم! اوای‌عزیز! مقصودتان ازاینحرفها چیست ؟

ـ شما که رفتارتان اینطوراست ، نمیخواهم بمن‌اوای عزیز بگوئید.

ـ دختر عموی عزیزشما دودورا نمی‌شناسید ! چارهٔ دیگری برای‌درست کردن‌او نیست.بقدری دروغگووحقه‌بازاست!.باید پیش ازآنکه دهانش را بازکندخوب‌خردش کرد..پاپاهم همینطورمیکند.

ـ امابابا‌تم می گوید که اسب زمین خورده است..وتم همیشه راست می گوید.

ـ پس او درنـوع خودش از نمونه های نادراست...دودو تا دهان بازکند دروغ میگوید.

ـ شما با این طرزرفتارسبب میشوید که اوازوحشت دروغگوترشود .

ـ خوب، اوا.معلوم است‌شمابه‌دودوخیلی‌لطف دارید ومن حسادت میکنم.

ـ آخرشمااوراکتك‌زدید، درصورتیکه درست‌نبود.

ـ خوب، مهم‌نیست.این کتك بیجا دربآن موقع که حقش کتك خوردن است و کتکش نمیزنم.با دودو هیچوقت کتك حرام نمیشود.نمیدانید چه شیطانیست ! اما اگر ناراحت میشوید، دیگراوراجلوی‌چشم شما نمیزنم.

البته این وعده‌یی نبود که‌اورا راضی کند اما بزودی متوجه شد که صحبت کردن ازاحساسات با این پسرعموکار بیهوده‌ایست .

بزودی سروکله دودو با اسب ظاهرشد .

وهنریك بالحنی که درآن احساس لطف میشدگفت :

– خوب دودو ایندفعه خوب تیمار کردید ؟ حـالا بیائید اینجا اسب میس اوا را بگیرید‌تامن اوراروی زین بگذارم .

دودو نزدیك شد و کنار اسب میس اواقرارگرفت . قیافـه‌اش منقلب بود و از چشمهایش معلوم میشدگریه کرده است هنریك که از درسهای آداب معاشرت اشرافیت وازچالاکی‌ونزاکت‌های‌قهرمانی‌اش‌خیلی مغرور بنظرمیرسید بزودی دخترعموی‌زیبایش را روی زین گذاشت وافسار راجمع کرد وبدستش داد .

اماوابسمت‌دیگر اسب‌بآنسو که غلام کوچولو ایستاده بودخم شد و گفت :

– دودو شما پسر شجاعی هستیدومن ازشما تشکرمیکنم .

دودو مات ومتعجب نگاهش را باینصورت‌آرام ومهرآمیزدوخت‌٠٠واحساس کرد که اشك درچشمهایش حلقه زده‌است و گونه‌هایش سرخ‌وبرافروخته شده‌اند .

هانریك بالحن آمرانه‌ای فریاد زد :

– دودو بیائید اینجا !

دودو خودش را نزدیك اسب انداخت وآنرا نگاه داشت تا اربابش‌سوارشود .

– این پول را بگیرید وآب نبات بخرید .

وپشیزی‌بسوی‌وی پرتاب کرد .

هردو کودك دورشدند .

دودوباچشم‌آنهارادنبال میکرد : یکی‌ازآنها باوپول داد ...آن یکی باو...باو چیزی دادکه ازصمیم قلب خواهانش بود : کلام‌خوشی که ازروی محبت گفته شده بود ! چندماهی بیشتر نبودکه دودوازمادرش جدا شده بود .

ارباب ازیك انبار برده فروشی او را بخاطرصورت زیبایش خریداری کرده بود این بچه با کرهٔ قشنگ هنریك خوب بهم می آمدند ! ودودو تحت اوامر هنریك کار راآغازکرد .

هر دوبرادرکه در باغ گردش میکردند شاهد این صحنه بودند اوگوستن خیلی خشمگین شد اما اکتفاکردباینکه باهمان لحن کنایه‌دار همیشگی‌اش بگوید :

– امیدوارم‌آلفردآنچه‌مامیتوانیم « تربیت جمهوریخواهی » بنامیم همین‌باشد !

آلفرد باطعنه متقابل گفت :

– هانریك وقتی خونش بجوش میآید درست مثل شیطان میشود .

اوگوستن باخشکی گفت :

– خوب‍. لابدشماهم کاراورا تأئید میکنید .

ـ تأئید میکنم یا نمیکنم. بهرحال نمیتوانم جلویش رابگیرم . هنریك مانندتوفان است. مدتیست که مادرش ومن اورارها کرده‌ایم . اما این دودوخیلی عجیب‌است. تا نفس دارید اوراکتك بزنید بازهم دردش نمیآید !

ـ نه ، بدون تردیداین کتك‌ها برای آنست که‌شما نخستین تعلیمات جمهوریخواهی را باو بیاموزید : مگر نه اینکه ما میگوئیم: همه افراد بشرآزاد و برابر بدنیامیآیند.

ـ به !اینهم یکی‌ازآن‌مزخرفات‌احساساتیست که جفرسن(۱)درفرانسه تبلیغ کرده است .. حالا بایداین‌نظریه را ازجریان‌خارج کرد.

سن کلار بالحن‌معنی‌داری گفت:

ـ منهم همین نظررا دارم .

و آلفرد ادامه داد :

ـ مادر کمال وضوح می بینیم که همه افراد بشر آزاد و برابر بدنیا نمیآیند ... بعقیده من‌دراین مسخرگی جمهوریخواهی بیش ازنیمی حقیقت وجود ندارد ! البته‌مردم ثروتمند ، تربیت شده ، متمدن وبا علم بایدمیان خودشان حقوق برابر داشته باشند . اما دیگر با اراذل نمیشود حقوق مساوی داشت !

ـ خیلی‌خوب است . بشرط‌آنکه بتوانیداراذل راهم متقاعدسازید.درفرانسه‌نوبت باین اراذل رسید !

ـ بنا براین باید مدام وبدون‌سستی توی سرآنها زد .

و آلفرد درحالیکه پایش را روی زمین فشار میداد چنانکه گوئی کسی زیر پای اوست اضافه کرد :

ـ ومن اینکار را میکنم .

ـ اما اگریکبار ازدست دربرود وشل بدهید آنوقت حسابی میلغزید ! مثلا مثل وقایع سن دمینگ !

ـ در این کشور ما میدانیم چطور مواظب باشیم . ما میدانیم ازاین وسوسه‌های مربوط‌بتعلیمات‌سیاهان که شنیده میشود ، چگونه باید جلوگیری کرد . نخیر ! سیاه ها نباید با سواد شوند .

ـ حالا دیگر زمانه‌یی نیست که بتوان اینطور سخن‌گفت .. آنها بهر حال تحت تعلیمی درمیآیند . . منتهی ما نمیدانم چگونه تعلیماتیست : طرزکارکنونی ما خشن و وحشیانه است ـ همه‌پیوند های انسانی را قطع‌میکنیم وبا افراد بشری مانندچهارپایان رفتار میکنیم ... اگرنوبت بآنهابرسد .. باماهمان خواهندکرد که ما باآنها کرده‌ایم!

ـ اما هرگز نوبت بآنهانمیرسد !

(۱) تماس جفرسن۱۷۴۳-۱۸۲۶سومین رئیس جمهورایالات متحدهٔ امریکا یکی‌ازبنیان گزاران ورهبران حزب دموکرات امریکا . در سالهای میان ۱۸۰۱ - ۱۸۰۹ سفیر امریکا در فرانسه بود .

سن کلار گفت :

ـ درست است؛ ماشین را گرم کنیدودریچه اطمینان را باز نکنید وروی آن بنشینید، خواهید دید کجا پرتابتان میکند .

ـ بله خواهیم دید. مادام که من از استحکام دیك بخاروازطرزکار ماشین اطمینان دارم از نشستن روی دریچه بیمی ندارم .

ـ درباریان ونجبای زمان لوئی شانزدهم هم چنین میپنداشتند ... ودراتریش هم! وپاپ پی نهم هم ... اما یکروز بامداد .. هنگامیکه دیك بخار بترکد ، همه اینها را درهوا خواهید دید !

واو گوستن ادامه داد :

ـ خوب من بشما بگویم اگر اکنون واقعه‌ای درشرف تکوین است، واقعه‌یی که نشانه‌های حقیقت بارز وغیرقابل انکاردر آن نهفته است، همان پیش بینی قیام توده‌هاست... پیش بینی پیروزی طبقه پائین است که منجر ببرقراری آن در محل حکومت وفرمانروائی خواهد شد .

خوب ، او گوستن ! اینهم از آن حماقت های جمهوری‌خواهان سرخ است من که امیدوارم پیش از آن تاریخی که دوران حکومت این یقه چرکین های شما فـرا رسد مرده باشم !

ـ یقه کثیف یاپاك؛ این افراد روزی بنوبه خود بر شما حکومت خواهند کرد . و همانطورکه شما نماینده وقانون گزار میساختید، این بار نمایندگان از آنها خواهند بود: نجبای فرانسه ملتی را با دست خودسروپا برهنه کردند وروزی ناچار حکومت همان پابرهنه‌هارا پذیرفتندودر «هائی تی»..

ـ آه ! او گوستن لطفاً ازاین هائی تی، صحبت نکنید ! اهالی هائی تی آنگلوساکسن نبودند ... اگر آنگلوساکسن میبودند ... وقایع باین شکل درنمیآمدند ! انگلوساکسن نژاد مسلط جهانست . چنین است وچنین نیزخواهد بود !

ـ بله؛ ولی میدانید که درخون این برده‌های ما باندازهٔ کافی خون آنگلوساکسن مخلوط شده‌است ؟ .. خیلی از آنها اکنون دیگر ازافریقا چیزی ندارند... مگرمقداری حرارت وتندوتیزی که برای افروختن شعلهٔ تصمیم درخوی آرام وخونسرد آنگلوساکسن بسیار لازم است ... بله ، اگر ناقوس سن دمینگ ساعت شوم را در کشور ما اعلام دارد براستی خود آنگلوساکسون ها انقلاب را اداره خواهند کرد : فرزندان سفیدپوست‌ها، آنها که خونشان احساسات تکبر آمیز مارا درعروق سوزانشان جاری میکند، آنها که دیگر نمیخواهند خریده‌وفروخته شوند... آنهاقیام خواهند کرد .. وافراد نژادمادری را هم باخودشان بقیام وامیدارند !

ـ همهٔ اینحرفها حماقت ودیوانگیست !

او گوستن گفت :

مدتهاست اینحرفها را میزنند . در زمان نوح هم اوضاع چنین بود .. و همیشه

چنین خواهد بود.. آنها میخوردند ، مینوشیدند ، میکاشتند ومی‌ساختند... وهرگز متوجه نبودند که امواج بالا میایند وآنها را غرق میکنند.

آلفرد خندید و گفت :

ـ خوب، خـوب ! شما برای تبلیغ استعداد خوبی دارید . مالکیت‌ما تضمین شده است . ما زور داریم.. وبار دیگر پایش را بزمین فشار داد واضافه کرد :

ـ این نژاد خوار است.. وخوار خواهد ماند ! وما باندازه کافی نیرو داریم برای اینکه از باروت‌هایمان استفاده کنیم.

ـ بله ! کودکانی که مانند هنریك فرزند شما پرورش مییابند نگهبانان خوبی برای این انبارهای باروت خواهند بود !.. هم خیلی آرام هستند !.. هم تملك نفس دارند! ضرب المثلی هست که میگوید : کسانیکه نمیتوانند برنفسشان حاکم باشند ، بردیگران هم نمیتوانند حکومت کنند.

ـ بله ! این نکته اشکالاتی بوجود میآورد : روش مـا در تربیت کودکان تأثیر دارد . این سبك پرورش برای هوی وهوس آنها راهی باز میکند . بخصوص هانریك گاه مرا سخت نگران میکند.. اورحیم ومهربان است قلب گرمی دارد .. اما هنگامیکه برانگیخته میشود مانند فشنگ و گلوله تند وتیزاست ! گمان میکنم بهتراست اورا بشمال بفرستم زیرا درآنجا برای اطاعت اهمیت بیشتری قائل هستند وبعلاوه در شمال بیشتر با همردیفان خودش تماس دارد و کمتر بازیردستان.

ـ اگراعتقاد دارید که تربیت کودکان مهمترین کار بشریت است ، پس با این اقرار ثابت میکنید که روش ماروش غلطیست.

ـ این روش هم منافع دارد و هم مضار.. ازیکسو فرزندان مـا را شجاع و مردبـار میآورد .. عیوب و نقائص نژادپست سبب میشود که خصائل و صفات متقابل در وجود آنهـا تقویت شوده هانریك ازآن زمان که متوجه شده است دروغگوئی و حیله گری خـوی مسلم بردگان است ، خودش بدرستی و صداقت بیشتری پـای بند شده است.

ـ اینهم راهی برای روبروشدن باقضایاست !

ـ دراین جهان اغلب مسائل بهمین صورت‌ها استدلال میشود !

سن کلار گفت :

ـ ممکنست !

ـ خوب اوگوستن اینحرفها بدرد نمیخورد . پنجاه دفعه این خیابان را بالا و پائین رفتیم چه میگوئید برویم یك دست تخته‌نرد بازی کنیم ؟

هردو برادربزیرآلاچیق رفتند وبرابر میزی ازخیزران نشستند : جعبه تخته نرد مقابل‌آنها باز بود . هنگامیکه هرکدام خانه‌هایشان رامیچیدند آلفرد گفت :

ـ درواقع اوگوستن اگرطرز تفکرمن‌مانند شما بود اینکار را میکردم.

ـ آه ! آه ! من شما را خوب میشناسم . شما همیشه میخواهید یك کاری بکنید خوب،حالا آن کارچیست؟

-- میخواهم بگویم‌شما برده‌هایتان‌را بعنوان نمونه تعلیم دهید و تربیت کنید . وتبسمی حاکی‌ازتحقیر برلبانش نقش بست .

-- بمن پیشنهاد می کنید برده هایم رابتحصیل وادارم درحالیکه زیر فشارسنگین اجحاف های اجتماعی آنها راخردکرده‌اید ! این درست بدان میماند که آتشفان عظیم «اتنا» را روی آنها بگذاریم وبعدبگوئیم بپاخیزید ! یك فـرد علیه اجتماع هیچ‌کاری نمیتواند انجام دهد. برای اینکه تعلیم وترتیب به نتیجه برسد باید این تعلیم و تربیت از جانب دولت اجـرا شود ... یا لااقل لازم است‌که دولت دربرابر آن موانعی ایجاد نکند !

آلفرد گفت :

ـ طاس‌ها مال‌شماست .

ودوبرادر باخاموشی وسکوت ببازی ادامه‌دادند تا اینکه صدای بازگشت اسبها بگوششان رسید.

اوگوستن ازجا برخاست و گفت :

-- بچه‌ها برمیگردند. برادر ببینیدآیا هرگز منظره‌یی باین زیبائی دیده‌اید !

راستی که ایندو کودك زیبا و تماشائی بودند. هانریك باحلقه های سیاه وبراق موهایش، باچشمهای‌درخشان وبا خنده‌ای شادسرش‌رابسوی‌دخترعموی زیبایش خم کرده بود. اوا کلاهی آب ولباس سواری بهمان رنگ دربرداشت. سرخی گونه‌هایش که براثر ورزش بیشتر شده بود ، رنگ‌شفاف پوست وبوری گیسوان‌را که‌مانندهاله دورسرش را احاطه کرده بود نمایان ترمیساخت .

آلفرد گفت :

ـ خدایا ! چـه زیبائی خیره کننده‌ای...قول میدهم که روزی خیلی ازدلها را بدامش گرفتار سازد و آنهارا نومید گرداند !

سن کلار باصدائی که‌ناگهان گرفته‌شد گفت :

ـ بله ، نومید ... ! خدا میداند چقدر ازاین نومیدی میترسم !

وخودش راجلو انداخت تا اوا رادرپیاده‌شدن ازاسب کمك کند ودرحالیکه کودك را درآغوش میفشرد گفت .

ـ اوا ، جان عزیز ! خیلی خسته شدید ؟

ـ نه، پاپا

اما سن کلار نفس‌های مقطع وناراحتش را میشنید واز نگرانی میلرزید .

ـ عزیز چرا اینطور تند کرده بودید میدانید که برایتان خوب نیست .

- خیلی خوشم میآید !.. انقدر تفریح داشت... که فراموش کردم.
سن کلار دختر را در آغوش گرفت و پیش آمد و وی را روی نیمکتی قرار داد:
- هنریك! شما میبایست مراقب اوا باشید و همراه‌او اینطور چهار نعل نروید.
هنریك کنار نیمکت نشست، دست‌اوانژلین راگرفت و گفت.
- من مراقبش بودم.
اواکم کم بهتر شد دوبرادر ببازیشان ادامه دادند وبچه ها را تنها گذاشتند.
- اوا میدانید که من خیلی غمگینم از اینکه پاپا دو روز بیشتر اینجا نمیماند؟ معلوم نیست چند وقت دیگر باید شمارا نبینم؟ من‌اگرنزد شما بودم سعی میکردم خوب شوم ودیگر دودورا کتك نزنم. من هیچ نیت ندارم که باوبدی کنم... اما میدانید من خیلی تند هستم! یقین داشته باشید که برای او ارباب بدی نیستم. گاه بگاه چند شاهی بوی میدهم... وببینید که لباس های خوب برایش‌میگیرم ... روی‌هم دودو بقدر کافی خوشبخت است.
- اگر دوروبر شما هیچکس نبود که شما را دوست بدارد. آیا شما خودتان‌را خوشبخت میدانستید؟
- من؟ البته که نه!
- خوب پس بدانید که‌شماهم دودو را از کسانی که دوستش میداشته‌اند گرفته‌اید. اکنون دیگر هیچ محبتی متوجه او نیست... این سرمایه بزرگ را شما نمیتوانید باو پس بدهید.
- آه! خدایا، نه! نمی‌توانم .. من نمیتوانم اورا دوست بدارم. نه،هیچکس‌در خانه ما اورا دوست ندارد!
اوانژلین گفت:
- چرا شما نمیتوانید اورا دوست بدارید؟
- دودورا دوست بدارم؟!.. اوا مقصودتان چیست؟ من ازاو نسبتاً خوشم میآید، اما دوستش بدارم؟ آیا شما برده‌هایتان رادوست دارید؟
- البته
- چه دیوانگی!
- کتاب مقدس‌نمیگوید که بایدهمه مردم رادوست داشت!
- آه! کتاب مقدس! البته کتاب مقدس خیلی چیزها میگوید. اما میدانید.. باین چیزها هیچکس عمل نمیکنند! هیچکس اوا!
اوا پاسخی نداد ...چشمهایش‌خیره‌وپرازاشگ‌بودند ودرعالم دوروودرازاندیشه‌ها سیر میکردند و بالاخره جواب داد:
- بهر حال پسر عموی عزیز دودو را بخاطر من دوست بدارید و با او

خوب باشید !

- عزیز ، بخاطر شما همه دنیا را دوست خواهم داشت ، زیرا شما مهربان ترین موجودی‌هستید که من‌درعمرم دیده‌ام .

هنریك این سخنان را چنان بـا شور و هیجان اداکردکـه خون بگونه هـای زیبایش آمد . اوا وعدهٔ او را با سادگی و بدون کمترین هیجان یا تأثر پذیرفت و جواب داد :

- هنریك عزیز خیلی خوشحال شدم که شما چنین تصمیمی گرفتید . امیدوارم آنرا فراموش نکنید .

زنگ نهار بگفتگوی آنها پایان داد :

فصل بیست و چهارم

نشانه های شوم

دو روز بعد از این صحنهٔ کوچك آلفرد واوگوستن ازهم جدا شدند. اوا که از مصاحبت پسرعمویش اندکی بهیجان آمده بود دراین دوروز ببازی‌هاوورزش‌هائی پرداخت که از قدرتش بالاتر بود. و براثر همان افراط بسرعت ضعیف شد. سن کلار تصمیم گرفت که با پزشکان مشورت کند. اوهمیشه ازاینکار گریخته بود. زیرا مگر نه اینکه پزشك حقایق را بانسان تذکر میدهد؟ با اینحال چون حال اوا آن اندازه بد بود که دوروزنتوانست ازاتاق بیرون بیاید ناچار طبیب را بخانه‌آوردند.

ماری سن کلار باین افول سریع سلامت وقوت‌دخترش توجهی نکرده بود. زیرا خودش سخت غرق مطالعه درباره یکی‌دو بیماری تازه بود که تصور میکرد بآنهادچار شده است و هرگز هم گمان نداشت ممکنست کسی بیشتراز او رنج ببرد. فکر اینکه ممکنست دراطراف او کس دیگری بیمار باشد موجب غیظ و نفرتش میشد وهمیشه یقین داشت که دیگران بیمار نیستند بلکه از تنبلی یا از سستی اظهـار کسالت میکنند و می گفت: اگر یکبار همه دردهای مرا می کشیدند آنوقت میدانستند بیماری چیست؟

میس افلیا، چندین بار کوشید تا احساسات مادری این زن را بخاطر فرزندش بجنبش آورد وازنگرانیهای خودش دربارهٔ سلامت اوا اورا هم با خبر سازد اما همیشه کوشش بیهوده بود. وماری جواب میداد:

ـ من ابداً بدی درحال اونمی‌بینم، بچه بازی میکند.. میدود..

ـ اما سرفه‌هم میکند!

ـ سرفه! اوه! ازسرفه بامن صحبت نکنید. همهٔ عمرم سرفه کرده‌ام هنگامیکه بسن اوا بودم همه خیال میکردند قوای من بکلی تحلیل رفته است. مامی هرشب‌بالای سرم بیدارمینشست.. اوه! سرفه اوا که چیزی نیست.

ـ آخر این ضعف.. این نفس‌های مقطع...

ـ اوه! منهم سالها و سالها همینطور بودم. این سرفه های عصبانیست، صرفاً مربوط باعصاب است!

ـ آخرشبها عرق هم میکند..

ـ من خودم دهسال هرشب عرق کردم.. اغلب ملافه‌هایم خیس‌خیس میشدند. در تمام پیراهن خوابم یك نخ خشك نمیماند! مامی مجبور میشد ملافه هایم را روی بند

پهن کند تاخشك بشوند . عرق اوا پیش عرق من که چیزی نیست !

میس افلیا چندروزی سکوت کرد .

هنگامیکه بیماری اوا خیلی آشکارشد ، هنگامی که پزشك ببالینش آمد ، آنوقت ماری بآن رو افتاد ! میگفت که من خودم میدانستم ، من بدلم افتاده بود . من میدانستم که مقدرم اینست که بدبخت‌ترین مادرهای دنیا باشم ... اینهمه بیماری خودم کافی نیست که حالا باید ببینم یگانه دخترم پیش ازمن ازدنیا میرود ماری تمام شب مامی راآزار میداد روزهاهم دربارهٔ این بدبختی وحشتناك گریه وزاری میکرد .

سن کلار میگفت:

ـ ماری عزیزم ، اینحرفها را نزنید ، نباید فوری ناامید شد !

ـ آه! سن کلارشما ازقلب‌مادرچه خبردارید؟ شما نمیتوانید درك کنید ... نه‌هرگز شما درك‌نخواهید کرد !

ـ آخرماری درد اوا بی‌درمان نیست .

ـ سن کلار من نمیتوانم مانند شماخونسرد باشم ... اگر هنگامیکه فرزندتان در اینحال است فرقی بحال شما نمیکند من‌نمیتوانم‌مانند شما باشم ! بعداز اینهمه‌بدبختیها که من کشیده‌ام‌این دیگرضربه خیلی سختی است.

سن کلارجواب میداد :

ـ راست میگوئید مزاج اوا خیلی حساس‌است . من‌همیشه متوجه این نکته بودم. اوچنان بسرعت رشد کردکه این رشدزیاد سلامتش را بمخاطره انداخت ... و اکنون دوران خطرناکی‌را طی میکند ... اماآنچه اکنون بیشتر ناراحتش کرده است گرمای تابستان است وبعلاوه این دوسه روزهم خودش را با پسرعمویش خیلی خسته کرد . . . طبیب میگوید که هنوز خیلی جای امیدواریست .

ـ خوب، خوشا بحالتان که میتوانید این اندازه خوش‌باشید ! جای خوشحالیست که همه مردم مانند من حساس نیستند . . خیلی دلم میخواست که منهم حس نداشتم ! چون اینهمه حساسیت‌جزاینکه بدبخت‌ترم کند نتیجه دیگری ندارد . منهم دلم‌میخواست که خیالم‌آسوده بود .

وهمه اهل خانه آرزو داشتند که ماری خیالش آسوده باشد تا بدینترتیب مدام بدبختی‌هایش‌را نشمارد و اطرافیانش راشکنجه و آزار ندهد . هرکس‌هرچه میکرد ، هرچه می گفت بعقیدهٔ ماری دلیل برآن بود که همه دلشان سنگ است، همه خونسرد هستند وهیچکس دلش بدردهای‌او نمی‌سوزد . طفلك اوا ، گاه این سخنان رامیشنید، دلش برای مادرش می‌سوخت و گریه میکردوازاینکه‌تا این اندازه اسباب غصه اوشده است رنج میبرد .

پس از پانزده روز درحالت اوا بهبودی کلی مشهودگشت و از همه نشانه های

مرض‌کاسته شد . اما درحقیقت این یکی از آن عقب نشینی‌های موقتی بود که طی آن بیماری تمنا ناپذیر سل ، درآستانهٔ مرگ ، برای مدت کوتاهی دل‌قربانیان واطرافیان آنها راسرشار ازامید میسازد . اوا باز باقدمهای کوچکش باغ را زیر پا میگذارد و درراهروهای عمارت میدود ... میخندد ... بازی میکند .. وپدرش که مست ازشادیست بهمه کس میگوید که اوا سلامتش‌را بازیافته است . تنها طبیب ومیس افلیا باین‌بهبود ظاهری دلخوش نکرده‌اند و کودك را ازحملهٔ مرگ درامان نمیدانند . یك قلب‌دیگر هم دچاراشتباه نشده بودوآن همان قلب کوچك خود میس‌اواست . گاهی صدای ملایم‌و روشنی درگوش جان او میگوید که روزهای زندگی زمینی‌اش بزودی پایان میپابند.. آه ! آیا این صدای غریزی‌طبیعتی است که شکستش را احساس کرده است یا این خبر پر ازشور وشتاب جانیست که نزدیك شدن ابدیت را پیش بینی کرده است ؟ .. چه‌فرق دارد ؟ درقلب اوا اکنون یکنوع اطمینان آرام ، ملایم ومقدس نزدیکی اورا بآسمان نوید میدهد . اطمینان‌آرام مانند غروب آفتاب ! ملایم مانند صفاودرخشندگی یك بعداز ظهر پائیزی ! و در این اطمینان، آرامش قلب کوچك اوا را فقط اندیشه غصه ودرد کسانی که دوستش می‌داشتند تیره میکرد .

اما خودش بااینکه ازاینهمه‌مهرومهبت‌دلفریب احاطه شده بود، با اینکه‌زندگی دورنمای آینده ای درخشان و با رونق‌وفریبنده در مقابل چشمانش قرار داده بود ، از احساس مرگ کمترین‌تأسفی نداشت .

و با اینحال هنگامی که باین موجودات غریزی که میخواست ترکشان بگوید ، بخصوص هنگامی که‌بپدرش فکرمیکرددلش ازیك‌دلواپسی‌تلخ لبریزمیشد ! اوااحساس میکرد که درقلب پدرش‌بیش ازهرقلب دیگری جادارد . اومادرش را دوست میداشت.. اوا همه‌را دوست میداشت اماغروروخودخواهی خانم سن کلار درعین حال‌هم‌اورا متأثر میکرد وهم ناراحت :. اوا فکر میکردآنچه مادر میگوید باید درست وبحق باشد ... اما درگفته‌های مادرخودش نکاتی بودکه برای وی درست وقابل درك بنظرنمیرسیدو ناچادر باخودش‌میگفت :

«چه کنم.. بالاخره مادر است!» وخیلی دوستش میداشت!

اوا از دور شدن از این برده‌های وفادار که برای آنها مانند روشنائی روز و پرتوی خورشید بود تأسف داشت!... بچه‌ها بندرت نظریات کلی دارند اما اوا یك کودك عادی نبود. درد های جانگداز برده‌ها که شاهد همهٔ آنها بود یك بیك‌دراعماق این روح متفکر واندیشمند فرو افتاده بودند : آرزوی مبهم خدمت بآنها دستگیری و نجات آنها ـ نه‌تنها برده‌های خانهٔ سن کلاربلکه‌همه کسانیکه مانندآنهارنج‌میکشیدند ـ در دل او نهفته‌بود . واین تضادمیان امیال وآرزوهای‌پرشور او باکالبدسست‌ورنجور وناتوانش سخت غم‌انگیز ودرد ناك بود.

یك روز هنگامیکه کتاب مقدسی را میخواند گفت:

-- بابا تم، من خوب میفهمم چراحضرت مسیح خواست برای ما از جانش بگذرد
- برای چه؟ میس اوا
-- برای اینکه احساس میکنم منهم دلم همین را میخواهد.
- میس اوا مقصودتان چیست؛ من نمیفهمم!
-- نمیتوانم برایتان بیان کنم. اما یادتان هست هنگامیکه در کشتی بودیم؟ هنگامیکه من آن موجودات بدبخت را دیدم... یکی شوهرش را از دست داده بود یکی مادرش را... مادرانی هم بودند که از فراق فرزندانشان گریه میکردند. -- بعدها که من داستان ننه برو را شنیدم... آه که چه وحشتناك بود.. و بالاخره خیلی جاهای دیگر که من شاهد این بدبختی‌ها بودم... احساس میکردم باکمال رضایت وشادی حاضرم جانم را بدهم اگر بدانم مرگ من باین تیره روزیها پایان خواهدداد.
و باتأثری عمیق دست ظریفش را روی دست تم گذاشت و گفت:
-- بله، من میخواهم بخاطر آنها بمیرم.
تم بااحترام اورا نگاه میکرد. سن کلار دخترش را صدا کرد. واوا از نزدتم رفت تم او را بانگاه دنبال میکرد و چشمهایش را باپشت دست پاك میکرد.
یك لحظه بعد هنگامیکه بامامی برخورد باو گفت؛
-- دیگر کوشش برای حفظ میس اوا بیهوده است. خداوند بر پیشانی او نشان مرگ گذارده است.
مامی که دستهایش را رو بآسمان بلند کرده بود گفت:
-- بله، بله منهم همیشه، همین را میگفتم. او هرگز بکودکانیکه باید زنده بمانند شباهتی نداشت؛ همیشه یك چیز عمیق در چشمهایش وجود داشت.
بارها راجع باو باخانم صحبت کردم ..اما حالا دیگر نزدیك شده است... همگی ما آنرا می بینیم ای برهٔ معصوم خداوند!
اوانژلین دوان دوان بسوی پدر رفت ودر راهروی عمارت باورسید.
آفتاب درافق پائین میرفت و پشت سرش پرتوهای پیروزی میفشاند.
اوا پیرهنی سفید در برداشت موهای بورش موج میزدند، گونه‌هایش سرخ بودند وتب که جانش را میسوزاند بچشمهایش درخششی مافوق طبیعت بخشیده بود.
سن کلار او را صدا کرده بود تا مجسمه کوچکی را که برایش خریده بود بوی نشان دهد. اما منظرهٔ این دختر او را بهیجان و تأثری ناگهانی ودردناك دچار کرد.
بعضی از زیبائی‌ها در عین‌حال چنان کامل وعالی وچنان سست وفانی بنظر میرسند که انسان تحمل‌دیدار آنهارا ندارد. پدر بیچاره دختر را در آغوش فشردو فراموش کرد که چه میخواست باو بگوید.
-- اوای عزیز چند روز است که حال شما بهتر است... آیا بهتر نیستید؟
اوا بالحن جدی گفت:

-- پاپا، خیلی وقت است که میخواهم بشما چیزی بگویم. میخواهم حالا پیش از آنکه خیلی ضعیف شوم، این را بگویم.

سن کلارا حساس کرد که بدنش میلرزد. او روی زانوهایش نشست سر کوچکش را بسینهٔ پدرش تکیه داد و گفت:

-- پاپا دیگر بیفایده است که بیش از این بمن بپردازید. لحظه‌یی که من باید شما را ترك کنم فرارسیده است... من میروم و دیگر باز نمیگردم...

اوانژلین آه کشید

سن کلار باصدائی که میخواست شاد نشان دهد اما از غم میلرزید گفت:

-- آه! چطور اوای عزیز شما عصبانی شده‌اید؟ شما بخودتان صدمه میزنید! نباید خودتان را تسلیم این افکار شوم کنید.. ببینید یك مجسمهٔ کوچك برایتان خریده‌ام.

اوا مجسمه را آهسته عقب زد و گفت:

-- نه پاپا، نباید خودتان را فریب دهید. من عصبانی نیستم، من خودم را صدمه نمیزنم. اگر بخاطر شما و بخاطر کسانیکه مرا دوست میدارند نبود خیلی ازاین رفتن خوشحال بودم.. من باید خیلی دور بروم، خیلی‌دور!

-- آخر عزیزم تراچه میشود، این قلب کوچك راچه کسی اینقدر غمگین کرده کرده است؟. تو در اینجا هرچه مایهٔ سعادت است میتوانی داشته باشی!

-- من بیشتر دوست دارم بآسمان بروم. بااینحال بخاطر کسانیکه دوستشان میدارم بزنده ماندن راضی هستم. در این دنیا خیلی چیزهاهست که مراغمگین میکند و بنظرم وحشتناك هستند... من بیشتر دوست‌داشتم آن بالا بالا باشم.. و بااینحال دلم نمیخواهد از شما جدا شوم... بله! این فکر قلبم را میشکنند وخرد میکنند.

- خوب، اوا بمن بگوئید چه چیزی شمارا غمگین‌میکند... بگوئید چه چیزی‌این اندازه بنظرتان وحشتناك است؟

- خدایا! چیزهائی که همیشه‌انجام میگرفته‌اندواکنون نیزهرروز انجام‌میشوند. ببینید پدر؟ مثلا من برای همه برده‌هایمان غصه میخورم. آنها مرا درست میدارند.. همه‌آنها بامن گرم ومهربان‌اند.. من دلم میخواست آنهاآزاد باشند.

- اما دخترعزیزم، آیاآنها درخانهٔ ماخوشبخت نیستند؟

- چرا پاپا. اما اگر بشما چیزی برسد آنها چه خواهند شد؟ پاپا، خیلی کم ازارباب‌ها مانند شما هستند! عمویم آلفرد مانند شمانیست، مامان‌هم اینطور نیست.. فکر کنید اگر بدست‌ارباب‌های ننه‌پرو بیفتند؟.. اوه! مردم چه‌کارهای‌وحشتناکی‌میکنند ومیتوانند بکنند!.

ولرزشی بدنش را فراگرفت.

-- فرزند عزیرم، شما خیلی حساس هستید ومن متأسفم ازاینکه چنین داستان ها را برای شماحکایت کرده‌اند.

– بله ، پدراینها هستند که مراآزار میدهند ! چطور میخواهید سعادتمند زندگی کنم ؟ نه دردی داشته باشم و نه رنجی ! ... وحتی یك داستان غم انگیز را نشنوم ! درحالیکه همه دوروبرم مردم بیچاره‌یی هستند که درسرتاسرزندگی جزدرد ورنج چیزی ندارند . این بنظرمن خودخواهی است !.. باید که من با این دردها آشنا شوم.. باید با شریك وهمدرد این ستمکشان شوم .. ببینید پدر این چیزها درقلب من اثر میکنند و تا اعماق آنرا می‌سوزانند.. اینهامارا بفکروامیدارند ! پاپا راستی وسیله‌ای نیست که بتوان بهمه بردگان آزادی را بازداد ؟

– فرزند من، این کاربسیار دشواریست. منهم برده‌فروشی را محکوم میکنم..از صمیم قلب آرزو دارم که دیگر حتی یك زرخرید روی کرهٔ زمین نباشد . اما راه رسیدن باین آرزورا نمیشناسم !

– پاپا شما که خیلی مهربان و خیلی نیکوکار هستید ! شما خیلی خوب میتوانید باحرفهایتان شنونده را تحت‌تأثیر قرار دهید ! نمیتوانید یك کمی بخانه های بزرگ بروید..وسعی کنید اربابها را قانع کنید.. تا بآن کاری که لازم است دست بزنند ؟ پدر ، هنگامی که من مردم ، شما بمن فکر خواهید کرد..وبخاطر عشق بمن اینکاررا بکنید..من اگرمی توانستم خودم اینکاررا میکردم !

– بمیری ، اوا ؟..هنگامیکه مردی ؟ !..اوه ! فرزندم با من ازاین حرفها نزن.. مگر تو یگانه ثروت من دراین دنیا نیستی ؟

-- فرزندآن ننه پروی بدبخت هم تنها ثروت اودراین دنیا بود..واو یکشب تا صبح صدای گریه فرزندش را شنید بدون اینکه بتواند نزد وی رود تااورا آرامش کند. پاپا این موجودات بدبخت فرزندانشان را همان اندازه دوست میدارند که شما مرا دوست میدارید ..اوه ! برای آنان فکری کنید ! ببینید پدر ! این بیچاره مامی هم فرزندانش را دوست دارد وازآنها جداشده است..آه ! پدر، هرروز دیدن این وقایع غم‌انگیز خیلی وحشتناك است.

سن کلار باصدائی سرشار ازمحبت گفت :

– خوب ، خوب . فرشته عزیز دیگرغصه نخورید ، دیگر ازمردن صحبت نکنید.. بشما قول میدهم هرچه میخواهید انجام دهم.

– خیلی خوب پدرعزیز ! پس قول بدهید که تم‌را آزاد کنید همینکه من... لحظه‌یی خاموش شد، آنگاه باکمی تردید گفت :

– همینکه من رفتم.

– بله عزیزم هرچه بخواهید میکنم.

گونه‌های سوزانش‌را روی گونه پدرش گذاشت و گفت :

– پدر عزیز چقدر دلم میخواست که بتوانیم باهم برویم !

– کجا عزیزم ؟

ـ درقلمروی ناجی بزرگ .. مقر صلح وصفا و مهربانی وعشق ...
کودك چنان با ساده دلی سخن می گفت که گوئی وصف مکانی را میکنند بچشم خود دیده است .
ـ پدر شما نمیخواهید بآنجا بیائید ؟
سن کلار اورا درآغوش فشرد اما چیزی نگفت :
کودك باصدائی آرام اما سرشار ازاطمینان ، گفت :
ـ شما بسوی من خواهید آمد .
اوا اغلب با این لحن سخن می گفت بدون اینکه در ادای آن تردیدی داشته باشد .
سن کلار گفت :
ـ بله ، من ازدنبال شما خواهم آمد .. من هرگز شمارا فراموش نمیکنم ..
دراین هنگام شب سایه‌های باشکوهش را بدورآنها گسترده بود . سن کلار نشست دیگر سخن نمیگفت امااین اندام دلربا وضعیف را رویقلبش میفشرد . دیگرنگاه عمیق او را نمیدید اما صدایش ، مانند صدای یك روح همچنان درگوشش بود وآنگاه مانند تجسمی ازدادگاه نهائی الهی همه گذشتهٔ زندگی درنظرش نمودارشد . دعاها وسرودهای مادرش را میشنید. دوباره آرزوهای جوانی وسیر آمال وافکارش را بسوی نیکوکاری احساس میکرد آنگاه میان این دوران مقدس و زمان حاضر سال های زندگی اجتماعی ومراحلی راکه زندگی شایسته وآبرومند مینامند بیادآورد . آه که درچنین لحظات چه افکار دور ودرازی برماهجوم بیاورند !
افکار و احساسات بروح سن کلار هجوم آورده بودند اما اوکلمه یی برزبان نمیآورد .
شب فرا رسیده بود . دخترش را باتاق برد . هنگامی که اوا لباس خواب در بر کرد وآماده رفتن ببستر شد، سن کلار زنها را از اتاق بیرون کرد یکبار دیگر اورا در آغوش گرفت وبرایش لالائی گفت تا اینکه دختر بآهستگی بخواب رفت.

فصل بیست و پنجم

(۱) اوانژلیست کوچك

بعد ازظهرروزیکشنبه بود. سن کلار درآلاچیق‌روی یك‌صندلی راحت دراز کشیده بود و سیگار میکشید . ماری روی نیمکت ، مقابل پنجرهٔ سالن خوابیده بود. و برای اینکه از نیش پشه‌ها در امان باشد تور نازکی روی سروصورتش انداخته بود. یك کتاب دعا راکه جلد زیبا ونفیسی داشت از روی سستی و بیحالی در درست‌گرفته بود. این کتاب رادر دست‌گرفته بود برای اینکه روز یکشنبه بود وماری می‌پنداشت چندصفحهٔ آنرا خوانده است اما در حالیکه کتاب را در دست داشت فقط چند چرت زده بود.

میس‌افلیا که پس از کاوش زیاد درآن حوالی یك انجمن متدیست کشف کرده بود براهنمائی تم وهمراه اوا بآنجا رفته بود.

ماری پس از اینکه لحظه‌یی در فکر فرو رفت گفت:

– اوگستن بشما بگویم که بایدکسی را بشهر بفرستید و دکتر پومی را خبر کنید باینجا بیاید. من یقین دارم که بیماری قلب دارم!

– ای بابا! عزیزم چه‌احتیاجی هست‌که دنبال این دکتر بفرستیم؟ بنظر من‌دکتر اوا خیلی خوب است!

– در مراحل جدی وسخت من باو اطمینانی ندارم... و باید بگویم که من در چنین مرحله‌یی هستم ... این دوسه شب اخیر باین موضوع فکر میکردم. . من انقدر در زندگی ناملایم دیده‌ام... وبقدری طبیعت حساسی دارم...

– ماری، اینها خیال است! من گمان نمیکنم شما بیماری قلب داشته باشید..

– اوه! خوب میدانستم که‌شماباور نمیکنید. همین انتظار را هم داشتم!.. شما از یك ذکام‌اوانگران میشوید.. اما من!... راستی که من آخرین فکر شما هستم...

– خدایا! عزیزم! اگر دلتان میخواهد بیماری قلب داشته باشید، خیلی خوب‌من قبول میکنم... فقط باید بگویم که تاکنون از این بیماریتان خبر نداشتم!

– امیدوارم روزی نرسدکه شما ازاین مسخر گیهایتان پشیمان شوید... اما خواه باور کنید وخواه نکنید نگرانیهای من برای اوا ، زحمتی‌هائیکه برای این طفل عزیز

(۱)اهل انجیل-مسیحی

کشیده‌ام نطفه این بیماری را که ازمدتها پیش درو جودمن پنهان‌شده بود بسرعت پرورانده‌است.
« خیلی مشکل میتوان زحمتهای ماری را در راه بزرگ کردن او ابیان کرد»
این فکری بود که از مغز سن کلار گذشت وآنگاه از جا برخاست و کمی دورتر رفت. ودرست مانند یك شوهر نامهربان آنقدر دورماند تادرشکه بازگشت و میس‌افلیاو اوا را در پائین پلکان پیاده کرد.

میس‌افلیا برحسب عادت مستقیماً باتاق خودش رفت تا کلاه و شال گردنش را بردارد. اوا هم آمد روی زانوی پدرش نشست تا برایش حکایت کند که در آن جلسه مذهبی چه دیده است.

اما بزودی از اتاق میس‌افلیا که پنجره اش رو بآلاچیق باز میشد صدای اظهار تعجب‌وحیرت او شنیده شد. میس‌افلیا بسختی کسی را سرزنش میکرد.

سن کلار گفت:

ـ معلوم نیست تپسی چه دسته گل تازه‌بی آب داده است؟... اینهمه سر و صداها بخاطر اوست؟ شرط می‌بندم!

یك لحظه بعد میس‌افلیا همچنان خشمگین در آلاچیق ظاهر شد و مقصر را هم بدنبال خودش میکشید ومیگفت:

ـ بیائید اینجا، باید بارباتان بگویم.

اوگستن پرسید:

ـ خوب چیست؟ بازهم چه خبر است؟

ـ خبر اینست که من دیگرحاضر نیستم از دست این بلا اذیت‌وآزار شوم. من‌دیگر نمیتوانم او را تحمل کنم. بیش از این تحمل از قوه گوشت وپوست آدمی خارج‌است. فکر کنید! من اورا در آن‌بالا محبوس کرده بودم ویك سرود داده بودم که روان کند اما چه کرده است؟ کشیك کشیده و جای کلیدهای مرا یاد گرفته است و همینکه خاطر جمع شده است که‌من‌از خانه بیرون رفته‌ام گنجه را باز کرده است و یك تور بزرگ کلاه رابرداشته وقیچی کرده برای‌اینکه پیرهن عروسك بدوزد.من در عمرم‌همچه‌چیزی ندیده بودام!

ماری گفت:

ـ دختر عمو من بشما میگفتم که ممکن نیست بتوانید این مخلوقات را بدون سختگیری آدم کنید. ونگاهی پراز سرزنش بشوهرش انداخت وآنگاه اضافه کرد:

ـ اگر اجازه‌داشتم آنطور که صلاح میدانم رفتار کنم.. این بچه را بدارالتأدیب میفرستادم. ومیگفتم آنقدر شلاقش بزنند که دیگر نتواند روی پا بایستد...

سن کلار گفت:

ـ من هیچ تردیدی ندارم که شما چنین میکردید. حالا از دل نازکی‌زنها هر چه میخواهند بگویند! من هنوزدرتمام عمرم یك‌دوجین‌زن هم‌ندیده‌ام که اگر اختیار بدستش

بیفتد از کوبیدن در مغز اسبش، یابرده‌اش مضایقه کند...

–سن کلار، بازهم‌ازآن شوخیهای بی‌مزه! دختر عمو زن عاقلیست واکنون او هم مانند من قضاوت‌میکند

گرچه از این رفتار تپسی که شاید هرخانم‌دیگری غیر از میس‌افلیا راهم‌عصبانی میکرد، دختر عمو سخت خشمگین بود اما این حرف‌ماری که خیلی باحقیقت متباین بود بطور عجیبی میس‌افلیا را آرام وخونسردکردو گفت:

– بهیچ قیمتی در دنیا من حاضر نمیشوم که بااین بچه اینهمه سختگیری شود.اما او گوستن‌اقرارمیکنم که حوصله‌ام‌سررفته‌است. تاتوانستم‌باوتذکر دادم، نصیحتش کردم موعظه کردم... حتی شلاقش‌زدم... بچندین‌صورت تنبیهش کردم... وهیچ! همه بیفایده بود امروزدرست مانند همان روز اول است،

سن کلار کودك را صدا کردو گفت:

-- میمون، بیا اینجا، ببینم.

تپسی نزدیك آمد. چشمهای گردو شیطانش میدرخشیدند وپشت هم مژه میزدو مخلوطی از ترس وشیطنت درنگاهش دیده میشد.

سن کلار که همیشه این قیافهٔ عجیب بنظرش جالب بود پرسید:

-- چرا اینکارهارا میکنید؟

تپسی جواب داد:

– بطوریکه میس‌افلیا میگوید همه اینها از بد قلبی من‌است .

– نمیدانید میس‌افلیا چقدر برای‌شما زحمت کشیده است. اومیگوید هرچه بنظرش رسیده برای هدایت‌شما انجام داده است ..

– سوسی! (۱) آقا! آن خانم قدیمی‌ام هم همین حرفها را میزد... او مراکمی سخت‌تر کتك میزد، موهایم رامیکند وسرم را بدیوارمیکوبید... امابازچاره‌ام‌نمیشد! گمان میکنم،اگر همه موهایم‌را هم‌یکی یکی‌از ریشه بیرون بیاورند بازفایده‌نمیکند! آقا من شیطونم!

سوسی! آقا! خودتان میدانید که من سیاه هستم! آخه ماسیاها اینطوریم!

میس‌افلیا گفت:

– خیلی خوب من ولش میکنم. من این گرفتاری را بیش از این تحمل نمیکنم

سن کلار گفت :

– اجازه میدهید یك سئوآل کنم ؟

– چه‌سئوآلی؟

-- اگر این انجیل شما آنقدر قوی نیست که بتواند یك کافر کوچولو نظیر این

مقصود افسوس‌است

دختری راکه دراختیارشماست ارشادکنند، پس چه فایده که دوتن کشیش بدبخت را بمیان میلیونهاموجودی که‌هیچکدام بهتراز تپسی نیستند روانه میکنید تا آنها را بسوی مسیحیت دعوت کنند؟

تپسی نمونه‌یی ازمیلیونها چنین موجود است.

میس افلیا پاسخی نداد اما اوا که شاهد خاموش سراسر این صحنه بود باسر به تپسی اشاره کرد که ازدنبال اوبرود. دریکی از گوشه‌های راهرو اتاق شیشه داروشنی بود که سن کلار هنگام مطالعه آنجا مینشست. اوا وتپسی دراین اتاق خلوت کردند.

سن کلار گفت:

ــ باید ببینم اوا میخواهدچه کند؟

وروی نوك پنجه‌ها آهسته جلو رفت، گوشه پرده راکنار زد واز پشت شیشه‌نگاه کرد آنگاه انگشتش را بعلامت دعوت بسکوت روی لبهایش گذاشت وبمیس افلیا اشاره کرد که اوهم جلو بیاید.

هردو کودك روی کف اتاق، وروبه‌رنشسته بودند... تپسی همان‌حالت بیقیدی وموذیگری همیشگی را داشت. اما برعکس اوا که مقابل اونشسته بود سخت گرفته و متأثر بنظر میرسید وچشمهای درشتش پراز اشك بود.

ــ تپسی، چه چیز سبب میشود که شما اینقدر شیطان باشید؟ برای چه نمیخواهید بکوشید تاخوب شوید؟ تپسی، آیاشما هیچکس را دوست‌ندارید؟

تپسی گفت:

ــ من هیچکس را ندارم که دوستش بدارم. من آب نبات را دوست دارم. دیگر هیچ چیز را دوست ندارم.

ــ اما پدر ومادرتان راکه دوست دارید؟

ــ میدانید، من پدر و مادر نداشتم .. میس اوا یکبار دیگر هم این را بشما گفته بودم.

ــ اوا غمگین وافسرده جواب داد:

ــ اوه! راست‌میگوئید. اما برادر، خواهر، خاله، عموهم ندارید؟

ــ نه ! نه ! هیچکس! هیچ!

ــ خوب، اگرسعی کنید دختر خوبی شوید، آنوقت میتوانید...

ــ خیلی سعی کردم. اما نشد. بالاخره من سیاه هستم! آه اگرمیتوانستم‌پوستم‌را بکنم وسفیدشوم، آنوقت میتوانستم همه‌کار بکنم!»

ــ اما تپسی با اینکه شما سیاه هستید میتوان شما را دوست داشت. اگر خوب بودیدمیس افلیاراستی شمارا دوستتان داشت.

صدای همان خندهٔ خشك وخشنی که معمولا برای بیان بی‌اعتمادی و دیر باوری

نسبت بمطلبی ازدهان تپسی شنیده میشد، اکنون نیز بگوش رسید.
اوا ادامه داد:
-- آیا باور نمیکنید؟
-- نه! ابداً! میس‌اوا نمیتواندمرا تحمل کند برای اینکه‌من سیاه هستم.. او ترجیح میدهد بیك خرچنگ دست‌بزند و بمن دست‌نزند..! هیچکس نمیتواند سیاه‌ها رادوست بدارد و محال است سیاه‌ها بتوانند خوب باشند... بمن‌چه... چه کار کنم؟
وتپسی شروع کرد بسوت زدن.
«اوا» که ناگهان احساس کرد نزدیك است دلش بترکد گفت:
-- ای طفلك تپسی! من شما را دوست دارم! ودست سفید وظریفش را روی شانهٔ تپسی گذاشت. بله من شمارا خیلی دوست دارم برای اینکه نه پدر دارید، نه مادرو نه دوست! برای اینکه دختر بدبختی هستید که همه باشما بدرفتاری میکنند.. من شما را دوست دارم! ودلم میخواهد که شما دختر خوبی باشید... ببینید تپسی. من خیلی ناخوش هستم و گمان میکنم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم... و از اینکه می‌بینم شما دختر شیطانی هستید ناراحتم... دلم میخواهد بخاطر محبت من، سعی کنید دختر خوبی شوید.. خدایا! من دیگر برای زندگی کردن باشما چندان فرصتی ندارم! و از چشمهای نافذ دخترك سیاه اشك‌هاسرازیرشدند ویك بیك، بآهستگی روی گونه‌هایش لغزیدند وپشت دستهای سفید میس‌اوا افتادند. بله دراین لحظه برق یك‌اعتماد واقعی، پرتوهای یك نور آسمانی درتاریکی های این روح بی‌ایمان پدیدار شد تپسی سرش را میان زانوهایش گذاشت وآهسته‌گریه وزاری دراین هنگام آن کودك زیبای دیگر که روی او خم شده بود مانند فرشته رحمتی بودکه یك گناهکار سرنگون شده‌را در راه نجات یاری‌میکرد.
اوا گفت:
-- طفلك تپسی! آیا نمیدانید که‌حضرت مسیح همه را یکسان دوست میدارد؟ اوشما را باندازه من دوست دارد. همانطور که من شمارا دوست دارم او هم دوستتان‌میدارد منتهی چون‌او خیلی از من‌بهتر است شمارابیشتر هم دوست دارد... بشما کمك خواهد کرد تابتوانید ببهشت بروید و برای همیشه فرشته زیبائی شوید.
-- ای میس‌اوا، ای میس اوای عزیز من سعی‌خواهم کرد، سعی خواهم کرد!... تابحال همه چیز برایم بی‌تفاوت بود!
سن کلار پرده راجلوه کشید. وبمیس افلیا گفت:
-- اوامادرم را بیادم میاورد. او هم‌بمن همین‌را میگفت.. میگفت اگرمیخواهیم نابینائی‌راشفادهیم باید مانندمسیح کور رانزدیك‌بخوانیم‌ودستمان‌راروی‌سرش بگذاریم!
میس‌افلیا گفت:
-- من همیشه نسبت بسیاه‌ها مقداری خرافات وقضاوتهای نادرست در ذهن‌داشتم.

نمیتوانستم تحمل کنم که این بچه سیاه بمن دست بزند، اما هیچ‌فکر نمیکردم که‌خودش هم متوجه‌این نکته شده باشد!

-- امید نداشته‌باشید که بتوانید اینگونه‌نکات رااز کودکان پنهان کنید هراندازه هم‌که آنها را درلطف ومرحمت ظاهری غرق کنید بااینحال مادام‌که آنها بیزاری و نفرت وقلبی‌شما را احساس‌میکنند محال‌است در برابر آن‌محبت‌ها کمترین سپاسی‌داشته باشند... خیلی عجیب است ولی واقعیت چنین است.

میس افلیا گفت:

-- نمیدانم‌چگونه خودم رادر بارهٔ‌اینموضوع قانع کنم.. ازسیاه‌ها خیلی بدم‌میاید.. بخصوص ازاین بچه... چگونه‌این احساسات‌را مغلوب کنم؟

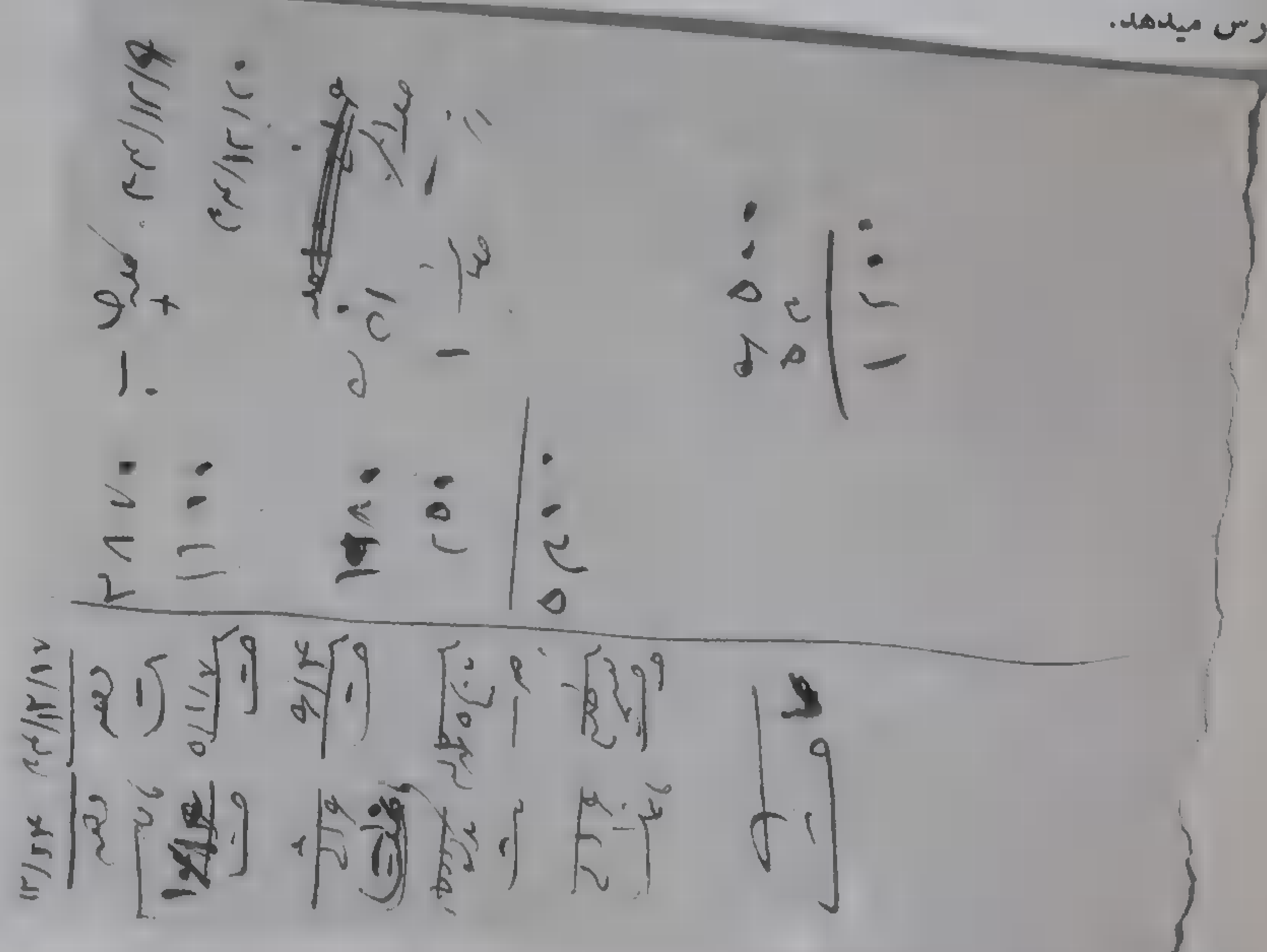
-- اورا ببینید!

-- اوه! اوا بقدری مهربان است! راستی که این دخترمانند مسیح است...

آه! دلم میخواست مثل او باشم. اوا بمن درس میدهد!

سن کلار پاسخ داد:

-- این نخستین بارنیست که یك کودك خرد سال بیك شاگرد مدرسه سالخورده درس میدهد.



فصل بیست وششم

مرگ

«نه ، هرگز نباید گریست .
«برمرگ گلی که چیده شده است »
«باداس مرگ ، دربامداد زندگی.»

اتاق خواب اوا خیلی بزرك بود و مانند همه اتاقهای دیگر پنجره اش رو به آلاچیق بازمیشد . این اتاق ازطرفی باطاق پدرومادرش وازطرف دیگر باتاق‌میس - افلیا متصل بود . سن کلار با تزئین این اتاق بصورتی که با ساکنش هم‌آهنگی داشته باشد برای چشم ودل خودش شادی ولذتی فراهم کرده بود . جلوپنجره‌ها پرده‌هائی از اطلس سفید وصورتی آویزان بود فرشی که طبق نقشهٔ سفارشی درپاریس بافته شده بود حاشیه‌ای ازبرگ وغنچه‌های گل‌سرخ داشت . ودروسط آن دسته‌های انبوهی از گل‌سرخ شکفته‌دیده می شد...روی‌چوب تخت،صندلیهاوصندلی‌راحت که ازخیزران بودندباهزاران طرح دلفریب وساحرانه‌نقاشی شده بود .

بالای تختخواب، روی‌میزی ازمرمرسفید فرشته‌یی باحجاری ماهرانه بالهایش‌را گسترده بود وتاجی ازبرگ در دست داشت ازروی این تاج پرده‌های نازکی از تور صورتی رنگ با راه‌های نقره‌یی آویخته شده بود که دراین منطقه گرمسیر وپرازپشه، بعنوان پشه بند مورد استفاده قرار میگرفت . نیمکت‌های زیبای خیزران با بالش‌هائی از اطلس های گل‌دار صورتی زینت شده بودند ومجسمه های کوچکی که روی دستهٔ آنها قرارداشتند با پرده ها همرنگ‌بودند . درمیان اتاق روی میز کوچکی ازخیزران یك گلدان مرمر دیده میشد که بشکل گل زنبق با غنچه های سفیدی‌حجاری‌شده بود . حقه این گل‌زنبق همیشه‌پراز گل‌های زیبا بود . اوا کتاب‌ها وجواهرات ولوازم‌التحریرش راکه از عاج تراشیده بود روی این‌میزمی گذاشت، هنگامیکه پدرش متوجه شدکه او بطور جدی میخواهد نوشتن بیاموزد این لوازم التحریـر را بعنوان هـدیه برایش خریداری کرد .

روی سربخاری یك مجسمه‌کوچك مسیح دیده میشد که کودکان را بسوی خودش میخواند ودرطرفین‌آن دو گلدان مرمر قرارداشت . شادی وغرورتم در این بود که هر بامداد دراین گلدانها گل‌های زیبا بگذارد .

در اتاق دوسه تابلوی قشنگ هم دیده میشد که تصویری ازکودکان در حالات مختلف بود . خلاصه چشم درهرجای این اتاق باتصویری ازدوران کودکی با زیبائی و

با صلح و صفا برخوردمیکرد و هنگامیکه چشمهای اوا به پرتوهای صبحگاهی گشوده میشد، بنوبت روی هریك‌ازاین اشیاء توقفی میکرد، اشیائیکه افکار دلفریب ولطیفی را باو الهام میکردند. نیروی اغواگری که یك‌چندزمان اوا را قوی‌تر و بهبودی‌یافته نشان میداد بزودی ناپدیدشد وازآن پس‌دیگر صدای سبك پاهای اوا بافاصله‌های‌خیلی زیاد درآلاچیق شنیده میشد ... وبرعکس اغلب اوقات، کنارپنجره اتاق وروی صندلی راحت افتاده بود و نگاههای عمیقش بسطح دریاچه‌که آب آن نوبه بنوبه پائین وبالا میرفت، خیره می‌شد.

اواسط بعد ازظهر بود. کتاب مقدس مقابلش نیمه‌باز بود... انگشت‌های شفافش با بی‌توجهی میان‌ورقهای کتاب حرکت میکردند ... صدای مادرش‌را شنید، صدائیکه با تندی وعصبانیت‌آمیخته بود:

ـ بازدیگرچه‌خبراست؟ بازدیگربدذاتی وحقه‌بازی کرده‌اید؟شما گلهای‌مراغارت کرده‌اید! هان!

اوا صدای یك سیلی‌آبدار شنید!

ـ صدائیکه فوری‌آنرا شناخت ودانست که ازآن تپسی است‌چنین‌بگوشش رسید:

ـ سوسی! خانم! برای‌میس‌اوا میخواستم.

ـ میس اوا!چه‌بهانه خوبی! میس اوابگل‌های شماشیطان بی‌معنی‌احتیاجی ندارد.

اوا ازنیمکت پائین‌آمد وبسوی راهرورفت:

ـ ای مامان! من این‌گل ها را میخواستم ... آنها را بمن بدهید! من آنها را می‌خواستم!

ـ چطور؟ اتاق شما ازاین‌گلها پراست.

ـ هیچوقت‌گل برای من‌زیادی نیست. تپسی‌آنهارا برای من بیاورید! تپسی که در تمام‌مدت این صحنه غمگین‌وسربزیر ایستاده بود نزدیك اوارفت و گلها را باوتقدیم کرد ... حرکتش با نگاهی محجوب و مردد آمیخته بود این چنین نگاه از وقاحت و شیطنت عادی اوخیلی دوربود.

اوا درحالیکه گلهارا تماشا میکرد گفت:

ـ چه دسته‌گل زیبائی!

ودسته‌گل راستی عجیب‌بود. زیرا ازیك گل شمعدانی ارغوانی ویك گل رزسفید با برگهای سبز براق‌تشکیل‌شده بود: تپسی از تضاد این دورنگ خوشش‌آمده بود وترکیب بقیه‌گلها را هم برهمین‌منوال حساب کنید.

اوا گفت:

ـ تپسی چه خوب بلدید‌دسته گل‌درست کنید. ببینید اتفاقاًدراین گلدان گل‌نداشتم.. دلم میخواست که‌هرروزخودتان دراین‌گلدان گل بگذارید... تپسی ازاین سخن‌محظوظ بنظر رسید.

خانم سن کلار گفت :

ـ چه دیوانگی ! چه احتیاجی دارید ؟

ـ کاری نداشته باشید مامان... آه! آیا ترجیح میدهید که او برایم دسته گل نیاورد؟.. بگوئید ! ترجیح میدهید !

ـ عزیزم ، هرطور شما میخواهید ، هرطور شما میخواهید ! تپسی شنیدید خانم کوچکتان چه گفت، دستورش را انجام بدهید !

تپسی تعظیم کوچکی کرد وچشمهایش را پائین انداخت و هنگامیکه به آنطرف چرخید اوا متوجه شد که روی گونه های سیاهش اشکی میغلطد ..

ـ دیدید مامان . میدانستم که تپسی میخواست برای من خدمتی انجام دهد .

ـ دیوانه !..او غیراز بدی کار دیگری نمیکند.. میداند که نباید بگلها دست زد... و بهمین دلیل بآنها دست میزند ! هیچ مقصودی هم غیرازاین نداشت .. وحالا اگر دلتان خوش است که بگوئید برای شما بوده .. خیلی خوب باشد !

ـ مامان گمان میکنم دیگر تپسی عوض شده است.. حالا سعی میکند دختر خوبی شود.. ماری باخنده ای خالی از توجه گفت :

ـ مدتها پیش ازاینکه دختر خوبی شود این کوشش بطول خواهد انجامید !

ـ آه ! مادر ! میدانید همیشه ، همه چیز علیه این تپسی بیچاره بوده است !

ـ گمان میکنم از وقتی اینجا آمده است همچه چیزی نباشد ... بر عکس مدام باو موعظه ونصیحت کرده اند ... خلاصه هرچه ممکن بوده دربارهٔ وی انجام داده اند . . . وهنوز باندازهٔ روز اول بداست ... وهمچنان بد خواهد ماند !.. بایك چنین موجودی هیچ کار نمیشود کرد .

ـ افسوس ! میان پرورش یافتن مانند من ، درمیان اینهمه کسیکه دوستم میدارند واینهمه چیز که برای سعادتمند کردنم فراهم است ... با پرورش یافتن مانند تپسی تا آنروز که بخانه ما آمد خیلی تفاوت هست !

ماری درحالیکه خمیازه میکشید گفت :

ـ بله همینطور است .. خدایا ! چقدرهوا گرم است !

ـ مامان بگوئید ببینم ، اگر تپسی مسیحی بود میتوانست مانند ما فرشته شود؟

ـ تپسی ، چه فکر مضحکی ! فقط شما هستید که این افکار را بمغزتان راه میدهید. نمیدانم ، بله.. شاید ..

ـ آخر مامان ، مگر خداوند خالق او هم نیست ، مگر مسیح نجات دهنده او نیست ؟

ـ بله ممکن است ، چرا . گمان میکنم خالق همه خداست ... این شیشه دوای من کجاست ؟

اوا در حالیکه چشمهایش را روی دریاچه گردش میداد باخودش گفت :

ـ اوه ! چقدر دلم میسوزد .. چه دلسوزی بزرگی .

ـ دلسوزی ! چه‌دلسوزی !

ـ بله .. دلسوزی اینکه موجودی که میتواند فرشته‌یی شود انقدرسیهروزباشد ، انقدر بیچاره که هیچکس نباشد اورا یاری دهد ودوستش بدارد . اوه !

ـ کاری از ما ساخته نیست . هرچه‌میکنیم زحمت بیهوده‌یی است !

اوا من نمیدانم برای اوچه‌کار میشودکرد ... فقط باید برای نعمت هائیکه نصیب خودمان‌است‌شکرگذار باشیم .

اوا گفت :

ـ مامان من بزحمت میتوانم شکرگذار باشم ... زیرا هنگامیکه این تیره‌روزها را می‌بینم باندازه‌ای‌غمگین می‌شوم !

ـ این حرف شماخیلی تعجب‌آور است.. من میدانم که بدستور مذهبم بایدهمیشه برای این نعمت‌هائی که ازآنها برخوردارم‌شکر گزاری بکنم .

اوا گفت :

ـ مامان من میخواهم خیلی ازموهایم را ببرم .

ـ برای چه ؟

ـ مامان برای اینکه تا خودم هستم ومیتوانم ، از این مو ها بدوستانم یادگاری بدهم ممکنست از دخترعموخواهش کنید بیاید موهای مرا ببرد ؟

ماری میس افلیا راکه در اتاق مجاور بودصدا کرد .

هنگامیکه میس افلیا وارد شد کودك ببالش هایش تکیه داد ونیمه خیز شد ... وگیس‌های بلند بافته‌اش را دور گردنش تکانی داد وبالحن بشاش گفت :

ـ دخترعمو بیائید پشمهای این بره را از ته بچینید !

سن کلار از در وارد شد . میوه هـائی راکـه برای اوا آورده بود در دست داشت و پرسید :

ـ چه خبر است ؟

ـ پاپا ازدخترعمو خواهش کرده‌ام یك کمی ازموهایم را بچینند ... موهایم‌خیلی پرپشت وزیاداست .. سرم درد میگیرد .. وبعلاوه میخواهم‌آنهارا ..

میس افلیا باقیچی واردشد .

سن کلار گفت :

ـ مواظب باشید! خراب نکنید... اززیر ببرید که معلوم‌نشود . این حلقه‌های‌موی اوامایه‌غرورمن هستند .

اوا با صدای غمگینی گفت :

ـ اوه ! پاپا .

ـ بله . البته .. من میخواهم هنگامیکه شمارا بمزارع‌عموآلفرد میبرم تاهنریك

را ملاقات کنید این حلقه‌ها خیلی زیبا باشند ..

- پاپا، پای من هرگز بآنجا نخواهد رسید .. من بسرزمین بهتری خواهم رفت... بله پدر راست است ! می بینید که روز بروز ضعیف ترمیشوم ...

- اوا برای چه میخواهید مطلب باین دردناکی را بمن بقبولانید ؟

- پدر بخدا این واقعیت است و اگر ازهم اکنون آنرا قبول کنید.. درآنموقع .. خیلی برایتان آسان‌ترخواهدبود .

سن کلار خاموش شد و باغم و اندوه باین حلقه‌های بلند و بوری که از گیسوان دختر جدا شده‌بودندوروی زانوهایش قرارداشتند نگاه میکرد . اوآنهارا برمیداشت، باهیجان‌وتأثر تماشایشان‌میکرد حلقه‌ها را دور انگشت های لاغرش می‌پیچید .. آنگاه بپدرش نگاه میکرد .

ماری گفت :

- من همهٔ اینها را پیش بینی میکردم . . همین بودکه مانند خوره سلامت مرا میخورد همین بود که‌آهسته آهسته مرا بمرگ‌نزدیك میکرد .. گرچه‌کسی گوش بحرفم نمیداد .. بله من‌آنرا پیش بینی میکردم ! سن کلار ... بزودی خواهد دانست که حق با من بود...

سن کلار با لحن خشك وتلخ وپراز کنایه‌گفت :

- البته‌آنوقت خیالتان راحت خواهدشد .

ماری روی نیمکتش افتاد وبا دستمال نازکی‌صورتش را پوشاند ...

چشمهای صاف وشفاف اوانژلین با حزن واندوه از این بآن رفت وآمد میکرد. این نگاه آرام ، نگاه کسی بودکه درك میکرد اما از همهٔ علائق زمینی چشم پوشیده بود. خیلی مسلم بودکه او می‌دید میفهمید و تفاوت عمیق میان این دوموجود را درك میکند .

با دست اشاره‌یی بپدرش کرد . اوآمد ونزدیك دختر نشست .

- پدر قوای من روزبروزتحلیل میرود . میدانم که‌خودم‌هم بزودی خواهم‌رفت .. چیزهائی هست که باید بگویم وکارهائی هست که باید انجام دهم.. بله لازمست ! و با اینحال‌شما نمیخواهید گوش بدهید..دیگرنمیشود اینکار را بتأخیر انداخت ... حالا حاضر هستید !

سن کلار با یکدست چشمهایش را پنهان کرد وبا دست دیگر دست‌اوا راگرفت :

- فرزندم البته حاضرم .

- میخواهم همه‌اهل‌خانه‌مان‌را یکجا ببینم.. یك چیزی‌هست که بایدبآنها بگویم !

سن کلارباصدای گرفته‌یی گفت :

- خیلی خوب

میس افلیا بآنها اطلاع داد وبزودی همگی حاضرشدند .

اوا ببالشهایش تکیه داده بود . موهایش دورصورتش پریشان بودند ، گونه‌های سرخش باسفیدی‌عادی پوست وصورت لاغرش تضادعجیبی ایجادکرده بودند. چشمهای درشت پر از روحش باحالت غیرقابل بیانی بهریك ازحضار خیره میشدند .

برده‌ها دچار یك تأثر و تألم ناگهانی شدند . این قیافه زیبا .. این حلقه های بریده شده گیسو که روی‌زانوهای اوا قرار داشتند. پدرش که چشمهایش را زیردستش پنهان کرده بود. مادرش که زاری میکرد. همه این عوالم قلب‌افراد این نژاد احساس وتأثر پذیر رابسختی‌تکان میداد. هنگامیکه وارداتاق شدند بیکدیگر نگاهی کردند. آهـی‌کشیدند و سرهایشان را بزیـر افکندند و سکوتی عمیق ، سکوت مـرگ حکمفرما شد.

دختر جوان برخاست نگاههای طولانی وغمگینش را دورادور گردش داد .

همه بطور عمیقی اندوهگین بودند و بخصوص از این انتظار دردناك بیشتر ناراحت بنظر میرسیدند . زنها صورتشان را درپیش بندهایشان‌پنهان کرده بودند.

اوا گفت :

ـ دوستان من ، خواستم دراینجا جمع شوید ، برای اینکه همگی شما را دوست دارم. بله ، من همگی شما را دوست دارم و میخواهم چیزی بشما بگویم که باید آنرا بخاطر داشته باشید. . من ازشما جداخواهم شد وپس ازچند روز دیگر برای‌همیشه مرا نخواهید داد .

دراینجاسخن کودك براثر ناله وگریه وزاری که‌ازهرسو بلند شد و صدای‌ضعیف اورا تحت الشعاع قرار داد ناچار قطع شد. لحظه‌یی تأمل کرد آنگاه بالحنی که همه گریه‌ها وزاریها را خاموش ساخت چنین ادامه داد :

ـ اگر مرا دوست دارید بحرفم گوش بدهید. خوب‌دقت کنید. ببینید چه میگویم.

من میخواهم راجع بروح شما سخن بگویم. . افسوس ! بسیاری از شما دربارهٔ آن اصلا فکر نمیکنید. . شماجز بفکر این‌دنیا نیستید. . بایدبیاد داشته‌باشید که دنیای زیباتردیگری هم وجود دارد، دنیائی که مسیح درآنجاست ! من بآنجا میروم وشما هم میتوانید بآنجا بیائید. آن جهان هم برای من وهم‌برای شما ساخته شده است. اما اگر دلتان میخواهد بآنجا بروید نبایدتنبل وبیفکروبی‌تفاوت زندگی کنید. باید ایمان ومذهب داشته باشید. تا هرکدام از شما بمقام فرشتگی رسید....فرشته‌یی جاودانی ! باید دعا کنید باید کتاب بخوانید .. در اینجا کودك مکث کرد نگاهی پرازترحم ودلسوزی ببرده‌ها انداخت و باصدای غمگین تری گفت :

ـ افسوس ، شما بیچاره‌ها نمیتوانیدبخوانید . بیچاره‌شما !

آنگاه سرش را میان بالش‌ها پنهان کردوسخت گریست .

اما زاری کسانی که در اتاق حاضر بودند او را بخودآورد : همه برده‌ها بزمین زانو زده بودند .

درحالیکه سرش‌را بلند کردودرمیان اشکها لبخندی درصورتش میدرخشید گفت:

ــ اهمیت ندارد! من برای شما دعا کرده‌ام واحساس میکنم که حضرت مسیح‌شما را یاری‌خواهد داد،ولواینکه‌خودتان‌نتوانیددعاو کتاب‌بخوانید... هرچه بیشتر بکوشید.. ومن امیدوارم که همه شما را در آسمانها باز خواهم یافت تم‌ومامی وچندتن از برده‌های مسن‌تر که پیروی کلیسای متدیست بودند زیر لب گفتند :

ــ آمین!

دیگران سرها را بزانوهایشان تکیه داده بودند وگریه میکردند.

اوا گفت:

ــ میدانم، میدانم که همگی‌شما مرا دوست دارید

ــ اوه! بله...بله. بله! همگی! خدا شمارا خیر دهد!

این بود پاسخی که ازهمه لبها جاری شد.

ــ بله، من خوب میدانم. یکنفر میان شمانیست که حتی یکبار بامن نامهربان بوده باشد. حالامیخواهم بشماچیزی بدهم که‌هر بار بآن‌نگاه کردید یادی از من کنید..میخواهم یك حلقه از موهایم را بهر کدام از شما بدهم. وهر بار بآن نگاه کردید فکر کنید که من همگی شمارادوست داشتم ... و بآسمان رفته ام و امیدوارم در آنجا همه رادوباره باز یابسم! .

غیرممکن است چنین صحنهٔ‌پراز اشگ وزاری را بدرستی تشریح کرد.زرخریدها بدور تخت این موجودعزیز هجوم‌آوردند تااین آخرین نشانهٔ محبت را از دست‌خودش بگیرند.. آنها بزمین زانو میزدند، گریه میکردند ، دعا میکردند وپائین پیراهنش‌را میبوسیدند وقدیمی‌ترین آنها، برحسب‌معمول‌نژاد پرشورشان اورا دعامیکردند وقربان وصدقه‌اش میرفتند.

میس‌افلیا که‌از تأثیر چنین‌صحنه‌یی در وجودبیمار کوچك بخوبی‌مطلع بود،همینکه کسی هدیه‌اش را میگرفت او را وادار بیرون رفتن از اتاق میکرد.

بزودی جز تم ومامی کسی دراتاق نماند.

اوا گفت:

ــ بگیریدباباتم،این‌یك حلقهٔ قشنگ مال‌شما!باباتم‌اوه! خیلی‌سعادتمندم ازاینکه فکر میکنم شما را دوباره در آســـان خواهم دید .. و شما مامی . مامـی خوب و عزیز ومهربان..

دراینجا دستش را بگردن دایهٔ پیرانداخت و گفت:

میدانم که شماهم بآسمان خواهید رفت!

این‌زن باوفت گفت:

ــ اوه! میس‌اوا چطورمیتوانم بدون شما زندگی کنم؟ اگر شمابروبدیگرچیزی

دراین خانه نمی‌ماند! مامی‌دیگر نتوانست خودداری کند و بسوز و گداز دل پر دردش تسلیم شد.میس‌افلیا آهسته تم‌ومامی را هم از اتاق بیرون کرد و پنداشت که دیگرهمه خارج شده اند... اما برگشت وتپسی رامشاهده کرد.

وباخشونت وتندی گفت:

ــ شما ازکجا سردرآوردید؟

تپسی‌اشکهایش راپاك کرد و گفت:

ــ من آنجا بودم. اوه! میس اوا من خیلی دختر شیطانی‌بودم . . . اما آیا بمن چیزی نمیدهید؟

ــ چرا چرا، طفلك‌تپسی من...بشماهم یك حلقه از موهایم میدهم. بگیرید!هر بار که بآن نگاه میکنید فکر کنید که من شما را دوست داشتم و میخواستم که دختر خوبی شوید...

ــ اوه! میس‌اوامن‌سعی میکنم... اما خوب شدن خیلی‌کار مشگلیست . معلوم‌است که من هیچ عادت نداشتم خوب باشم!

ــ خداآگاه است تپسی. خودش بشما رحم خواهدکرد ویاریتان خواهدداد .

تپسی سرش راباپیش بندش پوشاند.میس‌افلیا ساکت و بیصدا اورا ازاتاق‌بیرون کرد... وتپسی آن حلقهٔ گرانبها را درسینه‌اش پنهان کرد.

همه بیرون رفته بودند. میس افلیا دررا بست. درتمام مدتی که این صحنه جریان داشت دخترخانم مسن ومحترم مرتب اشکهایش را پاك‌میکرد. واز نتیجه چنین صحنه‌یی در وجود اوا سخت نگران بود.

سن کلار درتمام اینمدت همانطور نشسته ودستش را روی چشمش گذاشته بودیك حرکت هم نکرد واکنون نیزهمچنان بیحرکت‌درهمان حالت باقی‌بود.

اوا دستش را آهسته روی یکی از دستهای پدرش گذاردو گفت:

ــ پاپا!

سن کلار لرزید ویك‌کلمه هم نیافت تا بدانوسیله بدخترش پاسخ دهد.

واوا دوباره گفت:

ــ پاپای‌عزیز!

سن کلار برخاست و گفت:

ــ نه، من نمیتوانم این‌درد را تحمل کنم. آه! آسمان چه بیرحمانه بامن‌رفتار کرد! این‌کلمات را باصدائی اداکرد که تلخی ورنج عمیق در آن احساس میشد!

افلیا گفت:

ــ اوگوستن! آیاخدا حق ندارد هرطورمیل دارد بابندگانش رفتار کند؟

ــ بله،البته. امااین حرف‌ها بانسان تسلا نمیبخشد.

اوا برخاست وخودش را بآغوش پدرش‌انداخت و گفت:

-- پاپا شما قلب مرا میشکنید

ودخترك باچنان شدتی گریه وزاری کرد که همگی را بوحشت انداخت.

-- خوب خوب! اوا... اوای عزیز... آرام شوید، آرام شوید من تقصیرداشتم .. من بدکردم... دیگر نخواهم کرد... غصه نخور، گریه نکن! ببین من تسلیم شده‌ام! من تقصیر داشتم که آنطورحرف زدم.

اوا مانند کبوتری خسته میان بازوان پدرش افتاد سن کلار روی او خم شده بود وباشیرین‌ترین سخنان دختر را آرام‌میکرد.

خانم سن کلار برخاست، باتاقش رفت و در آنجا دچار آشفتگی و تشنج های سخت شد.

سن کلار بالبخندحزن انگیزی گفت:

- بمن یك حلقه ازموهایتان ندادید.

- همهٔ اینها برای‌شماومامان‌است. اما باین دخترعموی مهربان هم هرچه‌خواست بدهید.. فقط باین آدمهای بدبخت دلم میخواست خودم بدهم برای اینکه مبادا پس ازمن فراموش شوند وبعلاوه امیدوارم که باین ترتیب بیشترمرا بخاطرخواهندداشت

اواسرازیری‌رابسرعت‌میپیمود ودیگرجای‌تردیدنبودوخوش‌بین‌ترین امیدها بیش‌از این نمیتوانست کور بماند. اتاق زیبای اوا باتاق بیمارتبدیل شده بود. میس‌افلیا شب وروز بامواظبت ومراقبت وظیفه پرستاری را انجام میداد. هرگز این‌زن و شوهرتاباین حد بارزش ولیاقت او پی‌نبرده بودند. میس‌افلیا دستی چالاك‌وماهر، چشمی تیزبین و تجربه‌های فراوان داشت؛ بقدری‌موقع شناس بود، حافظه‌اش باندازه‌یی محکم‌بود؛هیچ چیز را فراموش نمیکرد.درهیچ کار غفلت نمیورزید و هیچ اشتباه نمیکرد. شاید آنها تاکنون دربارهٔ وسواس ها ودقت‌های عجیب این دختر عمو که با بیقیدی و سهل‌انگاری مردم جنوب‌مغایرت‌داشت‌بارها بعلامت بی اعتنائی شانه بالاانداخته بودند ولی درشرایط کنونی متوجه شده بودندکه نظم ودقت میس‌افلیا تاچه‌اندازه مفیدومغتنم‌است.

تم اغلب دراتاق اوا بود. بیمار دچارتحریك‌های عصبی شده بود... و خیلی خوشش میامدکه اورا بغل کنند وراه ببرند. واین برای تم سعادتی بود که اوراروی بالشی قرار دهد وبالش را روی دست بگیرد وباین‌ترتیب اوا را در راهرویادراتاق‌ها گردش دهد... گاه سن کلار خودش این کاررا میکرد.. اما اوهرگز بنیرومندی تم نبود وزود خسته میشد وآنوقت اوانژلین میگفت:

-- پدر بگذارید تم مرا بگیرد.. تم بیچاره ازاین کارخوشحال میشود حالادیگر این تنهاکاریست که اومیتواند برای من‌انجام دهد و میدانید که تـم همیشه دوست دارد کار کند.

سن کلارجواب‌میداد:

- اوا پس‌من‌چی؟

ـ اوه! شما میتوانیدهمه‌کار بکنید وشما برای من همه چیزهستید... برایم کتاب میخوانید، شبها بالای سرم بیدارمی نشینید.. اماتم،جزدستها وجزسرودهایش چیزی ندارد؛ وبعلاوه اوازشما قوی‌تراست وازاین‌کارخسته نمیشود...

آرزوی انجام کار و خدمتی برای اودرخانه منحصر به‌تم نبود همه بردههاهمین احساس را داشتند وهر کدام، آنچه از دستشان برمیامد انجام میدادند.

دل‌مامی بیچاره همیشه بسوی اوا پرواز میکرد... اماهرگز فرصت نمییافت تا خودش‌را باو برساند خانم سن کلار اخطار کرده‌بود که چون وضع روحی‌اش‌فوق‌العاده مغشوش است بهیچوجه نمیتواند شبها بخوابد... والبته درچنین شرایطی مامی هم حق خوابیدن نداشت... هرشب بیست‌دفعه اورا ازجابلند میکرد برای اینکه پایش رابمالد، روی سرش دستمال مرطوب بگذارد، دستمالش را پیدا کند. ببینید چرا از اتاق اوا سروصدا میاید، پرده را جلو بکشدکه نور اتاق زیاد نباشد یاپرده را عقب‌بزند برای اینکه اتاق تاریك‌تر شود... وروزهاهم اگر مامی میخواست‌نزد اوای محبوب برود وباوبپردازد؛ماری باهزاران مهارت او را اینجا وآنجا وحتی دور و برخودش مشغول میکرد... بنابراین دیدارمامی از اوا محدود میشد بیکی دو دقیقه‌که حین انجام یك دستور خانم سن کلار، از وقت میدزدید!..

ماری‌میگفت:

ـ اکنون وظیفهٔ من‌اینست که‌هرچه بیشترازخودم مراقبت کنم، چون بااین‌ضعفی که که من دارم‌و بخاطراین‌بچهٔ عزیز هم انقدرخسته میشوم...

سن کلار جواب میداد:

ـ آه! عزیزم من گمان میکردم که در پرستاری از اوا میس‌افلیا بـرای شما کمك بزرگیست!

ـ سن کلار شما مردها چه خبردارید... چه‌کسی میتواند مادری‌را کمك کند درحالیکه فرزندش، فرزند عزیزش در چنین حالیست؛ هیچکس نمیداندکه من چه‌دردی دارم. خوش بحال شما که‌اینهمه خونسرد هستید؛ من نمیتوانم اینطور باشم!

سن کلار لبخندی میزد. نمیتوانست‌خودداری کند.. اورا ببخشید ازاینکه علیرغم اینهمه دردها بازهم میتواندتبسم کند.

نسیمی ملایم وعطرآگین کشتی کوچك زندگی این فرشته را بسوی کرانه‌های آسمان چنان حرکت میداکه هیچکس نمیتوانست فکر کند مرگ با شتاب نزدیك میشود؛ کودك دردی نداشت. فقط ضعفی آرام وملایم، اما بطور نامحسوس روزبروز در وجودش افزون‌میگشت واوا باندازهٔ‌یی مهربان، زیبا وتسلیم بود که‌هرکس‌در کنار بستر او احساس آرامش وصفامیکرد.. سن کلار در بالین این دختر بیمار نمیدانم چه آرامش عجیبی احساس میکرد... احساس او امید نبود ... نمیتوانست امید باشد. حالت تسلیم نبود... بلکه احساس یکنوع رفاه وپناه درزمان حال بود، حالی زیباو

آرامی بخش و گریز از آینده‌یی بود که تصورش را هم نمیخواست بدل راه دهد. چیزی بود شبیه بیکنوع سودا، از آن سوداهائی که درروز های پائیزی میان درخشش ملایم جنگل در آن زمانی که برگهای درختان برنگ زرد بیمار درمیایند و آخرین گلها در کنار جویبار سرخم میکنند انسانرافرا میگیرد... ومااز این زیبائی ودلربائی بیش از همیشه لذت‌میبریم زیرا میدانیم که بزودی همه چیز ناپدید میشود وپایان میپذیرد!

تم دوستی بود که بیش ازهرکس و بهتراز هرکس از احساسات و پیش‌"بینی‌های اوباخبر بود. زیرا اوا آنچه راکه ازبیم نگران شدن پدرش باو نمیگفت باتم درمیان مینهاد.. هنگامیکه‌تارهای‌زندگی برای همیشه گسسته میشوند گاه انسان‌بطورسحر-آمیزی پیشاپیش هشیار وآگاه میشود واوا ازاین احساس هم باتم سخن میگفت.

تم دیگر راضی نمیشد در اتاق خودش بخوابد. شبها را در راهرو پشت دراتاق اوا می‌خوابید تابتواند باولین صدا پاسخ دهد.

یکروز میس‌افلیا باو گفت:

– باباتم، چه عادت عجیبی دارید که مانند سگ هرجا برسد میخوابید! من‌خیال میکردم شما آدم منظمی هستید ومیل دارید مانند یك مسیحی در تختخواب بخوابید؟

تم بالحن اسرارآمیزی گفت:

– بله میس‌افلیابله، البته... اماحالا...

– خوب، حالا چه شده‌است؟

– یواش‌تر. خوب نیست آقای سن کلار بشنود.. میدانید میس افلیا باید کسی مرتب مراقب باشد.

– تم، مقصودتان چیست؟

-- میدانید کتاب مقدس چه میگوید: « نیمه شب فریـادی برآورده شد و گفت: نگاه کنیدداماد آمد.» (۱) من‌هرشب این ندا را میشنوم...

من هرشب انتظار دارم...میترسم اگرپشت در نباشم صدا را نشنوم!

-باباتم، چه چیز شمارا باین فکرها وامیدارد؟

– گفته‌های میس اوا. خداوند برای او پیام‌هائی میفرستد.. میس‌افلیا من باید اینجا باشم...

– آیا میس‌اوا گفته است که دیشب حالش بدتر بوده است؟

-- نه. اماامروز صبح بمن‌میگفت که دیگر نزدیك شده‌است...

میس‌افلیا آنها این خبرهارا ببچه میدهند.-- فرشته‌ها!

میان ساعت ده ویازده بود که این‌سخنان میان میس‌افلیا وتم ردوبدل شد. دراین

---

(۱) کنایه بتولد مسیح است ومنظورتم اینستکه میخواهد صدای فرشتگانی که مرك اوا را اعلام میکنند بشنود..

هنگام همه‌کارهای شب بپایان رسیده بود ومیس‌افلیا میرفت کلون در بزرگ خارج را ببندد که دید تم درراهرو دراز کشیده‌است .

میس‌افلیا نه‌عصبانی بودنه خیلی حساس وتأثر پذیر. اما لحن غم‌انگیزو باابهت غلام سیاه در اوسخت اثر کرد. تمام بعداز ظهر آنروز اوا یك شور و شادی غیر عادی داشت. مدت زیادی در بسترش نشست، جواهرات کوچك وچیزهای نفیسی را که‌درجعبه داشت تماشامیکردودستور میداد که‌هریك را بکدام دوست بدهند . نشاط بیشتری‌داشت باصدای طبیعی‌تری سخن میگفت.. وسرشب پدرش گفته‌بود که در تمام دوران بیماری هرگز اوابخوبی امشب نبوده است‌وهنگامیکه او را میبوسید برای اینکه باتاق‌خودش برود بمیس‌افلیا گفت:

ـ دختر عمو... شاید او را نجات‌بدهیم... حالش بهتر است! وآنشب بادل‌سبك‌تر دخترش را ترك گفت.

اما در نیمه شب!ساعت‌عجیب، ساعت روحانی و لحظه‌یی‌فرار رسید که‌حال گذران را از آیندهٔ ابدی جدا میکند.

از اتاق صدائی مانند یك صدای‌پای‌آرام بگوش رسید. این صدای پای‌میس‌افلیا بود.اوتصمیم گرفته بود همه‌شب‌بیدار بماند. زیرا آثار آنچه راکه پرستاران‌کارآزموده وبا تجربه تغییرحال مینامند دراوا مشاهده کرده بود.

در راهرو باز شد وتم که همیشه گوش بزنگ بود فوری ازجابرخاست.

ـ تم دکتر را برسانید. یك دقیقه هم وقت تلف نکنید.

آنگاه بانطرف راهرو رفت ودر اتاق سن کلار را زد.

ـ پسرعمو خواهش میکنم بیائید!

این کلمات روی قلب سن کلار مانند خاك‌هائیکه بیل گورکن روی تابوت مرده میریزد سنگینی کرد(۱)

در یك چشم بهمزدن سن کلار از جا برخاست وباتاق اوا رسید ورروی‌تخت کودك خم شد.

اما چه دید که ناگهان دلش آرام‌گرفت؟ چرا یك کلمه هم میان آنها رد و بدل نشد؟ آه فقط شما که‌این حالت واین نگاه را در قیافهٔ عزیزی دیده‌اید میتوانید باین پرسش‌ها پاسخ دهید.. این منظره وصف ناپذیری که امید را میکشد، جای تردید نمیگذارد ومیگوید که آن وجود نازنین ومحبوب دیگر از آن‌شما نیست!

هیچگونه نشانه واثر وحشت‌آوری در قیافهٔ او دیده نمیشد. برعکس حالت‌صفا

(۱) مسیحیان مرده را باتابوت بخاك میسپارند و این عبارت از قلم یك نویسندهٔ مسیحی خیلی درست وطبیعی است اما برای یك خواننده غیرمسیحی که متوجه مطلب نباشد در وهلهٔ‌اول جمله نامفهوم‌است. وبرای رفع این اشکال ممکن بود بجای ترجمه‌متن‌اصلی مینوشتیم: مانندسنگ لحد روی سینه میت سنگینی میکرد ... اما پای بندی سخت بوفاداری و امانت کامل در ترجمه اجازهٔ چنین دخل وتصرفی‌را نمیدهد.

وآرامش داشت .مانند پگاه روزهای جاویدان بود ؛ پدر برابردختر ایستاده بود وچنان سکوت عمیق حکمفرمائی میکرد که تیك وتاك ساعت صدای مزاحمی بشمار میآمد.

بزودی دکتر وتم رسیدند..دکترواردشد، نگاهی متعجب انداخت و اوهم مانند دیگران خاموش ماند.

دکتر بگوش میس افلیا گفت :

-- این تغییرحال ازکی شروع‌شد ؟

-- طرفهای نیمه شب.

ماری که پس ازرسیدن دکتر ازخواب بیدار شد متوحش باتاق آمد .

- اوگوستن...دختر عمو..اوه ! چیست ؟ چیست ؟

سن کلار باصدای رگه دارو گرفته‌یی گفت :

- ساکت ... ساکت اوا درحال مرگ است .

مامی این‌کلمات را شنید . وبسرعت شتافت تا بردهها را بیدار کند . بزودی همه اهل خانه‌بیدارشدند. وازهرسو روشنائی دیده می‌شد وصدای پا بگوش میرسید سیاه‌ها باقیافه های نگران درطول راهروی دراز عمارت دررفت وآمد بودند . وبا چشمهای پراشك ازپشت درهانگاه می کردند . سن کلارنه چیزی‌می‌دید ونه می‌شنید..دیگر جز صورت فرزندش چیزی را نمی‌دید .

می گفت :

- اوه !کاش فقط بیدار شود ویکبار دیگر سخن بگوید !..و آنگاه روی بچه خم می‌شد ومی گفت :

-- اوه!..عزیز !

چشمهای درشت وآبی‌اش باز شدند . تبسمی برلبانش نقش بست سعی کرد سرش رابلند کندوحرف بزند .

- اوا ، مرا می‌شناسی !

- پدر عزیز

وبا حد اعلای کوشش توانست دستهایش را درگردن پدرش حلقه کند .

آنگاه دستها از هم باز شدند و پائین افتادند . . سن کلار سرش را بلندکرد و تشنج مرگبار احتضار را دید . اواکوشید که نفس بکشد ، دست هایش را رو بجلودراز کرد .

پدر بدبخت گفت :

- اوه ! خداوندا ! چه وحشتناك است ! وسرگردان ومتحیر سرش را برگرداند .

دست تم راگرفت وگفت :

- آه ! ..دوست‌من ، این درد مرا میکشد !

تم دست اربابش را میان دستهای خودش نگاه داشت ۰۰ اشك روی صورتش جاری بود۰

سن کلار گفت :

ـ دعا کنید ، دعا کنید این محنت زودتر پایان یابد۰۰قلبم پاره شد .

ـ آه ! پایان یافت ۰۰۰ همه چیز تمام شد ۰۰۰ نگاه کنید ارباب عزیز . او را نگاه کنید !

سر کودك دوباره روی بالش افتاده بود فرسوده و نفس زنان . گاه پلکهایش بلند می‌شدند و چشمها بی‌حرکت می‌ماند . آه ! این چشم‌ها که اغلب با دل آدم‌حرف می‌زدند اکنون چه می‌خواستندبگویند ؟۰۰کار زندگی زمینی ودردهای‌آن پایان یافته بود۰۰اما دراین سیما درخششی‌چنان پیروزمند ، چنان اسرارآمیز وباشکوه دیده‌میشد که زاری‌های یأس و نومیدی را آرام می کرد۰۰همه بایکنوع حالت درخودفرورفتگی آرام دور تخت جمع شدند .

سن کلار با صدای ملایمی گفت :

ـ اوا !

امااوا نشنید .

ـ ای اوا ! بما بگوئید چه‌می‌بینید ! اوا بگوئید چه می‌بینید ؟

تبسمی بشاش‌برلبانش نقش‌بست وزمزمه کرد :

ـ اوه ! عشق۰۰۰شادی۰۰آرامش !

آنگاه‌آهی کشید واز مرگ‌بسوی زندگی واقعی شتافت .

واکنون ای محبوب ما خدا حافظ ! درهای خیره‌کننده ، درهای ابدیت بروی تو بسته شدند۰۰ما دیگر قیافه دلنواز تو را نخواهیم دید .. اوه ! بدا بحال‌کسانیکه شاهد مرگ تو بودند۰۰بدا بحال‌آنهاکه پس از بیداری جزابرهای سرد وتیرهٔزندگی عادی وهر روزی چیزی نخواهند یافت.. زیرا تو برای همیشه غایب هستی .

فصل بیست و هفتم

پایان هر آنچه دنیویست

مجسمه ها و تابلوهای نقاشی اتاق اوا با حریرهای سفید پوشیده شده بودند.

جز زمزمه‌ها و آه‌ها وصدا پاهای آهسته چیزی شنیده نمی‌شد.. از پشت حصیرهای پائین کشیده نور بداخل اتاق میلغزید چنانکه گوئی میخواهد این تاریکی‌ها و تیرگی های باشکوه را روشن سازد.

روی تخت کوچك هم پارچه سفید کشیده بودند وزیر سایه مجسمهٔ فرشته که بسوی تخت خم شده بود دخترك بخوابی رفته بود که دیگر هرگز بیداری نداشت.

اوا آن جامهٔ سپیدی را که درروز های زندگی مکرر در بر می کرد اکنون نیز بتن داشت. دربستر مرگ آرمیده بود.. روشنائی که ازخلال پرده‌های تور اندکی رنگ سرخ داشت مانند آن بود که بروی صورت سرد مرده پرتوهای گرم میپاشد.. مژگان بلند روی گونه های صافش سایه انداخته بودند و سرش چنان خم بود که گوئی در یك خواب عادی فرورفته است. اما روی همه خطوط صورتش یك حالت روحانی و آسمانی دیده می شد حالتی که مخلوطی از آرامش و جذبه است و نشان می‌دهد که این خواب یکساعته نیست بلکه خواب طولانی ومقدسی است.

- ای اوای عزیز! برای نظائر تو نیستی معنائی ندارد.. ظلمت مرگ وجود ندارد.. شما کسانی هستید که درمیان نور و روشنائی خاموش می‌شوید.. شما مانند ستارهٔ صبح می باشید که درمیان پرتوهای نیمه سرخ پگاه ناپدیدمیشوید.. اوا پیروزی بدون نبرد و تاج بدون جنگ نصیب توست!

اینها بودند اندیشه‌های سن کلار هنگامیکه دست بسینه ایستاده بود واوا را نگاه میکرد. اوه! کیست که بتواند این اندیشه راباز گو کند؟ ازآن ساعت که بر بالین محتضر صدائی گفت: «تمام شد!» مقابل چشمهای او ظلمت وحشتناکی پدیدار شد از دورو بر صداهائی می‌شنید.. ازاو پرسشهائی میکردند.. بآنها پاسخ می گفت.. می پرسیدند که تشییع جنازه چه وقت خواهد بود... میپرسیدند کجا باید خاکش کرد.. واو با بیصبری پاسخ میداد که این مسئله برایش بی تفاوت است.. آدلف وروزا اتاق را مرتب کرده بودند گرچه هردوی آنها گیج وسبك بودند ورفتاری کودکانه داشتند با اینحال هردو پاکدل و بینهایت حساس بودند.. میس افلیا برکار آنها نظارت عالیه داشت.. اما آنها بودند که در کار تنظیم و جمع آوری اتاق یك حالت شاعرانه و دلفریب ایجاد کردند و بالنتیجه منظرهٔ

اتاق میت عاری از آن گرفتگی و دلتنگی وحشتناکی بود که درچنین مواردد ر انگلستان جدید بچشم میخورد .

گلهای خوشبو وسفید با برگهای آویزان روی همه طاقچه‌ها جاداشت روی میز او اکه آنرا هم با سفید پوشانده بودند فقط یك غنچه رز سفید قرار داشت . چینهای روپوش سفید تابلوها و پرده‌های اتاق براثر دقت آدلف وروزا همه دارای آن وضع و قرینهٔ کاملی بودند که خاص نژادآنهاست . هنگامیکه سن کلار غرق درافکار خودش بود رزای جوان بایك سبد گل‌های زرد وسفیدوارد اتاق شد . وهمینکه چشمش بسن کلار افتاد با احترام قدمی بعقب برداشت و خیلی مؤدبانه ایستاد . اما چون متوجه شد کـه ارباب حواسش باو نیست بتختخواب نزدیك شد تاگلها را اطراف میت قراردهد . سن کلار او را دید آنچنانکه انسان کسی را درخواب می‌بیند . دیدکه رزا یکدسته گل یاسمن سفید دردست‌های کوچك او گذارد و باسلیقه‌یی کامل بقیه گلها را روی تخت چید .

در بازشد وتپسی که چشمهایش ازشدت گریه سرخ شده بود درآستانهٔ درظاهرشد. زیر پیش بندش چیزی پنهان کرده بود . رزا با اشاره اورا تهدید کرد ... با وجوداین تپسی وارد شد .

رزا باصدایی آهسته اما بالحن آمرانه‌ای گفت :

ـ بیرون بروید ! شما اینجا چکار دارید !

ـ اوه ! ولم کنید . یك گل خیلی قشنگ آورده‌ام !.. ویك غنچه گل چای راکه بزحمت نیمه‌شکفته بودنشان داد... بگذارید من فقط همین یك گل را بگذارم .

رزا این بار باخشونت بیشتری گفت :

ـ بیرون بروید !

سن کلار پایش را بزمین کوبید و گفت :

ـ نه ! بماند . بیایدتوی اتاق !

رزا عقب‌نشینی کرد . تپسی جلوآمد وتقدیمی‌اش‌را نثار پای میت کرد.. آنگاه ناگهان فریادی وحشی کشید ودر کنارتختخواب خودش را بزمین انداخت‌وبا صدای بلند گریه وزاری کرد .

میس افلیا شتابان آمد . میکوشید او را بلند کند و بسکوت دعوتش می کرد : اما بیهوده !

ـ اوه ! میس اوا ! کاش منهم میمردم... بله منهم مرگ میخواهم !

این ناله وفریاد چنان از سوز دل و چنان ازروی غم وتأثر بود که صورت سفید ومرمری رنگ سن کلار سرخ شد و بـرای نخستین بار پس از مرگ اوا اشك در چشمهایش حلقه زد .

میس افلیا باصدائی نرم وملایم میگفت :

ـ برخیزید فرزندم . میس اوا بآسمان رفت . اوا کنون فرشته است !

- اما من که دیگر نمیتوانم اورا ببینم ۰۰ من هرگز دیگر اورا نخواهم دید؛ و دوباره زاری میکرد .

یك لحظه سکوت شد .

تپسی دوباره بسخن ادامه داد:

-- اومیگفت که مرادوست میدارد . بله اومرا دوست میداشت . افسوس؛ افسوس؛ حالا دیگر من هیچکس را ندارم ۰ - هیچکس !

سن کلار گفت :

- راست میگوید ۰

وروبمیس افلیا کرد وافزود :

- سعی کنیداین بدبخت راآرام کنید .

تپسی میگفت :

-- کاش هرگز بدنیا نیامده بودم ۰۰ من نمیخواستم بدنیا بیایم ! برای چه بدنیا آمدم؟

- میس افلیا بامهربانی اورا بلندکرد وازاتاق بیرونش فرستاد ۰۰ ودر حالیکه بچه را هدایت میکرد خودش اشک میریخت .

میس افلیا تپسی را باتاق خودش برد و باو گفت :

- تپسی - ۰ طفلك - ۰ غصه نخورید ۰۰ منهم میتوانم شما را دوست بدارم گرچه من نمیتوانم مانند آن بچهٔ عزیز باشم ۰ - بااینحال امیدوارم که ازاودرس عشق ومحبت آموخته باشم - من می توانم شمارادوست بدارم ۰ ۰ من شما رادوست دارم ۰ ۰ و بشما کمك خواهم کرد تا دختر خوبی شوید ۰

لحن میس افلیا ازسخنانش گویاتر بود ۰ وآنچه ازهمه اینها فصیح تر بود اشکهای شرافتمندانه و با فضیلتی بودند که از چشمهایش فرو می ریختند و روی صورتش جاری می شدند ۰

ازآن لحظه ببعد میس افلیادرروح این کودك بیکس نفوذی یافت که برای همیشه محفوظ ماند ۰

سن کلارمیگفت :

- او ۰! اوای کوچکم ۰ - زندگی کوتاهت بقدرچه نیکوئی ها دراین زمین پاشید ! ۰۰ واما من برای این سالهای درازز ندگی ام چه حسابی میتوانم بدهم ؟

دیگر دراتاق جز کلماتی که بآهستگی زمزمه می شدند و پاهائیکه در سکوت و خاموشی حرکت میکردند ، فعالیت دیگری نبود ۰ همه آدمها یکی پس از دیگری برای تماشای میت باتاق می آمدند - ۰ آنگاه تابوت راآوردند . و مراسم تشییع جنازه آغاز شد ۰۰ کالسکه ها دم درمتوقف می شدند ۰ مهمانان وارد میشدند ۰ همه جارو دوشیها وروبانهای سیاه وعزا دارانی که اطلسهاوبازوبندهای سیاه داشتند دیده میشدند ۰۰۰

انجیل ودعا میخواندند ۰۰ وسن کلار زندگی میکرد ! راه میرفت ! مانند مردی

بود که همه اشکهایش را ریخته است . ـ اما بزودی چشمش فقط یك چیزرامی‌دید : موهای بور اوا را درتابوت.. آنگاه دیدکه ملافه‌یی روی او انداختند. ودرتابوت رابستند. .سن کلاردرمیان دیگران‌راه میرفت.. بانتهای باغ رسیدند.. کنارصندلیهائی که اغلب اوا باتم آنجا می نشست وصحبت میکرد و کتاب میخواند. گودال کوچك را درآنجا حفر کرده بودند . سن کلار نزدیك آن ایستاده بود و دیدکه تابوت را پائین گذاشتند. دعاهارامیشنید، می‌شنید که میگفتند : «من رستاخیز زندگی هستم ! کسیکه بمن‌ایمان داردا گرهم‌بمیرد باززنده‌است!»وخاکها را ریختند وقبر پرشد. . ونمیتوانست باور کند این اوای اوست که اینجا دفن شده وباین ترتیب برای همیشه ازبرابر چشمش ربوده شده است.

همگی بازگشتند و با دلی غمزده بخانه یی داخل شدندکه دیگر هرگز روی اوارانمیدید .

اتاق ماری را محکم بسته بودند.اوروی نیمکتی افتاده بود و با علائم دردی شکست ناپذیر ناله‌وزاری‌میکردودرضمن‌مدام ازخدمتکارانش‌انجام‌کاری رامیخواست... ماری بآنها وقت‌گریه‌کردن هم نمیداد.. آنها چه حق داشتند گریه کنند؟ این‌مصیبت‌مال اوبود. و با ایمان خلل ناپذیری اعتقاد داشت که هیچکس نمیتوانست و نمیخواست و قدرت نداشت این دردرا باندازه اودرك کند .

میگفت :

ـ سن کلار یك اشک هم‌نریخت ! اوهمچه علاقه‌یی با این بچه نداشت.. راستی عجیب است که قلب اینمرد تاچه‌اندازه خشك وسخت است.. با اینکه میدانست این بچه چه رنجی میبرد !

ما باندازه‌یی بندهٔ دیده‌ها وشنیده‌هایمان هستیم که خیلی ازآدمهای خانه براستی گمان میکردند که خانم بیش از آقا غصه میخورد .. بخصوص هنگامیکه ماری دچار تشنج میشد وبدنبال طبیب میفرستادوخودش‌ادعامیکرد که دارد میمیرد.. چه‌رفت‌وآمدها شروع میشد . یکی بطری‌آب گرم‌می آورد، دیگری‌مالش‌می‌داد.. وبالاخره خانه‌درهم وشلوغ میشد .

تم در اعماق قلبش احساس تأثر انگیزی داشت که همیشه اورا بسوی اربابش متوجه میکرد .سن کلار خاموش و غمگین ، هرکجا که میرفت تم هم بدنبالش بود . هنگامیکه اورا میدید آنطورآرام ورنگ پریده‌دراتاق اوا نشسته است انجیل کوچك کودك را دردست گرفته بدون‌اینکه‌کلمه‌یی ازکتاب را ببیند.. آنوقت بنظرتم در این چشمهای‌آرام بیحرکت وبدون اشک دردی نمایان می‌شد خیلی عمیق تر از آنچه در زاری‌ها وگریه‌های ماری‌نهفته بود.

خانوادهٔ سن کلار بزودی بشهر بازگشت . برای روح نگران وآزرده اگوستن

یک چنین تغییری لازم بود، این تغییر صحنه ها که بالطبع جهت افکار را هم تغییر میدهند . بنا براین آنها جزیره و باغ و آرامگاه اوا را ترك گفتند و باورلئان جدید آمدند . سن کلار باحالتی بهت زده خیابانها را زیر پا میگذاشت .. بصدا و همهمه و فعالیت احتیاج داشت .. میکوشید تاخلاءیی را که درقلبش ایجادشده است پر کند .. مردمیکه اورا در خیابان ها یا درکافه‌ها میدیدند تنها با توجه بروبان سیاه کلاهش پی میبردند که این مردعزادار است. زیرا سن کلار حرف‌میزد ، تبسم میکرد، روزنامه میخواند ، بحث سیاسی میکرد - بمسائل بازرگانی توجه داشت . وهیچکس نمیتوانست حدس بزند که دراین‌ظاهر متبسم دلی نهفته که مانندگور تاریك و خاموش‌است. ماری با لحنی شکوه آمیز بمیس - افلیا می گفت :

-- آقای سن کلار مردعجیبی‌است .. بله ، راستی من خیال میکردم اگر دردنیا او بکسی علاقمند است همین طفلك اواست . اما حالا می‌بینم خیلی بآسانی اورافراموش کرد .. نمیتوانم‌وادارش کنم که بامن ازآن طفلك چندکلمه حرف بزند . آه ! من خیال میکردم که احساسات بیشتری نشان خواهد داد .

میس افلیا بالحن حکیمانه و اندرزآمیز میگفت :

-- دریای‌آرام عمیق است.

- این مثالیست که در چنین موردی مفهوم ندارد . انسان اگر دل داشته باشد نمیتواندآنرا پنهان کند.. نه‌نمیتوان آنراپنهان کرد ... اما دل داشتن هم بدبختی بزرگی است ! منهم دلم میخواست مانند سن کلار بودم . این‌حساسیت‌مرا میکشد.

مامی گفت :

- خام ، آقا خیلی لاغر شده است . انگار دراصل غذا نمیخورد . من میدانم که میس اوا را فراموش نکرده است . آه ! هیچکس نمیتواند این بندهٔ عزیز خدا را فراموش کند ! واشکهای مامی جاری شدند.

ماری جواب‌داد :

- بهر حال هیچ رعایت حال مرا نمیکند .. هیچ حرف محبت آمیزی بمن نزده است... او باید بداند که یك‌مردهرگز نمیتواندمانندیك‌مادر احساس داشته‌باشد.

میس افلیا باتندی گفت :

- هر کس ازدرددل خودش‌خبردارد !

- منهم همین‌را میگویم. من‌فقط خودم میدانم که چه‌میکشم ؟ وهیچکس‌غیرازخودم نمیداند . اوا هم میدانست اماحالا که اونیست . وماری روی صندلی افتاد و بنای زاری راگذاشت ماری یکی ازآن موجودات بدبختی بود که تامالی را دراختیار دارندقدرش را نمیدانند. اما همینکه‌آن مال ازدستشان رفت‌گرانبها ترین چیزهای‌دنیا می شود ! ماری برای هر چه که‌داشت هزاران عیب می شمارد و برای هرچه از دستش میرفت مدیحه‌سرائی‌هامیکرد .

هنگامیکه این صحنه درسالن میگذشت درکتابخانه صحنهٔ دیگری درجریان بود. تم که دیگر اربابش را لحظه‌ای ترك نمیکرد مشاهده کرد که اوبکتابخانه رفت‌مدتها درکمین بود که ببیند آیا از آنجا خارج میشود . اما چون این انتظار بنتیجه نرسید تصمیم گرفت خودش واردکتابخانه شود .

آهسته وارد شد . سن کلار در آنطرف اتاق روی نیمکت درازکشیده بود .. صورتش روی زمین بود وکتاب انجیل اوا اندکی آنطرف تر باز بود . تم چند قدمی جلو رفت ونزدیك نیمکت بی‌حرکت ایستاد . تردید داشت. سن کلار ناگهان برخاست. صورت نجیب تم چنان سرشار ازمهربانی بود ؛ چنان حالت محبت وعاطفه در آن دیده میشد ، از قیافه اش چنان تمنا و التماس میبارید ! که سن کلار دچار انقلاب و تأثر عمیق شد . دستش را روی دست تم گذارد وپیشانی‌اش را بسوی اوخم کرد :

ـ اوه ! تم ، دوست من،دنیا مانند یك پوست تم‌مرغ خالیست !

تم گفت :

ـ ارباب ، خوب میدانم ! اما اگر بآسمان ، بآن بالا بآنجا که میس اوای ما رفته نظری بیندازید وخدارا ببینید !

ـ افسوس ! تم ، بالا را نگاه میکنم . اما بدبختانه هر چه نگاه میکنم چیزی نمی‌بینم ! چه میتوانم ببینم !

راستی تم ،کودکان ومردم بیچاره‌یی مانند شما درآن بالا چیزهائی می‌بینند که ما نمیتوانیم ببینم ، چطوراست ؟

تم زمزمه میکرد :

ـ «تو از چشم دانایان وماهران ناپدید هستی ، وبرای کودکان پیدا وآشکار . ای مسیح توچنین کرده‌یی ؛ زیرا بنظر تو این‌درست ونیکوبوده‌است »

ـ تم من اعتقادی ندارم . نمی توانم اعتقاد داشته باشم ! حالا دیگر بشك کردن عادت کرده‌ام. اوه ! میخواستم باین انجیل اعتقاد داشته باشم اما نمیتوانم .

ـ ارباب عزیز ، دعا کنید و بخداوند بگوئید : خدایا من میخواهم ایمان داشته باشم . بمن ایمان ارزانی کن :

ـ سن کلار که چشمهایش سرگردان بود وخودش اندیشمند باخودگفت :

ـ کسی‌ازهیچ،هیچ‌نمیداند . همه این عشق زیبا، وهمه این‌ایمان واعتقاد ازمراحل ناپایداراحساسات‌انسانی‌هستند . وواقعیتی که بتوان روی‌آن‌تکیه کرد وجود ندارد . همه چیز مانند بادی درهواست . هم اکنون دیگرنه اوائی هست، ونه آسمانی ، نه‌مسیحی ، هیچ! وهیچ !

تم بزمین زانوزدو گفت:

ـ چرا ، چرا ، ای ارباب ! همه اینها هست من میدانم ، من یقین دارم . ارباب عزیز ایمان داشته باشید، ایمان ، ایمان !

سن کلار گفت :

ـ شما از کجا میدانید که مسیحی وجود دارد؛ شما که هرگز او را ندیده‌اید؟

ـ ای ارباب من وجود اورا درروحم احساس کرده‌ام.. واکنون هم احساس میکنم!.. ببینید ارباب... هنگامیکه من فروخته شدم از زن وفرزندانم جدا گشتم .. این وقایع مرا خرد کرد... وفکر میکردم در دنیا همه چیز برای من تمام شد... ودیگر هیچ چیز وجود ندارد. اما مسیح در کنار من حاضرشد و گفت : تم هیچ نترس! وآنگاه درروح یك غلام بیچاره نورو شادی آورد.. آرامش آورد. اکنون من سعادتمندم، همه را دوست دارم واحساس میکنم که میخواهم بندهٔ او باشم وباراده‌اش عمل کنم .. وآن موجودی شوم که خواست اوست .. ومیدانم که همهٔ اینها از من که موجود بدبختی هستم سرچشمه نیافته است همه اینها از جانب اوست .. و یقین دارم که در بارهٔ اربابم نیز چنین خواهد کرد!

تم باصدائی لرزان واشک آلود سخن میگفت سن کلار سرش را روی شانهٔ او تکیه داد ودست خشن وسیاه، دست وفادارش را فشرد.

ـ تم، شما مرا دوست میدارید!

ـ اوه! بله ومن مشتاق روزی هستم که بتوانم جانم رابدهم وشمارا یك مسیحی با اعتقاد ببینم

سن کلار نیمه خیز شد و گفت:

ـ دیوانهٔ بیچاره! من لایق عشق قلبی نجیب ومهربان مانند قلب شما نیستم!

ـ ای ارباب ! بالاتر از من هم هست که شما را دوست میدارد .. ..

ـ تم، از کجا میدانید؟

ـ ارباب، احساس میکنم

سن کلار چندقدمی زد وزمزمه کرد:

ـ عجیب است! داستان مردی که هزارو هشتصدسال پیش زندگی کرده و مرده است .. .. میتواند اکنون در انسانها تأثیر داشته باشد.. اما او یك انسان عادی نبوده است، هرگز یك انسان چنین قدرت زنده وپایداری نداشته است ! اوه اگر میتوانستم بتعلیمات مذهبی که مادرم میداد اعتماد داشته باشم !.. اگر میتوانستم امروز هم مانند دوران کودکی نماز ودعا بگذارم.. ..

ـ ارباب اگر قبول میکردید .. .. میس اوا این را خیلی خوب میخواند.. دلم میخواست اربابم لطف کنند واین را بخوانند .. از وقتی میس اوا رفت من دیگر چیزی نخوانده‌ام..

فصل یازدهم، داستان منقلب کنندهٔ رستاخیز «لازار» بود سن کلار، آنرا باصدای بلند قرائت کرد اما گاه مکث میکرد تابتواند برتأثری که این داستان مهیج درروحش ایجاد کرده بود مسلط شود.

تم زانو بزمین زده بود ودستهایش را بهم متصل کرده بود و در قیافهٔ آرامش جذبهٔ شادی وعشق و پرستش دیده میشد..

ـ تم همه اینها بنظر شما حقیقت است

ـ بله، ارباب

ـ تم، کاش منهم مانند شما میدیدم!

ـ ارباب من بدرگاه خدا دعا میکنم که بشما هم چنین دیدی دهد.

ـ تم میدانید که من بیش از شما تعلیم یافته‌ام؟.. بااینحال اگر بگویم که بانجیل اعتقاد ندارم؟

تم دستش را بحال التماس بلند کردو گفت:

ـ آه! ارباب!

ـ تم، گفتهٔ من‌عقیده شما راسست‌نخواهد کرد؟

ـ ابداً!

ـ بااینکه میدانید من از شما روشن‌تر هستم.

ـ ای ارباب! یقین شوخی میکنید.. صحبتتان جدی نیست.. یقین!

ـ نه تم من بکلی بی‌اعتقاد نیستم.. فکر میکنم عللی برای ایمان یافتن وجود دارند.. بااینحال خودم چندان ایمانی ندارم.. اوه! تم راستی که این عادت شوم و وحشتناکیست!

ـ کاش اربابم فقط گاهی نماز میخواند!

ـ تم کی بشما گفت که من نماز نمیخوانم؟

ـ آه! آیا..؟

ـ بله تم، اگر کسی بود که‌میتوانستم باوخطاب کنم نمازمیخواندم ودعامیکردم.. اما باهیچ سخن گفتن!.. تم حالا شما دعا کنید وبمن هم دعا کردن بیاموزید.

دل تم پر بود و هنگام نماز مانند چشمهٔ لبریزی اشکش جاری شد، دیده‌میشد که تم متقاعد است براینکه باوجودی حاضر یا غایب سخن میگوید سن کلار احساس کرد که در مقابل این اقیانوس ایمان صادق تسلا یافته است احساس میکرد که اکنون نزد اواست!

هنگامیکه تم برخاست سن کلار گفت:

مرسی دوست من! دوست دارم بدعا های شما گوش بدهم اما حالا بروید چون احتیاج دارم تنها بمانم یك روز مفصل تر صحبت میکنم

تم خاموش وساکت از اتاق بیرون رفت

فصل بیست و هشتم

وصال

درخانهٔ سن کلارهفته‌هایکی پس ازدیگری سپری میشدند وامواج زندگی‌جریان عادی خودرا بار مییافتند .. وکشتی نحیف وجود اوا هرچه بیشتر دور می‌شد .. اوه ! واقعیت های زندگی هرروزی ، باسرسختی و سردی و بیرحمی و جابری . . احساسات قلبیهٔ ما را زیرپا میگذارند ! باید خورد وآشامید وخوابید .. وحتی باید ازخواب بیدار شد! باید خرید و فروخت و سؤال کرد و پاسخ داد ! وخلاصه باید سایه را دنبال کرد درحالیکه حقیقت ازدست رفته است .. عادت ماشینی وبی شوق و شور زندگی پس از دست رفتن خودزندگی بازهمچنان پایدار میماند !

امیدهای سن کلار ، علاقه‌اش بزندگی ، بدون اینکه خودش متوجه باشد بوجود این کودك بستگی داشت .. بخاطراوا بودکه ازاملاکش مراقبت میکرد ودرتزئین و آبادی‌آنها میکوشید .

همه وقتش را مصروف میکرد .. در خانه همه چیز مال اوا و برای اوا بود ! سن کلار هرکاری میکرد برای اوا بود .. وحالا که اوغایب است . پدرش درعین حال فکر وعمل را ازدست داده است !

وبا اینحال سن کلارمردديگری‌شده بود .. دربارهٔ روابط ارباب وبرده افکاری سالم‌تر وعالی‌تریافته بود . وبجائی‌رسیده بودکه اززندگی گذشته وحال رضایت‌نداشت همینکه باورلئان بازگشت دست بکار تدارکات لازم زد تا پس‌ازانجام تشریفات قانونی تم راآزاد کند . روز بروز باین غلام علاقمندترمیشد ، زیرا در دنیائی که برایش سخت خالی بود هیچکس باندازهٔ تم یاد اوا را در خاطرش زنده نمیکرد دلش میخواست تم دائم درکنارش باشد. درحالیکه نسبت بدیگران احساس نفرت میکرد و با هیچکس نمی توانست کنار باید . در حضور تم حتی افکارش را با صدای بلند میگفت . و اگر میدیدید که تم باچه اعتماد وباچه فداکاری مدام ارباب جوانش رادنبال میکندآنوقت‌از این رفتار اوتعجب نمیکردند .

یکروز گفت :

— خوب ، تم . من خیال دارم شماراآزاد کنم . اسبابهایتان را جمع کنیدو آمادهٔ بازگشت به‌کنتوکی شوید .

برق شادی چهره تم را روشن کرد دستهایش‌رابآسمان بلندکرد وفریاد زد :

«خدایا شکر!» ودراین شکرگزاری چنان شور وهیجان نهفته بود که سن کلار متحیروآزرده شد. خوشش نیامد ازاینکه دید تم جدائی ازاورا با چنین شوقی استقبال میکند و بالحن خشکی گفت:

ـ شما اینجا خیلی بدبخت نبودید. نمیفهمم چرا ازفکررفتن اینهمه شاد شدید؟

ـ اوه! ارباب شادی من باین دلیل نیست! از آن جهت که ممکن است مرد آزادی شوم اینهمه خرسند شدم!

ـ ببینم تم، فکر نمیکنید که اینطور سعادتمندتر ازآن‌زمانی هستید که آزادشوید؟

تم بایك قدرت ونیروی ناگهانی گفت:

ـ نه‌آقای سن‌کلار، بیقین نه، البته نه!

ـ شما با مزدکارتان هرگزنمیتوانید مانند اینجا غذابخوریدولباس بپوشید.

ـ میدانم‌آقا. میدانم که‌آقای من خیلی خوب است. اما آقا من‌لباسهای مندرس وخانهٔ محقر و خیلی محقر را که متعلق بخودم باشد بیك زندگی‌عالی که مال شخص دیگری‌باشدترجیح میدهم. بله‌آقا. آیااین‌طبیعی نیست؟

ـ راست میگوئی تم•وخیال میکنم تایکماه دیگر مرا ترك گوئی سن کلار جملهٔ آخررا بالحنی‌ناراضی اداکرده وازجابرخاست وباشتاب درسالن قدم زد

تم گفت:

ـ من نخواهم رفت. مادام که اربابم دردورنج داردمن ازاوجدا نمی‌شوم وتا هر زمان که بمن احتیاج‌داشته‌باشد وتا هروقت وجودم برای‌اومفیدباشد ازاینجانخواهم‌رفت!

سن‌کلار ازپنجره نگاهی‌به بیرون انداخت و گفت:

ـ تم، مادام که من درد ورنج دارم؟ وچگونه و کی دردمن پایان خواهدیافت؟

ـ هنگامیکه آقا ایمان پیدا کنند.

سن‌کلار بانیمه تبسمی گفت:

ـ وراستی نیت دارید تاآن‌زمان دراینجا بمانید؟

آنگاه ازکنار پنجره دور شد• نزدیك تم آمد• دستش را روی‌شانهٔ او گذاشت و گفت:

ـ آه، تم، ای‌مرد شجاع ولایق، من نمیخواهم‌تاآن‌زمان‌شمارا معطل کنم. بروید نزدزن بیچاره وبچه‌هایتان. وبآنها بگوئید که من خیلی دوستشان میدارم.

دراینجا با ورود چند مهمان مذاکره‌آنها قطع شد•

ماری سن‌کلار درمرگ اوا همان اندازه متأثر بود که چنین زنی در چنین مورد میتواند متأثر باشد وازآنجاکه این زن بخاطردردها وبدبختی‌هایش همه اطرافیان را بیچاره میکرد، کنیزها وغلام‌هاازمرگ آن‌دختر عزیز که بارها بامهربانی ومداخله‌های

بجایش از ظلم وستم مادر نسبت بآنها جلوگیری کرده بود ، باین دلیل هم بازبیشتر اندوهگین و متأثر بودند مامی بخصوص ، مامی بیچاره که از همه مهر و محبتهای خانوادگی خودش محروم‌شده بود و دل باین اوای مهربان خوش کرده بود ، دلش بیش ازهمه شکسته بود. شب‌وروزگریه میکرد. وازشدت غصه از فرزی و چالاکی افتاده بود. واین‌خوددلیلی بودکه ازآن پس وجود بی‌پناه و بی‌دفاعش بیش از پیش مورد طعن ودشنام‌وپرخاش قرار گیرد.

اینمرگ برمیس افلیا هم‌اثرکرده بود. اما دراین قلب شریف ومهربان مصیبت واندوه هم برای زندگی‌جاویدان‌ثمربخش بود. میس‌افلیا ملایم‌تروآسان گیرترشده بود با اینکه برای انجام وظایف همان اندازه حدت وغیرت بخرج میداد با اینحال روشش ملایم‌تر ومعتدل‌تر بود. بکار تربیت تپسی باعلاقهٔ بیشتری میپرداخت. قسمتهائی ازانجیل را باومی‌آموخت. دیگر از نزدیك شدن باینحتر سیاه چندشش نمیشد. ازاو بیزاری و نفرتی نداشت که درپنهان کردنش بکوشد! اورا ازخلال‌احساسی میدیدکه اوادروجودش بیدار کرده بود. وفکرمیکردتپسی‌هم یك‌موجود انسانیست که خداوند بوی سپرده تا در شاهراه فضیلت ورستگاری هدایتش کند. تپسی ناگهان فرشته نشده‌بودبا اینحال زندگی ومرگ اوا دروجودش تغییرات قابل توجهی ایجادکرده بودند. آن بی‌تفاوتی خشن از میان رفته بود. اکنون دروی‌حساسیت ، امیدوآرزووجودداشت درراه خوب‌شدن کوشش میکرد، کوششهائی نامنظم ، معلق ، مقطع که بهر حال تجدید میشدند وبار دیگرازسر گرفته میشدند .

یکروزمیس افلیاکسی رابدنبال تپسی فرستاد. تپسی‌هنگامیکه‌با عجله خارج‌میشد چیزی را درسینه‌اش پنهان کرد

رزای‌جابروآمر که‌آمده‌بود تپسی‌را ببرد گفت :

– پست، بیشرف چه‌کارمیکنید ! قول‌میدهم یك‌چیزی دزدیده‌اید. ودرهمین‌لحظه‌با خشونت‌دست بچه‌را گرفت

تپسی خودش را ازدست‌او بیرون کشیدو گفت :

– میس رزا ولم کنید. بشما مربوط نیست

– بازهم چه حقهٔ‌زده‌اید. من‌شمارا می‌شناسم. خودم دیدم که چیزی‌راپنهان کردید.
رزا دستش‌راگرفت ومیخواست‌اورابگردد

تپسی ، عصبانی‌وخشمگین بادست‌وپا اورادورمیکردو باشدت مبارزه‌میکرد برای اینکه‌آنچه را متعلق بخودش میدانست‌حفظ کند

سروصدای این مبارزه میس افلیا وسن کلاررا بسوی‌آنهاجلب‌میکرد
رزا میگفت :

ـ دزدی کرده است !

ـ تپسی درمیان گریه وزاری وخشم فریاد میزد :

ـ نه ! نه !

میس افلیا باصدائی محکم وجدی گفت :

ـ اهمیت ندارد! آنرا بمن بدهید .

تپسی لحظه یی تردید کرد . اما پس از یك امر صریح وقاطع دیگر از طرف میس افلیا بستهٔ کوچکی راکه میان یك لنگه جوراب پیچیده بود از سینه اش بیرون آورد .

میس افلیا بسته را باز کرد .

محتوی آن کتاب کوچکی بود که اوابه تپسی بخشیده بود . دراینکتاب برای هرروز سال یکی از آیات انجیل نوشته شده بود ودریك تیکه کاغذ حلقه موی اوا دیده میشد ، که درآنروز فراموش نشدنی وداع باوداده بود .

این منظره تأثر عمیقی در سن کلار ایجاد کرد . کتاب را در پارچهٔ سیاهی پیچیده بود .

سن کلار پارچه را باز کردو گفت :

ـ چرااینرادور کتاب بسته‌اید؟

ـ برای اینکه .. برای اینکه .. برای اینکه کتاب مال میس اوا بود ! . اوه ! آنرا باز نکنید ، خواهش میکنم ! وروی زمین نشست وپیش بندش را بسرش کشید وبا شدت شروع بزاری کرد .

در عین حال منظره‌یی خنده آور و مهیج بود . این جوراب کهنه ، اینکتاب ، این پارچهٔ سیاه ، این حلقه موی بور ابریشمین ویأس خشم آلود تپسی !

سن کلار لبخندی زد ، اما دراین لبخند اشک هم بود .

ـ خوب ، خوب ! گریه نکنید همه را بشما پس میدهند .

بعد همه را یکجا جمع کرد وبسته کوچك را روی زانوهای اوپرتاپ کرد آنگاه میس افلیا راباخودبسالن برد و گفت :

ـ گمان میکنم که بالاخره اورا یك چیزی درست کنید ! هر روحی که تأثر پذیر باشد ، استعداد خوب شدن را دارد . نباید اورا رها کنید .

میس افلیا گفت :

ـ خیلی ترقی کرده است ومن خیلی امیدوار هستم .. اما او گوستن ...

دخترعمو دستش‌را روی بازوی او گذاشت وادامه داد :

ـ ازشما خواهشی دارم. تپسی مال کیست ؟ شمامال‌یا من؟

ـ ای بابا ، منکه اورا بشما هدیه کرده‌ام !

ـ اما نه بطور رسمی .. میخواهم تپسی بطوررسمی متعلق بمن باشد .

– اوه! اوه ! دختر عمو ... آنوقت جمعیت طرفدار الغاء بردگی بشما چه خواهد گفت ؟ . شما ! شما زرخرید داشته باشید ! برای این برگشت بعقب شما را بیك روز روزه محکوم خواهند کرد !...

– چه دیوانگی ! من میخواهم تپسی مال من باشد برای اینکه بتوانم اورا باستانهای آزاد ببرم و آزادش کنم تا زحمتهایم بهدر نرود ..

– آه ! دختر عمو شما نقشه های انقلابی دارید .... من نمی توانم آنها را دم بدهم ...

– اوگوستن ، شوخی نکنیم . . . جدی صحبت کنیم ! اگر من او را از چنگال شوم بردگی نجات ندهم همه زحماتم درراه مسیحی کردن ایندختر بهدر رفته است ... اگر میخواهید مال من شود یك هبه نامه ... یك نوشته رسمی بدهید ...

سن کلار گفت :

– خیلی خوب ، خیلی خوب ، اینکاررا خواهم کرد ...

وروی صندلی نشست و روزنامه‌اش را باز کرد .

– همین حالا باید اینکار را بکنید ...

– چه عجله یی !

– «حالا» تنها زمانیست کـه برای انجام کار های مورد نظر دراختیار ماست .. بفرمائید ! این وسائل کار : قلم ، دوات، کاغذ، بنویسید .

سن کلار مانند همه کسانیکه طبایعی نظیراودارند حوصلهٔ حرف وسخن نداشت و ازاین اصرار سخت میس افلیاحوصله‌اش سررفت ...

– بابا، خدایا ! یعنی چه ! آیا قول من کافی نیست ... چرا انقدر سماجت میکنید.. مثل اینکه نزدیهودیها درس گرفته‌اید ! ..

میس افلیا گفت :

– بله ، برای اینکه میخواهم خاطرجمع شوم ... شایدشما مردید .. شاید ورشکست شدید ... آنوقت دیگر دست من بهیچ جا بند نیست وتپسی راحراج خواهند کرد .

– خیلی خوب ، شما همه جارا خوانده‌اید ! حالا که درچنگال یك «یانکی»(۱) گرفتارهستم ، بهترین کار اینستکه امررا اجرا کنم .

سن کلار بسرعت هبه‌نامه رانوشت . اوبکار معاملات وارد بود ... وتنظیم این سند

۱ – «یانکی» باهالی «انگلستان جدید» امریکا گفته می‌شود ودرزمان جنگهای انفصال سربازان ایالت‌شمالی را چنین می نامیدند وامروز دراصطلاح اروپائی‌ها بامریکائی گفته میشود. وهمان کلمه‌ایست که در زبان ما به «ینگی» تبدیل شده است وچنانکه درقدیم امریکائی را «ینگی دنیائی» می نامیدند .

کارساده‌یی بود . با حروف درشت امضاء کرد وخط امضاء را تاپائین‌صفحه کشید .

ـ بفرمائید میس افلیا، اینهم سند !

وکاغذ را بدخترعمویش داد . میس افلیا تبسم‌کنان گفت :

ـ آفرین پسر شجاع ! راستی شاهد لازم نیست ؟

ـ خوب ، چرا !

ودر اتاق زنش را باز کردو گفت :

ـ ماری که اینجاست ... دختر عمو یك امضای شمارا میخواهد ، اسمتان را پای اینورقه بنویسید .

ماری درحالیکه بنوشته نظرسریعی مینداخت گفت :

ـ این چیست ؟ اوه! مضحك است ! من خیال‌میکردم دخترعمو انقدر مقدس است که از این حقها بخودش نمیدهد . . . اما ... اگر دلش هوای ایندختره را دارد با کمال میـل باو تقـدیمش میکنیم . آنگاه از روی سستی و سهل انگاری پای ورقه امضائی کرد .

سن کلار کاغذ را بدخترعموداد و گفت :

ـ حال جسم وجان ایندختر متعلق بشماست .

میس افلیا گفت :

ـ حالا بیش ازپیش متعلق بمن نیست . فقط خدا میتواند بمن‌نسبت باوحقی بدهد. منتهی اکنون بهتر میتوانم ازاوحمایت کنم .

ـ خیلی‌خوب،پس‌بموجب خیالبافی ووهم قانون متعلق‌بشماست .

وسن کلار بسالن بازگشت وروزنامه‌اش را دوباره بدست گرفت .

میس افلیا که بیقین مشتاق هم‌صحبتی ماری نبود بزودی بدنبال اوراه افتاد. در سالن نشست وببافتن مشغول شد .... آنگاه ناگهان گفت :

ـ اوگوستن فکر برده هـایتان راکرده‌اید که درصورت مرگ شما تکلیفشان چه خواهد بود ؟

ـ نه !

ودوباره بمطالعه مشغول شد .

ـ بنابراین ممکنست گذشت واغماض شمانسبت‌به‌آنها روزی بشدید ترین ستم ها تبدیل شود .

سن کلار هم بارها دردلش چنین فکری کرده‌بود با اینحال از روی بی اعتنائی وبیقیدی پاسخ داد :

ـ خیال‌دارم همین روزها باینکار بپردازم .

ـ کی ؟

ـ تاچندوقت‌دیگر ...

ـ واگر پیش از آن بمیرید ؟..

ـ ای بابا،دخترعمو چه‌حرفها میزنید ؟

روزنامه را کنار گذاشت و بصورت افلیا خیره شد.

ـ آیا علائم تب زرد درمن می‌بینید ، نشانهٔ وبا می‌بینید ؟ چرا با اینهمه اصرار مرا وادار میکنید که‌کارهای مربوط بمرگم را سروصورت بدهم ؟

ـ برای‌اینکه‌مادرعین زندگی درآستانهٔ مرگ‌هستیم ؟

سن کلار برخاست ، روزنامه را کنار انداخت و با بیحواسی رفت تا دم در که در آلاچیق‌بازمیشد.میخواست بااین‌صحبت که برایش‌خوش‌آیند نبود خاتمه دهد . اما خود بخود و بی‌اراده کلمهٔ‌مرگ ! را تکرارمیکرد . روی‌نرده‌های بالکن تکیه‌داد و بتماشای فوارهٔ درخشان که بالا میرفت وآنگاه درحوض سرنگون میشد مشغول گشت سپس مانند اینکه‌مه‌غلیظ وتیره‌یی هوارا فراگرفته‌باشدازخلال‌آن گلها ودرختها وگلدان‌های حیاط را میدید و این کلمهٔ مرموز ، این کلمه‌یی را که برسرهمه زبانهاست تکرار میکرد **مرگ !**

وبا خودش میگفت :

ـ راستی عجیب است که چنین‌کلمه‌یی وچنین چیزی وجوددارد ! و ما همیشه‌آنرا فراموش میکنیم! امروززنده وبانشاطیم، جوان وزیبا هستیم ، دلمان ازامیدهاوآرزوها سرشار است اما فردا رخت مـی بندیم و می رویم ، آنچنان رفتنی که همیشگیست وبازگشت ندارد!

یکی ازعصرهای زیبای جنوب بود هوا معتدل وپراز پرتوهای طلائی بود . . . سن کلار تا انتهای بالکن‌رفت .. دید تم‌روی کتاب مقدس‌خم‌شده است هرکلمه‌یی را با انگشت بخودش نشان میدهد وباعمیق ترین توجه‌آنرا زمزمه میکند :

سن کلار کنار اونشست‌وگفت :

ـ تم،میخواهیدبرایتان‌بخوانم؟

تم باسپاسگذاری گفت:

ـ اگر آقالطف کنند.. آقاباندازه‌یی خوب میخوانند!

سن کلار کتاب راگرفت و قسمتی راکه تم نشانه‌گذاری کرده بودخواند:

« هنگامیکه فرزندآدم باوج پیروزی وقدرت‌رسد،برتخت جاه وجلال تکیه‌میزند وهمه ملل در حضورش گرد میایند... واوانسان ها را ازهم جداخواهد کرد آنچنانکه چوپان بره را از میش جدا میکند»

سن کلار باصدای پرهیجانی بقرائت ادامه داد تاباآخرین آیه رسید:

« آنگاه خداوند بکسانیکه در سمت چپ قرار دارند خواهدگفت:

«لعنتی‌ها! ازمن دورشوید وباعماق جهنم ابدی فرو روید .»

« زیرا من گرسنه بودم وبمن غذا ندادید، تشنه بودم وآب نرساندید!»
«غریب بودم پناهم ندادید، برهنه بودم تنم رانپوشاندید»
«بیمار بودم، زندانی بودم، باحوالپرسم نیامدید»
« وآنگاه آنها باو پاسخ دادند:»
خداوند! ماکجا شما را دیدیم که گرسنه بودید ، تشنه بودید ، پناه نداشتید ، عریان بودید، زندانی بودید... وبشما یاری نکردیم؟»
«واوبآنها پاسخ‌داد:»
«هربارکه ازیاری بیکی از برادران من کوتاهی کردید... از یاری بخود من دریغ ورزیدید» انگار سن کلار از این قسمت متأثر و ناراحت شد، زیرادوبار آنرا خواند، وبار دوم خیلی آهسته میخواند چنانکه گوئی بکلمات آن میاندیشیدو گفت:

ــ تم، این کسانیکه اینهمه‌مورد عتاب وسختگیری قرار گرفته‌اند درست اعمالشان مانند من بوده است.. آنها در آسایش‌ونعمت زندگی کرده‌اند بدون اینکه فکر کنند چه‌بسا از برادران آنهاکه درگرسنگی وتشنگی وبیماری و زندان زیست میکنند!..

تم پاسخی نداد.

سن کلار برخاست وبقدم زدن درطول وعرض آلاچیق مشغول‌شد چنانکه گوئی هرچه‌را خارج ازافکارش‌است بکلی فراموش کرده ! و چنان غرق اندیشه بودکه ناچار تم دوباربوی یادآوری کردکه زنگ چای را زده اند.

هنگام صرف چای‌سن کلار متفکر وبیحواس بود. وپس ازصرف آن‌هم‌ماری و میس افلیا واو بسالن رفتند بدون اینکه کلمه‌یی حرف بزنند.

ماری روی یك‌نیمکت وزیریك پشه‌بند ابریشمی دراز کشید وبزودی در خواب عمیقی فرو رفت.

میس‌افلیا میبافت.

سن کلار مقابل پیانو نشست وآهنگی ملایم‌وغم‌انگیز نواخت.. چنین بنظرمیرسید که در رؤیاهای دور ودرازی‌غوطه وراست ... امّا پس از لحظه‌یی یکی از کشوها را کشید و کتاب کهنه‌یی که گذشت سالهااوراقش‌را زرد رنگ کرده بودند بیرون کشید. آنرا بسرعت ورق میزد.

ــ میس‌افلیا ببینید! این یکی از کتابهای مادرم است. این خط اوست بیائید‌ببینید! آنرا از مجموعه آهنگهائیکه‌موزارت برای دعای اموات در کلیسا ودر مراسم تدفین تصنیف کرده است انتخاب کرده واینجا نوشته! میس‌افلیا برای دیدن آن ازجابرخاست.

سن کلار گفت:

ــ اغلب این آهنگ را میخواند، هم‌اکنون خیال میکنم صدای او را میشنوم!

آنگاه چند ضربه‌یی نواخت وآن آواز را خواند.

حجاب سالها پاره شده بود واو تصورمیکرد هم اکنون مادرش نیز برای‌هدایت

صدای او آواز میخواند سن کلار توقف کرد. لحظه‌یی سرش را روی دستش تکیه‌داد آنگاه برخاست ودر سالن بقدم زدن پرداخت

-- در روز قیامت، این دادگاه عدل‌الهی باید چیزجالبی باشد

میس‌افلیا پاسخ داد:

- نخیر، چیز وحشتنا کیست !

- بله برای‌من وحشتناك است.امروز بعد از ظهر در انجیل قسمتی راکه مربوط باین روز است برای تم میخواندم. در من سخت اثر کرد. انسان خیال میکند برای اینکه در بهشت راهش ندهند باید خیلی گناهان‌بزرگ کرده باشد اما نخیر! خیلی‌از مردم محکوم شده اند فقط‌بخاطر آنکه ازانجام اعمال خیر کوتاهی کرده‌اند!

- البته‌کارخیرنکردن، بدی کردن است.

سن کلار باخودش میگفت :

- پس‌من چه‌بگویم که‌قلبم، تربیتم، شرایط‌اجتماعیم مرا بانجام‌نقش‌شرافتمندانه‌یی دعوت میکرد..اما دربرابرمبارزه‌های بشریت ، خیالباف وبی‌تفاوت وبیطرف وبی‌اعتنا ماندم... در حالیکه میتوانستم دست‌بکارهای مفیدزنم ..

میس‌افلیا گفت :

- چنین کسی میتواند توبه کند واز هم‌اکنون دست بکار شود.

اوگوستن که قیافه‌اش بر اثر لبخندی روشن شده بودگفت :

- راستی شما همیشه دستورهای سودمند میدهید، همیشه گره گشائی میکنید.. و باین ترتیب دختر عمو شما هرگزبمن فرصت اظهار نظرهای‌کلی نمیدهید... همیشه‌مرا باواقعیت موجود روبرو میکنید شما همیشه یك **حالا** دردهان دارید..

- **حالا** ازآن من است.. این تنها زمانیست که یقین دارم هرچه بخواهم میتوانم طی آن انجام دهم!

سن کلار گفت:

- اوای عزیز، طفلك من، چقدر روح مهربان وصمیمی‌اش آرزومندبود که مرا در نیکوکاری ببیند!

پس از مرگ اوا این نخستین باربود که سن کلار این اندازه راجع باواصحبت کرد...وبخوبی معلوم‌بود که‌چگونه‌احساسات دردرونش‌متراکم است. اما مکث اوطولی نکشید ودوباره بسخن پرداخت:

- من عقیده دارم هیچکس‌نمیتواند ادعاکند که مسیحی حقیقی است بدون‌اینکه باتمام قدرتش در برابر سیستم نادرستی که اساس اجتماع ماست مبارزه‌کند.. بلکه یك مسیحی درصورت لزوم، باید زندگی‌اش‌را فدای مبارزه درراه این‌هدف کند! لااقل من نمیتوانم بصورت دیگری ادعای مسیحیت کنم.. اما مسیحیان روشنفکردیگری‌رادیده ام که بامن همعقیده‌نبوده‌اند... بهرحال اقرار میکنم که بی‌حسی ولاقیدی مردم مذهبی‌در

این مورد، بی‌تفاوتی آنها در برابر دردهای برادرانشان درمن نفرت سختی برانگیخته وبیش از هرچیز عامل مؤثر در ایجاد شکاکی من شده‌است.

ـ شما که متوجه این نکته هستید پس چرا دست بعمل نمیزنید؟

ـ آه! برای چه؟ برای اینکه نیکوکاری من محدود بدراز کشیدن روی نیمکت و بدگوئی از کلیسا وروحانیونی‌است که هرروز باستقبال مرگ و شهادت نمیروند... افسوس! تماشای شهادت وفداکاری دیگران خیلی کارآسانیست...

ـ خوب، آیا حالا خیال دارید طرز عملتان را عوض کنید؟

ـ خدا میداند اما قدر مسلم اینستکه امروز بیش از هروقت دیگر شجاع‌هستم. زیرا حالا همه شوق زندگی را از دست داده ام و کسیکه درزندگی‌چیزی نداردبآسانی باستقبال خطر میرود.

ـ وشماچه میخواهید بکنید؟

ـ امیدوارم تاآنجا که بتوانم بدنبال وظیفه‌بی روم که درمقابل این تیره روزها بعهده دارم.. از برده‌های بیچارهٔ خودم شروع‌خواهم کرد.. زیرا تاکنون برای آنها کاری نکرده‌ام... وشاید هم روزی‌برای دفاع از حقوق‌همه افراد این‌طبقه قدعلم کنم! تا برای نجات کشورم از ننگی که در انظار ملل متمدن بردامنش نشسته است کاری انجام دهم!...

ـ گمان نمیکنم که ملتی حاضر شود برای همیشه همه‌غلامان را آزاد کند؟

ـ نمیدانم.. اما ما درزمان وقایع بزرگ زندگی میکنیم... اینجا و آنجا روی این کره زمین قهرمانی وفداکاری خودنمائی میکند... نجبا واشراف مجارستان‌هزاران رعیت را آزاد کرده‌اند... اینکار از نظرمالی، زیان بزرگی در بردارد. شاید درمیان ما مردمان کریمی باشند که موجودات انسانی رابرحسب دلار ارزیابی نکنند

میس‌افلیا گفت:

ـ باور کردنش برای من مشکل است.

ـ فکر کنید فردا صبح از خواب برخیزیم واین هزاران برده راآزاد کنیم! چه کسی تربیت آنهارا بعهده‌خواهد گرفت؟ چه کسی بآنها خواهد آ...خت که‌ازآزادیشان حسن استفاده کنند؟ آنها هرگز نمیتوانندمیان ما کاربزرگی انجام دهند. ماخودمان‌خیلی کاهل وتنبلیم برای اینکه بتوانیم بهدایت و راهنمائی آنها بپردازیم. بنابراین آنها بسوی‌شمال روانه خواهند شد. زیرا در شمال کار کردن رسم است وهمه‌کار میکنند.ولی بگوئید ببینم که انسان دوستی شمالی ها آن اندازه هست که سرپرستی واداره امور تربیتی این جمعیت را بعهده بگیرد! درست است که شما میلیون‌هادلار برای هیئت‌های مبلغین مذهبی بخارج میفرستید. اما تحمل‌میکنید، که این کافرین ومشرکین را بشهرها ودهات شما بفرستند. آیا فکر ووقت وپولتان را بنام مسیح صرف این جمعیت خواهید

کرد ؟ اینها هستندمسائلی که من میل دارم بدانم ! اگرما آزاد کنیم شما تربیت میکنید ؟ درشهرهای شما چندخانواده آماده است که تربیت وارشاد یك خانوادهٔ سیاه را بعهده بگیرد ؟ اگرآدلف بخواهدشاگردتجارتخانه شود چندبازرگان اورا قبول‌خواهند کرد. اگر بخواهم جین ورزا را بــه مدرسه بفرستم چند مدرسه دراستان های شما آنها را خواهندپذیرفت ؟

ومعهذا آنها مانند زنان شمال‌یاجنوب‌پوست سفیدهم دارند. می‌بینید دخترعمو که حق بامنست ، موقعیت ما خراب است . ماستمگران رسمی سیاه ها هستیم . اما خرافات ضدمسیحی شمال‌هم بیرحمانه‌برآنها ستم میکنند . .

ـ راست میگوئید پسرعمو ، منهم میدانم . حتی در مورد خود منهم این نظریات شما صادق بود.. اما بالاخره من موفق شدم براین انزجارونفرتم چیره شوم... و گمان میکنم درشمال ، کثیر است عده‌ی کسانیکه مانند من اگر وظیفه را بشناسند بــآن عمل میکنند ... بدون تردید قبول این مشرکین درخانهٔ مامحتاج یك فداکاریست که به‌مراتب مشکل‌تر ازاعزام مبلغین بسرزمین‌آنهامیباشند . بااینحال امیدوارم که‌بتوانیم‌این خدمت را انجام دهیم .

ـ شما، بله! من‌میدانم شما دربارهٔ آنچه وظیفه تلقی کنید چگونه عمل میکنید .ــ بخدا من انقدرها هم موجود نیکوکاری نیستم ، دیگران هم اگر مانند من قانع شوند همینگونه عمل میکنند . من خیال دارم تپسی را نزد خودمان ببرم . البته نخست همگی تعجب خواهند کرد اما سرانجام بانظرمن توافق خواهند کرد واطمینان دارم در شمال خیلی ازمردم‌آماده هستند تا بآنچه هم اکنون شما میگفتید عمل کنند .

ـ بله ... یك اقلیت !

میس افلیا پاسخی نداد ، چندلحظه‌سکوت شد . درقیافهٔ سن کلارآثار درماندگی ویك حالت گرفته ومتفکر دیده میشد .

ـ نمیدانم چه چیز سبب شده است که امشب اینهمه مادرم در نظرم است. معلوم نیست چرا اینطور گرفته وغمگینم، مانندآینکه مادرم درکنارم حاضر است . سخنانش بخاطرم‌آمده است . چه غریب است که‌گاه گذشته این اندازه درنظرانسان زنده‌میشود!

سن کلار بازچند لحظه‌یی دراتاق‌قدم زد آنگاه گفت :

ـ بدنیست، یك کمی بیرون‌بروم.. ببینم.امشب چه‌میگویند! .. باید بروم ببینم. کلاهش را برداشت وازسالن بیرون‌آمد .

تم تا دم در بدنبالش رفت وپرسیدآیا بایدهمراهش‌برود.

ـ نه پسرم تایکساعت دیگر برمیگردم .

تم زیرآلاچیق نشست .

شبی زیباوباشکوه بود. تم فواره راتماشامیکرد : آب‌های کف‌آلودزیرپرتوهای ماهتاب نقره فام شده بودند.

زمزمهٔ آبها راگوش میداد .. بخانواده وبخانه‌اش فکرمیکرد . باخودش میگفت

بزودی آزاد خواهد شد ... وچیزی نمانده که آنها را دوباره ببیند ... در دلش میگفت که با تمام نیرو کارخواهد کرد تا بتواند ازمزدکارش زن وفرزندانش را بخرد... ازاینکه احساس میکرد عضلات بازوهایش نیرومند هستند و از فکر اینکه بزودی این بازوان متعلق باو خواهندشد ودرسایهٔ زورآنها خانواده‌اش را هم آزادخواهد کرد احساس وجد وشعف میکرد ..

آنگاه بارباب جوان ومهربانش فکر کردومانند همیشه برای اوبدرگاه خداوند دعا کرد ....سپس اوانژلین زیبارا که اکنون درمیان فرشتگان است بیادآورد ...وکم کم سیمای روشن وموهای طلائی او ازمیان کف های درخشان فواره درنظرش مجسم شد.. دیری نگذشت که در میان این اندیشه ها خوابش برد ودرخواب دیدکه اوانژلین مانند گذشته جست و خیز کنان بسوی او میآید . . هلالی ازگل یاسمن روی موهایش نهاده است. گونه هایش سرخ وچشم‌هایش ازشادی میدرخشند . آنگاه هنگامیکه تم اورانگاه میکرد آهسته ازروی خاك صعود کرد . گونه هایش بیرنك شدند در چشم های عمیقش پرتوهای الهی دیده می‌شد وهاله‌یی طلائی دور سرش را احاطه کرده بود ... و کم کم ازنظر ناپدیدشد.

تم ازصدای ضربه سختی که بدق‌الباب کوبیده‌شد وازصدای حرف و گفتگو که از پشت درشنیده میشد ناگهان‌ازخواب پرید .

دوید و در را بازکرد ... چندنفر مرد واردشدند .. تخت روانی‌را دردست حمل میکردند . روی آن مردی افتاده بود که پالتوئی رویش انداخته بودند . چراغ درست برصورت اوروشنائی انداخته بود ... تم فریاد نافذی کشید .. فریادوحشت ونا امیدی.. این فریاددرسرتاسرخانه طنین‌انداخت ... مردان باباری که بدوش داشتند تادم‌درسالن همانجاکه میس افلیا نشسته ومیبافت پیش‌آمدند .

سن کلار واردکافه‌یی شده بود تادرآنجا روزنامه‌عصررا بخواند . میان دونفر که براثر نوشیدن‌مشروب اندکی تهییج‌شده بودند نزاعی‌درگرفت. سن کلار وچند نفر دیگر کوشیدند تاآنها را ازهم‌جدا کنند .

سن کلار هنگامیکه سعی میکرد یکی ازآن‌دورا خلع‌سلاح کند ، احساس کرد که باچاقو بپهلویش ضربه‌یی زده شد .

بزودی درخانه ازهرسوصدای گریه وزاری وناله شنیده شد . برده های مأیوس موهایشان رامیکندند، خودشان‌را بزمین‌میزدند ودست‌وپاگم کرده وحیران از هرطرف میدویدند . ماری دچار حمله‌های عصبانی‌شده بود . تنها تم ومیس افلیا تا حدی حضور ذهن را ازدست نداده بودند : میس افلیایکی ازنیمکتهای‌سالن را پیش کشید. مجروح خونین‌را روی‌آن قراردادند. سن کلار ازشدت دردبیهوش‌شده بود واز کثرت‌خونریزی بضعف شدیدی افتاده‌بود. میس‌افلیامقابل بینی‌اوسر که گرفت سن کلارآنرا استشمام کرد

وبهوش آمد ... چشم‌هایش را باز کرد وآنها را بدوراتاق گردش داد بعکس مادرش خیره شد .

پزشك رسیدومعاینه کرد . بزودی ازقیافهٔ اومعلوم‌شدکه امیدی ندارد . بااینحال بکمك میس افلیا وتم زخم‌هاراتمیز کرد وبست . سیاه‌ها غم‌زده واندوهناك پشت‌درهای اتاق جمع شده بودند وگریه وزاری میکردند .

پزشك گفت :

– آنها را دور کنید . حالا دیگر اومحتاج بآرامش و استراحت است . سن کلار چشم‌هایش را باز کرد وبه موجودات بدبختی که میس‌افلیا وپزشك سعی میکردندازاتاق بیرون نشان کنند خیره خیره نگاه کرد و گفت : «بیچاره‌ها» وسایه ندامت و پشیمانی در سیمایش ظاهرشد . آن بیچاره‌ها باصرار وتأکید میس‌افلیا تسلیم شدند زیرا قانع‌شده بودندکه سلامت ونجات اربابشان بسته بآرامش واطاعت آنهاست .

سن کلار بزحمت میتوانست سخن بگوید ... چشم‌هایش بسته بود . اما حدس‌زده میشدکه افکار تلخی او را احاطه کرده اند . پس از لحظه یی دستش‌را روی دست تم گذاشت. تم کنار نیمکت بزمین زانو زده بود .

– تم ! تم بیچارهٔ من !

– بله ، ارباب ؟

سن کلار بازدست‌تم‌راگرفت وگفت :

– من میمیرم ... دعا کنید !

پزشك گفت :

– کشیش میخواهید ؟

– سن کلار اشارهٔ منفی کرد وبا نیروی بیشتری به‌تم گفت : دعاکنید !

وتم باهمه قلب وباهمه نیرویش برای این‌روحی که‌آماده پروازبود دعاکرد. . . برای این روحی که ازخلال نگاه چشم‌های‌آبی‌حزن انگیزمحتضر، غمزده و اندوهگین خودنمائی میکرد ...آه! که تم باچه شوری درمیان اشك‌وزاری دعاخواند .

هنگامیکه دعاهای تم پایان یافت سن کلار دستش راگرفت بـدون اینکه سخن گوید. آنگاه دوباره چشم‌هایش را بست درحالیکه همچنان دست تم دردستش بود ... درآستانه ابدیت دست سیاه وسفید یکدیگررایکسان میفشردند . دراینزمان‌آهسته وبا صدای بریده‌یی‌سن کلار دعائی برزبان راند .

اشعاری که سرشب هنگام پیانوزدن برزبان‌رانده‌بود اکنون دوباره بذهنش‌آمده بودند ... بازهم‌لبهایش را ازهم گشود وکلماتی ازآن‌سرودازمیان‌آنها جاری شدند .

پزشك گفت :

– دیگر فکرش مغشوش شده‌است .

سن کلار بانیرووقدرت گفت :

- برعکس تازه بجاآمده است .

اما این کوشش اورا فرسوده کرد.

رنگ پریدگی مرگ صورتش را فرا گرفت وبدنبال آن آرامش و صفائی پدیدار شد چنانکه گوئی آن رنگ پریدگی انعکاس سفیدی بالهای فرشتهٔ رحمت بود.

چند لحظه‌یی بیحرکت ماند .

وپیش ازآنکه روح بپروازدرآید یکباردیگرچشم گشود . گوئی پرتوشادی در آن تابیده بود، ازآن شادیها که بهنگام بازیافتن عزیزان دست میدهد ... وزمزمه کرد :

- مادرم !

وهمه چیز تمام شد .

فصل بیست و نهم

بی‌سرپرست‌ها

در بارهٔ سیه روزی غلامان هنگامیکه ارباب خوبی را ازدست میدهند بسیارسخن گفته اند وحق هم دارند. من در این دنیا موجوداتی تیره روزتر از آنها ندیده‌ام دل آدم برای هیچکس باندازهٔ این بدبخت‌ها نمیسوزد.

کودکی که پدرش میمیرد لااقل از حمایت قانون واز حمایت دوستانش برخوردار است... او آدم حساب میشود.. میتواندکاری کند.. و وضعیت وموقعیتی دارد.. از حقوق مسلمی برخوردار است.. اما برده .. برده هیچ ندارد! قانون برایش حقی نمیشناسد.او مانند یك بسته‌بندی، مانندیك کالاست.. اگر هرگز کسی برخی از حقوق و نیازمندیهای یك موجود انسانی را برای اوقائل نشده است از آنجهت بود که ارادهٔ حاکم و بدون مسئولیت ارباب چنان خواسته بوده است. وهمینکه این ارباب از میان رفت.. دیگراو صاحب هیچ حقی نیست!

تعداد کسانیکه موفق میشوند از قدرت مسلط و بدون مسئولیت با انسانیت و بزرگواری استفاده کنند بسیاراندك وناچیزاست! هرکس براین‌حقیقت واقف‌است وبرده بیش ازهرکس برآن آگاه است... اگر گرفتارشدن دردست یك ارباب بیرحم‌وستمگر را ده‌بار یقین دارد، احتمال‌یافتن یك صاحب مهربان ونیکوکار یکی بیش نیست.بنابر این مرگ یك ارباب خوب همواره با زاری‌های فراوان توأم است

همینکه سن کلار نفس آخر را کشید وحشت و بهت زدگی سراسرخانه را فرا گرفت... در بحبوبهٔ نیرومندی وجوانی این مرد بیك لحظه از پا درآمد. درهمه خانه صدای زاری وشیون طنین انداخته بود.ماری که براثر رخوت وسستی دائمی، اعصابش را ضعیف کرده بودنمیتوانست یك چنین‌ضربهٔ ناگهانی را تحمل کند... هنگامیکه‌شوهرش محتضر بود او از حال غش بهوش میآمد برای‌اینکه بار دیگر بیهوش شود...وآنکس که باپیوند اسرارآمیز ازدواج بااو یکی شده بود برای همیشه ویرا ترك گفت بدون اینکه حتی یك کلمهٔ‌بد میانشان ردوبدل‌شود!

میس افلیادرسایهٔ تسلط برنفسی که‌صفت مشخص او بود حتی یك لحظه پسرعمویش را تنها نگذاشت. درآن ساعت‌سراپا چشم و گوش ودقت شده بود ... وهرکارلازم را انجام میداد وازصمیم قلب در دعاهای پرشوری غلام بیچاره برای آموزش‌روح‌محتضر بدرگاه خدا برزبان میراند شرکت میکرد.

هنگامیکه او را برای خواب ابدی آماده میکردند، بگردنش مدالی یافتند که بافنر کوچکی باز میشد. مدال محتوی تصویر زن نجیب وشریفی بود ودرطرف دیگر آن زیرشیشه یك حلقه‌موی سیاه دیده‌میشد... این مدال را دوباره روی این سینهٔ بدون تپش جای دادند...اینها یادگارهای‌مقدس ومتبرك رؤیاهای جوانی بودند...رؤیاهائی که در گذشته قلب خاموش کنونی را باآنهمه شور بتپش وامیداشتند!

روح تم از افکار واندیشه‌های مربوط بابدیت سرشار بود وهنگامیکه نسبت باین کالبد بیروح آخرین وظایفش را انجام‌میداد، هرگز از سرش نمیگذشت که این‌ضربه او را برای همیشه دریك بردگی بدون امید غوطه‌ور ساخته است... وعده‌های‌سن کلار باو اطمینان بخشیده بود.

هنگامیکه سن کلاردعائی برزبان راندتم در قلب خودش صفا وامیدی‌احساس کرد وآنها را پاسخ قبولی خداوند باستغاثهٔ اربابش دانست .. در اعماق این وجود مهربان عشق بخدا، همیشه حاکم ومقتدر بود... ومگر نه آنکه پیامبران گفته‌اند: «کسیکه‌دلش جایگاه عشق است خدا در او واو درخداست.» تم اعتقاد داشت و در سایهٔ این اعتقاد امیدوار بود ودر باطنش صفا وآرامش حکمفرمائی میکرد .

مراسم عزاداری باهمه بازوبندهاو پارچه‌های‌سیاه.. بادعاها ونمازها . باقیافه‌های متین وپرابهت ... برگذار شد.. آنگاه دوباره امواج یخ وسرد زندگی عادی دربستر پراز گل ولای خود جاری شدند.. سپس نوبت این پرسش غم‌انگیز ویکنواخت‌رسید:

چه باید کرد؟

ماری‌هم که لباسهای‌بلند عزادربرکرده بود، درصندلی نرم وراحتش فرورفته‌بود وغلام ها وکنیزهای‌نگران دورش راگرفته بودند ونمونه پارچه‌های‌اطلس سیاه راتماشا میکرد این پرسش را درذهن داشت.

میس افلیا هم‌که از هم اکنون افکارش متوجه خانهٔ شمال بود بهمین موضوع فکرمیکرد.

این برده‌ها هم که خوی‌ستمگر وبیرحم خانمی را که اسیرچنگالش شده‌بودند بخوبی میشناختند با وحشت و اضطراب بهمین مسئله میاندیشیدند... همگی آنها بخوبی میدانستند که گذشت ونرمی از جانب خانم نبود بلکه خواست ارباب بودواکنون که پای او ازمیان رفته دیگر میان آنها وتوقعات زنی که براثر مصیبت ترشروتر هم‌شده است دیگر هیچگونه مدافعی وجود ندارد.

تقریباً پانزده روز پس ازاین مصیبت میس‌افلیا در اتاقش مشغول کاربود...رزا، آن دورگهٔ جوان وزیبائی که بارها از او سخن گفته‌ایم باگیسوان آشفته‌و چشمهائیکه ازشدت گریه سرخ شده بودندخودش را بپای‌میس‌افلیا انداخت دامن لباس اوراگرفت و گفت :

ـ ای میس افلیا! ای میس‌افلیا.. بروید! بروید! برای من از خانم خواهش کنید ،

تقاضا کنید! وساطت کنید.. افسوس! افسوس! خانم میخواهد مرا بفرستد درخارج شلاقم بزنند.. بفرمائید ببینید! وکاغذی را بمیس افلیا داد. فرمانی بود که بادستهای سفید و ظریف ماری نوشته‌شده‌بود وخطاب بمدیر یکی ازخانه‌های تأدیب بود مبنی براینکه بحامل نامه پانزده ضربه شلاق بزنند.

میس‌افلیا پرسید:

ـ چه کار کردید؟

ـ می‌دانید... میس‌افلیا.. من خیلی بداخلاقم... می‌دانم که بد است... یك لباس‌را بتن میس ماری امتحان میکردم.. بمن سیلی زد.. من پیش از اینکه فکر کنم جسارت کردم وحرف زدم.. باادب نبودم.. خانم گفت خوب می داند چگونه یکبار برای همیشه بمن بیاموزد که فضولی نکنم.. واین را نوشت وبمن گفت که بآن مرد برسانم.. من راضی هستم همین حالا مرا بکشند وآنجا نروم!

میس‌افلیا نامه‌بدست چند لحظه‌یی فکر کرد

ـ می‌دانیدمیس‌افلیا،شلاق چندان مهم‌نیست...اگر خودمیس ماری یاشما بمن‌شلاق میزدید اهمیت نداشت... اما مرد، آنهم‌آن مرد، باید مرا شلاق بزند.. ای میس افلیا من خجالت میکشم! میس‌افلیا بخوبی میدانست که در جنوب رسم است زنان ودختران را باین دارالتأدیب میفرستند تا پلیدترین مردها بآنان شلاق بزنند.. مردانی‌چنان‌پلید که چنین پیشه‌یی انتخاب می کنند!.. وازننگ وخطرات یك چنین قصاصی واقف بود.. بله‌همه اینهارا میدانست اماهرگز آنرا بچشم ندیده‌بود! وبنابراین هنگامیکه رزا باآن اندام زیبا وظریف، اماخمیده زیربار ناامیدی ووحشت باوپناه‌آورد، خون ایـن زن در عروقش بجوش‌آمد..این خون آزاد وبخشندهٔ انگلستان جدید گونه‌هایش رابرافروخته کرد. آنگاه بافشار بقلبش بازگشت وتپش‌های خشم‌آلود آنرا شدیدتر ساخت ... اما ازآنجاکه این زن همیشه محتاط وبرنفسش مسلط بود خودداری کرد.. کاغذ رادر دستش مچاله کرد وباصدای آرامی گفت:

ـ فرزندم اینجابنشنید من‌میروم خانمتان‌را ببینم ودرحالیکه ازسالن‌بیرون‌میرفت باخودش می گفت..این‌کار شرم‌آوراست زشت‌ووحشتناك‌است!.. توهین بطبیعت‌است! ماری درصندلی راحت بزرگش نشسته بود. مامی سرش را شانه میزد وچین پاهایش را مالش میداد.

میس‌افلیا گفت.

ـ امروزحالتان چطوراست؟

آه عمیقی کشید،چشمهایش را هم گذاشت.واین بود نخستین پاسخ او وچندلحظه بعد افزود.

ـ اوه! دخترعمو نمی‌دانم.. خیلی خوب، تابحال باین خوبی نبوده‌ام...وچشمهایش

را بادستمال ابریشمی که دور آن حاشیهٔ سیاه دوخته بود پاك کرد.

میس‌افلیا پس از اینکه یکی دوتاسرفه کرد از آن سرفه‌ها که مقدمه طرح یك بحث دشوار است– گفت:

– آمده‌ام راجع باین رزای بیچاره صحبت کنم.

چشمهای ماری گرد شدند، خون بگونه‌های بیرنگش آمد وباصدای ریزی گفت

– خوب، چه خبراست؟

– از گناهش پشیمان شده است!

– آه! راستی! بازهم پشیمان‌ترخواهدشد. من خیلی وقت است بیحیائی این‌دختره را تحمل کرده ام.. حالا میخواهم حسابش را برسم ودرستش کنم.

– آیا ممکن نیست طور دیگری او را تنبیه کنید، تنبیهی که این اندازه شرم آور نباشد؟

– برعکس! شرم وخجالت او.. این‌درست همان چیزیست که من میخواهم!.. دیگر قیافه گرفتن وخانم شدن بس است.. راستی خودش هم یادش رفته که کیست.. حالا میخواهم درسی باو بدهم که این باد و کبر و غرور را در سرش بخواباند.

– اما توجه داشته باشید که او یك دختر جوان است واگرکاری شود که حجب وشرمش از میان برود کم کم از راه راست منحرف میشود واخلاقش فاسدخواهدشد..

ماری باخندهٔ تحقیرآمیزی گفت:

– حجب وشرم. راستی که این صفات خیلی هم برازندهٔ اوست! من بایدباین‌دختر بفهمانم باهمه این حجب وشرم وقیافهٔ‌از خود راضی‌از پست‌ترین گدای ژنده پوش کوچه‌ها هم پائین‌تر است.. آنوقت دیگر در برابرمن ازاین جسارت ها نخواهدکرد

میس‌افلیا گفت:

– جواب این ظلم وستمهارا باید بخدا بدهید.

– من باید بدانم درکجای اینکار ظلم‌وستم است ... من فقط دستور پانزده‌ضربه شلاق داده‌ام ونوشته‌ام خیلی سخت نزنند.. دیگر کجای این دستوربیرحمی است؟

– شما دراین دستور بیرحمی نمی‌بینید؟ خوب! پس خاطرجمع باشید، که هردختر جوانی مرگ را برچنین مجازاتی ترجیح میدهد!

– شاید با احساسات شما چنین باشد.. اما اینموجودات همگی بچنین مجازاتها عادت دارند. برای ادب کردن آنها راه دیگری نیست.. بگذارید یکبار ازاین‌فضولیها بکنند وسکوت کنید آنوقت دیگر کسی ازعهده‌شان بر نمیآید.. این کنیزهای من‌همگی همینطور خودسرشده اند.. حالا میخواهم آنها را درست کنم بگذار بفهمند که اگر رفتارشان‌را عوض‌نکنند بدارالتأدیب خواهندرفت.

ماری باحالتی مصمم باطرافش نگاهی انداخت.

جبین سرش را پائین انداخت ولرزید . چنانکه درك کرد منظورخانم اوست . . .
مس افلیا لحظه‌ای نشست . گوئی داروئی نوشیده است که خطرانفجار دارد .. نزدیك بود منفجر شود .. اما بیادش آمد که با چنین طبیعتی هرگونه بحث بیهوده است . پس دهن بازنکرد ودرحالیکه بفکر فرورفته بود ازاتاق بیرون آمد .

با وجودیکه برایش خیلی گران بود ، با اینحال ناچار میبایست برود و برزای بیچاره بگوید که نتوانسته است برای اوکاری انجام دهد ، یك لحظه بعد یکی ازغلامان واردشد و گفت که از خانمش دستور دارد رزا را بدارالتأدیب ببرد و با وجود زاری و مقاومت اورا ازخانه بیرون بردند .

چند روز پس ازاین صحنه ، تم متفکر واندیشمند روی بالکن نشسته بود. آدلف که پس ازمرگ اربابش کز کرده وغم‌زده بود نزدیك وی آمد .

آدلف خوب میدانست که ماری همیشه ازاوبدش میآمد . هنگامیکه اربابش زنده بود باین احساس خانم اهمیتی نمیداد اما اکنون مدام در«ترس ولرز» زندگی میکرد ونمیدانست که بسرش چه خواهدآمد.

ماری باوکلا ومردهای اهل معامله چندین جلسه مشورت و گفتگو کرد وپس از اینکه نظر برادرشوهرش را هم استفسار کرد بالاخره تصمیم براین گرفت که خانه وهمه برده‌ها را بفروشد . فقط برده‌هائی راکه‌ازاول متعلق بخودش بوده‌اند نگاهدارد و با آنها بخانه پدرش بازگردد .

آدلف گفت :

ـ تم میدانید که همه مارا خواهندفروخت ؟

ـ کی بشماگفته است ؟

ـ وقتی خانم باوکیل صحبت میکرد من پشت پرده پنهان شده بودم .. تم تا چند روز دیگر همگی ما را حراج خواهندکرد !

تم دستهایش را بسینه گذاشت‌وآهی کشید و گفت :

ـ انشاء الله !

آدلف با لحنی ترسان گفت :

ـ ما دیگر هرگزچنین اربابی نخواهیم داشت .. اما با اینحال من ترجیح‌میدهم که فروخته شوم‌ونزداین‌خانم نمانم .

تم سرش را چرخاند .. دلش پر بود .. امید و آزادی ، دورنمای دیدار زن و فرزندان ازپشت ابرومه تاریکی درنظرش مجسم شد ومانند ملوانی که هنگام جداشدن ازبندر باردیگر بصلیب کلیسا و بامهای مأنوس دهکدهٔ مولدش ازخلال امواج تاریك ، نظری بیندازد و بار دیگر بدرود بگوید دستش را سخت‌تر روی سینه‌اش فشرد .. اشگهای تلخش را فروداد و کوشید تا دعاکند . برده بدبخت اکنون چنان میل‌شدیدو

مقاومت ناپذیری نسبت بآزادی احساس میکرد که هر بار میگفت : «خدایا راضی‌ام برضای تو !» بیشتر یأس و نومیدی را درک میکرد .

تم بسراغ میس افلیا رفت. پس از مرگ اوا این زن همواره نسبت به تم مهربانی آمیخته باحترام مشهود میداشت .

تم گفت :

ـ میس افلیا ، آقای سن کلار بمن وعدهٔ آزادی داده بود . حتی مقدمات کار را شروع کرده بود ... و حالا میخواستم خواهش کنم میس افلیا لطف کنند و در این باره با خانم صحبت کنند . شاید خانم راضی شود که آن اقدامات را بپایان برساند .. برای اینکه مطابق میل و دلخواه آن مرحوم رفتار کرده باشد .

ـ تم من هرچه ازدستم برآید دربارهٔ شما خواهم کرد . اما چون کار بدست خانم سن کلار است چندان امیدی ندارم. اما باشد باز بااو صحبت میکنم .

این گفتگو چند روز پس ازماجرای رزا و هنگامیکه میس افلیا تهیه بازگشت بشمال را میدید اتفاق افتاد .

پس ازاینکه میس افلیا دربارهٔ چگونگی طرح مسئله با خودش مدتی فکر کرد باین نتیجه رسید که در مورد رزا خیلی حرارت بخرج داده است و اینبار بهتراست که ازحدت و حرارتش بکاهد و هرچه بیشتر لحن سازش و آشتی داشته باشد . پس خودش را جمع و جور کرد ، بافتنی را بدستش گرفت و وارد اتاق ماری شد . سخت مصمم بود که روشی مهربان داشته باشد و درباره کار تم با همه زرنگی و سیاستمداریش وارد مذاکره شود .

ماری با تمام قد روی نیمکت افتاده بود و آرنجش را روی بالش تکیه داده بود جین که تازه ازخرید آمده بود چندقواره پارچه را که رنگ سیاه شفاف‌تری داشتند مقابل خانم گسترده بود و آنها را نشان میداد .

ماری پس ازاینکه انتخابش راکرد با تردید گفت :

ـ این پارچه برای آن دوخت مناسب است .. فقط نمیدانم که رنك آن برای عزا مناسب هست یانه ؟

جین با چرب زبانی گفت :

ـ خانم چطور مناسب نیست ؟ تابستان گذشته خانم ژنرال دوبرنون پس از مرك ژنرال ازهمین پارچه پوشیده بود .. وچقدرهم باو میآمد !

ـ میس افلیا شما چه نظر دارید؟

ـ گمان میکنم این مسئله مداست ودراین مورد شما داور بهتری هستید .

ماری گفت :

ـ حقیقت اینستکه من یك لباس حسابی ندارم که بتوانم بپوشم .. وهفته آینده هم حرکت خواهم کرد ، بایدبالاخره تصمیم بگیرم .

آه! باین زودی خواهید رفت؟

بله، برادر سن کلار نوشته است. او که مردواردیست عقیده دارد اکنون بایداثاثیه وبرده‌ها را فروخت وبرای خانه منتظر فرصت مساعد شد

میس افلیا گفت:

– موضوعی هست که میخواستم راجع بآن باشما صحبت کنم.. اوگوستن به تم قول داده بود که او را آزاد کند.. و حتی تشریفات اولیه را هم شروع کرده بود.. امیدوارم که شما این‌کار را انجام خواهیدداد.

خانم سن کلار باترشروئی گفت:

-- بیقین‌چنین کاری‌نخواهم کرد. تم یکی از بهترین‌ویکی‌از گران‌ترین‌غلامهای ماست... نه! نه! وبعلاوه آزادی را میخواهد چه کند؟... اینطورهم که خیلی کاروبارش خوب است...

-- اوباشوق فراوان مشتاق آزادیست وار بابش هم باو وعده کرده بود...

– بله، تم آزادی میخواهد، همه برده‌ها آزادی میخواهند ... این نژاد ناراضی همیشه آرزومند آن چیزیست که در اختیار ندارد. من اصولا در تمام موارد مخالف آزادی سیاهان هستم. سیاه را نگهدارید، بخوبی‌کار میکند وسر براه است، آزادش کنید تا تنبل شود، کار نکند ومدام مست باشد.. ویك فردناراحت گردد. هزاران ازاین نمونه‌ها را بچشم دیده ام.. دلیلی ندارد که آنها راآزاد کنیم!

– اما تم خیلی سر براه ومقدس ولایق است...

لازم نیست که بمن بگوئید... صدغلام مانند او دیده‌ام..مادام.که در خانهٔ ارباب است تعریف دارد.. اما همینکه رفت:

– .. آخر.. هنگامیکه او را فروختید.. اگر بچنگ ارباب بدی بیفتد؟

-- همه اینها حرف است! از صدارباب یکی هم بد نمی‌شود. ارباب‌ها خیلی بهتر ازآنند که‌تصورمیکنید.. من درجنوب بدنیا آمده‌ام و درجنوب بزرگ شده‌ام هرگز اربابی ندیدم که بابرده‌هایش‌رفتار شایسته نداشته باشد..از این‌جهت هیچ نگرانی ندارم

میس افلیاخیلی مصمم‌وجدی گفت:

– باشد! امامن میدانم یکی ازآخرین آرزوهای شوهر شما آزاد کردن‌تم‌بود. این پیمانی بود که بربالین احتضاراوای‌عزیز مابست.. ومن فکر نمیکردم که شمابراین پیمان تجاوز کنید. ماری از شنیدن این سخن صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پس از چند لحظه زاری شیشه دوا را مقابل بینی اش برد ومحتوی آنرا استشمام کرد و گفت:

-- همه مخالف من هستند.. هیچکس‌ملاحظهٔ مرا نمیکنند.. من گمان نمیکردم که شما هم اینطور بی پروا خاطرهٔ بدبختی های‌مرا زنده کنید.. راستی که کسی رعایت

حال مرا نمیکند، آه! که چه بدبختی‌ها دارم. من فقط یك اولاد داشتم.. از دستم رفت. یك شوهر سازگار داشتم و از او گذشته هیچکس بامن سازگار نبود! این شوهرهم از دستم رفت وشما هم آنقدر بمن محبت ندارید که لااقل بدبختی‌ها را بیادم نیاورید.. در حالیکه خودتان می‌بینید که از غم ورنج چطور از پادرآمده‌ام.. آه! که‌شما نیتتان خوب است اما خیلی بی‌احتیاط هستید.. خیلی بی‌احتیاط!

وماری آنقدر زاری کرد که نفسش بتنگی افتاد.مامی را صدا کردتا پنجره‌هارا بازکند، شیشه‌کافور را باو بدهد، روی سرش دستمال آب‌سرد بگذارد، یقهٔ لباسش را بگشاید.. وخلاصه شلوغ شدومیس‌افلیا ازفرصت استفاده کردو باتاق خودش بازگشت.

میس‌افلیا بخوبی دریافت که هر کوششی دراین‌باره بیفایده است وخانم سن کلار باتوسل باین حمله‌های عصبی‌هرمنطق واستدلالی‌را رد میکند وهمینکه آرزوهای‌دختر وشوهرش‌را بیادش بیاورند همین صحنه تکرار میشود. میس‌افلیا بآخرین وسیله‌یی که بنظرش رسید متشبث شد. نامه‌یی بخانم شلبی نوشت . موقعیت را تشریح کرد و برای نجات تم کمك فوری خواست.

فردا تم وآدلف ونیم دوجین غلام دیگر بمغازهٔ برده فروشی هدایت شدند تـا برحسب میل‌ونقشه بازرگان ترتیب فروششان داده شود.

فصل سی‌ام

دکان برده فروشی

یك دکان برده فروشی ! شاید تنها همین چند کلمه درذهن برخی از خوانندگان ما مناظر وحشت‌آوری مجسم کند و آنها جهنم سیاه و نفرت انگیزی را درنظر آورند.

اما نه ای خوانندهٔ معصوم ! مردم امروز خوب آموخته‌اند که چگونه با زیرکی و مهارت و آرامش جنایت کنند ومنظره‌یی را که‌زننده باشد واحساسات موجودات شریف‌را تحریك کند در برابر انظار نمایش ندهند. این کالا های آدمی بهایشان در محل فروش تعیین میشود. بنابراین بازرگانان مراقب هستند که کالا ها را خوب تغذیه کنند، خوب لباس بپوشانند. از آنها مراقبت کنند تاقوی وفربه وسرحال ببازارآیند. درشهر اورلئان جدید یك مغازهٔ برده فروشی لااقل ازنظر ظاهر شبیه بهمه مغازه های دیگر است. خیلی تمیز ونظیف است. منتهی هرروز، مقابل مغازه، درخیابان، زیرسایبان صفوفی ازمردان وزنان فروشی را بعنوان نمونهٔ کالاهائی که درداخل مغازه وجود دارد بمعرض نمایش میگذارند.

فروشندگان باکمال نزاکت و ادب شما را برای بازدید کالاهای مرغوب بداخل مغازه دعوت میکنند. بشما اطلاع میدهند که مقدارزیادی شوهر وزن وبرادروخواهر و پدر ومادر و بچه برای فروش حاضراست که برحسب میل خریدارآنهارا یکجا یا سوا میفروشند. این انسان های زنده را نقد، نسیه، درمقابل اجناس عطاری، یا خواروبار وبالاخره برحسب میل وصلاح وهوس بازرگان معامله میکنند.

یکی دوروز پس‌ازصحبت و گفتگوئی که میان ماری‌ومیس افلیا گذشت تم‌وآدلف ونیم دوجین از برده‌های‌دیگر که‌متعلق بسن کلار بودند بآقای اسکگس که درکوچهٔ... مخزنی داشت واگذارشدند تادرحراج فردا بفروش رسند.

تم هم مانند دیگران مفرشی پراز لوازم شخصی همراه داشت. شب‌سیاه‌ها را در اتاق درازی جادادند. دراین اتاق مردان دیگری ازهمه سن وهمه هیکل‌وهمه رنك‌جمع بودند وازآنجا صدای خندهٔ حاکی ازیك شادی احمقانه بگوش میرسید.

آقای اسکگس وارد شدوگفت:

ـ آه! آه! خیلی‌خوب، ادامه بدهید بچه‌ها، ادامه بدهید. آدم‌های من‌همیشه‌خیلی شاد هستند! آه! خدایا! سامبواین صداهـا ازکجامیآید؟ سامبو زنگی قوی هیکلی بود که مدام شوخی ومسخرگی میکردواسباب تفریح رفقایش بود.

چنانکه میتوانید تصور کنید تم اکنون خلق وروحیه‌یی نداشت که بتواند در این تفریح‌وشادی شرکت کند. مفرششش را هرچه ممکن بود ازاین جمعیت‌پرهیاهو وجنجال دور گذاشت روی آن‌نشست‌وصورتش را روی دیوار تکیه داد.

آنها که بکار تجارت انسان مشغول هستند با ثبات وپشتکار اسلوبی و نقشه‌داری میکوشند تا روح نشاط و شادی میان برده ها حکمفرما سازند. و نیت خفه کردن احساسات ومنصرف ساختن آنها ازغم وغصه‌هایشان میباشد. از نخستین لحظه یی که بازرگان برده را دربازار شمال میخرد برای اینکه اورا دربازارجنوب بفروش رساند هدفش اینستکه اورا بی‌غیرت، بی‌تفاوت وخشن سازد. بازرگان درشهرهای ویرژینی وکنتوکی بارگیری‌اش را تکمیل میکنند، آنگاه‌کاروان برده را بنقاط خوش آب و هوا، بیشتر به کناردریا،هدایت میکنندتادرآنجاآنهارا فربـه سازد. برای‌آنها بدلخواه خودشان خوراك و غذای فراوان تهیه میکنند، اگر کسی اندوهگین باشد، بازرگان ویولونی فراهم‌میکندوبساط رقص وآوازدائر میشود... وکسیکه باوجود این‌توجهات نخواهد تفریح کند وبنشاط‌آید وهمچنان بفکر زن‌وفرزندان وخانه‌اش باشد... آنوقت بعنوان یك ریاکار خطرناك مورد همه‌گونه ستم وآزاری‌که هدیهٔ یك ارباب بیرحم و خود سروبدون مسئولیت است قرار میگیرد. بیغمی، شادی و عربده جوئی، بخصوص هنگامیکه مشتری باشاهدی حضور دارد مهمترین توقع‌ارباب ازغلامان است... زیرا باین ترتیب مشتری های خوب جلب میشوند وخطرزیان‌های سنگین ازمیان میرود.

هنگامیکه آقـای اسکگس از اتاق بیرون رفت سامبو درحالیکه بسوی تم میرفت گفت:

- این سیاه‌آنجاچکار میکند؟

سامبو مانند آبنوس سیاه درشت وشاد بود. با روانی تکلم میکرد و هزاران ادا واطوار درمیآورد وحقه بازی میکرد. خطاب به تم گفت:

- اینجا چه‌کار میکنید؟ .. فکر میکنید؟ .. هان؟

وبعنوان شوخی مشتی بپهلوی تم زد.

تم آهسته گفت:

- فردا درحراج مرا خواهند فروخت.

- ازفروخته شدن درحراج ناراضی هستید!..آه! آه! بچه‌ها این یکی شوخی میکند!..آی دلم میخواست مراهم درحراج میفروختند..خوب بچه ها اینحرف بنظر شما خنده دار نیست. این‌رفیقتان هم فردافروخته خواهدشد.

سامبو بـا ادای ایـن جمله دستش را با حـالتی خیلی خودمانی روی شانه آدلف گذاشت.

آدلف باغرورتمام ودرحالیکه بانهایت‌نفرت عقب میرفت گفت:

- خواهش میکنم مرا ول کنید.

- آه! آه ! بچه‌ها این پسره درست یك زنگی سفید است !٠٠سفید مثل شیر ، اما شیر ترش شده !

سامبو بازهم نزدیك‌تر رفت وآدلف را بو کرد .

- اوه ، خدایا . این پسره چقدر بدرد یك توتون فروش میخورد٠٠ کالای صاحبش را معطرمیکند . اوه! والله دکان را معطر خواهد کرد !

آدلف خشمگین وغضبناك فریاد زد :

- گفتم مرا ول کنید ،شنیدید !

- آه ! شما زنگی‌های سفید چقدر لطیف هستید ! نمیشود بشما دست زد !
وسامبو بطورعجیب وغریب ومضحك تقلیدآدلف را درآورد .

- خوب، چه‌اداها وچه ملاحتها ! معلوم است که درخانهٔ خوبی بوده‌اند .

-- بله ! بله ! من اربابی‌داشتم که شما وهمه کسانی‌راکه اینجا هستند ، میتوانست بآسانی بخرد !

- به‌به ! ببینید یاروچه جنتلمن بوده است !

آدلف بالحن غرورآمیزی گفت :

-- من متعلق بخانواده سن کلار بودم .

-- در واقع !٠٠ خوب!٠٠پس اربابت باید خیلی خوشحال باشد از اینکه‌ازشر توآسوده شده است .

سامبو با اطوارریشخندآمیزی گفت :

ولابد تورا با چینی‌های ترك داریکجا فروخته است..

آدلف که ازاین توهین ازجا دررفته بود خودش را روی رقیب انداخت ، فحش میداد و از راست وازچپ کتك میزد. جمعیت‌هم میخندید و کف میزد . ارباب ازشنیدن سروصد بآنجاآمد.

شلاق بلندی را درهوا چرخ میداد ومیگفت :

- چه خبراست بچه‌ها ؟ آرام،آرام !

همه برده‌ها ازهرسوفرار میکردند بجزسامبو که باتکای شهرت «دلقکی» محکم واستوار همان‌میان‌ایستاده‌بود وهربار که اربابتهدیدش‌میکرد سرش را میان‌شانه‌هایش فرو می برد .

-- ارباب مانیستیم٠٠٠مانیستیم ! ماآرام هستیم ! این تازه ها هستندکه شلوغ میکنند٠٠ مزاحم ماشده‌اند٠٠٠مدام مارا سربسرمیگذارند٠

ارباب بسوی تم و آدلف چرخید وبدون اینکه تحقیق بیشتری کند چند مشت و لگد به‌آنها کوفت آنگاه بهمه حاضرین دستور دادکه ساکت وبی‌صدا شوند و سپس بیرون رفت٠

هنگامیکه در خوابگاه مردان این صحنه میگذشت بسراغ زنها برویم و ببینیم آنها چه‌میکنند.

زنها بحالات مختلف روی زمین خوابیده بودند. هیچ منظره‌یی از این زن‌های خفته عجیب‌تر نبود..درمیان آنها همه رنك دیده میشداز سفید مرمری تـا سیاه آبنوسی براق!.. ازهمه سن وسال بود، از کودك تا پیر.این یکی دختر زیبا وشاداب دهساله است.مادرش همین دیروز فروخته شدواکنون طفلك اشك میریزد برای اینکه تنها و بیکس شده است. این پیرزن‌سیاه فرتوتیست . از بازوان لاغر وازانگشت‌های پینه‌دارش معلوم است که عمری را بکارهای سخت ودشوار گذرانده ...امافردابرای جوش دادن یك معاملهٔ شیرین اوراسرانه‌خواهند داد.این یکی چهل‌ساله وآن‌یکی‌پنجاه‌ساله‌است.

درگوشه‌یی که دور ازجمعیت‌است وشایان‌دقت میباشد دو زن جلب توجه‌میکنند.

یکی ازآنها دورگه‌یی‌است که لباس‌های‌آراسته‌یی دربردارد ، نگاهی‌دلپذیر و قیافهٔ جذابی دارد . سنش میان چهل وپنجاه سال است.

عمامه‌یی ازپارچه زیبای هندی سرخ بسردارد.معلوم است ازخانه‌یی بیرون‌آمده که‌درآنجا موردتوجه بوده‌است..خیلی‌نزدیك او ، دختر‌پانزده ساله‌اش‌مانند جوجه‌یی چمپاتمه نشسته و کز کرده است.اودور که سفیدیست که محصول‌آمیزش زن دورگه با مرد سفید است.

خطوط صورتش بمادرش شباهت فراوان دارد همـان نگاه‌گرم وسیاه مادر را دارد منتهی‌مژگانش‌بلندتراست.موهـای مجعدش‌خرمائی روشن‌تریست..اوهم‌لباسهای خیلی تمیز در بردارد.معلوم است که دستهای‌کوچك و سفید ولطیفش باکار های خشن آشنائی ندارند.این دوزن فردا با برده‌های سن کلار فروخته خواهند شد.جنتلمنی که صاحب‌آنهاست و بهای فروششان باوتعلق خواهدگرفت یکی ازمؤمنین‌کلیسای مسیحی شهر نیویورك است .بله اوپول‌را بجیب خواهدریخت...وآنگاه برای دعا بدرگاه خدای خودش خواهد رفت ! خدائی که فقط متعلق باوست ! و دیگر فکر این‌برده‌هارا نخواهد کرد !

این دوزن که سوزن وامیلین نامیده میشوند مدتها متعلق بزن مهربان و مقدسی بودند که درشهر اورلئان جدید زندگی میکرد.این‌زن بآنها خواندن ونوشتن آموخته بود وبایشان تعلیمات مذهبی داده بود.ومدت مدیدی‌آنها دارای سعادتمندترین‌زندگی بودند که زنانی‌درشرایط‌آنها میتوانند دارا باشند.اما یگانه پسرخانم‌آنها کـه صاحب اختیار مطلق ثروت مادری‌بود خواه بعلت بی‌لیاقتی خواه بعلت غفلت با موانعی‌روبرو شد وسرانجام بکلی ورشکست گردید.درمیان‌طلبکاران‌فراوان او تجارتخانهٔ ب. ویك کمپانی نیویورك بنمایندگانشان دراورلئان وکالت‌دادند که بابت بستانکاری‌های‌آنها هرچه ازاموال این بدهکارموجوداست توقیف کنند. این دوزن ویك گروه‌ازبردگانی که درمزارع‌کار میکردند نقدترین مال برای توقیف بود. نمایندهٔ کمپانی نیویورك

موضوع را بکمپانی اطلاع‌داد. صاحب‌این کمپانی چنانکه گفتیم مردی‌مسیحی بود. دریك استان آزاد سکونت داشت و این خبر اورا تا اندازه‌یی ناراحت کرد: تجارت روح انسان‌ها را دوست نداشت.. ونمیخواست دست باینگونه معاملات بزند! اما از طرفی صحبت ازسی هزار دلار بستانکاری بود. صرف‌نظر ازاین اندازه پول، بخاطررعایت اصول‌وعقاید، کار دشواری بود! مدتها فکر کرد، باکسانیکه از نظریاتشان مطلع بود مشورت کرد.. آنگاه بنماینده‌اش نامه‌نوشت که هرطور صلاح وصرفه است عمل کند.

نامه باورلئان جدیدرسید. فردا املین وسوزان بمخزن فرستاده شدند تادرحراج عرضه شوند. اکنون در زیر پرتو پریده رنك ماه که ازپنجره بدرون انبار میتابد ما میتوانیم آنها را مشاهده کنیم. بصحبت آنها گوش‌بدهیم.. هردو گریه میکنند. اما هریك آهسته‌گریه میکند برای اینکه دیگری متوجه نشود.

دختر که میکوشیدخودش راآرام بنماید میگفت:

ـ مادرسرتان را روی زانوهای‌من‌بگذاریدوسعی کنید یك کمی بخوابید.

ـ لینا، من هوای خواب ندارم! نمیتوانم بخوابم... امشب آخرین شبی است که ما باهم‌هستیم.

ـ مادراین‌حرفها را نزنید.. شایدمارا باهم‌خریدند!.. ازکجا معلوم است؟

ـ املین دربارهٔ دیگران ممکن بود چنین فکری بکنم، اما آنقدر ازدوری تو میترسم که جزخطر احساس دیگری ندارم.

سوزن هم‌نگاههای آنمرد و هم سخنان اورا بیادآورده.. با دلهره وناراحتی غیر قابل وصفی بیادآورد که چقدرآن‌مرد بدست‌های‌سفیدامیلین‌نگاه کرد حلقه های گیسوان شفاف خرمائی رنگش را بلندکرد ونظرداد که اویك‌کالای اعلا ودرجه اول است.. سوزن تربیت مسیحی داشت هرروز انجیل‌میخواند ومانند هرمادردیگر ازاندیشه‌اینکه دخترش بورطه زندگی ننگینی کشیده شود وحشت عمیق احساس میکرداما اونه‌امیدی داشت ونه پشتیبانی..

ـ مادرخاطرجمع باشید که‌ماجای خوبی پیدامیکنیم، شما رابعنوان آشپز ومرابعنوان اتاقدار یا خیاط برای خانواده محترمی خواهندخرید.. اوه! بله حالا خواهید دید!ما باید حتی‌الامکان مهربان وخوب‌باشیم وهمه‌کارهائی‌راکه بلدهستیم‌اظهار کنیم! خواهید دید که کاروبارمان خوب خواهدشد!

ـ لینا فردا در موهای شمارا شانه میکشم وتاب‌های‌آنرا صاف میکنم..

ـ آه! چرا مادر.. آنطورمن‌بهترنمیشوم!

ـ شاید.. اما بهترفروخته خواهیدشد!

دختر گفت:

ـ نمیدانم چرا

ـ لینا، من ازشما بهتر میدانم• خانواده‌های محترم همینکه شما را ساده و سنگین ببینند بیشتر خریدارتان خواهند شد تا اینکه بنظرشان خوشگل وزیبا جلوه کنید•

ـ خیلی خوب مادر . پس هرطورشما بخواهید•

ـ امیلین اگرمادیگرهم را ندیدیم وهر کدام دریك طرف فروخته شدیم همیشه بیاد بیاورید که چطور تربیت شده‌اید• آنچه راکه خانم شمامیگفت بیاد بیاورید• انجیلتان وکتاب سرودهایتان را همیشه همه جا همراه داشته باشید• اگر بخداوند وفادارباشید، خداوندهم بشما وفادارخواهدبود•

این بودسخنان مادری که بایکدنیا تلخی وناکامی،مأیوس ونا امیدشده بود• زیرا بخوبی میدانست که فردا نخستین مرد زشت وخشن و بیدینی که در حراج حاضر شود همینکه باندازهٔ بهای ایندختر زیباپول درجیب داشته باشد، مالك روح وجسم اوخواهد شد وآن وقت آیا ممکن خواهدبود که این بچه نسبت بخداوند وفاداربماند ؟ مادر ، درحالیکه دخترك را درآغوشش میفشرد ، وازاینهمه دلربائی وزیبائی اوتأسف داشت ، و افسوس میخوردکه بااینهمه تقدس و صفا اورا پرورش داده است بااین مسائل فکر میکرد• تأسف داشت ازاینکه ظاهروباطن دختر ازطبقه اجتماعی‌اش خیلی برتر وبالاتر است اما اکنون جزالتماس بدرگاه خدا چاره‌یی نداشت•ازانبار این مغازه های برده فروشی تاکنون چنین التماسها وتضرعها بدرگاه خداوند فراوان عرضه شده است•• وشاید روزی معلوم شود که این‌دعاها بیهوده وبی‌اثر نبوده‌اند•••

ماهتاب ، آرام و دلپذیر وباصفا سایهٔ نرده‌ها را روی بدنهای بخواب رفته رسم میکرد• مادر ودختر یك نوحهٔ غم انگیزراکه درحقیقت سرود عزای سیاهان است باهم زمزمه میکردند•

کجاست مریمی که گریه میکرد ؟
کجاست مریمی که گریه میکرد ؟
دراقامتگاه پیروزی !
مریم جان سپرد : اودرآسمانهاست !
مریم جان سپرد : اودرآسمانهاست !
دراقامتگاه پیروزی !

این اشعار باصدائی که نمیدانم نوای‌آن چه لطف دلنشین وتأثرانگیزی‌داشت با آهنگی که گوئی آه حرمان زمین مشتاق دربرابر امیدهای‌آسمانیست درزندان تاریك و غم افزاطنین میانداخت !

سرودبخوانید، سرودبخوانید ای انسانهای سیهروز ! شب کوتاه است••وبامداد شما را برای‌همیشه جداخواهدکرد !

اما بزودی این‌بامداد فرا رسید! همه برخاستند وآماده شدند•

آقای اسکگس، این مرد لایق و باشرف، خیلی مشغول و گرفتار بنظر میرسد. میخواهد یك حراج جالبی ترتیب دهد.. بنابراین باید مراقب لباس پوشیدن و نظافت و آرایش کالاها باشد.

قیافه‌ها باید گشاده و آرام باشند.. پیش از اعزام ببازار برای آخرین بازدید آنها را بشکل نیم دایره بخط کرد.

آقای اسکگس که عصای خیزرانی در دست وسیگاری زیرلب داشت، میان آنها گشتی زد، برای آخرین بار کالاهایش را سرکشی کرد، اما مقابل سوزن وامیلین توقفی کرد و گفت :

ـ این چیه ؟ فرموهایتان چطور شد؟

دختر جوان نگاه محجوبی بمادرش انداخت ومادر بامکر خاص طبقهٔ خودش گفت:

ـ من دیشب باو گفتم موهایش را صاف کند واین فرها وحلقه هارا عقب بزند. این‌جور ظاهر شایسته تری پیدا میکند.

مرد بالحنی که جای پاسخ واعتراض نداشت گفت :

ـ خوب! خوب!

ورو بدختر گفت :

ـ زودباشید.. زودباشید..موهایتان‌راتاب بیندازید! بروید وفوری برگردید . . ودر حالیکه عصایش را در هوا میچرخاند وبصدا در آورد وبمادر گفت:

ـ شما هم بروید باو کمك کنید .. این حلقه‌ها و تاب های زلف صد دلار روی قیمت فروش میندازند!

. . . .

زیر یك گنبد باشکوه، روی کف مرمری‌محوطه، مردانی‌از ملل مختلف گردش میکنند در همه سوی محوطهٔ دایره یی شکل برای حراج کنندگان و برای نظار دولت کرسیهائی قرار داده اند . دو تا از این کرسیها که در دو انتهای محوطه قرار دارند بوسیلهٔ دو سخنگوی ماهر که با زبان فصیح فرانسه و انگلیسی کالا ها را عرضه میکنند وصفات آنها را میشمار نداشغال شده است . کرسی سوم هنوز خالی و در انتظار آغاز مراسم فروش بود . برده‌های سن کلار، تم وآدلف ودیگران را ما در این قسمت پیدامی کنیم‌سوزن‌وامیلین سر بزیروغمگین وغرق دریای‌تشویش‌ونگرانی درکنار آنها ایستاده اند.. ومنتظر نوبتشان هستند.. تماشاچیان گوناگون کـه خواه خریدار هستندوخواه‌دست‌خالی برمیگردندودور آن‌جمع گردآمده‌اند.. بآنها نگاه‌میکنند، عضلاتشان‌رالمس‌میکنند، بحث‌میکنند‌درست‌مانند‌اینکه‌سوار کارانیکه‌بدوراسبهاجمع میشوند

مرد شیك پوشی روی شانهٔ مرد جوان دیگری که بـانهایت دقت از پشت عینك دماغی دستی آدلف را ورانداز میکرد دستی زد و گفت:

یاالله! آلفرد اینجا چه‌کار می کنید؟

ــ راستش اینستکه یك نوکر لازم دارم وشنیده‌ام برده‌های سن کلاررا اینجاحراج میکنند.. گمان میکنم یکی از آنها بدرد من بخورد..

ــ ازمن بدور که برده‌های سن کلاررا بخرم.. همه آنها بکلی نترو بیحیا وحسابی عفریت هستند.

ــ اوه! خیالتان آسوده باشد!.. اگرمن آنهارا بخرم بزودی خواهند فهمید که باار بابی غیر از مسیو سن کلار(۱) سروکار دارند. حالا خواهید دید! میخواهم این‌را بخرم ازریختش خوشم میاید

ــ اورا! او دیوانه است! خواهید دید که همه لباسهایتان را برمیدارد ومیپوشد.. خواهید دید!

ــ باشد! خودش ملاحظه خواهدکرد که در خانه من‌نمیشود از این دیوانگی‌ها کرد. اگرچندبار بدارالتأدیب بفرستمش اصلاح خواهدشد.. خبرش رابشما خواهم‌داد.. حالش را جا میاورم.. خوب، تمام شد. اورا میخرم!

دراین‌هنگام تم‌متفکرواندیشمندقیافه‌هائی‌راکه‌دور وبرش میچرخیدند نگاه‌میکرد واز خودش میپرسید آیا کدامیك از آنها ارباب وصاحب او خواهند شد؟

آه! خوانندگان اگرشما هم ناچار بودیدکه میان دویست مرد ارباب و صاحب مطلق خودتان را انتخاب کنید شاید هم مانند تم فکر میکردیدکه این انتخاب کاری دشوار است وهرگز از نتیجه آن نمیتوان اطمینان‌داشت.. تم‌خیلی آدم‌ها میدید: کوتاه بلند، چاق، لاغر، گرد، چهار گوش، دنده درآمده، همه‌جور وهمه شکل.. او مخصوصاً مردان خشن وعامی را میدیدکه همنوعان خودشان را جمع میکنند بدون دقت و توجه چنانکه کسی تراشه های بخاری را برای سوزاندن در سبد جمع کند!.. یك نفر را هم ندیدکه سن کلار دوم باشد چندلحظه پیش از آغاز فروش مرد پهن و کوتاه قدو خپله‌یی که پیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش‌دهن کجی میکرد وشلوار کهنه وکثیفی بپا داشت ازمیان جمعیت راهی باز کرد ومانندمردی که باشتاب دنبال‌کاری میرود باآرنج زدن‌باین وآن بجمع برده‌ها نزدیك شد و ببررسی پرداخت تم هنوز درست این مردرا ندیده بودکه یك‌نفرت شکست ناپذیر نسبت باواحساس کرد.. وهرچه مرد باو نزدیك میشد این احساس نفرت در تم قوت میگرفت.. گرچه هیکل درشتی نداشت با اینحال معلوم بود زور پهلوانی‌دارد. سرش مانندگلوله‌گرد بود وچشمهای درشتش که برنگ سبزخاکستری بود زیر ابرو های انبوه زرد رنگ و موهای سرخ وسیخ او پنهان شده بودند.

این مرد چنانکه توجه‌دارید بااین‌خصوصیات ظاهری‌چندان موجود دلفریبی‌نبود.. یك مشت توتون دردهانش‌داشت‌وگونه‌اش‌برجسته شده بود.. عصارهٔ توتون را مرتب از روی تصمیم وبافشار بیرون تف میکرد. دستهای‌پشمالو، پینه‌دار وآفتاب سوخته‌اش

۱ــدرمتن انگلیسی نیز دراینجا لغت فرانسه مسیو بکار رفته است

باناخنهای کثیف ونامرتب، خیلی بیش از حدود عادی درشت وپهن بودند.

این مرد خیلی بی‌رو دروایسی برده‌های این جمع را معاینه کرد چانه‌تم را گرفت دهانش‌را باز کرد. دندانهایش‌رانگاه کرد، آرنجش را تا کردو باز کرد تاقدرت‌عضلاتش را ببیند. دور او چرخی‌زد ودستور داد ازطول واز ارتفاع‌پرش کند تانیروی ساقهایش را بیازماید.

بالحنی موجز پرسید:

- کجا بزرگ‌شده اید؟

تم مانندکسیکه التماس کمك داشته باشد بدورش نگاهی انداخت‌وگفت:

- در کنتوکی

- چه‌کار میکردید؟

- ده را اداره میکردم

-- چه قصه‌ها!

وآنطرف تررفت.

مقابل آدلف‌توقف کرد، روی چکمه‌های واکس زده‌اش‌یك غلب شیره‌توتون‌تف کرد و نمیدانم چه جملهٔ توهین آمیزی گفت.. وردشد!

جلوی سوزن وامیلین هم‌توقفی کرد دست سنگین وکثیفش را جلو آورد ودختر جوان را جلو کشید.. این دست را روی‌گردن وروی سینهٔ او گذاشت .. بازوانش را لمس کرد..دندانهایش رانگاه کرد و بالاخره او را دوباره بسوی مادرش هول داد.. معلوم است که رفتار این بیگانهٔ زشت و نفرت آور چه خوف وهراسی در وجود این مادر برانگیخته بود.

دختر جوان وحشت زده بی‌اختیار گریه میکرد.

مأمور پلیس گفت:

- خوب، خوب زنیکهٔ شرورواینجا زرنزنید.. حالا فروش شروع میشود!

وبالاخره فروش شروع شد.

آدلف بقیمت قابل توجهی بهمان مرد جوانی که ازآغازعلاقه‌اش‌را بخرید اوابراز کرده بود فروخته شد. وبرده‌های دیگر سن کلار بخریداران دیگرفروخته‌شدند.

فروشنده به تم گفت:

- باشماهستم پسر! میشنوید؟

تم روی چهارپایه رفت وباطرافش نگاههای نگران مینداخت. صداهای درهم وخفه‌یی شنیده میشد ولی از میان آنها کلمات مفهوم نبودند زوزهٔ گویندهٔ حراج که مشخصات او را بزبانهای انگلیسی و فرانسه شرح‌میداد باهمهمه خریداران ملل‌مختلف درهم میشد.

بالاخره چکش روی میز نواخته‌شد. آخرین هجای کلمه‌دلار روشن و آشکار بگوش میرسید! تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او یك ارباب تازه دارد.

تم ازروی‌چهارپایه‌پائین آمد مرد کوتاه قدکله گرد باخشونت دست‌روی‌شانه‌اش گذاشت واورا بگوشه‌یی هول داد وباصدای‌خشنی گفت:

شما همانجا بایستید!

تم دیگر چیزی نمیفهمید.. حراج باهمهمه و سرو صدا فریاد بزبانهای فرانسه و انگلیسی با مخلوطی از هردو ادامه داشت.. باردیگر چکش را زمین گذاشت اینددفعه سوزن فروخته شده بود.. از سکوپائین آمد، توقف کرد، چرخید ونگاه کرد.. دخترش آغوش گشوده بود.. درحالیکه مرگ در قیافه‌اش دیده میشد او بخریدارنگاه میکرد- مردیست نه جوان‌ونه‌پیر.. مهربان است.. بنظر چنین میاید.

- اوه! ای آقا! آیا ممکن است دخترم را هم‌بخرید!

آن مرد نگاهی حاکی از توجه وعلاقهٔ آمیخته بتأثر به‌امیلین انداخت‌و گفت:

- خیلی‌میل دارم اما میترسم نتوانم

دختر جوان بنوبهٔ خویش روی چهارپایه رفت؟ خجالت میکشید ومیلرزید.

موج خون بگونه‌های بیرنگش هجوم آورده بود.. آتش تب در چشمهایش‌دیده میشد مادر که میدید دخترش زیباتر از همیشه شده‌است زاری میکرد. فروشنده برتری وامتیازات دختر را بخوبی تشخیص میدهد.. او هدفی جز استثمار ندارد- نرخ هراج بسرعت بالا میرود. آن جنتلمن شریف گفت:

- تاآنجا که امکان‌داشته باشم پیش میروم

اما بزودی رقم حراج بجائی میرسد که ادامهٔ شرکت در آن برای وی غیرممکن میشود و ناچار خاموش میگردد.. مأمور حراج دوربـر داشته است.. از تعداد رقابت کنندگان بتدریج کاسته میشود آخرین مبارزه میان پیرمرد از ازاهالی اورلئان جدید که طبیعتی‌اشرافی‌دارد باآن‌مردکله‌گردکوتوله‌است که نسبت باو دوامتیاز دارد یکی لحاجت ودیگری پول. دیگر مبارزه قابل دوام نیست چکش بزمین میفتد از این پس اگر خدا بداد این‌موجودبیگناه نرسد روح وجسمش متلعق باین مرد است اسم ارباب جدید آقای «لگری» است صاحب مزرعه‌یی در کرانه رود سرخ است. امیلین ودو مرد دیگررابسوی دسته نزد تم میرانند. امیلین گـریه‌کنان براه میفتد و آن جنتلمن مهربان غمگین و متأثر شده‌است... اما از اینگونه جریانات هرروز دیده میشود..بله! دراین فروشگاهها مادران ودخترانی دیده میشوند که گریه میکنند وکلمهٔ «همیشه» را تکرار میکنند.. نمیتوان جلوی این رقایع را گرفـت.. و.. و..وآن مرد محترم با زرخرید تازه‌اش از آنجا دور میشود.

دو روز بعد نمایندهٔ تجارتخانه ب وکمپانی نیویورك پول‌ها را برای روسایش ارسال میدارد.

فصل سی و یکم

سفر دریا

درته کشتی که از رودخانه سرخ بالا میرفت تم با دست و پای بسته بزنجیر درکنجی نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین تر اززنجیر فشارمی‌آورد !..

بنظر تم همه روشنائی‌های آسمان خاموش شده بودند حتی ماه وستاره‌ها . . . و تمام آرزوها ورؤیاها ، حتی درکنتوکی ، زن و فرزندانش ، اربابهای مهربان ، خانهٔ سن کلار باهمه شکوه وجلال وفراوانی ونعمتش، موهای بور اوا ونگاههای آسمانیش، قیافه سن کلار مغرور،سنگین،زیبا ، پیروزوگاه بیقید ، اما همیشه مهربان، ساعات بیکاری واستراحت ... همه وهمه برای همیشه وهمیشه ازبرابردیدگان تم فرارکرده بودنداما در عوض چه‌چیز مانده بود؟

یکی ازبزرگترین دردها وآلام بردگی درهمین نکته است : سیاهی با خلق گرم ومهربان وانس گیر درخانوادهٔ محترمی وارد میشود و درآنجا خوی واحساساتی بدست می‌آورد که بپیروی از آن محیط تاحدی تجملی واشرافیست . آنوقت ناگهان درچنگ ارباب خشن وبیرحم میفتد درست مانندا ثاثیهٔ که روزی زینت بخش تالارمجللی بوده‌است اماهمینکه کثیف شد وازشکل افتاددر پیشخوان قهوه‌خانه‌هاومیکده‌هاقرارمیگیردیا بازهم جائی پست‌تر میبابد ! . . معهذا یك تفاوت هست میز یاصندلی کهنه احساس ندارد اما انسان درك میکند ومیفهمد ؛ قانون هرچه دلش میخواهد بگوید ... تصریح کند که برده را میتوان مانندکالا مورد معامله‌قرار داد . . اما آیا هرگز میتواند براستی روح را ازوجوداودورکند . دنیای خاطرات وامید وعشق ووحشت وآرزوهائی راکه در دل او نهفته است خفه کند ..

پس ازاینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تم ازاینجا وآنجا درشهراورلئان جدید هشت برده‌خریداری کردآنهارا با دستبندآهنین بداخل کشتی بخاری: «دزددریائی» که دربندر لنگر انداخته وعازم حرکت روی رودخانهٔ سرخ بود ، هدایت کرد .

لگری آنها را سوار کرد . کشتی براه افتاد.

آنوقت «لگری» Legree ارباب تازه باهمان رفتار و روشی که‌اطلاع‌دارید از برده‌های جدیدش سان‌دید. درمقابل تم توقف کرد . دستور داده بودند تم برای حضور در محوطهٔ حراج بهترین لباسهایش‌را بپوشد. پیرهن زیبائی بایقه آهاری در برداشت

و کفشهائی براق وواکس زده بپاکرده بود.

لگری باو چنین گفت:

ـ بلند شوید!

تم برخاست.

ـ این را درآورید!

وچون با تم که بدستش دستبد زده بودند نمیتوانست بسرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید و آنرا در جیبش گذاشت.

آنگاه بسوی چمدان تم رفت. این چمدان را نخست بازرسی کرده بود. یکدست شلوار کهنه ویك کت مندرس را که تم هربار درطویله کار داشت در برمیکرد، از آن بیرون کشید. ارباب آهن ها را ازدست غلام باز کرد ویك پناه کوچکی را که میان بسته‌ها وبارها بوجود آمده بود باو نشان داد و گفت:

ـ بروید آنجاو اینهارا بپوشید!

تم اطاعت کرد و پس از لحظه‌یی باز گشت

ـ چکمهٔهایتان را هم بکشید!

تم چکمه‌ها را هم ازپایش بیرون آورد.

لگری یك جفت کفش کهنه نخاله بسوی او پرتاب کرد و گفت:

ـ تم! اینها را بپوشید!

تم باوجودسرعتی که دراین تغییر لباس میبایست بکار برد کتاب انجیلش رابرداشت ودر جیب این لباسها گذاشت وبقیهٔ محتوی جیبها را دست نزد. اما در عوض لگری که ببازرسی جیب‌های لباس نو وتمیز تم پرداخت غنائمی از آن بدست آورد. یك دستمال ابریشمی بیرون آورد ودر جیب خودش گذاشت. خردوریزهای مختلفی که روزی اسباب شادی وسرگرمی اوا بودند واکنون تم آنها را مانند گنجی گرانبها میدانست موجب نفرت وانزجار لگری گشتند ویکایك آنها را ازپشت سرش در آب انداخت تم در آن شتاب وعجله برداشتن کتاب سرودهای متدیست را فراموش کرده بود. کتاب بدست لگری افتاد آن را برداشت وورق زد.

ـ آه! آه!! معلوم است که مردم مقدسی هستید!.. شما مسیحی هستیدهان؟

ـ تم بالحن جدی پاسخ داد:

ـ بله ارباب

ـ خیلی خوب، بزودی شما دیگر مسیحی نخواهید بود.. من خوشم نمیاید ازآن برده‌هائی داشته باشم که مدام دعا وسرود میخوانند وصدایشان بلنداست. یادتان باشد ومراقب باشید! وپس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد وبانگاه وحشی و بیرحم

چشمهای خاکستری‌اش تم وارنداز کرد ..

ـ حالا دیگر مسیح شما من هستم! میشنوید! هرچه میگویم باید عمل کنید.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدائی میگفت: «نه!» وکلمات این آیه‌یی که بارها اوانژلین برایش خوانده بود در گوشش طنین میانداخت: « هیچ بیمی بدل راه‌نده، من‌ترا خریده‌ام، نام خودم را برتو نهاده‌ام، تواز آن من هستی!»

اما سیمون لگری این کلمات را نمی‌شنید. او هرگز این صداها را نشنیده بود. لحظه‌یی در قیافهٔ غمگین و گرفته تم خیره شد وآنگاه ازآنجا دورشد. چمدان‌تم‌را که محتوی ذخیرهٔ فراوانی از لباسهای زیبا وتمیز بود برداشت وبقسمت جلوی کشتی‌رفت وبزودی درآنجا از طرف کارمندان وکارگران کشتی محاصره شد.

آنوقت پس‌از اینکه مدتی سیاهانی را که میخواهند آقا شوند مورد تمسخرقرار داد همه محتوی چمدان وخود چمدان را فروخت و همه خریداران فکر میکردند چه‌کار بامزه‌یی شده است یااز نگاههای تم‌بلباسها واثاثیه که دردست این وآن پراکنده شده بود تفریح‌میکردند . حراج چمدان بعنوان خوشمزه‌ترین شوخیهای دنیا برگذار شد و حضار باین مناسبت چه لطیفه‌ها که نگفتند.

هنگامیکه کار خاتمه یافت لگری بسوی مال‌التجاره‌اش آمد :

ـ ببینید تم، شمارا از این بارسنگین وبیهوده نجات دادم . مواظب این لباسها باشید. باین‌زودیها صاحب یکدست لباس‌دیگر نخواهید شد من دوست دارم که‌برده‌هایم مراقب لوازمشان باشند. من زودتر ازیکسال لباس نمیدهم .

آنگاه سیمون لگری بسوی امیلین که بازن دیگری زنجیر شده بود روان‌شد. ودستی بچانه‌اش کشید وگفت:

ـ خوب، دخترکم شاد باشید! شاد!

امیلین نگاهی پراز وحشت وکراهت ونفرت بوی انداخت واین نگاه از نظراو پوشیده نماند. ابروانش را سخت درهم کشید وگفت:

ـ میدانیددختر! هنگامیکه باشماحرف میزنم‌باید قیافهٔ خوب داشته باشید،میشنوید؟ پس از آن،دورگه‌یی راکه باامیلین زنجیر کرده بود عقب زد وگفت :

ـ وشما پیرزرد! قیافه نگیرید! میگویم باید شادتر از این باشید! ویکی دو قدم عقب رفت وگفت :

ـ همه‌تان‌بمن‌نگاه کنید، توی‌چشم‌من‌نگاه کنید. درست توی چشمم!وهر کلمه‌یی که ادا میکرد پایش را بزمین میکوفت.

همه‌چشمها درچشم‌خاکستری‌وبراق‌اوخیره شدند چنانکه گوئی همگی آنهاراافسون کرده است.

آنگاه مشت بزرگش را که شبیه پتك آهنگر بودگره کرد وگفت :

-- حالا این مشت را ببینید.. وزنش کنید.
ومشت‌را روی دست تم کوفت.
-- این استخوانها را ببینید! بشما اطلاع میدهم که این مشت مـانند پتك آهنین مخصوص کوبیدن برفرق برده‌هاست.. برای من‌تاکنون اتفاق نیفتاده است که باهمان ضربهٔ اولی برده‌یی را از پا درنیاورم ومشتش را چنان نزدیك صورت تم چرخ داد که تم چشمش‌رابست وعقب‌رفت. آنگاه‌چنین‌ادامه داد:
-- من هیچ احتیاج ندارم که برای‌شما نگهبان بگذارم.. من خودم نگهبان‌هستم وبشما اطلاع میدهم که چشمم همه چیز را می بیند هنگامیکه باشما حرف میزنم صاف و صادق باشید. این تنها راه است! هرگز کمترین نرمش وملایمتی در من نخواهیدداد.. من بیرحم هستم. بیچاره زنها دیگر جرئت‌نفس کشیدن نداشتند. همهٔ برده‌ها روی‌زمین نشستند و دچار وحشت‌وهراس شده بودند، صورتشان توهم وگرفته شده بود.. ارباب روی پاشنه‌هایش چرخید...ورفت یك گیلاس مشروب نوشید!
بمردی که ظاهری‌سنگین وآراسته داشت‌ودرتمام مدت آن سخنرانی درکناروی ایستاده بود گفت:
- ببینیدمن بابرده‌هایم اینطور رفتار میکنم.. این روش من است.. در شروع کار خیلی سختگیری دارم.. باید بدانند چه‌سرنوشتی در انتظارشان است..
آن مرد باکنجکاوی طبیعی دانی که بایك‌پدیدهٔ عجیب روبرشده باشد به‌لگری نگاه میکرد وگفت:
-- در حقیقت!
سیمون‌جواب داد:
- بله در حقیقت. من از آن صاحبان مزارع جنتلمن نیستم که‌انگشتهایشان مانند یاس سفید است ومباشرین لعنتی مدام اموالشان را غارت میکنند ومیدزدند. مفاصل مرا ببینید! هان؟ مشت‌مرا ببینید! اینها را می‌بینید؟ گوشتهای دستم مثل سنگ سخت‌شده‌اند! این گوشتها از فرط کوبیده شدن روی مغزسیاهان اینطورسفت شده‌اند! دست‌بزنید.
آن مرد اجنبی انگشتش را روی نقطه‌یی که اونشان میداد گذاشت وگفت:
- بله، سخت است..
وبعد افزود.
- لابد این تمرین قلبتان را هم همینطور سخت کرده است.
سیمون قهقهه‌یی زد وگفت:
- بله، خدایا! می‌توانم باینموضوع فخر کنم..هیچکس را سنگدل‌تر ازخودم

نمی‌شناسم . . نه ، هیچکس را ! واقعیت اینست که نه با داد وفریاد نه با چرب‌زبانی ، بهیچ صورتی من نرم نمی‌شوم .

- برده‌های جوروخوبی انتخاب کرده‌اید !

سمیون گفت :

- درست است !آن‌تم که آنجاست گویا فردنادریست . اورا یك کمی گران‌خریده‌ام برای اینکه درشکه چی یاسرکارگرشود. عیبش اینست که دلش نمیخواهد باواآنطور رفتارکنند که لازم است با برده‌ها رفتارشود .. اما مهم نیست ، عادت میکند .. آن‌زن زرد.. یکی کمی بیماراست .. امافقط‌همان اندازه که ارزش‌دارد برایش پول داده‌ام.. یکی دوسالی دوام دارد.. من عقیده ندارم که سیاهان‌را مدت زیادی ذخیره کنم ... نه، عقیدهٔ من اینست که آنهارا فرسوده کنم‌ودوباره برده‌های تازه‌نفس بخرم. اینکارهم کم زحمت‌تر است وهم بصرفه نزدیك است .

مرداجنبی پرسید:

- معمولا چقدر دوام میکنند ؟

- خدایا ! نمی‌توانم جواب درستی بدهم ... بسته بساختمان و مزاجشان است ! افراد قوی هفت وهشت سال دوام میآورند ، ضعیف‌ها دوسه سال بیشتر دوام نمی‌آورند در آغازکار من چه زحمتها بخودم میدادم برای اینکه ازآنها مراقبت کنم . هنگامیکه بیمار میشدند ، مداوایشان میکردم ، برایشان‌لباس وپوشاك تهیه میکردم وبالاخره هر چه لازمهٔ نگهداری بود انجام میدادم ، حالا خواه‌بیمار باشند وخواه سالم همیشه همان برنامه است. آن سبك بدرد نمیخورد .. هم‌بخودم زحمت میدادم ، هم خرجم زیادمیشد.. حالا همینکه‌سیاهی میمیردیکی‌دیگرمیخرم .. بنظرمن اینطور بیشترصرف‌داردوارزان‌تر تمام میشود .. ودرهرصورت خیلی راحت‌تراست !

آن مرد ازنزد اودورشد و کنارمسافر دیگری نشست که همه این گفتگو را بـا تحقیرونفرت خاصی گوش‌داده بود. مرداخیر گفت :

- خواهش میکنم این مرد برای شما نمونهٔ صاحبان مزارع جنوب نباشد .

مردجوان گفت :

- البته نه !

- اوموجود پلید وبدبختی است !

- بااینحال قوانین شما اجازه میدهند که‌گروهی از موجودات انسانی را بدون کمترین حمایت ونظارت قانون تحت اطاعت خودش درآورد ! و هر اندازه پلید باشد لابد شما ادعا نمیکنید که هزاران نظائر ندارد .

- اما میان‌صاحبان‌مزارع مردان باهوش که براستی‌عواطف انسانی دارندفراوان یافت میشوند .

مردجوان گفت :

ـ امیدوارم چنین باشد. اما بعقیده من همانها ، همانها که هوش عواطف انسانی دارند باعث میشوندهرروز این تیره‌روزان دچار چنین خشونتها وتوهینها شوند . بدون نفوذ و بدون صحه گذاری و تأئید شما همهٔ دستگاه یك ساعت هم نمیتوانند دوام کنند .. اگر همه صاحبان مزارع نظیراوبودند ـ با انگشت سیمون را نشان داد که پشت بآنها وروبیرده‌ها کرده بود ـ برده فروشی یکباره مانند گندم زیرآسیا خرد میشد۰۰۰ اما این شرافتمندی وانسانیت شماست که ازخشونت آنها دفاع میکنند !

مالك مزارع با تبسم گفت :

ـ مثل اینکه شما در بارهٔ خوش قلبی من خیلی حسن ظن دارید . اما انقدر بلند حرف نزنید . شایددر کشتی مردم دیگری باشند که باندازهٔ من گذشت نداشته باشند . صبر کنید بمزارع من که رسیدید هراندازه دلتان خواست بما بدبگوئید .

مرد جوان سرخ شد و لبخندی زد و هردو مسافر بیك دست بازی تخته نرد شروع کردند .

در همین زمان میان امیلین ودورگه‌یی که باوهم زنجیر بود صحبتی شروع‌شد:

امیلین میگفت :

ـ شما مال کی بودید ؟

ـ اسم ارباب من آقای الیس بود . او در «لوی استریت» خانه داشت لابدشما آن خانه را دیده‌اید.

ـ با شما خوب بودند ؟

ـ تا ناخوش نشده بود بد نبود . اما شش ماه ناخوش بود . ودراین مدت خیلی تندی میکرد نمی گذاشت آدم بخوابد... نه روز نه شب . ازهیچکس راضی نبود . روز بروز سختگیرتر میشد .. نمیدانم چند شب متوالی مرا بیدار نگهداشت ۰۰ من ازفرط خستگی بی‌اختیار میفتادم .. یکروز خوابم برد واو چنان خشمگین شد که تصمیم گرفت مرا بسنگدل‌ترین اربابها بفروشد و حال آنکه وعده کرده بود که وصیت میکند پس ازمرگش مراآزاد کنند.

ـ دوستانی هم داشتید ؟

ـ شوهر داشتم . شوهرم آهنگر بود و ارباب او را اجاره میداد۰۰۰مرا چنان بسرعت فرستادند که فرصت نشد اورا ببینم۰۰۰چهار فرزند هم دارم اوه ! خداوندا ! دراینجا زن بادستهایش صورتش را پوشاند .

انسان هنگامیکه چنین داستانهای غم‌انگیز میشنود میل دارد کلام تسلیت‌آمیزی بیابد واداکند۰۰ امیلین‌هم‌چنین کلامی‌جستجو کرداماچیزی نیافت۰۰وراستی‌چه‌میتوانست بگوید ؟ هردو براثر توافق مشترکی که ناشی ازوحشت وترس بود نمیخواستند در بارهٔ

ارباب تازه اشاره‌یی کنند.

من میدانم که در تیره ترین ساعات اعتقادات مذهبی تسلائی هستند. زن دور که از پیروان کلیسای متدیست بود. البته تقدس او آمیخته بافهم وشعور نبود اما صادقانه بود. امیلین تعلیمات دقیق‌تری دیده‌بود خواندن ونوشتن هم آموخته بودبا انجیل آشنا بود وازمراقبت های خانمی مقدس ومهربان برخوردار شده بود. بااینحال آیا برای دارندهٔ استوارترین اعتقادات مذهبی سخت و گران نیست که ببیند لااقل‌درظاهر، خداهم اورارها کرده است و ارباب و فرمانروای مطلق اوظلم وخشونتی است که ازهیچ مقامی باك ندارد؟ ودرچنین موردی این‌اعتقاد دردل کسانیکه جاهل وضعیف هستند تاچه حد سست ولرزان میشود!

کشتی پیش میرفت واین‌بار درد وغم را حمل میکرد؛ از میان امواج متحرك و پر ازگل ولای بالامیرفت کناره‌های پرپیچ وخم وهوسباز رودخانهٔ سرخ را می پیمود. چشم‌های غمگین‌همه‌جا با این سواحل‌برشیب وسرخ برخورد میکردند ویکنواختی‌ابدی ووحشتناك‌آنها این چشمهارا خیره میکرد.

بالاخره کشتی بخار کنارشهر کوچکی لنگر گرفت ولگری ودسته‌اش‌پیاده شدند.

فصل سی ودوم

جاهای تاریك وغم انگیز

تم ورفقایش را درقسمت عقب درشکهٔ سنگینی رویهم سوار کردنـد و درجادهٔ ناهموار،بنای پیشروی را گذاردند.

آن دو زن را که هنوزباز نجیربهم بسته بودند بابارها واسبابهادرته اتاق انداخته بودند و جلوی اتاق درشکه سیمون لگری نشسته بود . مقصد مسافرین مزرعهٔ لگری بود که از آنجامقداری فاصله داشت.

جاده‌یی دورافتاده وخلوت بود که باهزارپیچ وخم از میان یك جنگل کاج میگذشت باددرمیان شاخه‌های درختان ناله‌میکرد. دردوطرف جاده درختان سرو از میان خاکهای مرطوب و چسبناك قد برافراشته بودند و هلال‌های شاخ وبرگ شوم وغم انگیز آنها ازهر سوآویزان بود. این طرف وآنطرف چندمار نفرت انگیز وچندش آوراز میان کنده‌های وارونه وشاخ وبرگهای پراکنده‌یی که درآب پوسیده بودند ، باین سو و آن‌سو میخزیدند.

اگر مردی باخورجین پر وپیمان روی اسبی رام و تیز رو برای انجام کارهایش بخواهدازاین جاده‌عبور کند راستی موحش ووحشتناك است پس برای این سیهروزانی که هرقدم آنهـا را از همه آرزوها وهمه عزیزانشان دورتر ودورتر میسازد چه‌سخت وطاقت فرساست!

چنین بود اندیشه‌یی که بمحض دیدار این بردگان ستمکش ومظلوم در این‌جادهٔ ناهمواروشوم وخفه از مغز هربیننده‌یی میگذشت.

تنها «لگری» راضی ومحظوظ بود. گاه بگاه یك بطری عرق‌ازجیبش بیرون‌میاورد. این بار سرش را بعقب چرخاند قیافه‌های ماتمزده وحزن انگیز بردگان راکه در آن پشت خزیده بودند نگاهی کردو گفت :

ـ زودباشید.. زودباشید، بچه‌ها.. بچه‌ها یك آواز بخوانید!

سیمون شلاق را در هوا چرخی داد وتکرار کرد :

ـ د.. زودباشید

تم خواندن یك سرود متدیستی را شروع کرد .

بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

بیت‌المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

بگو، آیا روزی شکنجه‌های من پایان میپذیرند؟
آیا من باید بزودی...

لگری نعره زد:

– خاموش ، ای سیاه لعنتی ..خیال میکنید من دلم میخواهد سرودهای ملعون شما متدیست ها راگوش بدهم... زودباشید یك سرود شادبخوانید ..زود!

یك غلام دیگر یکی از این آواز های احمقانه را کـه میان سیاهان رایج است سر داد :

دیروز، ارباب، در جاده
بهنگام غروب
مرا دید که خرگوش راگرفته‌ام
در مهتاب
اوه! اوه! هی‌هی اوخندید !
اوه! اوه! هی‌هی اوخندید! !

خواننده آواز را مطابق میلش تغییر داده بود بیشتر مراعات قافیه را میکرد و بمعنی توجهی نداشت . همهٔ غلامان این ترجیع را باهم میخواندند:

او خندید!
اوه! اوه! هی !هی!
اوه! اوه! هی! هی!
او خندید !

همه این آواز را باصدای بلند میخواندند. آنها میخواستند شاد بـاشند . اما نه آه‌های یأس نه‌شورانگیزترین کلمات یك‌دعاهیچکدام نمیتوانستند بهتراز آهنگ وحشی این کلمات بیمعنی منعکس کنندهٔ اندوه عمیق آنهاباشند دلهای شکنجه دیده‌تهدیدشده وبزنجیر کشیدهٔ آنها بموسیقی این آواز وحشی چنان پناه آورده بود کـه گوئی مؤمنی در محراب بدرگاه‌خداوند پناه آورده‌است... بله! دراین آوازها التماس وتمنائی نهفته بود که سیمون‌لگری نمیتوانست آنرا درك کند.این مرد فقط‌آوازپرسرو صدائی‌میشنید که از آن خوشش میامد برای اینکه فکر میکرد مـوجب شادی ونشاط برده هایش خواهد شد.

– در این هنگام بسوی امیلین چرخید دستش را روی شانهٔ او گذاشت‌و گفت:
– خوب، رفیق کوچك بزودی بخانه خواهیم رسید !

تندیها وخشونت‌های لگری امیلی‌را متوحش میکرد.. بااینحال هنگامیکه تماس دستهای‌این مرد را که میخواست اورا نوازش کند، بابدنش احساس کرد دردل گفت :
– چقدر ترجیح‌میدهم که مرا کتك بزنند .

بدنش لرزید وهمینکه نگاهش باحالت چشم او برخورد کرد قلبش از تپیدن ایستاد وخودش را بآن زن دور که چسباند، آن چنانکه ممکن بود بمادرش بچسباند.

لگری باانگشتهای درشتش بگوشهای ظریف او دستی زدو گفت:

ـ شما هیچوقت گوشواره نداشته‌اید!

امیلین که چشمهایش را بزمین دوخته بود و میلرزید گفت:

ـ نخیر آقا..

ـ خیلی خوب، همینکه رسیدیم من یك جفت گوشواره بشما خواهم داد.. بشرط آنکه دختر خوبی باشید.. ببینم..چرا میترسید! نمیخواهم بشما کارهای سخت‌واگذار کنم بامن بیائیدخوش خواهد گذشت. شما مثل خانم‌هازندگی خواهید کرد، اما بشرط اینکه دختر خوبی باشید.

لگری عرق فراوانی خورده بود واین مهربانی هم‌اثرآن سرمستی بود.

کم‌کم دورنمای مزرعه‌نمودارشد.

این مزرعه نخست متعلق به جنتلمن ثروتمند و باسلیقه‌یی بود که در تزئین آن خیلی کوشیده بود..

آن مرد در عین بدهکاری مرد. لگری خریدار این مزرعه شد و این ملك را مانند هر چیز دیگر بقصد کسب پول مورد استفاده قرار داد بنابر این مزرعه بزودی منظرهٔ ویرانهٔ غمزده‌یی را پیدا کرد که همه املاك آباد پس از گشتن از دست یك مالك دقیق وباسلیقه بدست مالکی بیقید وسهل‌انگار، پیدا میکنند.

زمینی که در گذشته روبروی عمارت چمنی سبز وخرم باانواع گلها وگیاههای زینتی بود امروز بعلفزاری تبدیل شده بود پوشیده از کاه و کـوزه و بطری شکسته وهرگونه زباله وخاکروبه. اینجاو آنجا علفها را بیرون آورده بودند و خاك خشك دیده میشد درختهای یاسمن غمزده و پژمرده بودند وپیچك‌های زیبا از ستون‌ها کنده و آویزان شده بودند زیرا امروزبدون هیچ ملاحظه اسبها را بااین ستونهامی‌بستند واز فشار اسبها همه ستون‌ها کج ونزدیك بواژگونی بودند. باغ وسیع را علف گرفته‌بود وجا بجا از میان این علفها درختان زیبای گرمسیری تك افتاده وفراموش شده سر بر افراشته بودند.. پنجره‌های گلخانه شیشه نداشتند. روی طبقه‌ها و طاقچه‌های کپك زدهٔ آن هنوزچند گلدان باگلهای خشکیده دیده میشد. ازساقه‌های‌پژمرده وبرگهای پلاسیده معلوم بود که روزی آنها گیاه شادابی بودند!

درشکه در خیابان مشجری پیش میرفت این‌خیابان درگذشته شن ریزی شده بود اماامروزدرمیان دوصف‌انبوه‌ازدرختان زیبای‌چین‌درختانی که ارباب تازه‌باهمه‌بیسلیقگی وبیقیدی‌اش نتوانسته بود آنهارا رام یامنهدم کند انواع علف ها روئیده بودند. این درختها همچنان باخرمی وزیبائی پایدار مانده بودند بمشابه‌طبایع شریفی کـه چنان در درستی ونیکی ریشه کرده‌اند که در تیره‌روزیها وآزمایشهای سخت نیرومندتر وزیباتر

شکفته میشوند.

خانه بزرگ وزیبا بود. روش ساختمانی آن همان بود که دراین قسمت ازآمریکا فراوان دیده میشود. ازهمه طرف بوسیلهٔ آلاچیق‌های دو طبقه احاطه شده بود وتمام پنجره‌های خانه رو باین آلاچیق ها باز میشدند.

درخانه هم‌همان روح غم‌زدگی مشهود بود جلوی پنجره‌ها را باتخته گرفته‌بودند. بعضی‌ها فقط یك لنگه در داشت وروی برخی از در ها بجـای شیشه پارچه‌های کهنه کوبیده بودند.. همه‌اینها حقایق وحشت آوری را آشکار میساختند.

زمین از کاه و ازخرده چوب واز خرده ها و شکسته‌های صندوق وچلیك مستور بود سه یا چهار سگ وحشی که از صدای چرخهای درشکه بیدار شده بودند آمادهٔ حمله‌کردن ودریدن، میدویدند، وباکوشش وتلاش غلامان خانه تم ورفقایش از خطر تیکه تیکه شدن در امان ماندند.

لگری باغرور ورضایتی که انسانرا ناراحت میکرد سگها را نوازشی کرد و وبرده ها گفت:

- می‌بینید چه چیزها درانتظارشماست.. اگر بخواهید فرار کنید، اینها هشیار و آماده هستند.. این سگها مخصوص شکار سیاهان تربیت شده اند .. آنها شمارا‌بآسانی شام ونهارشان میبلعند.. پس مراقب خودتان باشید!

وبمرد ژنده پوشی که کلاهش از فرط کهنگی دیگر لبه نداشت ودور وبراو میگشت خطاب کردو گفت:

- خوب سامبو! چه خبرهاست؟

- خبری نیست ارباب. همه‌کارها درست است.

بسیاه دیگری که سعی میکرد توجه اورا جلب کند گفت:

- کیمبودستوراتی‌راکه داده بودم فراموش نکردید؟

- گمان نمیکنم!

این دوسیاه مهمترین شخصیت‌های این خانه بودند. لگری طبق نقشه و اسلوب خاصی آنهارا تربیت کرده بود وتمرین داه بود.. هدفش منحصر باین بود که این‌دو سیاه را هرچه بیشتر خشن وسنگدل ودر حقیقت مانند همان سگ‌ها وحشی بارآورد و ودرسایهٔ پشتکار وتمرین‌باکمال موفقیت باین هدف نائل شده‌بود وسامبوو کیمبومظهر وحشیگری و درندگی بودند.

بتجربه رسیده است که نگهبانان سیاه بمراتب از سفیدها بیرحم ترهستندوسود جویان از همین نکته بزیان نژاد سیاه نتیجه گیری میکنند. اما در حقیقت این واقعیت ناشی ازآنستکه ازنژاد سیاه خیلی‌بیش ازنژادسفید خواروخفیف شده است.

لگری مانند بسیاری از فرمانروایان کـه نامشان در تاریخ ضبط شده است با

استفاده از تضاد نیروها درمحیط خودش حکومت میکرد. سامبوو کیمبو گرچه ظاهر دوستانه داشتند امااز یکدیگر سخت متنفر بودند ودرمزرعه، سیاهان ازهردوی آنها یکسان بیزار بودند وباین ترتیب سامبواز کیمبو، این دو نفر ازهمگی وهمه غلامان ازاین دو نفر مراقبت ونگهبانی میکردند ودرنتیجه یك نگهبانی مراقبت و کامل بنفع شخص لگری انجام میشد وهیچ واقعه یی از نظر او پنهان نمیماند.

هیچکس قادر نیست بدون روابط دوستانه زندگی کند. لگری باین اقمارخودش اجازه میداد که تاحدی بااوصمیمی وخودمانی باشند. اما این صمیمیت ممکن بود برای آنها خطرناك هم باشد. زیرا با کمترین تحریك یا کمترین اشارهٔ ارباب یکی از این دو همیشه آماده بود دیگری را خفه کند. وهنگامیکه هردوی آنها نزد لگری بودند بی اختیار بیننده پی میبرد که انسان ستمگر وخشن تاچه اندازه از حیوان پست تر است. خطوط سیاه وسنگین و سخت آنها، چشمهای درشتشان که درکمین یکدیگر بودند، لباسهای ژنده وتیکه تیکه آنها که بباد بهر سو میرفت. همگی اینها بامنظره عمومی صحنه یی که این دو سیاه در آن قرار داشتند هم آهنگی کامل داشت.

لگری گفت:

ــ نگاه کنید سامبو شما این پسرها را «بمحل» ببرید.

و در حالیکه آن زن دورگه را از امیلین جدا کرد و بطرف سامبو هول داد گفت:

ــ این زن را هم برای شما خریده‌ام. میدانید بشما قول داده بودم که یك زن برایتان بیاورم.

زن از جا جست وباتندی خودش راعقب کشید

ــ اوه! ارباب شوهر بدبخت من در اورلئان جدید است

ــ خوب، مگر حالا یك شوهر دیگر نمیخواهید. خفه شوید وراه بیفتید!

لگری شلاقش را برداشت وبامیلین گفت:

ــ شما دختر قشنگ، بامن بآن عمارت بیائید.

در این لحظه یك قیافهٔ سیاه ووحشی از پشت پنجره ظاهر شد همینکه لگری در را باز کرد صدای آمرانه وخشن زنی شنیده شد. تم که باتوجه فراوان امیلین را با چشم دنبال میکرد این صدا را شنید.. لگری خشمگین وغضبناك جواب داد:

ــ خفه شوید، باهمه شماهرکار دلم بخواهد میتوانم بکنم.

تم نتوانست بیشتر از این چیزی بشنود. چون ناچار بود بدنبال سامبو بمحل برود «محل» کوچه تنگی بود که دوطرف آن کلبه‌های کوچك محقر وخرابه یی قرارداشتند از عمارت مقدار زیادی فاصله داشت و منظره آن غمگین و تنفر آور بود. تم احساس میکرد که نزدیك است از پای در آید. زیرا پیش از رسیدن بمحله ازاندیشهٔ

یك کلبهٔ کوچك و محقر که بتواند درآن آسوده و آرام باشد و کتاب انجیلش را روی طبقه‌یی قراردهد وخلاصه گوشهٔ انزوائی داشته باشد که‌در آنجا پس ازساعات کار بتواند آسوده فکر کند سخت محظوظ و شادشده بود. واردچند کلبه شد.. درواقع پناهگاهی بیش نبودند همه اثاثیه آنها محدود به‌یك کپه کاه پرازآشغال و کثافت بود زمین آن خاك‌خشکی بود که زیرهزاران پاسخت وسفت‌شده بود !

بالحن مطیع ازسامبو پرسید :

ــ کدامیك ازاین کلبه‌هامال من خواهد بود ؟

ــ نمیدانم شاید این یکی... گمان میکنم دراینجا برای یکنفرجا باشد. در هر کدام از کلبه‌ها کلی‌سیاه مسکن‌دارد!.. نمیدانم‌چطورچندتای دیگررا هم‌اینجاها بچپانم!

☆☆☆

هنگامی که گله کارگران مرکب از مردان و زنان که لباسهای کثیف وپاره پاره دربر داشتند بکلبه‌های تأسف انگیزومسکنت بارباز گشتند، خیلی‌ازشب گذشته بود. و البته وضع وحال آنها طوری نبود که بتازه واردین با روی خوش درآمد کنند. صدای حرفهائی که ازمحله بگوش‌میرسید چندان‌شوق آوروامیدوار کننده نبود. صاحبان‌صداهای بیخ‌حلقی ورگه‌داردورآسیای دستی نزاع‌میکردند. دراین آسیا بود که میبایست ذرت‌های فاسد را برای‌تهیه نان که غذای‌ناچیزشام آنها بودآرد کنند ! ازطلوع آفتاب زیرضربه‌های‌سخت‌شلاق‌نگهبان برای انجام‌کار دشوارپشتشان‌خم بوده است. اکنون‌وحشتنا کترین فصل سال.. دوران فشارکار است ومیخواستند ازهر کس‌حداعلای کارممکن‌رابکشند.. یك‌آدم تنبل وبیکار. ممکن است بگوید : خدایا ! پاك کردن پنبه آنقدر ها کار سختی نیست. درحقیقت همین است ! اما اگر یك قطره آب هم روی سر انسان بچکد چندان چیز دشواری نیست. اماحتی «انکیزیسیون» (۱) هم‌نتوانسته است شکنجه‌یی بی‌رحمانه‌تر ازآن‌پیدا کند که قطرات مدام ویکنواخت، روی نقطه معینی ازبدن فروریزند.. !کاری که‌خود بخود سهل وآسان باشد براثر درازی ساعات ویکنواختی.. وبعلت این فکر وحشت‌آور که آن کاراجباری و اجتناب ناپذیراست سخت وغیرقابل تحمل می گردد.

هنگامی که گروه غلامان رژه میرفتند تم با چشم جستجو میکرد تاشاید قیافه‌یی شایسته‌آمیزش ودوستی بیابد. مردها همه گرفته، تیره بخت وخرف بودند. زنها ضعیف، غمگین ومأیوس... برخی‌ازآنها دیگرحالت‌زنت‌راهم‌ازدست داده بودند. اقویا بضعفاء ستم میکردند. خودخواهی خشن وزمخت برآنها مسلط بود وازچنین روحیه‌یی نمیتوان انتظار نیکوئی ومهربانی داشت.

این تیره‌بختان که باآنها مانندحیوان رفتارشده بودتاآنجاکه برای طبیعت‌بشری امکان دارد خفیف وپست شده‌بودند. صدای چرخ آسیا تا مدتها دردل شب ادامه داشت

(۱) محکمهٔ سابق کشیشان که شکنجه های آن معروف است.

تعدادآسیاها کم بود وازآنجا که قوی‌ها ،ضعیفها را عقب میزدند ، نوبت این‌دسته‌خیلی دیر میرسید.

سامبو بسوی دورگه رفت ویك کیسه ذرت جلویش پرت کردو گفت :

ـ خوب، اسم لعنتی‌شماچیست ؟

ـ لوسی .

ـ خوب لوسی‌حالا شما زن‌من هستید. باید این‌دانه‌ها راآسیا کنیدوشام‌مراحاضر کنید. میشنوید ؟

لوسی باشجاعت ناگهانی‌وگدازندهٔ‌نومیدی گفت :

ـ من زن شما نیستم ونمیخواهم بشوم. ازاینجا بروید !

سامبو باحالت تهدید گفت :

ـ پس لگدمیخواهید ؟

ـ اگر میخواهید مرا بکشید، ،هرچه زودتر بکشید بهتراست.. من‌دلم میخواهد بمیرم. کیمبو که دوسه زن بدبخت را از کنار آسیا دورکرده بود و خودش مشغول آرد کردن ذرت‌هایش بود گفت :

ـ خوب ، سامبو پس‌آدمها را اینطور اذیت میکنید. من‌باربا بتان میگویم.

وسامبو جواب داد :

ـ ای سیاه پیر منهم باومی گویم که شما نمی گذارید زنها ذرتشان راآسیا کنند چرا نوبتتان را رعایت نمیکنید ؟

تم نزدیك بوداز گرسنگی‌وخستگی بمیرد واز شدت فرسودگی میخواست بزمین بیفتد. پیش‌ازآنکه نوبت‌آسیا باو برسد تم مدتها انتظارکشید. وچون بدوزن ضعیف وناتوان که بزحمت چرخهارا میگرداندند دلش‌سوخت ذرت‌آنها راآردکرد... آتشی راکه تاکنون‌مقدارزیادی نان پخته‌بود تندکرد وشام ناچیزشان‌راآماده ساخت تم‌برای این زنهاکارساده‌یی انجام‌داده بود. اما یك کار احسان‌آمیز ! هراندازه که کوچك باشد.. برای‌آنها چیزتازه‌یی‌بود. .واین نیکوکاری تارحساسی را درقلب‌آنها بصدا درآورد. اثرسپاس ومحبت درقیافه هایشان خوانده میشد: روح زنیت دوباره درآنها زنده میشد.. خودشان پیشنهاد کردند که نان تم را خمیر کنند و برایش بپزند. آنگاه تم کنارتنور نشست وکتاب انجیلش را بیرون آورد.. بتسلا ودلداری احتیاج داشت .

ـ این چیه ؟

ـ کتاب انجیل

ـ خدایا ، پس ازخروج از کنتوکی من دیگرهرگز کتاب مقدس ندیده بودم.

تم با علاقمندی پرسید :

ـ شما درکنتوکی بزرگ شده‌اید؟

ـ بله ، بخوبی وخوشی‌هم بزرگ شدم وهرگز فکرنمیکردم باینجا بیایم .

پس از ادای این پاسخ زن بدبخت آهی کشید
زن دیگر پرسید:
- این چه کتابیست؟
-- کتاب انجیل است!
-- انجیل! انجیل دیگر چیست؟
زن اول جواب داد:
- آه! خداوند! شما هرگز نام این کتاب مقدس را نشنیده‌اید؟! هنگامیکه من در کنتوکی بودم عادت داشتم که خانم آنرا بخواند ومن گوش بدهم. اما اینجاجز فحش وصدای شلاق چیز دیگری شنیده نمیشود.
زن که دقت وتوجه تم را دریافت گفت:
یك کمی از این کتاب بخوانید ببینند چه نوشته‌است.
تم چنین خواند:
« بسوی من بیائید ای کسانیکه رنج میبرید وبارتان گران است، من از شما دلجوئی ویاری خواهم کرد»
آن زن گفت:
- چه حرفهای خوبی! اینها راکی گفته‌است ؟
تم جواب داد:
- حضرت مسیح
آن زن گفت:
- دلم میخواهد بدانم این حضرت مسیح‌را کجا میتوان پیدا کرد.. وبعدافزود: افسوس! هرگز کسی بمن یاری نکرده است ! من تنم رنجور است. همه بدنم میلرزد. سامبو مدام‌دنبال من است برای اینکه من نمیتوانم پنبه را بسرعت پاك کنم. تا نیمه شب هم فرصت آسیا ونان پختن بمن نمیرسد. و هنوز چشم بهم نگذاشته ام که شیپور بیدار باش زده میشود. باید دوباره دنبال کار رفت! آه اگر میدانستم این‌مسیح کجاست نزد او میرفتم وهمه این‌ها را برایش نقل میکردم
تم جواب داد:
- مسیح‌اینجاست، مسیح همه جاست.
- آه! همچه‌چیزی را باور نمیکنم ...خوب میدانم که مسیح اینجا نیست ! این حرفها را بمن نزنید! خدا حافظ! من میروم بخوابم. شاید یك کمی خوابم ببرد!
زنها بکلبه خودشان رفتند و تم تنها کنار تنور ماند و شعله آتش آن که در حال خاموش شدن بود پرتوهای سرخش را روی صورت تم منعکس میکرد. ماه نقره فام که ازمیان ابرهای سرخ‌آسمان بالا میامد. مانند نگاه آسمان بسوی سیهروزی و بردگی آرام وخاموش بود وغلام بدبخت وبیکس وتنها راکه دست بسینه در کنجی

نشسته بود وجز کتاب انجیل چیزی را نمیدید تماشا میکرد .

آیا خدا اینجا هم هست ؟

آه ! میخواهم بدانم آیا ممکن است که در برابر یك چنین بیعدالتی آشکار و قابل لمس و بدون قصاص بازهم اعتقاد جاهلان تزلزل ناپذیر بماند ؟

دردل‌تم مبارزه‌سختی‌درگیر شده بود. اندیشه وحشتناك اینهمه خسران وزیان... دورنمای یك آینده فلاکت‌بار ... سرنگونی جمیع امیدها وآرزوها ... همه اینها ازبرابرنظرش میگذشتند .

چنانکه‌گوئی دربرابر دیدگان ملوانی امواج خروشان زن و فرزندان و دوستانش را ببلعند .

آه بگوئید ببینم . . آیا امکان داشت که اعتقاد تم بعالم مسیحیت همچنان استوار بماند ؟

تم که دستخوش یأس وحرمان شدیدی شده بود ازجا برخاست وبکلبه‌یی که یقین کرده بودند رفت .

کف‌کلبه از خفتگان خسته و فرسوده پوشیده بود . هوای کثیف و سنگین دماغش را زد دست وپایش خسته و کوفته بود . خودش در روپوش پاره پاره‌یی که تنها بسترش بود پیچید وروی‌کاه‌هادرازکشید وخوابش برد .

خوابهای فراوان دید . صدای دلپذیری بگوشش رسید . در باغ کنار دریاچه «پن چارترین» روی چمن نشسته بود، اوا چشم‌های درشت‌وسیاهش‌را پائین انداخته‌بود وبرایش انجیل میخواند : تم میشنید که اوا میگوید :

« اگر از میان آبها بگذری من با تو خواهم بود ، وآبها ترا درکامشان فرو نخواهند برد . ازمیان‌آتش بگذری‌شعله‌ها بتونخواهندگرفت ونخواهی سوخت : زیرا من رسول خدای توهستم ، خدای واحداسرائیل ، ناجی تو! »

وکم کم‌کلمات بیك موسیقی‌آسمانی تبدیل شدند وازآن چشم های‌گیرا پرتوهای گرمی بسوی قلب اوتابیدند . وآنگاه اوا روی بالهای درخشانی که ازآن جرقه های طلا، بشکل ستاره‌ها ، فرومیریخت بانیروی‌آن موسیقی‌آسمانی صعودکرد ونا پدیدشد .

فصل سی وسوم

کاسی

من اشکهای ستمکشان را دیدم ، آنها هیچ
پشتیبانی نداشتند... وقدرت‌حامی ستمگران‌بود.

زمان درازی لازم نبود تا تم بفهمد که درزندگی کنونی چه امیدها وچه‌نگرانیها میتواند داشته باشد. درهر کاری که باومراجعه میشد مردی‌زرنگ وقابل بود. بنا بعادت وبطور اصولی‌تم فعال وباوفا بود. او که مردی‌آرام ومنظم بود، تصور میکرد میتواند درسایهٔ کوشش وجدیت لااقل مقداری از ناملایمات محیط کنونی‌را حذف کند. با اینکه ظلم وآزار وبیعدالتی‌این خانه مدام اورا غرق غم واندوه میکرد با اینحال تصمیم گرفته بود که همه چیز را با صبر و حوصله تحمل کند و قضاوت را بعهده‌کسی واگذارد که مظهر عدل وداد است. ودرضمن در دلش میاندیشید که شاید بخت یاری کند و او هم راه نجاتی‌یابد.

گرچه‌لگری بزودی متوجه خصال‌تم شد، واورا درصف غلامان درجه اول‌قرار داد، اما با اینحال نسبت باویکنوع نفرت و کراهت احساس میکرد: و سرچشمه این احساس همان تنفرواکراه طبیعی طبایع پلید نسبت به‌نیکان بود. لگری عصبانی‌میشد ازاینکه میدید جور وستم او نسبت باین ضعفاء وتیره بختان هرگز ازچشم تم مخفی نمی‌ماند. نظریه دیگران حتی بدون‌ابراز کلمه‌یی درذهن مانفوذ میکنند وازحقیقت‌آنها باخبرمیشویم ... والبته نظریه یك غلام برای ارباب ناراحت‌کننده و مزاحم است. از سوی دیگر لگری نسبت باین رأفت ومهربانی ذاتی وحس همدردی نسبت بتیره‌بختان که درتم مشاهده میکرد، سخت حسادت میورزید. هنگام خریدتم تصورمیکرد که اورا بتدریج برای نگهبانی ونظارت ودرحقیقت برای‌یکنوع مباشرت‌آماده خواهد کرد. اما لگری‌عقیده داشت که نخستین ودومین‌وسومین شرط لازم برای سپردن چنین مسئولیتها بیك‌غلام خشونت وسنگدلی‌اوست. تم سخت وبیرحم نبود. لگری تصمیم گرفت که او را دل‌سخت کند وچند هفته پس ازبازگشت ازاورلئان جدید دست‌بکار تربیت اوزد.

یك‌روز بامدادهنگامیکه عازم مزرعه بودند تم متوجه زن تازه رسیده یی شد که ریخت وحرکاتش جلب‌توجه اورا کردند.

زن کشیده وقد بلندی بود دستها و پاهایش زیبائی جالبی داشتند. لباسهایش تمیز وآبرومند بودند.

سنش درحدودسی وپنج وچهل سال بود . قیافه‌اش یکی ازآن قیافه‌هائی بود که هرگاه انسان یکبار میدید دیگر فراموشش نمیکرد . ازآن سیماها داشت که درهمان نظر اول ماجراها وداستانهای سراسروحشت‌واشک را درنظرمی‌آورد . پیشانی بلند، ابروهای خوش طرح دماغ قلمی وصاف ودهانی ظریف داشت . خطوط دلربای سر و گردنش گواهی میدادند که آن‌زن تاچه‌حدزیبا بوده‌است . اما درعین‌حال چهره‌اش‌دارای آن‌چین‌های‌عمیقی‌بود که نشانهٔ‌غم‌وغصه‌یی هستند که انسان مغرورانه دردل‌پنهان‌میکند . بنظر بیمار ورنجورمی‌آمد .

گونه هایش گود رفته بودند وهمه چیز در وجودش گویای فرسودگی و بستوه‌آمدگی بود . آنچه بخصوص در قیافه اش جلب توجه میکرد چشمهای درشت و سیاهی بودند که مژگانی‌سیاه‌تر برآنها سایه میانداختند !

در اعماق این چشم ها یك حرمان وحشی وتسلاناپذیر خوانده میشد . هریك از خطوط چهره‌اش،هرچین لبهای‌حساسش، هرحرکت بدنش نمودار یکی ازآن‌غرورهای رام نشدنی بود که دنیا را حقیر وناچیز میشمارند ، اما دلهره و دلواپسی مانند شب بیمایش سایه گسترده بود و این حالت تغییر ناپذیر نومیدی ویأس با آن بـی اعتنائی غرورآمیزی که درسراسروجودش دیده میشد تضاد عجیبی بوجود می‌آورد .

کی بود ؟ ازکجا میآمد ؟ تم چیزی نمیدانست . این نخستین بار بود که او را میدید درروشنائی سپیده دم با غرور وتکبر کنار تم راه میآمد . همه برده های دیگر اورا میشناختند . همه چشم ها وهمه سر ها متوجه اوبود . بنظر میرسید که وجود او میان این بینوایان‌گرسنه ونیمه عریان یك زمزمه پیروزی بوجود آورده است .

ـ آه ! بالاخره آمد ... آفرین !

ـ آه ! آه ، خانم خواهید دید چه خوش میگذرد !

ـ اوه ! اوهم مانند ماکتك خواهد خورد .

ـ شرط می‌بندم که شادی دیدار اوزیرضربه های شلاق نصیبمان خواهد شد .

زن بدون اینکه بااین‌نیشها وکنایه‌ها توجهی کند باهمان حال تحقیر وبی‌اعتنائی آمیخته با خشم براهش ادامه میداد چنانکه‌گوئی دراصل چیزی نمیشنود .

تم که همیشه درخانه‌های‌اعیانی بود وبا جماعت شایسته یی همنشینی داشت‌بزودی دریافت که این زن بآن طبقه اجتماع تعلق دارد . . . و اما چرا و چگونه‌کارش باینجا رسیده ، این پرسشی بود که تم نمیتوانست بآن پاسخ بدهد با اینکه در تمام طول راه از ده بمزرعه درکنار او راه میرفت . زن نه نگاهی به تم انداخت و نه کلامی به وی خطاب کرد .

تم فعالانه شروع بکار کرد اما از آنجا کـه زن دور از او نبود میتوانست گاه‌گاهی از زیر چشم وی را نگاه کند . تم میدید که چالاکی و مهارت طبیعی‌کار را برای او خیلی آسان ترازدیگران کرده است . تند وخوب‌کار میکرد اما هنگام‌کار نیز

همان تحقیر وانزجاردرقیافه‌اش خوانده میشدچنانکه گوئی‌هم‌کار وهم موقعیت کنونی‌اش را خوار وحقیرمیداند.

در آنروز تم در کنارآن دورگه یی کار میکرد که با خودش خریده شده بود. معلوم بود که آنزن رنجوراست. میلرزید وهرلحظه چنان بنظر می‌آمد که الان ازپای درمیآید! تم می شنید که آنزن دعا میخواند، نزدیك وی رفت وبدون اینکه کلمه‌یی برزبان‌آرد چندمشت پنبه‌ازگونی خودش بیرون‌آورد ودرگونی آنزن بدبخت گذاشت. زن گفت:

- نه! نه! اینکاررا نکنید... برایتان اسباب دردسرخواهدشد.

در همین هنگام سامبو سررسید.

سامبو ازاین زن متنفر بود. شلاق را درهوا چرخ داد وبا صدای خشن و گرفته‌یی گفت:

- خیلی خوب! لوسی مچتان راگرفتم، تقلب میکنید!

ولگدی براوزد. کفشهای ضمختی ازچرم‌گاوبپاداشت وصورت تم بیچاره‌را با یك ضربه شلاق خونین ساخت.

تم بدون اینکه‌چیزی بگویدبکارش ادامه داد. امازن که خسته وفرسوده ومتأثر بودبیهوش شد.

سامبو با خشونت گفت:

- حالا حالش را جا میآورم... من برای اینکار وسیله یی دارم که از کافور بهتر است.

آنگاه سنجاقی ازیقه‌کتش برداشت وآنرا تا ته درگوشت بدن زن بدبخت فرو برد... زن ناله‌یی کرد ونیمه خیز شد.

- حیوان احمق! برخیزید وکارکنید! میشنوید؟.. یا دوباره شروع کنم؟

زن یك لحظه بانیروی تازه‌یی بکار بازگشت... قدرتش خارق العاده بود... با حرارت وقدرت ناشی ازنا امیدی‌کار میکرد.

سامبو گفت:

سعی کنیدکارتان متوقف نشود وگرنه بلائی سرتان میآورم‌که به مردن حاضرشوید!

زن زمزمه‌کرد:

- خوب میدانم.

تم حرف اورا شنید... و بازشنید که گفت:

- خدایا! بازهم چند وقت دیگر! پس نمیخواهید بیاری من بیائید.

تم یکبار دیگر خودش را بخطر انداخت وهمه پنبه هایش را درکیسه های آن زن گذاشت.

- نه ! نه ! نکنید ! نمیدانید باشما چه خواهند کرد .
- من شکنجه‌ها را بیش ازشما میتوانم تحمل کنم .
تم بجایش برگشت . همه اینکارها دریك لحظه انجام شد .
ناگهان آنزن تازه وارد که کارش به نزدیك تم رسیده بود و آخرین جملات اورا شنیده بود چشم‌های درشت وسیاهش را بلند کرد ولحظه‌یی به‌تم خیره شد وچند مشت از پنبه‌هایش را به‌تم داد و گفت :
- شما نمیدانید کجا هستید وگرنه این کاررا نمیکردید . اگر یکماه اینجا بمانید محال است دیگر بفکر یاری دادن بکسی بیفتید . همین جان خودتان را حفظ کنید خودش کافیست .
تم گفت :
- خانم ، خدا نکند که من فقط بفکر خودم باشم .
تم در پاسخ کنیزهمکار این جملهٔ مؤدب را که محیط های اشرافی گذشته باو آموخته بودند بی‌اراده وخودبخود بکار برد .
زن با لحنی پراز کنایه وتلخی گفت :
- خداوند هرگز بسراغ برده‌ها نمیآید .
بسرعت ازآنجا دورشد وهمان تبسم تحقیرآمیز برلبانش نقش بست .
نگهبان اورا دیده بود ودرحالیکه شلاق را درهوا میچرخاند جلوآمد و با لحنی پیروز گفت :
- خوب ، خوب شما هم ، شما هم تقلب میکنید !.. میدانید که حالا در اختیار من هستید ... مواظب باشید وگرنه کاروبارتان خیلی خوب خواهدشد !
برقی‌ازچشم‌های آنزن جست . لبهایش میلرزید سوراخهای دماغش باز شده بود برگشت وبه سامبو نزدیك شد ونگاههای سوزان‌ازخشم ونفرت وتحقیررابرویش‌دوخت وگفت :
- سگ ! اگرجرئت داری بمن دست بزن ... هنوزآنقدر قدرت دارم که بتوانم ترا طعمه سگها سازم ، قطعه قطعه‌ات کنم یا زنده آتشت بزنم ! کافی است یك کلمه بگویم !
سامبو متوحش وحیرت زده چندقدمی بعقب برداشت و گفت :
- میس کاسی من نمیخواهم‌شمارا اذیت کنم !
- پس برو گمشو ...
زن دوباره بکارمشغول شد . باسرعت حیرت‌آوری کار میکرد . تم خیره ومتحیر شده بود. مانند‌این بود که‌آنزن باسحروجادو کارمیکند . پیش از اینکه روزبپایان رسد سبد اوپرشده بود . بطوریکه پنبه‌هارا رویهم فشرده بود . بااینحال چندبارهم بکمك تم‌آمده بود . مدتها پس‌ازغروب آفتاب برده‌هاخسته وفرسوده سبدها را روی سرشان

گذاشتند و بسوی انباری که در آنجا پنبه ها را میکشیدند و تحویل میگرفتند وانبار میکردند بدنبال هم روانه شدند .

لگری بادو نگهبان سرگرم صحبت پرشوری بودند .

سامبو میگفت :

- تم اینجا اغتشاش بپا خواهد کرد . من دیدم که در سبد لوسی پنبه میگذاشت اگرارباب مراقب نباشد یکی از این روزها به برده‌ها خواهد گفت که دراینجا با آنها بدرفتاری میشود .

لگری گفت :

- این سیاه لعنتی برود گم شود . بچه‌ها اورا سرجایش بنشانید ، ملتفت هستید! هردوسیاه اداواصول وحشتناکی درآوردند . و کیمبو گفت :

- آه ! آه ! فقط آقای لگری است که میتواند اورا آدم کند . و گرنه خودشیطان هم نمی‌تواند اوراسرجایش بنشاند .

- ببینید بچه‌ها بهترین وسیله برای اینکه افکار خرابش را ازسر بدر کند اینست که اورا وادار کنید دیگران را شلاق بزند ! بروید اورا پیش من بیاورید .

- آه ! ارباب باید خیلی زحمت بکشید تا اورا باینکار وادار کنند .

لگری توتونهائی راکه میجوید ازاین لپ بآن لپ گرداند و گفت :

- با اینحال من وادارش میکنم .

سامبو بازگفت :

- واما لوسی جنایتکارترین ورذل‌ترین کنیزهاست .

- سامبو مواظب باشیدمن کم کم بعلت کینه شما نسبت به‌لوسی پی برده‌ام .

- خوب ، پس ارباب بدانند که لوسی اطاعت امرشان را نکرده است و حاضر نشده مرا بشوهری قبول کند .

لگری تفی بزمین انداخت و گفت :

- شلاق باطاعت وادارش میکند . . اما حالا بقدری برای تمام کردن کار مزرعه عجله داریم که لازم نیست عجالتاً او را از پا درآورید .. زن لاغری است .. اما این زنهای لاغر برای اینکه‌حرفشان سبز شود تا پای جان میایستند .

سامبودوباره گفت :

- راستی که لوسی رذل است...تنبل است که نمیخواهد دست بکار زند.. امروز تم برای او کار کرد .

- راستی ! .. خوب ، پس لذت شلاق زدن باو هم از آن تم خواهد بود . این درس خوبی برایش خواهد شد . وبعلاوه لااقل تم بیش از شما عفریت های لعنتی ملاحظهٔ اورا خواهد کرد !

آندو سیاه مسکین و رذل یك خنده شیطانی سر دادند . ارباب نسبت خوبـی

بآنها داده بود.

ارباب بسخن ادامه داد:

ـ خوب میس کاسی هم کارش را کرد؟

ـ او یکنفری باندازه شیطان وهمه سپاهش کار میکند.

لگری گفت:

ـ او استاد همه آنهاست. وپس از یك فحش سخت کثیف وخارج از نزاکت وارد اتاقی شد که درآنجا پنبه‌ها را وزن میکرند.

☆☆☆

آهسته ویك بیك، فرسوده وخسته، کارگران میرسیدند وباتردیدی آمیخته بوحشت سبدهایشان را تحویل میدادند.

لگری لوحی دردست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. و در برابر هراسم وزن پنبه اورا مینوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تم بزن بدبختی که کمکش کرده بود نگاه نگرانی انداخت.

لوسی ضعیف و تلوتلو خوران نزدیك آمد وسبدش را تحویل داد. وزن سبد اوهم درست بود. لگری بخوبی این نکته را متوجه شد با اینحال بخشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت:

ـ خوب، حیوان تنبل.. بازهم وزن سبدتان کم است!.. بروید آنجا هم اکنون خدمتتان میرسم.

زن آه بلندی کشید ودرآن گوشه روی نیمکتی افتاد.

کاسی جلو آمد وبا یکنوع تکبروتحقیر سبدش را جلو گذاشت. لگری درچشمهای او نگاه میکرد. این نگاهها مسخره آمیز ودرعین حال آمیخته بانگرانی بود.

زن چشم های درشت و سیاهش را بروی او ثابت کرد. لبهایش آهسته حرکت میکردند وبزبان فرانسه چیزهائی باو میگفت:

به لگری چه می گفت؟ هیچکس نمیدانست. اما هنگامیکه سخن میگفت قیافه لگری حالتی جهنمی گرفت. دستش راچنان بلند کرد که گوئی میخواهد اورا کتك بزند. زن متوجه اینحرکت شد. گستاخانه ترین اهانتها را نسبت باو رواداشت وآنگاه پشت کرد وآهسته دور شد.

لگری گفت:

ـ حالا تم شما بیائید اینجا.

تم جلو رفت.

ـ تم میدانید که من شما را نخریده ام برای اینکه بکارهای زمخت وسخت وادارتان کنم. من این نکته را بشما گفته بودم. من بشما میدان میدهم که بتوانید ادارهٔ کارها

را بعهده بگیرید از امشب شروع کنید. این زن را ببرید و باو شلاق بزنید. میدانید شلاق زدن چیست. تابحال بارها دیده‌اید!

– ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را بعهدهٔ من واگذار نکنند من هرگز چنین کاری نکرده‌ام.. هرگز.. هرگز.. نخواهم کرد.– غیر ممکن است.. کاملا!

لگری گفت:

– خیلی کارهاهست که تاکنون نکرده اید واز این پس باید بکنید. و در حال شلاق چرمی را با شدت بصورت تـم زد و بدنبال آن سیلی از ضربـه های سخت شروع شد.

وپس از اینکه لگری خودش خسته شد گفت

–بازهم میگوئید که نمیتوانید؟

تم خونی را که روی صورتش جاری بود بادست پاك کردو گفت

– بله ارباب. من شب وروز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت میکشم. اما شلاق زدن را کاردرستی نمیدانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد هرگز نخواهم کرد.. نه هرگز!

صدای تم بینهایت گرم ودلپذیر وروش ورفتارش احترام انگیز بود. لگری خیال میکرد که بآسانی او را تسلیم خواهد کرد. هنگامیکه غلام این آخرین کلمات را ادا کرد حضار متعجب را یکنوع لرز وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دستها را بهـم متصل کرد و گفت: « ای مسیح!..» وهمهٔ این بیچاره‌هابی اراده بیکدیگر نگاه میکردند و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند گوئی هم اکنون توفانی بپا خواهد شد.

نخست لگری مبهوت ومتحیر شد اما بالاخره از جا در رفت:

– چطور! حیوان بدبخت سیاه! دستوری را که من میدهم شما درست نمیدانید! آیا یك گله حیوان بیشعورمانند شمامیتوانند تشخیص بدهندچه‌کاری درست و چه‌کاری درست نیست؟.. من باید این حرف‌ها را تمام کنم!.. شما خیال میکنید کی هستید؟.. مسیو تم‌لابدخودتان‌را بجای یك جنتلمن گرفته اید.. آه! شما باربابتان دستورمیدهید که چه کاری درست است.. پس شما عقیده دارید که این زن را نباید شلاق‌زد؟!

– بله ارباب این موجود بدبخت‌ضعیف ورنجور است.. شلاق زدن باو ظلم وستم است.. ومن چنین کاری نخواهم کرد.. اگر میخواهید مرا بکشید، بکشید. امااینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را رو بکسی‌بلند کنم.. نخیر من نیستم.. همان بهتر که مرا بکشید!

تم همچنان باآن‌صدای گرم ودلنوازش سخن میگفت. اما بااینحال بآسانی دیده میشد که عزم او تاچه اندازه راسخ و تزلزل ناپذیر است. لگری از خشم میلرزید. چشمهای سبزش برق میزدند. اما مانند برخی‌درندگان که پیش‌از بلعیدن شکارشان بااو بازی میکنند لگری هم نخست خشم و غضبش را پنهان کرد و باکنایـه و طعنه تم را

مسخره کرد:

ـ خوب الحمداله که یك سگ مقدس وزاهد میان ما گناهکاران پیدا شد .. تم امام است .. جنتلمن است .. میخواهد مارا ارشاد کند .. آه ! کسی که چنین ادعائی داشته باشدباید خیلی مرد نیرومند وتوانائی باشد. بدبخت! شما در اینجا میخواهدمرد مقدسی باشید !. پس نمیدانید که در انجیل آمده است : « خدمتگزاران » از اربابتان اطاعت کنید!» آیا من ارباب شما نیستم ؟ مگر من برای آنچه در این قالب سیاه و لعنتی توجای دارد هزارو دویست دلار پول نداده‌ام؟.. مگر حالا روح وجسم تو متعلق بمن نیست؟.. وباچکمه‌های سنگینش لگد سختی به تم زد

ـ جواب بده ببینم!

تم ازشدت دردبخودش‌می‌پیچید.این‌فشارظالمانه پشتش را خم کرده بود بااینحال از این پرسش یك برق شادی در روحش درخشید. باهمه قد برخاست باشور و هیجانی شرافتمدانه آسمان را نگاه کرد و در حالیکه خون و اشک روی صورتش جاری بودگفت:

ـ نه! نه!ارباب روح من متعلق‌بشما نیست...شما آنرا نخریده اید.. شما نمیتوانید آنرابخرید.. این روح بوسیلهٔ کسی که لایق نگاهداری آنست قبلا خریده شده‌است.. شما نمیتوانید آنرا تصاحب کنید

لگری باطعنه وتمسخری حاکی از کمال خباثت گفت:

ـ آه! من نمیتوانم! حالا معلوم میشود.. سامبو، کیمبو، بیائید اینجا .. این سگ را چنان بزنید که تایکماه نتواند از جایش بلند شود

دو غول زنگی تم را گرفتند بر چهره هردوی آنها پیروزی وحشیگری وسبعت نقش بسته بود ودر آن لحظه آنها مظهر نیروی شیطانی بودند همه برده ها در یك لحظه ازجابرخاستند. سامبو و کیمبو تم راکه مقاومتی نمیکرد باخود همراه بردند.

فصل سی وچهارم

سرگذشت زن دورگه

خیلی از شب گذشته بود. تم خونین وناله کنان در اتاق متروکی که جزء انبار بود، درمیان اسباب‌های‌شکسته وپنبه های فاسد وهمه اثاثیه وازده واسقاط خانه افتاده بود. تاریکی محض ومطلق برقرار بود در هوای سنگین آن ده‌هـا هزار پشه وز وز میکردند. عطشی‌سوزان، این‌بیرحمانه‌ترین زجر وشکنجه کاسهٔ صبر تم را لبریزمیکرد.

ـ ای خدای‌بزرگ، برمن نظر لطف. بیندازید.. یاری کنید تاپیروز شوم، برهمه این مشکلات چیره شوم!

پشت سرش صدای پائی‌شنید.. برقی مقابل چشمهایش درخشید..

ـ کیست؟.. اینجا کیست؟! وه! شما را بخدا، یك کمی‌آب! خواهش میکنم یك کمی آب بمن بدهید.

کاسی فانوسش را زمین گذاشت‌از یك بطری در جام آب ریخت سر تم رابلند کرد و آب را در مقابل دهانش برد تم بـا آن تب آتشین بیش از یك جام آب را نوشید.

وهنگامیکه سیر شد گفت:

ـ خانم متشکرم!

ـ بمن خانم نگوئید. منهم مانند شما برده بدبختی هستم.. خیلی بدبخت تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید..

و صدایش گرفته واندوهناك‌شد.. بسوی در رفت حصیری را که روی آن‌پارچهٔ مرطوب گسترده بود توی انبار کشید وگفت:

ـ سعی کنید خودتان را روی این حصیر خنك بکشید..

تم که بدنش زیر ضربه های شلاق خرد شده بـود و همه سطح آن میستور از زخمهای خونین بود خیلی بزحمت توانست بخودش حرکت دهد.. اما خنکی پارچه‌های مرطوب سوزش‌زخمهایش را آرام‌کرد.

این زن بارهااز قربانیان بدبخت برده فروشی پرستاری کرده بود ودر فن‌مداوا و معالجه ماهر شده بود. زخمهای تم را تمیز کرد وبست وبزودی تم احساس بهبودی کرد. یك لنگه پنبه را بجای بالش زیر سر بیمار گذاشت و گفت:

ـ این تنها کاری بود که ازدست من برای شما برمیامد.

تم از او تشکر کرد. زن روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. بنقطهٔ نامعلومی خیره شده بود. سربندش باز شد وموهایش مانند سیلی سیاه موج زنان روی گردن ودور صورت مغمومش ریختند.

ـ برادر خیلی بیهوده است.. مقاومت شمابکلی کـار بیهوده ایست! شما مرد شجاعی هستید. وحق هم داشتید اما چه فایده.. در اینجا مبارزه کردن سودی ندارد؛ باید تسلیم شد! شما اسیرسرپنجه شیطان هستید: اوقوی‌تراست!

تسلیم. آه که ضعف انسانی و تلخی احتضار هم این کلمه را بگوش او زمزمه کرده بود.

تـم برخاست. این زن، این زنی که وجود رازهـای تلخی در دلش حدس زده مـی شد.

این زن باآن صدای غم انگیز، باآن نگاه وحشی، بنظر تم مظهر وسوسه بود، وسوسه‌یی که تم باآن پیکار میکرد!

ـ ای خداوند! ای خداوند! تسلیم؟ چگونه ممکنست تسلیم شوم!

زن باصدائی محکم گفت:

ـ ندا دادن بخداوندکار بیهوده ایست. او گوش شنوا ندارد. من گمان میکنم خدائی وجود نداشته باشد. اما اگر هم خدائی باشد خودش هم با ما ضدیت دارد. بله همه چیز؛ حتی زمین وآسمان علیه ماست... همه ما را بسوی جهنم میرانند... دیگر چرا ما سخت بگیریم؟

تم ازشنیدن این سخنان کفر پشتش لرزید وچشمش رابست.

ـ شما ازاوضاع اینجا خبر ندارید. من میدانم چه خبراست! پنج سال است که روح وجسم من زیر پاشنه این مرد است ومن ازاین اهریمن بیزارم. این مزرعه تك و دور افتاده است... با همه مزارع دیگر ده میل فاصله دارد... و تازه این فاصله همه جنگل است. حتی یك سفیدپوست هم وجودندارد که بتواند شهادت بدهد شما رازنده سوزانده اند. پوستتان راکنده اند طعمهٔ سگها ساخته‌اند ویا تا سرحدمرگ شلاقتان زده‌اند.. اینجا هیچگونه قانونی تسلط ندارد، خواه خدائی، خواه انسانی، قانونی نیست که بتواند ازشما یا ازدیگری کمترین حمایتی کند. اگر میتوانستم آنچه رابچشم دیـده ام بـرای شما حکایت کنم مو بر بدنتان راست میشد... بـا اینحال مبارزه بیفایده است.

آیا من راضی بودم با او زندگی کنم! من زنی بودم که تربیت عالی داشتم. و او کیست. ای خدای آسمانها! کی بوده وحالا کیست!.. با اینحال من پنجسال با او زندگی کردم درحالیکه شب وروز زندگی‌را لعنت‌میکردم... وحالا یکزن دیگردارد. یك دختر جوانی که پانزده سال بیشتر ندارد! وخودش‌میگوید که با تقوی ومقدس‌بار

آمده است. خانم مهربانش باو انجیل خواندن آموخته وانجیلش را هم باینجا آورده است ... لعنت خودش وانجیلش.

وآن زن خنده یی وحشی‌ودردناك سر داد خنده یی که نمیدانم چه طنین عجیب و غیرعادی درهمهٔ آن ویرانه‌منعکس ساخت.

تم دستهایش را بهم متصل کرد. دور وبرش همه جا را ظلمت و وحشت فرا گرفته بود.

- ای مسیح، ای حضرت مسیح! آیا شما مخلوق بیچاره را بکلی فراموش کرده‌اید؟ خداوندا! بمن یاری کنید. هلاك شدم!

آن زن ادامه داد:

- واین سگهای بیچاره! این همنشینانی که میخواهید بخاطر آنها رنج ببرید. مگر آنها کیستند؟ یکی نیست که دراولین فرصت پشت بما نکنند! آنها نسبت بیکدیگر به‌آخرین حد ممکن بیرحم وستمکارند. اینگونه تن بشکنجه دادن برای بدی نکردن بآنها کار بیهوده‌ایست.. ! دست بردارید.

تم گفت:

- این موجودات بیچاره را چه کسی بیرحم کرده است؟ اگر تسلیم شوم منهم اندك اندك مانند آنها بیرحم‌خواهم شد .. نه! نه! خانم! همه چیز من ازدستم رفته‌است. زنم، فرزندانم،خانه‌ام، ارباب نیکوکاری که اگرهشت روز بیشتر زنده میماند آزادم میکرد ... هرآنچه دراین دنیا داشتم از دستم رفت ودیگر امیدی ندارم .. نباید حالا خداوند را هم ازدست بدهم... نه، با اینهمه من‌نمیخواهم پلید ومردم‌آزارشوم!

زن گفت:

- محال است که خداوند این گناهان را بحساب ما بگذارد ... ما را به ارتکاب آنها مجبورمیکنند! این گناهان‌بحساب کسانیست که ما را وادار بارتکابشان میکنند!

تم جواب داد:

- بله البته. اما این دلیلی نیست که مانع پلید شدن ماگردد... واگر من مانند سامبو بیرحم شوم...چه اهمیت دارد که بچه دلیل‌است!...من فقط ازآنچنان شدن میترسم!

زن نگاه‌مضطرب‌ومبهوتی به تم انداخت ... چنانکه گوئی اندیشهٔ نوی ازمغزش گذشته است ... نالهٔ بلندی کرد وفریاد کشید:

- استغفرالله! شما راست میگوئید .. افسوس! افسوس!

وچنانکه گوئی از درد و رنج بی‌تاب شده است. روی زمین افتاد وازدلهره و اضطراب دردی کشنده بخودش می پیچید. لحظه‌یی سکوت شد ودیگر جزآه آنها چیزی بگوش‌نمیرسید..اما تم باصدائی خفه گفت:

ـ خانم‌خواهش میکنم !

زن‌جستی زد و برخاست : دوباره همان حالت همیشگی‌اندوهناکی‌آمیخته با غضب را پیدا کرد .

ـ خانم من دیدم که آنها کت مرا بآن گوشه انداختند . کتاب انجیل من درجیب آنست. اگرخانم لطف کنید و آن کتاب را بدهید ممنون میشوم .

کاسی کتاب را باوداد .

تم همان باراول که کتاب را گشود وقسمت موردنظررا که مستعمل ونشانه‌دارشده بودپیداکرد. درآنجا داستان آخرین لحظات کسانی بودکه ببهای رنج خودشان مارا نجات داده‌اند .

ـ کاش خانم لطف میکردند وآنرامیخواندند! اوه ! این احسان ازیك لیوان‌آب هم بمراتب بهتر است .

کاسی با حالت مغرور و خشك کتاب راگرفت و بقسمت نشانه دار نگاهی کرد و آنگاه با صدائی گرم‌وباآهنگی که راستی زیبائی عجیب داشت این داستان پرازدلهره وپراز پیروزی را قرائت کرد . فاصله بفاصله صدایش میگرفت .... اکثر بکلی بیرون نمیآمد . آنگاه ظاهرخونسرد را حفظ میکرد ولحظه‌یی متوقف میشد تا اینکه درست برخودش‌مسلط‌شودواز نوشروع کند .

هنگامیکه باین جمله‌رسید: «پدر من ، آنها را ببخشید ، زیرا خودشان نمیدانند چه میکنند.» کتاب‌را پرت کرد وصورتش را درحجاب ضخیم موهایش‌پنهان کرد وزاری وشیون سختی سرداد .

تم هم گاه بگاه گریه میکرد وآه میکشید .

ـ کاش میتوانستیم از اوتقلید کنیم ! ای مسیح مارا یاری کن . بدادمان برس.

ـ چرامارا بچنین روزی بیندازد که احتراز ازگناه برایمان غیرممکن گردد ؟

ـ هرگز غیر ممکن نیست !

کاسی گفت :

ـ خوب خواهید دید ..مثلا شما چه‌خواهید کرد ؟..فردا دوباره‌بسراغتان میایند.. من‌آنها را میشناسم ! من‌آنها را درحین عمل دیده‌ام...من ازفکر رنج وشکنجه یی که بشما خواهند دادمیلرزم...سرانجام شما را بتسلیم وادارخواهند کرد !

ـ خداوندا ! مرا حفظ کن ونگذار تسلیم شوم !

کاسی گفت :

ـ افسوس که من همه این اشکها را دیده‌ام...همه این تضرعها را شنیده‌ام.. اما سرانجام‌سرفرودآوردن‌وتسلیم شدن است ! مثلا امیلین مانند شما کوشید تامقاومت کند...چه فایده ! او هم ناچار باطاعت شد...وگرنه باید مرگ تدریجی را قبول کرد.

- خیلی خوب بنابراین من مرگ را انتخاب میکنم... بامرگ موافقم... هر چه شکنجه‌ام را ادامه دهند سرانجام روزی خواهم مرد وجلوی مرگ را نمیتوانند بگیرند ... مرگ ! از مرگ بالاتر چه‌کاری از دستشان برمیآمد ؟ .. باشد ، فردا بسراغم بیایند ، من منتظر شان هستم ... آماده‌ام ... خدا مرا یاری خواهد داد... میدانم.

زن پاسخی نداد... نشست روی‌زمین وچشم‌های سیاهش بکف انبار دوخته‌شده بود. آهسته زمزمه کرد :

شاید حق با او باشد... اما برای کسانیکه یکبار تسلیم شده‌اند... دیگر همه چیز تمام شده است .. ودیگر جای امید نیست .. نه ، دیگر امید نیست .. نیست ! ما زندگی رابخواب‌می بینیم .. برای‌دیگران.. وبرای‌خودمان‌مایهٔ نفرت هستیم. درانتظار مرگیم... زیراشجاعت نداریم خودمان‌را بکشیم ! دیگرامیدی نیست.. امیدی‌نیست.. نیست . این دختر جوان درست همسن من درآن زمان است ... درحالیکه با روانی و تسلط حرف میزد به تم گفت :

- مرا می بینید ! خوب ! بدانید که من دریك خانواده ثروتمندوپر تجملی بزرك شده‌ام ... دردورترین خاطراتم خودم را می‌بینم که کودك خوشبخت وشادی بودم و در سالن‌های مجلل بازی میکردم . مانند عروسك لباس میپوشیدم مایه تحسین و تعریف همه مهمانها بودم . سالنی‌داشتیم که پنجرهٔ آن روبباغ باز میشد من درزیر درخت های نارنج باخواهرها وبرادرهایم‌قایم شدنك بازی میکردم... مرا برای تحصیل بصومعه فرستادند .. در آنجا موسیقی ، زبان فرانسه ، دست دوزی وهرهنری که فکر کنید فرا گرفتم . چهارده‌سال داشتم که مرا ازآنجا بیرون‌آوردند تادرمراسم تشییع جنازهٔ پدرم شرکت کنم... پدرم بطور ناگهانی مرده بود .

هنگامیکه بحساب ما رسیدندمتوجه شدندکه بزحمت ثروت پدرم کفاف پرداخت قرضهایش‌را میکند .. بستانکاران صورتی ازاموال پدرم تهیه کردند ... منهم جزء این این‌اموال بودم . زیرا مادرم برده بود ... پدر همیشه نیت داشت مرا آزاد کند... اما هنوز این کار را انجام نداده بود ... من هرگز از این وضع خودم خبر نداشتم ... هرگز فکرش راهم نکرده بودم ... وبعلاوه کسی فکر نمیکرد مردی بآن تندرستی و نیرومندی ناگهان بمیرد ... پدرم‌درعرض‌چهارساعت از بین رفت ... یکی‌ازاولین‌وباهائی بود که دراورلئان جدیدشیوع پیدا کرده بود .

فردای مرگ پدرم، زنش فرزندانش را همراه گرفت وبمزارع پدرخودش‌رفت. من میدیدم که با من بطورعجیبی رفتار میشود ... اما هنوز نمیفهمیدم چه خبراست .. وکیل‌جوانی‌مأمور تصفیه کارهای‌مالی بود . اوهرروز بخانه‌ما میآمد همه جا را سرمیکرد وبامن رفتارخیلی‌مؤدبی‌داشت . یکروزمرد جوانی را‌همراه خودش‌آورد ... من‌هرگز مردی بآن زیبائی ندیده‌بودم .

اوه! هرگز آن‌شب را فراموش نخواهم کرد . با او در باغ گردش میکردم ... تنها وخیلی غمگین بودم.. اوهم بامن خیلی گرم ومهربان بود !

میگفت پیش ازاینکه مرا درصومعه بگذارند مرادیده بوده است واز همان زمان مرا دوست داشته و همیشه مایل بوده است دوست و حامی من باشد . خلاصه گرچه بمن نگفت که دوهزار دلار پرداخته است که من مال او شوم با اینحال من براستی مال او بودم زیرا دوستش میداشتم !

کاسی درحالیکه اندکی مکث کرد بازگفت: دوستش میداشتم ! آه چقدراین‌مرد را دوست داشتم ، چقدر دوستش دارم وچقدر دوستش خواهم داشت ! . . مادام که نفس دارم دوستش میدارم ! آنقدر زیبا و نجیب و باتربیت بود ! اوبرایم خانه‌یی باشکوه ، خدمتکاران واسبها ودرشکه‌ها و اثاثیه و لباسهای عالی خرید . . آنچه میتوان با پول خرید این‌مرد برای من فراهم کرد .. من جزاودردنیا چیزی را دوست نداشتم اورا از خدا وازجانم بیشتر دوست میداشتم واگر هم اراده میکردم باز نمیتوانستم در مقابل کوچکترین میل وخواهشش مقاومت کنم . . . تنها یك آرزوداشتم .. آرزو داشتم با من ازدواج کند ، فکرمیکردم اگرآن اندازه که ادعا میکرد مرا دوست بدارد، اگر راستی برای اوهمان مقامی را داشتم که خودش مدعی بودپس درازدواج بامن ودرآزاد کردن من‌شتاب خواهد کرد .

اما اوبمن ثابت کرد که این‌کار غیرممکن است . اومیگفت اگرهردو نسبت بهم باوفا باشیم بچشم خداوند چنان است که راستی‌ازدواج کرده‌ایم .

آه ! اگر چنین سخنی راست بود . . آیا راستی من زنش نبودم ؟ . آیا با وفا نبودم ؟ هفت سال تمام ، همه نگاهها و همه حرکاتش را مراقب بودم ، نفس نمیکشیدم مگر برای رضا وخوش‌آیند او ! مبتلا به‌تب‌زرد شد . بیست روزوبیست شب در بالینش بیدارماندم.. ‌خودم‌تنها . . پرستاری کردم وهمه‌کاررا بعهده گرفتم.. اومرا فرشته رحمتش مینامید ومیگفت که زندگی‌اش رانجات داده‌ام . صاحب دوفرزندزیبا شدیم .. اولی پسر بود. اسمش را هانری‌گذاشتیم .. بچه درست تصویرپدرش بود .. همان چشمهای زیبا همان پیشانی وهمان موهای مجعدحلقه حلقه دورصورتش آویزان بود .. همچنین دارای هوش واستعداد پدرش‌بود . خودش میگفت که برعکس هانری دخترمان الیزا بمن‌شبیه است ومدام تکرارمیکرد که من زیباترین زن لوئیزیان هستم .

چقدر بوجودمن وفرزندانمان فخرمیکرد! اغلب بمن میگفت آنها را میآراستم آنگاه همگی ما را در درشکه سرباز گردش میداد برای اینکه بشنود مردم چگونه تحسین وتمجیدمان‌میکنند. سپس آنچه‌را درباره بچه ها ومن‌شنیده بودتعریف‌میکرد . . اوه ! چه روزهای سعادت‌باری بود ! بآخرین حدی که برای‌یك‌انسان ممکنست‌من کامیاب وسعادتمند بودم. آنگاه‌روزهای بدفرا رسیدند . یکی ازپسرعموهای او که درعین‌حال

دوست صمیمی‌اش بود باورالثان جدیدآمد . شوهرم ازاین جریان سخت خوشحال بود. اما من ۰۰ ازهمان لحظه نخست که آن‌مردرا دیدم ۰۰ ازاومیترسیدم .. احساس میکردم که موجب بدبختی ما خواهدشد .. اغلب شوهرم را بیرون میبرد .. ودو سه ساعت پس از نیمه شب بازمیگشت .. من نمی‌توانستم چیزی بگویم . اما خیلی میترسیدم . او شوهرم را بقمارخانه‌ها میبرد من میدانستم هرکس پایش باین مکانها باز شود دیگر نمیتواند بسلامت بیرون بیاید . .

پسرعمویش اورا بزنی معرفی کرد .. و من بزودی احساس کردم که دیگر قلبش ازآن من نیست . هرگزخودش چیزی نگفت، اما من واقعیت رابخوبی میدیدم . اوه! میدیدم که روز بروز ازمن دورترمیشود .. دلم‌میشکست ۰۰ پسرعموی رذل باوپیشنهاد کرد ازآنجاکه مقروض است ونمیتواند.مطابق دلخواهش با این زن ازدواج کندمن و فرزندانم را! باو بفروشد ۰۰اوهم قبول کرد ومارا فروخت بمن گفت درده‌کار دارد دو سه هفته‌یی درآنجا خواهدماند . ازمعمول بامن‌مهربان‌ترحرف زد وقول داد سر موعد مراجعت کند .

من احساس کردم که یك بدبختی بسردارم . مانند مجسمه شده بودم . نه‌توانستم کلمه‌یی بگویم ، نه یك قطره اشك‌ریختم . مرا بوسید . بچه‌ها را هم چندباربوسید و ازدرخارج شد ۰ اورادیدم که سواراسب شد ۰ تاچشم‌کار میکرد با نگاه دنبالش کردم، وهنگامیکه دیگر ازنظرناپدیدشدافتادم وازهوش رفتم ۰

آنگاه آن یکی ،آن‌مرد پست ورذل آمد ! اما تا مرامالك‌شودگفت که من و فرزندانم را خریده‌است ۰۰ اسنادمربوط رانشان داد ۰۰ من اورانفرین کردم‌و گفتم مرگ را بر زندگی کردن با او ترجیح میدهم ! ۰۰ گفت «هرطور دلتان میخواهد ! ۰۰ اما اگر عاقلانه رفتارنکنید هر دو فرزندتان را خواهم فروخت و شما دیگر هرگز آنها را نخواهید دید ۰۰»

بمن گفت ازهمان نخستین روزی که مرا دیده است عاشقم شده است ۰ ۰ بنابراین اعتماد شوهرم را جلب کرده است وآنگاه پای او را بقمارخانه‌ها بازکرده و کم کم مقروضش کرده است ۰۰ وسپس وسیله آشنائی‌اش را با زن دیگری فراهم ساخته واین آشنائی را تا سرحد عاشقی تقویت کرده است . پس من باید یقین داشته باشم کسی که چنین نقشه‌هارا اجراکرده است دیگرچندان در بند اشکهای من نیست .

جز تسلیم چارهٔ دیگری نداشتم ۰ دست و بالم بسته بود ۰ ۰ مگرنه اینکه‌فرزندانم دراختیار اوبودند ؟ باکمترین مقاومت‌من صحبت فروش‌آنها را طرح میکرد ۰۰ وباین ترتیب مرا غلام کوچکترین هوسهایش ساخت . اوه! که چه زندگی وحشتناکی ! باقلب شکسته میبایست بزندگی روی خوش نشان‌بدهم. من همچنان عاشق شوهرم بودم ۰۰ اما این‌عشق بدبختی بود ! زیرا باوجودآن میبایست روح وجسم دراختیار مردی‌باشد

که ازاو نفرت داشتم ! من دوست داشتم برای هانری کتاب بخوانم ، با او بازی کنم برایش موسیقی بنوازم وآواز بخوانم وبا او برقصم ۰۰ اما آنچه برای این مرد میکردم زجر وشکنجه بود ۰۰ با اینحال جرئت نداشتم خواهشهایش را رد کنم ۰ با بچه‌ها جابرانه وباسنگدلی رفتار میکرد ۰ الیزا دخترك محجوبی بود ۰ اما هانری مانند پدرش متهور وعصبانی بود وهرگز تسلیم اراده کسی نمیشد ۰

آن مرد همیشه ازاو ایراد می گرفت ومدام با این بچه دعوا میکرد ۰ روزهای من دروحشت ودلهره بسر میآمدند ۰ میکوشیدم بچه را نسبت باو مؤدب تر کنم همه سعی من این بود که تماس آنها را کمتر سازم ۰۰ اما این کوشش‌ها بیهوده بود ۰ = سرانجام هر دو بچه را فروخت ! یك روز مرا بیك گردش اسب سواری همراه برد ۰ = هنگامیکه بخانه بازگشتم بچه‌ها را برده بودند ۰ = پول فروش آنها را بمن نشان داد ۰ پول خون آنها را ! یکباره دنیا بچشم من خالی شد ۰ توفان سختی بپا کردم ۰ لعنت ونفرین کردم = بله ، خدا وبشر را لعنت کردم ۰۰ آنروز ازمن ترسید ۰۰ اما تسلیم نشد = گفت اینکه بچه‌ها را بازخواهم دیدیا نه؟موضوعیست که بارفتار آتی من بستگی دارد ۰ واگر من بدرفتاری کنم آنها را شکنجه خواهند داد ۰ = آه ! نسبت بزنی که بچه‌هایش را از او گرفته‌اند هرچه بخواهند میتوانند بکنند ۰ ۰ من مطیع وآرام شدم ۰ = اوهم وعده کرد که دوباره روزی آنها را خریداری خواهد کرد ۰ ۰ یکی دوهفته اوضاع بدین منوال گذشت = یکروز درحین گردش ازبرابر دارالتأدیب میگذشتم = جمعیت انبوهی دم درایستاده بود صدای کودکی بگوشم رسید ۰ ناگهان هانری = هانری خودم را دیدم ! که ازچنگال دوسه مرد که اورا گرفته بودند فرارمیکرد = میدوید وجیغ میکشید وخودش را بمن رساند ودامنم را گرفت ۰ آنها بدنبالش دویدند ویکی ازآنها ــ آه که هرگز قیافه آن مرد را فراموش نمیکنم ــ می گفت که اکنون اورا میگیرد وبدارالتأدیب می برد ر درآنجا چنان تنبیهش می کنند که هرگز فراموش نکند ۰ ۰ من التماس میکردم ۰ تمنا میکردم ۰ اما آنها میخندیدند ! طفلك فریاد میکشید ۰ مرا نگاه میکرد بمن چسبیده بود : بالاخره لباسهای مرا پاره کردند واورا جدا کردند وبردند ۰ ۰ هانری همچنان فریادمیزد : «مادر ! مادر! مادر !» مردی ازتماشاچیان دلش سوخت .. هرچه پول داشتم باو دادم تا وساطت کند . . ۰ اما سرش را تکان داد و گفت : صاحب هانری حکایت کرده است از آنروز که این بچه را خریده همچنان نافرمان وسرکش است وبالاخره باید اورا اصلاح کرد ... من دوان دوان از آنجا فرارکردم ... اما صدای ناله وزاری فرزندم را میشنیدم ... بخانه رسیدم ... نفس زنان وارد سالن شدم . «بوتلر» شوهرم آنجا نشسته بود ... برایش ماجرا را حکایت کردم ... والتماس کردم که وساطت کند ... اما درجواب من قاه قاه خندید .. گفت حق همین است که این بچه را ادب کنند ... شاید کم کم درست شود ..

دراین لحظه احساس کردم کـه عقل ومشاعرم را ازدست داده ام . . . خشمگین و سرگردان شدم . یادم هست کـه درکناری یك خنجر نوك تیز مشاهده کردم . آنـرا

برداشتم و بـآن مـرد حمله کردم ... آنگاه جلـوی چشمم تاریك شد .. ومدتهـا در بیخبری ماندم ..

هنگامیکه بخودم آمدم‌دراتاق تمیزی بودم که اتاق خودم نبود . یك پیر زن‌سیاه ازمن پرستاری‌میکرد ... پزشکی هرروز ببالینم میآمد . وخلاصه‌همه‌گونه ازمن‌مراقبت میشد . بزودی دانستم که « باتلر» مرا ترك کرده است . آنوقت فهمیدم چرا اینهمه ازمن پرستاری ومواظبت میکنند ...

من بهیچوجه میل نداشتم بهبودی یابم و بزندگی بازگردم ، امیدوار بودم کـه بیماری‌ام علاج نپذیرد ... اما با همه امیدوآرزوی من تبم برید و سلامتم را باز یافتم وبسرعت حالم خوب شد . . . هرروز مراآرایش میکردند ومردان زیبا و خوش پوش بنزد من می‌آمدند ، قهوه میخوردند ، سیگار میکشیدند ، مرا نگاه میکردند ، بامن سؤال وجواب میکردند ودربارهٔ قیمتم چانه‌میزدند . اما من چنان خاموش و اندوهگین بودم که هیچکدام خریدارم نمیشدند. آن‌وقت متصدیان‌آن خانه مرا بشلاق زدن تهدید میکردند و میگفتند اگر خودم را شاد نشان ندهم ونخندم وبا مشتریها مهربانی نکنم شکنجه‌ام خواهند داد .

سرانجام جنتلمنی بنام «استوارت» بدیدار من آمد . معلوم بود که نسبت بمن لطف و محبتی احساس کرده است .. بخوبی متوجه شدکه من درد وحشتناکی در دل دارم ... اغلب درساعاتی که میدانست تنها هستم بدیدنم میآمد . مرا خرید وقول داد که برای خریدن بچه‌هایم تاآخرین حد امکان کوشش خواهدکرد . خودش به هتلی رفت که هانری کوچك من درآنجا بود . ولی باو گفتند که هانری بیکی از صاحبان مزارع رودخانه مروارید فروخته شده است . ازآن پس دیگر هیچ خبری ازآن طفلك ندارم. دخترم راهم پیدا کرد . یك پیرزن ازاونگه داری میکرد با وجوداینکه استوارت‌حاضر شد پول‌هنگفتی بدهد امابفروشش حاضر نشدند. باتلر فهمیده بود که اورا برای‌من‌میخواهند وازاین‌رو بافروش الیزا توافق نکرد و برای من پیغام فرستاد که هرگز اجازه نخواهد داد دخترم را ببینم . کاپیتن استوارت با من مهربان بود . مزارع زیبائی داشت . مراآنجا برد ... همان سال اول پسری بدنیاآوردم ...طفلك بچه ! چقدردوستش‌داشتم! خیال کنید تصویر هانری من بود ! اوه! که یك فکرشکست ناپذیرمغزمرا تسخیر کرده بود ... مصمم شده بودم دیگربچه‌یی بزرگ نکنم ... طفلك را درآغوش گرفتم، تازه پانزده روز داشت ، سر و رویش را غرق بوسه و اشك کردم آنگاه باو «اودانم» خوراندم وهنگامیکه بخواب مرگ میرفت اورا روی قلبم میفشردم ... چه تأسف‌ها و چه اشکها ! همه تصور کردند من دوا را اشتباهی بفرزندم داده ام ..

تم ، راستش اینکه ، درسراسر زندگی این‌یکی‌ازکارهائیست که ازانجام دادنش فخر میکنم ؛ آه! لااقل اورا ازرنج و زحمت نجات دادم ! طفلك پسرم ! چه چیز بهتر

از مرگ میتوانستم باو هدیه کنم ! بزودی وبا شایع شد. کاپیتن استوارت هم مبتلا شد ومرد ... آه همه آن کسانیکه میبایست زندگی کنند ، مردند ورفتند! . ومن .. من.. بدو قدمی مرگ رسیدم .. وباز هم نمردم ! یکبار دیگر مرا فروختند .. بعد ها بارها دست بدست گشتم ... تا اینکه بالاخره پژمرده وشکسته ورنجور شدم ... آن وقت این لگری پست ورذل مرا خرید ... اینجا آورد ... واکنون باشما روبرو هستم !»

زن ناگهان مکث کرد . این داستان را با فصاحتی شورانگیز و مجذوب کننده بیان میکرد. گاه مخاطبش تم بود ! گاه چنان مینمود که باخودش سخن میگوید . و در گفتارش چنان نیروی نافذی وجود داشت که تم حتی دردهای بدنش را فراموش کرده بود. روی دو آرنجش تکیه کرده بود و نیمه خیز شده بود و او را که با گامهای بلند در اتاق قدم میزد و در هر قدم مو های سیاه و بلندش را دورگردنش حرکت میداد تماشا میکرد .

وپس ازلحظه یی سکوت گفت :

شما بمن میگوئید خدائی هست واین خدا همه چیز را نگاه میکند ومی بیند. شاید چنین باشد ! درصومعه یی که من درس میخواندم دختران ترك دنیا بمن میگفتند روز دادرسی الهی همه چیز آشکارخواهد شد ... اوه ! آیا درآنروز انتقامی هم درکاراست ؟ آنها معتقد بودند رنجهائیکه ما میکشیم وستمهائیکه فرزندانمان می بینند چندان مهم نیست ... اوه ! نه !.. مهم نیست .. و با اینحال هنگامیکه من ازخیابان ها و کوچه ها میگذشتم حساس میکردم آن اندازه کینه دردل دارم که حاضرم شهری را منهدم کنم . بله ، من آرزو داشتم که خانه‌ها روی سرم فروریزند و کوچه‌ها زیرپایم دهان بازکنند. بله ! در آن روز دادرسی در برابر خدا بپا خواهم خواست و علیه کسانیکه من و فرزندانم را به نیستی ونابودی کشاندند شهادت خواهم داد ... آنها جسم وجانمان را نابود کردند ! ..

هنگامیکه دختر جوانی بودم بمذهب اعتقاد شدید داشتم . خدا را دوست میداشتم ومرتب نماز میخواندم .. حالا دیگروجود گمراهی هستم .. شیطان دردنبال من است و شب وروز عذابم میدهد ... مدام مرا در چنگال دارد ... و دائم و سوسه‌ام میکند ... همیشه مرا تشویق میکندوسرانجام زمانی خواهد رسید که من .. بله ! ...»

دستهایش را براثر یك لرزش و تشنج سخت بهم پیوست و نور شومی در چشمهایش ظاهر شد .

ـ بله بزودی من اورا واصل خواهم کرد ... آنجاکه باید واصل شود ـ بزودی.. یکی از همین شب‌ها... بگذار بخاطر این کار مرا زنده زنده آتش بزنند.

یك خنده طولانی ووحشی دراتاق خلوت وخالی منعکس شد وآنگاه بشیون و زاری تبدیل گشت.. کاسی روی زمین غلطید ودچاریك حمله وسرسام شدیدشده بود. اما اینحالت چندان طولانی نشد. بزودی ازجابرخاست وخودش را جمع وجور

کرد ونزدیك تم آمد و گفت:

رفیق بیچاره میتوانم برای شماکاری کنم؟ بازهم آب میخواهید؟

ودر حرکاتش مانند صدایش چنان گرمی دلپذیر وتوجه مهرانگیزی وجودداشت که باآن حالت وحشی عادی‌اش‌شدیدترین‌تضادهارابوجود میاورد. تم بازهم آب‌نوشید وباهمدردی وعلاقمندی باین زن نگاه میکرد

– ای خانم! چقدردلم میخواست بکسی پناه میبردیدکه سرچشمه های آب حیات دارد! کاسی پرسید:

– باو پناه ببرم ! او کجاست! او کیست؟

همان‌کسیکه هم اکنون داستانش را برایم میخواندید... حضرت مسیح!

-- هنگامیکه کودك بودم همیشه تصویر اورا درمحراب میدیدم

وچشمهای‌کاسی بیحرکت وثابت شدند... چنانکه گویی دررؤیای غم‌انگیزی‌فرو رفته اند ...

آنگاه فریاد زد:

– اما او اینجا نیست! اینجا جز گناه وجزحرمان چیزی وجود ندارد!

کاسی دست روی سینه‌اش گذاشت ونفسی کشید.. مثل اینکه میخواست وزنه‌یی راکه بآن فشارمیاورد ازجابلند کند.. تم میخواست سخن بگوید اما کاسی باحرکتی آمرانه اورا بسکوت دعوت کرد.

– شما دیگرحرف نزنید.. سعی کنیداگرمیتوانید بخوابید ..

آب را نزدیك دستش گذاشت وجمع‌آوریهای‌لازم در دوروبر یك بیمار راانجا داد.. وازآنجا بیرون رفت

فصل سی و پنجم

گروگان‌های محبت

سالون سیمون لگری اتاق بزرگی بود که بایك بخاری دیواری وسیع زینت شده بود درگذشته دیوارهای این اتاق باکاغذهای خوش طرح وگرانبها پوشیده شده بودندو اکنون این کاغذکه پاره ورنگ وررفته و کپك زده بود تیکه تیکه ازدیوارها آویزان شده بود. بوی تهوع آور وناسالم رطوبت و ویرانگی خانه های کهنه و قدیمی که مدتها متروك و بسته میمانده در آنجا بمشام میرسید. این کاغذها پرازلکه‌های آبجو وشراب بودند ودر چندین جای روی آنها باگچ نوشته شده بود. دربخاری یك قطعه ذغال آتش سنگ دیده میشد. هنوزهوا درست سرد نبود. اما دراین اتاق وسیع همیشه هنگام شب یکنوع رطوبت نافذ احساس میشد وبعلاوه لگری همیشه برای روشن کردن سیگار وگرم کردن آب «پونچ» آتش لازم داشت. پرتو سرخ فام آتش ذغال اجازه میداد که منظرهٔ خالی ازلطف زین‌ها، ماهوت پاك کن‌ها، دهنه ها ،شلاق‌ها، لباس‌ها و لوازم آرایش ونظافت‌راکه باحد اعلای بی‌نظمی دراتاق پراکنده بودند انسان‌بخوبی ببیند. سگهای‌عظیم‌الجثه‌یی که‌بار دیگر صحبت آنها راکرده‌ایم‌در آنجا پناهگاه‌شایسته‌یی یافته بودند.

لگری برای خودش قنداغ حاضر میکرد و ازیك توری ترکیده ولب‌بریده آب جوش در فنجان میریخت وباخودش‌میگفت:

– این سامبوی بیشرف!.. میان من و غلامان جدیدم دعوابپا میکند!.. حالا تم تا یکهفته دیگر قابل کارکردن نیست.. آنهم دراین روزها که شور کار است!

صدائی ازپشت صندلی پاسخ داد:

– حق شما همین است!

این صدای کاسی بودکه سخن لگری را شنیده بود

– آه! شیطانه! شما هستید. برگشتید هان!

زن باخونسردی جواب داد:

– بله، اما میخواهم‌مطابق میل خودم رفتار کنم.

– شما اشتباه میکنید، پیرزل، من‌سر قولم‌هستم! یاآنطور که من میخواهم‌رفتار کنید یاباید دوباره بمحل برگردید ومانند دیگران کار کنید.

– من هزاربار ترجیح میدهم که درکثیف‌ترین کلبه هـای محله زندگی کنم تا

اینکه در اینجا زیر نفوذ شما باشم.

لگری باادا واصول نفرت انگیزی گفت:

ـ شما همیشه تحت نفوذ من هستید. خوب حالا خوشگلم بیائید روی زانوی من بنشینید واز روی عقل صحبت کنید.

ومچ دست کاسی راگرفت و اورا بسوی خودش کشید.

اما کاسی فریادزد:

ـ سیمون لگری مواظب خودتان باشید!

ودرنگاهش یك برق وحشی ویك حالـت راستی ترسناك نمودار شد. و بالحن مصممی گفت:

ـ آه! سیمون از من میترسید! مواظب باشید! شیطان در جلد من رفته است.

این کلمات آخر را زیر کوش لگری ادا کرد. ولگری او را عقب راند و در حالیکه بانگرانی نگاهش میکرد گفت:

ـ بله، بله، منهم همین اعتقادرا دارم. دورشوید! ازهمه چیز گذشته کاسی چرا شما نمیخواهید مانند همیشه باهم رفیق باشیم؟

باصدای گرفته وتلخی گفت:

ـ مانند همیشه!

اما دراینجا مکث کرد. یك دنیااحساسات درقلبش بجوش آمد واز میان آن توفان وغوغا نتوانست کلمات مناسب بیابد.

کاسی همیشه روی لگری همان نفوذی را داشت که پیوسته زنان باشخصیت وجدی حتی نسبت بپلیدترین مردها دارا هستند. اما دراین اواخر کاسی بیش ازپیش عصبانی و تند شده بود وگاه عصبانیتش بمرحلهٔ جنون میرسید. ولگری از این حالت جنون آمیز هم میترسید وهم اینکه مانند همه مردان عامی وعاری ازتربیت بحکم یکنوع خرافات وموهوم پرستی رفتار و کردار جنون آمیز آن زن را بفال بدمیگرفت.

هنگامیکه لگری، امیلین را بخانه آورد، همه احساسات وشخصیت زنانه که در قلب خسته کاسی خفته بود ناگهان بیدار شد وبهیجان آمد . و بطرفداری از دخترجوان برخاست ودر نتیجه جدال سختی بین اوولگری درگرفت. لگری قسم خورد که اگر آرام نگیرد وساکت نشود او را برای کاربمزرعه خواهد فرستاد. کاسی باکمال وقار وبانهایت توهین وتحقیر گفت که ازرفتن بمزرعه بیمی ندارد.. وبرای اینکه ثابت کند تاچه اندازه بتهدیدهای او وقعی نمیگذارد یك روز هم بمزرعه رفت.

تمام آنروزلگری ناراحت بود. کاسی دروی تسلطی داشت که نمیتوانست از آن بگریزد. آنروز هنگامیکه سبد را روی ترازو گذاشت لگری امیدوار بود که آن زن لجوج زمزمهٔ اطاعت وتسلیم داشته باشد. وبا لحنی که نیمی تمسخرآمیز و نیمی آشتی طلب بود بااوسخن گفت. اما کاسی همچنان باتلخی وسردی تحقیرآمیزی پاسخ میگفت:

– کاسی میل‌دارم که رفتار مؤدبانه‌یی داشته باشید.

– شما هستید که از رفتار مؤدبانه صحبت میکنید! این دیگر چه کار است که کرده اید؟ شما لیاقت خودداری کردن ندارید.. یکی از بهترین کارگرانتان را فلج کردید..آنهم‌درموقعیکه فشار کار است.. همیشه این خشم وغضب لعنتی شما کارخودش را میکند!

– قبول دارم که کارنا معقولی کردم. اما ازآنجا که آن غلام میخواست حرف خودش را پیش ببردلازم بود او را مطیع کنم

– بشما اطمینان میدهم که نمیتوانید اورا مطیع کنید!

لگری درحالیکه ازغضب میجوشید برخاست و گفت:

– اورا ! من؟ خوب معلوم خواهد شد! این‌نخستین سیاهیست که در برابر ارادهٔ من مقاومت کرده است.. همه استخوانهای بدنش‌راخرد خواهم کرد.. وسرانجام‌تسلیم خواهد شد!

دراین هنگام دربازشد. سامبوباتاق آمد. سلام کرد وجلو آمد وچیزی راکه در کاغذی بسته شده بود نشان داد:

– سگ، باز دیگرچه خبراست؟

– ارباب یك جادو!

– یك‌چه؟

– یکی از آن‌چیزها که سیاه‌ها از جادوگرها میگیرند. تاوقتی شلاقشان‌میزنند، ضربه‌های شلاق ببدنشان کارگر نشود.. تم اینرا بایك بند سیاه بگردنش آویخته‌بود.

لگری مانند همه مردان بیرحم و پلید خرافاتی و موهوم پرست بود، کاغذ را گرفت وبازحمت آنرا باز کرد.

یك دلار نقره ویك حلقه موی طلائی بلند وبراق در میان آن یافت. این موها مانند یك چیز زنده خود بخود بدور انگشت لگری پیچیدند. فریاد زد ، بزمین لگد کوفت و در حالیکه حلقه مو را از انگشتش جدامیکرد چنانکه گوئی اورا سوزانده است گفت:

– لعنت خدا!این‌از کجا آمده است؟..بگیرید.. ببرید.. بآتش بیندازید!.. آتش! وخودش مورا دربخاری انداخت. چرا این را برای من آوردید؟

سامبومات ومبهوت بادهان باز آنجا ایستاده بود واز شدت تعجب برجا خشک شده بود. کاسی که میخواست از اتاق‌بیرون برود توقف کرد ولگری را نگاه‌میکرد ودر حقیقت نمیدانست چه فکر کند!

لگری مشت گره کرده‌اش را بسامبو نشان داد و گفت:

– دیگر از این چیزها برای من نیاورید.

وآنگاه دلاررا ازپنجره بیرون پرت کرد .

سامبو از دیدن آن مشت گره کرده دوسه قدمی بعقب رفت و هنگامیکه از اتاق خارج شدلگری‌ازاین‌ترس‌شدید یك کمی‌خجل‌شد، باقیافه‌یی که شبیه یك سگ‌بولدوگ خشمگین بود بگوشه‌یی نشست و«بونچ»اش‌را سر کشید بدون اینکه کلمه‌یی برزبان‌آرد کاسی‌از اتاق خارج شد ولگری توجهی نکرد، ازهمینجا بود که‌کاسی بسراغ تم بیچاره رفت . وبحال زارش رسیدگی کرد .

لگری را چه میشد ؟ ودراین یك حلقهٔ موی بور چه رازی نهفته بود تامردی را که باهمه بیرحمی‌ها وستمها خوگرفته‌است اینطور رنگ پریده ووحشت‌زده سازد؟

برای پاسخ دادن باین پرسش باید خوانندگان را بگذشته ببریم .

این مرد هراندازه اکنون سخت وسنگدل وپلید باشد بازروزی درآغوش‌مهرو محبت مادری جای داشته است .. وبگوش اودعاها وسرودها زمزمه میکرده‌اند ... در نخستین دوران کودکی زن موبوری روزهای یکشنبه دستش را میگرفت وبکلیسامیبرد تا دعا کند وبستایش‌خداوندبپردازد . درآنجا ، خیلی دورتر ازاین محل ، درانگلستان جدید این مادریگانه پسرش را با عشقی‌تزلزل ناپذیر و جدیتی مداوم پرورش میداد. اما پسر که فرزند پدرسنگدلی بود وعشق لطیف‌وحساس مادر هرگز نتوانسته بودآن شوهر را نرم کند ، رد شوم و منحوس پای پدر راگرفت . . او که جنجالی‌ونامنظم و ظالم بود اندرزهای مادررا بمسخره میگرفت وبسرزنش‌هاوتذکرات اواعتنائی نمیکرد هنوز خیلی جوان بود که ازمادردورشد برای اینکه بقصداندوختن ثروت بسوی‌دریاها برود. یکبار که ازسفر دوربخانه بازگشته بود مادرش با نیروی قلبی که جویای‌محبت است ، و جز یك نقطه برای دلبستن ندارد ، او را رها نکرد و با التماس و تمنا و تشویق وترغیب بترك این زندگی پر گناه وکشندهٔ روح دعوتش کرد .

برای لگری آن‌روزها روزرحمت بود !

فرشتگان اورا بجانب خودشان دعوت میکردند . . تقریباً تحت تأثیر مادر قرار گرفت ... وخدای بخشنده دست هدایت بسوی او درازکرد .

با اینحال قلب سختش مقاومت کرد . . مبارزه‌یی در وجودش درگرفت . . اما گناه پیروزشد وهمه نیروهای این طبیعت خشن را علیه اعتقادات وجدانش برانگیخت . لگری میخوارگی‌میکرد، فحش‌میداد وناسزا میگفت وازهرزمان دیگرخشن‌ترشده‌بود. یك شب ، دربحران یأس وحرمان مادرش بپای اوافتاد . اما پسر مادر را بسختی‌راند واورا بیهوش‌وازخود بیخود بزمین انداخت و با لعن ونفرین های ناجوانمردانه بسوی کشتی بازگشت .

آخرین بارکه لگری خبری ازمادرش بدست آورد درعالم مستی و بیخبری یك شب پرفسق وعیاشی بود ... درمیان رفقای منگ ومست نشسته بود .. نامه‌یی بدستش دادند .. آنرا بازکرد .. ویك حلقه موی بوربلند ازآن بیرون افتاد ، آن حلقه موهم

خودبخود بدور انگشتهایش پیچید.

درآن نامه نوشته شده بود که مادرش مرده است وبهنگام مرگ او را بخشیده ودعایش کرده است. طبیعت پلید وروحیه نامساعد ومحیط فاسد ساده ترین وانسانی‌ترین عوالم رابصورت اشباح وحشت‌بارونفرت‌انگیز در درمیآورد یاد این مادرمهربان پاکدل که درآخرین دقایق زندگی فرزندش را بخشوده بود و دعای خیرش کرده بود دردل آن جوان شیطان صفت جز نفرت و توهین احساس دیگری بوجود نیاورد.. فقط یاد او دورنمای وحشتناکی ازداوری الهی وخشم خداوندی را درنظروی مجسم کرد! لگری نامه را سوزاند. حلقه مورا هم‌بآتش‌انداخت اماهمینکه خوردشدن وترق وتروق آنرا میان‌شعله‌های آتش دید، ازفکرآتش ابدی ووزخ تنش لرزید... آنوقت سعی کردکه باز با باده‌گساری و مستی برای همیشه این یادگار مزاحم را از فکرش بیرون کند...

اما چه بسا کـه شب تار، بهنگام سکوت و خامـوشی باشکوه و ابهت، ارواح شیاطین را بگفتگو با خودشان وادار میکنند اومیدیدکه مادرش بارنگ پریده بالای سرش ایستاده و حلقهٔ بور موهایش هم بدور انگشت او می پیچند. ـ آنگاه عرق سردی از صورتش جاری میشد. ـ و از تخت پائین میجست. . وحشت وترس اورا فرا گرفته بود!..

شما ای کسانیکه‌درانجیل‌میخوانید «خدا عشق است» و کمی دورتر می‌بینیدنوشته است «خداآتشی‌است که میبلعد» نمی‌بینید چگونه برای روانهای ناپاك وغرقه درفساد عشق کامل‌تبدیل بوحشتناك ترین شکنجه‌ها میشود!

لگری جامش را خالی کرد وبا خودش گفت:

ـ لعنت ونفرین! این دیگر کجابود؟.. اگر انقدر شبیه نبود.. اوه! من خیال میکردم که‌فراموش کرده‌ام... مگرمیشود فراموش کرد؟

لعنت خدا! من تنها هستم. باید امیلین را صداکنم.. این میمون از من متنفر است.. اهمیت ندارد! میگویم بیاید.

لگری وارد دهلیز وسیعی شدکه بپلکان منتهی میشد. درگذشته پله‌های بیچ دار زیبائی داشت. اما حال درسرتاسر پله‌صندوقهاوتخته شکسته‌ها راه را سدکرده بودند روی پله‌ها فرش نبود... واکنون بنظر میرسیدکه این‌پله ها درمیان ظلمت وتاریکی پیچ میخورند ومعلوم نیست که‌بکجا منتهی‌میشوند. پرتو رنگ پریدهٔ ماه ازشیشه‌های بالای درها بداخل عمارت میتابید. هوای آنجامانند هوای زیرزمین سردومرطوب بود.

لگری پای پلکان توقف کرد.

صدای آوازی بگوشش‌رسید. درنتیجه ناراحتی اعصاب گمان کردکه در این خانه کهنه وقدیمی اشباح مردگان آواز میخوانند.

فریاد زد: ـ اوهوی! کیست؟

آن صدای متأثر وغم انگیز یکی ازسرودهای مرسوم‌میان برده‌هارا ادامیکرد..
صدای دلنشین همچنان شنیده میشد .

چه اشکها واشکها واشکها

ریخته خواهد شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهدآمد . (۱)

ـ دخترهٔ لعنتی ؟ خفه‌اش خواهم کرد !

وبا صدای خشمگین‌فریاد زد :

ـ لینا ! لینا !

بندای اوفقط انعکاس صدای خودش باتمسخرپاسخ داد :

ـ لینا ! لینا !

پدر ومادرها وفرزندان یکدیگر را ترك خواهند کرد
پدر ومادرها وفرزندان یکدیگر را ترك خواهند کرد
ودیگر هرگز هم را نخواهندديد !

وترجیع آن روشن وصدادار درسالن وسیع وخالی منعکس میشد .

چه اشکها واشکها و اشکها

ریخته خواهند شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهدآمد !

لگری بازهم‌توقفی کرد . خودش شرم‌داشت که بگوید.. اما قطرات‌درشت عرق برپیشانی اش نشسته بود وقلبش ازوحشت بشدت می‌تپید.. گمان میکرد يك چیز سفید برخاسته‌وجلوی پای اوحرکت میکند . بدنش لرزید وباخودش گفت شاید سایهٔ‌مادرش جلوی چشمش‌ظاهرشده است .

دوباره بسالن بازگشت وروی صندلی نشست وباخودش گفت :

ـ خوب ، انقدر میدانم که حالادیگر باید این پسره راآرام گذاشت.. این کاغذ لعنتی بچه دردمن میخورد ؟ گمان میکنم مراجادو کرده‌اند.. درواقع ! از آن لحظه که آن بسته را دیدم هنوزبدنم مرتعش است وبتنم عرق مینشیند.. این حلقه مورا ازکجا آورده است ؟... لابد مال.. که نیست . اوه ! نه.. من خودم آنرا سوزاندم.. یقین دارم که آنرا سوزاندم.. خیلی مضحك است که فکر کنیم موها خودشان ازسرمرده‌جدا شده وراه افتاده‌اند .

بله ، لگری این حلقه موی‌بور سحروافسون داشت! هرتارآن‌درگوش‌توو حشت وندامت‌زمزمه میکرد.. پس بدان که دست نیرومندی میخواهد دست های بیرحم ترا از آزار وشکنجه‌تیره‌بختان مانع شود !

۱ ـ در ترجمه این عبارات قافیه در نظر گرفته نشد زیرا متن اصلی نیز خالی ازوزن و قافیه است .

لگری لگدی بزمین کوفت وسوتی زد وبسگهایش گفت :

ـ زود باشید! بیدارشویدوهمراه‌من بیائید !

اما سگها چشمهای خواب‌آلودشان را باز کردند ودوباره آنها را بستند.

ـ زودباشید ! میخواهم بروم سامبو وکیمبورا صدا کنم تا برایم‌آواز بخوانند و برقصند، یکی ازآن رقص‌های جهنمی.. شاید این افکاروحشت‌زا از مغزم خارج‌شوند.

کلاهش راگذاشت وزیر آلاچیق رفت وبا شیپور مخصوص مصاحبین سیاهش‌را بیدار کرد.

لگری هنگامیکه سر دماغ بود این دو دلقك را از روی میل درسالن میپذیرفت وهمینکه آنها را با ویسکی گرم میکرد برحسب هوسش درآن لحظه‌آنها را برقص‌و آواز یا بکتك‌کاری و کشتی وادارمیکرد.

میان ساعت یك ودوی بامداد بود .کاسی که از نزد تم تازه بازگشته بود این فریادها وزوزه‌ها وپایکوبی‌هارا که باپارس سگها توأم بود وخلاصه همه این صداهارا که نشانه ها ونمونه‌های یك بزم جهنمی بودند، بخوبی شنید.

نزدیك رفت ونگاه کرد.

لگری ودونگهبان درحال یك‌مستی تند وخشمگین میخواندند، زوزه میکشیدند صندلیها را واژگون میکردند وبیکدیگر نفرت‌انگیزترین شکلك‌ها را در میآوردند.

کاسی دستهای کوچك وظریفش را بگوشهٔ شیشه تکیه داد. دلهره وخشم وتحقیر درچشمهایش خوانده میشد وباخودش گفت :

ـ راستی گناه است اگرآدم دنیا را ازاین شر بیشرف رذل نجات دهد ؟

با عجله چرخی زد از در پشت خارج شد خودش را بپلکان رساند وبزودی بدر اتاق‌امیلین‌رسید وبرآن‌ضربه‌یی زد.

فصل سی و ششم

امیلین و کاسی

کاسی وارد اتاق شد ومشاهده کرد که امیلین‌رنگش ازشدت ترس ووحشت پریده است و در کنجی ازاتاق که دورترین نقطه ازدراست نشسته . هنگامیکه واردشد دختر جوان بایك حرکت عصبی وغیرارادی ازجابرخاست ۰اما چون‌کاسی را شناخت بسوی‌او دوید وبازویش راگرفت :

ــ اوه !کاسی آیا شما هستید ؟ چه خوشحالم که آمدید۰۰ترسیدم مبادا که۰۰۰! نمیدانید تمام شب چه جنجالی بپا کرده بودند۰۰

کاسی بالحنی خشك گفت :

ــ باید بدانم۰۰من مکرر این جنجال‌ها را شنیده‌ام۰

ــ اوه!کاسی بگوئید ؟ آیا ما نمیتوانیم فرارکنیم؟ هرکجا که‌شد۰۰ درجنگل۰۰ میان مارها۰۰هرجا رسید ! هیچ ممکن نیست جائی برویم۰۰ که از اینجا دور باشد ؟

ــ جزبگور بجای دیگری نمیتوانیم برویم۰

ــ شما هرگز سعی نکرده‌اید ؟

ــ دیده‌ام که دیگران چنین کوششی کرده‌اند ونتیجه‌آنرا هم دیده‌ام ۰

ــ من دلم میخواهد درجنگل ها زندگی کنم پوست درختان را با دندان بکنم۰ ازمار نمیترسم۰۰ ترجیح‌میدهم ماری در کنارمن باشد۰۰تا اینکه۰۰او نزدیك‌من بیاید!

ــ دراینجا خیلی‌ها ما مانندشما فکرمیکردند۰اما شما نمیتوانید درجنگلها بمانید سگها شما را دنبال خواهند کرد وباینجا خواهندآورد وآنوقت .. آنوقت .

ــ چه‌خواهد کرد؟

و دختر جوان مضطرب و منقلب نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود و به‌کاسی نگاه میکرد .

ــ آه ! بهتر است بپرسید : چه نخواهد کرد ! او حرفه اش را در میان دزدان دریائی هندغربی آموخته‌است . اگربرایتان نقل کنم‌چه‌ها دیده‌ام وخودش برسبیل‌شوخی چه حکایت میکندآنوقت برای همیشه خواب ازچشمهایتان خواهد رفت ... من در اینجا فریادهائی شنیده‌ام که طنین‌آنها چندهفته درگوشم باقی مانده است . نگاه کنید !آنجا طرف محله، درختی‌هست سیاه‌وبی‌شاخ وبرگ . زمین های‌اطرافش پوشیده ازخاکستر است . بپرسید در آنجا چــه اتفاقی افتاده است ؟ خواهید دیدکــه کسی جرئت نمیکند

بشما پاسخ دهد!

ـ اوه! خداوندا! چه میخواهید بگوئید؟

ـ چیزی نمیخواهم بگویم .. ازفکر کردن بآنهم نفرت دارم .. فقط خدا میداند که فردا چه وقایعی بچشم خواهیم دید .. اگر این شیطان پیربازهم پافشاری کند.

امیلین که مانندمرده رنگش پریده بود گفت:

ـ اوه! کاسی! چه باید بکنم! بمن بگوئید!

ـ همان کاری که من کردم. درحین نفرت و بیزاری بآنچه اومیخواهد تن دهید.

ـ میخواست از آن عرق نفرت آور بمن بخوراند .. من نمیتوانم.

ـ بهتر است عرق هم بنوشید. منهم از آن نفرت داشتم اما حالا نمیتوانم از آن بگذرم . . . هنگامیکه از این عرق بخوریم زشتی و موحشی وضعمان را کمتر درك میکنیم!

ـ مادرم همیشه بمن میگفت که هرگز نبایدحتی طعم اینطورچیزها را بچشم.

ـ آه! مادرتان ..

وکاسی این کلمهٔ مادررا باحزن واندوه تمام‌اداکرد.

مادرها چه دارند بگویند .. دنیا چنین است! عرق‌بنوشید! تا میتوانید بنوشید، اوضاعتان بهترخواهد شد!

ـ اوه! کاسی بمن رحم کنید!

ـ بشما رحم کنم! .. اوه! .. آیا بشما رحم ندارم؟ مگر منهم دختری نداشتم؟ خدا میداند حالا کجاست ومتعلق بکیست. بدون تردید او هم ردپای مادرش را گرفته همانطورکه فرزندانش ردپای اورا خواهندگرفت. برای این‌نژاد پایانی نیست! لعنت ونفرینی که بمارسیده است ابدی وجاویدانیست!

امیلین دستهایش را بهم فشرد و گفت:

ـ اوه! کاش هرگز بدنیا نیامده بودم.

کاسی گفت:

ـ اینهم یکی‌ازآرزوهای گذشته من‌بود .. اگرجرئت میکردم خودم رامیکشتم.. و درتاریکی هاخیره شد. چشمهایش را خیرگی و بهت نومیدی فراگرفت. گواینکه درلحظات بظاهرآرام این حالت عادی قیافه‌اش بود.

امیلین گفت:

ـ خودکشی بداست.

ـ نمیدانم چرا! هرچه بدباشدازاین زندگی که ما دراین خانه داریم‌بدترنیست.. در صومعه دختران تارك الدنیا بمن چیزهائی میگفتند که مرا از مرگ میترساندند.. اما مگر مرگ پایان زندگی همه مانیست ... اوه! دراینصورت..

امیلین پشتش را باو کرد وصورتش را دردستهایش پنهان ساخت.

در آنزمان که دراتاق امیلین این گفتگو صورت میگرفت لگری که براثر مستی رام شده بود ودرسالن بخواب رفته بود.

لگری عادت بمستی نداشت. ساختمان قوی ونیرومندش بآسانی خطراتی‌را که بدن حساس‌تر را مضمحل میکردند هموار میساخت بااینحال احتیاط و عاقبت اندیشی باین مرد مکار و بدگمان اجازه نمیداد بتمایلاتش تا آنجا تسلیم شود که عقل را از دست بدهد.

اما درآن شب طی تلاشهای تب آلود برای راندن ندامت واندوهی که نزدیك بود او را ببلعد خودش را بکلی تسلیم هوس کرد. هنگامیکه دوهمصحبتش‌را مرخص کرد روی یکی ازنیمکت‌های‌سالن افتاد وخوابش برد.

اوه! دراین جهان‌ناشناس خواب، دراین سرزمینی که افق‌های نامعلوم‌آن‌بزحمت از قلمروی اسرار آمیز عدل الهی فاصله دارند، چگونه شیاطین جرئت میکنند وارد شوند!

لگری خواب میدید.

در میان این خواب سنگین ناراحت وپرعذاب بزودی زنی حجاب دار درکنارش ظاهرشد ودستی‌مطبوع اماسرد روی او گذاشت.

گمان میکردآن‌زن را میشناسد. گرچه حجاب داشت.. وبرخودش لرزید.. باز هم گمان میکرد حلقه های بلند وبور در انگشتهایش می پیچند..آنگاه بدور گردنش افتادند، بهم گره خوردند، تنگ شدند، آن اندازه تنگ شدند که دیگر یارای نفس کشیدن نداشت.. وگمان میکرد صدائی بگوشش زمزمه میکند آن زمزمه ها او را ازوحشت‌سرد ومنجمد میکرد.. وهمچنان بنظرش میآمد که درکنار پرتگاهی‌راه میرود ودردلهره وترس مبارزه میکند وخودش را نگه میدارد..آنگاه دست‌های سیاهی‌اورا میگیرندواز بالای پرتگاه آویزان میکنند..سپس کاسی میرسد: میخندد واوهم هولش میدهد. آن زن حجاب داراز کنارش برخاست، صورتش راباز کرد:

مادرش بود!.. اما لگری ازاو رو برگرداندوبمیان هاهیو وجنجالی ازصداهای درهم‌آه و شیون وزاری وخنده شیطان غرق شد.

لگری بیدارشد.

پرتوهای سحر گاهی سرخ رنگ وآرام بدرون سالن لغزیده بودند. ستارهٔصبح ستاره پرشکوه، چشم مقدسش را بازکرد وازفراز آسمان رخشان این مردگناهکاررا نگاه میکرد. اوه! هر بامداد روز با چه شکوه وجلال، با چه‌طراوت وبا چه زیبائی زاده میشود! پنداری‌بمردم غافل میگوید: «نگاه کن، یك فرصت دیگربدستت رسید. برای پیروزی جاویدان مبارزه کن!» آه! کسیکه این صدا را نمیشنود، هیچ بیان فصیح دیگری را قادر بشنیدن نیست.. مرد بیباك فاسد و هرزه سخنان سحرگاه را

نشنید.. بافحش‌ونفرین بیدارشد..این‌رنگ سرخ‌وطلائی،این‌معجزه‌ها که هرروز باز گشت میکنند، این‌اعجاب وشگفتی‌هرسحر گاه‌برای‌اوچه معنائی دارد ؟ صفای مقدس این‌ستاره بامدادی که علامت وشعار مسیح است برای اوچه میتواند باشد .. این مرد بی‌شعور و خشن نگاه‌میکرد بدون اینکه ببیند .. چند قدمی راه رفت جامی‌را پراز عرق کردو نیمی ازآنرا سر کشید .وبه‌کاسی که‌ازدررو برو واردشد گفت .

ـ شب وحشتناکی‌را بسرآوردم !

کاسی بالحنی خشك گفت :

ـ اوه ! اوه ! چنین شبها بسیار خواهید داشت .

ـ احمق‌چه میخواهیدبگوئید ؟

ـ یکی از این روز ها خواهید دید . . اکنون سیمون میخواهم نظر خوبی بشما بدهم .

ـ گم شو !

وکاسی درحالیکه اتاق را جمع آوری میکرد گفت :

ـ نظر من اینست که‌تم‌راآسوده بگذارید .

ـ بشما چه مربوط است !

ـ راست است. بمن ربطی‌ندارد ... که شما غلامی رابه هزار ودویست دلاربخرید ودرست دربحبوحهٔ‌کار، دریك لحظهٔ عصبانیت وخشم ، اورا چنان بزنید که ازکار بیفتد. البته بمن مربوط نیست ! امامن هرچه ازدستم برمیآمد دربارهٔ اوانجام دادم !

ـ ببینم ، چرا شما خودتان را درکارهای من‌داخل میکنید !

ـ درواقع راست میگوئید . برای‌چه باپرستاری ازبرده‌هایتان هزارها دلاربشما سودرساندم ...چه خوب ازمن قدردانی میکنید ! اگر محصول شما ازدیگران کمترشود شرط بندی را میبازید ... « تم کیریس»ازشما میبرد وشما مانند یك ضعیفه بایدباختتان را بپردازید.. گمان میکنم همین انتظاررا دارید !

لگری مانند بسیاری ازصاحبان مزارع دیگر فقط یك جاه طلبی داشت .. وآن این بودکه فراوان‌ترین محصول سال را بدست‌آورد .. ودر همان زمان در شهرمجاور چندین شرط بندی کرده بود .کاسی با زیرکی وموقع شناسی یك زن هشیار بتنها تار حساس این مرد دست زده بود :

ـ خیلی خوب ! باشد .. تا همینجا دیگر بس‌است .. اما باید عذرخواهی کندوقول بدهدکه ازاین ببعد بهتر رفتارخواهدکرد ..

ـ اوچنین‌کاری نخواهدکرد !

ـ آه ! نخواهدکرد ؟

ـ نه !

لگری با لبخند تحقیر آمیزی گفت :

- چرا خانم ؟

- برای اینکه حق با اوست ، خودش هم میداند ونمیخواهد بگوید که تقصیر از او بوده‌است .

- خوب ، این سگ هرچه دلش میخواهد فکر کند ؛ اما میخواهم ظاهراً آنطور که من میل‌دادم حرف بزند .. یا .

- یا . . . شما شرط را میبازید برای اینکه در فشارکار او را از مزرعه دور کرده اید !

- بشما می گویم که تسلیم خواهدشد . . آیا من نمیدانم سیاه‌ها چطورهستند ؟.. امروز بامدادمانندسگ سربزیر وتسلیم خواهد شد !

- نه ، سیمون! شما این نوع آدمها را نمیشناسید . شما میتوانید اورا اندك‌اندك بکشید .. اما نخستین کلمهٔ اقرار را ازدهانش بیرون نخواهید کشید .

لگری از درخارج شدو گفت :

- خوب، خواهیم دید .. حالا کجاست ؟

- دراتاق بزرگ انبار .

لگری با وجود اینکه در ظاهر مصمم و جدی باکاسی سخن می گفت اما درباطن احساس یکنوع وحشت وهیجان داشت وهنگامیکه ازسالن خارج میشد سخت بی‌تکلیف و بدون‌تصمیم بود. خوابهای دیشب واندرزهای کاسی مبنی براحتیاط ودوراندیشی سخت‌روحش را متزلزل کرده بود . نخواست که درملاقات اووتم احدی حضور داشته باشد . میخواست با تهدید وادار بتسلیمش کند یالااقل انتقام‌را بعقب اندازد و برای اجرای آن موقع مناسب‌تری در نظر گیرد .

در پرتو باشکوه سحر گاهی ، اشعه مقدس ستارهٔ صبح در پناهگاه ویرانه غلام بدبخت رخنه کرده بودودرآن آرامش باابهت وعظمت، بگوش سیاه شکنجه دیده‌زمزمه میکرد: « من زاده داودستارهٔ تابناك سحرم.» اخطارها واندرزهای کاسی روح اورا‌رام نکرده بودند .. برعکس مانند ندائی آسمانی حقایق را برایش فاش کرده بودند . . . با خودش می گفت‌شایدبرای اواین آخرین روزیست که طلوع میکند. وقلبش باهیجانی پرابهت... پرازمیل وآرزو می تپید . باخودش می‌اندیشید که شایداین جهان‌سحرآمیزرا که‌بارها در خواب دورؤیا دیده است ، این تخت بزرگ که ازسفیدی موج میزند با رنگین کمانهای درخشان ، این‌هزاران سفید پوش که صدایشان مانند زمزمه جویبارها مطبوع ودلپذیر است ، این تاج‌ها ، این‌نخل‌ها این‌چنگ های طلائی‌سرانجام همه‌پیش ازپایان‌روزدرنظرش‌ظاهرشوند. وازاین‌روهنگامیکه صدای‌پاوصدای‌حرف‌میرغضبش را شنید نه لرزید و نه هراسید .

لگری از روی تحقیر و نفرت باپا اورا تکان‌داد و گفت

ـ خوب، پسر حالتان چطوراست؟. نگفته بودم که بشما درس خوبی میدهم ؟.. خوب، چطور بود؟.. هان؟ این درس را پسندیدید ؟ آیا هنوز هم مانند دیشب مغرور و وبی باك هستید؟

تم جوابی نداد .

سیمون یك لگد دیگر باو زد و گفت:

ـ خوب، حیوان برخیزید.

برای‌مردی که‌خردوخمیر شده بود برخاستن کارآسانی نبود. تم راستی میکوشید که برخیزد.. لگری خنده‌یی وحشی وخشن سرداد و گفت:

ـ تم امروزصبح چالاك نیستید. شاید دیشب سرماخورده اید؟

در این هنگام تم برخاسته بود و باقیافه‌یی آرام و بی دغدغه مقابل اربابش ایستاده بود.

ـ آه !ایستاده‌اید!.. نه بابا!..همچومعلوم است که حسابتان را درست‌نرسیده‌اند.. خوب، حالا تم. بپای من بیفتید واز جوابهای دیروز عصرعذر خواهی کنید.

تم، کوچکترین حرکتی نکرد.

لگری شلاقی باو زد و گفت

بزمین بیفتید، ای‌سگ!

تم گفت:

ـ آقای لگری من نمیتوانم چنین‌کاری کنم! من آنچه بنظرم درست و عادلانه بوده‌است انجام دادم. درآینده هم همیشه همینطور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ‌کار بدی نخواهم کرد... هرچه میخواهد بشود!

ـ آه! نمیدانید چه خواهد شد، استاد تم! ... خیال میکنید این کتکی که بشما زدند چیزی بود.. نخیر اینکه چیزی نبود ! هیچ هیچ .. دلتان میخواهد بدرختی بسته شوید ودورتان آتش کوچکی روشن کنند!.. تم این‌کار مطبوعی نیست. هان؟

ـ ارباب میدانم که شما میتوانید کار های وحشتناکی کنید! اما: برخاست و دستهایش را بهم متصل کرد:

اماهنگامیکه جسم‌را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمیاید وپس ازآن‌ا**بدیت!** **در کار است.**

ابدیت! تنها همین یك کلمه روان بردهٔ بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت.. ومرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید .. لگری دندان قروچه‌یی کرد اما از شدت وخشم وغیظ وتلاطم خاموش ماند. وتم مانند مردی که از هرگونه فشار ومضیقه نجات یافته باشد باصدائی روشن وشاد سخن میگفت:

ـ آقای لگری شما مرا خریده‌اید ومن برای شما بردهٔ خوب وباوفائی خواهم

بود. من همه نیروی بازوان وهمه وقت وهمه توانائی‌ام را در اختیار شما میگذارم... اما روانم ! .. روانم را نمیتوانم بموجود فناپذیری بسپارم.. آنرا برای‌خداوند محافظت‌میکنم..دستورات‌خداوندی را برهمه چیز، برمرگ وبرزندگی مقدم میشمارم.. آقای‌لگری میتوانید یقین داشته باشید که من ذره‌یی از مرگ باك ندارم.. بلکه در در انتظارش هستم.. هربار بخواهید میتوانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید.. آتشم بزنید.. همه اینها وسیله‌خواهد شد که هرچه زودتر مرا بدیاری که باید به‌آنجا بروم، روانه کنید!

لگری خشمگین گفت:

– پیش از اینکه بآنجا بروید تسلیم خواهید شد

– شما در این راه موفق نخواهید شد، زیرا بمن یاری خواهد رسید.

– عفریت، چه کسی بیاری شما خواهد آمد؟

– خداوند قادر وتوانا.

– لعنت خدا!

ولگری بایك ضربهٔ مشت تم را بزمین انداخت

یك دست کوچك ومطبوع اما سرد روی شانـه اش گذاشته شد.. چرخید ونگاه کرد.. دست کاسی بود.. تنها این تماس مطبوع وسرد او را بیاد خواب دیشب‌انداخت وجمله‌های وحشت انگیزی که بگوشش زمزمه شده بودند در مغزش بحرکت درآمدند وسپاهی ازهول وهراس شوم وخرین بدنبال آنها براه افتاد.

کاسی بزبان فرانسه گفت:

– بازهم حماقت! اورا ول کنید! بگذارید من اقدام کنم. بشما چه گفته‌بودم! بگذارید من حال اورا طوری میکنم که بتواند بمزرعه برود. میگویند باوجوداینکه بدن کرگدن وتمساح را زرهی پوشانده است که از آسیب گلوله هم در امان است اما بااینحال آنها نقطه جراحت برداری هم‌دربدن دارند نقطه جراحت‌بردار وزخم‌پذیراین این جنایتکاران مطرودودور از درگاه‌خداوند وازقلب‌انسان‌هاهم فقط همان ترس‌های خرافاتی وموهوم پرستانهٔ آنهاست.

لگری پشت به تم کردوچون کاملا مصمم‌بود که‌صبر کند وبالحنی‌تند وناهنجار به کاسی گفت:

– باشد؛

و به تم گفت:

– شما هم مواظب باشید. حالا استراحت کنید. چون فشار کاراست و من بهمه برده‌هایم احتیاج دارم. اما هرگز فراموش نمیکنم.. این را بحسابتان مینویسم وطلبم را بااین تن پیر سیاه تصفیه میکنم! یادتان باشد! ولگری از در خارج شد.

– بروید! شما هم باید حسابهایتان‌را تصفیه کنید!

و کاسی نگاه پرنفرتی باو انداخت.. آنگاه بسوی تم باز گشت:

- خوب، پسرم، حالتان چطوراست؟

تم جواب داد:

- خداوند یکی از فرشتگانش را نزد من فرستاد واو دهان شیررا بست.

کاسی گفت:

- برای مدتی.. امابهر حال او باشما بداست. کینه‌اش هرروز دنبال شما خواهد بود.. مانند سگی بگلوی شما حمله خواهد کرد وزندگیتان را قطره قطره خواهد گرفت.. من این مردرا میشناسم.

فصل سی وهفتم

آزادی

لااقل چند وقتی تم را در چنگال ستمگران وآزار دهندگانش تنها بگذاریم و برویم ببینیم ژرژ والیزا که درنیمه راه فرار رهایشان کرده‌بودیم چه شدند؟

هنگامیکه ازتم لکر جدا شدیم، آن مرد دربستر تمیز وبراق خانهٔ یك کوآکر در تلاطم بود وآه میکشید و«درکاس» پیرزن که از او پرستاری میکرد معتقد بوداین مرد کمتر ازیك گاومیش بیمار صبور ورام است!

زن قد بلند مهربان وموقر وکم حرفی را مجسم کنید. یك کـلاه پارچه‌یی نخی موهای سفید مجعدش راکه درمیان پیشانی فراخ وروشنش،وقسمت شده‌اند پنهان کرده است. چشمهایش خاکستری وسرشار از فکرواندیشه است. یك دستمال ازپارچهٔ براق وسفید مانند برف روی سینه اش گره خورده است هربار کـه در اتاق راه میرود و پیرهن ابریشمی قهوه‌یی وبراقش بآرامی خش وخش میکند

سرو وضع ننه درکاس از اینقراراست.

تم‌لکر مشت بزرگی بلحافش زدو گفت:

ـ بروگمشو!

درکاس آهسته لحاف را مرتب کرد و گفت:

-- تماس بارها ازتو خواهش کرده‌ام که از گفتن چنین عبارات خودداری کن.

-- خیلی خوب.. ننه پیره.. دیگر نمیگویم.. بشرط اینکه بتوانم خود داری کنم. اما هوا آنقدر گرم است که مرا وادار بفحش دادن میکند!

درکاس یکی از روپوش‌های رختخواب را عقب میزندوآنرا طوری قرارمیدهد که تم بشکل حشره پروانه درمیاید ودر حالیکه مشغول این مراقبت هاست میگوید:

ـ رفیق من میل دارم از این فحش دادن وبددهنی کردن دست برداری ... آخر یك کمی مواظب‌رفتارت باش..

-- آه! آه! رفتارم! این درست‌آخرین چیزیست که من بآن توجه میکنم..

وتم لکرناگهان‌جستی زد پتوولحاف را زمین ریخت وتخت را بطور وحشتناکی درهم برهم وشلوغ کرد.

وپس ازلحظه‌یی‌سکوت‌پرسید:

ـ آن مرد وآن زن اینجاهستند.

درکاس جواب داد:

ــ بله

-- بهتر است هرچه زودتر از دریاچه عبور کنند.

عمه درکاس که همچنان بآرامی مشغول بافتن بود باخودش گفت: بیقین همین کار را هم خواهند کرد.

لکر گفت:

ــ آخر در «ساندوسکی» ما نمایندگانی داریم که کشتی‌ها را برای مامراقبت میکنند... حالا دیگر اگر این سررا فاش کنم اهمیت ندارد؟ امیدوارم که بتوانند فرار کنند .. تا مارکس .. بیغیرت دلش بسوزد!

ــ خوب، تماس!

ــ بله، ننه پیره ، سفارش کنید که آن زن لباسهایش را عوض کند چون نشانی هایش به ساندوسکی فرستاده شده است:

درکاس باخونسردی‌عادی‌خودش جواب داد

-- مامراقب این موضوع خواهیم‌بود. تم‌لکر- که‌ما دیگر او را نخواهیم دید- سه هفته نزد کوآکرها بستری ماند زیرا یك تب رماتیسمی هم بسایر دردهایش افزوده شد. ازبستر غمگین‌تر اما عاقل‌تر از گذشته برخاست و بجای اینکه بکار شکار برده‌ها ادامه دهد، استعدادش‌را باموفقیت بیشتری در شکار خرس‌ها و گرگ‌ها و سایرساکنان جنگل بکار برد. این‌جنگل در سرزمینی بود که میخواستند اراضی‌باپراطراف‌آنرا آباد کنند. تم‌براثر موفقیت‌هایش‌در این حرفه شهرتی بدست آورد واز کوآکرها همواره بااحترام سخن‌میگفت:

-- مردمان دلاوری هستند، آنها میخواستند مرا ارشاد کنند اما موفقیت کامل بدست‌نیاوردند.. دژ پرستاری ازبیماران سخت ماهر هستند... اوه! خیلی‌خوب‌پرستاری میکنند و هیچکس بهتر از آنها شیرینی پزی نمیکند.- فراریان ما میدانستند که در ساندوسکی درکمین آنها هستند. بنابراین دو دسته شدند. جیم و مادرش پیش قراول شدند. ژرژوالیزا وفرزندشان یکی دوشب دیگر به ساندوسکی هدایت‌شدند و پیش‌از اینکه سوار کشتی شوند در یك خانهٔ مهمان نواز پناه وامنیت یافتند.

شب نزدیك بود بپایان رسد . ستاره صبح کـه میبایست مبشرآزادی آنها باشد درخشان وتابناك طلوع کرده بود . آزادی ! ای کلمهٔ سحر آمیز ، توچیستی ؟ یك کلمه بیشتر نیستی اما گل بوستان فصاحتی ؟ ای مردان و زنان آمریکا چرا تنهابشنیدن این کلمه خون درقلوب شماتندترجاری میشود ؟

آه ! برای این کلمه پدران‌شما خونهایشان‌را ریخته اند ومادران شما با دلاوری بیشتربهترین فرزندانشان را باستقبال مرگ میفرستادند !

آیادر این کلمه‌چیزی نهفته‌است که مفهوم آن برای یك‌ملت گرامی‌تر وافتخارآمیزتر از برای یك انسان‌است؟ آیامفهوم آزادی برای یك ملت بامعنای آزادی‌برای افرادی که تشکیل ملت را میدهند یکسان نیست؟ برای ژرژ کـه اکنون دست ها را روی سینه فراخش گذارده‌است ورنگ‌خون افریقائی روی گونه‌هایش‌وهمه آتش افریقا درچشمهای سیاهش میدرخشد آزادی‌چیست؟.. بله برای ژرژ هاریس آزادی چیست؟ برای‌پدران شما مفهوم آزادی برخورداری ازحقی بود که بملتی اجازه میدهد، مستقل باشد. برای او آزادی برخورداری از حقی است که بهرفردی اجازه میدهد یك فرد مستقل باشد. برای اوحقی است که سبب میشود هر انسانی، انسان شناخته شوندنه‌حیوانی بیشعور و ادراك؛ سبب میشود که بتواند زن محبوبش رازنش بنامد ودربرابر هر گونه تجاوزغیر قانونی از اودفاع کند، باوحق میدهد که فرزندانش را بتحصیل علم ودانش بگمارد، خانه داشته باشد، مذهب داشته باشد، اصول و اعتقاداتی داشته باشد وباارادهٔ انسان دیگری دلبستگی نداشته باشد.

اینها بودند افکاری کـه درسینه ژرژ میجوشیدند؛ سر اندیشمند و متفکرش را بدستهایش تکیه داده بود وزنش را تماشا میکرد که میکوشید یکدست لباس مردانه را با اندام ظریف و رعنایش جور کند. آنها فکر کرده بودند که لیزا اگر بصورت یك مرد تغییرلباس دهد ساده ترمیتواندفرار کند.

الیزا مقابل آئینه ایستاده بود مو های سیاه وبلند وپرپشت وابریشمینش را باز کرده بود ودسته‌یی ازآنها را دردست گرفته بودمیگفت:

– حیف نیست که همه اینها بریده شوند؟

ژرژ لبخند تلخی زد وچیزی نگفت:

الیزا قیچی را در دست گرفت وآن حلقه‌های مجعد و پرپشت را یك بیك برید. آنگاه برسی برداشت وگفت:

– درست شد.. حـالا برس هـم میکشم... خوب، حالا یك پسر کوچولوی بامزه نشدم؟

این راگفت، رنگش سرخ شد ولبخندی زد وبشوهرش نگاه کرد.

ژرژ گفت:

– شما همیشه بهرصورت دلرباهستید.

الیزا یکی اززانوهایش‌را خم کرد ودستش را روی دست های شوهرش گذاشت.

– چرا این اندازه غمگین هستید؟ می گویند حالا دیگر ما بیست وچهارساعت با کانادا فاصله داریم.. یك روز ویك شب روی دریاچه خواهیم بود... وآن وقت!.. آن وقت!

ژرژ الیزا را جلو کشید وگفت:

– بله،درست‌است..درست‌است!وهمینجاست که‌سرنوشت‌ماتعیین‌میشود..اینهمه‌آزادی

نزدیك شدن ، تقریباً آن را بچشم دیدن ، و آنگاه آن‌را از دست دادن ! اوه ! پس از این ماجرا دیگر من زندگی را نمیخواهم.

زن باروحی امیدوار گفت :

ــ نترسید، اگر خداوند نمیخواست مارانجات دهد ، نمی گذاشت تا باینجا برسیم. ژرژ من احساس میکنم که خدا باماست !

ژرژ الیزا راسخت درآغوشش فشردو گفت :

ــ الیزا شما زن پاك ومقدسی هستید... اما بگوئید ببینم آیا راستی این رحمت بزرگ نصیب ما خواهد ؟ آیا این سالها ، این سالهای دراز تیره بختی و بینوائی بسر میرسند ؟ آیا ما آزاد خواهیم شد ؟

الیزا چشمهایش را بآسمان انداخت و در حالیکه اشگهای امید و هیجان دور مژگان‌های بلند وسیاهش میدرخشیدند گفت :

ــ ژرژ ، من یقین دارم. بله ، من بدلم افتاده‌است که همین امروزخداوند مارا از بردگی نجات خواهد داد.

ژرژ جستی زد وازجابرخاست وزنش را باندازه طول یك بازووساعد از خودش دورنگاهداشت و گفت :

ــ بله ، الیزا دلم میخواهد حرف های شما را باور کنم ، بله شما یك پسرزیبائی شده‌اید. این تودهٔ موهای کوتاه وحلقه حلقه چنان بشما می‌آیند که انسان مفتون‌میشود. ببینم ، راستی کلاهتان را هم‌بگذارید.. خوب شد.. یکی کمی کج تر ؟ هر گز بچشم‌من این اندازه دلربا نبوده‌اید.. امار استی‌ساعت آمدن درشکه است.. نمیدانم خانم اسمیت لباس‌های هانری‌راحاضر کرده‌است.

درباز‌شد خانم محترمی که نه جوان بود و نه پیر ، وارد شد ودست هانری راکه لباس دخترانه پوشیده بود دردست داشت.

الیزا دوراوچرخی زد و گفت :

ــ چه دختر ملوسی ! اسمش را هانریت میگذاریم. آیااسم خوبی نیست ؟

بچه خجالت میکشید و حرف نمیزد. مادرش را درلباس‌های تازه نگاه میکرد و گاه بگاه‌آه بلندی میکشید.

الیزا دستش رابسوی اودراز کرد و گفت :

ــهانری مامان را نمیشناسد ؟

کودك محجوبانه‌خودش‌را بدامن‌زنی‌چسباند که‌هم اکنون اورا همراه‌آورده بود.

ــ ببینید الیزا. شما که میدانیددر کشتی او باما نخواهدبود پس‌چرا نوازشش‌می کنید؟

ــ خدایا ، راست می گوئید . دیوانگی کردم . اما فکر این راکه او نزد من نباشد نمیتوانم تحمل کنم . خوب، بهرصورت بایدرفت . پالتوی من کجاست؟ آه ! ژرژ بگوئید ببینم مردها چطور پالتو میپوشند ؟

ژرژ پالتو را روی دوش خودش انداخت و گفت :

- اینطور !

الیزا حرکت ژرژ را تقلید کرد و گفت :

- اینطور.. حالا باید پاهایم را بزمین بکوبم ، قدم های بلند بردارم و یك پسر جنجالی وشیطان شوم.

- نه .. این تیکه آخر دیگر بی فایده است. گاهی بعضی ازجوانان ساده ومتواضع هستند و گمان می کنم انجام چنین نقشی برای شما خیلی آسان تر باشد.

- خدایا! دستهای من دراین دستکش ها گم میشوند...

- با اینحال بشما نصیحت میکنم که آنها را بپوشید. این دست‌های کوچك وظریف برای لو دادن همگی ماکافی هستند. خانم اسمیت یادتان باشد که شما دخترعموی ماهستید وهمراه‌ما سفر میکنید.

خانم اسمیت گفت:

- شنیده‌ام که آنها نشانی‌های یك‌مرد ویك‌زن ویك‌پسربچه‌را دارند.

ژرژ گفت :

- راستی !.. خوب پس اگر من این پدر ومادر وبچه را دیدم بایشان قضیه راخبر میدهم!

درشگه‌بی دم درتوقف کرد وافرادخانوادهٔ مهربانی که فراریان را پناه‌داده‌بودند دور آنها جمع شدند تا خداحافظی کنند.

تغییر لباس آنها بنابسفارش تم لکر انجام شده بود. وخانم اسمیت هم که یکی از زنان محترم کانادا بود توافق کرده بود که هانری را بنام برادرزاده‌اش همراه بردارد. و دراین دوروز اخیر شخصاً ازبچه نگهداری ومراقبت کرده بود تابا اومأنوس شود. آب نبات‌وشیرینی‌های فراوان‌روابط دوستانه میان‌او وپسر کوچولو رامستحکم کرده‌بود.

درشگه روی اسکله توقف کرد. دومرد جوان از روی تخته عبور کردند. الیزا خیلی مؤدبانه دست دراز کرد وخانم اسمیت را درسوار شدن کمك کرد. وژرژ مراقب اسباب‌ها وبارها بود.

هنگامی که ژرژ دراتاق ناخدا بود وکار بلیط های خودش وهمراهانش را مرتب میکرد گفتگوی دومرد را که درکنارش ایستاده بودند بخوبی شنید.

- من‌همه کسانی راکه سوار کشتی شدند بدقت نگاه کردم. یقین‌دارم که آنها سوار این کشتی نشدند.

کسیکه این جملات را میگفت صندوقدار کشتی بود و کسیکه مخاطب بود همان‌رفیق مامارکس بود که با احتیاط وپیش بینی همیشگی تاساندوسکی طعمه‌هایش رادنبال کرده بود.

مارکس میگفت :

- آن زن درست مانند یك سفیدپوست است و بزحمت میتوان دورگه بودنش را تشخیص

دادومرد هم ته‌رنگ قهوه‌یی دارد وروی دستش داغ‌شده است .

دستی که‌ژرژ برای گرفتن بلیت‌ها دراز کرده بود اند کی لرزید. اما آهسته‌چرخید بمردی که سخن می گفت نگاهی آرام و بی اعتنا انداخت و آنگاه بنزد الیز ارفت که درانتهای دیگر کشتی منتظر بود.

خانم اسمیت و هاری کوچك بقسمتی که مخصوص خانمها بود رفته بودند در آنجا خانمهائی مسافر که مجذوب زیبائی کودك شده بودند اورا بسیار تحسین و نوازشش کردند .

زنگ حرکت نواخته شد. ژرژ از اینکه دیدمارکس سرگردان و نومید از کشتی پیاده شد احساس شعف و شادی کرد وهنگامی که نخستین گردش چرخ میان آنها و بردگی فاصله یی ابدی بوجود آورد ، آنگاه نفس راحتی کشید . روز زیبائی بود. امواج آسمانی رنگ دریاچه «اریه» زیر پرتوهای طلائی آفتاب رخشنده وتابناك بودند. نسیم خنکی از سوی ساحل میوزید و کشتی پرابهت میان امواج مغرورانه شیاری رسم میکرد.

اوه ! دراعماق قلب آدمی چه جهان اسرارآمیزی نهفته است ! .. از دیدار ژرژی که با رفیق محجوبش روی عرشهٔ کشتی گردش میکرد، چه کسی میتوانست حدس بزند که چه اندیشه‌های سوزانی درسینه او شعله‌ور بودند! این خوشبختی و سعادتی که هردم باو نزدیك تر میشد بنظرش آن اندازه فریبنده و دلپذیر بود که تصور نمیکند راستی بصورت واقعیت درآید .

نگرانی ودلواپسی را نمیتوانست ازخودش دور کند .. هرلحظه می پنداشت مبادا این تنهاامیدرا ازچنگالش درربایند .

اما کشتی همچنان‌راه میرفت، ساعتها سپری می‌شدند و بالاخره سواحل انگلیس واضح و آشکار نمایان شدند .. لحظه‌یی جلوی چشمش تارشد. دست کوچکی راکه زیر بازوانش میلرزید خاموش و بیصدا فشرد . کشتی متوقف شد... ژرژ دیگر نمیدانست چه میکند.. اسباب ها را جمع کرد ، همراهانش راگردآورد وآنها را یك بیك پیاده کرد. منتظر شدند تاهمه جمعیت متفرق شود آنگاه‌زن‌وشوهر فرزند مبهوتشان را درآغوش گرفتند ودر کنارساحل‌زانو بزمین زدند وندای قلبشان را بآسمان‌رساندند.

خانم اسمیت آنها را بخانه کشیشی راهنمائی کرد که از طرف انجمن نیکوکاران مسیحی برای پذیرفتن سرگردانان ودرماندگانی که در جستجوی پناه بودند در آنجا مأموریت داشت.

چه کسی میتواند حظ ولذت این نخستین‌روز آزادی را توصیف کند !

اوه ! حس ششمی وجود دارد که همان احساس‌آزادیست وازسایر حواس‌هزاران بار برتر وشریف‌تراست : حساس اینکه انسان‌بتواند حرکت کند، سخن بگوید ، برود، بیاید، بدون اینکه مراقبش باشند و یا خطری تهدیدش کند ! چه آسوده وراحت است خواب مردی که میداند قوانین‌حامی حقوقی هستند که خداوند باو واگذار کرده است ! قیافه این کودك خفته بنظرمادرش که‌اورا ازچنگال‌هزاران خطر ربوده است چه زیباو

دلفریب است ۰۰ اوه! دراین وفور وفراوانی سعادت وخوشی مگر پدر ومادرمیتوانستند بەخواب روند ؟

و با اینحال دراین دنیا نه یك‌وجب‌زمین داشتند ، نه‌یك‌چهاردیواری که بتوانند زیر بامش بیاسایند.

تا آخرین دلار پولشان را خرج کرده بودند۰۰۰ثروت آنها مانند ثروت پرنده در هوا و گل در بوستان بود۰۰وبا اینحال ازشدت سعادت خوابشان نمیبرد !

آه ! ای کسانیکه آزادی را ازانسان‌هامی گیرید چه پاسخی بخداوندخواهیدداد؟

فصل سی و هشتم

پیروزی

بسیاری ازما دراین جادهٔ دشوارزندگی بارها احساس کرده‌ایم که مرگ اززنده ماندن‌خیلی آسان تراست !

انسان رنجکش دربرابر مرگ پرازوحشت و آزار و شکنجه و اضطراب لااقل یکنوع محرك و هدف دارد. زیرا احساس مرگ و نیل بآرامش و پیروزی ابدی خود موجد یکنوع تلاطم وتب و هیجانیست که سبب میشود آدمی این بحران رنج ودرد را شجاعانه طی کند.

اما زنده بودن وهرروز فشار وتلخی وننگ بردگی را تحمل کردن.. احساس شکنجهٔ یك بیك اعصاب... احساس ضعف و کرخی درهمه‌دستگاه حساسیت.. تحمل این عذاب طولانی روح.. مشاهده قطره قطره بدررفتن خون‌بدن، اینها آزمایشهائی‌هستند که معلوم میدارند یك فرد انسانی به‌راستی چه ظرفیتی دارد.

هنگامی که تم باعذاب دهنده‌خودش روبروشد، هنگامی که تهدید او را شنید، هنگامیکه تصور کرد ساعت مرگش فرا رسیده است، قلب درسینه‌اش شادان وشجاع می‌تپید. .واحساس میکرد که آتش وشکنجه را میتواند بآسانی تحمل کند..زیرا همه اینها خداوند و مسیح را درنظرش مجسم میکرد.اما هنگامیکه آن ستمگر خارج‌شد وهنگامی که این تحریك وهیجان‌آرام‌گرفت آن وقت درد را احساس کرد ومتوجه شد که پاهایش خرد و خمیر هستند و درك کرد تا چه اندازه رانده شده، خوار وتباه و بی امید است.

آن روز پایان ناپذیرودردناك بود.

مدتها پیش‌ازآنکه زخمهای تم بهبودی یابندلگری اورا بکار مزرعه وادار کرد، وآنجا نیزسراسر ظلم وبیعدالتی وروح کشی بود..وخلاصه ازاجرای هرپستی ورذالتی که ممکن است ازچنان ذات پلید وشیطانی تراوش کند دریغ نمیشد.هر کدام ازما که راستی درزندگی بادشواری وبدبختی روبروشده‌ایم بخوبی میدانیم باهمه تسهیلی که درشرایط ما امکان ناپذیر است بازتا چه حد دراینگونه موارد عصبانی وزود خشم میشویم .. واز همین‌رو تم دیگر از غم و اندوه و گرفتگی رفقایش تعجب نمیکرد. تم احساس میکرد که‌آن حالت‌پرصفا وآرام وتسلیم که همواره‌درزندگی مشهودمیداشت کم کم از دستش رفته است و سرانجام این یأس و حرمان آن رضا و تسلیم را محو

کرده است . نخست خرسند بود ازاینکه در مواقع بیکاری خواهد توانست باکتاب انجیلش سرگرم شود .. ولی بزودی دانست که درخدمت لگری بیکاری وجود ندارد .. هنگامیکه فصل برداشت حاصل بود لگری کارگران را مدام بکار وا میداشت .. وچرا نمیبایست چنین کند ؟ مگراین بهترین راه بدست آوردن پنبه بیشتر و برنده شدن در شرط بندی نبود.. فرض کنیم که این فشار چند برده بیشتر را ازپا درآورد . . امادرعوض میتوانست با پولی که بدست می آورد برده های تازه نفسی بخرد . نخست تم هرشب درباز گشت ازمزرعه درروشنائی لرزان کلبه یکی دوآیه ازانجیل راقرائت میکرد . اماپس ازآن شکنجهٔ بیرحمانه ، هنگامی که ازمزرعه بازمیگشت وسعی می کرد آیاتی ازکتاب مقدس بخواند سرش گیج میرفت ، چشمهایش تارمیشد وچنان احساس فرسودگی می کرد که در کنارسایر رفقایش روی زمین میفتاد .

آرامش وصفای ایمان واعتقاد بخداوند که تاکنون اورا حفظ کرده بود اکنون کم کم جایش را بشك و نومیدی میداد. تم لاینقطع مسئلهٔ تاریک آینده را درمقابل نظر داشت.. بروان‌های خورد شده ومغلوب ، بفساد پیروز وبخدای خاموش فکرمی کرد ! . هفته‌ها وماهها بود که روح دردناکش را تلخی و تاریکی فراگرفته بود . بآن نامه‌یی فکر می کرد که میس افلیا بدوستان کنتوکی نوشته بود وامیدداشت کسی برای نجاتش برسد.. ! هرروزاین امیدرا دردل داشت و گمان می کرد کسی برای خریدن اوخواهد آمد . . . اماهیچکس نمی آمد وقلبش رانومیدی وناکامی بیشترفرامی گرفت . . ! پس عبادت وخدمت بخداوندکار بیهوده ایست . . چراکه خداوند این چنین فراموشکار است ! . گاه کاسی رامیدید . . وهربار اورابعمارت ارباب احضار می کردند امیلین را میدید که ضعیف وناتوان ودرمانده شده است .

تم دیگر به امیلین فکر نمی کرد . . . افسوس ! که دیگر وقت نداشت در فکر کسی باشد .

یك شب درنهایت عجزو بستوه آمدگی کنارآتش بی‌رمقی نشسته بود وشامش را می‌پخت . چند تیکه خار وخاشاك درآتش ریخت تا پرتوی از شعلهٔ آن بتابد و کتاب انجیل را ازجیبش بیرون کشید . . تمام آن قسمت‌های خط کشی شده ونشانه‌دار، آن گفته‌های پیامبران وشعراء وعقلاء راکه درگذشته سبب میشدند قلبش تندتر بتپد باز یافت . . . اما آن کلمات مقدس همه معنایشان را ازدست داده بودند وچشم دل اوکه تاریك و کور شده بوددیگر نمی‌توانست معنای آنها را بازیابد! آنچه درگذشته برایش منبع نیرومند الهام بود اکنون بی اثر وبی‌تفاوت بود .

تم آه عمیقی کشید . . ودوباره کتاب را درجیبش گذارد .

صدای قهقه بلندی نزدیك اوطنین انداخت .

تم چشمهایش را بلند کرد ولگری‌را دید .

ـ خوب! پیرمرد. بالاخره باین نتیجه رسیدی که مذهب بدرد نمیخورد. من یقین داشتم که این حقیقت را درکلهٔ پشمی توجا خواهم کرد!

این نیش و طعنه ازگرسنگی و سرما و برهنگی به تم گران تر آمد! اما جوابی نداد.

لگری دوباره گفت:

ـ شما حیوان هستید. هنگامی که من شما را میخریدم برایتان نقشه های خوبی داشتم در اینجا کار و بارتان خیلی بهتر از سامبو و کیمبو میشد. بجای اینکه هر روز یا یك روز در میان شلاق بخورید، شما دیگران را شلاق میزدید. می توانستید همه جا بگردید و گاه گاه برای گرم شدن یك لیوان پونچ یا ویسکی داشته باشید.. ببینم آیا عاقلانه تر نبود که آن زندگی را انتخاب می کردید؟ گوش کنید این کتاب مزخرف را در آتش بیندازید و بمذهب من بگروید.

تم با حدت و حرارت فریاد زد:

ـ خدا مرا حفظ کند!

ـ می بینید که خدا شما را حفظ نمی کند.. اگر حفظتان میکرد اجازه نمیداد که من شما را خریداری کنم ... مذهب شما یك مشت دروغ است! .. من خوب می دانم! بهتر است از من پیروی کنید.. من کسی هستم و میتوانم کاری کنم!

تم گفت:

ـ نه ارباب، نه! خواه خداوند بمن یاری دهد و خواه مرا براند من باو گرویده ام و تا پایان نیز باو اعتقاد دارم.

لگری تفی بصورت تم انداخت ولگدی باو زد و گفت:

ـ هنوز هم احمق هستید.. اهمیت ندارد.. من شما را خورد می کنم.. شما را بتسلیم وامیدارم.. خواهید دید!

و لگری از آنجا دور شد.

نیش و طعنهٔ کفرآمیز اربابش باردیگر روان او را سست کرد و تنزل داد. تم هنوز نومیدانه بادستی وفادار بصخرهٔ اعتقاد چسبیده بود.. کنار آتش مانند مجسمه یی بیحرکت نشسته بود. ناگهان بنظرش آمد که همه اشیای دور و برش ناپدید شدند و عالم دیگری در برابر چشمانش مجسم شد. کسی را میدید که تاجی ازخار بسر دارد، رنجور و خونین است. تم درمقابل صبر وحوصلهٔ اعجاب انگیز این قیافه در عین حال احساس احترام و تحسین میکرد. نگاه اندوهناك وعمیق آن چشمها قلبش را میلرزاند. احساس میکرد که سیلی از هیجانات و تأثرات در وجودش جاری شده است. دستش را دراز کرد و بزانو در آمد.. اما ناگهان آن منظره تغییر کرد.. خارهای تیز به پرتوهای پیروزی مبدل شدند و همان قیافه که شکوه وعظمت خیره کننده یی یافته بود سرشار از مهر ومحبت بسوی تم خم شد و گفت:

– کسیکه بتواند غالب شود نزدمن خواهد آمد و برتخت من تکیه خواهدزد. چنانکه‌من غالب شدم واکنون برتخت پدرم جای گرفته ام!

این جذبه واز خود بیخودی چه‌اندازه طول کشید؟ تم هرگز نفهمید. وهنگامیکه بخودش آمد آتش خاموش شده بود شبنم فراوان ونافذ لباسهایش را مرطوب کرده بود. اما آن بحران وحشتناك آرام گرفته بود و در شادی وشعفی کــه روحش رافرا گرفته بود دیگرنه گرسنگی احساس میکرد، نه سرما و نه ناسزا ونه زبونی! بله، در همین لحظه برای همیشه از اعماق قلبش از هرامیدی نسبت بزندگی حاضر چشم‌پوشید وآمادگی واراده‌اش را برای فدا شدن بدرگاه خداوند عرضه داشت ؛ آنگاه نگاهش را باین ستارگان خاموش دوخت ودرخلوت شب اشعار سرودی که در روزگار خوشی وسعادت بارهاآنراخوانده بود، این بار باشور تازه‌یی‌درگوشش طنین انداختند.

زمین ذوب خواهد شد، چنانکه ذوب میشوند برفها
و آفتاب درآسمان خاموش خواهد شد
امـا مسیح، خداوند من، که نگهبان من‌است
با درخشش جاویدان برابر دیدگان من میدرخشد
من میمیرم! وفرشگان مرا درآغـوش‌میگیرند
وبجایگاه ستارگان میبرند..
ودست من عقب‌میزند پرده‌یی‌راکه پنهان کنندهٔ
رازهای ابدیت‌است.
سپری شوید، سپری‌شوید، ای سالهای گذران!
قرن‌ها هزار هزار ازروی ما میلغزند ومیگذرند..
اما سرماکه ازپرتوهای جاویدان تاجداراست
در هر دور درهرزمان همچنان جوان وتابناك است

از خوانندگان ما آنها که در باره آداب مذهبی سیاه پوستان مطالعاتی دارند تاکنون بارها چنین‌سرودها شنیداند. خودمن بارها از دهان آنها سرود هائی بمراتب گیراتر ورقت انگیزتر شنیده‌ام.

روانشانسان اعتقاد دارند حالتی وجود دارد که طی‌آن احساس و افکار چنان نفوذ ووسعت میبابند که برعالم‌خارج ملسط میشوند وآنرا وادار میکنند که رؤیاهای داخلی را مرئی وقابل لمس سازد. هرگز معلوم نیست روحیهٔ حاکم و مسلط تا کجا میتواند ماشین بدن انسانی را هدایت کند. اگر این غلام سیهروز رانده شده مدعیست که عیسی بر او ظهور کرده و با وی سخن گفته است کـی میتواند این ادعایش را تکذیب کند.

پرتوهای سپید رنگ سحرگاهی کـارگران را بمزرعه خواندند در میان این تیره روزان فرسوده و گیج که‌تلوتلو خوران‌پیش میرفتند. یکنفر بود که پیروزمندانه

گام برمیداشت. زیرا اعتقاد او بخداوند و بعشق جاویدان، اززمینی که برآن گام‌میزد سخت‌تر ومحکم‌تر بود. آه! لگری حالا بیا ونیرویت را آزمایش کن! غصه، توهین، اضطراب، احتیاج وازدست‌دادن همه‌کس وهمه‌چیز، اورادر راهی که پایانش‌محراب‌ابدیت است استوارتر ومتین‌تر خواهد ساخت.

از آن لحظه ببعد یك روحیهٔ غیر قابل تسخیر صلح وآرامش غلام ستمدیده رافرا گرفت. اندیشه‌ها وغم های دنیوی بچشمش‌خوار شدنـد. امید وآرزو و وحشت واراده مقاوم ومبارز وخونین‌انسانی، در تسلیم بخداوند محو شده بود.

تم چنان نزدیك‌شدن پایان این سفر دنیائی را احساس کرده بود، وچنان‌سعادت ابدی را نزدیك میدید که دیگر زندگی برایش قابل توجه نبود.

تغییری که در تم پدید آمده بود نمیتوانست از نظـر دیگران پوشیده بماند.تم دوباره شادوبانشاط شده بود. وچنان آرامشی یافته‌بودکه دیگر هیچ ناسزا وتوهینی نمیتوانست آنرا برهم زند.

لگری از سامبو میپرسید:

ـ این تم عفریت را چه میشود؟ چند روز پیش یکروسست بود. و حالا اینطور سرحال است!

ـ نمیدانم ارباب شاید فکر فرار بسرش زده است!

لگری باادا واصولی وحشیانه گفت:

ـ دلم میخواهد که دست بچنین کاری بزند.. هان؟ سامبو! اگر بخواهـد چنین کاری کند..!

آن جن متملق گفت:

ـ هی! هی! خیلی خوب میشود!خدایا.. چه بامزه خواهدبود.. چه تماشائی خواهد داشت که ببینیم درگل وامانده یامیدود و از میان شاخه هـا میگذرد .. و سگها باو حمله میکنند!..

آه! خدا.. من چقدر خواهم خندید! مثل هما نوقتی کـه «مولی» را گرفتیم. من میگفتم پیش از اینکه بتوانم بگیرمش سگهـا پاره پاره اش میکنند . هنوز هم جای دندانهای سگها در بدنش هست.

لگری گفت:

ـ ویقین تادم مرگ این جای زخمها در بدنش خواهد ماند. اما سامبو ! دقت کن.. اگر آن سیاه‌خواست فرار کندزود بگیرش!

ـ ارباب این کار را دیگر بخودم واگذار کنید. من خرگوش را هم میگیرم.. آه!.. آه..! آه..!

این گفتگو هنگامی انجام شد که لگری سوار اسب میشد تا بیکی از شهرهای

مجاور برود

شب، پس از بازگشت، تصمیم گرفت بمحله برود وسر کشی و بازرسی کند.

شب باشکوهی بود، ماه در آسمان میدرخشید. سایه‌های بزرك درختان چین‌روی چمن طرح اندام باریك شدهٔ آنها را رسم کرده بود. در فضا سکوت و آرامشی عمیق حکمفرما بود. لگری بکلبه‌ها نزدیك میشد صدای آوازی بگوشش رسید ..بندرت در چنین مکانی صدای آواز بگوش میرسید. لگری توقف کرد تا بهتر گوش بدهد. صدای ششدانك یك مرد بود

هنگامیکه مژده‌اطمینان‌بخش پیروزی را
درآسمان‌ها نوشته می‌بینم
ترس خیالی را از خود دور میکنم
واشك را از دیدگانم میزدایم

آری، بگذار جهان بجوش وخروش آید،
ودوزخ غرش کنان گشوده شود،
من کینه اهریمن را خوار میشمارم
وبدنیای تهدید کننده میخندم!

بگذار بدبختی‌هاوامواج سهمگین
وتوفانهای درد،
همگی بمن هجوم آورند! پناهگاه من
آرامش من، همه چیز من، توهستی ای خداوند!

لگری باخودش گفت:

ـ اوه! اوه! آیاچنین‌اعتقادی دارد؟ آیااین‌ایمان‌اوست؟ چقدر من‌از این‌سرودهای لعنتی متدیست بیزارم!.. شلاقش را بلند کرد و بسوی تم خیزی برداشت و گفت:

ـ بیا اینجا، سیاه، اینجا! درساعتی که باید در بستر باشید چطور جرئت میکنید اینجا بنشینید، این دهن‌بیر وسیاه را ببندید وفوری بکلبه بروید.. زود!

تم شاد وشتابان گفت!

بله ارباب

این شادی وسعادت آشکار تم، لگری را بآخرین حد،عصبانی کرد.

پیش آمد وسروشانه‌های غلام را زیر ضربه های شلاق گرفت.

ـ خوب، سك! حالاهم خوشحال هستی؟

شلاق برجسم وبروجود خارجی تم ضربه میزداماا کنون دیگرمانند گذشته ضربه‌ها بردل او اصابت نمیکردند. تم آرام ومطیع‌ایستاده بود تا آنجا که لگری احساس کرد

خودش خسته شده است.. وطعمهٔ او حساسیت را از دست داده.. تم بکلبه‌اش بازگشت. لگری بااسبش عقب‌گردی کرد: در این روح تاریك وبی‌اعتماد ناگهان برقی جست‌و صاعقهٔ خیره کنندهٔ وجدان برآن درخشید. لگری فهمید که میان او وتم خداوند حایل شده بود. پس بخدا کفرو ناسزای فراوانی گفت

روح تم نسبت بتیره روزانی که در کنار او زندگی میکردند سرشار از رحم وعطوفت بود. در نظرش چنین‌مینمود که ازاین پس غم زندگی خودش پایان یافته‌است و دلش میخواست از این گنجینهٔ صلح و آرامشی که خداوند باو بخشیده ، برآنها که درکنارش رنج میبرند سرمایه‌هائی نثار کند . درست است که بندرت چنین فرصتی بدست میاورد. اما هنگام‌رفتن بمزرعه، هنگام‌بازگشت بکلبه، درطی ساعات کارهموارە برای دلجوئی کردن وتسلابخشیدن به ضعفا ونومیدان وسیله‌یی مییافت. این‌موجودات بیچاره و فرسوده ومنك‌شده نمیتوانستنداینگونه‌رفتارراادرك کنند وبااینحال‌هنگامیکه در طی‌هفته‌ها وماهها ثبات وپایداری این نیکی ومهربانی را مشاهده کـردند آنگاه احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است! این مرد عجیب خاموش وصبور داوطلبانه بار همه را حمل میکرد بدون اینکه هرگز از کسی‌کمك بخواهد. همیشه همه‌جا آخرمیامد، کمتر سهم‌میگرفت وتازه همانراباديگران تقسیم میکرد ودرشب‌های یخ‌بندان همان روپوش مندرس را بزن بیماری میداد که از شدت تب متشنج بود . در مزرعه‌سبدآنهاراکه ضعیف ورنجور بودندپرمیکردو برای‌اینکارخودش‌رابخطرمینداخت خطرهای وحشتناك! خطر اینکه وزن سبد خودش بحد نصاب نرسیده باشد. اوکه‌مدام از جانب آن مرد ستمگر وبیرحم تعقیب میشد هرگز یك کلمهٔ زشت، یك توهین و یك نفرین و یك ناسزا بزبان نمیاورد ! این مرد در همگی نفـوذ و قدرت عجیبی بدست آورده بود!

هنگامیکه شورکار تمام شد وبالاخره بآنهـا اجازه دادند که روزهای یکشنبه تعطیل داشته باشند کارگران دور تم جمع میشدند واز او خواهش میکردندکه‌دربارهٔ مسیح برایشان سخن بگوید! وآنها سخت شاد وخرسند بودند ازاینکه‌میتوانندآزادانه دورهم جمع وشوند ازخداوند سخن بگویند ، دعاکنند وآواز بخوانند! لگری ازاین جریان راضی نبود. وبارها بافحش وکتك‌اجتماع آنها رامتفرق‌کرد. وازآن پس‌اخبار خوش انجیل آهسته گفته میشد ، قلب برای گوش بیان میکرد و دیگر صحبت دسته جمعی غدغن شده بود!

وبا اینحال از عهدهٔ وصف خارج است که برخی از این برده‌های بدبخت، این موجوداتی که زندگی برای‌آنها جزسفری ناشادبسوی یك‌سرزمین‌ناشناس وبی‌امیدچیزی نبود، باچه شادی‌ساده دلانه‌ورقت‌انگیزی بسخنان‌مربوط بیك نجات دهندهٔ رحیم ومهربان ویك«میهن آسمانی» گوش‌میدادند .

آن زن دورگه بیچاره که اعتقاد ساده دلانه‌اش درزیر بهمن توهین وبیـرحمی

خفه شده بود احساس میکرد که تحت‌تأثیر کتاب مقدس وسرودهائی که در راه‌مزرعه تم بگوشش زمزمه میکرد بار دیگر روانش بهیجان آمده است. حتی« کاسی » آن زن طغیان کرده آن موجود هشیار گمراه شده، درکنار این‌صداقت وسادگی سرشاراز مهر ورأفت اندکی آرامش احساس‌میکرد.

کاسی که دچاریأس وحرمان‌نزدیك بجنون‌بود، از همه‌عذاب‌ها وشکنجه‌هائیکه زندگی‌اش را زهرآگین ساخته بود چنان خشمناك و عاصی شده بود کـه قصد داشت بالاخره در یك ساعت وحشتناك از همه بیرحمی ها و بیدادگریها که‌یا شاهد آنها بوده یا مستقیماً بخودش روا داشته اند انتقام بگیرد.

یك شب درکلبه تم همگی بخواب رفته بودند.تم ناگهان‌بیدار شد واز سوراخی که بجای پنجره بود صورت کاسی را مشاهده کرد. کاسی بیصدا اشارهٔ کرد وورا بخارج خواند.

تم خارج شد.

نزدیکهای ساعت یك ودوی صبح بود. مهتاب قشنگی همه جا را روشن کرده بود. دورو برآنهاراسکوت وآرامش فرا گرفته بود. پرتوئی برچهرهٔ کاسی افتاد. تم مشاهده کرد که از چشمهای سیاه ووحشی‌او شعلهٔ سوزانی بیرون میاید. ودیگر ازآن نومیدی همیشگی اثری‌نیست.

دستش را روی بازوی تم گذارد واو را باچنان نیروئی جلو کشید که گوئی‌آن دست کوچك پولادین بود وآنگاه گفت.

-- باباتم بیائید اینجا. بیائید اینجا، خبرهائی برایتان آورده‌ام!

تم متعجب ومضطرب پرسید:

- میس‌کاسی چه خبراست؟

- تم آیا میل دارید آزاد شوید؟

-- خانم، هنگامیکه خدا بخواهد آزاد خواهم‌شد!

-- اگر دلتان بخواهد همین امشب میتوانید آزاد شوید..! وباز در صورت‌کاسی برقی دیده شد... بیائید!

تم تردید میکرد.

کاسی چشمهای درشتش را بصورت او دوخت وبا صدای بمی گفت:

-- بیائید.. بیائید. او بخواب عمیقی فرورفته‌است. من در عرق بقدر کافی‌دارو ریخته‌ام برای اینکه تامدت زیادی از خـواب بیدار نشـود. اگر از آن دارو بیشتر داشتم بشما محتاج نبودم.. اما بیائید .. در پشت باز است - کنار آن تبری قرار داده ام. در اتاق اوهم باز است، من راه را بشما نشان‌خواهم داد. من خودم‌بتنهائی میتوانستم همه کارهارا بکنم،حیف که‌دیگرچندان زور وقوتی‌ندارم!زودبیائید..!

تم با عزمی راسخ و درحالیکه با وجود کوششهای کاسی برای جلو کشیدنش، باز بعقب میرفت گفت :

ـ نه‌خانم ، بهیچ‌قیمتی نمیآیم .

ـ آخر فکر همگی این بدبخت ها را بکنید ! ما همهٔ آنها را آزاد خواهیم کرد. در جنگل ها یك گوشه یی خواهیم یافت و آنجا آزادانه زندگی خواهیم کرد . گاهی این فرصت ها پیش می آید ... بهر حال زندگــی ما بهرصورتی درآیـد از حـالا بهترخواهد بود.

تم گفت :

ـ نـه ! نـه ! هرگز از بـدی خوبی بوجود نمی آید . من ترجیح میدهم دستهایم را ببرم !

کاسی درحالیکه‌دورمیشد گفت :

ـ خیلی خوب پس من‌خودم همه‌کارها را خواهم کرد .

تم درمقابل‌کاسی بزانو درآمد :

ـ ای میس‌کاسی ، بنام آن ناجی عزیزی که بخاطرما جان داد.. اینگونه روح و روان گرانبهایتان را باهریمن نفروشید.. ! از همه اینها جز بدی نتیجه دیگری نخواهید گرفت... حضرت مسیح مارا به‌انتقامجوئی دعوت‌نکرده‌است . باید رنج کشید ومنتظر خواست خدا شد!

کاسی گفت :

ـ منتظرشد ! منتظرشد! من آنقدر انتظار کشیده‌ام که قلبم‌رنجور وعقلم تاریك شده است ؟ چه رنجها وشکنجه‌ها.. که بمن.. وبهمگی این بینوایان سیه روز تحمیل نکرد ؟.. وآیا قطره قطره خون وزندگی شما را نمی گیرد .

بله.. میدانم.. مرا میطلبند.. مرا بانتقام‌جوئی دعوت میکنند.. اکنون‌نوبت او رسیده است !.. من دلم میخواهد خون قلب اورا ببینم.

تم دست های‌کاسی راکه با تشنج پیچ وتاب میخوردند‌گرفت وگفت :

ـ نه! نه! نه ! ای بیچارهٔ گمراه ! نباید ! نباید ! مسیح مهربان‌هرگز حاضر نشد جز خون خودش خون‌کس دیگری‌ریخته شود.. واواین خون را بخاطرما ریخت که در آن زمان ازدشمنانش بودیم... ای مسیح ! ما را یاری‌کنید تا رد پای شما را بگیریم ودشمنانمان رادوست بداریم ؟

کاسی با نگاهی مغرور گفت :

ـ آمین! چنین دشمنانی را دوست‌بداریم ! نه ! چنین‌کاری ازقدرت گوشت وخون خارج است !

ـ نه خانم ، چنین قدرتی درطبیعت ما نیست.. اما در لطف وبخشندگی هست.

وهمین است آنچه پیروزی نامیده میشود . .. هنگامیکه مـا بتوانیم دوست بداریم و دعا کنیم و با وجود همه چیز هـا جنگ پایان میپذیرد و نوبت پیروزی فرا میرسد ! پیروز بادخداوند ! ..

تم با چشمهای اشک آلود وصدای لرزان بآسمان نگاه‌میکرد .

این مهر ومحبت تم ، این‌صدای گرم، این‌اشکهای‌رقت‌انگیز که مانند شبنم‌بر‌روح نگران ومضطرب این زن بیچاره مینشستند، آتش بلع کننده نگاهش را آرام‌کردند و عضلات دست‌کاسی سست وشل شدند .

ـ آیامن‌بشما‌نگفته بودم که شیاطین‌مرا دنبال کرده‌اند ؟ ای بابا تم ! من‌نمیتوانم دعاکنم ... دلم میخواست بتوانم ! ازآن زمان که فرزندانم فروخته شدند دیگرهر گز نماز نخواندم . آنچه شمـا میگوئید باید درست باشد ...بله باید اینطور باشد ! .. اما من هنگامیکه میخواهم نماز بخوانم بی‌اختیار نفرین میکنم وبیزار میشوم ! نه ! مـن نمیتوانم نماز ودعا بخوانم ! .

ـ ای روح بیچاره ! اهریمن میخواهد شما را بدست‌آورد وتیرش خوب به هدف رسیده ! مـن از جانب شما بـدرگاه خداوند دعا میکنم ... ای میس‌کاسی بـه مسیح مهربان پشت نکنید . او برای دلداری دادن بقلب های شکسته وبرای تسکین بخشیدن بچشمهای گریان آمده است .

کاسی جوابی نمیداد اما اشکهای درشت ازچشمهای بزمین میفتادند ...

تم لحظه‌یی درسکوت اورا تماشا کرد آنگاه با صدای مرددی گفت :

ـ اگرتوانستید،ازاینجا بروید و اگراینکار ممکن شد ! نصیحت‌میکنم که امیلین راهم بهمراه خودتان ببرید . . یعنی اگرتوانستید بروید. بدون اینکه بانی خونریزی شوید .! اوه ! اما نه‌طور دیگر !

ـ باباتم ، آیا حاضرهستید بهمراه ما برای فراراقدام کنیم !

ـ نه ، چند وقت‌پیش در یك دوره کوتاه ، ممکن بود اینکار را بکنم ، اما اکنون احساس میکنم که‌خداوند درقبال این تیره بختان‌بمن وظیفه‌یی محول کرده‌است.. من با آنها میمانم وتا دم مرگ‌باآنها زجر میکشم... اما برای شما وضع غیر ازاین است . شما خیلی وسوسه شده‌اید. شما دیگر نمیتوانید مقاومت کنید.. پس بهتراست اگر میتوانید بروید .

ـ من جز مرگ‌راه فرار دیگری‌نمیشناسم ! روی زمین یا در دل‌آبها هرحیوانی گوشه یی برای آسودن دارد . مار و تمساح هم پناهگاهی مییابند تا در آنجا آرام بخوابند . . . تنها برای مـا جائی نیست ! . آنجا دراعماق انبوه ترین جنگل‌ها هم سگها مارا پاره خواهند کرد. همه کس وهمه چیز علیه ماست. حتی حیوانات. کجا میتوانم بروم ؟

تم جرئت نمیکرد پاسخ دهد اما بالاخره گفت:

ـ بروید بسوی کسیکه دانیال را از کام شیر وابراهیم را از آتش نجات داد . او هنوز زنده است وهرگز نمیمیرد ومن یقین‌دارم که شمارا نجات خواهد.... بروید‌و من باتمام نیرویم برای شما دعا خواهم کرد.

کاسی در طی ساعات طولانی‌در بارهٔ همه امکانات فرار فکر کرده بود،هزاران طرح ونقشه ریخته بود اما چون‌آنهارا غیرعملی یافته بود ازفرارمنصرف شده بود.. و اکنون چنان نقشهٔ ساده وعملی و سهلی بنظرش رسید که امید بزرگی در دلش راه یافت وگفت :

ـ باباتم،میروم وسعی میکنم!

تم گفت:

ـ خدا یارتان باشد! آمین!

فصل سی و نهم

یك تدبیر و نیرنگ جنگی

انبار سیمون لگری، مانند همه انبارهای دنیا، جائی تك افتاده، وسیع و پر گرد وخاك بود و کف آن از انواع آشغال‌ها مستور شده بود. خانواده توانگر و ثروتمندی که در دوران زیبائی وشکوه این خانه در آن سکنی داشتند مقدار زیادی اثاثیهٔ نفیس وعالی در آن گرد آورده بودند. هنگام تخلیه عمارت مقداری از آنها را بردند اما مقدار دیگری در اتاق‌ها مانده وکپك زد ومقداری‌هم در این انبار روی هم توده‌شد. دو صندوق خیلی بزرگ چوبی‌راهم بدیوارتکیه داده بودند. این انبار یك پنجره بیشتر نداشت وازخلال شیشه کدرو کثیف آن برصندلی‌های دسته‌دار بزرگ وبرمیزهای خاك گرفته‌یی که روزی سرنوشت درخشانی داشتند یك روشنائی مات ومشکوك میلغزید. این انبار انسانرا بیاد وجادوگران وارواح شریرواجنه میانداخت. چندسال پیش کنیزی که مورد قهر وغضب لگری واقع شده بود چندین هفته در این انبار زندانی شد. و بعدها چه گذشت؟ این مسئله‌یی است که ما بازگو نمیکنیم!.. اما سرانجام روزی جسد این تیره بخت را بیرون آوردند ودفن کردند.. واز آن ببعد در آن خانه شهرت‌یافت که ازاین انبار صدای ناسزا وفحش ونفرین صدای ضربه شلاق و بدنبال آنها طنین آه وزاری وناله شنیده میشود! این‌افسانه‌ها بگوش لگری رسیدند. سخت غضبناك و خشمگین شد وقسم خورد اولین کسیکه بار دیگر راجع باین جریان صحبت کند باید خودش برای اثبات ادعایش واردابن انبار شود.. واز آن پس بزرگترین تهدیدلگری این بود که میگفت مقصرین را مدت یکهفته در انبار زنجیر میکنم. این تهدید اعتقاد سیاه‌ها را در باره طلسم شدن انبار متزلزل نکرد، منتهی آنها را بسکوت واداشت. کم کم پلکانی که بانبار منتهی میشد وحتـی دهلیزی که بپلکان منتهی میشد متروك شدند واحدی از اهل خانه از آنجا رفت وآمد نمیکرد. هیچکس از ترس دربارهٔ آن حرف نمیزد. خلاصه انبار فراموش شد.

بفکر کاسی رسید که ازاین وحشت و اوهـام برای نجات خودش و برای خلاص کردن طفلك امیلین استفاده کند.

اتاق کاسی درست درزیر همین انبار بود

کاسی یك روز بدون مشورت بالگری، باتظاهر فراوان دستور داد اثاثیه اش را باتاق خیلی دورافتاده‌یی منتقل کنند. بردگانی که این حمل ونقل را انجام‌داده‌بودند

باسروصدا وجنجال صحبت‌میکردند ودررفت وآمد بودند که لگری از یك گردش‌اسب سواری بخانه بازگشت.

ـ خوب! کاسی! چه خبر است؟ امروز باد ازکدام طرف وزیده است؟

کاسی بالحن تند وسرکش گفت:

ـ هیچی! من اتاقم‌را عوض کرده‌ام!

.. خواهش‌میکنم بگوئید ببینم چرا؟

ـ برای اینکه دلم خواست!

ـ لعنت برشیطان! میپرسم، چرا؟

ـ ای‌بابا.. برای اینکه دلم میخواست گاهی بتوانم آسوده بخوابم.

ـ آسوده بخوابید!.. چه‌کسی مانع خواب شما بود؟

ـ اگر دلتان میخواهد بدانید حاضرم شرح بدهم.

ـ ... حرف بزنید، رذل!

ـ اوه! میدانم که در شما اثری نخواهد کرد.. اما نیمی از شب.. از نیمه شب تابامداد در انبار غوغاست.. صدای ضربه شلاق، صدای زاری و گریه، صدای غلطیدن در کف انبار مرتب بگوش میرسد!

لگری باوجود اینکه خیلی ناراحت شده بود خنده‌یی کردو گفت:

ـ در انبار آدم هست! کاسی، آخر درانبار کیست؟

کاسی چشمهای سیاه ونافذش را بلند کرد وباحالتی به لگری نگاه کرد که‌تا مغز استخوان این مرد مرتعش شد.

ـ در واقع سیمون!شما، شماهم میپرسید در انبار کیست؟! شما باید بمن بگوئید در انبار چه‌کسانی هستند.. شاید شما نمیدانید..!

لگری بنای ناسزاگفتن را گذاشت وباشلاق دو سه ضربه‌یی به‌کاسی زد.

کاسی جستی زد.. ازآستانهٔ عمارت گذشت آنگاه برگشت وگفت:

ـ یکشب دراین اطاق بخوابید.. خودتان خواهید دید! من نصیحت میکنم که‌این کاررا بکنید.

آنگاه در را بست وکلون را کشید.

لگری توفان بپاکرد، فحش میداد، لگد میزد ومیگفت که هم اکنون در را از پاشنه در میآورد. اما چنین کاری نکرد.. بلکه تغییر رأی داد ودر کمال نگرانی‌بقدم زدن در اتاق مشغول شد. کاسی بخوبی احساس کردکه تیرش بهدف رسیده است واز آن پس باماهرانه ترین پیگیری‌ها دست بکار افزودن خوف ووحشت اربابش زد.

در شکاف‌های بام، گردن بطری های شکسته را قرار میداد وسبك‌ترین بادها که از داخل این‌لوله عبورمیکرد به‌آه‌وناله های دردناك تبدیل میشد واگر بادشدیدتر بود آنوقت بصدای زاری وفریادهای یأس ونومیدی تبدیل میگشت.

گاه بردهها همه این صداهای عجیب وغریب را میشنیدند و خاطرهٔ آن افسانهٔ کهنه شد، درذهنشان زنده میشد و کم کم یکنوع وحشت اسرارآمیز سراسر خانهرافرا گرفته بود. اما کسی جرئت نداشت دربارهٔ اینموضوع در حضور لگری صحبت کند گرچه این محیط وحشت وهراس شکست ناپذیر که او را احاطه کرده بود بر و جودش سنگینی میکرد.

تنها مردان بی اعتقاد وبی‌ایمان تااین اندازه خرافاتی و موهوم پرست‌میشوند. در نظر آنها عالم زندگی ومرگ سرشار از اشباح وهیاکل وحشتناك و اسرارآمیز ومبهم است!

عنصر اخلاقی که در روح لگری دیر زمانی بود خفته بود، پس از هرملاقات با تم بیدار میشد، اما این‌بیداری مرتب بامقاومت وحشتناك نیروی پلیدی وشیطنت مواجه میشگت. بااینحال هربار که این‌مردیك کلمه یایك جمله از این دعاها وسرودها میشنید تااعماق‌لجنزارها گردابهای باطنی‌اش یك نوع هیجان وارتعاش احساس میکرد.. وهمه اینها بیك خوف وهراس مرموزی تبدیل میشد

یکی از عجیب وغریب‌ترین مسائل نفوذ کاسی روی این مرد بود.

لگری ارباب زجر دهنده وستمکارترین شخصی نسبت باو بود.. وجودکاسی‌بدون پشتیبان وبدون حمایت، دربست در اختیار این مرد بود! و سیمون خودش بخوبی این نکته را میدانست. اما بااینحال زمخت ترین وخشن‌ترین مردها نمیتوانند در کنار زنی که از او برتر است زندگی کنند بدون اینکه تحت تأثیر او قرار گیرد هنگامیکه لگری ویرا خرید، همچنانکه خودش برای تم حکایت کرد زنی ظریف ولطیف بود. وآن مرد بدون احساس کمترین ندامت این زن را زیر پاشنهٔ چکمه‌هایش خورد وله کرد.. بعدها زمان، حرمان ووقایع سخت وناگوار همه لطف وظرافت زنانه را در وجود او سست‌وضعیف کردند.... وآتش تند هیجانات خشم‌آلود در وجودش افروخته شد.. کاسی تاحدی برلگری تسلط یافت واین مرد در عین حال که او را زجرمیداد از وی بیمناك وهراسان هم بود.

اما از آنزمان که یك حالت نیمه جنون برفتار وکردار این زن رنگ غریب‌و شگفت انگیز وحالت مرموز اجنه و پریان را داده بود نفوذ و تسلط او براین مرد افزایش یافته‌بود.

یکی دو شب پس از این صحنهٔ کوچك، لگری در سالن بزرك کنار شعله های ارزان آتش چوب نشسته بود. این آتش بدور او نور مشکوك ومبهمی انداخته بود. یکی از آن شبهای پرباد وتوفان بود، از آن شبها که در خانه‌های خرابه وقدیمی، هیاهوئی از اصوات و صداهای غیرقابل وصف‌بوجود میاید! پنجره‌ها بهم میخوردند، درها صدا میکردند. باد نعره میزد، زوزه میکشید وچرخان وشتابان از دودکش‌ها پائین میامد ودوده وخاکستررا در اتاق‌پخش میکرد چنانکه گوئی سپاهی ازاهریمنان

را بهمراه آورده است. لگری سخت مشغول رسیدگـی بحسابها بود، آنگاه مدتی روزنامه خواند. کاسی در گوشه‌یی نشسته بود و با نگاهی محزون و اندوهگین آتش را تماشا میکرد.

لگری روزنامه را پرت کرد و کتاب کهنه‌یی را که روی میز بود برداشت کاسی مدتی از شب را بمطالعهٔ آن کتاب گذرانده بود. لگری مشغول ورق‌زدن کتاب شد. کتاب یکی از آن مجموعه‌های وحشتناکی بود که سراسر آن از مرگ و خون وافسانه‌های مرموز و از جن وپری وتصورات ورؤیاهای مخوف سخن م‌گفت چاپ آن نامرغوب وزشت وتصویرهای عجیب رنگی داشت بـا اینحال همینکه انسان آنرا میگشود چنان‌محسور ومجذوب میشد که کنار گذاشتنش آسان نبود.

لگری با وجود اینکه چندبار از روی کمال نفرت وانزجار ، کلماتی تحقیرآمیز ادا کرد با اینحال همچنان آن را ورق میزد. وپس ازچندلحظه مطالعه سرانجام بالعنت ونفرین فراوان کتاب‌را پرت کرد .

ـ کاسی شما باروواح اعتقاد ندارید ، اینطور نیست .

انبر را برداشت وآتش را بهم زد .

ـ من شما را خیلی عاقل‌تر ازآن میدانستم که ازسروصدا دچار وحشت شوید .

کاسی با لحنی گرفته وغمگین گفت :

ـ بشما چه مربوط است که من چه اعتقادی دارم ؟

لگری گفت :

ـ هنگامیکه‌من در دریابودم ، میخواستند با داستان‌های‌وحشتناك مرابترسانند. ولی ابداً فرقی بحال من‌نمیکرد ... من خیلی‌سخت هستم برای اینکه بگذارم تحت‌تأثیر قرار گیرم ... خوب میشنوید ؟

آن کنیز که همچنان سرجایش نشسته بود خیره باو نگاه میکرد ... وهمان برق عجیبی که همیشه اورا منقلب میکرد درچشمهایش دیده میشد .

ـ آن‌صداها بیقین ازموش‌هاوباد بوده است ... موش ها صداهای غریبی‌دارند... در انبار کشتی منّ بار ها صدای آنها را شنیده ام . . . و اما باد . . . بادکـه دیگر ترس ندارد ؟

کاسی از تأثیر نگاهش بیخبر نبود : به لگری جواب نداد . اما همچنان با شراره چشم‌های عجیب و تقریباً خارق العاده‌اش اورا مسحور میکرد .

لگری گفت :

ـ ببینم زن ! حرف بزنید . آیا شمابراین عقیده نیستید ؟

ـ آیاموش‌ها میتوانند از پلکان پائین بیایند ، ازدهلیز بگذرند ، دررا باز کنند ، دری را که انسان کلون کرده‌است‌ویك‌صندلی پشت‌آن گذارده است ؟ .. موش‌هامیتوانند راه بیایند... بیایند...و بیایند ودم تخت شما برسند و دستشان را روی دست شما

بگذارند .. اینطور ؟

وکاسی دست سرد و یخ زده‌اش را روی دست لگری گذاشت و با همان چشم‌های شراره افکن باو نگاه کرد .

لگری مانند مردی که دچار کابوسی شده باشد جستی بعقب زد .

- زن ! چه میخواهید بگوئید ؟ آیا کسی چنین کاری نسبت بشما کرده است ؟

- اوه ! نه ... البته نه ... مگر من گفتم ؟ ... نه ! نه !

کاسی بالبخندی حاکی ازتحقیر بار دیگر گفت :

- نه ! .. نه !

- چطور ! آیا چنین اتفاقی افتاده ... شما دیدید ؟ .. راستی ! ببینم ، کاسی حرف بزنید ... بمن بگوئید !

- اگر میخواهید بدانید بروید آنجا بخوابید !

- آیا اوازانبار میآمد ؟

- او ! .. کی ؟ .. او کیست ؟

- نمیدانم ... همان که شما میگوئید !

کاسی بالحن تندی گفت :

- من! من بشما چیزی نگفته‌ام .

لگری که بیش ازپیش منقلب شده بود طول وعرض سالن را گزمیکرد .

- همین امشب من باید اینموضوع را روشن کنم ... طپانچه‌هایم را برمیدارم ..

- خیلی خوب ! چه بهتر ! من هم بشما همین نصیحت را میکنم . در آن اتاق بخوابید وآماده آتش کردن باشید .

لگری پا بزمین کوفت وبنای ناسزا گفتن گذاشت :

کاسی گفت :

- فحش ندهید . معلوم نیست چه کسانی صدای شمارا میشنوند ! و ...

لگری فریاد زد :

- کیست ؟ .. آخر کیست ؟

یك ساعت دیواری آلمانی قدیمی که دریکی از گوشه‌های سالن قرارداشت آهسته دوازده ضربه نواخت .

لگری دیگر یك کلمه هم بر زبان نیاورد حرکت هم نمیکرد ... گوئی سنگ شده بود کاسی با همان چشم‌های نافذ ومسخره کننده او را نگاه میکرد و ضربه های ساعت را میشمرد .

دوازده تا! حالا میرویم ببینیم ..

چرخی زد ورفت درراهرو را باز کرد و بمثابه شخصی که صدائی راگوش میدهد

مقابل درایستاد..

آنگاه انگشتش رابلند کرد و گفت :

- ساکت !..

لگری گفت :

فقط باداست... میبینیدچطور باهاری‌میوزد ؟

کاسی آهسته گفت :

- سیمون، بیائید اینجا !

ودستش راگرفت‌وتا پای پلکان‌اورا کشید .

- میدانید این چه صدائیست ؟

یك جیغ وحشی که‌ازانبار بیرون‌آمده بود درپلکان منعکس شد . زانوهای لگری ارزیدند... ورنگش ازشدت وحشت پرید .

کاسی با طعنه‌یی که خون را درعروق سیمون منجمد میکرد گفت :

- خوب ! طپانچه تان کجاست ؟ حالا درست آنموقعیست که میگفتید . . . بروید تفتیش کنید ... و... بروید! . آنهاآنجا هستند .

لگری بهمراه دوسه فحش‌ونفرین گفت :

- من نمیخواهم بآنجا بروم .

- برای چه ؟ شماکه خودتان میگوئید ارواح مردگان بازنمیگردند .

کاسی خنده کنان پلکان را نشان داد و گفت :

- خوب! بیائید !

- گمان‌میکنم‌شما ازشیطان‌بدتر هستید . برگردید ... رذل ... بیشرف! برگردید کاسی ... من نمیخواهم بآنجا بروم .

کاسی قهقههٔ وحشی‌اش را سر داده بود ازاین طبقه بآن طبقه میپرید .

سیمون شنید که اودرانبار را باز کرد . درهمین لحظه گردباد وبوران با صدای مهیبی درپلکان زوزه میکشید .. ومشعلی راکه لگری دردست داشت خاموش کرد . . . سیمون میپنداشت کـه همه صداها درگوش اوست فوری فرار کرد وبسالن رفت وکاسی بزودی آمد وباوملحق شد .

آن زن رنگ پریده وآرام وخونسردبود ودرآن لحظه گوئی مظهر نبوغ‌انتقام است . درچشمانش همچنان‌آن شرارهٔخوفناك زبانه میکشید !

- خوب! امیدوارم که راضی هستید !

- برو بجهنم‌ودرك !

- برای چه ! چه شده ! رفتم بالا ودر را بستم .کاری نشد ! سیمون مگر خیال میکنید درانبار چه‌خبراست ؟

- بشما مربوط نیست !

ـ در واقع ؟ خـوب ! بهر حال از اینکه دیگر روی انبار نمیخوابـم خیلی محظوظ‌هستم ...

کاسی قبلاً پنجرهٔ انبار را باز گذاشته بود ودرآن لحظه که دررا باز کرد جریان هوا سبب شد که مشعل لگری خاموش شود و قضیه بهمین سادگی بود !

ازهمین مختصر میتوان پی‌برد که کاسی درمقابل لگری چه نیرنگها میزد !

لگری ترجیح میداد که پنجه‌اش‌را درکام شیر فرو کند تا اینکه انبار خانهٔ خودش را بازرسی کند . شب هنگام ، پس از آنکه همه اهل خانه بخواب میرفتند کاسی انواع خواروبار را بداخل این انبار حمل میکرد و حتی قسمتی ازلباسهای خودش و امیلین را بآنجا منتقل کرد . همه چیز آماده بود : اوتنها انتظار فرصت مناسب را داشت .

کاسی پس ازچند روز مهربانی‌و نوازش نسبت به لگری ، یکروز ازخلق خوش او استفاده کرد و قول گرفت که برای تماشای شهرمجاور که درست در کنار رودخانهٔ سرخ بودیك باراورا همراه ببرد. این‌زن صاحب یکی‌ازآن‌استعدادهای عجیب بود که بانسان اجازه میدهند تصویری از نقاط ومکان های مختلف را در ذهن ضبط کنند . بنا براین کاسی تمام مشخصات را بنظرش سپرد وزمان لازم برای طی‌آن را حساب کرد .

فرصت اجرای نقشه فرا رسیده بود : شاید خوانندگان ما آن اندازه کنجکاوی داشته باشند کـه نگاهی بپشت صحنه بیندازند و مقدمات و تدارکات این کودتا را به چشم ببینند .

شب نزدیك میشود. لگری خانه نیست . برای بازدید یکی از دهاتش رفته‌است. چند روزیست که کاسی نسبت باو سخت خوش خدمتی میکند و چنان روی خوش نشان میدهد که بهیچوجه برای لگری عادی نیست . لااقل درظاهر میان این زن ومرد روابط بسیاردوستانه است !کاسی دراتاق امیلین است: امیلین نزد اوست ودونفری مشغول‌تهیه دو بستهٔ کوچك هستند .

کاسی میگوید :

ـ همین‌کافیست ، کلاهتان را هـم بردارید و حـرکت‌کنیم . دیگـر موقعش شده است.

ـ آخرهنوز ممکن است مارا ببینند !

کاسی با خونسردی‌جواب داد :

ـ خوب، البته . اما مگرنمیدانید ماهرکاربکنیم بازبشکارمان‌خواهندآمد .منتهی ما راه خوبی انتخاب میکنیم . از در عقب خارج میشویم ومیفتیم درقسمت پائین محله.. یقین است که کیمبووسامبو، یك کدامشان‌مارا خواهنددید وتعقیبمان‌خواهند کرد .آنوقت ما خودمان را بجنگل میندازیم..! اماآنها پیش ازاینکه زنگ خطر را بزنند و سگها را بدنبال ما روانه کنند خودشان حرکت نمیکنند ... بنا براین ما مقداری جلو میفتیم.

ودر آن هنگام که آنها مانند همیشه فریاد میزنند ودرهم میلولند شما ومن میرسیم بانتهای خلیج کوچکی که خانه رادورمیزند وتادم درخانه درآب راه میرویم . این کار سبب میشود که سگها باشتباه بیفتند . زیرا سگها درآب شامه شان را ازدست میدهند . همگی ازخانه بیرون میآیند برای اینکه رد ما را بگیرند. آن وقت ما ازدر عقب وارد میشویم وخودمان را بانبار میرسانیم. درآنجا دریکی ازصندوقهای بزرگ من بستری آماده کرده‌ام. بایدچند وقتی درانبار بمانیم. زیرا بدانید که او برای پیدا کردن ما زمین وآسمان‌را بهم خواهد زد ؛ وناجنس ترین و پلیدترین نگهبانان مزارع دیگر را هم دست اندرکار کاوش‌خواهد کرد . کوچکترین گوشه های جنگل‌را زیر وروخواهند کرد ... اولاف‌ها خواهد زد که احدی نمیتواند ازچنگش فرار کند .. باین ترتیب بایدبگذاریم که مطابق میلش ، هرچه دلش میخواهدکاوش کند .

- کاسی چه نقشهٔ عالی ! فقط شما بودید که توانستید آن را طرح کنید !

در چشمهای کاسی نه‌شادی دیده میشد ونه‌هیجان. اما عزم راسخ حاکی ازیأس‌و نومیدی در آنها خوانده میشد.

دست امیلین را گرفت‌وگفت.

- بیائید.

دو فراری بدون سروصدا ازخانه خارج شدند ودر سایهٔ تاریکی شب توانستند خودشان را بمحله برسانند.

هلال ماه که مانند یك نشانهٔ سیمین در غرب آسمان قـرار داشت فرا رسیدن ظلمت شب را اندکی بتأخیرانداخته بود. درست درلحظه‌یی که کنار جنگل رسیدند- جنگلی که مانند یك دایره عظیم تمام مزرعه را احاطه کرده بود.- آنچنانکه کاسی پیش بینی کرده بود کسی آنها را صدا زد امـا این صدای سامبو نبـود بلکه صدای لگری بود که باهمه نشانه های یك خشم وغضب شدید آنها را دنبال میکرد.

بشنیدن این صدا طفلك امیلین احساس ضعف کـرد .. بازوی کاسی را گرفت و گفت :

- اوه! کاسی! من دارم غش میکنم...

-- اگر بیهوش شوید شما را خواهم کشت!

و کاسی دشنه‌ظریفی را بیرون کشیدو نوك براق آنرا برابر دیدگان دختر گرفت این روش سخت موفقیت‌آمیز شد . زیرا امیلین بیهوش نشد و موفق شد بهمراه کاسی‌واردپیچ وخم‌های‌جنگل‌شدجنگل‌چنان‌ظلمانی وچنان عمیق بود که لگری نتوانست بتنهائی در آن داخل شود .

وخنده کنان گفت:

- خوب ، خیلی خوب شد ! خودشان‌را درقلعه انداختند ... رذل‌ها ! دلشان خوش است که فرار کرده‌اند ! ..

لگری در حالیکه بسوی محله میرفت و در آنجا همگی از مرد وزن بیرون ریخته بودند گفت:

ــ آهای! بیائید اینجا، سامبو، کیمبو بیائید اینجا.. همه‌تان! دوتا فراری بجنگل رفته اند . هرسیاهی که آنها رابگیرد پنج دلار انعام دارد، سگها را باز کنید «ببر» و «خشم» را باز کنید، همه‌شان را باز کنید!

یك لحظه خبر فرار در پرشورترین هیجانات را ایجاد کرد. غلامان برای انجام خدمت ازهر سو میدویدند: برخی بامید پاداش و برخی دیگر بر اثر اسف انگیز یك فرمانبرداری واحترام افراطی که ثمر بردگیست.

همه میدویدند، مشعل هارا روشن میکردند . سگهای‌جفت را ازهم بازمیکردند وبتعقیب وادارشان میکردند و پارس این سگها بر بی نظمی وشلوغی صحنه میفزود

ارباب تفنگ کوتاهی باختیار سامبو گذاشت واو پرسید:

ــ ارباب میتوانم برای آنها تیر اندازی کنم؟

ــ اگر میخواهید کاسی رابا‌تیر بزنید.. وقت‌آنستکه بدرك برود وبشیطان‌ملحق شود.. اما دخترك را نزنید.. خوب، بچه‌ها! به پیش بجنبید! هرکس آنها را بگیردپنج دلار وسرانجام هرچه شود بهر نفر یك‌یك گیلاس عرق میدهم.

آنوقت در میان ناسزا وفحش‌ها وجیغ‌ودادهای‌وحشی وعوعوهای طنین انداز، همهٔ جمعیت از انسان‌هاتاسگهابسوی جنگل‌شتافتند. هنگامیکه‌امیلین وکاسی باز گشتند خانه خلوت بود. هیاهوی تعقیب کنندگان در فضا شنیده میشد. ودر این هنگام‌امیلین وکاسی از پنجرهٔ سالن میدیدند که در دورترین حاشیه هـای جنگل نور مشعلها پخش شده بود.

امیلین گفت:

ــ ببینید... شکار شروع میشود! ببینید این مشعلها چگونه میدوند و میرقصند! سگها را! صدای سگها را میشنوید،اگر آنجابودیم شانسمان یکشاهی ارزش‌نداشت! اوه! رحم کنید! خودمان‌را زود مخفی کنیم!

کاسی باز باخونسردی جواب داد:

ــ لازم نیست عجله کنیم.. همگی بشکار رفته اند .. این تفریح امشب است... آهسته از پله‌ها بالا برویم .

وآنگاه در حالیکه از جیب لباسی که لگری از شدت عجلـه در آنجا افکنده بود کلیدی در آورد گفت:

ــ بااینحال بدنیست که برای خرج سفرمان پولی برداریم.

صندوقچه‌یی را باز کرد و از آن یك دسته اسکناس بیـرون آورد و بسرعت شمارش کرد

امیلین گفت :

ـ اوه نه! این کار را نکنیم؛

ـ آه ! راستی ! خوب ، چرا ؟ بهتر است کـه در جنگل ها از گرسنگی بمیریم یا اینکه بـرای مسافرت باستان هـای آزاد پـول داشته بـاشیم ؟ دخترك پول همه کار میکند !

وکاسی اسکناسها را بین سینه‌اش پنهان کرد .

امیلین آهی کشید و گفت :

ـ خدایا ! اینکه دزدیست !

کاسی باخندهٔ تحقیرآمیزی گفت :

ـ دزدی ! کسانیکه روح و جسم ما را میدزدند و دیگر چگونه میتوانند مـا را سرزنش کنند ؟ هر کدام از این اسکناس ها از تیره بختان و بیچارگانی ربوده شده شده است که سرانجام از بینوائی و فقر میمیرند و بدرك و اصل میشوند برای اینکه سیمون لگری سود بیشتری ببرد ! . . . آه ! چقدر دلم میخواهد بشنوم که او سخن از دزدی به میان می آورد ! خوب ، حالا بیائید ، بالا برویم . برای گذراندن وقت من مقـداری شمع و کتاب دارم . میتوانید یقین داشته باشید که در آنجـا بجستجوی مـا نخواهند آمد . اگر هم بیایند مـن نقش اشباح و ارواح را بازی میکنم و از آنجـا فرارشان میدهم .

هنگامی کـه امیلین وارد انبار شد صندوق عظیمی را دید کـه درگذشته برای بسته بندی وحمل مبل های بزرگ بکارمیرفته است این صندوق را طوری ازپهلوقرار داده بودند که دهانه‌آن نزدیك‌بچوب بست‌بام بود.

کاسی چراغی روشن کرد و هردوزن با خزیدن وسریدن خودشان را بداخل آن رساندند . درصندوق یك جفت تشك وچند بالش قرار داشت درصندوق دیگر لباس‌وهمه گونه آذوقه مهیا شده بود . وکاسی همه این لوازم را دربسته یی جاداده‌بود .

کاسی به قلابی که درجدار صندوق کوبیده بود ، چراغ را آویزان کرد و گفت :

ـ اینست مسکن ما ! بنظرتان چطور است ؟

ـ باورمیکنید که انبار راکاوش نکنند ؟

ـ دلم میخواهد که سیمون لگری دست باینکار بزند ! خودش خیلی زود فرار خواهد کرد ؟ واما غلام‌ها و کنیزها ! یکنفر میان‌آنها نیست که مرگ را برسر کردن دراین انبار ترجیح ندهد .

امیلین که یك کمی خاطرجمع شده بود بربالش تکیه داد .

ـ کاسی بگوئید ببینم ،آنوقت گفتید مرا خواهید کشت ، مقصودتان چه بود ؟

امیلین با حداعلای سادگی وصداقت این پرسش را طرح کرد .

ـ میخواستم مانع از آن بشوم که غش کنید وچنانکه می‌بینید بخوبی موفق شدم.

واکنون امیلین باید به غش نکردن عادت کنید : هرچه که پیش آید، غش کردن فایده‌یی ندارد . اگر درآن‌وقت من مانع نشده بودم ، اکنون دراختیار این رذل بودید ...
امیلین لرزید .

هردو زن خاموش شدند. کاسی یك کتاب فرانسه میخواند . امیلین که از خستگی فرسوده شده بودلحظه‌یی چرت زد... امااز صدای داد وفریاد ورفت وآمد اسبها و پارس سگهای خشمگین بیدار شد .

فریاد کوچکی کشید .

کاسی خیلی با خونسردی گفت :

ـ از شکار برگشته‌اند . بهیچوجه نترسید ! از این پنجرهٔ شیروانی نگاه کنید ! نمی‌بینید همگی آنجا جمع شده‌اند .. ؟ سمیون ناچار امشب ازتعقیب دست برمیدارد . از بس در جنگلها چهار نعل رفته است ، بدن اسبش پرازگل شده است ! اسبها هم گوششان آویزان‌شده‌است .. آه! آقای عزیز... این کاوش‌را باید بارهاازسر بگیرید... شکار درآنجا نیست !

امیلین گفت :

ـ اوه ساکت شوید ! اگر صدایتان را بشنوند .

ـ اگر صدائی بشنوند یقین ازآمدن خودداری‌خواهند کرد . هیچ خطری نیست. هرقدر دلمان بخواهد میتوانیم سروصدا کنیم.. اتفاقاً خیلی بهتر میشود .

بالاخره سکوت نیمه شب‌خانه را فراگرفت . لگری پیش رفت درحالیکه بخت بدش را نفرین میکرد و برای فردا نقشه‌های هولناك انتقام را طرح میکرد .

فصل چهلم

قربانی

درازترین سفرها بالاخره بسر میرسدو پایان شب سیه سپید است... فرار مداومی و التماس ناپذیر ساعات روز نابکاران را بشب ابدی وشب نیکان را بروز جاودانی نزدیك میکند. ما بهمراه دوست فروتنمان راه زیادی را در دوره بردگی پیمودیم از مزارع شکوفان رحم وعاطفه گذشتیم. در جدائیهائی که دل‌را میشکنندوخردمیکنند، درآنجا که انسانی را از هر آنچه درجهان عزیز میدارد بزور جدا میکنندشاهدوناظر بودیم و بهمراه‌او بآن جزیرهٔ آفتابی‌ودرخشانی رسیدیم که درآنجا دستهای بخشنده و بلند همت‌استغلی‌وزنجیرراززیرهلال‌های گل‌پنهان میکردند وبالاخره باز بهمراه اومشاهده کردیم که آخرین پرتوهای امید های دنیوی‌اش در تاریکی و ظلمت حرمان خاموش شدند وباز دیدیم که در خوف وهراس‌عمیق‌ترین ظلمت‌ها چگونه ناگهان‌آسمان جهان مجهول از شکوه وابهت معجزه آسای ستارگان تازه‌یی درخشیدن گرفت.

واکنون ستارهٔ صبح برفراز کوه طلوع کرده است! نسیم ها وبادهائی‌احساس میکنیم که دنیائی نیستند... بیقین بزودی در های ابدیت گشوده خواهند شد.

فرار امیلین وکاسی رفتار لگری راکه خود بینهایت هولناك بود، بازهم هراس انگیزتر کرد وآنچنانکه میبایست انتظار داشت همه خشم وغضب او متوجه تم بیگناه وبیدفاع شد. هنگامیکه لگری این فرار را باطلاع برده ها رساند چشمهای تم برقی زد ودستهایش رو بآسمان بلند شدند.لگری همه چیز را دید ومتوجه شد که‌تم بهیچوجه بدستهٔ تعقیب کنندگان ملحق نمیشود. نخست فکر کرد او را باینکار مجبور کند اما چون برانعطاف ناپذیری اصول وعقاید تم واقف بود صرفنظر کرد ولی وارد شدن‌در میدان مبارزه باتم راهم در این زمان، خیلی عجولانه تشخیص داد.

بنابراین تم‌وچند بردهٔ دیگر درمحله‌میماندند وتم بآنها نماز خواندن میاموخت. آنها برای فراری‌ها نذر میکردند ودعا میخواندند.

هنگامیکه لگری غضبناك ونومید دوباره بسراغ تم آمد از آنجا که از مدتها پیش علیه این غلام خشم سختی در دل گرفته بود در قیافه اش یك هاری دیوانه وار خوانده میشد. آیا این مرد باتصمیم های تزلزل‌ناپذیرش او را تحقیر نکرده بود؟ آیا از همان نخستین لحظه خرید او راتحقیر نکرد؟ وآیا در وجود او روحی‌احساس نمیشد که باوجودخاموشی‌ظاهری مانند شعله‌های جهنمی انسانرا می بلعید؟

لگری لب تختش نشست و گفت:

– من از او بیزارم! من از او بیزارم واو متعلق بمن است! آیا نمیتوانم نسبت باو هرکاری دلم میخواهد بکنم؟ میخواهم ببینم چه کسی میتواند مانع کار من شود!

و لگری چنان مشتش را فشرد که پنداری چیزی دست دارد و میخواهد آنرا خورد کند.

شاید بگوئید که باوجود این حرف ها تم غلام باوفائی بود! لگری هم باهمه نفرت و بیزاری که از اوداشت باتوجه بهمین نکته موقتاً آرام بود.

فردا هم نخواست چیزی بگوید .. تصمیم گرفته بود صاحبان مزارع مجاور را هم خبر کنند تا باسگهاوتفنگ های متعدد جنگل ها را محاصره کنند و یك شکارحسابی تدارك ببینند . اگرموفق شدند که چه بهتر و گرنه تم را احضار خواهد کردوآنوقت..

از این فکر دندانهایش بهم میخوردند و خونش میجوشید! او را خورد خواهد خواهد کرد یااینکه.. یك فکر جهنمی از سرش گذشت.. واین فکر را پذیرفت!آه! برخی مدعی هستند که نفع ارباب بهترین ضامن سلامت برده است!

امادر این قهر وغضب‌های دیوانه‌وار که فکر انسان گمراه میشود وحاضراست خودش را بجنهم اندازد برای‌اینکه بهدفهایش برسد .. آنوقت فکـر اینکه او دلش برای جان برده بسوزد. یك خامی ودیوانگی بیش نیست!

کاسی که از پنجرهٔ شیروانی یك نظر اکتشافی بیرون انداخت گفت:

– امروز ازنو شکار را آغاز میکنند.

چند اسب سوار جلوی عمارت جست وخیزمیکردند و چندین جفت سگهای غریبه میخواستند از دست برده‌ها فرار کنند. پارس میکردند ویکدیگر را گاز میکزفتند.

دو تن ازاین مژدها از نگهبانان مزرعـه مجاور بودند . دیگران از آشناهائی بودند که لگری درمیخانه شهرمجاورملاقاتشان کرده‌بود آنها بعنوان «آناتور» (۱) حاضر شده بودند در این شکارشرکت کنند. تجسم اجتماعی کثیف تر ونفرت انگیزتر از این بدشواری ممکن است.لگری‌شرشرعرق در گیلاسهامیریخت ودر میان بردگانی که از مزارع مجاور آمده بودند عرق را سبیل کرده بود! او میخواست این بیگاری را برای این سیاهان بصورت یك مجلس تفریح جلوه گر سازد.

کاسی گوشش را به پنجره نزدیك کرد. نسیم خنـك وصبحگاهی که بسوی او میوزید همه صحبت‌ها راهم بگوشش میرساند . در قیافه جدی و گرفته اش طعنهٔ تلخی دیده میشد وهنگامیکه شنید چگونه جنگل‌ها را تقسیم میکنند از ارزش سگ‌ها سخن میگویند ودر باره رفتار با فراریان پس از دستگیری بحث میکنند، خودش‌را از پشت بزمین انداخت، دستهایش را بهم متصل کرده بود وچشمهایش را بآسمان دوخته بود:

– اوه! ای خداوند بزرگوار وتوانا. همگی ماگناهکاریم. اما ما چه کرده‌ایم

---

(۱) کسیکه از روی ذوق و شوق شخصی بکاری اقدام کند نه از نظـر کسب پول و بطور حرفه یی.

که مورد چنین رفتاری قرار گرفته ایم!
ودر نگاهش مانند قیافه‌اش هیجان وحشتناکی دیده میشد.

بامیلین گفت:

ـ فرزندم، اگر بخاطر شما نبود، من بسوی آنها میرفتم واز نخستین کسیکه قصد میکرد مرا هدف تیر قرار دهد تشکر میکردم.. من آزادی را میخواهم چه کنم؟ آیا آزادی فرزندانم را بمن پس خواهد داد؟ آیا دوباره مرا همان خواهد کرد که در گذشته بودم؟

بردهٔ جوان در عالم سادگی کودکانه‌اش از این دلتنگی کاسی سخت نگران شده بود.. باضطراب وتشویش باونگاه میکردوبسخنانش پاسخی نداد.. اما بانوازش وگرمی دست ویرا بدست گرفت.

ـ کاسی عزیز! از این فکرهانکنید..اگر خداوند بشما آزادی را باز دهدشاید دخترتان را هم دوباره بشما برساند .. لااقل من، همیشه برای، شما مانند دختری خواهم بود. افسوس! میدانم که من‌هرگز مادرم را نخواهم‌دید.. کاسی، خواه شما مرا دوست داشته باشید وخواه دوستم نداشته باشید من همیشه شمارا دوست خواهم داشت!

بالاخره این روح دلپذیر ومهربان در او اثر کردو کاسی آمد کنار وی نشست، دستی بگردنش انداخت و گیسوان زیبای خرمائی رنگش را نوازش کرد. وامیلین نیز بسهم خودش زیبائی چشمهای کاسی را که باریزش اشک جذاب تر شده بودند تحسین میکرد.

ـ ای‌لینا ! من گرسنه وتشنهٔ فرزندانم هستند .. انقدر برای آنها گریه کرده‌ام که نور از چشمهایم رفته است ! اوه ! دراینجا ـ بسینه‌اش اشاره کرد ـ دیگر چیزی‌یافت نمیشود .. هیچ چیز جز یأس ونومیدی ! اوه . اگرخداوندفرزندانم را بمن باز میداد، آنوقت میتوانستم دعاکنم !

امیلین گفت :

ـ باید باواعتماد داشته باشیم ، اوپدرماست .

ـ اما خشم وغضبش متوجه ما شده است ، نمیدانم چراکینه‌اش‌را در نژاد ما فرو مینشاند .

ـ نه‌کاسی باوامیدوار باشیم . بما رحم خواهد کرد . من‌همیشه امیدوار بوده‌ام !

☆☆☆

شکار طولانی ، پرشور اما بی‌نتیجه برگزار شد . کاسی ، بر لگری که خسته و مأیوس ازاسب پیاده میشد نگاهی طعنه آمیز وپیروزانداخت .

لگری روی نیمکتی در سالن دراز افتاد گفت :

ـ اکنون کیمبو بروید این تم را بنزد من بیاورید ! .. این پیر سیاه از همه‌چیز

با خبراست ... من رازآنها را ازاین قالب کثیف‌سیاه بیرون میکشم !

سامبو وکیمبو که از یکدیگر متنفر بودند فقط درکینه توزی علیه تم توافق داشتند ... لگری نخست بآنها گفته بودکه تم را خریداری کرده است تا مباشرت کل‌را باو بسپارد. واین مسئله‌سرچشمهٔ عداوت آنها با اوبود و بعدها هم که ازمغضوب‌شدن وی‌در درگاه ارباب مطلع شدند بحکم طبیعت پلیدشان بیش از پیش با این مرد کینه میورزیدند. بنا براین، میتوان درنظرآوردکه کیمبو برای اجرای امر ارباب چه‌شتابی نشان داد :

پیغام لگری که به تم رسید روحش خبردار شد : او از نقشهٔ فراری‌ها با خبر بود و بخوبی میدانست که اکنون درکجا هستند و همچنان ازخلق وخوی‌وحشتناك‌مردی که با اومبارزه‌یی درپیش داشت بخوبی‌آگاه بود . ازقدرت ظالمانه‌اش مطلع بود . اما با همه اینهامیدانست که‌خداوند هم باونیروخواهد دمیدتا مرگ را خوار وحقیربشمارد وبه‌آن دوزن‌ستمدیده خیانت نکند .

سبدش را زمین گذاشت چشمها را بآسمان انداخت وگفت :

ـ خداوندا ! روانم را در اختیار تومیگذارم . ای خدای حقیقت ، مگرنه اینکه تومرا بازخریدی .

وبدون مقاومت خودش را دراختیار سامبوی‌خشن وبیرحم گذاشت .

غول سیاه درحالیکه اورا میکشید گفت :

ـ آه ! آه! حالا بحسابت میرسند . ارباب خیلی عقب است .. حالا دیگر محل عقب نشینی‌ندارد ! .. باید تصفیه کرد ! ... نباید اشتباه کرد !

آه ! آه : آدم بیرده های ارباب کمك کند و آنها را فرار دهد ! حالا معلوم میشود ... حالا معلوم میشود !

هیچکدام از این جملات وحشی بگوش تم نرسیدند . صدائی رسا تر باومیگفت: « ازکسانیکه میتوانند جسمت را بکشند بیمی بدل راه نده ، پس از کشتن جسم دیگر کاری‌ازآنها برنمیآید !» وباشنیدن این‌کلمات استخوان‌ها و اعصاب این غلام پیر چنان مرتعش شدند که گوئی انگشت خدا بآنها رسیده است . وتنها دریك روح او نیروی دوهزار روح گرد آمده بود ! تم راه میرفت ودرخت ها و بوته‌ها وکلبه های برده‌ها وتمام این طبیعتی که شاهد ظلم وستم ها بودند درهم برهم و شلوغ ، مانند منظرهٔ که از برابر عرابهٔ سریعی میگذرد ، عبور میکردند . قلبش می تپید ... زندگی روحانی وآسمانی را بچشم میدید . . و احساس میکرد کـه آخریـن ساعات این زندگی فرا رسیده است !

لگری برخاست وبسوی اوآمد . با خشونت وتندی یقهٔ کتش راگرفت درحالیکه دندانهایش ازشدت غضب‌بهم فشرده میشدند گفت :

ـ خوب، تم میدانید که تصمیم گرفته‌ام شما رابکشم ؟

تم با آرامشی هرچه تمامترجواب داد :

ـ خیلی ممکن است ارباب .

ـ بله .. من .. تصمیم .. گرفته‌ام .. که شما را .. بکشم . . اگر آنچه از آنها میدانید نگوئید کشته خواهید شد !

تم خاموش بود .

لگری بزمین پامیکوفت وماننند شیرخشمگین میغرید :

ـ میشنوید ؟

تم با صدائی ملایم، اما مصمم وجدی گفت :

ـ ارباب، چیزی نمیدانم تا برای‌شما بگویم .

ـ پیرمسیحی سیاه! جرئت میکنید بامن اینطورحرف بزنید. خوب پس‌چیزی‌نمیدانید؟

تم بازخاموش ماند .

لگری مانند رعد غرید واوراکتك سختی زد وگفت :

ـ حرف بزنید . آیا چیزی میدانید ؟

ـ میدانم اما نمیتوانم بگویم... فقط میتوانم بمیرم !

لگری بزحمت نفس میکشید . شدت هاری وجنونش را پنهان کرد بازوی تم را گرفت ونزدیك آمد چشم درچشمش دوخت وبا صدای مهیبی گفت :

ـ خوب گوش بدهید ! خیال میکنید برای اینکه یکبار با شما آسان گرفتم واز کشتنتان چشم پوشیدم. . . حالاهم همان خواهد شد ؟ بدانید که این بار من‌تصمیمم را گرفته‌ام و حسابهایم را کرده ام . شما تاکنون همیشه درمقابل من مقاومت کرده‌اید... خوب حالامیخواهم‌یارامتان کنم‌یا شمارابکشم! یکی ازاین‌دوتا!خونی‌راکه دررگهایتان جاریست قطره قطره بیرون میکشم وشمارش میکنم .. وآنقدر باین‌کار ادامه‌میدهم تا تسلیم شوید .

تم چشمهایش را بسوی اربابش گرداند وگفت :

ـ ارباب . اگر شمادرزحمت بودید ، بیمار ودرشرف مرگ بودیدومن‌میتوانستم نجاتتان بدهم ... اوه ! یقین بدانید که حاضر بودم همه خونم را بریزم . بله ! اگرآن خونی که دراین‌کالبد پیرجاریست میتوانست روح گرانبهای شما را نجات دهد من آنرا داوطلبانه نثارمیکردم همانگونه که مسیح خونش‌را برای نجات من داد ! ... ای‌ارباب دست بچنین گناهی نزنید . ضرری که بشما میرسدگران‌تر از آنست که بمن واردمیشود! هرچه بکنید ، سرانجام رنجهای من بپایان میرسند . اما اگر پشیمان نشوید رنج های شما هرگز پایانی نخواهند داشت !

سخنان تم، درمیان‌درشتی وخشونت‌لگری درست مانند موجی ازموسیقی‌آسمانی درفاصلهٔ دوگردباد توفانی بود! سخنان تم باچندلحظه سکوت بدرقه شد. لگری بیحرکت، ترسان وهاج وواج‌مانده بود .

سکوت چنان‌عمیق‌شد که تیك وتاك ساعت دیواری‌شنیده‌میشد ساعتی که‌عقر به‌های خاموش و گوش بزنگ‌آن آخرین دقایق رحمت وآزمایش راکه باین قلب سنگ‌شده بخشیده شده‌بود ، میشمردند .

اما این فرصت لحظه‌یی بیش نپائید .

شك و تردید و بی تصمیمی عرض اندام کردند . روح پلیدی هفت بار قوی تر و نیرومندتر ظاهر شد ولگری که از شدت هاری دهانش کف کرده بود شهید بدبخت رابزمین زد .

☆☆☆

صحنه های بیرحمی وستمگری قلب مارا بعصیان وامیدارند وگوشمان راآزرده میسازند . دیگران کارهائی انجام میدهند که ما حاضر بشنیدن وصف آن کارهاهم نیستیم. ای امریکا ، ای کشورمن ، هرروز درسایهٔ قوانین توچنین کارهائی صورت میگیرد . ای حضرت مسیح حتی کلیسای تو هم شاهد این اوضاع است ... و با اینحال خاموش و ساکت است !

آه ! در طی شب دراز، کسیکه روح کریم و بلند پایه‌اش آنهمه زجر و شکنجهٔ هولناك را تحمل کرد آیا یکه وتنها بود ؟

نه ! در کنار او کسی بود که تنها خودش میتوانست ببیند .. تم احساس میکرد که حضرت مسیح در کناراوست !

مرداغواگر نیزدر کنارتم بودوباوسوسهٔ ظلم‌وبیدادگری واستبداد هار وخشمگین میخواست ساعات احتضارتم را بلکهٔ خیانت‌آلوده سازد .

اما ، این مرد شجاع وباوفاخودش را برسرصخرهٔ ابدیت محکم نگاهداشت او هم مانند رهبر آسمانی میدانست که اگر بخواهد دیگران را نجات دهد باید ازنجات خودش چشم بپوشد...وهیچ زجر وشکنجه‌یی نتوانست از دهان او بجز کلمات دعا و نماز چیز دیگری بیرون بکشد .

سامبو که با همه سنگدلی ازصبروحوصلهٔاین شهید متأثر شده بودگفت :

- ارباب، نزدیك است تمام کند .

اما لگری نعره زد :

- باز ! همیشه! باز! تا اینکه تسلیم شود . یاآخرین قطره خونش را میکشم یا اقرارخواهدکرد !

تم چشمهایش‌را بازکرد وباربابش نگاهی انداخت وگفت :

- بیچارهٔ بدبخت ! شما بیش ازاین نمیتوانیدکاری کنید .

آنگاه ازحال رفت‌وبیهوش شد .

لگری نزدیك آمد ونگاهش کردو گفت :

بجان خودم که تمام کرد؛ بله؛ مرد؛ ودهانش بسته ماند !

بله، لگری این دهان خاموش میشود؛ اما چه کسی این صدائی را که باوجدان تو سخن میگوید خاموش خواهد کرد؛ وجدان تو! برای وجدان تو نه ندامت هست، نه نماز، نه امید وازهم اکنون حرارت آتشی را که هرگز خاموش نخواهد شد احساس میکند!

تم هنوز کاملا بیجان نشده بود. دعاهای مقدس و سخنان عمیقش در این دو مرد رذل وپست که اورا شکنجه میدادند اثرعمیقی بجاگذارد. هنگامیکه لگری خارج شد، آن دونفر او را بلند کردند وکوشیدند تابهوشش آورند... این چه لطفی نسبت به تم بود!

سامبو گفت:

ـ بیقین ماکار خیلی بدی کردیم. امـا امیدوارم آنـرا بحساب ارباب بگذارند نه بحساب ما!

آنها زخمهای تم را شستند وباپنبه های وازده برایش بستری آماده کردند.

یکی ازآنها بخانه رفت ویك گیلاس عرق برای تم گرفت وآورد وچند قطره یی ازآن را در دهان اوریخت.

کیمبو گفت:

ـ تم مادرحق شما خیلی بدی کردیم!

تم باصدای مرگباری گفت :

ـ از صمیم قلب شما را بخشیدم

ـ ای تم! یك کمی برای ماهم بگوئید که مسیح کسیت؟ این مسیحی که تمام شب در کنار شما بود کیست؟

این سخنان حافظهٔ خفتهٔ او را بیدار کرد. ودر چند جملهٔ کوتاه اما محکم وقوی برایشان بیان کرد که مسیح کیست؛ از زندگی و از مرگ و از نیروی نجات بخشش برای آنهاسخن گفت

واین دو مرد سخت ووحشی وبیرحم بگریه افتادند ..

سامبو گفت:

ـ پس چرا زودتر از این ما دربارهٔ او چیزی نشنیده بودیم ؟ من اعتقاد پیـدا کرده ام ودیگر نمیتوانم از این اعتقاد چشم بپوشم. حضرت مسیح بمن رحم کنید!

تم میگفت:

ـ موجودات بدبخت! چقدر آرزو داشتم کـه برای نجات شما وبرای ارشادتان بسوی مسیح باز آزار وشکنجه میدیدم! ای مسیح! این دو روح را هم بمن بده!

واین دعا بگوش خداوند رسید.

فصل چهل و یکم

ارباب جوان

دو روز پس از این ماجرا مرد جوانی درخیابانی که درختهای چینارا دردوطرفش صف کشیده بودند درشگه سبکی‌را میراند.همینکه بپای عمارت رسیدافسارهارابگردن اسبها انداخت وپرسید صاحبخانه کجاست.

این مرد جوان ژرژ شلبی بود.

برای‌اینکه بدانیم چگونه‌این‌پسر باینجا رسیده است باید اندکی بعقب برگردیم. نامهٔ میس افلیا به خانم شلبی یکی دوماه در دفتر یکی از پستخانه‌ها فراموش شد. دراین مدت بودکه تم فروخته شد وآنچنانکه دیدیم اورا بسواحل رود سرخ آوردند. این خبر خانم شلبی‌را بشدت غصه‌دار واندوهگین ساخت. ولی درآنحال کاری ازدستش برنمیامد. زیرا درآنزمـان شب روز بربالین شوهرش کـه بیمار سخت و بستری بود پرستاری ومراقبت میکرد.

ژرژشلبی مرد جوان وقوی هیکلی‌شده‌بود. بمادرش کمك میکرد وبطور کلی‌در ادارهٔ عمومی کارهای خانوادگی نظارت داشت. میس‌افلیا باآن کاردانی و نکته سنجی خاص خودش حتی نشانی وکیل‌سن کلارراهم برای آنهانوشته بود. ژرژ برای‌وی‌نامه‌یی نوشت تادربارهٔ تم اطلاعاتی بدست آورد. اوضاع خانوادگی‌اجازه نمیداد که‌درآن‌زمان اقدام بیشتری کند. ومرگ آقای شلبی هم گرفتاریهای تازه تری‌بوجودآورد.

آقای شلبی باواگذاری ثروتش بخانم شلبی اعتمادش‌را بکاردانی این زن‌ثابت کرد.واکنون این خانم بودکه بار مسئولیت وادارهٔ امور را بدوش میکشید.

خانم شلبی بانیروی همیشگی دست بکار بازکردن آن کلاف سردرگم‌زد. او و ژرژ قبل از هرچیز بحسابها رسیدگی کردند، فروختنی‌ها را فروختند و قرضها را ادا کردند.خانم شلبی مصمم بودکه هرطور شده حسابها را تصفیه کند ودر همین زمان‌بود که خانم ازوکیل سن کلار نامه‌یی دریافت کرد.

اوازتم‌هیچگونه خبری نداشت‌تم در حراج فروخته شده بود وقیمت فروش‌راو کیل بنام سن کلار دریافت کرده بود. وهیچ اطلاع بیشتری هم ندارد. نه ژرژ ونه مادام‌شلبی هیچکدام نمیتوانستند باچنین پاسخی قانع شوند. پس از ششماه کازهای خانوادگـی ایجاب‌میکرد که خانم شلبی ژرژ را بجنوب اوهیو روانه کند. در این سفر بود که‌ژرژ تصمیم گرفت، از شهر اورلئان جدیدهم دیدنی کند واطلاعاتی در بارهٔ تم بدست‌آورد.

پس از جستجوهای طولانی و بی ثمر، ژرژ بامردی ازاهالی این شهر برخورد کرد که جزئیات اطلاعات لازم را در اختیارش گذارد.

ژرژ پول کافی در جیب گذاشت وعازم رودخانهٔسرخ شد تا تم را خریداری کند.

اورا وارد عمارت کردند. لگری در سالن نشسته بود.

لگری جوان غریبرا باقیافه نسبتاً خشک وخشن پذیرفت.

ژرژ گفت:

ـ من اطلاع یافته ام که شما در اورلئان جدید غلامی بنام تم خریداری کرده‌اید او مدتها نزد پدر من بود واکنون آمده‌ام‌ببینم که‌اگرممکن شود این غلام رادوباره خریداری کنم.

قیافهٔ لگری گرفته شد وخشمش دوباره گل کرد:

ـ بله،من کسی‌را باین‌نام خریده‌ام. واین خرید یکی ازآن معامله‌های شیطانی بود! اویك سگ وقیح است ! موجود مضحکی است که مـدام در حال عصیان است ! غلامان مرا بفرار کردن تشویق میکرد.. بتازگی دو کنیزرا از اینجا فرار داده‌است که هرکدام هزار دلار قیمت داشتند. و حالا که از او میپرسم آنها کجا هستند بافخر وغرور فراوان پاسخ میدهد که میداند اما نمیخواهد بگوید... وبااینکه چند نوبت و آنهم خیلی هم مفصل اوراشلاق زده‌اند همچنان لجاجت میکند.. گمان میکنم، حالا در کشاکش مردن است، نمیدانم موفق شود یانه..

ژرژ فریادزد:

ـ کجاست؟ میخواهم او را ببینم!

وگونه‌های مرد جوان‌سرخ‌شدند واز چشمهایش‌شعله‌هائی‌بیرون میجست. بااینحال چیزی نگفت.

پسر کی که اسب ژرژ را نگه داشته بودگفت:

ـ او در این مخزن است

لگری به بچه فحش داد وباولگدی زد. ژرژ بـدون اینکه چیزی بگوید بسوی مخزن شتافت.

از آن شب شوم دوشب میگذشت.. تم دیگر دردی نداشت .. چون همه اعصابی که سبب احساس درد میشوند خوردو له شده بودند..وآن بدبخت در یکنوع‌حالت‌بهت آرام بسر میبرد . ساختمان نیرومند و قرص کالبد او حاضر نبود باین آسانی روحی را که درخودش زندانی کرده رهاکند.گاه‌بگاه هنگام شب برده‌ها از ساعت‌استراحت خودشان کسرمیکردند وبسراغ او میرفتندتاتسلا ها ومحبت های مقدسی راکه تم‌نسبت بیکایك آنها مبذول داشته بودتاحدی بوی باز گردانند.. ای بیچاره‌ها! درست‌است که شما چیزی نداشتید تاباوبدهید، بااینحال آنچه‌میکردید خیلی گرانبهابود چون ازصمیم قلب واز دل وجان میامد.

بارها اشکهای آنها بروی این صورت که دیگر حساسیتی نداشت فرو ریخته بودند .. اشکهای ندامت دیررس این کافران و مشرکینی که سرانجام عشق و محبت و تسلیم تم آنها را تحت تأثیر قرارداده بود .. در بالین او دعاهائی زمزمه میکردند واین دعاها خطاب به آن ناجی بزرگی بود که جز نامش چیز دیگری از او نمیدانستند!

کاسی که از پناهگاهش خارج شده بود وهمه جا پرسه میزد و گوشهایش مدام تیز بودند از فداکاری که تم بخاطر او وامیلین کرده بود باخبر شد.وشب پیش‌خودش را در کام خطر انداخت وبنزد تم رفت.

آخرین کلماتی که از این دهان مهربان خارج شدند او را سخت متأثر کردند ویخ حرمان که زمستان روح است، ناگهان آب‌شدواین‌موجود گرفته ومغرور ومتکبر گریه کردودعا خواند.

هنکامیکه ژرژ باین مخزن مخروبه وارد شد احساس کرد که سرش میچرخد ... ونزدیك بود از حال‌برود .

-- آیا ممکن است؟ آیا ممکن است عموتم؟ رفیق قدیمی من!

وروی زمین، کنار تم زانو بزمین زد.

در این صدا اثری وجود داشت که در روح محتضر هم نفوذ کـرد .. سرش را آهسته تکان داد و گفت:

-- خداوند بسترمرگ مرا از پرقو نرم‌تر ساخت!

ژرژ روی غلام بدبخت خم شد واشکهای صاف وشفافی ریخت اشکهائی که مایهٔ افتخار قلب‌مردانه‌اش بودند.

ـ عمو تم دوست عزیز من، بیدار شوید! بازهم کمی حـرف بزنید.. مرا نگاه کنید! من ژرژ هستم، آقا ژرژ کوچولوی شما.. آیا مرا نمیشناسید؟

تم چشمش را باز کرد وباصدای تقریباً خاموش شده‌یی گفت

-- آقا ژرژ!

وباز از خود بیخودبنظر رسید .

آنگاه آهسته واندك اندك افکار درحافظه‌اش شکل گرفتند .. چشم سرگردانش ثابت ودرخشان شد! همه صورتش روشن گشت دستهای پینه دارش بهم متصل شدند و اشکها روی گونه‌اش‌سرازیرشدند .

ـ خدایاشکر! فقط همین.. بله فقط همین را آرزو داشتم! آنها مـرا فراموش نکرده‌اند.. همین مایه گرمی روح من است! این مایهٔ خوشی قلب بیچارهٔ من است!حالا راضی میمیرم.خداوندا ! روح مرا بیامرز!

-- نه نمیرید .. نباید بمیرید .. چنین فکری نکنید! من‌آمده ام تاشما را بخرم و با خودم ببرم!

ژرژ این سخنان را باشوری مجذوب کننده ادا میکرد

ـ آه ! آقا ژرژخیلی دیر آمدید!خداوند مراخرید واوهم میخواهد مرانزدخودش ببرد ومن میل دارم بآنجا بروم ... آسمان ازکنتوکی بهتراست !

ـ تم نمیرید ، مرگ شما مرا میکشد ! فکر این رنجهای شما قلب مرا خورد میکند ! و اینکه میبینم شما در این دخمهٔ موحش خوابیده اید ! بیچاره ! بیچاره تم عزیز !

تم با ابهت خاصی گفت :

ـ اوه ! نه ، بیچاره نه ! من بیچاره بودم اماآن زمان گذشت . . . من اکنون درآستانهٔ پیروزی‌هستم ... اوه !آقا ژرژ آسمان آمده است! من پیروز شده‌ام ، حضرت عیسی آن را بمن بخشید ... پیروز باد نامش !

ژرژ از اینکه میدید این جملات شکسته و بریده بریده بایك چنین عزم ونیرویی ازدهان تم‌خارج‌میشوند احترامی آمیخته‌با بهت وحیرت احساس میکرد ... تحسین‌میکرد وخاموش بود .

تم دست ارباب جوانش راگرفت ودردست خودش فشرد .

ـ به‌کلوئه نگوئید مرا در چه حالتی یافتید ... بیچاره موجود عزیز ! برای او ضربت خیلی دردناکی خواهد بود ... فقط باو بگوئید مرا دیدیدکه بسوی پیروزی میرفتم ودیگر نمیتوانستم برای کسی اینجا بمانم . باو بگوئید که همه‌جا وهمیشه خدابا من بود و همه چیز را برایم سهل وسبك کرد ، وبچه‌های بیچاره‌ام، آن کوچولو . . . دخترك .. اوه ؛ قلب بیچاره‌ام ازاندیشیدن بآنها خیلی میشکست ! بهمگی آنهابگوئید راه مرا دنبال کنند ... مرا دنبال کنند ، اربابم وخانم خوبم را ازبهترین احساسات‌من نسبت بآنها مطمئن کنید ، بالاخره بهمه‌کسان آنجا سلام برسانید ! آقا ژرژ نمیدانید بنظرم میآید که همه را، همه مخلوق را ، درهمه جا دوست میدارم . . . دوست داشتن دنیا فقط همین یك لذت را دارد !

دراین هنگام لگری نزدیك بمخزن‌آمدودم درکمین کرده بود . با حالتی تاریك وگرفته ، وباتظاهر به بی‌تفاوتی نگاهی کرد ودورشد .

ژرژ با تحقیر گفت :

ـ پیرجنایتکار! هنگامیکه فکر میکنم روزی اهریمن همه این جنایات رابخودش بازمیگرداند دلم خوش میشود .

تم دست مردجوان را فشرد وگفت :

ـ اوه ! نه ... نباید .. نباید .. اوموجود بیچارهٔ بدبختی است .. نباید بانتقام فکر کرد. اگر پشیمان شود وتوبه کند مسیح او را خواهد بخشید .. اما میترسم که هرگز پشیمان نشود .

ژرژ گفت:

ـ امیدوارم که پشیمان نشود ، زیراهرگزدلم نمیخواهد اورا درآسمان ببینم !

- آه ! آقا ژرژ ناراحتم میکنید! چنین افکاری نداشته باشید ! .. او بمن بدی نکرد. او درهای آسمان را برویم باز کرد و بس !

دراین زمان نیروی تب آلودی که از شادی دیدار ارباب جوان درمحتضر پدیدآمده بود، سست شد و دیگر هرگز باز نگشت .. ضعفی ناگهانی اورا فرا گرفت .. چشمهایش بسته شدند وروی گونه هایش آن تغییرمرموزی که نشانهٔ نزدیکی دنیا های دیگر است پدیدار شد ... تنفسش مشکل گشت.. نفس‌ها کوتاه شدند و بشمارش افتادند . سینهٔ فراخش بازحمت بالا و پائین میرفت اما درقیافه‌اش همچنان حالتی جدی و پیروز دیده میشد .

باصدائی که دیگر بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

- هیچکس نمیتواند عشق بخدا را از دل ما بیرون کند ! ..: و با لبخندی بخواب ابدی رفت .

ژرژ با احترام و بیحرکت همانجا نشست . . برای او این مکان مقدس بود ... چشم‌های تم را برای همیشه بست... وهنگامیکه ازجا برخاست این جمله دوست باوفایش را درذهن داشت : « دوست داشتن ! دنیا فقط همین یك لذت را دارد !» سر بر گرداند. لگری پشت او ایستاده بود وصورتش را درهم کشیده بود اثر این صحنهٔ مرگ غضب پسرجوان را فرونشاند .. با اینحال ازحضورلگری ناراحت بود. دلش میخواست ازاو دور شود وحتی المقدور با این مرد بیعاطفه کمتر سخن بگوید .

چشم سیاه و نافذش را بصاحب مزرعه انداخت ، جسدرا نشان داد و گفت :

- هرچه توانستید ازاو کشیدید.. حالا نعشش را چندمیفروشید ؟ میخواهم ببرم و برایش قبرخوبی درست کنم...

لگری بالحنی مغرور و گستاخ گفت :

- من سیاه مرده را نمیفروشم : هروقت وهرجا دلتان میخواهد او رادفن کنید.

ژرژ بدو سه سیاهی که درآن دوروبر بودند وجسد را تماشامیکردند ، با لحنی مقتدر گفت :

- بچه ها بمن کمك کنید اورا بلند کنیم ودردرشگه بگذاریم. آن وقت یك بیل هم بمن بدهید !

یکی از غلامها رفت بیل بیاورد و دو تای دیگر بکمك ژرژ جسد را در درشگه نهادند .

ژرژ نه نگاهی به لگری کرد نه کلمه‌یی باوخطاب نمود . لگری هم بدون اینکه چیزی بگوید اورا دردستوردادن بغلامانش آزاد گذاشت ... با بی اعتنائی و بی تفاوتی که فقط ظاهری بودسوت میزد.. ودرشگه را تادم دردنبال کرد .

ژرژ پالتویش را دردرشگه گسترد ومرده را روی آن خواباند ، صندلی را جمع کرد تاجای کافی باز کند، آنگاه چرخی زد ولگری را خیره نگاه کرد و با آرامشی که باکوشش زیاد بدست آورده بود گفت :

- از آنچه درباره این ماجرای بیرحمانه فکر میکنم بشما چیزی نگفتم : نه موقع مناسب است و نه مکان . اما آقا انتقام خون این بی گناه گرفته خواهد شد ...من این قتل را اطلاع خواهم داد...من بسراغ دادستان میروم وجنایت شما را افشامیکنم !

لگری باحالتی تحقیرآمیز بشکنی زد و گفت :

- بروید ! بروید ! خیلی دلم میخواهد ببینم چگونه اقدام میکنید ! شاهدتان کجاست ؟ مدارکتان چیست؟ بروید !

ژرژ فوری احساس کرد که مبارزهٔ او بیهوده خواهد بود . درتمام این خانه یك سفید پوست هم وجود ندارد و در امریکای جنوبی شهادت دورگه ها را نمی پذیرند ! لحظه یی گمان کرد که دلش میخواهد ازاعماق قلب خشمگینش چنان فریادانتقام بر آورد که آسمان ها دریده شوند...اما آسمان همچنان کرو کور بود !

لگری گفت :

- برای یك سیاه مرده که انقدر جاروجنجال نمیکنند !

این جمله مانند جرقه یی بود که برخم باروت رسیده باشد . این فرزند جوان کنتوکی که با حزم واحتیاط چندان آشنائی نداشت . ناگهان رو به لگری کرد و با یك ضربهٔ وحشتناك ، که بصورتش نواخت ، اورا رویزمین سرنگون ساخت و آنگاه درحالیکه ازخشم میسوخت، وآتش ستیزه وجنگ درچشمهایش شعله‌ور بود اورالگد میزد .

کسانی هستند که کتك خوردن در آنها تأثیر مثبت دارد . این دسته را بخاك بمالید، احترامشان نسبت بشما بیشتر میشود ... لگری از این دسته مردم بود . از زمین برخاست ، لباسهای خاکی‌اش را تکان داد و درشکه راکه آهسته دور میشد با چشم تعقیب کرد . وپیش ازاینکه درشکه بکلی ازنظر ناپدید شود ، دهان بازنکرد.

درخارج ازحدود مزارع لگری، ژرژ تپه کوچك خشك وشنزاری یافت که چند درخت برآن سایه افکنده بودند.

درآنجا گور تم راحفر کرد.

هنگامیکه همه چیز آماده‌شد سیاه‌ها گفتند :

- ارباب آیا پالتورا برداریم ؟

- نه ! نه ! اورا با این پالتو دفن کنید ! تم بیچاره این تنها چیزیست که اکنون میتوانم بتو بدهم .

تم را در گودال سرازیر کردند . و غلامان در سکوت وخاموشی روی او خاك ریختند . سطح قبررا بالاآوردند وروی آن را ازچمن های سبز پوشاندند .

ژرژ چندسکه یی دردست آنها گذاشت و گفت :

- حالا بچه‌ها بروید .

یکی ازآنها گفت :

- کاش شما ما را میخریدید .

دیگری گفت :

- ما چنان درخدمتگزاری باوفا خواهیم بود !

- زندگی در اینجا خیلی سخت است...خواهش میکنم مارا بخرید !

ژرژ که سخت متأثرشده بود گفت :

- من نمیتوانم ، من نمیتوانم وسعی کردزودتر آنها را دور کند .

دوغلام بدبخت دلشکسته وخاموش بازگشتند .

ژرژ روی قبر رفیق باوفایش زانوزد و گفت :

- ای خداوندجاویدان ! ای خداوندجاویدان ! شاهدباش که ازاین دقیقه ببعدمن تعهدمیکنم که برای نجات کشورم ازلعن و ننگ این برده‌فروشی تا آنجا که درقوه‌دارم بکوشم!

دلتان برای تم نسوزد ، نه زندگی ، ونه مرگ او هیچکدام درخور ترحم نیست. خداوندقهرمانانش را دراوج جلال‌وشکوه قرار نمیدهدزیرا آنها درعالم‌عشق وفداکاری وازخود گذشتگی رنج میبرند...افتخار بر کسانیکه چنین باقهرمانی رنج میبرند وبار فداکاری را باصبروحوصله بردوش میکشند .

فصل چهل ودوم

داستان واقعی ارواح آزار دهنده

برای ما معلوم است که چرا ماجرای اشباح و ارواح بازگشته بـا چنین سرعتی میان بردگان لگری باردیگر شایع شد.

سیاه‌ها بگوش هم میگفتند که شب هنگام صدای پائی میشنوند که ازپلکان انبار پائین‌میآید وسرتاسرخانه را زیرپا میگذارد. کشوی‌درهای طبقهٔ بالارا انداختند، فایده نکرد: یااینکه‌اشباح ومردگان درجیبشان کلید داشتند و یاآنچنان که امتیازآنهاست از سوراخ کلید عبور میکردند وبا یکنوع‌آزادی وبی‌خیالی براستی ترس‌آور و مضطرب کننده بگردشهای شبانه‌شان ادامه میدادند.

آیا شکل خارجی ارواح چگونه بود؟ در این باره عقاید مختلف اظهار میشد. سیاه‌ها وگاه سفیدها عادت دارند همینکه فکر ارواح بخاطرشان‌آمد سرشان را زیر لحاف کنند یا چشمهایشان را با دامن لباسشان بگیرند.

اما چه سود که وقتی چشم جسم بسته شد چشم روح بیناتـر و هشیارتـر میشود. بنابر این در تمام کلبه ها شکل روح را توصیف میکردند در صورتی که هیچکدام از نشانی‌ها با هم جور درنمیآمد با اینحال‌هرگوینده‌یی‌قسم میخورد که آن شکل را بچشم خودش دیده است. نه، اشتباه‌کردم. درنشانی‌های همگی یك چیز مشترك وجودداشت وآن یك لباس سرتاسری بلند و سفید بود. با اینحال آن بیچاره‌ها از نوشته شعرا و نویسندگان اطلاع نداشتندو نمیدانستند که‌حتی شکسپیر گفته است:

مرده ها باکفن های سفید درشهر میگردند!

علت‌حقیقی‌این‌تشابه‌نظرمیان شکسپیروغلامان هرچه باشد برای ما قدرمسلم‌اینست که یك هیکل کشیده ملبس‌به ملافهٔ سفید درساعات مخصوص اشباح وارواح،دورعمارت لگری گردش میکرد. ظاهر میشد وناپدید میگشت، آنگاه بیسر وصدا از پلکان بالا میرفت و وارد انبـار میشد.. با اینحال فردا بامـداد همه درهـا بسته وکشو هـا انداخته بود.

زمزمه این صحبت ها به لگری هم رسید. هر چه بیشتر میخواستند موضوع را پنهان کنند، اوبیشتر حساسیت نشان میداد، روز ها ازهمیشه بیشتر مشروب میخورد، پیوسته سرش گرم بود و شدید تر از گذشته فحش و ناسزا برزبان میاورد. شب ها مرتب‌خوابهای پریشان‌میدید، واین‌خوابها روزبروزهولناك ترمی‌شدند. شبی‌پس‌ازتدفین

تم بیك شهرمجاور رفت و یك باده نوشی حسابی کرد. خیلی دیر و خیلی خسته بخانه بازگشت به اطاقش رفت ودررا قفل کرد، کلید را برداشت و آنگاه ببستر رفت.

موجود پلید هراندازه که برای رام کردن وجدان وروح خودش زحمت بکشد باز این وجدان برای او همدم مزاحم ووحشتناکیست. کسی از خوف و هراس های لگری چه خبردارد؟ کی میداند که هنگامیکه او بیاد مرگ اجتناب ناپذیر میفتد دستخوش چه افکار شومی‌میشود. اوه! او چه دیوانه ایست که در را می‌بندد تا ارواح آزار دهنده وارد اتاقش نشوند، در حالی که در سینهٔ خودش شبح وجودی دارد که ازاو هم‌میترسد بـا اینحال آن شبح بـا صدایی خفه و گرفته مدام شیپور دادرسی ابدی را بـگوش او می رساند.

ولی همهٔ اینها مانع ازآن نبود که لگری دررا کلید کند ویك صندلی هـم پشت دربگذارد. یك‌چراغ بالاسرش گذاشت وطپانچه‌را دم دست‌قرار داد. کشوهای پنجره‌ها را خـوب وارسی کرد آنگاه قسم خورد کـه نه از فـرشتگان میترسد و نـه از اهریمنان.

خوابش برد.

خوابش برد برای اینکه خسته بود. بخواب عمیقی فرورفت. اما بزودی هول و هراسی مبهم، یکنوع وحشت و اضطراب برخواب او سایه انداخت. گمان می کرد کـه کفن پوشی را می بیند ... ویقین کرد که مادرش است ... یکبار هم بنظرش آمد که آن کفن پوش کاسی است... صدا های درهم جیغ ودادوفریاد وناله شنید و درمیان اینهمه آشوب احساس میکرد که خواب است، خیلی کوشید که بیدارشود... ونیمه‌بیدارشد... یقین داشت که چیزی وارد اتاقش شده است.. متوجه شد که در باز است، امـا نـه می‌توانست دستهایش را حرکت دهد ونه پاهایش را.. بالاخره سربر گرداند.. درباز بود. بچشمش دید که‌دستی چراغ را خاموش کرد.

ماه را ابر تاریکی پوشانده‌بود، بااینحال لگری بخوبی دید که یك چیز سفید میلغزد.. خش خش لباس شبح را شنید.. شبح بیحرکت مقابل تخت اوایستاد.. یك‌دست قوی سه بار دست اورالمس کرد، وصدائی که خیلی آهسته بود، اما لحن هول انگیزی داشت سه بارتکرار کرد: «بیا!بیا! بیا!..» ازوحشت بدنش خیس عرق شد.. اما بدون اینکه بفهمد کی‌وچگونه، آن شبح ناپدید گشت.

لگری از تخت جست، بسوی در دوید، در بسته‌بود ... لگری بیهوش شد.

از آن شب ببعد لگری بابیباکی وبی‌پروائی روزافزونی مشروب میخورد. دیگر مانند گذشته دراین‌کار ملاحظه واحتیاط نمیکرد. باخشم وغضب مینوشید وباز.. وباز.. وهمیشه میخواست که مست باشد!

بزودی درسراسر آن حوالی نخست خبر بیماری لگری منتشر شد، وپس ازآن نیز همگی میدانستند که لگری در حال مردن است. ایـن بیماری وحشتناك قصـاص و

مکافات گناهانش بود که مانند نمونه‌یی ازچگونگی زندگی پس ازمرگ، برحیات کنونی‌اش سایه انداخته بود.

هیچکس نمیتوانست شاهد لحظات وحشت افزای احتضار او باشد.

فریاد میزد، زاری میکرد وفحش‌میداد .. وفقط شرح حکایت اشباحی که بر او ظاهر میشدندخون را در عروق منجمد میساخت.

در بستر مرگ بود که شبح زن بلند قدی خاموش و بیحرکت و التماس ناپذیر روبروی او ایستادو گفت:

– بیا..بیا..بیا..!

برحسب یك تصادف عجیب، آخرین شبی که لگری دچار این رؤیاها وتخیلات شده بود بامداد تمام درهای خانه را باز یافتند وچند تا از غلامها اطمینان میدادند که بچشم خودشان دوزن سفید را دیده‌اند که ازمیان درختها عبـور کرده‌اند ووارد جادهٔ بزرگ شده اند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود .کاسی و امیلین زیـر درختهای نزدیـك شهر توقف کردند.

کاسی بسبك زنان اصیل اسپانیولی لباس سیاه پوشیده بود. یك کـلاه کوچك سرش گذاشته بود وتوری نسبتاً ضخیمی روی صورتش انداخته بود بطوریکه قیافه‌اش بزحمت تشخیص‌داده میشد . پس از اجرای‌نقشهٔ فرار از خانهٔ لگری نقش‌ها باینصورت تقسیم میشد که کاسی خانم وامیلین خدمتکار او باشد.

کاسی که از اوان دوران کودکی بامردم اشرافی محشور بود نه تنها لحن سخن گفتن‌بلکه روش واطوارش نیز اشرافی بود.وبعلاوه بقایای‌لباسهای مجلل‌دوران گذشته وآنچه از زرو زیور برایش مانده بود بوی اجازه میداد که سرووضعش را بـا نقش منظور جور کند.

مقابل یکی از مغازه های حومهٔ شهر که در روزسفر بالگری آنجا را درنظر گرفته بود توقف کرد. یك چمدان خیلی زیبا خرید وآنرا بدست شاگرد دکان داد. ودرحالیکه خانم محترمه‌درجلوو نوکرحامل چمدان درعقب و خدمتکار کیف ولوازم دم دستی‌خانم‌راحمل میکرد، کاسی باشکوه وجلال شایسته‌یی وارد مهمانخانه شد . نخستین کسی راکه در آنجا ملاقات کرد ژرژ شلبی بود کـه در انتظار ورود کشتی در این مهمانخانه توقف کرده بود.کاسی این جوان را هنگام حمل جسد تم دیده بود وهمچنین تمام مراحل ملاقات ومذاکراتش را بالگری شاهد بود. و از شنیدن صحبتهای سیاه‌ها پی برده بود این جوان کیست وباتم چه نسبتی دارد و همینکه احساس کرد او نیز مانند او منتظر کشتی است احساس یکنوع اعتماد واطمینان کرد.

روش وکردار وسخن گفتن وحتی پول کاسی همه گونه شك وشبهه را ازاذهان ساکنان هتل دور میکرد...آیا هرگز کسی دربارهٔ آنها که پول فراوان خرج میکنند

شك میکند؟ ... پول مسئله اصلیست!.. وکاسی باتوجه بهمین اصل کیفش را از پولهای لگری پر کرد.

کشتی طرفهای شب ببندر رسید.

ژرژ شلبی باادب ونزاکت خاص مردم کنتوکی بازوی کاسی را گرفت و او را بداخل کشتی هدایت کرد. ویك اطاق مناسب برایش در نظر گرفت.

کاسی کسالت را بهانه کرد ودر تمام مدتی که روی‌رودخانهٔ سرخ بودند ازاتاقش خارج نشد و در این مدت هم خدمتکار جوانش با فداکاری و دقت از او پرستاری و مراقبت میکرد.

هنگامیکه برودخانهٔ میسی‌سی‌پی رسیدند وژرژ مطلع شد که آن زن غریب نیز بسفر ادامه خواهد داد باو پیشنهاد کرد باوی دریك کشتی اتاق بگیرند زیرا ژرژ که جوان مهربان وخوش قلبی‌بود برای‌این خانم بیمار دلش میسوخت و میخواست جهت‌او خدمتی انجام دهد. وبهمین دلیل در طول سفر کاسی از نیکی و مهربانی‌وخوش خدمتی این جوان برخوردار بود.

بنابراین اکنون مسافرین ما درکشتی بخاری زیبای سن سیناتـی رودخانه را طی میکنند.

کاسی حالش بجا آمده بود واغلب‌روی عرشه میامد یا سر میز غذا خوری حاضر میشد و مسافرین میان خودشان ازاو بعنوان زنی که صاحب حسن و جمال کاملی بوده است سخن میگفتند.

از همان نظراول‌ژرژ در قیافه این زن یکی از آن شباهت‌های مبهم و غیرقابل بیان دیده بود که بلا تردید فکر هر کدام از ما لااقل یك بار در زندگی بعلت روبرو شدن باچنین شباهت‌ها مدتی مشغول وناراحت بوده است... ژرژ نمیتوانست از نگـاه کردن باو خودداری کند.. مدام حالات وحرکاتش را تماشا میکرد. کاسی هر کجابود خواه در عرشه وخواه سرمیز غذا و خواه مقابل در اتاقش چشمهای این مرد جوان را متوجه خودش میدید. گر چه ژرژ بمحض اینکه متوجـه میشد آن خانم از نگاهها یش ناراحت استخیلی مؤدبانه بنقطه دیگری چشم میدوخت.

بااینحال‌کاسی بزودی از این‌جریان ناراحت شد زیرا می پنداشت که ژرژ باو مظنون‌شده استوبالاخره‌تصمیم گرفت که بجوانمردی وبلند همتی او پناه برد: بنابراین رازش را باوی درمیان گذاشت.

ژرژ نسبت‌بکسیکه از خانه‌لگری فرار کرده بود احساس علاقهٔ مخصوصی‌میکرد، او نمیتوانست در بارهٔ این مردومزارعش باخونسردی صحبت کنـد وباشجاعت بیقیدانه نسبت بعواقب کار که از مشخصات سن وموقعیت او بود بخانم اطمینان داد که در راه نجات وی هرچه از دستش برآید انجام خواهدداد.

اتاق مجاور اتاق کاسی دراختیار یك خانم فرانسوی بود بنام « مادام دوتو » که دخترك زیبای دوازده‌ساله‌اش را هم‌همراه داشت .

این خانم که درضمن صحبت شنیده بود ژرژ از اهالی کنتوکی است سخت مشتاق آشنائی با اوشد وبرای عملی کردن این منظور دختر کوچولویش وسیلهٔ خوبی‌بودزیرا دراین سفرخسته کنندهٔ پانزده روزاوجالب‌ترین سرگرمیهاواسباب بازی‌ها بود .

ژرژاغلب برای بازی کردن بااین‌دخترقشنگ دم دراتاق آنها میآمد وکاسی‌صحبتهائی را که میان‌اوومادام‌دوتومیگذشت بخوبی می‌شنید .

«مادام دوتو» دربارهٔ کنتوکی سؤآلات دقیقی‌می کرد ومی گفت نخستین دوران کودکی اش رادرآنجا بسرآورده است .

ژرژ ازاینکه دانست‌آن خانم‌درهمسایگی خانهٔ‌آنها زندگی میکرده است‌متعجب گشت وتعجبش بیشترشد هنگامی که مشاهده‌کرد این خانم همه اشخاص وهمه مکان‌های اطراف خانهٔ اورا می‌شناسد .

مادام دوتویکروز بژرژگفت :

ـ آیا درمیان همسایگانتان مردی را بنام هاریس می‌شناسید ؟

ژرژ جواب داد :

ـ مرد احمقی باین نام درمجاورت خانهٔ ما مزرعه دارد ولی ما هرگز بـا او چندان معاشرتی نداشته‌ایم .

ـ گمان می کنم اینمرد یکی ازمالکین ثروتمند برده است .

مادام دوتوبا وجود اینکه نمیخواست بظاهر خیلی خودش‌را بمسئله علاقمند نشان دهد اما این سئوآل را چنان باکنجکاوی وبی‌صبری طرح کردکه توجه قلبی اش بـه مسئله فاش شد .

ژرژ حیران ومتعجب جواب داد :

ـ بله، اینطور است .

ـ پس یقین شما میدانیدکه اوغلام دورگه‌یی دارد بنام ژرژ ؟

ـ البته ... معلوم است ... ژرژ هاریس را بخوبی می شناسم ... او بـا یکی از کنیزهای مادرم ازدواج کرده‌است ... واکنون بکانادا فرار کرده..

مادام‌دوتو گفت :

ـ فرار کرده ! فرارکرده! خدایا شکر !

نگاه ژرژ دربرابر شادی این زن پرسان بود. اما با اینحال پرسشی نکرد .

«مادام دوتو» سرش را بدستهایش‌تکیه داد و بی اختیار بنای گریستن گذاشت. وآنگاه گفت:

ـ آخر اوبرادرمن است !

ژرژ بالحنی حاکی ازیك تعجب عمیق پرسید .

- چطور ؟

مادام دوتوسرش را باغرور بلند کرد، اشکهایش را پاك کرد و گفت :

- بله آقای شلبی ژرژ هاریس برادرمن است .

- ژرژ گفت :

- من مات ومتحیر شده‌ام .

صندلی اش را اندکی عقب کشید تا مادام دوتورا بهتر تماشا کند .

- من خیلی بچه بودم که برای اعزام بجنوب فروخته شدم . اربابم مردمهربان و نیکوکاری بود. اومرا بهند غربی برد ، آزادم کرد و آنگاه بامن ازدواج نمود . . . شوهرم بتازگی مرده است . من به کنتوکی میروم تاشاید برادرم را پیدا کنم واورا بخرم .

- بله من می‌شنیدم که اوازخواهری بنام امیلی صحبت میکرد .

بله من هستم ! .. خواهش میکنم بگوئید برادرم چطوراست ؟

- اوه ، با وجود رنج و درد بردگی ، جوان خیلی زیبائیست و بی اندازه شایسته ولایق .. وخیلی باهوش است . . . من اورا خیلی خوب می‌شناسم چون از خانهٔ ما زن گرفته است .

- زنش چطوراست ؟

- زنش یك پارچه جواهراست .. زیبا ، باهوش ، مهربان و مقدس است . مادرم خودش اورابزرگ کرده‌است . . . درست مانند دخترش . . اوخواندن ، نوشتن گلدوزی کردن را خوب میداند ، مانند دختران بریان خیاطی می کند وآوازخیلی خوشی دارد.

- آیا درخانه‌شما دنیاآمده‌است ؟

- نه ! پدرم دریکی ازسفرهایش باورلئان جدید اورا خریده وبرای مادرم سوغات آورده است . . . درآنموقع هشت یانه ساله بود . . . اتفاقاً پس ازمرگ پدرم یك روز مادرم و من درمیان کاغذ ها سند خرید او را یافتیم . . . پدرم اورا بقیمت سرسام آوری خریده بود . . . اما باندازه‌یی زیباست که خیلی بیش ازاینها ارزش دارد !

پشت ژرژ بطرف کاسی بود . او نمیتوانست ببیند که این زن با چه دقت عمیقی بجزئیات این صحبت گوش میدهد . . .

داستان باینجا رسیده بود که کاسی ببازوی ژرژ دست زد ودرحالی که ازشدت هیجان رنگ پریده شده بود گفت :

- اسم ! اسم فروشنده را میدانید ؟

- اگراشتباه نکنم سیمونس " یعنی این اسمی بود که روی سند دیده می‌شد .

- ای خدا !

وکاسی بیهوش افتاد روی زمین .

ژرژ و مادام دوتو بکمك کاسی شتافتند . . . آنها حداعلای تلاطم وآشفتگی شایسته

در چنین موردی را نشان دادند. اما هیچکدام نمیتوانستند علت این پیش آمد راتصور کنند ژرژ درحرارت وحدتی که برای بهوش آوردن کاسی بخرج میداد یك تنگ آب ودو گلدان راشکست . زنها همینکه شنیدند کسی غش کرده است از هر سو جمع شدند همگی دور کاسی گرد آمده بودند و در حقیقت باین ترتیب حتی مانع بودند که باو هوا برسد. ورویهمرفته همان شلوغی وهمهمه یی که در چنین مواردانتظار میرود در گیرشد

بیچاره کاسی! هنگامیکه بخودش آمد رو بدیوار کرد و مانند کودکی زار زار گریست.

ای مادرانی که این سطور را میخوانید! شاید شما بدانید که در آنزمان آن مادر چه افکار وچه احساساتی داشت. نه، شایدهم نتوانید بدانید! کاسی احساس میکرد که خدا باو رحم آورده است واکنون دیگر ممکن است دخترش را باز یابد...

وهمین هم شد، زیرا چند ماه بعد...

اما صبر داشته باشیم! واز وقایع جلو نیفتیم.

فصل چهل وسوم

فرجام کارها

بقیه این داستان بقراریست که هم اکنون برایتان نقل میکنم.

ژرژ شلبی مانند هر پسر جوانی که بجای او بود مجذوب این وقایع افسانه‌یی شد.. وماجرابرایش جالب توجه گشت..ازسوی‌دیگرچون‌جوان مهربان وخوش قلبی بود بالطبع نمیتوانست از کمك و یاری باین زنها خودداری کند. او سند خرید الیزا را برای کاسی فرستاد. تاریخ ونام وهمه‌نشانیها باآنچه مربوط بدختر او بود تطبیق‌داشت دیگر جای کمترین شبهه وتردیدی نبود: بنابراین تنها یك راه باقی بود: رد فراری‌را بگیرد واو را باز یابد.

کاسی ومادام‌دوتو که باین‌ترتیب‌بازنجیر سرنوشت‌بهم‌پیوند یافته بودندبلافاصله بسوی کانادا حرکت کردند واز مراکزی که‌فراریان رسیده از مرز را پذیرائی‌میکنند بازدید کردند.

در «آمهرستبرك» باکشیشی برخورد کردند که الیزا وژرژ را هنگام ورود بکانادا پذیرائی کرده بود. وتوانستند بکمك اطلاعات این کشیش رد آن خانواده را تا شهر مونترال دنبال کنند.

پنج سال است که ژرژ والیزا آزاد هستند. ژرژ که نزدیك مکانیسین بکارمشغول شده، برای ادارهٔ زندگی‌خانواده‌اش درآمد کافی دارد، خانواده‌یی که باتولد یك‌دختر وسعت‌هم‌پیدا کرده‌است.

هانری را که پسر کوچولوی زیبائی شده است بمدرسه گذاشته‌اند. خوب درس میخواند وبسرعت ترقی میکنند.

کشیش محترم «آمهرستبرگ» چنان بکاوش وجستجوی این دوزن علاقمند شده است که تا شهر مونترال آنهارا همراهی کرده است. مادام دوتو خرج این سفرها را میپردازد.

در اینجا صحنه تغییر میکند. مادر یك خانهٔ کوچك و زیبای حومهٔ شهرمونترال هستیم. شب‌است. آتش در بخاری ترق وتروق میکند. میز را برای چای آماده کرده اند. سفره که مانند برف سفید است از دور میدرخشد.

در گوشهٔ اتاق‌میزدیگری دیده میشود که رومیزی سبزی دارد ومیز تحریراست روی آن دوات وکاغذ وبالای آن طبقه بندی کتاب دیده میشود.

این گوشهٔ کوچك اتاق دفتر ژرژ است .

شوق و ذوق بترقی و پیشرفت که سبب شد ژرژدر کودکی باوجود خستگی و وزحمت ودلسردی راز خواندن و نوشتن را فاش سازد ، اکنون نیز اورا وادارمیکند که همیشه‌وهمیشه کار کندو بیاموزد.

الیزا گفت:

ـ ببینید ژرژ تمام‌روزشمابیرون بودید!مرگ بر کتاب! حالا که من مشغول‌آماده کردن چای‌هستم با من‌صحبت کنید. . خوب !

والیزای کوچولو که بمامانش کمك‌میکرد، بسوی‌پدرش دوید ،کتاب را ازدستش گرفت وازز انوهایش بالا رفت .

ژرژ گفت :

ـ ای جادو گر کوچولو !

وآنگاه بمیل این دختر تسلیم شد. . .در چنین لحظه یی این بهترین کاریست که مردی‌میتواندانجام‌دهد !

الیزاکه نان میبرید گفت :

ـ خوب، حالا خوب شد .

الیزا حالا دیگر مانند گذشته سبك و باریك وشاداب نیست . یك کمی چاق شده است، موهایش رابطرزسنگین‌تری آرایش میکند. . .اماخرسند وراضی‌است، بآخرین حدی که زنی میتواندراضی وشاد باشد .

ژرژ روی سرهانری دست میگذاردومیگوید :

ـ هانری . پسرم امروز درس حسابتان را بلد بودید .

ـ پدرتمام مسئله‌ام را خودم حل کردم ، از هیچکس کمك نگرفتم .

هانری هم دیگر آن‌حلقه‌های مجعدرا ندارد اما چشمهایش همچنان درشت هستند ، مژگانش بلند است و هنگامی که بپدرش پاسخ میگوید در پیشانی نجیبش غـرور پیروزی میدرخشد .

ژرژ میگوید :

ـ خوب . خیلی خوب است . پسرم همیشه ساعی باشید شما امروز سعادتی دارید که پدرتان دراین سن ازآن محروم بود .

دراین لحظه صدای دربگوش میرسد. ژرژ میشنود که الیزا باشادی میگوید :

ـ . . .شما هستید !

کشیش‌مهربان‌آمهرستبرگ باصمیمیت‌فراوان‌استقبال‌میشود . دونفرخانم هم‌همراه اوهستند. الیزا ازآنهاخواهش میکندکه بنشینند. حقیقت‌اینکه آن کشیش رئوف برنامهٔ کوچکی تدوین کرده بودودرمغزش نقشه کشیده بود که چه بگوید و چطور سرصحبت را باز کند . و درطول راه بخانمها تعلیمات لازم داده بود برای اینکه اورا دراجرای

نقشه‌اش یاری کنند .

اما چقدر مبهوت و متحیر شد هنگامیکه دید خانمها پس از اینکه نشستند واو دستمالش را ازجیب درآورد تا دهانش را تمیز کند وخودش را آمادهٔ سخنرانی سازد مادام دوتوهمه نقشه های اورا بهم زد وناگهان‌زدست بگردن ژرژ انداخت و گفت :

ـ ژرژ، آیا مرا نمیشناسی؟ .. خواهرت .. امیلی .

کاسی برعکس‌خیلی‌آرام نشسته بود . اومیخواست طبق قرارداد وازروی برنامه رفتار کند . اما هنگامیکه ناگهان الیزای کوچك جلوآمد وقد وهیکل وشکل صورت وبینی ودهان وموهایش درست مانند الیزا ، درآخرین روزی بودکه ازمادرجدا شد ، او هم نتوانست از درآغوش‌گرفتن بچه ، ازفشردن اوروی‌سینه‌اش واز گفتن این جمله «عزیزم، من مادرت هستم.» خودداری کند.

آه ! راستی کـه اجرای برنامهٔ کشیش کار بسیار دشواری بود . با اینحال او موفق شدکه‌همه را آرام کند و سخنرانی راکه قبلا تهیه کرده بود بیان کند . مطالبش را چنان بالحنی نافذ وگیرا اداکردکه همگی بگریه در آمدند . واین کشیش مانند همه سخن‌پردازان قدیم وجدید ازگرفتن این اشکهاراضی شد .

همه بزمین زانو زدند وکشیش دعا میکرد... دراین لحظه پرهیجان تنها راه آرام‌کردن آنها جلب توجهشان بسوی خداوند بود ! پس ازدعا ازجا برخواستند واین خانوادهٔ بهم رسیده یکدیگررا درآغوش گرفتند. یادداشت‌های کشیشانی که بافراریان کانادا تماس دارند محتوی داستان هـائی هستندکـه بمراتب از افسانه هائی خیالی عجیب‌تر بنظر میرسند .

ودردوران‌تسلط سیستمی که بدینسان‌خانواده هارا متلاشی‌وپراکنده‌میسازد وچون گردباد پائیزی درمیان برگهای خزان‌زده هریك از آنهـا را بگوشه‌یی میبرد، آیـا میتوان جزاین انتظاری داشت ؟

این ساحل نجات‌گاه کسانی را بهم میرساندکه سالها در فراق یکدیگر اشک ریخته‌اند وپنداشته‌اندکه برای ابد عزیزانشان راگم کرده وازدست داده‌اند . هر بار که نورسیده یی قدم باین ساحل میگذارد و ازیك مـادر و یك خواهر و یك فرزند گرفتار درچنگال بـردگی خبـری مـی آورد ، درمیان این دل های فراق‌کشیده و هجران دیده چنان شعله های حسرت و تأثر و آرزو را دامن میزندکه هیچ قلبی قادر بوصف آن نیست !

بله زندگی واقعی قهرمانی سیماهائی داردکه تصورآن ازقدرت خیال و شعر هم بیرون است. چه بساکه برده‌ها با تکیه بنیروی عشق‌ومحبت شکنجه را حقیرمیشمارند، مرگ را ناچیز میپندارند و قدم در راه پرخطر وهولناك فرار میگذارند وبجستجوی یك مادر ویك خواهر ویك همسر سینه را سپربلاها میسازند واز سرزمین شوم بردگی رخت می‌بندند !

کشیش برای ما داستان مرد جوانی را باز گفت که دو بار پس از اقدام بفرار دستگیر شده بود، زیر وحشتناك ترین شکنجه ها رفته بود و با اینحال بار سوم موفق بفرار شده بود. در نامه یی که برای یکی از دوستانش نوشته بود و کشیش آن نامه را برای ما قرائت کرد تذکر داده بود که باوجود همه خطرات هولناك و مرگبار این نوبت هم اقدام بفرار میکند شاید بتواند در راه نجات خواهرش کوششی بعمل آورد. خوانندگان، دوستان من، بگوئید آیا این جوان جنایتکار است یا قهرمان؟ آیا شما هم بخاطر خواهرتان دست بچنین اقداماتی نمیزدید... آیا شما میتوانید رفتار او را ملامت و سرزنش کنید؟

... بهتر است بسراغ دوستان خودمان برویم. ما آنها را در آنجا رها کرده بودیم که از فروریختن اشکهای شوق و شادی و شکر چشمهایشان را پاك میکردند.... بالاخره پس از این سعادت و سرور خیلی بزرگ و خیلی غیر مترقبه، همگی برخودشان مسلط شدند و دور هم نشستند.

اکنون دور میز خانوادگی نشسته‌اند و توافق و تفاهم کامل میانشان برقرار است فقط کاسی که الیزای کوچك را در آغوش دارد گاه چنان او را روی سینه‌اش میفشارد که بچه مات و مبهوت میگردد... و بعلاوه کودك خیلی تعجب میکند از اینکه هر چه شیرینی در دهان این مادر تازه وارد میگذارد او نمیتواند بخورد زیرا میگوید اکنون چیزی دارد که از شیرینی شیرین‌تر است..

دوسه روز بیشتر طول نکشید که کاسی چنان تغییری کرد که خوانندگان ما هم بزحمت میتوانند او را بشناسند. در چشمان وحشت زده و رمندهٔ این زن اعتماد جای یأس را گرفته است... این نوه های کوچك را چنان روی قلبش میفشارد که پنداری تشنه‌یی بآب گوارا رسیده است. مثل این است که عشق و محبتش بیشتر متوجه این الیزای کوچك است تا الیزای مادر: زیرا الیزای کوچك درست همان الیزائی بود که از او گرفته بودند! این موجود عزیز میان مادر و مادر بزرگش پیوندی لطیف بود. و او الفت و یگانگی این مادر را بآن مادر میرساند. تقدس محکم و استوار الیزا برای روح متزلزل وخستهٔ مادرش رهبر مؤثری بود.

مادام دوتو پس از دوسه روز ژرژ را درجریان کارهایش قرار داد. پس از مرگ شوهرش ثروت هنگفتی باو رسیده بود و این زن از روی کمال بلند همتی پیشنهاد کرد که این ثروت را با کسانش تقسیم کند و هنگامیکه از ژرژ پرسید بچه صورت میتواند از این دارائی استفاده کند او پاسخ داد:

ـ امیلی، بگذارید من تحصیل کنم. تحصیل کردن همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است. پس از اینکه تحصیلاتم را کامل کردم دیگر چیزی نمیخواهم چون آنوقت همه چیز خواهم داشت.

پس از شور و مذاکرات ممتد بالاخره همگی توافق کردند که بفرانسه بروند

وچند سال دراین کشور بسر برند .

دراین سفرامیلین را هم همراه بردند .

درکشتی ناخدا که افسر زیبائی بود مفتون این دختر شد و بمحض رسیدن ببندر بااوازدواج کرد.

ژرژ چهار سال‌درمدارس عالی فرانسه بتحصیل پرداخت و بسرعتی شگفت انگیز پیشرفت‌وترقی میکرد .

اما اغتشاشات سیاسی این کشور خانوادهٔ اورا وادار بمسافرت بامریکا کرد .

☆☆☆

احساسات وافکار ژرژ پس از این دوره تحصیل عالی دراین نامه کـه بیکی از دوستانش نوشته است بخوبی آشکار میگردد .

وراستش اینست که برای زندگی آینده‌ام سخت بلاتکلیفم ... قبول دارم آنطور که شما نظر دارید بآسانی میتوانم خـودم را در سفیدها داخل کنم . رنگ خود مـن خیلی روشن است ! . . . ورنگ زن وفرزندانم بزحمت ازیك سفید پوست واقعی تمیز داده میشود ...

بله بخوبی میتوانم چنین کنم ... اما اگر حقیقت را بخواهید دلم نمیخواهد چنین کاری کنم .

من بهم نژادان پدرم چندان دلبستگی ندارم . بلکه همه علاقه و همدردی مـن متوجه هم نژادان مادرم میباشد ... من برای پدرم بیش ازیك اسب یا یك سگ زیبا ارزش نداشتم ... درواقع ارزش بیشتری نداشتم ! اما برای مادرم برای‌آن دل سوخته وشکسته راستی فرزند بودم ! پس ازآن فروش شوم که ما را برای همیشه از هم جدا کرد ، هرگز دیگر او را ندیدم . اما میدانم که اگر زنده است واگرمرده بالاخره تاآخرین دم حیات مرا باهمان عشق‌پرحرارت عزیز میدارد ومیداشته است . هنگامیکه من برنج های مادرم میاندیشم ، یا زجر و بدبختی دوران کودکی خودم ، تشویش ها ودلهره‌های قهرمانی زنم ، فروش خواهرم را دربازار های اورلئان جدید بیاد میآورم آنوقت احساس میکنم که میل ندارم‌آمریکائی باشم یا اینکه خودم را داخل‌امریکائیها کنم ... من به نژادافریقائی بستگی دارم ... باین نژاد مظلوم وستمکش ... به نژاد برده‌ها ... اگرقرارباشد دربارهٔ رنگ پوستم‌آرزوئی‌داشته باشم یقین بدانیدآرزویم اینست که دودرجه‌سیاه‌ترشوم نه سفیدتر ...

«من آرزودارم برای افریقائی سرزمین مستقل وآزادی وجود داشته باشد .

« دردوران اقامتم در فرانسه با دقتی هرچه تمامتر تغییر وتحول‌اوضاع زندگی هم‌نژادانم را درامریکادنبال میکردم. مواظب‌مبارزات‌طرفداران الغای‌بردگی‌وصاحبان مزارع بودم . اقـرار میکنم هنگامیکه ازدور وبعنوان یك بیطرف جـریان را دنبال

میکردم احساساتم باآنچه درداخل مبارزه داشتم متفاوت بود.

نگوئید که برادرانم را در میدان مبارزه تنها گذاشتم. نه! مباد که یك روز و یك ساعت در زندگی آنهارا فراموش کنم، اما دراینجا برای آنها چه میتوانم بکنم؟ میتوانم زنجیر های بردگی را پاره کنم؟ نه، چون یك فرد بیش نیستم نمیتوانم چنین کاری کنم.. پس بگذارید دورشوم... جزء یك ملتی گردم... صدای من نماینده‌صدای یك دسته مردم مشخص گردد، تاآنوقت بتوانم سخن بگویم و کسی بسخنانم گوش‌دهد! یك ملت حق داردچیزی‌را طلب‌وتوقع کند‌بحث کندوازمسائل نژادی خودش‌دفاع‌نماید.. اما یك فردچنین حقی‌ندارد!

اگرروزی درسراسر اروپا بردگی وظلم وهر گونه بیعدالتی‌های اجتماعی‌ناپدید شود وسازمانی ازملل متحد ایجادگرددآنگاه ما خواهیم توانست درمقابل‌این کنگرهٔ ملل دادخواهی کنیم وبردگی و ظلمی راکه بفرزندان نژاد سیاه تحمیل می‌شود مطرح سازیم! و آنوقت ممکن است که امریکا حاضر شود این‌لکهٔ ننگ راکه سبب خواری وحقارت اوبچشم‌مردم ملل متمدن است از دامن پرچمش بشوید...

با توجه باین اصول و پس از تفکر و بررسی های فراوان من بطور قطع تصمیم گرفته ام بـه افریقا بـروم و در آنجا بـا تمام قدرتـم دست بکار زنـم و هم نژادان خفته ام را بیدار سازم و دسته جمعی برای نجات سیاهان مظلوم امریکا اقدام کنیم...»

چندی بعد ژرژ باتفاق خواهر ومادر وهمسر وفرزندانش عازم افریقا شدند... یا ما اشتباه میکنیم یااینکه باردیگردنیاازاوسخن خواهدگفت...

دربارهٔ سایراشخاصی که دراین داستان شناختیم چیزی گفتنی نداریم. با اینحال بدنیست دربارهٔ میس افلیا وتپسی هم چندکلمه‌یی بگوئیم، وفصل خداحافظی را به‌ژرژ شلبی هدیه کنیم!

میس افلیا تپسی را باخودش به‌ورمونت‌آورد.

نخست مردم شهر از این سوغات جنوب سخت متحیر شدند. در خـانوادهٔ میس افلیا عقیده داشتند که وجود تپسی‌کاملا زائد خواهدبود وآنها احتیاجی بکار اوندارند. اما کوشش‌های میس افلیا درراه تربیت تپسی چنان به ثمر رسیده بود که تپسی بزودی توانست محبت و علاقهٔ همه افراد خانواده و همسایگان را جلب کند. تپسی همینکه بسن رشد رسید تقاضا کـرد او را بکلیسای مسیحی بزنند تـا رسماً آئین مسیح را بپذیرد. این دختر در نیکوکاری و محبت چنان شور و هیجان نشان میداد که سرانجام اورا بعنوان‌مبلغ بیکی‌ازمراکزمسیحیت افریقا فرستادند. وآن هوش وذکاوت و فعالیتی که در دوران کودکی وقف شیطنت میشد بعدها بخدمت مردم در آمد ودر راه تربیت فرزندان هم نژادش مصروف‌شد.

شاید برخی از مادران نیز خرسند شوند اگر بدانند که کاوشهای مادام دوتو برای یافتن رد پسر کاسی نیز بنتیجه رسید .

او یك جوان درشت و تنومند بود که چند سال پیش از مادرش از امریکا فرار کرده بود .

و در شمال مردم نیکوکار باو پناه و وسیلهٔ تحصیل داده بودند . این جوان هم بزودی درافریقابسایرافرادخانواده‌اش ملحق شد .

فصل چهل وچهارم

آزادی بخش

ژرژشلبی برای اینکه ورودش را بمادرش اطلاع دهد یکی دوسطر بیشتر ننوشته بود. اودل نداشت که آن صحنه مرگ را برای آنها تشریح کند. چندبار کوشیده بود که اینموضوع را بنویسد.. امایاد آن وضع دلخراش نفس را درسینه‌اش تنگ میکرد.. ناچار کاغذ را پاره میکرد . اشکهایش را پاك میکرد واز خانه بیرون میرفت تاشاید کمی آرام شود.

روزیکه انتظار ارباب جوان را داشتند همهٔ اهل خانه را شوق و شادی فرا گرفته بود.

خانم شلبی درسالن نشسته بود. آتش مطبوعی رطوبت آخرین روزها پائیزی را برطرف میکرد. روی میزشام ظرفهای چینی نفیس ولیوان‌های بلور اصل میدرخشیدند ننه کلوئه برهمه‌کارها نظارت میکرد.

یك پیرهن چیت نو پوشیده بود ویك پیش بندسفید ویك سربند زیبا بسته بود. صورت سیاه وصیقلی‌اش از شادی میدرخشید...

بادقت هرچه بیشتر باردیگر ظروف ولوازم سفره را وارسی میکرد ودراین‌کار از روی عمد مدتی خودش را معطل‌میکرد تابهانه‌یی پیدا کند وباز باخانمش‌صحبت کند

ـ اوه! اینجا! اینجا راحت خواهدبود. بهتراست‌بشقابش را اینطرف‌بگذارم‌برای اینکه آقا ژرژ همیشه جای‌گرم را دوست دارد ای بابا! چرا سالی آن قوری نورا در نیاورده است! آن قوری قشنگی را که آقاژرژ شب عید برای خانم خرید.. من میروم آنرا میاورم. خانم ازآقا ژرژ کاغذ آمده است؟ کلوئه این سؤال را بالحنی حاکی‌از نگرانی وتشویش اداکرد:

ـ بله کلوئه. فقط دریك خط‌نوشته است که امروز وارد میشود وهیچ چیزدیگر هم ننوشته است.

کلوئه فنجانهارا جابجا کرد وپرسید:

ـ ازمردبیچاره من یك کلمه هم ننوشته است؟

ـ نه کلوئه، نوشته است که خودش همه چیزرا بما اطلاع خواهد داد.

ـ این آقا ژرژ همیشه همینطور است . دلش میخواهد همه حرفها را خودش بگوید، راستی من نمیفهمم سفیدها چطوراینهمه‌چیزمینویسند.. نوشتن بنظر من‌بقدری

مشکل و طولانی نیست!

خانم شلبی لبخندی زد.

گمان میکنم مرد بیچارهٔ من بچه هارا نشناسد.. وآن کوچولوئه... وای خدایا.. حالا دیگر خیلی چاق شده.. خوب بچه‌یی هم هست.. شکلش هم که قشنگه!.. الان در خانه مواظب است که شیرینی‌ها نسوزند.. من برای تم یکی ازآن شیرینی ها که‌دوست دارد درست کرده ام... درست‌مانند همانکه صبح‌روز رفتنش پخته بودم

خانم شلبی آهی کشید. دردی روی قلبش سنگینی میکرد. ازآنساعت که کاغذ پسرش‌رسیده‌بود نگران‌وناراحت‌شده‌بود درورای‌این سکوت ژرژ وجود یك بدبختی‌را احساس کرده بود.

کلوئه باز بانگرانی پرسید:

ـ خانم اسکناسها پیش شماست.

ـ بله کلوئه.

ـ دلم میخواهد درست‌همان اسکناسها را بشوهرم نشان بدهم. همانها را که‌آن گارخانه‌چی بمن داده است... اوبمن میگفت« کلوئه، دلم میخواهد بازهم اینجا بمانید! باو گفتم:-مرسی ارباب‌اما شوهرم برمیگردد وخانم هم‌نمیتواند بیش از این از من بگذرد...» درست همین حرف را باو زدم. آن آقای جونس آدم خوبی بود!

کلوئه اصرار داشت همان اسکناسهائی را که بعنوان مزد باو داده بودندخانم نگاهدارد تا آنهارا بعنوان سند لیاقتش به تم نشان بدهد. خانم شلبی با روی خوش پذیرفت که این خواهش کوچك اورا برآورد.

ـ مردمن «پولی» را نمیشناسد.. نه او را نمیشناسد!.. اوه! پنج سال است که اورا خریده اند!.. آنوقت‌ها یك بچه شیرخور بیشتر نبود.. هنوز نمیتوانست بایستد. خانم یادتان میاید وقتی بچه میخواست راه برود پدرش چقدر میترسید که مبادا زمین بخورد.. بیچاره مرد عزیز!

صدای چرخ درشکه‌شنیده شد.

کلوئه گفت:

ـ آقاژرژ!

وبسوی پنجره دوید.

خانم شلبی هم دوید بطرف در راهرو. پسرش را در آغوش گرفت. کلوئه بیحرکت وخاموش، میخواست بانگاهش ظلمت ابهام را پاره کند.

ژرژ متأثر ومبهوت گفت:

ـ بیچاره ننه کلوئه!

ودست سیاه او را میان دودستش گرفت.

ـ من حاضر بودم همه ثروتم را بدهم واورا باینجا بیاورم اما او بدنیای‌بهتری

رفته است.

خانم شلبی فریادی زد،

کلوئه چیزی نگفت:

وارد اتاق غذاخوری شدند .

پول کلوئه‌هنوزروی میز بود.

پولها را جمع کرد وبادست لرزان بخانمش‌دادو گفت:

ــ بفرمائید! دیگر لازم نیست آنهارا نگهداریم.. من خوب میدانستم که‌اینطور خواهد شد.. او را میفروشند ودر مزارع جنوب کشته میشود!

کلوئه چرخید وباغرور وتکبر از اتاق بیرون رفت.. خانم شلبی بدنبالش رفت، دستش را گرفت، روی یك صندلی نشاندش وخودش هم در کنارش نشست

ــ کلوئهٔ خوب وبیچارهٔ من!

کلوئه سرش را روی شانهٔ خانمش تکیه داد وزار زد.

ــ اوه خانم مرا ببخشید.. چیزی‌نیست.. دلم شکسته است!

خانم شلبی که اشک‌فراوانی میریخت گفت:

ــ حق دارید کلوئه.. من نمیتوانم شمارا دلداری دهم.. حضرت مسیح قادراست چنین کاری کند، او قلب بیمار را درمان میکند وزخمها را مرهم مینهد..

چندلحظه سکوت شد وهردو باهم گریه کردند.

بالاخره‌ژرژ هم کنار زن‌ماتم زده نشست‌وبافصاحتی پراز سادگی آن صحنهٔمرگ را که مانند یك پیروزی وافتخار بود برایش تشریح کرد وآخرین پیامهای سرشاراز عشق ومحبت شوهرش را بوی باز رساند.

یك ماه بعد تمام برده های خانه شلبی درسالن بزرگ جمع شده بودندتاارباب جوانشان مطلب مهمی را باطلاع آنها برساند.

چه اندازه حیرت کردندهنگامیکه دیدند پسرجوان بایك دستهٔ بزرگ کاغذوارد شد!این کاغذ هااسناد آزادی آنها بود. همه را یك بیك قرائت کرد وبدست‌صاحبانش داد: صدای اشک‌وزاری ودرهمین حال صدای هلهله وشادی شنیده میشد!

با اینحال خیلی‌ها التماس میکردند که همچنان در آن خانه بمانند. دور ارباب جمع شده بودند واصرار داشتند کاغذ را پس بگیرد.

ــ ما نمیخواهیم آزادتر ازاین باشیم.ما نمیخواهیم از خانه بیرون برویم،حاضر نیستیم ازخانم واز آقا واز دیگران جدا شویم...

ژرژ همینکه یك لحظه جنجال آنهارا آرام دید گفت:

ــ دوستان باوفای من، لازم نیست از خانهٔ مابروید. درده‌امروز باندازهٔ گذشته کارگر لازم است. اما همگی شما از مرد وزن آزاد هستید.. ومن برای کارشما بهریك مزدی خواهم داد که مورد توافقتان قرار گیرد. اگر من بمیرم، یا اگر ورشکست‌شوم.

وچه بسا که چنین اتفاقاتی روی‌دهد، شما لااقل فروخته یا ضبط نخواهید شد... من در ده خواهم ماند وبشما خواهم آموخت تااز حقوقتان بعنوان یك انسان استفاده کنید.. والبته برای اینکار اندکی‌زمان لازم است .

امیدوارم که همگی شما آمادهٔ آموختن آن باشید. از طرف من هم خاطرجمع باشید. من بقولم وفادار خواهم بود وشمارا باسواد خواهم کرد. واکنون دوستان من بآسمان نگاه کنید و از داشتن نعمت آزادی خداوند راشکرگوئید.

یك پیرمرد سیاه کـه در این ده ریشش را سفید کرده بود و اکنون کور و نابینا بود برخاست ودستهای لرزانش‌را دراز کرد وگفت:

ـ شگرخداوندرا بجا بیاوریم

همه زانو بزمین زدند. هرگز از هیچ کلیسائی چنین دعاهای شور انگیز بگوش مسیح نرسیده بود راست است که این دعاهارا نوای موسیقی ، و صدای زنك و غرش توپ‌ها همراهی نمیکرد، اما دعااز دلهای پاك وشریفی برمیخاست! یکی دیگر از جا برخاست ویکی ازسرودهای متدیست را خواند.

ژرژ برای پایان دادن باین تهنیت‌ها وشادباش‌ها وسپاسگذاریها گفت:

ـ یك کلمه دیگر! همگی شما تم آن رفیق خوب را بیاد دارید ! آنگاه بطور مختصر شرح مرك اورا باز گفت و پیامهائی را که برای همه اهل خانه داده بود بیان کرد وافزود:

ـ دوستان من ! روی قبر این مرد بود که باخداوند عهد کردم که همه‌بردگانم را آزاد کنم. تادیگر هیچکس بخاطرمن‌ازخانواده‌اش جدا نشود وبرای گرفتارشدن بچنگال گرگهای خونخوار بمزارع تك افتاده جنوب فروخته نشود.. رفقا! هربار که از نعمت آزادی لذت میبرید، بیاد آورید که آزادی را مرهون آن روح پاك و مقدس هستیدودین خودتان را بامحبت کردن بزن وفرزندانش اداکنید.. هربار که کلبهٔ عمو تم را می‌بینید بآزادی فکر کنید. بگذارید رفتار قهرمانی او برای شما سرمشق باشد رد پای این مرد محبوب را بگیرید ومانند اونجیب وباوفا وباایمان‌باشید.

فصل چهل و پنجم

چند تذکر

بار ها از نویسنده پرسیده‌اند که آیا این داستان واقعیست ؟ بپرسش‌هائیکه از کشورهای مختلف رسیده است ما یك پاسخ کلی میدهیم .

همه ماجراهائیکه در این داستان طرح شده است بطور دقیقی با واقعیت مطابقت دارند . باین ترتیب که یا نویسنده شخصاً شاهد آنها بوده است یا آنها را ازدهان دوستان بسیار نزدیك وقابل اعتمادی شنیده است . خصوصیات اخلاقی قهرمانان بطور یقین تصویری ازواقعیت است . بیشتر جملاتی راکه نویسنده‌ازقول قهرمانان واشخاص بیان میکند روزی ازدهان آنها خارج شده است: وخلاصه نسبت بحفظ متون اصلی وفاداری کامل بعمل‌است .

مثلا الیزا چه از لحاظ قیافه واندام وچه از لحاظ روحیه، تصویر کامل موجودیست که نویسنده اورا دیده وشناخته است . وفاداری خلل‌ناپذیر وتقدس صادقانهٔ تم نظائر فراوان دارد . برخی از افسانه‌یی ترین وغم انگیز ترین صحنه‌های این کتاب از روی مثبت ترین واقعیت‌ها نقل شده‌است .

حتی واقعهٔ عبور الیزا از روی رودخانهٔ اوهیو یکی از موارد بی نظیر نیست . یکی از برادران نویسنده که در تجارتخانه یی درشهر اورلئان جدید تحصیلدار بوده است داستان ننه پرو را برای او نقل کرده است ولگری‌ها را باوشناسانده است . این برادر پس از بازدیدی ازیکی ازمزارع مینویسد :

«اومرا وادار کرد که مشتش را لمس کنم . راستی مانند چکش سخت بود. خودش باغرور فراوان میگفت : مشتش‌ازفرط کوبیدن بفرق برده‌ها اینطور سخت شده است. هنگامیکه از مزرعه خارج شدم . آه بلندی کشیدم چنانکه گوئی از دخمهٔ دیو رهائی یافته ام ! »

واما سرنوشت غم‌انگیز تم آنقدر نظائر دارد که هم اکنون شواهد بیشمارزنده واقعیت آنرا تأیید میکنند ! اگردرنظرآورید که درمحاکم و دادگاههای جنوب اصل اینست که یك سیاه پوست هرگزنمیتواند علیه سفید پوست شهادت دهد آنوقت‌میتوانید قبول کنید که در بسیاری از موارد ارباب هائیکه غرور و لجاجت حتی برسودجوئی غلبه‌دارد با بردهٔ پاکدامن و با تقوائی که درمقابل امیال کثیف آنها مقاومت کند چنین جنایتها را روا میدارند ... بلـه ! امروز تنها ضامن امنیت بـرده ، تعادل و حسن خلق ارباب است . و در مقابل وقایع شرم‌آوری که ازظلم وستم ارباب نسبت

بیرده نتیجه میشود و گاه جسته‌و گـریخته بگوش مـردم میرسد طـرفداران بـرده فروشی میگویند .

« گاه از اینگونـه اتفاقات روی میدهـد ... اما البته یك كار و رسم معمولی نیست ! »

براستی که این تعبیر وتفسیر ازاصل عمل هم ننگین تر وشرم آورتر است ! حق ایجاب میکند یادآور شویم که گاه درمیان مالکین برده‌هاطبیعت‌های نجیب وبلند همت وجوانمردی مانند سن کلارهم یافت میشوند .

این داستان که هم اکنون نقل میکنم مؤید این حقیقت است :

مردجوانی درشهرسن‌سیناتی غلامی‌داشت که‌ازآغاز کودکی‌درخدمت‌شخص‌او بود . این غلام ناگهان فرارکرد ونزدکوآکری رفت که به پناه دادن برده‌ها مشهور بود . ارباب سخت خشمگین شد . ــ زیرا همیشه با غلامش درکمال عطوفت ومهربانی رفتار میکردوچنان‌باین مرداعتماد داشت که‌نخست‌پنداشت اورا فریب داده‌اند . باکینه وبغض فراوان بسراغ آن کوآکررفت . اما چون رویهم مردی ساده وصدیق بود بزودی‌آرام شد وبسخنان میزبانش گوش فرا داشت و آنگاه گفت که اگرآن غلام توضیح دهد بچه دلیل میل داردآزاد شود ، باآزادیش موافقت خواهدکرد .

ملاقاتی میان ارباب وغلام ترتیب دادند . مردجوان ازاوپرسید آیا اززندگی‌در خانهٔ وی گله وشکایتی دارد ؟

ــ نه ، ارباب،شما همیشه بامن‌خوب بودید .

ــ خوب، پس چرا میخواهید مرا ترك كنيد ؟

ــ ارباب ممکن است شما بمیرید ... وآنوقت معلوم نیست چه‌کسی مـرا خواهد خرید ؟ پس بهتر نیست‌آزاد باشم ؟

ــ راست میگوئید ، من باین روی قضیه توجه نکرده بودم منهم اگر جـای شما بودم همین فکررا میکردم واکنون شما راآزاد میکنم .

درهمان دم اسنادآزادی غلام را ترتیب داد وپول هم در اختیارکوآکر گذاشت تا اورا برای شروع بکار وکسبی یاری کند . و بعلاوه رضایت‌نامهٔ مؤثری هم برایش نوشت . من شخصاً این نامه‌را خوانده‌ام .

من امیدوارم توانسته باشم ازاین‌مردان بلند همت جنوب تجلیل شایسته کرده‌باشم این نمونه ها مانع ازآن هستند که ما بکلی ازموجودات انسانی قطع امیدکنیم ... اما ازهمهٔ کسانیکه دنیا را خوب میشناسند میپرسم آیا چنین موجودات فراوان هستند ؟

سالها نویسنده میکوشید که از مطالعه ومذاکره دربارهٔ برده فروشی حذرکند زیرا این‌واقعیت دردناك‌تر ازآن بود که بتواندرزمینه‌اش بتحقیق وبازجوئی بپردازد... ازسوی دیگر امیدواربود که ترقی وتمدن بشری‌سبب خواهد شد که خودبخود این ننگ

از دامن انسانیت شسته شود .

اما از آن زمان که قانون ۱۸۵۰ بتصویب رسید ، واز آنزمان که با کمال وحشت وبهت دانستم که جمعی از مردان متمدن که نمایندگان یك جامعه انسانی هستند تصویب کرده اند ، که مردم موظف هستند برده‌های فراری را بدولت تسلیم کنند !

آنوقت اندیشیدم که: «نه! این مردان، این انسانهای متمدن بدرستی نمیدانند برده فروشی چیست. اگرمیدانستند ، هرگز واردچنین بحثی نمیشدند!» از آن پس نویسنده تنها یك فکر درسر و یك آرزو در دل داشت: راز هولناك برده فروشی را بصورت یك درام واقعی وزنده برای جهانیان فاش کند.

و ازهمین رو کوشیده است بدترین وبهترین صورت آنرا در این کتاب بنمایاند.. درآنجا که ارباب مساعد ومهربان است بیقین حق مطلب ادا شده است، اما چه کسی میتواند رازهائی راکه در سایهٔ شوم این درهٔ هولناك درد ورنـج و زجر وشکنجه و حرمان پنهان شده است بطورکامل فاش وآشکار سازد؟

این کتاب یك طرح بیرنگ ومبهم و ناقصی است ازدردها وحرمان‌ها ودلهره‌هائیکه هم اکنون دل هزاران انسان را برای ابد داغدار ودردناك میسازد. چه مادرانی که هر روز فرزندان را بدست خود میکشند.. وچه‌بساکه از دردهای بیرحم تر از مرگ بدامن مرگ پناه میبرند. قدرت کدام نویسنده است که بتواند ازواقعیاتی که هرروز درکشورما ودرسایهٔ قوانین امریکا روی‌میدهد یك‌تراژدی غم انگیزتری‌بنویسد!

واکنون ای‌مردان‌وزنان امریکا بگوئید که برده فروشی امریست که بایدآنرا سهل گرفت یا باید از آن دفاع کرد ویااینکه باید دراصل ازآن دم نزد؟

ای مالکین ماساچوست‌ونیوهاپشایرو‌ور مونت‌، ای کسانیکه درکنار آتش‌شادان زمستانی این کتاب را میخوانید.. برده فروشی کاریست که از آن پشتیبانی کنید؟ ای ساکنان جوانمرد ودلیر نیویورك، ای دهداران این «اوهیو» ثـروتمند ودرخشان ویا صاحبان مزارع وسیع، جواب بدهید! آیا برده‌فروشی کاریست که آنرا تشویق کنید، وشما ای‌مادران امریکا، شما که در کنار گهواره‌ی فرزندتان آموخته اید که‌بشریت را دوست بدارید و برای درد های آن دلسوزی کنید! بعشق مقدسی که بفرزندانتان دارید بعظمت آن شادی که از تولد نخستین فرزند درك میکنید، بخاطر رحم و شفقت مادری، بخاطر نگرانی‌ها ودلهره‌هائیکه در بزرگ کردن هرطفل تحمل کرده اید ، شما را سوگند میدهم! بمادرانیکه مـانند شما قلبشان سرشار از مهر ومحبت است اما هرگز قانون‌بآنهاقدرت نمیدهد که‌بسان شمافرزندی راکه‌دربطن خودشان پرورانده‌اند تربیت کنند وازآن خود بدانند .

اوه! بآن ساعات وحشتناك بیماری، بنگاه چشمهای محتضری که هرگز فراموشتان نخواهد شد .

چند تذکر

به‌آن آخرین ناله یی که‌ازفرزندتان شنیده‌اید بدون اینکه بتوانید درراه نجات وسلامت او اقدامی کنید بگهواره خالی ، بخانهٔخاموش و بیرونق ، سوگندتان میدهم ... باین مادرانی که محکوم هستند تا ابد برای فرزندانشان اشک بریزند رحم کنید ! ..

ای مادران آمریکائی بمن بگوئید ! آیا برده فروشی کاریست که بتوان از آن دفاع کرد ورواجش داد ویا حتی بسکوت برگزارش کرد ؟

یادداشتی از مترجم

اکنون که شمامطالعهٔ این کتاب را بپایان رساندید ، بیقین هم از گرمی و گیرائی داستان لذت برده‌اید وهم اینکه ازتجسم دردها ورنجهای جانگداز قهرمانان ستمکش و سیهروز آن بارها اشک ریخته اید و یا لااقل درمقابل اینهمه زاری و ناله و یأس‌وفراق‌وزجرقلبتان‌فشرده‌شده‌است‌وسنگینی غم واندوه‌را بر آن احساس کرده‌اید .. چه بساهم که دراثر روبروشدن با اینهمه ظلم وبیعدالتی وتجاوز وقیحانه بطبیعی ترین حقوق انسانی خشم و کینه‌یی آمیخته با نفرت‌روح عصیان رادرشما بیدار کرده است!... اما نه تنها اکنون شما دچار چنین احساساتی شده‌اید ، بلکه صد سال است که میلیونها خواننده از نژادهاومذاهب‌وملل گوناگون « کلبه عموتم »را میخوانند ونسبت بموجودات بیگناهی که در زیر یوغ بردگی دسته‌یی از همنوعان خود چنین زجر وظلم میدیدند همین همدردی عمیق وهمین کینهٔ عصیان انگیزرا احساس میکنند ..

منتهی ، شاید اکنون درزمان ما درسالهای پس ازاعلامیهٔ جهانی حقوق بشر ، در دورانی که بحکم‌این گرانبهاترین وارجدارترین سند تاریخ : «تمام افراد بشرآزاد بدنیا می‌آیند وازلحاظ حیثیت وحقوق با هم برابرند ...

... هر کسی‌میتواند بدون هیچگونه تمایزمخصوصاً از حیث نژاد ورنگ وجنس ، زبان ، مذهب ، عقیدهٔ سیاسی یا هرعقیدهٔ دیگر وهمچنین ملیت ووضع‌اجتماعی ، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر ، از تمام حقوق وکلیهٔ آزادی‌هائیکه در اعلامیه ذکر شده است بهره مند گردد .

.. احدی را نمی‌توان دربردگی نگاهداشت ودادوستد بردگان بهرشکل که باشد ممنوع است .

.. همه دربرابر قانون‌مساوی هستند وحق دارند بدون تبعیض وبالسویه ازحمایت قانون برخوردار باشند....» دسته‌یی از خوانندگان تصور کنند که کتابهائی نظیر« کلبه عموتم» امروز دیگر تنها ازجنبهٔ داستانی خودجالب میباشند وگرنه محتوی‌آنها کهنه شده است ودرزمانی که آزادی همه افراد انسانی امری مسلم وقطعی است دیگرچنین مباحثی مطرح نیست !

پس‌لازمست برای‌رفع‌چنین توهمی‌یادآورشویم‌باوجود اعلام آزادی سیاه‌پوستان که‌بسال۱۸۶۵ درامریکاانتشاریافت‌وبسیاری‌قوانین بین‌المللی دیگرباوجود همین‌اعلامیهٔ جهانی‌حقوق بشر که‌بدنبالهٔ‌جنگهای‌بزرک‌جهانی‌وبیهای‌ده‌ها میلیون‌زندگی‌فرزندان‌شجاع بشریت دردسامبر سال ۱۹۴۸ تصویب واعلام شد ، هنوز هم محرومیت‌ها وتبعیض‌های

یادداشتی ازمترجم

نـژادی در برخی از کشور های باز سایهٔ شوم خود را گسترده است ؛ شاید بدانید که هم اکنون در برخی ازاستان های امریکا دنباله‌های رسم وقانون ننگین برده فروشی وتحقیر نژاد سیاه واضح وآشکار بچشم میخورد و بیقین هنوز فرصت درازی‌لازم است تا اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر بآن صورت که برصفحات کاغذ میدرخشد ، در همه جا چنان پرتوافکند که درهیچ گوشه‌ئی‌ازاجتماعات بشری ظلمت تبعیض‌های نژادی وستم انسان برانسان بچشم نخورد .

برای اینکه بقایای عادات ورسوم زمان برده فروشی را در برخی ازاستان های امریکا باور کنید، کافیست اخباری راکه گاه بگاه مطبوعات دراین‌مورد منتشر میکنند از نظر بگذرانید . راه دورنرویم :

« کیهان» روزنامهٔ یومیهٔ عصر تهران درتاریخ ۳۵/۲/۲۵ مینویسد :

دریکی ازشهرهای الاباما

«مونتگمری ـ الابامـا (رویتر) دیـروز در شهر مونتگمری واقع درایالت « الاباما » امریکا اولین اتوبوس مختلط یعنی اتوبوسی کـه مسافرین سفید پوست وسیاه پوست را پهلوی یکدیگر سوار میکنند براه افتاد . این عمل در ایالت مذکور بیسابقه میباشد .

در اولین ایستگاه مذکور یك زن سیاه پوست سوار اتوبوس گردید وی تنها مسافر اتوبوس‌درآن ایستگاه بودولی با آنکه‌جای خالی زیادبود درعقب اتوبوس که معمولا بسیاه پوستان اختصاص دارد نشست ...

... در بعضی از ایالات وشهرهای جنوب امریکا مقررات ایالتی وشهرداری‌جدا کردن مسافرین سیاه پوست را ازسفیدپوست پیش بینی مینماید .

دیروز شهردارمونتگمری‌اظهار داشت‌که ممکن است شرکت‌های اتوبوس‌رانی که مقررات مربوط بجداکردن مسافرین را مراعات نمیکنند تحت تعقیب مقامات‌محلی قرارگیرند . ولی مأمورین پلیس دیروز اظهار داشتندکـه تاکنون بآنها دستور داده نشده است‌که رانندگان یاکارمندان شرکت‌های اتوبوس رانی‌راکه مقررات مذکوررا رعایت نمیکنند بازداشت نمایند .

شهردار مونتگمری اضافه کردکه ما مقررات مربوط بـه تبعیضات نژادی را در مورد سوار شدن به اتوبوس اجرا خواهیم کرد و انتظار داریـم شرکت اتوبوس‌رانی مقررات محلی را درباره این‌موضوع رعایت نماید .

مقامات شهرهای ایالات جنوبی « ازجمله شهراتلانتا، ممفیس، میدارلئان، اظهار داشتندکه قوانین ایالتی تبعیضات نژادی دراتوبوس‌سواری را پیش بینی کرده ودر نظر نیست‌که تغییری دراین وضع داده شود .» «

همین روزنامه‌درشماره ۲٤ تیر ماه ۱۳۲۵ خوداز‌قول همین خبرگزاری‌انگلیسی رویتر مینویسد :

اعتراض برفع اختلاف سفید وسیاه

« واشنگتن ـ رویتر ـ صبح دیروز صلیب هائی درجلوی منازل رئیس دادگستری ومأمورین عالیرتبهٔ دیگر نصب وآتش زده شد.

این اقدام بعنوان اعتراض علیه‌رفع اختلافات طبقاتی بین سیاه پوستان‌وسفیدپوستان صورت گرفت.

بر روی یکی از صلیب هائی که در جلوی منزل سوبیلف مشاور قضائی دولت آتش زده شد نوشته شده بود «سوبیلف دست نشاندهٔ یهودیان است».

دو نفردانش‌آموز دبیرستان جرج واشنگتن که درحین‌آتش زدن صلیب درجلوی منزل سوبیلف دیده شدند کتك مفصلی نوش جان کرده و آنها را بر روی صلیب محترق افکندند.

همچنین درجلوی منازل رئیس ومعاون کمیته حل اختلاف طبقاتی صلیبهائی بطول ٦و٨فوت‌آتش زده‌شده بود.»

از این نمونه ها بقدری فراوان است که تکرارآنها موجب طول کلام میشود. کیست که از قانون وحشیانه وضد انسانی لینچ (١) داستان ها نشنیده باشد، آیا نمی دانیم که در قلب یك مملکت متمدن چنین عملی در مورد سیاه پوستان اجرا میشود؟

گذشته ازاین‌موارد که همان بقایای عادات ورسوم برده فروشی درقرن‌های پیشین است اصل عمل برده‌فروشی نیزاگرنه بطور علنی‌ولی بطور قاچاق وپنهانی درسراسر جهان انجام میشود. گواینکه دربرخی ازکشورهای آسیائی این تجارت شرم آور حتی صورت پنهانی هم ندارد. در اینمورد مجلهٔ هفتگی تهران مصور چاپ تهران در شمارهٔ جمعهٔ ١٦ مردادماه ١٣٣٥ خود مینویسد:

تجارت غلام و کنیز

« چندی پیش براثر یك پیش آمد غیر منتظره برادران مسینا ایتالیائی که در سراسر اروپا صاحب فاحشه خانه های متعدد بودند دستگیر شدندو در محاکمهٔ آنها اسراری فاش شد که دنیا را لرزاند.

بدنبال کشف جنایات برادران مسینا این موضوع فاش گردید که با آنکه همه کشورهای جهان اعلامیه حقوق بشر را امضاء کرده اند هنوز تجارت غلام و کنیز در بسیاری از نقاط بطور محرمانه رواج دارد و از آسیا باروپا و ازاروپا بافریقا برای ثروتمندان وخوشگذرانان جهان، دختران وزنان را باسارت میبرند و در اختیار آنان

---

١ ـ قانون لینچ ـ نوعی مجازات که در ایالات متحده معمول است و بموجب آن ازدحام مردم، خطاکار را دستگیر میکنند وبدون‌دادرسی ومحاکمه رسمی ازپیش خود اورا محکوم میکنند ودرمحل بمجازاتش میرسانند.

میگذارند، مردان سیاه پوست‌را نیز از خانه وکاشانه دور کرده ودر بیابانهای‌سوزان عربستان بیکار و بیگاری وامیدارند.

... هم اکنون طی گزارشی که بسازمان ملل متحده رسیده روزانـه در حدود صد نفر غلام و کنیز بسوی عربستان فرستاده میشوند، هیئت هائی از طرف تجار برده فروش در کشورهای شمال افریقا، سنگال، سودان سواحل شرقی قاره افریقا، جنوب ایران مشغول فعالیت هستند و بعناوین مختلف، باپول وبازور بادزدی وبالاخره بهر وسیله‌ای که در اختیارداشته باشند افراد کمتر از بیست سال را ربوده برای‌تجار برده‌فروش بعربستان میفرستند این افرادباید فرسنگها پیاده ازبیابانهای گرم‌و سوزان عبور کنند وسپس در بازارهای‌برده فروشی باهمان وضعی که در قرون اولیه‌مرسوم بود بمعرض فروش گذارده شوند.

این مطالب مربوطبه‌برده فروشی علنی است ولی درمیان متمدن ترین کشورهای اروپا وامریکا ودر اجتماع غرب‌عمل برده‌فروشی بافجیع ترین وضع خود رواج‌دارد ... نمیتوان باورکرد که‌تنها در شهر پاریس در مدت نه سال طبق آمار دقیق ۱۲۳۰۰۰ دختروزن‌جوان مفقود گردیده‌اند که تعداد کمی‌از آنها توانسته‌اند از جهنم‌خوشگذرانی ثروتمندان جهان فرار کرده اسرار آنها را فاش کنند. یکی از این دخترها که‌درسن ۱۳ سالگی ربوده شده بود بامریکای جنوبی فرستاده شد وبمبلغ‌صد هزارریال بیک تاجر چوب فروش واگذارشد..»

« کیهان» در شماره یکشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۲۵ مینویسد:

برده فروشی در عربستان

ژنو- رویتر-روزدوشنبه‌سازمان‌ملل‌متحد کنفرانسی‌تشکیل میدهد تادرآن استفاده از برده‌ها برای امور حمل ونقل منع وتحریم گردد

... کشور عربستان سعودی بزرگترین بازار بردگی‌قلمداد شده‌است.

خبریکه بکمیتهٔ تحقیق‌سازمان ملل‌متحده رسیده حاکیست که تجاربرده‌درعربستان سعودی سیاه پوست‌های افریقائی را برای حمل ونقل بار زوار مکه استخدام میکنند و در مکه آنها را بفروش میرسانند..

ایالات متحده در کنفرانس مزبور شرکت‌نخواهد کرد.درمیان شرکت کنندگان در کنفرانس‌استرالیا، هندوستان، آلمان غربی،ایتالیا وهلند دیده میشوند..

این کنفرانس‌تصمیم دارد که قانون‌جدیدی در تعقیب قانون ۱۹۲۶ در لغوبردگی بگذراند. طبق این قانون کشورهای شرکت کننده درکنفرانس حق دارند تجاربرده را در هر نقطهٔ جهان باز داشت کنند.»

بنابراین در زمان حاضر نیز ماجرای غم‌انگیززندگی **تم‌ها و ژرژها داستان کاسی ها و امیلون ها** بطور هرروزی در سراسر جهان نظائر پیدا میکنند. مترجم

زجر ودرد ومصیبت آنها مخفی و بیصدا میماند ویا با امضای اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر براین اعمال قبیح وننگین پردهٔ استتار میکشند .

وگذشته از اینها اگر در نظر آوریم که این داستان بیان کنندهٔ شرح زندگی رقت انگیز میلیونها موجود انسانی در قرن نوزدهم و قرون پیشین است و اگر بیاد داشته باشیم که این کتاب در بیدار کردن مردم امریکا و نمایاندن قبح وننگ عمل ضد انسانی وشرم‌آور برده فروشی چه نقش مهمی داشته است آنوقت بار دیگر بایداقرار کرد که حتی در زمان اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر کلبهٔ عموتم بوی کهنه‌گی نمی‌دهد زیرا این کتاب و نظائر آن‌در برابر دیدگان نسل حاضر تصاویر واقعی مبارزه‌ها وپیکارهای دشوار وجانفرسائی هستند که اجداد آنها برای هموار کردن راه پیروزی متحمل شده‌اند ونشان‌می‌دهند که بشریت برای رسیدن‌بمرحله کنونی آزادی چه‌تلاش وتکاپوی‌وحشتناك وپرشکنجه‌یی‌را پشت سر گذارده است .

☆☆☆

واما یکی دیگر از مباحث جالب این کتاب که اکنون پس از صد سال نه‌تنها کهنه نشده است بلکه همچنان از مطالب دقیق روز است بحث‌هائی نظیر بحث‌سن کلار و میس‌افلیا در فصل نوزدهم وبحث دو برادر آلفرد واوگوستن درفصل بیست‌وسوم‌است.

سن کلار معتقداست که عمل صاحبان املاك‌ومزارع امریکا در بهره کشی ستمگرانه از نیروی برده ها درست مانند عمل اشراف وسرمایــه داران انگلیسی در استفاده از نیروی کار زحمتکشان طبقات پائین‌است.

سن کلار میگوید که اگرصاحبان مزارع واملاك در امریکا حق دارندچنانکه اراده کردند برده هایشان را بکشند، سرمایه داران انگلیسی نیز جان کارگران را با گرسنگی تدریجی میگیرند. اگر در سیستم برده فروشی فرزند را از پدرش میگیرند و میفروشند در انگلستان کارگر بچشمش می بیند که فرزندش را فقر و گرسنگی بهلاکت میرسد.

و آیا مباحثی نظیر بحث آلفرد واگوستن امروز پس از صدسال بازهم موضوع روز نیست؟ ... امروز نیز در سراسر جهان‌آلفرد هائی هستند که تصور میکنند‌براستی مردان ثروتمند، تحصیل کرده وتربیت شده باید میان خودشان حقوق برابری داشته باشند اما رنجبران ومردم طبقات پست نباید از آن حقوق بهره مند شوند... وبایدمدام وبدون وقفه باین طبقات فشار آورد تاجرئت دم زدن نداشته باشند.

واگوستن‌ها پاسخ میدهند : «نجبای فرانسه هم چنین فکر میکردند .. آنها هم میخواستند همیشه مردم را پابرهنه نگاهدارند.. اما سر انجام بناچـار روزی حکومت همین پابرهنه ها را پذیرفتند..»

پس از یك قرن امروز هم همین بحث‌هاو گفتگوها،منتهی پرشورتر و درمراحل تکامل یافته تری در جریان است.

بنابراین بازهم «کلبه عمو تم» گذشته از جذابیت و گیرندگی و سرشار بودن از شریف ترین عواطف انسانی ، از لحاظ معنی و محتوی نیز جالب و بموقع است .

☆☆☆

نکتهٔ دیگری که تذکر آن در پایان این کتاب لازم بنظر میرسداینستکه:
ترجمهٔ حاضر کتاب کلبه عمو تم از روی متن کامل آن بفارسی برگردانده شده است و نه تنها این‌ترجمه بهیچوجه صورت «تلخیص» و«اقتباس» و«ترجمه‌ونگارش» را ندارد بلکه کوشش فراوان شده است که عبارات طوری ترجمه شوند که تا آخرین حد ممکن نسبت بنظریات وافکار وروش و لحن نویسنده وفاداری شده باشد

زیرا اعتقاد مترجم اینستکه خلاصه کردن یا اگر بخواهم دقیق تر گفته باشیم مسخ کردن شاهکار های ادبی را نمیتوان کـار درست و شایسته‌یی دانست. چه در اینصورت تمام زیبائیها و لطـف اثر نویسنده و یا افکار ونظریات اورابناچار باید حذف کرد و از یك اثر بزرگ ادبی یك قصـه و داستان بیـرون کشید و بدست خوانندگان داد.

گرچه بدبختانه اکنون خلاصه کردن آثار ادبی جهان در بسیاری از کشورها معمول شده است و چه بسا از خوانندگان که بمطالعه این خلاصه آثار نویسندگان‌دل خوش میکنند بدون اینکه از خلال چنین خلاصه یی ازلطف وشیرینی قلم نویسنده‌یااز محتوی‌آموزنده و بدیع آن لذت برند وازمطالعهٔ آن‌احساس لذت بخش‌وانسانی‌تحسین‌را درك کنند .

یقین است اگر نویسندگان بـزرگ ، این افتخارات جاویدان فرهنگ امروز بااین «ترجمه ونگارش‌ها»و«تلخیص‌ها» و«اقتباس‌های» متبذل‌آثارشان‌روبرو شوند سخت متأسف ومبهوت میگردند !...

راست است که در این کتاب یاهر کتاب بـزرگ دیگر ممکن است خواننده باافکار و عقاید علمی، تربیتی، مذهبی یاسیاسی روبرو شود که با نظریات کلی‌زمان حاضر یا بانظـریات شخصی او توافق نداشته باشد و حتی بکلـی متفاوت یا مطرود باشد ولی آیا ناشر یا مترجم‌حق دارند باین دلیل یا دلایل دیگر شاهکاری را خلاصه کنند ومطالبی از آن حذف نمایند ؟

متأسفانه‌این‌نکات‌درهمه‌جاچندان رعایت نمیشود ودرکنارترجمه های دقیق وامین کارنادرست‌مسخ آثاربزرگان‌زیادبچشم‌میخورد. بایدتوجه‌داشت که‌قطعی‌ترین‌وطبیعی‌ترین نتیجهٔ چنین روشی تنزل دادن سطح شاهکارهای ادبی‌عالی وممتازجهان‌درنظرخوانندهٔ فارسی زبان است : کاریکه هیچ ناشر وهیچ مترجمی نمیتواند بدان فخر کند :

۲۲ مرداد ۱۳۳۵

فهرست

	صفحه
فصل یکم - در اینجا خواننده با مردی آشنا میشود که براستی عواطف انسانی دارد	۹
فصل دوم-مادر	۱۹
فصل سوم- همسر وپدر	۲۳
فصل چهارم- یك شب در کلبه عمو تم	۲۹
فصل پنجم- احساسات کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود	۳۷
فصل ششم - اکتشاف	٤٦
فصل هفتم- دلواپسیهای یك مادر	٦٥
فصل هشتم- شکارچیان انسانها	۷۰
فصل نهم- آنجا که معلوم میشود سناتورهم انسان است	۸۷
فصل دهم- تحویل کالا	۱۰۳
فصل یازدهم-	۱۱٤
فصل دوازدهم- تجارتی که بحکم قانون مجاز است	۱۲۸
فصل سیزدهم - در خانه کوآکرها	۱٤٦
فصل چهاردهم- اوانژلین	۱۵٦
فصل پانزدهم- ارباب تازهٔ تم	۱٦۵
فصل شانزدهم- خانم تم وعقاید او	۱۸۳
فصل هفدهم- چگونه یك مرد آزاد از خودش دفاع میکند	۲۰۰
فصل هیجدهم- تجربیات وعقاید میس افلیا	۲۱۷
فصل نوزدهم- بازهم دربارهٔ تجربیات وعقاید میس افلیا	۲۳٤
فصل بیستم- تپسی	۲۵۳
فصل بیست ویکم- کنتوکی	۲٦۹
فصل بیست ودوم- درخت میخشکد. گل پژمرده میشود	۲۷٤
فصل بیست وسوم هنریك	۲۸۲
فصل بیست وچهارم- نشانه‌های شوم	۲۹۱
فصل بیست وپنجم-اوانژلیست کوچك	۲۹۸

فهرست

فصل بیست وششم- مرگ ۳۰٤
فصل بیست وهفتم- پایان هر آنچه دنیویست ۳۱۸
فصل بیست وهشتم-وصال ۳۲٦
فصل بیست ونهم- بی سرپرستها ۳٤۰
فصل سی‌ام- یك دکان برده فروشی ۳٤۸
فصل سی‌ویکم- سفردریا ۳۵۷
فصل سی‌ودوم- مکانهای‌تاریك ۳٦۵
فصل سی وسوم- کاسی ۳۷٤
فصل سی‌وچهارم- سرگذشت زن دورگه ۳۸۲
فصل سی وپنجم- گروکان‌های‌محبت ۳۹۳
فصل سی‌وششم-امیلین وکاسی ٤۰۰
فصل سی‌وهفتم- آزادی ٤۰۸
فصل سی‌وهشتم- پیروزی ٤۱۵
فصل سی‌ونهم- یك تدبیر ونیرنگ‌جنگی ٤۲٦
فصل چهلم- قربانی ٤٤۷
فصل چهل ویکم- ارباب جوان ٤٤٤
فصل چهل ودوم- داستان شرارت ارواح واقعی ٤۵۱
فصل چهل وسوم- فرجام‌کارها ٤۵۸
فصل چهل وچهارم-آزادی بخش ٤٦۵
فصل چهل وپنجم- چند تذکر ٤٦۹
یاد داشتی از مترجم ٤۷۳

